کاروان هند

در احوال و آثار شاعران عصر صفوی که به هندوستان رفته‌اند

(۲)

تألیف
احمد گلچین معانی

بسم الله الرحمن الرحیم

کاروان هند

جلد دوم

تألیف

احمد گلچین معانی



۱۲۰

مشخصات:

نام کتاب: کاروان هند (جلد دوم)
مؤلف: احمد گلچین معانی
ناشر: مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی ـ مشهد، صندوق پستی ۹۱۷۳۵/۱۵۷
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: چاپ اوّل ۱۳۶۹
امور فنی و چاپ: مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

ظ ★☆

۳۸۱- ظهوری ترشیزی

نورالدین محمد ظهوری ترشیزی از شاعران مشهور نیمهٔ دوم قرن دهم تا ربع اوّل قرن یازدهم هجریست که از حیث قدس و تقوی و فضل و کمال و مقام شعری و حسن خلق و خوشنویسی مورد ستایش تذکره‌نویسان همعصر و اقران و امثال خود بوده و پیش ازین تکمله‌ای بر ترجمهٔ وی در تذکرهٔ میخانه (ص ۳۶۳-۴۱۲) نوشته‌ام، و اینك با تفصیل بیشتر به ذکر احوال او می پردازم:

تقی کاشی مینویسد: مولانا نورالدین محمد ظهوری - اصل وی از قصبهٔ الرّجال ترشیز است و در شاعری طبعش در کمال جودت و انگیز، در طرز قصیده و شیوهٔ مداحی[1] و در قسم غزل و طریق عاشقی اشعار متین و ابیات دلنشین بسیار دارد، و الیوم بعد از خواجه حسین ثنایی بر سر آمدهٔ شعرای آنجاست، بلکه در زمرهٔ موزونان اطراف عراق و خراسان من حیث الخیال والالفاظ ممتاز و مستثنا، و بی شایبهٔ اغراق و مبالغه تا دست طلب آن جناب نقاب خمول از چهرهٔ بنات افکار نگشاد، و زلال افکارش غبار زبول از گلزار اشعار دور نکرد، طراوت امور بلاغت از طرز اوایل زیادت نشد، و رونق بازار فصاحت از طریق متقدمین درنگذشت، طرز سخن را عالی کرده و سِعْرِ شعر را غالی گردانیده[2] همواره بر طرز متقدمین منظومات بر لوح بیان می نگارد، و به واسطهٔ تتبّع اشعار قدما مضامین غریبه و استعارات عجیبه از بحر خاطر به ساحل ظهور می آرد، و به روش عمادی شهریاری و اثیرالدین اخسیکتی قصیده و غزل میگوید، و با وجود طمطراق الفاظ و استعارات متین، معانی تازه و مضامین دقیقه به آن ضم نموده و در آن شیوه گوی فصاحت در مضمار سخنوری از اقران و اکفا ربوده و همانا عمادی است یا اثیر اخسیکتی که ظهور کرده، و توضیح این تشبیه و تحقیق این تمثیل ازین چند قصیده که مرقوم قلم گشته و ترکیبی که در اواخر قصاید وی مسطور شده معلوم میشود و احتیاج بیّنه و برهان دیگر ندارد، بیت:

در وصف کلام تو سخن را چه دهم بسط شرط ادب آنست که این قصّه کنم طی

خوفاً للحسّاد و حذراً من اهل العناد، زبان قلم از توصیف وی در کشیدم و صفحهٔ تعریفش را مختصر کرده حوالهٔ بسط آن به ایراد غزلیات و قصاید بلاغت آیات وی نمودم، چه از سخن قدر صاحب سخن نیك معلوم میشود.

۱- مداحی نبیّ اکرم و خاندان نبوّت (ص ع) مقصود است، چه بیشتر قصاید و ترکیبات وی در مدح و منقبت ایشانست.

۲- میخواهد بگوید که نرخ شعر را گران کرده است، چه سعر بر وزن شعر به معنی نرخ است و غالی در اینجا به معنی گران قیمت.

امّا ذکر مجملی از وقایع حالات وی آنست که در اوایل جوانی از خراسان به دارالعبادهٔ یزد خرامید و مدتی در آنجا به شیوهٔ شاعری مشغول بوده در سلک شعرای آنجا آرام گزید، و بعد از آنکه صیت شاعری وی به این جانب رسیده بود، در شهور سنهٔ ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ هـ) از آنجا به هند شتافت[۱] و در آن دیار در وادی شاعری ترقی کلّی کرده منصب ملك الشعرایی یافت، والحال در شهر احمدنگر در ظلّ تربیت پادشاه آن ولایت آرام دارد[۲]، و به لوازم شعر و شاعری پرداخته، نقش افکار بر الواح خواطر مستعدان و واردین آن دیار می نگارد، و در شهور سنهٔ نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) این چند قصیده به این کمینه فرستاد و جهت تزیین این خلاصه داخل این کتاب گشته درین محل ثبت افتاد: (دو هزار و سیصد و هفتاد و شش بیت از قصیده، ترکیب‌بند، غزل و رباعی)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

باقی نهاوندی نوشته است: مولانا نورالدین محمد ظهوری ـ از رشحات سحاب فضل و افضال و قطرات غمام بلاغت و کمال، ریاض بهارستان الفاظ و معانی و گلزار سخنوری و نکته‌دانی را سرسبز و سیراب گردانیده، و برکات ظلال شجرهٔ عرفان و رشحات زلال سرچشمهٔ ایقان بر سکنهٔ مساکن امکان و سَدَنهٔ عالم و عالمیان پاینده و جاری ساخته، و در اکتساب اصناف علوم دینیّه و استحصال فنون یقینیّه و مطالب دانشوری و مقاصد سخن گستری مراسم جد و اجتهاد مسلوك داشته، و در تنقیح و تنظیم اشعار و تحقیق و تذکیر افکار مهارت تمام دارد، و عالی بنای سخن را که به جهت مرور دهور و ایّام و عدم خانه خدای، منهدم گردیده بود، تعمیر کرده پایهٔ آن را به دستیاری معماری فکر رزین، فرق فرقدسا گردانید، و زمزمهٔ شعر و شاعری که عنقاوار در قاف بی تمیزی اهل زمان منزوی بود، به وجود فایض الجود، غلغله در فلك اثیر و سپهر مستدیر انداخت، و اهل زمان را که صورت خطی سخن را سجن تصور نموده از وی گریزان بودند، به سخن سنجی و نکته‌گزاری آشنا ساخت، و رسوم شعر و شاعری را در نظر مردم معتبر گردانید، و بی غایلهٔ تکلّف و شایبهٔ تصلّف از استادان عدیم المثل این فن است، و امروز در میان مستعدان ثقه است، و اکثر اهل عالم به اشعریّت و استادی وی قایلند، علی الجمله وطن اصلی و مولد و منشای وی قریهٔ جمند توابع ترشیز خراسانست، و از آدمی‌زادگان آن مکان جنّت نشان، چون در

۱ـ سفر هفت سالهٔ شیراز وی را که مذکور خواهد شد از قلم انداخته است.

۲ـ در احمدنگر مربّی و حامی ظهوری و ملك قمی، صلابت‌خان وکیل‌السّلطنهٔ مرتضی نظامشاه دیوانه (۹۷۲ـ۹۹۶ هـ) بوده، و وی شاهقلی نام داشته و شاه طهماسب او را برای برهان نظامشاه (۹۱۴ـ۹۶۱ هـ) فرستاده بوده است. رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۳۹/۱۴۳ ج۱)

خراسان نشو و نما یافت وصیت و آوازهٔ فضیلت و شاعری به اطراف و اکناف ربع مسکون رسانید، به طریق سیر و سیاحت و اظهار قدرت و حالت خود بر مستعدان عراق، به دارالعبادهٔ یزد افتاد و مدتی در آن دیار بهشت آثار که مجمع فضلای هر فن است، درخدمت نوّاب فلکی جناب هدایت مآب . . . میر غیاث الدین محمد میر میران[1] به‌سر می برد، وبا وجود حسّان الزّمان مولانا وحشی بافقی (م: ۹۹۱ هـ) در آن سلسلهٔ رفیعه راه مصاحبت و منادمت یافت، و رعایت بیش از بیش دید، و زینت مجالس و محافل آن عالیجاه بود، و از یزد به شیراز افتاده مدّت هفت سال در آن دارالعلم میگویند که با مولانا درویش حسین که به کمال حیثیّات آراسته بود به‌سر برد، و مولانا درویش حسین را از علم تاریخ و معمّای شعر نصیبی وافر بوده و در نقاشی و تذهیب از بی بدلان روزگار بوده و اکثر نقاشان و مذهّبان شیراز شاگرد مومی الیه‌اند، و لوندمشرب و صوفی طبیعت و بی قید و لاابالی بوده، القصّه مولانا ظهوری را آنچنان صحبت مولانا درویش حسین خوش افتاده بود که اکثر اوقات کتابت مینمود و حق الکتابه را برده خدمت مولانا درویش حسین به مصرف میرسانید، و طریقهٔ صداقت و روش محبّت به نوعی میانهٔ ایشان استحکام‌پذیر گشته بود که تمامی مستعدان شیراز در رشك بودند، و گویند چون سفر خیر اثر هند اختیار نمود[2] و از هندوستان به مکّه رفت و مولانا ظهوری را فی الجمله سامانی بهم رسید، مولانا درویش

۱ـ تقی اوحدی گوید: میرغیاث الدین محمد میر میران ـ از فرزندزادگان شاه نعمت‌اللّه ولی بود، اباً عن جدٍّ در دارالعبادهٔ یزد بوده‌اند، و آن بهشت به وجود شریف ایشان از اماکن شریفه ممتاز گردیده در همه جای آنجا خصوص در تفت که قطعه‌ای از جنانست باغات و عمارات شاهانه ساخته در سموّرفعت و علوّهمت به درجهٔ عالی بوده تا حدّی که شاهان سربه سجود آستانهٔ ولایت ایشان می نهادند، و مولانا وحشی و دیگر شعرا مدّاح ایشانند، و شاهان یزد مشهور هستند، امّا به استقلال میر میران هیچ کس نبوده، چون شاه‌عباس با ایشان کم عنایت شده، بعد از فوت میر میران سلسلهٔ ایشان پست شده است، . . .

به جهت برآمدن آبلهٔ پای در مدح شاه‌عباس گفته وقتی که پیاده به مشهد رضا رفته بود:

بسا آبله بودم به سخط در گفتار — کآخر زچه بر پای شهت بود گذار؟
گفتا که شه آسمان عزّاست و وقار — بی‌انجم، چرخ را نباشد رفتار

*

از بهر طواف ای شه گردون مقدار — چون پای مبارك تو شد آبله دار
فردا به بهشت عدن، در خواهد بود — بر درّ ثمینت به همین سان رفتار

عرفات (برگ ۷۳۴ـ۷۳۵)

۲ـ مظفر حسین صبا ازین عبارت چنین استنباط کرده که درویش حسین به سفر هند رفته بوده، ولذا نوشته است که وی در عهد اکبری به هند آمده.

بنگرید به: روز روشن (ص ۲۱۴)

حسین را به مکّهٔ معظّمه از شیراز طلب داشت، یا بـرحسب اتفاق یکدیگر را در مکّهٔ معظّمه دریافتند، و مایعرف خود را تمامی از نقد و جنس به ملاّ درویش حسین داد، و زاد و راحله آن مقدار نگاه نداشت که خود را به هند رساند، و بعضی گویند که در شام شریف یکدیگر را دریافتند، و این مقدمه در شام به عمل آمد، القصّه ملاّ درویش حسین صاحب اسباب و سامان شده در شام به جوار رحمت ایزدی پیوست.[۱] و مولانا ظهوری این همت ورزید و این سخن از و در میانهٔ مردم به روی روزگار به یادگار ماند، و در مکّه و دیار عرب اندك زمانی بود تا آنکه شوق صحبت دلپذیر این صافی ضمیر (میرزا عبدالرّحیم خانخانان) تقدیروار گریبان‌گیر ایشان گشته به هندوستان کشانید، و در زمانی که مملکت نظامشاه به دست این ممالك‌ستان فتح شده بود (= ۱۰۰۹ هـ)[۲] و مولانا ظهوری و مولانا ملك قمی در احمدنگر که پایتخت نظامشاه بود لوای شاعری برافراشته بودند و مولانا ظهوری مسلّم‌الثّبوت وثقه

۱ـ وی مردی بسیار گرانقدر بوده و «سالك» تخلّص داشته، امین رازی گوید: مولانا درویش حسین سالك ـ از سالکان مسالك خردمندی بوده و از هر هنربری و از هر صنعت خبری داشته، همچنین آداب صحبت داشتن و آشنایی با مردم و به دقّت سخن رسیدن را زیاده بر دیگر صفات ورزیده بود، و گاهگاه لطف طبع وی را محرّض می آمد که کلمات عذب را از خلوتخانهٔ ضمیر به عرصهٔ ظهور آورد، و این چند رباعی از آنجمله است: (سه رباعی)
هفت اقلیم (۱: ۲۴۶ـ۲۴۷)

تقی اوحدی مینویسد: فاضل کامل جامع مورّخ محقّق مدقّق، مولانا درویش حسین ـ از خراسان بوده امّا در شیراز رخت اقامت درافگنده و از اواخر زمان شاه‌طهماسب تا اوایل سلطان محمد خدای بنده در شیراز بوده، و اکثر شعرا و فضلای آنجا را دستور و استاد آمده، در سخن فهمی و گوهر معنی شناسی از جوهریان بی قرین و دانشمندان با آفرین بوده، امّا ارتکاب شعر کمتر می فرموده، و اکثر ابیات او را به اسم مولانا عالمی (دارابگردی شیرازی، م: ۹۷۵ هـ) و غیره نیز خوانند، و مولانا عرفی شیرازی را در بدایت حال اعتقاد تمام به تتبع و ادراك صحبت وی بوده، و بعضی عرفی را از دست‌پروردگان طبع وی شمردندی، چه از اصلاح و دقّت خیالات وی ترقّیات وافیه نموده، و مولانا درویش حسین مذکور در جمیع کمالات همچو مردم یك فن کامل بوده، و در هجو غزالی مشهدی گفته که به شیراز آمده و در گفتن غزل طرحی تأخیر نموده به سبب درد دندان، این شعر را به نام عالمی نیز خوانند (بنگرید به قطعهٔ هجو منسوب به عالمی در ترجمهٔ غزالی مشهدی) وله: (پنج بیت)
عرفات (برگ ۲۳۶)

ازوست:

خواجه در حومه مستراحی ساخت — تا بگویند ذکر او از پس
هر که میرید اندرو، می‌گفت — توشهٔ آخرت همینش بس

*

خجلت ده امردان خودبین ریشست — بی‌ریشان را مرگ نخستین ریشست
از باغ عذارت خط و خالی که دمید — خط نیست، فریب خود مده، کاین ریشست

۲ـ بنگرید به اکبرنامه (۳: ۷۷۴ به بعد).

گردیده بود، به آن سعادت استسعاد یافته تلافی کدورت و آلام راه به یمن الطاف و احسان و اشفاق این غریب نواز نمود، و مدتی در سلک سخن‌سنجان و نکته‌پردازان آن بزم فیض لزوم منسلك گردید[۱] قلم را قدرت تحریر احسان و انعامی که به ایشان شد نیست، مصراع: به مقدار هنر زر بار او کرد.

و آمد و رفت منظومات و منثورات که میانهٔ ایشان و شیخ الشّیوخ شیخ ابوالفیض فیضی که از مشاهیر سخنوران دورانست شده، در میان مستعدان زمان مشهور است، خصوص کتابتی که در آنجا مدح شیخ مذکور گفته‌اند[۲] در ایّامی که بندگان شیخ به طریق حجابت به جانب احمدنگر و بیجاپور تشریف آورده بودند، صحبت سامی یکدیگر را دریافته مرید و معتقد هم شدند.[۳]

آخرالامر ایشان نیز به سنّت مولانا ملك قمی عمل نموده به رفتن مکّهٔ مبارکه با آنکه حج گزارده بودند، مرخص شده در بازگشت به بیجاپور افتادند، در آن دیار رحل اقامت انداخته نسبت قرابتی میان ایشان بهم رسید که صبیّهٔ قدسیّهٔ مولانا ملك در عقد ملاّ ظهوری درآمد، و صحبت فیض بخش یکدیگر را غنیمت دانسته اکثر اوقات این دو صافی طینت عالی فطرت درویش نهاد به مصاحبت و مؤانست هم به‌سر می برند و اوقات شریف به بهترین

۱ـ اگرچه معلوم نیست که سفر نخست مکّهٔ ظهوری چه مدّت به طول انجامیده، ولی از تاریخی که وی به دکن رفته بوده (۹۸۸ هـ) تا زمان فتح احمدنگر (۱۰۰۹ هـ) بیست و یکسال میگذشته، و پیش از سفر حج ساقی نامهٔ مشهور چهار هزار و پانصد بیتی خود را به نام برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹ـ۱۰۰۳ هـ) سروده بوده است.
رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۵۶)

۲ـ دربارهٔ مکتوب مذکور بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیر راشدی (۳: ۱۱۶۸) که استخراج بنده است از خلاصة الاشعار.

۳ـ ملك الشعرا فیضی که در (۹۹۹ـ۱۰۰۱ هـ) از دربار اکبری به سفارت نزد برهان نظامشاه ثانی و ابراهیم عادلشاه بیجاپوری رفته بود (رك: اکبرنامه، ۳: ۵۹۷/ ۶۳۹) از احمدنگر ضمن عریضه‌ای به حضور اکبرشاه نوشت: . . . در احمدنگردوشاعر خاکی نهاد و صافی مشرب‌اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند، یکی ملك قمی (بنگرید به ترجمهٔ وی) دیگر ملاّ ظهوری به غایت رنگین کلامست و در مکارم اخلاق تمام، عزیمت آستان بوسی دارد، ازوست این رباعی و دو بیت:

گر نام اثر برد دعا، از ما نیست — حاجت که گهی شود روا، از ما نیست
صبری که ز ما نیست جدا، از ما نیست — دردی که کشد ننگِ دوا، از ما نیست

*

بیابان گرد او غمنامه‌پردازی نمیداند — کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

*

شوق، صد بار فزون میکشدم هر نفسی — اینقدر مهر روا نیست کسی را به کسی

دربار اکبری (ص ۴۱۳ـ۴۱۴) به روایت شادروان راشدی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۱۶۶ـ۱۱۶۷)

وجهی و نیکوترین نهجی مصروف میدارند و درویشی و گوشه‌گیری و فقر و مسکنت را شعار خود ساخته به عافیت میگذرانند و به تذکیر و تسبیح و تهلیل و عبادت مشغول می باشند.

نه هزار بیت از اقسام سخن به مدح والاجاه ابراهیم عادلشاه پادشاه بیجاپور گفته مرتّب و مدوّن ساخته مسمّی به گلزار ابراهیم ساختند[۱] و موازی نود هزار لاری که چهل هزار روپیه بوده باشد به رسم صله و جایزه یافتند.[۲] و این احسان را وسیله، شاهنوازخان شیرازی که وکیل و رکن السّلطنهٔ آن پادشاه بود شد[۳] و این دو عالی فطرت آن نود هزار لاری را در همان مجلس به شعرا و ظرفا و مستعدان و طالب علمان بیجاپور قسمت نمودند، و این از خودگذشتگی از ایشان در روزگار مشهور است، اگرچه به دولت مداحی و احسان این نکته‌سنج وافرگنج (خانخانان) بی نیاز بودند، این زخارف نیز علاوهٔ آنها شد[۴] و همواره مطمح نظر و کشش خاطر مولانای مومی الیه به دریافت صحبت فیض بخش این‌عالیجاه است، چون جهت موانع روزگار مطلب در عهدهٔ تعویق است، عذر دوری و تلافی تقصیر را قصاید مدّاحانهٔ شاعرانه در مدح این سزاوار مدحت گفته ارسال میدارند و به دستور سابق

۱ـ دربارهٔ گلزار ابراهیم که شامل دو دیوانست از ملك قمی و ظهوری ترشیزی بنگرید به تذکرهٔ میخانه، چاپ سوم به بعد (ص ۳۵۲ حاشیهٔ ۳ و حاشیهٔ ص ۳۶۲) و توضیح و تکملهٔ (ص ۴۱۲) دربارهٔ هنرهای ابراهیم عادلشاه.

۲ـ چنانکه ملك قمی در این باب گفته است:

شاه دکن آیین به سکندر بخشید — آتش به می و آب به گوهر بخشید
از باغ سخن به نورسی یك گل چید — در جایزه‌ام پنج شتر زر بخشید

*

شهرت، عشقی به نام شه می‌ورزد — کز جایزه دست بحر و کان می‌لرزد
هشتاد هزار و اند لاری صله داد — آوازه به صد هزار لك می ارزد

*

شاهی که علامتش در ایّام بماند — زو نغمهٔ نورس و زجم جام بماند
او جایزه داد و ما گرفتیم و گذشت — از داده نشان نماند و این نام بماند

نورس نام آهنگ یا آهنگهاییست که ابراهیم عادلشاه ساخته بوده، چنانکه ظهوری گفته است:

شه لب بگشاد و زهره گفتن بس کرد — پا پیش نهاد، دیگران را پس کرد
با تشنه گیاه، نرم باران نکند — با سامعه آنچه نغمهٔ نورس کرد

از گلزار ابراهیم، نسخهٔ خطی شمارهٔ (۳۰۵۱) کتابخانهٔ مجلس

جهانگیرپادشاه نوشته است: . . . در پتها (= آهنگها) که عادلخان بسته و مخترع آن طرز است که آن را نورس نام نهاده، میشنوانید.

رك: جهانگیرنامه (ص ۱۵۴)

۳ـ دربارهٔ شاهنوازخان شیرازی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «کلیم همدانی»

۴ـ چگونه این زخارف علاوهٔ آنها شد؟ مگر نود هزار لاری را در همان مجلس به دیگران نبخشیدند؟

به صله و جایزهٔ لایقه سرافراز می گردند.

در حالت تحریر این اوراق (۱۰۲۴ ه) دو قصیده و ترکیب‌بندی مصحوب ملازمان سیّدالسّادات والنّقباء العظام، علاّمة‌العلماء الکرام، عالیجاهی شاه جمال‌الدین حسین انجوی شیرازی که از جانب خلیفهٔ الٓهی به آنطرف به حجابت رفته معاودت نموده بود[1] معروض داشته بود، در زمان گذرانیدن آن لآلی شاهوار، راقم از مستمعان آن مجلس بود، الحق داد سخنوری و فصاحت داده بود و بسیار مستحسن افتاد.

القصّه همواره به شکرانهٔ احسان و انعامی که غایبانه و حاضرانه یافته و می یابد به تقصیر از خود راضی نمیشود، امّید که موفق بوده باشند، این اشعار از آن جناب در مدح این دوستدار خردمندان به خط شریف مولانای مومی الیه در کتابخانهٔ عالی به نظر رسیده که ثبت شده.»

مؤلف مذکور یك سال بعد از تحریر که واقعهٔ ناگزیر ظهوری رخ داده بوده، به دنبال ترجمهٔ وی افزوده است:

شکسته را به غایت نیکو می نوشت و اوقات او مدتها به کتابت میگذشت و تاریخ روضة‌الصفا به خط مولانا ظهوری از نفایس است، و در بیجاپور آخرالامر به اجل موعود به تاریخ خمس و عشرین و الف (۱۰۲۵ ه) درگذشت، و در همانجا برآسود، وگویا میانهٔ او و مولانا ملك شرط شده بود که در حیات و ممات با هم بوده باشند، بعد از دو ماه از فوت مولانا ملك این قضیّه روی داد، و اوصاف حسنهٔ مولانا زیاده از آنست که تحریر توان نمود، و در ایّام بودن بیجاپور همه روزه باشاهنوازخان‌به‌سر می برد، و نیك صحبت میداشتند، و از آن بزرگوار رعایات کلّی یافتند.»

مآثر رحیمی (۳: ۳۹۳-۳۹۸)

۱ـ اگرچه ارباب سیر جلال‌الدین اکبر را خلیفهٔ الٓهی میگفته‌اند، ولی در اینجا مراد جهانگیر پادشاهست، ولازم به یادآوری میباشد که باقی نهاوندی چنانکه در ترجمهٔ حالش مذکور افتاد، در ذیقعدهٔ سال هزار و بیست وسه به برهانپور و ملازمت خانخانان رسیده، و میرجمال‌الدین حسین اینجو مؤلف فرهنگ جهانگیری یکبار در سال هزار و نه (۱۰۰۹ ه) از جانب اکبرشاه به بیجاپور نزد ابراهیم عادلشاه ثانی رفته و در هزار وسیزده (۱۰۱۳ ه) بازگشته، که در آن اوقات باقی نهاوندی در ایران به‌سر میبرده است، و بار دیگر جهانگیرپادشاه در هزار و نوزده (۱۰۱۹ ه) وی را به حجابت نزد عادلشاه فرستاده بوده که در هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ ه) مراجعت کرده است، و در همین سفر است که اشعار ظهوری را با خود آورده بوده و هنگام بازگشت از بیجاپور، سری هم به برهانپور زده و دوست دیرین خود خانخانان را ملاقات و آن اشعار را روایت کرده است.

دربارهٔ هر دو بار حجابت میرجمال‌الدین حسین اینجو بنگرید به اکبرنامه (۳: ۷۸۵/۸۲۷/۸۳۶-۸۳۷) و جهانگیرنامه (ص ۱۰۱/۱۷۰)

تقی اوحدی گوید: زبدةالمتأخرین، عمدةالمتفرّدین، مظهر ظهور کمال معانی، استظهار عساکر سخندانی، فارس میدان بلاغت انگیزی، شیرین‌کلامی در عین شکرریزی، مولانا ظهوری ترشیزی - شاعری به غایت خوش طرز و ساحری معجزروش آمده، مظهری عجیب، مخبری غریب، جامع فضایل و کمالات، مستجمع اکثر حالاتست، بیانش را مزه و نمك تام، کلامش را حلاوت و طراوت مالاکلامست شیوهٔ گفتارش تازه و رتبهٔ قدرش بی اندازه، مدتی در شیراز بود و به کسب علوم و رسوم قیام مینمود، وسعت مشربی [عالی] و فسحت کمالی متعالی داشته، الحال (۱۰۲۴ هـ) قریب به چهل سال باشد که به هندوستان افتاده و در دکن رخت تمکّن درافگنده در نهایت اعتبار و غایت اقتدار بوده و هست، و با مولانا ملك قمی در آنجا همیشه متحد و مخصوص و یکرنگ و دوست است، و مدتهاست که به دامادی وی رغبت نموده و همیشه با هم متّفق‌اللّفظ والمعنی در همه‌جا میباشند، الحق از یاران قراردادهٔ روزگارنـد و کم دیده‌ایم دو عزیز بزرگوار را که قدر یکدیگر شناخته بنای قصور خصوصیّت ایشان بدین درجه استوار باشد و هرگز از هیچ صدمه‌ای قصور و اختلالی درآن مدخل نیابد.

وقتی که بنده در گجرات بودم، اعنی در تکمیل هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) این دو عزیز اشعار مجدّد فرمودهٔ خود را بالتمام نزد مولانا نظیری نیشابوری فرستاده بودند، و وی در صدد جواب غزلیّات و غیره درآمده همه را جواب گفت، و همه را مطرح شعرای آنجا ساخت، بنده نیز چند غزل به حسب اتفاق تتبّع نموده رفاقت با ایشان نموده‌ام، وله: (سی و نه بیت)

عرفات (برگ ۴۳۵)

آزاد بلگرامی نوشته است: . . . میرزا صائب او را با ادب یاد میکند و میگوید:

صائب نداشتیم سرو برگ این غزل — این فیض از کلام ظهوری به ما رسید(۱)

۱- در بهار عجم (۲: ۱۱۰) آمده است که: نظام دستغیب شیرازی (م: ۱۰۲۹ هـ) در مدح ظهوری گوید:

«غیرحرفت چون قلم چیزی نویسد، سرکشد — صفحه بهر صید شعرت دام از مسطر کشد»

شیخ عبدالسّلام پیامی کرمانی که ذکرش گذشت نیز در مفارقت وی سروده است:

تـا چند ظهوریّ و ظهوری گـویم — در پـردهٔ غـم، سـرود دوری گـویم
آن بـه که بـه من حرف فراموشی او — دل گـوید و من هم از صبوری گویم

عرفات

و سیّد محمد عتابی نجفی راست در ستایش او:

محیط گـوهـر عـرفـان ظهـوری — کـه فیّـاض حقیقی یـاورش بـاد ←

ظهوری درین زمین دو غزل دارد، بیتی از آن فقیر را خوش آمد:
با خنجر کشیده، تغافل رسانده بود: خود را به پیش من، که نگاه از قفا رسید
ساقی نامهٔ ظهوری عجب صفایی و نمکی دارد، و به نازك اداییها دل از دست میبرد، . . . نثر ملاّ هم طرز خاص دارد، امّا غزلش به این رتبه نیست، . . . ملاّ ملك قمی اورا به زیور کمالات محلّی دیده طرح الفت ریخت و صبیّهٔ خود را در عقد ازدواج مولانا کشید. و این هر دو سخن آفرین دماغ اتحاد نوعی رسانیدند که تألیفها به مشارکت فکر به تحریر آوردند، چنانکه ملاّ ظهوری در دیباچهٔ «خوان خلیل» می طرازد که: ظهوری قبل ازین در پیرایش «گلزار ابراهیم» و اکنون در گستردن «خوان خلیل» سهیم و عدیل ملك الکلام است.»
وفات ملاّ ظهوری در دکن سنهٔ خمس و عشرین و الف (۱۰۲۵ ه) واقع شد، . . . .
رك: سرو آزاد (ص ۳۳-۳۶)

از آثار ظهوری ساقی نامهٔ چهار هزار و پانصد بیتی که به نام برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹-۱۰۰۳ ه) سروده شده، ودیوان غزل اوهر کدام یکبار در هندوستان به طبع رسیده و منتخبات مفصّلی از ساقی نامه‌اش در تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۳۶۵-۴۱۲) مسطور است. ساقی نامهٔ مذکور مورد تتبّع و تقلید شاعران پس از وی نیز واقع شده و در مقدمهٔ تذکرهٔ پیمانه (ص ۹-۱۰) بدان اشارت کرده‌ام.

→

می دانش زجام فیض سرمد / به نو هر لحظه اندر ساغرش باد
طراز فهم از درك حقایق / حلی بند لباس زیورش باد
لباس افتخار از هودج غیب / سزاوار تن و دوش و برش باد
چو قانون سخن در پیش گیرد / نه زهره، عقلِ کل خنیاگرش باد
چراغ درك در ظلمات فکرت / یگانه گوهریِ بر افسرش باد
به وادیّ سخن هنگام فکرت / همای طبع، سایه گسترش باد
به دارالملك احساس طبایع / حوادث جملگی فرمانبرش باد
مثال آفتاب از برق تأیید / هزاران شمع بر بام و درش باد
مه گردون فهم، اندر نظاره / تمامی دیده همچون اخترش باد
سحاب کشتزار روضهٔ فیض / نمو بخش گیاه کشورش باد
خلیل آسا زتاب شعلهٔ شوق / دل اهل وفا در آذرش باد
اجابت را دعاهای عتابی / قرین التفات داورش باد
محمد، هادی گنجینهٔ راز / شفاعتخواه روز محشرش باد

خلاصة الاشعار (خطی)

سه نثر ظهوری و مینا بازار و پنج رقعهٔ وی از کتب رایج درسی هند اسلامی بوده وجمعاً بیست و سه بار چاپ شده است.

نیز بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۴۱۹ـ۲۴۲۱) ذیل: دیوان ظهوری، و (۴: ۳۰۶۸) ذیل: گلزار ابراهیم.

ازوست، در نعت نبیّ اکرم (ص)

ای از نهال صنع تو یك برگ، نوبهار / وز برگ، صدزبان به ثنای تو شاخسار
بر روی سرخوشان شراب هوای تو / در باغ وراغ، لاله و نرگس پیاله دار
بی امرت ارگذار به بستان کند خزان / بیرون دود به سیلی سرپنجهٔ چنار
آنکس که تخم داغ تو در باغ جان نکشت / صحرای جان به ناخن حسرت کند شیار
اکسیر آبروی به روحانیان دهند / روبند خاکیان تو چون از جبین غبار
نقد دو کون را به شتل برفشانده‌اند / در کوی آرزوی تو، رندان خوش قمار
از خلق بر سر آوردش چون سر از بدن / آن را که شحنهٔ غمت آرد به پای دار

پس از بیست و هشت بیت:

پامال هول روز قیامت نمی‌شوم / عفو تراست، لطف حبیب تو دستیار
شاه رسل محمد مرسل که از ازل / بی اختیار او نکند کار، اختیار
در مجلس شفاعت او عفو، بذله‌گوی / در پیشگاه عزّت او قرب، پیشکار
آید اگر حساب به ذکر فضایلش / باید به دست دَور دهد سبحهٔ شمار
گردید از معاونت حکم او بلند / غوغای گیرودار، زدرگاه اقتدار
بر خوان فیض بخشی رایش برای صبح / قرص تنور چرخ، نهاریست هر نهار
ای خواجه‌ای که شد به غلامیت سرفراز / کیوان به کوتوالی این نیلگون حصار
افلاك گشته فرش تو، چون کرده‌ای خرام / جبریل بوده پیك تو، چون گشته‌ای سوار
در دجله آوریست ترا رشحهٔ کرم / در قاف پروریست ترا سایهٔ وقار
حکم سبکروی به جبال ار رسد زتو / از جای بر جهند به ملّاحی بحار
افشرده‌پای، حکم تو در منع سرکشی / کامسال سر نمی‌کشد از زیر پای پار
امر تو ساربان نگمارد اگر برو / بر سر که میکشد شتر نفس را مهار؟
نگذاشت کفر را که وصیّت کند تمام / چون برکشید دست وصیّ تو ذوالفقار

پس از دوازده بیت:

یارب روا مدار که جان و صالجوی / در کوی غم به مرگ جدایی شود دچار

از سوز شوق بر مژه‌ام گریه‌ای فشان | وزتاب درد، بر نفسم ناله‌ای گمار
بـر بستر جـدایی آن خـاك آستـان | آمد اجل به پرسش جانم هزار بار
جانم زتاب حسرت قرب جوار سوخت | ای سایهٔ جناب ترا عرش در جوار
رحمی کن و به سوزن خار ره حجاز | خـار غم توطن هنـد از دلم بـرآر
بـار هزار قـافله غم بـر دلم نهـاد | روزی که بست همّت دون از مدینه بار
دل از بهشت نسیه تسلّی نمی‌شود | نقد مرا به خاك سر کوی خود سپار
گویم به شرح پیش سگت داستان خود | گر هجر بر حیات نپیماید اختصـار
کف در دعا برآر ظهوری که درّ اشك | از بهـر شاهـد اثر آورده گـوشـوار

در منقبت مولای متّقیان (ع)

زهر خود را تلخکامان تو شکّر کرده‌اند | اطلس عیش از پلاس غصّه در بر کرده‌اند
کشتی امّیـد را در قلزم بی‌طـاقتی | از دل پر حسرت خود فکر لنگر کرده‌اند
تا نیفتد بخیه‌ای بر روی کارِ رازها | شوق را در چاك جیب جان رفوگر کرده‌اند
رخش راه پی غلط را بسته نعل واژگون | سر زبزم عیش در صحرای غم بر کرده‌اند
زخم درد و مرهم درمان بر ایشان گشته عرض | خویش را در راحت و محنت مخیّر کرده‌اند
هر نفس در آرزوی پرسش بیگانه‌ای | خویش را با ناتوانی آشناتر کرده‌اند
در تب بیچارگی از آرزوی غمزه‌ای | بهر دل از نشتر الماس، بستر کرده‌اند
تا زشمع مجلسی پروانه‌سان بینند خیر | شعله‌ای ازداغ دل نذر سمندر کرده‌اند
تا بماند گردن اقبالشان در طوق شوق | دست قدرت را به زور ضعف، چنبر کرده‌اند
شادی شب زنده‌داری در شبستان غمی | سرمه از دود جگر در چشم اختر کرده‌اند
در صباح کام، خواب در هم خود را به فال | از شکن پیرایی زلفی، معنبر کرده‌اند
بر سر کویی به خون غلطیده چون قربانیی | از سر انگشت شگون پیشانیی تر کرده‌اند
خندهٔ شیرین اگر شکّر نریزد، گو مریز | از نگاه تلخ، جان را زهرپرور کرده‌اند. . . .
عافیت را چهره گم گردیده در گرد بلا | بر سر کوی غم از بس خاك بر سر کرده‌اند
بُردِ نقش پاکبازی را حساب دیگرست | خانه‌پردازان تلاش نقش ششدر کرده‌اند
مستی سرشار ما میخواست این رطل گران | آری آری آنچنان را آنچنان تر کرده‌اند
کفر عشقت تیشه تا بر پای اهل دین زده‌ست | طعنهٔ بی نسبتی در کار آزر کرده‌اند
تا کمر چست از برای سیر بستان بسته‌ای | صد نزاکت، جلوه بر سرو و صنوبر کرده‌اند
حرف وصلی از زبانت جسته در بزم فریب | مزد عقل ساده‌لوحانی که باور کرده‌اند
صاحبی کن جای در جانهای مشتاقان بگیر | داد پیش صاحب جای پیمبر کرده‌اند

سرور صفدر امیرالمؤمنین حیدر، کزو بوالبشر را بر ملك سالار و سرور کرده‌اند
چون نگشتی بر ملا یك سجدهٔ تعظیم فرض؟ ز آب مهرش خاك آدم را مخمّر کرده‌اند
چون مسیح و خضر در دشت ولایش صد هزار وعده با هم بر کنار حوض کوثر کرده‌اند[۱]
بر سر خوان عطای حق، طفیل دعوتش خلق را روز ازل روزی مقدّر کرده‌اند
شهر علم سرور امّی لقب را اوست در باب ایمان بر جهان مفتوح ازین در کرده‌اند
گرچه با خود زندگی شیرینیی آورده است لذّتش در شکّر مهر تو مضمر کرده‌اند . . .
چون ظهوری خویش را سوداییانت هر زمان در تخیّل شاد از سودای دیگر کرده‌اند
گاه در دشت تمنّای طواف مرقدت در ره تعظیم، پای سعی از سر کرده‌اند
گاه بر درگاه شاه کربلا از روی عجز راه رخصت را به اشك بیخودی تر کرده‌اند
بر امید آنکه صف بندند گرد تربتت سینه را از تیر آه غم، محجّر کرده‌اند . . .
تا به زور طبع، ملّاحان بحر منقبت نیل معنی را به جسر لفظ، معبر کرده‌اند
باد حاصل، وایهٔ آنها که از بیچارگی کشتی عزم نجف در هند لنگر کرده‌اند

غزلیّات

از دم تیغی مگر، تن به طپیدن دهیم سرمهٔ حیرت کشیم، دیده به دیدن دهیم
از روش جلوه‌ای، آه بر آه افگنیم وزخلش غمزه‌ای، خون به چکیدن دهیم
بند نقابی کشیم، تیغ و ترنج آوریم یوسفِ یعقوب را، کف به بریدن دهیم[۲]
فرق نبردیم پیش، زخم نگهداشت دست در پس زانوی حیف، لب به گزیدن دهیم
گوشهٔ دامان آه، مانده ته کوه ضعف اشك سبك گام را، پای دویدن دهیم
گرچه ندارد کمند، کنگر ایوان وصل نالهٔ شبگرد را، تار رسیدن دهیم
بهر تماشای حسن، در ره شاهین عشق فاختهٔ عقل را، بال پریدن دهیم
از خس وخار رهی، جیب، گلستان کنیم برگ گل و لاله را، نوك خلیدن دهیم
توبهٔ پرهیز را، کرده شکستن درست محضر ناموس را، زیب دریدن دهیم

۱ـ شیخ فیضی در عریضهٔ خود از احمدنگر به اکبرپادشاه برمی نگارد که: مولانا ظهوری نقل کرد که روزی در باغ یکی از شرفای مکّهٔ معظّمه مجمعی بود، اقسام مردم بر کنار حوض نشسته صحبتی میداشتند، به تقریبی یکی از اهالی ماوراء النّهر گفت که فردا چهاریار بر چهار گوشهٔ حوض کوثر نشسته آب به مؤمنان خواهند داد، محمود صبّاغ نیشابوری برخاسته گفت نامعقول مگویید حوض کوثر مدوّر است و ساقیش علیّ مرتضی، و گریخت.

رك: سرو آزاد (ص ۳۶) دربار اکبری، چاپ ۱۸۹۸ لاهور (ص ۴۱۴)

۲ـ میگوید تیغ و ترنج آوریم و بند نقاب از چهره‌ای بگشاییم که یوسف بن یعقوب را از حیرت جمال او کف به بریدن دهیم، همانگونه که زنانی که مهمان زلیخا بودند از حیرت جمال یوسف به جای ترنج دست خود را بریدند.

آمده نزدیك لب، حرف کسی، دور نیست / گر بن هر موی را، گوش شنیدن دهیم
محمل دل در حرم، پای به دامان کشید / بُختی امّید را، سر به چریدن دهیم
بخت ظهوری به سعی، دامن دولت گرفت / بازوی اقبال را، زورِ کشیدن دهیم

*

خوش آن کز غمی راه برغم ببندم / به حرفی لب حرف همدم ببندم
ره جلوهٔ رنج و راحت برآرم / در خلطهٔ سور و ماتم ببندم
گدایی کنم خاطر ساده نقشی / وزآن نقش بر خاطر جم ببندم
برون افتم از پردهٔ رمز و ایما / گشادی برین راز مبهم ببندم
زشبخیزی گریهٔ تازه رویی / پل موج بر سیل شبنم ببندم
زسیرابی اشك، دامان موجی / به دامان مژگان بی‌نم ببندم
نیارد زدن تا دم از عشق، هرکس / طلسمی برین اسم اعظم ببندم
برآنم که از رشتهٔ آه، دل را / چو تعویذ بر بازوی غم ببندم
نباریده بر سینه باران دردی / که گلدستهٔ ناله، خرّم ببندم
نخواهد روا داشت، ناموس تیغی / که بر زخم خود ننگ مرهم ببندم
به این طالع سست، دارم تلاشی / که‌دل را بر آن طرّه محکم ببندم
تراود اگر راز زخم ظهوری / زخون دجله بر چشم محرم ببندم

*

تا کی دغا خورم زتو ای بیوفا برو / بگذاشتم به مدّعیان مدّعا برو
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته‌ایم / تا وا نکرده‌ایم لب، از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی / بیگانه‌ام دگر، برو ای آشنا برو
امّید صلح نیست دگر نیست نیست نیست / منشین، برو برو، برو ای بیوفا برو
بر خود حرام کرده مشامم شمیم او / هستند بیخودان دگر، ای صبا برو
غیر از سفر علاج نداری، لجاج چند؟ / مردی زرشك غیر ظهوری، بیا برو

*

کالای دوستداری، تا کی کساد باشد؟ / خوش آنکه رخت ما را، بخت مراد باشد
دیدی چه بر سر آمد، فرهاد را زخسرو؟ / در خاندان کسری، این عدل و داد باشد!
تا بد نگفت شیخم، خود را نکو نگفتم / بگذار تا به رندان، بد اعتقاد باشد
غم چون موافق افتد، از بی غمی چه بدتر / ذوقیست نامرادی، گر بر مراد باشد
از ذرّه کمتری را، همخانه کرده با خود / بهتر زآفتابش، صد خانه‌زاد باشد

با دیگری نخواهم، در خاطر تو گردم
از یاد بردن من، البتّه یاد باشد
نتوان به هر بلاکش، نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری، این اعتماد باشد

*

ما سینه را به داغ غم او گذاشتیم
عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم
کردیم سعی‌ها و نیامد به جای خویش
سر را به همنشینی زانو گذاشتیم
برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را
قوّت به ضعف و عجز به نیرو گذاشتیم
گشتیم طوطی قفس کنج خامشی
فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم
در خانه نیستیم ظهوری، مکوب در
خود را به سعی بخت، در آن کو گذاشتیم

*

ازین چه باك که رسم وفا نمی‌دانی
بلاست این که طریق جفا نمی‌دانی
مدارِ خویش منه جمله بر نمی‌دانم
گذشت کار زطفلی، چرا نمی‌دانی؟

*

گلت بر بار و دست چیدنم نیست
نقابت دور و چشم دیدنم نیست
روم گِردِ در و دیوار گردم
که حدّ گِردِ سر گردیدنم نیست
چه محرومی، چه بیقدری، چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست؟

*

گلستان رخت نادیده رفتم
گلی زآن بوستان ناچیده رفتم
به رفتن پای، همراهی نمی‌کرد
به پهلو قرعه‌سان غلطیده رفتم

*

لب فرو بستم، سخنرانیست این
گوش بگشادم، زباندانیست این
در رهم گرد امید و بیم نیست
بر دو عالم دامن افشانیست این

*

چراغ عاریتی، تیرگی زیاده کند
به روشنایی شبهای تار سوگندست

*

تو ادافهم نیی، ورنه تغافل نگهست
تو سخن‌سنج نیی، ورنه خموشی سخنست

*

به طفلی خدمت پیری نکردیم
به پیری خدمت طفلی ضرورست

*

خصم گو صبر مرا عجز تصوّر میکن
نیستم مرد عداوت، به محبّت سوگند

*

مرگ چو منی اگرچه سهلست — گنجایش لب گزیدنی داشت

*

گویا تو برون میروی از سینه، وگرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

*

از نیـاز من اینچـنیـن شـده‌ای — چقـدر بـر تـو نـاز میـرسـدم

*

سهل باشد که برونم کنی از محفل خویش — گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

*

نیفتادم چنان کز کوشش افلاك برخیزم — مگر گِردِ تو گردد گَردِ من کز خاك برخیزد

*

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هردم — کاینچنین از نظر افتادهٔ پیغام منست

*

هردم هوس نهد سخنی بر زبان ما — مُهری به بوسه کاش زنی بر دهان ما

*

دیـگـران نـامـه‌هـا ازو دارنـد — اینکـه مـا را نکـرده یـاد، بسست

*

رهبـر قافلهٔ نـالـه، نفسهـای منست — بـوسه‌گـاه دهن آبله‌هـا پـای منست

*

مگو که بهر تو بیگانه گشتم از دگران — که جذب عشق منت با کس آشنا نگذاشت

*

زرشك غیر، ظهوری به مرگ نزدیکی — بمیر زود، که قربان غیرت تو شوم

*

کمم مـیکـنی یـاد و اینـست درد — کـه بسیـار خـواهی مـرا یـاد کـرد

رباعیّات

از دشمن و دوست هر که بر من نگریست — صد دیده گرفت وام و بر من بگریست
گفتی که بگوی با من احوال تو چیست — احوال من این که بیتو میباید زیست

*

بـا هیـچ سخـاپیشـه مبـادت کـاری — منّت نکشی، که هست سنگین باری

در روز، زکوچهٔ کریمان مگذر — کز سایه به سر نیفتدت دیواری

*

یا ترك دل فگار می‌باید کرد — یا کشتنم اختیار می‌باید کرد
القصّه ازین بیش ندارم طاقت — یك کار ازین دو کار می‌باید کرد

*

در کلبهٔ ما فراق، ساکن شده است — غم رخنه‌گر ظاهر و باطن شده است
اسباب حیات، رهن مرگست همان — با آنکه امید وصل، ضامن شده است

*

ظلمست به دیده‌ای که حیران تو نیست — پامال، سری که فرش میدان تو نیست
هجران تو از بس که خدا ناترسست — گاهی کنم اندیشه که هجران تو نیست

*

ای کاش غم هجر، حسابی میداشت — با اینهمه داغ، سینه تابی میداشت
چون خامه نمی‌فتاد مغزم به گداز — گر نامهٔ بخت من جوابی میداشت

*

ای لطف ترا وظیفه جان بخشیدن — کار کرمت، زغم امان بخشیدن
گاهی به خیالت اردرآیم گستاخ — بی‌تابیهاست، می‌توان بخشیدن

*

یارب زدل دغای خود می‌ترسم — وز سینهٔ بی‌صفای خود می‌ترسم
بنگر چقدر بدم، که در کوی جفا — با عفو تو از خطای خود می‌ترسم

ع ☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆

۳۸۲ـ عابد اصفهانی

در نفایس المآثر آمده است: ملّاعابد ـ از اصفهانست، از طبقهٔ واعظیّهٔ آنجا، خالی از طبعی نیست، اشعار بسیار به خاطر دارد، مردی درویش مشربست، گاهی نظمی ازوواقع میشود:

ما را به لبت سبزهٔ خط راهنما شد — سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

*

به رسوایی زمجنون خویشتن را کم نمی‌بینم — زخود رسواتری امروز در عالم نمی‌بینم

عـابد اگـر تـاب نـظر داشتی کی نـظر از روی تـو بـرداشتی

قاطعی هروی گوید: ملّاعابد ـ از اصفهانست و به هند آمد و به مجلس شریف خواجه معظّم[1] مشرّف میشد و خالی از طرفگی و سادگی نبود، و شاعرانی که در مجلس خواجه میبودند با اینها همیشه در بحث و جدل میبود و مشاعره مینمود، و به انعام و سر و پا (= خلعت) سرافراز میگشت، وگاهی خواجه دهاتوره (نوعی مخدّر) به او میدادند و طرفگیها ازو سر میزد، اشعار بسیار دارد، این چند بیت به طریق یادگار ازو نوشته شد: (همان سه بیت)

رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۸۸/۲۶۸)

۳۸۳ـ عارف اصفهانی

نصرآبادی گوید: میرزاابراهیم برادر میرزاآقاسی ساکن عباس آباد اصفهان بود، گاهی تحصیل میکرد وگاهی غزل هم میگفت، عارف تخلّص داشت، مدتی قبل ازین (قبل از ۱۰۸۳ هـ) به هند رفته از آنجا به مکّهٔ معظّمه رفته، ازعزیزی مسموع شد که اسباب خودرا به مرد سیّدی به قصد رضای الّهی داده پریشان به هند برگشت و بعد از مدت سهلی فوت شد، شعرش اینست:

از طپیدنهای دل در کلبـهٔ ویرانـه‌ام سقف همچون رنگ برخیزد زروی خانه‌ام
در شبستان وفا شب زنده‌داران امید شمع روشن میکنند از گرمی افسانه‌ام

*

از حوادث گرد غم ننشست بر رخسار ما پاسبان خانه شد کوتـاهی دیوار مـا

(ص ۴۳۱ـ۴۳۲)

۳۸۴ـ عارف ایگی

حکیم سراج‌الدین حسین متخلّص به عارف فرزند غیاث‌الدین علی کلانترایگِ شبانکارهٔ دارابگرد فارس، به سال نهصد و هفتاد و شش (۹۷۶ هـ) ولادت یافت، از کودکی در مقام انتظام نظم شد و هیچگاه از مشق سخن باز نـایستاد، پس از رسیدن به سن رشد و تمیز «مدتها در دارالملك شیراز به تحصیل علوم به تخصیص حکمـت طبیعـی

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «معظّم جامی» در همین کتاب.

پرداخته» و به زادگاه خود بازگشت، بعد از مدتی پدرش درگذشت و برادرش اثیرالدین حسن به جای پدر بر مسند کلانتری ایگ نشست، و به شومی حبّ جاه دنیوی مهر برادری را بر طاق نسیان گذاشت، و او که همیشه هوای سیر و سفر در سر داشت، به سبب مخالفت برادر در بیست و هشت سالگی از وطن برآمد و به جهانگردی پرداخت، پس از گشت کرمان و یزد و اندك توقفی در آن دو مکان از راه سیستان روانهٔ هندوستان شد[۱] و در آن سامان به هر شهری که میرسید با اعیان و نکته‌سنجان آنجا چند روزی مخالصت میورزید و از مجالست آنان بهره‌مند میگردید، تا آنکه پاره‌ای در سخنوری اشتهار یافت و به تقریبی در مجلس شاهزاده سلیم(جهانگیر)سخن از وی به‌میان آمد و چون این خبر به او رسید به الّه‌آباد مقرّ شاهزاده شتافت و دولت ملازمت یافت و قصاید غرّا در مدح او گفت، پس از اندك ایّامی معاندان از حسد به شاهزاده سلیم گفتند که حکیم عارف پیش ازین شاهزاده دانیال را ملازمت کرده، در نتیجه از نظر افتاد و مغضوب گشت و دو سال در قلعهٔ مندو محبوس ماند[۲] «و قطعه‌ای که این بیت از آن قطعه است به معذرت انشا نموده به خدمت شاهزاده ارسال گردانید:

شها، شهریارا، به خاك در تو — که جز مدح تو نیست در دفتر من

بالاخره حکیم را از آن حبس بیرون آورده معزّز و مکرّم گردانید» و پنج سال دیگر در ملازمت به‌سر برد، و چون طبعش به سیر و سفر مایل بود بی اجازه از الّه‌آباد گریخت و در آگره به دربار جلال الدین اکبرشاه بار یافت و مدت پنجسال در سلك ستایشگران وی منتظم گشت و به وظیفه‌ای فراخور حال موظّف بود، در سال هزار و چهارده که آن پادشاه درگذشت و نوبت سلطنت به جهانگیر رسید، حکیم از بیم آنکه مبادا آن حضرت به دستاویز فرار از الّه‌آباد در صدد آزار وی برآید و او را بار دیگر محبوس فرماید، از آگره به برهانپور و از آنجا به گلکنده رفت و محمد قلی قطبشاه (۹۸۹-۱۰۲۰ هـ) را ملازمت کرد و قصیده‌ای به رسم ره‌آورد به خدمتش گذراند و از صلهٔ لایقی بهره‌مند گردید، و سپس از دکن برآمده از راه دریا به هرمز و از آنجا به وطن خود رفت و مدت پنج سال[۳] در ایگ به‌سر برد، و باز به سبب

۱- در شهور سنهٔ ثمان و تسعین و تسعمائه (۹۹۸ هـ) به جانب هندوستان شتافته.
خیرالبیان

۲- قطعه‌ای به مدح میرزاعبدالرّحیم خانخانان گفته به جریمهٔ این قطعه دو سال در قلعهٔ گوالیار محبوس گردید.
خیرالبیان

۳- سه سال.

خیرالبیان

ناسازگاری خویشان و نزدیکان از وطن دوری گزید و به گشت عراق و سیر خراسان پرداخت. «در اثنای راه به ملك سیستان عبور نموده، ملك‌الملوك جلال‌الاسلام والمسلمین (ملك جلال‌الدین خان والی سیستان) به صحبت حکیم رغبت نموده حکیم را از رفتن به سواد اعظم هندوستان بازداشته مدت یك سال در مملکت نیمروز به شاعری و سخن‌گستری اشتغال داشت، و از آنجا به هرات آمده چند روزی در هرات به‌سر برده از آنجا به تاریخ سنهٔ عشرین و الف (۱۰۲۰ هـ) عزیمت هند نمود»[۱] و در مسیر خود به قندهار که حکومت آن با میرزاغازی ترخان (م: ۱۰۲۱ هـ) بود رسید، و از آنجا روانهٔ هند شد و در آگره جهانگیرپادشاه را ملازمت کرد و رباعی ذیل را بر سبیل ره‌آورد گذراند:

شاهیست جهانگیر شه والا بخت — بی‌فرمانش برگ نیفتد زدرخت
موسیست به کوه طور بر کوههٔ پیل — عیسی به چهارم آسمان بر سر تخت

و مورد عنایت واقع شد، پس از مدتی با کسب اجازه از شاه به سیاحت اکثر نقاط هند پرداخت و در سال هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ هـ) به مندو رسید در حالی که جهانگیرپادشاه نیز آنجا به‌سر می برد[۲] و قصیده‌ای را که در مدح خواجه غیاث‌الدین محمد تهرانی اعتمادالدولهٔ جهانگیری سروده بود به عرض وی رسانید که ابیات ذیل از آنست:

عارف بساز بندی از آن زلف مارپیچ — تا بر تو نگذرد همه از روزگار پیچ
نیسان روزگار جوانی می است، می — یعنی به موج باده بگیر از خمار پیچ
در حلقه پیچ دارد زلف تو همچنانك — هنگام خشم، در گره چشم مار پیچ
آن اعتماد دولت کز راست بینیش — از موج خم جدا شود از جویبار پیچ
تا در زمانه پیچ نماند بـه عهد او — زآن موج آبگیر، کشد بر کنار پیچ[۳]

۱ـ عبارات داخل گیومه در سه مورد که مسطور افتاد منقول از تذکرهٔ خیرالبیان (برگ ۳۴۴ـ۳۴۵) است که مؤلف آن عارف را پیش از دور دوم سفر هند در سیستان و هرات ملاقات کرده بوده است.

۲ـ جهانگیرپادشاه روز دوشنبهٔ بیست و سوم اسفند برابر اوایل ربیع الاوّل سال هزار و بیست و شش به مندو رسید و شب جمعهٔ یازدهم آبانماه برابر شوال همان سال مندو را به قصد گجرات ترك گفت.

رك: جهانگیرنامه (ص ۲۰۷/۲۲۹)

۳ـ تقی اوحدی در ترجمهٔ «سَروَری یزدی» که ذکرش گذشت گوید: وی را در راه مندو دیدیم، با ما رفاقت داشت، درآن راه‌بنده و حکیم عارف ایگی و شاه طالبای آملی و حکیم رکنا مسیح کاشانی قصیده‌ای «پیچ ردیف» طرح کرده بودیم، و او (سروری) بد گفت.

عرفات (برگ ۳۲۱ـ۳۲۲)

این مرتبه به وسیلهٔ آن وزیر اعظم به حضور شاه رسید و درخواست قطعه زمینی به جهت وجه معیشت خود کرد و جهانگیر پادشاه پانصد بیگه زمین (هر بیگه معادل ثلث جریب) از صوبهٔ بهار با پاره‌ای خرجی به وی بخشید.

دو سال بعد از آن تاریخ در صوبهٔ بهار سرگذشت خود را به شرحی که گذشت برای ملّاعبدالنّبی فخرالزمانی که در کار تألیف تذکرهٔ میخانه بوده تعریف کرده و گفته الحال که هزار و بیست و هشت است سن من به پنجاه و دو رسیده از دولت شهریار هندوستان فارغ البال و مرفّه‌الحالم.

مؤلف میخانه گوید: ابیات او حکیمانه و منظوماتش دانشمندانه است، به طرز قدما حرف میزند و مطلق گرد روش شعرای این ایّام نمیگردد و در واردات آن حکیم سخنور لغت عربی کم است و الفاظ معانی او اکثر فارسی واقع شده.

(ص ۶۲۸)

امین رازی نیز مینویسد: عارف شاعری بی نظیر است و کلامی دارد دلپذیر، وارداتش را معنی خاص بسیار است و الفاظ تازه بی قیاس، این ابیات که روح را راحت و فضل را ذوق می بخشد از نتایج قریحت اوست، . . .

هفت اقلیم (۱: ۱۶۹ـ۱۷۱)

تقی اوحدی گوید: حکیمی عارف از مطالب واقف، حکیم عارف ـ نام وی سراج الدین حسین است، مولد و منشاءِ وی ایج (= ایگ) شبانکاره است، شاعریست ساحر، معنی پرداز، از فلکْ پروازِ شاهین فطرتش بلندتر است، و از غایت رتبهٔ فکرت و قدرتِ طبیعت و میل تازه‌گویی و بیگانه‌جویی گاهی به سرحد خیالات غریبه جرأت نموده قدم بزرگواری می گذارد، والحق در بلندگویی و بیگانه بیانی ممتاز و منفرد است[1] و اگر بعضی

۱ـ بیگانه‌جویی به قرینهٔ تازه‌گویی، و بیگانه‌بیانی به قرینهٔ بلندگویی در عبارت مؤلف عرفات از باب تحسین است نه تقبیح، و مقصود معنی لطیف و عمده و تازه‌ایست که پیش از وکسی نگفته باشد، و معنی بیگانه که بعداً مصطلح شد عبارت از همانست، چنانکه در ابیات ذیل واضحست:

صائب تبریزی

مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانند — که آشنایی من آشنایی سخنست
یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند — صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند
روز و شب آورده‌ام در معنی بیگانه روی — چون کنم صائب، ندارم آشنا روی دگر
صائب زآشنایی عالم کناره کرد — هر کس که شد به معنی بیگانه آشنا
در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت — لذّتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما

←

از کلام وی در نظر راست روان جادهٔ مستقیم فکر، معوج مینماید، به روش تازه در فلك طبع به غایت استوار است، و وی مدتیست که به هندوستان آمده، دیرها ملازمت اکبرپادشاه مینمود، و بعد از وی به ایران رفته در عهد جهانگیرپادشاه بازگردید، مدتی در بنگاله بود، درین ایّام در اردوی جهانگیری به صحبت وی رسیدم و در اجمیر دیوانش را قریب هشت نه هزار بیت مدوّن دیدم و بر آن گردیدم، بنده تا غایت به صحبت وی نرسیده بودم، از اجمیر تا منداو (= مندو) مدت ششماه رفیق بودیم، مرد شکفتهٔ نمکینی است، خالی از جوش سودایی نبوده و خالی از جذبه و حالی نیست، از حالات گذشتهٔ خویش غریب نقلی کرد چنانکه قابل نوشتنست، میگوید: وقتی که هنوز حضرت جهانگیر به این لقب نرسیده بودند، من در ملازمت میبودم و شرف خدمت در می یافتم، به تقصیری بر من غضب فرموده مرا در قلعه‌ای محبوس فرمودند، و در آنجا به سبب بلیّات لازمهٔ قلاع و مخالصت و محافظت پاجیان (= مردم فرومایه و اجلاف) جنون کامل مرا به صددِ ظهور رسیده، مشتری مالیخولیا بر سر چارسوی سودا آمد، القصّه مجنون وار در عین جنون مدتی در آن قلعه محبوس بودم، چون آخر از آن بلیّات و محن کارم به جان و کاردم به استخوان رسید، شبی کارد تیزی به دست آورده قصد حیات خویش کرده بر گلوی خود گوسپندوار کشیدم، چون سر رشتهٔ حیات هنوز پیوند محکم داشت، اوداج حیات را نگرفته از آن زخم ضرر جانی نرسید، امّا خون بسیار رفت، باز جنون حرکت کرده به خاطرم رسید که چون از زخم کارد هلاك نشدی خود را درین برکه انداز و یکباره غرق شده خلاص شو، همچنان خون از زخم ریزان در عین زمستان نیمشب خود را در برکه انداخته غوطه‌ای چند پیاپی خوردم، قضا را به مجرّد رسیدن به آب، خون از فسردگی عروق در شریانات بند شد، و عقل نیز فی الجمله رجعت کرده از کردهٔ خود پشیمان شدم، چه جان شیرین و حیات مغتنمست، باز از آب شناوری‌کنان برآمدم و به جای خود آمدم، موکّلان با خبر شده

←

کلیم همدانی

آن نگاه آشنا سرمشق فکرم شد کلیم — آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت
میرمم از هر که باشد آشنای من کلیم — آشنای معنی بکرم که آن بیگانه است

غنی کشمیری دربارهٔ دزد سخن گفته است:

طبع هر شاعر که شد با طرز دزدی آشنا — معنی بیگانه داند معنی بیگانه را

اشرف مازندرانی

آشنای من به غیر از معنی بیگانه نیست — جز خیالات غریبم چون قلم در خانه نیست

اضطراب بسیار کردند، امّا بعد از آن حال نشأهٔ جنون بالکلّیه از سر رفته، مُرّهٔ سودا تحلیل یافته به حالت عقل بازگشته‌ام، و موکّلان و اهل قلعه ازین حال تعجّبات نمودند، چون قایل این مقال این مراتب از وی شنید، گفت بلی یقینست: نبرّد رگی تا نخواهد خدای.

عرفات (برگ ۴۸۸ـ۴۸۹)

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی صاحب شاهد صادق در خاتمهٔ صبح صادق نوشته است: . . . و در پتنه (مرکز بهار) بود حکیم عارف ایجی، اکثر نزد پدرم آمدی، او از مشاهیر شعرای عصر است، در سخنوری طریقی خاص داشت، در عهد اکبرپادشاه به هند افتاد، و چندی در خدمت جهانگیر پادشاه به‌سر برد، و بالاخره به پتنه اقامت گزید و در هزار و سی و یك او را آنجا دیدم، شاعری ماهر بود و عقیدتی باطل داشت و در هزار و سی و پنج (۱۰۳۵ هـ) به بنگاله افتاد و در همال سال (در پنجاه و نه سالگی) درگذشت، دیوانش متداولست.

صبح صادق (ص ۴۷)

در زمان تألیف میخانه اشعار وی به دوازده هزار بیت رسیده بوده که از آنجمله است: «اندرزنامه» به بحر متقارب پیرامون دو هزار و سیصد بیت، که بیتی چند از آن با ساقی نامهٔ شصت و نه بیتی او در تذکرهٔ مزبور مسطور است.

از اشعار حکیم عارف در تذکرهٔ میخانه (۱۰۲ بیت) در هفت اقلیم (۲۲ بیت) در عرفات (۵۱ بیت) در خیرالبیان (۵۹ بیت) در صبح صادق (۵ بیت) آمده است.

بجزدو مثنوی که یاد شد مثنوی دیگری بر وزن مخزن الاسرار حکیم نظامی دارد که این دو بیت از آنجاست:

طفل نباتیم درین خاکروب   نیم طلوعیم و هزاران غروب
حلّه گر آمد شب مهتاب من   وسمه فروشست سفیداب من

نیز ازوست:

اینهمه راه و گام من، تنگ چو راه آسیا   راه هزار ساله را، گام نهاده بر قفا[1]
جمله نوای بینوا، همچو نییم و بانگ نی   کف چو میانِ نی تهی، نام گرو هزار جا
بر سر طعمهٔ بلا، تن چو همای سیر چشم   بر سر خوان عافیت، طبع چو شیر ناشتا

*

۱ـ اشارتست به دشوار گذاری راهی که در شاعری به روش قدما پیش گرفته بوده است.

امــروز یـکی مـنـم جـهــان را کآتش زده‌رخت و خان و مان را
گــر نـام جهــان بــرم دوبــاره در آب هــمـیـکـشـم دهــان را
گویـی که بـه یك شکم بـزادند عهـد تـو و عهــد بـوسـتــان را

*

دم خشکست یــا سرشـك تـری هرچه در دستگاه، خشك و ترست
خلَف و نـاخلف بزاد و بکشت چار مادر که جفت نه پـدرست
در شـکـسـت خــودم زآتش دل که شکست از درخت بــارورست
انــدریــن دیــر چــار دیــواری در و دیــوار دشـمن هـنــرســت
الحــذر الحــذر زکــار جهــان کـه جهـان جـایگـاه الحـذرست
در بــر دسـتـگــاه هـمّـت مـن کــارگــاه دوکــون مختصــرست

*

سر تا سر این بادیه افسون سرابست افسوس بر آن تشنه که جویندهٔ آبست
چون غنچهٔ نورسته و چون ابر بهارم صد خنده و صد گریه برین عهد شبابست
در سفرهٔ این دهرِ گدا نیست نوالی ور هست به کام مگس و چنگ ذبابست
خارج نشود نغمهٔ این پرده زآهنگ تا جوش محیطست، درو رقص حبابست

*

مرا کشت این هفت کشور، بسست جهــان را بگشتم سراســر، بسست
کله بـر سـر تخت من گـو مبـاش زدود دلم چتــر بــر ســر بسســت
مــرا بسکـه چــرخ ستمکـار رشت شدم تاری از جسم لاغر، بسست

*

از دو جزع سیهت آنچه مرا در کارست بـه تسلّیِ دلم نیم نظر بسیـارست
ژاله، تسبیح شمارد نظر سبحه شمار برهمن را دم افعی، شبه زنّارست
دیده بفرست دلا بر سر آن زلف و ببین که پی بردن دلها چه فسون در کارست
همه پیچست و همه خم، همه بندست و گره هر خمی نافه گرو هر گرهی عطّارست

*

دامن وصل تست، گر پهنـاست ور درازست، دوری ره مــاست
به میان جای آتش و سر سنگ تـشنـگــان تــرا لب دریــاســت
دل من کــآشنـای صحبت تست در میــان هــزار کس تنهـاست(۱)

۱ـ یادآور این بیت شهید بلخی است:

بــا ادب را ادب سپـاه بــســت بی‌ادب بــا هــزار کس تنهــاست

هـر زمـان فتنـه‌ای بـرانگیـزد
عـارفـا دیـده را چـه می‌بینی؟
آن نه زلفست، دودمان قضاست
چشم بر دوز، کاین همان صحراست

*

رویت اردیبهشت آیینست
از خیـال قـد و رخت، دل را
خار این دشت، شاخ شمشادست
بشکست از شکست زلف تو دل
بـه تـمـاشـای گـلشـن رویت
بـاد پـای خـیـال را عـارف
گـر بهشتست در جهان اینست
بـوستـانهـای سـرو و نسـرینست
گـل این باغ، شکـل پـروینست
زلف و دل را شکستن آیینست
چشمهـا، دستهـای گلچـینست
چون سواری نشستـه بر زینست

*

مشك اگر هست، بوی یار منست
گـر پـریشـانی است در زلفش
از فراتِ دو چشمِ خون پالای
گـر نشیند بـه دامنت گـردی
می رنگین، لب نگـار منست
زلف او نیست، روزگـار منست
دامـن کـربـلا، کنـار منست
نفشـانی، کـه یـادگـار منست

*

اگـرم بـازمـانـه کـار افتـد
دل من در کمنـد زلفش هست
خشك گردد چو سنگ خاره اگر
عـارفا، می بخـواه از کف یـار
بـه که کـارم به زلف یـار افتد
گـوسپنـدی کـه در مهـار افتـد
چـشمـه در راه انـتـظار افتـد
کـاینچنین بـاده خـوشگـوار افتـد

*

رخت چو آذر و زلفت گره چو شاخ سپند
رخی چو رنگ گلستان، خطی چو ابر بهار
بدین سپند چه گردی به روزگار گزند
تنی چو دیدهٔ روشن، قدی چو بخت بلند

*

بر شمار هر سر مویش دلی باید نثار
آفتاب دیگری، زآن آفتی بر آفتاب
آوخا کاندر دل آن سنگدل کاری نکرد
عشق میبازی، صنوبروار بارِ دل بیار
روزگار دیگری، زآن فتنه‌ای بر روزگار
آه من چون نالهٔ کبك دری در کوهسار

*

زبس تنگـدستم دریـن روزگـار
دلم خوشه خوشه است زآب جگر
شکستم چو زلف و گسستم چو تار
قدم حلقه حلقـه است زنجیروار

یکی بار روییدنم هست و بس
گیا نیستم تا بروییم دوبار

*

دلی شبگیر پیما چون درای کاروان دارم
چو تخت کاروانی، راحت از بار گران دارم
چه‌فکر راه و چه‌منزل؟ نه‌یعقوبم نه‌پروانه
نه شمعی در لگن، نه یوسفی در کاروان دارم

*

نی برگ رستنست نه ساز شکفتنم
گویی گیاه آب ندیده‌ست گلشنم
سوزم زآتشی و به بادی زجاروم
نی بی‌زبانه شمع و نه‌بی‌دانه خرمنم
جانم بسوخت زآتش و افروزشیم نه
دردی چو آتشست و درونی چو آهنم
بندم کدام راه گذر بر کدام غم؟
غم صد هزار و من همه تن راه روزنم
از آبِ ابر دیده و از بادِ آه سرد
افسرده‌تر زروز دی و ماه بهمنم
دامن چو برفشانم، از آب در کنار
گویی به ابر ماند، دامن فشاندنم
بشکست دست چرخ سر دست بخت من
وآنگه فگند دست شکسته به گردنم
زالماس روزگار، برین گوهرین صدف
سفته چو گوهر صدف و چشم سوزنم
از خون نگارگشت سرانگشت روزگار
از بس که خون فشاند، دل و دست دشمنم
بی‌آب نزد کفر، چو عقد مُسَبِّحَم
رسوا به نزد شیخ، چو تار برهمنم

*

دلی گرمخونم، فسردن ندانم
چو مهر آفت بادِ دامن ندانم
چو گلهای سایه، چو مرغان دیبا
پریدن نیارم، شکفتن ندانم
چو تار کتان جز گسستن نبینم
چو عهد بتان جز شکستن ندانم
شوم درد و بر لب بجوشم چو شیون
که دودم، بجز راهِ روزن ندانم
درین دشت خونخوار، چون سَیرِ عارف
یکی گردبادم که مسکن ندانم

*

جهان را یکی پشت پایی زنم
نگیرد اگر دست او دامنم
نیارم شد از جای برخاستن
به فکر جهان بسکه آبستنم
تو گویی که از آهنم ریختند
که پیکان غم بشکنند در تنم

*

دوش درانداز زلف یار گرفتن
بر من آسان نمود مار گرفتن. . .
جز من بیدل که دل ربودم از آن زلف
مهره نیارد کسی زمار گرفتن
جام به کف گیر و زآفتاب بیاموز
راه سر تیغ کوهسار گرفتن

*

به گیتی که فرمانروایان [ ] یکی اژدهایند بر نقد مخزن
توان مهرهٔ افعی از کام افعی به انگشت تدبیر، بیرون کشیدن
وگر پیکر مور گردی، نیابی زانبار این دهخدایان یك ارزن

*

سرم چرخیست آبستن، زگردشهای گوناگون
گهی از باد گردانست و گاه از آب و گاه از خون
من از سوز درون یابم، چو شاهد از رخ زیبا
من از خون جگر بینم، چو عاشق از لب میگون
گر از موی جنون بر سر، شکن‌واری برافشانم
به زیر موی در پوشم، همه آوازهٔ مجنون

*

من که هفتاد و دو ملّت را شهاب ثاقبم دیو بند مذهب آمد مسکن و مأوای من
خون به رگ چون آب بی مایه به جوی مارپیچ رگ چو مار زخم خورده، خفته در اعضای من

*

زمن یك جان و از گیتی، هزاران زخم جانفرسا
زمن یك آه و از دوران، هزاران مرد رویین‌تن
جهان از مرد بی‌معنی، یکی پیکر به بر دیبا
زمان از چشم بی‌پرتو، یکی زنگی به‌بر جوشن

*

کار مستانست، زاندازه بدر خندیدن وز پی خندهٔ بسیار، دگر خندیدن
نیست جز کار سر زلف قضا جنبانت به قضا طنز نمودن، به قدر خندیدن
طور چشم و لب میگون تو باشد، از ناز: به می تلخ گرستن، به شکر خندیدن
بسکه گلزار بر و دوش تو خندید، ترا چاك شد جیب، زبسیاری تر خندیدن
گل اگر خندد بسیار و نشاط انگیزد چون لب یار نداند به اثر خندیدن
رای عارف بود آزاد نشستن، بر تخت دامن افشاندن و بر تاج و کمر خندیدن

*

دردا که ندیدم آشنا رویی زین هفت محلّه نیستم گویی
عارف پیوند ازین جهان بگسل کو بس تنك آب و تو گران جویی

ابیات

همین دست من حلقه بر در شکست ازین خانه آواز پایی نخاست

*

مگر به اشك روانم، روان کوهکنست؟ که سنگ خاره روان من آبگیر کند

*

عجب دارم ز سرو بوستانی که با صد دل همی آزاد روید

*

زلف سیهت دراز چندان کایّام درو رود به شبگیر

*

درین کاخ نه بام و زندان ششدر بخارم به دریا و دودم بر آذر

*

افتاده زمانه در پی من چون صیّادی شکار در پیش

*

دلی گشاده چو دریا، سری چو گردابم تنی چو کشتی صد جا شکسته در آبم

*

چندانکه زلف تست، درازست کار من از یك سرست، زلف تو و روزگار من

*

از آه من بسیط فلك شد کبود رنگ وز اشك من بساط زمین گشت لاله‌گون

*

کار منست و کار دل اشکبار من چون کوه، چشمه چشمه به صحرا گریستن

رباعیّات

این عمر که از نیمهٔ هشتاد گذشت یادش چه‌کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز، مگر در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

چشم بت هندی دلم از ناز گرفت زآنسان که گرفت کبك را باز، گرفت
از یوز توان گرفت آهو، نتوان از چشم بتان هند، دل باز گرفت

*

در دهر چنان بزی که آبت نرود گل باش و چنان کن که گلابت نرود
خشت سر خم شو که شرابت نرود تا از سر، تیغ آفتابت نرود

*

ای آنکه همیشه یار میجویی، یار — یـار از در روزگـار، امّیـد مـدار
مارست جهان و یار چون مهرهٔ مار — از مـار بـود مهـره گـرفتن دشـوار

*

طول املم چو دود و عمرم چو شرار — پیوسته بهم چو مار و چون مهرهٔ مار
من اکمه بی‌عصا و عالم همه چاه — من طفل برهنه پای و گیتی همه خار

*

ای خواجه به زیر هفت اهریمن پیر — تن را خاکیّ و جان خود بادی گیر
آوازهٔ جـان درین تن سخت‌پـذیـر — چون دامن کوه دان و بانگ نخجیر

*

گیتی بن خار و بخت من چون خرگوش — دوران سگ تیزپای و من بار به دوش
دندان سگست و لاش خر آخر کار — بر خویش مگیر سخت و بیهوده مکوش

*

یکجـا نشویم مـا و غمهای جهـان — تنگست به ما و غم او جای جهان
دیدم همه مو بمـو سراپای جهان — موییست به چشم من تماشای جهان

*

من خستهٔ روزگار و او دشمن من — من مشت گیا ترسم ازین خردشمن
گیتی سگ چار چشم و من لقمه گدای — تـا بـانـگ بـرآورم بگیـرد دامن

*

این جسم و روان که جمله بندست و گره — تیری به گشادست و کمانیست به زه
شوری به سرم چو آسیایی در گرد — دردی بـه دلم چـو تـرکتـازی درده

*

رویت ختنی و زلف هنـدستـانی — چشمـان تو تـرك و دل من ایرانی
ترك تو و هندوی تو برد از بر من — ایـرانی را بـه سحـر هندستـانی

عارف ریحی (تحریف ایجی) مذکور در صبح گلشن (ص ۲۶۷) و عارف ایرانی در قاموس الاعلام (۴ : ۳۰۳۹) و ریحانة‌الادب (۳ : ۴۷) همینست.

۳۸۵ـ عارف دارابی شیرازی

محمدبن محمد عارف دارابی شیرازی ـ صاحب تذکرهٔ لطایف‌الخیال است که در

تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۸۷ـ۱۰۵) به تفصیل از آن یاد کرده‌ام.

میرزااسماعیل شجاعی مظفری شیرازی که ترجمهٔ عارف در لطایف‌الخیال به قلم اوست «محمدبن محمد عارف شیرازی» نوشته، و محمد جعفر عرفان شوشتری که دیباچه نگار جلد دوم تذکرهٔ مزبورست «مولانا شاه محمد شیرازی» مرقوم داشته، و هر دو او را مرشد و پیر و مقرّب بارگاه آله و اهل ریاضت و عبادت و قدس و تقوی و عرفان و تجرّد و فضل و کمال و صاحب فتوی خوانده‌اند، و چنانکه از جای جای تذکرهٔ وی برمی آید در آغاز جوانی نزد شیخ بهایی تلمّذ کرده است، و در ذیل نام میرادایی یزدی مینویسد: «در سنهٔ هزار و شصت و دو که بنده وارد هند شد، در بندر سورت اقامت نموده بود و در همان ایّام کشتی عمر به غرقاب فنا داد» در احمدآباد گجرات پسران میرفایض حسین نطنزی و میرزایوسف قزوینی را ملاقات کرده، و در ذیل صفایی شوشتری (م: ۱۰۷۴ هـ) آورده است که: بعد از مراجعت از مکّه و مقابله نمودن کتب حدیث در خدمت سیّد اجل سیّد نوراللّه رحمه‌اللّه مدتی در شوشتر با هم بودیم» در ترجمهٔ شاه باقرای (حاصل) مشهدی گوید: اتفاق صحبت شریفش در تحت قبّهٔ متبرّکهٔ حضرت امام حسین صلوات‌اللّه و سلامه‌علیه واقع شد و از آنجا تا قریب بصره رفیق بود، و چند روزی باز در بصره و در بندر سورت از صحبت فیض بخشش مستفید بود» و از این دو فقرهٔ اخیر معلوم میشود که پس از زیارت حرمین شریفین و عتبات عالیات در سال هزار و شصت و دو (۱۰۶۲ هـ) از بندر سورت وارد هندوستان گردیده است، در ذیل مقیمای احسان مشهدی نوشته است: «در سنهٔ ست و ستین و الف (۱۰۶۶ هـ) که مؤلف به شرف زیارت آستان عرش آشیان حضرت امام الجن والانس مشرّف شد، مقیما را ملاقات نمود» هم درین سفر میررضی دانش مشهدی را دیده و از آنجا به تربت جام رفته به زیارت مزار شاه قاسم انوار فایز گشته ومجدداً به هند رفته و در هزار و شصت و هفت (۱۰۶۷ هـ) عازم ایران شده و در کشتی سالک قزوینی مصاحب او بوده است، در همان سال حکیم رکنای کاشی و نظمی بهبهانی را در شیراز ملاقات کرده و در اصفهان به دیدار شاه مجدای تهرانی و صادقا ولد شیخ مؤمن اصفهانی و زیارت مولانا صائب تبریزی نایل آمده و مولانای مذکور در حق وی لطف و شفقت بسیار فرموده و در تذکرهٔ او چند جا اشعار خود را اصلاح نموده است، در تاریخی که معلوم نیست به هندوستان بازگشته و در سال هزار و هفتاد و شش (۱۰۷۶ هـ) تألیف تذکرهٔ خود را تکمیل کرده و در هزار و هشتاد و سه به ایران آمده و در اصفهان میرزامحمد طاهرنصرآبادی صحبتش را دریافته و ترجمه‌اش را چنین به قلم آورده است:

ملّاشاه محمد ـ از ولایت داراب است، طالب علم منقّحی است، مدتی در هند بود،

درین سال (۱۰۸۳ ه) تشریف آوردند، تذکرهٔ شعرا مینویسد امید که موفق باشد، مدتی که در هند بود تا در آنجا بود فیض به همه‌کس میرسانید، چنانکه هر سال برای همهٔ همسایگان و مردم دیگر مبلغی میفرستاد و الحال که آمده هم فیض او به فقرا و مستحقین میرسد و توفیق این معنی یافته، غرض که مرد بسیار خوبیست و پاره‌ای تحصیل هم کرده در هر علم آگاهی دارد، شعرش اینست: (پنج بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۸۶)

رسالهٔ «لطیفهٔ غیبیّه» در شرح مشکلات دیوان حافظ که چند بار به چاپ رسیده، و «مقامات السّالکین» در مصطلحات موسیقی و آراءِ دانشمندان اسلامی دربارهٔ روایی و ناروایی غناء نیز از آثار اوست.

رك: فهرست کتابهای چاپی فارسی (خانبابامشار) مداومت در اصول موسیقی ایران (آقای دانش‌پژوه) از انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ (ص ۱۶۷)

وی در شعر هم «عارف» تخلّص میکرده و هم «شاه» و بدین جهت تذکره‌نویسان ترجمه‌اش را ذیل دو عنوان مذکور داشته‌اند.

ازوست:

بی رخت دریای خون در چشم تر دارم بیا — غم به‌جان، آتش به‌دل، سودا به‌سر دارم بیا
تا زراه آمدن ننشیندت بر دل غبار — طرفه گلریزان اشکی در نظر دارم بیا
رونمای خاك پایت را زمروارید اشك — در کف هر تار مژگان صد گهر دارم بیا
همچو شاه از بهر پای اندازت ای سرو روان — پاره‌های لعل و یاقوت جگر دارم بیا

*

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست — از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
صافدل غمگین نمیگردد زحرف جان‌خراش — جای زخم تیغ در آب روان معلوم نیست
راحت واماندگیِ راهرو در منزلست — زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

*

ای در دل هر ذرّه زمهر تو سخنها — در دامن هر غنچه زبوی تو چمنها

*

هر نطفه مستعدّ قبول کمال نیست — از صد هزار قطره یکی دُر نمی‌شود

*

خدا کریم و علی شافع و نبی یارست — گناهکار اگر غم خورد، گنهکارست

*

اگر خواهی نباشی تنگدل چون غنچه در پیری — چو گل ضایع مکن در خنده ایّام جوانی را

*

به غیر علّت و معلول نیست در حکمت — نجات جوی زتجرید و از شفا مطلب

*

همچو اخگر پاره‌ای کو را گذارد کاروان — شعلهٔ ادراکم، امّا بی مربّی مانده‌ام

*

سر به صحرا میدهم آخر دل دیوانه را — تا به کی در سینه پنهان دارم آتشخانه را
ایکه پرسیدی چه بهر مژدگانی میدهی — میدهم جان هر که آرد مژدهٔ جانانه را
حلّ این پیچیدگی با یك زبان نتوان نمود — زلف او با صد زبان عاجز نماید شانه را
آن حرم جویی که از طوف در دل غافلست — طفل نادانیست، گم کردست راه خانه را

*

در وطن فیض سفر نیست، قدم بیرون نه — قطره در ابر محالست که گوهر گردد

*

دل به دام کاکلش افتاد و من در بند زلف — این پریشانی مرا آخر به هندستان کشید

*

کوه با تیشه چو فرهاد شکستن سهلست — ناخنی گر بزنی بر دل مردی، مردی

*

به دستم معنی رنگین فتاده — مگر امشب حنابندان یارست؟

*

تصویر سرانگشت تو مانی نتواند — از دست تو نقاش ندانم چه کشیده

*

رو به هند آوردن روشندلان بی وجه نیست — روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند

*

عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار — یك شمع تا به صبح قیامت نمیرسد

*

فضاهای نشاط انگیز روح افزا بسی دیدم — ز وسعتگاه مشرب دلگشاتر نیست مأوایی

*

میتوان رفتن به بام نه فلك از راه سعی — بی تکلّف همّت عالی کم از معراج نیست

*

نگشت از مرض جهل یك سر مو کم — نجات خواندم و طب خواندم و شفا خواندم

رباعی

عارف دل مردان خدا آگاهست — کز هر مخلوق ره بدان درگاهست
در بادیهٔ کعبه از آن جادّه نیست — یعنی که زهر طرف بیابی راهست

*

تا از وطن خویش جلایی دارم — هر روز غم و درد و بلایی دارم
از دیده و دل زحسرت خاك نجف — هر لحظه فرات و کربلایی دارم

*

در دهر سزا شنیدم ار بد گفتم — از قافله واشدم چو در ره خفتم
در هند به تسلیم، جزا می‌یابم — در مدرسه آنچه لانسلّم گفتم

*

جهدی کن و در راه خدا پابردار — زاد ره آخرت زدنیا بردار
با دست تهی مرو به درگاه کریم — آب از ساحل برای دریا بردار

*

در هند به حسن سعی همدم نشوی — بی‌حیلهٔ هندوی مقدم نشوی
هر چیز شوی به هند، عزّت یابی — زنهار که فهمیده و آدم نشوی

*

عصیان دل را بجز مکدّر نکند — آهن کار طلای احمر نکند
چشمی که شود تیره زتاریکی هند — جز سرمهٔ اصفهان منوّر نکند

*

آسان به طریق راستان نتوان رفت — بی‌جذبهٔ حق بر آسمان نتوان رفت
چون بی‌کششی به خانهٔ کعبه روم؟ — بی‌زور به خانهٔ کمان نتوان رفت

حزین لاهیجی در جوانی نزد عارف تلمّذ کرده بوده، و مینویسد که از عمر طبیعی درگذشته بود و در شیراز به جهان جاودان ارتحال فرمود.

رك: تذکرةالمعاصرین، چاپ لکهنو (ص ۹۵۰-۹۵۱) چاپ اصفهان (ص ۱۹-۲۰)

نیز بنگرید به فرهنگ سخنوران (ص ۲۸۹) شاه محمد دارابی، و (ص ۳۶۷) عارف شیرازی.

۳۸۶ـ عارفی سرخسی

عارفی ـ نامش محمد میرك و از سادات موسوی زورآباد سرخس است، تحصیلات مقدماتی را در جام به انجام رسانیده و بعد به مشهد رفته با قدسی و نظیری[۱] و دیگر مردم صحبتها داشته، سپس به دیار خود بازگشته و یك چند با مظفر حسین خان بن حسنخان فیروزجنگ که از جانب شاه‌عباس ماضی حاکم سرخس بوده است[۲] به‌سر برده، و پس از عزل وی با پدر خود به هند رفته است.

فخرالزّمانی قزوینی وی را در هندوستان ملاقات کرده و ابیات ذیل را ازو به قلم آورده است:

صبحی زچهره بر فکن ای مه نقاب را — نتوان مکرّر اینهمه دید آفتاب را
آوردمش به دل به طلسم و فسونگری — کردم پری به شیشه، بگو شیخ و شاب را
خونم به دامن مژهٔ تر ز گریه نیست — کشتم به تیغ عشق تو در دیده خواب را

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۹۰۷ـ۹۰۸)

۳۸۷ـ عاصی

عاصی ـ مردی درویش طبع و شکفته و خوب بوده، تقی اوحدی که در هزار و پنج هجری به عتبات عالیات رفته و مدت چهار سال در آنجا اقامت داشته نوشته است که او را در عتبات دیده‌ام، از آنجا به دکن رفت، ازوست:

اشکم از چشم تر به رو ریزد — آتشم از بصر فرو ریزد
این چه‌چشمست کش به‌جای سرشك — پاره‌های جگر فرو ریزد
نگذارد سرشك، عاصی را — خاك حسرت به سر فرو ریزد

عرفات (برگ ۴۹۰)

۳۸۸ـ عالم هروی

صاحب علوم صوری و معنوی، مولانا عالم هروی ـ بسیار خوش فهم، عالم، دانا،

۱ـ مراد نظیر مشهدی است که نخست نظیری تخلّص داشته و ذکرش خواهد آمد.

۲ـ مظفر حسین خان مذکور در سال هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) پس از شهادت پدر خود در جنگ با اوزبکان به جای وی حاکم سرخس شده است.

رك: عالم آرای عباسی (ص ۹۱۴)

پربحث، متفنّن، با تفطّن بوده، و به سبب ازدیاد علم بدین تخلّص عَلَم گشته و گویند سیاحت بسیار نموده و در اوایل سلطنت اکبرپادشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ) در هند به افاده و استفاده قیام و اقدام مینموده، اوراست:

. . . گهی در دیده گه در دل گهی در جان کنی منزل
تویی ماه و بود مه را همیشه سیر منزلها . . .
گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل
میان این و آن مشکل مرا باشد چه مشکلها . . .
به کوی او برید آراسته تابوت عالم را
به تعظیم ره کعبه بیارایند محملها

عرفات (برگ ۴۷۱)

عالم یزدی مذکور در شام غریبان (ص ۱۸۵) همینست و اشتباه از کاتب نسخه است.

۳۸۹- عامی اصفهانی

تقی اوحدی گوید: صاحب طرز خاص نکونامی، مولانا عامی - از عوام الناس صفاهان بود، در اوان حسن به هند افتاد، مدتها در دکن به‌سر کرد، الحال در جمیع مطالب دنیوی بلکه شعری ترقیات مفرط کرده، با وجود کثرت ثروت و بسیاری مکنت، خسّت ذاتی و پستی جبلّی از وی انفکاك نپذیرفته، وقتی با قسمتی استرابادی (که ذکرش خواهد آمد) مباحثات نموده، و مابین مهاجات شده، درین ایّام به تجارت به آگره از دکن آمده بود، وی را دیدیم، باز به دکن رجوع نموده در آنجاست، در جواب قسمتی گفته:

شنیدم که ای شاعر بادپیما زاولاد بطن الزّنا میگریزی
زخود هیچکس میگریزد؟ تو ابله زخود میگریزی، کجا میگریزی؟

*

این زمزمه با تار دگر سنج، کزین بیش قانون دلم طاقت مضراب ندارد

*

صد چشمهٔ مهر از لب پرآبله سرزد این ره به تمنّای که طی میکنم امشب؟

بعداً افزوده است: و در هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ هـ) که در احمدآباد از منداو (=مندو) به اردوی جهانگیری آمدیم، وی نیز آنجا بود، در آن اردو آنقدر سماجت و خسّت کرد که حضرت پادشاهی او را گرفته به قلعه فرستاد، به اندك روزی درگذشت، و قریب به

یك لك روپیه نقد ازو ماند که به سر کار آن پادشاه عاید شد، جواهر و اجناس و قرض مردم غیر آنهاست، و با این حالت در حیات [چنان] زیست میکرد که هیچ گدای محتاجی نکند.
عرفات (برگ ۴۹۰)

در شام غریبان (ص ۱۶۲) نامش عالمی ذکر شده و ظاهراً تحریف کاتبست.

۳۹۰ـ عامی نهاوندی

عامی ـ نهاوندیست، با وجود اینکه سواد نداشت در ترتیب نظم خصوصاً قصیده قادر است، به هندوستان رفته گویا در آنجا فوت شد، شعرش اینست:

دو سر دادند میزان فلك را / که تا سنجند قدر یك به‌یك را
به‌یك سر پادشاه اهل بینش / به‌دیگر سر، تمام آفرینش

*

هر زمان دل در غم جانانه بر هم میخورد / در بهار آسایش دیوانه بر هم میخورد
از ستون آه برپا کرده‌ام افلاك را / گر نفس دزدم به‌خود، این خانه بر هم میخورد[1]

*

عروج ناله بلندست و اوج گردون پست / نفس به سینه فرو میبریم چون گرداب

*

مشبّکی چو دل من دگر نخواهد یافت / اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

*

خون حرام آمد ولی خون عدوی مرتضی / گر همه خون پدر باشد که شیر مادرست

رباعی

نقاش که نقش مو به مو می‌سازد / ساقیّ و صراحیّ و سبو می‌سازد

۱ـ یك نمونهٔ کوچك از کار تذکره‌نویسان متأخر هند را ذیلاً ملاحظه کنید:
عارفی نهاوندی ـ از عارفان طریقهٔ نظم گستری است، در عهد جهانگیری به دهلی رسیده توطن گزید، ازوست:
هر زمان دل از غم جانانه بر هم میخورد / در بهار آسایش دیوانه بر هم میخورد
از ستون آه بر پا کرده‌ام افلاك را / گر نفس دزدم به‌خود، این خانه بر هم میخورد
روز روشن (ص ۴۲۳)
مؤلفان بهار عجم و شام غریبان که هر یك نسخهٔ خطی جداگانه‌ای از تذکرهٔ نصرآبادی در دست داشته‌اند نیز نام شاعر را «عامی نهاوندی» نوشته‌اند.

بنگرید به: بهار عجم، ذیل: روی ساختن (۲: ۳۸) شام غریبان (ص ۱۶۳)

هر چهره که هست می‌نماید، امّا — از صورت او همیشه رو می‌سازد[۱]
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۶)

۳۹۱- عباداللّه کاشانی

تقی اوحدی گوید: حکیم کامل به اطوار حقیقت رسیده، بحر موّاج معانی، حکیم عباداللّه کاشانی - جامع فنون حال، مستجمع مراتب کمالست، سالب صفات مذمومه و صاحب اخلاق محموده است، از امنای مقرّر مقرّب سلطانی معروف مشهور زمان و [از] یکّه‌های در فن حکمت و تحقیق محمود سرآمد دورانست[۲] قریب به بیست سالست ازین زمان که هزار و بیست و پنجست که وی از ایران به هند آمده، اکثر اوقات در لاهور تمکّن یافته، درین ازمنه به خدمت جهانگیرپادشاه کتابی گذرانیده از سرکار آن حضرت به وظیفهٔ مستمرّه سرافراز گردیده، در اثنای گذرانیدن آن کتاب، حضرت از روی مطایبه یا به جدّ گفته باشد (کذا) که مناسب تو آنست که کتاب «بحر و کوزه» به ما بگذرانی نه کتب دیگر[۳] وی فی الفور جواب گفته، اینست که مذکور می‌شود، و شعر بسیار دارد:

وجود حضرت آن دریای ژرفست — که «بحر و کوزه» با آن صوت و حرفست
شهنشاه قضاشان قدر تخت — جهانگیر جهانبان جوان بخت

عرفات (برگ ۵۰۰)

۳۹۲- عبادی شیرازی

در عرفات مسطور است: نخل سروستان سرافرازی، عبادی شیرازی - و مولانا عبدی مذکور (عبدی ابرقویی) قصیده‌ای در هجو او گفته شپش و جغد و لك لك و مگس لازم [گرفته] که از آنجمله است:

۱- روی ساختن: کنایه از شرمنده شدنست، و میریحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ هـ) که ذکرش خواهد آمد، ظاهراً در رباعی ذیل به رباعی عامی نهاوندی نظر داشته است:

نقاش که بس شکل نکو می‌سازد — گل را به هزار رنگ و بو می‌سازد
تا روی تو دیده، رفته دستش از کار — هرگه که قلم گرفته، رو می‌سازد

و به نظر بنده رباعی عامی بهتر است.

۲- مؤلف عرفات در ذکر الفاظ: محموده، امنا، محمود، نظر داشته و در لفّافه او را از امنای نقطویان معرّفی کرده است.

۳- در منتخب‌التواریخ بداونی (۲: ۲۴۷) آمده است که «بحر و کوزه» از کتب محمود پسیخانی نقطویست.

گوش کن هجو شپش طوری که در این روزگار
لك لك و جغد و شپش دارند از وی ننگ و عار
خواجه میرك جغد لك لك گردن و کان شپش
ایکه هستی چون مگس خوار و ذلیل و بی وقار
ای سیه‌رو چون مگس، ای کینه‌جو همچون شپش
دور از دولت چو جغد، ای لك لك نکبت شعار
گاه لك لك خوانیم گه جغد، پرگویی مکن
از شپشهای گریبانت برو شرمی بدار
جغد رویت، خال پیشانی مگس چشمان شپش
خودبگو چون گشته‌اند این هر سه بر لك لك سوار؟
جغد باشد غمگسار و مطرب بزمت شپش
لك لکت ساقیست، آواز مگس صوت هزار
بر سر بیدولتان چون جغد سالاریّ و هست
لك لکت ایلچی مگس قورچی شپش خنجرگذار
بسکه بگرفتی مگس، کشتی شپش، از ترس تو
جغد در ویرانه جا کردست و لك لك در منار
ریشت ای جغد مگس [ ] شپش دارد بسی
همچو رشك اندر پر لك لك در ایّام بهار
رتبهٔ عنقا ندارد لك لك و جغد و مگس
ای شپش طلعت برو با شاعران کاری مدار
رو به کرمان کن زراعت وزمگس گاوی ببند
جغد و لك لك کن شریك و از شپش تخمی بکار
آنگهی چون جغد رو کنجی فراغت کن که هست
لك لکت مشرف مگس ناظر شپش انباردار
گفت عبدیِّ ابرقویی [ ] لك لك شپش
کارد از ویرانهٔ جغدش مگسها را [ ][1]

۱ـ مقابل بیت آخر هجویّه در هامش نوشته شده است «عرفه» که مجموع آنها «عرفات» را تشکیل میدهد، ولی در متن نام دیگر ذکر نشده و دنبالهٔ مطلب به شرحیست که نقل کرده‌ام.

مدتها شده که در هند میباشد، بخشی ملازم سلطان خسروبن جهانگیرپادشاهست[1] تا غایت دیگر جایی ملازم نشده و اوقاتش به عسرت میگذرد، فی الجمله تتبّع سخن کرده، ازوست:

بزم تو تازه‌روی چون چمنست   بـاده‌ات رشك گـوهر یمنست
کـوه غم بسکـه می‌کنم بیتـو   جان شیرین من چو کوهکنست
حال عاشق زجیب عاشق پرس   واقف حـال، چاك پیـرهنست
داغ بـر سینه، لالـهٔ رنگین   پنبه بر داغ سینه، نسترنست
روز از آفتاب عارض دوست   شامم از تار زلف پر شکنست

*

در عهـد بیان من هنـر می‌نـازد   بـر فکر متین من قـدر می‌نـازد
پیـوسته بـه طالعم ظفـر می‌نازد   دریای سرشکم بـه گهر می‌نـازد
(برگ ۴۹۶)

۳۹۳- عباسی اصفهانی

عباسی - از اعاظم سادات و بلغای شعرا و مقرّب در دربار شاه‌عباس اوّل بوده و تخلّص عباسی را شاه به او داده است، وی بعد از زمان شاه مزبور به هندوستان رفته و چندی از مصاحبان قاسم‌خان جوینی حاکم بنگاله (که ذکرش خواهد آمد) بوده است.

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی در زمان حکومت قاسم‌خان (۱۰۳۸-۱۰۴۱ ه) وی را ملاقات کرده و نوشته است: طبعی لطیف داشت و هم به عهد قاسم‌خان درگذشت:

چه‌شد شکست پیاله، چه‌شد نماند صراحی؟   سر کدو چو بریدی، صراحی است و پیاله
صبح صادق (ص ۷۰)

نیز رك: شام غریبان (ص ۱۶۲) صبح گلشن (ص ۲۷۵)

۱- شاهزاده خسروبن جهانگیر در نهصد و نود و پنج ولادت یافت و پس از مرگ جلال‌الدین اکبرشاه با پدر خود در امر سلطنت به معارضه پرداخت، بارها خروج کرد و گرفتار شد و مورد عفو قرار گرفت و سرانجام جهان بینش را میل کشیدند، پس از آن شاهجهان که در برهانپور به‌سر میبرد، از پدر درخواست کرد تا وی را بدو سپارد، و چون شاهزادهٔ مکحول به برهانپور فرستاده شد، در هزار و سی و یك بی رضای پدر او را به قتل رسانید، ظاهراً جهانگیرپادشاه پرده‌پوشی کرده که نوشته است به عارضهٔ درد قولنج ودیعت حیات سپرد.
رك: اکبرنامه (۳: ۵۲۳) جهانگیرنامه (ص ۳۰-۴۰/۳۹۰) عالم‌آرای عباسی (ص ۱۰۶۷) شاهجهان‌نامه (۲: ۲۷۰) نیز بنگرید به ذیل ترجمهٔ «عبدالرحیم فراهانی» و «شریف تهرانی» در کتاب حاضر.

۳۹۴ـ عبدالباقی تبریزی

امین رازی مینویسد: میرعبدالباقی ـ از تلامذهٔ مولانا میرزاجان است[1] زمانی که مولانا توجه به جانب توران نمود، میر مزبور بنابر رفاقت ایشان سیاحت اختیار کرده به هند وارد گردید، و از آن زمان تا حال (۱۰۰۲ هـ) در خدمت سپهسالار عبدالرّحیم خان خانخانان بوده، در اکثری از علوم بخشی دارد خصوص در عربیّت و کلام که به جناح سعی هوای تحصیل آن دو علم را به اکمل وجهی طیران نموده و احیاناً شعری میگفته، از آنجمله است: (یك رباعی)

هفت اقلیم (۳: ۲۴۳)

باقی نهاوندی گوید: میرعبدالباقی ـ از دارالسلطنهٔ تبریز آذربایجانست و در آن دارالسلطنه از رهگذر حسب و نسب مقبول خواص و عوام میبود، و از دانشمندان مشهور آذربایجان بود و اهل آن ملك را اعتقاد تمام به دانش و حالت و کیفیّت و فضیلت او بود، و از طرز تصوّف و تحقیق نیز نصیبی تمام داشت و علمای عراق نیز او را سرآمد روزگار میدانستند، و گاهی متوجه نظم رباعی عارفانهٔ عاشقانه میشد، . . . و مدتها در ملازمت این سپهسالار به افاده و استفاده مشغولی جست و جاگیردار و صاحب منصب این سرکار گشت، . . . و راقم مکرّراً اوصاف حمیدهٔ این سیّد ستوده صفات دانشمند را از این سپهسالار شنیده که بر اکثری از حضرات که به خدمت ایشان رسیده، ترجیح می نهادند، و چون سبب مفارقت مومی الیه از خدمت این سپهسالار ومآل حال مشارالیه بر راقم ظاهر نبود، در اختصار کوشید، . . .

مآثر رحیمی (۳: ۲۲ـ۲۴)

ازوست:

عشق تو خمیر مایهٔ هستی ماست　　نوباوهٔ دردت گزك مستی ماست
این شعله همه میل به بالا دارد　　وین خاك نشینی همه از پستی ماست

*

۱ـ او غیر از حبیب‌اللّه باغنوی معروف به میرزاجان شیرازیست که در ترجمهٔ ضیای کاشانی به تقریبی ذکرش گذشت.

قاضی احمد قمی در ذیل وقایع سال نهصد و نود و شش هجری آورده است: در شهر رجب المرجب سنهٔ مذکور در بلدهٔ بخارا علاّمی مولانا میرزاجان شیرازی که از علمای متبحّر بود رحلت نمود و هم در آنجا مدفون شد.

بنگرید به خلاصة‌التواریخ (ص ۱۰۷۲)

خوش آنکه دلم سمند همت تازد | وین نقد به یك داو وفا دربازد
وین هستی منجمد زسرمای حدوث | از گرمی خورشید قِدَم بگدازد

*

هرکس بینی ذخیره‌ای هشته زعمر | جز دل که همه تخم هوس کشته زعمر
چون حاصلی از رفته ندارم در دست | می‌پندارم که هیچ نگذشته زعمر[1]

۳۹۵- عبدالحیّ مشهدی

میرعبدالحیّ مشهدی - از سادات موسوی مشهد است، در هندوستان خدمت سه پادشاه کرده (بابر، همایون، اکبر) خط اختراعی ظهیرالدین محمد بابرپادشاه را که بدان مصحف نوشته به مکّهٔ معظّمه فرستاده بود خوب میدانست، و در زمان همایون پادشاه منصب صدارت داشت، وفاتش در دهلی به سال نهصد و هشتاد (۹۸۰ هـ) واقع شد.

بداونی گوید: میرعلاء الدولهٔ کامی قزوینی در تذکرهٔ نفایس المآثر نوشته است که: میر مذکور اکتساب حیثیّات فرموده خط مشکل نویس بابری را (که اثری از آن خط امروز باقی نیست) کسی زودتر و خوب‌تر از او یاد نگرفته» و خان اعظم میرزاعزیز کوکه در حاشیهٔ آن نوشته که: از هیچ علمی بهره ندارد، هنری که دارد اینست که خط بابری را هم خوب نمیداند.[2]

ازوست:

محتاج درت هزار همچون قیصر | مدح تو بود ورد زبان شام و سحر
اکناف جهان تمام باشد یارب | بر حکم شه جهان محمداکبر

در تاریخ فوت همایون پادشاه گفته است: «ای وای پادشاه من از بام اوفتاد» = ۹۶۳

رك: اکبرنامه (۱: ۱۵/۳۰۸/۳۳۰/۳۴۲/۳۶۴) منتخب‌التواریخ (۳: ۲۷۳-۲۷۴)

۳۹۶- عبدالرّحیم فراهانی

تقی اوحدی گوید: عمدةالاخیار، زبدةالابرار، خواجه عبدالرّحیم فراهانی - مدتها در

۱- در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص ۱۴۴-۱۴۶) ترجمه و شعر وی با عبدالباقی تبریزی (م: ۱۰۳۹ هـ) که از ثلث‌نویسان مشهور بوده و در بغداد به‌سر می برده و باقی تخلّص میکرده، در هم ریخته شده است.
دربارهٔ عبدالباقی خوشنویس تبریزی بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰۶-۲۰۷) فرهنگ سخنوران (ص ۷۷) و تذکره‌های خوشنویسان.

۲- دربارهٔ خان اعظم میرزاعزیز کوکلتاش بنگرید به ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی» در همین کتاب.

ایران به استیفای بیگم عمّهٔ عباس‌شاه اشتغال داشت و بعد از آن از قبل وی به وزارت کاشان مفوّض شد، سالی چند عامل آنجا بود، پس به هند شتافته در ایّام شاهزادگی در ملازمت جهانگیرپادشاه به سر کرد، و به سبب اغوای وی ویکدویی مثله، سلطان خسروبن جهانگیرپادشاه مجرم شده محبوس گردید[۱] و خود هم گرفتار شده او را در جلد حماری درآورده گردانیدند، لهذا خود گفته بود که: «سگ بودم و در صورت خر بنمودم»[۲] درین اوقات شنیده شد که در بنگاله از هم گذشته[۳] ازوست:

ای ترا قد سرو و کاکل سنبل و رخسار گل
فتنه می‌بارد ازین رفتار و زآن گفتار گل
هر که می‌آید به کویت گل به خرمن میبرد
ای بهار خرّمی یك باغ و این مقدار گل؟
گل که میگویم غرض آن گلفروش [ ] است
ورنه بسیارست در هر باغ و هر بازار گل

*

با دیانت‌خان اشارتهای ابرو کرده‌ام — کار خود را با وزیرالملك یکرو کرده‌ام

عرفات (برگ ۴۹۲)

۱ـ دربارهٔ سلطان خسروبن جهانگیرپادشاه بنگرید به ذیل ترجمهٔ «عبادی شیرازی».

۲ـ جهانگیرپادشاه شرح واقعهٔ مزبور را چنین نوشته است: روز پنجشنبهٔ سیوم محرم سنهٔ هزار و پانزده در باغ میرزاکامران، خسرو را دست بسته وزنجیر در پا از طرف چپ به رسم و تورهٔ چنگیزخانی به نظر من درآوردند، حسین بیگ را بر دست راست او، و عبدالرّحیم را بر دست چپ او ایستاده کرده بودند، و خسرو در میان این هر دو ایستاده میلرزید و میگریست، حسین بیگ به گمان آنکه شاید او را نفعی کند، سخن پریشان گفتن آغاز نمود، چون غرض او معلوم شد، او را به حرف زدن نگذاشتند، خسرو را مسلسل سپردم و آن دو مفتّن را فرمودم که در پوست گاو و خر کشیدند، وروز جمعه بر درازگوش واژگونه سوار کردند و برگرد شهر گردانیدند، و چون پوست گاوزودتر از پوست خر قبول خشکی نمود، حسین بیگ تا چهار پهر (سه ساعت) مانده و به تنگی نفس درگذشت، و عبدالرّحیم که درپوست خر بود و از خارج به او رطوبت رسانیدند، زنده ماند.

جهانگیرنامه (ص ۴۰)

همو در یادداشت چهاردهم ذیحجّهٔ سال هزار و هجده نوشته است: عبدالرّحیم خر را با وجود تقصیرات کلّی، گناه‌های او را عفو فرموده به منصب یوزباشی و بیست سوار سرافراز ساختم و فرمودم به کشمیر رفته، . . . محل مردم قلیچ‌خان را، و سایر جاگیرداران و اویماقات نوکر و غیرنوکر دیده طومار واقعی به درگاه آورد.

همان کتاب (ص ۹۴)

۳ـ با توجه به تاریخ تألیف عرفات (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) تاریخ فوت عبدالرّحیم فراهانی حدوداً سال هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) خواهد بود.

۳۹۷- عبدالعزیز ابهری

قانع تتوی نوشته است: مخدوم عبدالعزیز ابهری محدّث[1] گویند جناب مخدوم با دو پسر یکی مولانا اثیرالدین که مذکور شد و دیگر مولانا [یار] محمد[2] که هر یکی عالمی متبحّر بودند در زمان جام فیروز (۹۱۴-۹۲۷هـ) ولد جام نظام الدین عرف جام نندە (۸۶۶-۹۱۴ هـ) به سبب خروج شاه اسماعیل ماضی در شهور سنهٔ ثمان عشر و تسعمائه (۹۱۸ هـ) از هرات به موضع کاهان (از مضافات سیوستان) تشریف فرمودند، خدّام ذوالاحترام مخدوم همام جامع جمیع علوم عقلیّه و نقلیّه بوده وتصانیف برگزیده در هر علم دارد که یکی از آن «شرح مشکوة» است، و بر اکثر کتب متداوله حواشی نوشته، آخر در همان مکان چشم از مطالعهٔ نسخهٔ حیات بهم زده[3] وقت برآمدن از هرات این رباعی طبع زاد به زبان حال تکرار میفرمود:

آنجا که بنای دین بگردد بر هم   باشی تو دنی اگر کنی مکثی هم
اینک ره راست پیش روی عالم   کافر نشوی، ملك خدا نبود کم

مقالات الشعرا (ص ۴۲۱-۴۲۲)

۳۹۸- عبدالقادر بسینانی

تقی اوحدی گوید: خواجهٔ عرصهٔ سخندانی، پیری با قدرت و قوّت جوانی، خواجه عبدالقادر بسینانی - بسینان[4] قریه‌ایست از صفاهان و خواجهٔ مذکور اباً عن جدٍ سر کرده و بزرگ آنجا بود، الحق به غایت صاحب همّت و مکنت و حالت آمده، همیشه فضلا و علماو شعرا و ظرفا و اهالی عراق و غیره را نوازشات (!) و تلطّفات نمودی، والحق از اکابر مقرّر صفاهان بود، آخر حال به سبب طوارق حَدَثان طالعش را پای دولت از پیش رفت، و [ ]وار[5] به سر درآمده در امور دنیوی مضطر گردید، پاره‌ای سودای کیمیا در دیگ خاطر پخته در آن وادی زحمت بسیار کشید، الخاص در روش جوّانیّات[6] و در هزار و دوازده به

۱- ملقّب به عمادالدین و مشتهر به مولانا زادهٔ ابهری.
رك: حبیب السّیر (۴: ۳۴۹)

۲- بنگرید به ترجمهٔ «اثیر ابهری».

۳- در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۲۶۲) تاریخ فوتش هشتصد و نود هجری چاپ شده و خطاست.

۴- اصل: بسیان، تصحیح قیاسیست، و بسینان از توابع فریدن است.
رك: فرهنگ جغرافیایی ایران (۱۰: ۳۹)

۵- عبارتیست به صورت: پنجروار یا بیخبروار، و به سبب تاری عکس درست خوانده نمیشود.

۶- جوّانی به فتح اوّل و تشدید ثانی، ضد برّانی، و هر دو از اصطلاحات صنعت اکسیر است.

هند آمده در اینجا قریب دوازده سال مانده به صدارت بعضی الکات (جمع اُلکه!) قیام و اقدام مینمود، از جادهٔ حیات قریب به منزل نود رسیده بود، شعر بسیار از هر گونه گفته، در هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) وقتی که اجمیر مخیّم اردوی جهانگیری بود، درگذشت، الحق به غایت مردی خوش صحبت، عالی نهاد بود، و ازوست:

تا نهادی پای بر دوش نبی، دانم گذشت — آفرینش زیر پایت یا امیرالمؤمنین

*

نکردم جان نثار قاصد و شرمنده‌ام از وی — که در اوّل سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم

*

افتاده به پهلو خم می، قالب مستیست — خالی شده از هستی خود، باده پرستیست

*

تنگ چشم آصف فراخ گلو — خون مردم خورد به رنگ زلو

عرفات (برگ ۴۹۴)

۳۹۹- عبداللّه یزدی

میرزا عبداللّه - خلف ملّاعرشی یزدی[۱] گویا به هند رفته در آنجاست، این بیت ازو مسموع شد:

به خانه‌اش روم و این کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۹)

۴۰۰- عتابی تکلّو

حسن بیگ عتابی پسر بخشی بیگ از اکابر قوم تکلّوست، در هرات ولادت یافته و محل نشو و نمای وی به قول مؤلف میخانه قزوین و به گفتهٔ صاحب خیرالبیان مملکت ری (مرکز اویماق تکلّو) بوده، در علم فقه مهارت داشته و در اوایل شاعری به اصفهان رفته و به

۱- طهماسب قلی بیگ عرشی یزدی مقصود است که اصلش از اکراد و از ارکان دولت صفوی و برادر همشیر دخترشاه اسماعیل ثانی همسر شاه خلیل اللّه بن میر میران بن شاه نعمة‌اللّه یزدی و نشو و نما یافته در یزد بود، در تذکرهٔ نصرآبادی (۲۶۶) به جای یزدی، تبریزی و به جای کرد، ترك چاپ شده است، دربارهٔ وی بنگرید به اصل هشتم از خاتمهٔ خلاصة‌الاشعار، و عرفات (برگ ۵۰۶) و مجمع الخواص (ص ۶۱-۶۲) ازوست:

شد دشت چنان سبز، که چون اهل سفینه — دیده سوی سیّاره بود راهروان را

ملازمت شاه‌عباس رسیده و به دستور شاه مثنویی در بحر مخزن‌الاسرار سروده که موسومست به «منظرالابرار» و به جایزهٔ آن دیه طارند از اعمال ورامین را شاه به او بخشیده است، از آن مثنویست:

شاه جهان کوکبه عباس شاه　　در ره مردان خدا خاك راه
جوهر تیغش همه تسخیر باد　　همچو دم صبح، جهانگیرباد

روزی در آیین‌بندی شهر اصفهان شاه به عتابی تکلیف شراب نوشی کرد و او امتناع ورزید، یکی از حاضران اظهار داشت که وی خود را قطب میگوید و دم از ولایت میزند، شاه گفت من تیری به جانب او می اندازم، اگر کارگر نشد البته قطب خواهد بود والاّ فلا، فرهادخان قرامانلو و دیگر اعیان که حضور داشتند گفتند که سلاح جنگ به انبیا و ائمّهٔ هدی مضرّت رسانیده است چه جای اقطاب، و در حالی که شاه منتظر تیر و کمان بود، فرهادخان به عتابی گفت که اگر میل استخلاص داری باید که شعری دربارهٔ رفع حرمت شراب و صفت بزم شاه بگویی، و وی در چنان وقتی این رباعی بگفت:

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال　　وی از پی سجدهٔ تو گردون چو هلال
ایّام تو عیدست، درو روزه حرام　　بزم تو بهشتست، درو باده حلال

و شاه از شنیدن آن شکفته و خندان شد و اسبی با زین نقره و صد تومان نقد به‌او صله داد.

عتابی در سال هزار و سیزده همراه میرمحمد معصوم بکری (م: ۱۰۱۵ ه) سفیر جلال‌الدین اکبرشاه که شاعری دانشمند نیز بود، از اصفهان به هندوستان رفت و به پایمردی وی به حضور اکبرشاه رسید و قصیده‌ای گذرانید بدین مطلع:

شها درمیان تو و ذات داور　　نگنجد مگر لفظ اللّه اکبر

و چون به وی تکلیف ملازمت شد، به عرض رساند که به قصد سیاحت به هندوستان آمده‌ام، و به رخصت آن حضرت روزگاری دراز در آن کشور پهناور به سیر و گشت پرداخت و سپس با کسب اجازه به اصفهان بازگشت، و در سال هزار و بیست (۱۰۲۰ ه) مؤلف خیرالبیان که به خدمت شاه‌عباس رفته بود، عتابی را در آن شهر ملاقات کرد و پاره‌ای از اشعارش را برای ثبت در تذکرهٔ خود گرفت، و وی بار دیگر عازم هند شد و چون به قندهار رسید، میرزاغازی ترخان (م: ۱۰۲۱ ه) حاکم آنجا را در قصیده‌ای با ردیف آفتاب مدح گفت که از آنجاست:

ای خاتم جلال ترا آسمان نگین در زیر آن نگین ورقی از زر آفتاب

و ازو رعایتها دید، و در هندوستان خواجه غیاث‌الدین محمد تهرانی اعتمادالدولهٔ جهانگیری را ملازمت کرد و قصیده‌ای به رسم ره‌آورد به عرض رسانید به مطلع ذیل:

سمیِّ صدر رسالت، غیاث دولت و دین وزیر مشرق و مغرب، خدا یگان معین

و خواجه نسبت به وی کمال توجه و مهربانی فرمود و او را در ملازمت خود نگاه داشت.
اتفاقاً روزی میرجنونی تبرّایی مخاطب به قتلوه خان همان رباعی را که عتابی برای شاه‌عباس گفته بود به نام خود به عرض جهانگیر پادشاه رسانید، و در آن وقت نورالدین قلی اصفهانی کوتوال آگره[1] حضور داشت، و گفت که این رباعی از منظومات عتابی تکلّوست، و اکنون در خدمت اعتمادالدوله است، لذا به احضار او اشارت رفت و چون به حضور رسید، شاه ازو پرسید که این رباعی را برای که انشا کرده‌ای؟ و عتابی از فرصت استفاده کرد و گفت برای بندگان آن حضرت، و در نتیجه یك فیل و دو هزار روپیه صله دریافت کرد.

پیش ازین قسمتی از شرح حال عتابی را از عرفات ضمن حواشی خود در تذکرهٔ میخانه نقل کرده‌ام، و اینك تمام آن:

حسن بیگ عتابی ـ پدرش از تکلّوست، در طفولیّت هر دو چشمش از آبله قصوری بهمرسانیده، امّا یکی در اصل به حدقه خشك شده، و وی اشعار بسیار گفته، حاصل مزرعهٔ طبعش از کشته و ناکشته بسیار است، اعمّ از نارسیده و رسیده، و سخنان خوب هم در کلام وی وافی، فرهاد و شیرینی به اتمام رسانیده و از هر کتاب چند بیت گفته در پیش داشت، الحق به غایت بی حیا، نادره‌گو، مبرم، متهتّك، همیشه در همه فنی رندانه زیستی، نوبتی به هند آمده باز به ایران مراجعت کرده بود و نوبت آخر که برگشت بازنگشت، چه مدتی در آگره بود و حین برگشتن از اثر رجعت طالع، کوکب حیاتش به درجهٔ قاطع در رسید و نقطهٔ مدار وجودش به سر رسید، میگفت در سال طاعون صفاهان (هزار و چهار هجری) به خواب دیدم که قطب شده‌ام، رندی گفت اگر راست گویی قطب باشی!

بعداً افزوده است: ثانی الحال در اجمیر در سنهٔ هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) شنیده

۱ـ دربارهٔ نورالدین قلی اصفهانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «معزّ اصفهانی»

شد که در طاعون لوهور درگذشته [1] و نور دیدهٔ کورش «شتابی» از و برگذشته، او راست: (سی بیت)

عرفات (برگ ۵۰۰ـ ۵۰۱)

آثار او اعمّ از تمام و ناتمام عبارتست از: سام و پری در بحر متقارب، ایرج و گیتی در بحر مخزن الاسرار، حدایق الازهار در بحر حدیقه، فرهاد و شیرین در بحر خسرو و شیرین، ساقی نامه در بحر متقارب، مجمع البحرین (ترکی) در بحر مثنوی مولوی، منظر الابرار در بحر مخزن الاسرار، وسکندرنامه و هفت پیکر، دیوان مشتمل بر اقسام شعر از قصیده و غزل و رباعی و جز آن.

مؤلف میخانه دو صندوق از اوراق اشعار او را که بالغ بر یکصد و پنجاه هزار بیت بوده رؤیت کرده و نوشته است: بعد از وفاتش ناخلف پسرش «شتابی» با وجود موزونیّت، ابیات را فراهم نیاورده و دیوانی ترتیب نداده.

ابیات ذیل از مثنوی فرهاد و شیرین اوست:

عرق چون بر گل رویش نشستی ورقهای گلش در هم شکستی
دو پستان غنچهٔ گلهای نسرین به‌جای شیر در وی جان شیرین
نمك گرد لبش تا گشته مزدور خیالش کرده آب دیده را شور...
شراری کز دم آن تیشه جستی چو انجم در دل گردون نشستی
زهر خون کز مژه بر سنگ میریخت پی تصویر شیرین رنگ میریخت
دهانش را سر مویی نموده نموده گرچه صد چندان که‌بوده
نمود آخر زسنگ آن غنچهٔ تنگ دلی چون لعل پنهان در دل سنگ
کشد گر توسنی بر صفحهٔ سنگ کند کوه گران در رفتن آهنگ
در آن صحرا یکی کوه فلکسای سرش بر آسمان چون بر زمین پای
فلك پیرامن او، مرغزاری زمین بر دامن او چون غباری

۱ـ در چگونگی مرگ عتابی و تاریخ آن تذکره‌نویسان اختلاف دارند، مؤلف میخانه مینویسد که در بازگشت به ایران چون به قندهار رسید بیمار شد و به سفر خود ادامه داد و در یك منزلی درگذشت و هنگام مرگ پنجاه و دو ساله بود. مؤلف لطایف الخیال سال وفاتش را هزار و بیست نوشته، ناظم تبریزی گوید که به سال هزار و بیست و سه در اجمیر به قتل رسید، در نتایج الافکار (ص ۴۷۴) سال قتل او هزار و بیست و پنج ضبط شده، و در شمع انجمن (ص ۲۹۲) هزار و بیست و یك مرقومست، در همان تذکره (ص ۳۰۲) عتابی نجفی با وی اشتباه شده، و لازم به ذکر است که در مجمع الخواص (ص ۲۳۱) نامش به غلط عیانی چاپ شده است.

یکی کوه اندر آن صحرای خرّم چو طفلی در کنارش خفته عالم

نیز ازوست:

ندانم آن گل خودرو چه‌رنگ و بو دارد که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد[۱]
صبا گرفته به کف ساغر شقایق از آن که غنچه بادهٔ گلرنگ در سبو دارد
وصال دارم و بزمیست خالی از اغیار هنوز هر طپش دل، صد آرزو دارد
چه گفته‌ای به عتابی دگر به بزم رقیب؟ که تا نگاه کنی گریه در گلو دارد

۱ـ مطلع غزل مذکور از سیّد علاء الدین اَوَدی است که از مشایخ نامدار هندوستان بوده و به سال نهصد و نود و هشت دزدان در کانت گوله وی را به شهادت رسانیده‌اند، و بداونی که به فیض زیارت او نایل شده بوده مینویسد: میر سید علاء الدین اودهی ـ صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره و حجج باهره و آیتی بود از آیات اللّه و خوارق بسیار ازو نقل می کنند، وبا وجود آن مراتب جلیله و مناقب سنیّه گاهگاهی معارف و حقایق را به صورت نظم ادا می فرمود، و این مطلع او جهانگیر است:

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

و ترجیع بندی گفته که بندش اینست:

که به چشمان دل مبین جز دوست هرچه بینی بدان که مظهر اوست

مشایخ بسیار ازدامن دولت اوبرخاسته‌اند، . . . وفقری وغربتی غریب ازومشاهده‌میشد، زبانی عجیب درتصوّف داشت، فقیر در کانت گوله از توابع سنبهل به صحبت حسین خان به ملازمت او رسیده و مستفیض از انفاس قدسیّهٔ او شد، . . . الخ.

رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۶۱ـ۶۳)

تقی اوحدی اگرچه‌وی را باسیّد علاء الدین خراسانی ازمریدان خواجه‌نظام‌الدین اولیا که‌درقرن هشتم میزیسته اشتباه کرده ولی در پایان ترجمه‌اش مینویسد: عتابی کور این مطلع که مذکور میشود از وی، به اسم خود میخواند و با اهل هند بر سر آن مناقشات نمود، و دو مصرع این را دو شاهد قطبیّتِ خود میکرد:

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
نشاط باده‌پرستان به انصرام رسید هنوز ساقی ما باده در سبو دارد
حدیث عشق تو تنها نه من کنم تقریر که هر که هست ازینگونه گفتگو دارد
بیا که در هوس سرو قامتت چشمم به زیر هر مژه از خون هزار جو دارد
بهشت از در و بام تو زیب و فر گیرد بهار از رخ و زلف تو رنگ و بو دارد
اگر ملایکه را سحر چشم او خواند زآسمان برین بر زمین فرود آرد
به جستجوی نیابد کسی مراد، ولی کسی مراد بیابد که جستجو دارد
متاع دل به کف دلبری سپار علا که این متاع گرانمایه را نکو دارد

رك: عرفات (برگ ۴۸۲)

بیت دوم و سوم غزل از نتایج الافکار (ص ۴۶۷) نقل شد.

*

مگر زمانهٔ ناساز، خو بگرداند که ترك مست من از ناز، رو بگرداند
لبش نه آب حیاتست، اینقدر دانم که آب در دهن آرزو بگرداند
خدا زعکس رخش آفرید جنت، از آنك به این وسیله دلم را ازو بگرداند
طراوت رخش از خوی فزود، وین عجبست که گل زآب و عرق رنگ و بو بگرداند
خوش آن شبی که خیالم برد به گیسوی یار در آن دو سلسله‌ام مو بمو بگرداند
عتابی ار سخنی گفته، چون رسد به کنشت ورق بیفگند و گفتگو بگرداند

*

ترحّمست بر آن دل که آشنای منست که باز شب شد و هنگام هایهای منست
شهید خنجر نازم، بس این سعادت من که چشم حسرت صد زنده در قفای منست
رسیده عشق به جایی که کفر اگر نبود ترا پرستم و گویم که این خدای منست
تو ای رقیب نگهدار جای در بزمش که آن نشستن و برخاستن برای منست
زمن مپرس سیه‌بختی عتابی را که همچو سایه شب و روز پا بپای منست

*

ساقی این دور به سر بر که خرابم کردی آتشی در قدحم زن که کبابم کردی
سرخوش از بادهٔ اغیار گذشتی ز برم عرقی ریختی از شرم که آبم کردی

*

طرف مهش تا زخط نقاب گرفته شهر بهم خورده، کآفتاب گرفته
چشم مرا پاره‌های دل زفراقش همچو در خانهٔ خراب گرفته
تهمت بیداری شب از تو نخیزد نرگست از بس که رنگ خواب گرفته
یار زتأثیر اختلاط عتابی با همه کس شیوهٔ عتاب گرفته

*

به یاد زلف تو آهم شکسته میروید گل فغان زدلم دسته دسته میروید
نمیرسد به تو یك نوبت آه نیم شبم که مرغ ناله زدل بال بسته میروید

*

از آن خیال توام در دل خراب درآید که خانه را چو بود رخنه، آفتاب درآید
سر حیای تو گردم، عرق زچهره میفشان که گل نکو ننماید چو از گلاب درآید

*

صبحی اگر شکفت دل غنچه از نسیم سالی دوید از پی خندیدن دگر

از یك نظاره کار دو عالم تمام کرد — تا نگذرد به خاطر کس دیدن دگر

*

جلوه بینید و مرا منع زحیرت مکنید — چشم دارید، ببینید و ملامت مکنید

*

تودربزم حریفان باده میخوردی نهان ازمن — شدم آگه چو از دود دلم بوی کباب آمد

*

خوار گردیدم و رفتم زسر کوی تو، لیك — دلم آنجاست، گهی پاس محبّت میدار

*

اخلاص به چاك پیرهن نیست — اینجا دل پاره می‌شناسند

*

زآن به هجرانت نمردم کز دل پرآتشم — ترسم آنهایی که در خاکند خاکستر شوند

*

لذت وصل تو یارب چه شکر بود که نیست — کام من با همه آلودگیِ هجران تلخ

*

مرا به دلق مرقع مبین و خوار مدار — که باده نشأه دهد گرچه در سفال بود

انتخاب اشعار از عرفات و تذکرهٔ خیرالبیان (برگ ۳۶۸) برای ملاحظهٔ ساقی نامه و نمونهٔ مثنویاتش بنگرید به تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۴۳۷ـ۴۵۲).

۴۰۱ـ عرب شیرازی

نصرآبادی گوید: ملّا حاجی عرب ـ شیرازیست، تحصیل پاره‌ای از علوم در شیراز کرده، به اصفهان آمده، او هم به رفاقت بعضی عزیزان از مخصوصان عالی حضرت لطفعلی بیگ[1] بوده چنانکه شبها هم آنجا میخوابید و صحبتهای لطیف داشته میشد، بعد از آن ارادهٔ هندوستان کرده در آنجا فوت شد، گاهی شعر میگفت و این دو بیت ازوست:

زشست صافِ که‌جست این خدنگ؟ کز لب زخم
صدای جستن خون، بانگ آفرین دارد

*

۱ـ دربارهٔ لطفعلی بیگ افشار بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۳).

شد حبابیّ و مرا یاد از کلاه فقر داد   آبرویی کاین خسیسان بهر دنیا ریختند
(ص ۲۰۳)

۴۰۲- عرفی شیرازی

عرفی شیرازی - نام و نسبش چنانکه تقی اوحدی از دوستان نزدیك وی نوشته بدین قرار است: جمال الدین سیدی بن زین الدین علی بلوی بن جمال الدین سیدی شیرازی مشهور به «خواجهٔ چادرباف».

ولادتش به سال نهصد و شصت و سه (۹۶۳ هـ) در شیراز واقع شده است، در زادگاه خود به تحصیل کمالات پرداخته و از آغاز جوانی سعی داشته تا بر شعرای قرار دادهٔ عصر، تفوّق خود را به اثبات رساند.

باقی نهاوندی گوید: نام این فرید زمانِ خود خواجه سیدی محمد است[۱] و سبب عرفی تخلّص نمودن این دانشور آنست که چون پدرش در دیوان حکّام فارس به امر وزارتِ داروغهٔ دارالافاضل شیراز مشغولی مینمود، مناسبت شرعی و عرفی را منظور داشته «عرفی» تخلّص کرد.

عرفی در بدایت حال در شیراز به دکان میرمحمود طرحی که مرکز اجتماع شاعران بوده است میرفته و تقی اوحدی که در شانزده سالگی (= ۹۹۰ هـ) از موطن خود اصفهان به شیراز که مولد و مسکن آبا و اجداد وی بوده سفر کرده[۲] در ترجمهٔ غیرتی شیرازی مینویسد که در مسجد نو شیراز به صحبت او رسیدم و: در خدمت وی سیّار شده در بازار آمدیم تا به دکّهٔ میرمحمود طرحی که مذکور شده در رسیدیم[۳] و آن دکان مسکن شعرا و محل صحبت فصحا و بلغا و ظرفای آنجا بود و همه روز آنجا مجمعی غریب حاضر بودندی و صحبت داشتندی و غزل طرح کردندی، پس فقیر در میان آن جماعت چون عارف لاهیجی و مولانا عرفی شیرازی و مولانا حسین کاشی مورّخ و میرابوتراب ریّی (= رازی) محروم تخلّص و تقیّای ششتری که در هند خطاب مورّخ خان یافت، و مولانا رضایی کاشی و غیر هم . . .

۱- چنانکه ضمن حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه هم نوشته‌ام، سیدی مخفّف سیّدی است به معنی آقای من و اینکه برخی از تذکره‌نویسان چون آذر بیگدلی و قدرت‌اللّه گوپاموی او را سیّد دانسته‌اند خطاست.

۲- در ترجمهٔ خواجه افضل الدین ترکهٔ اصفهانی (برگ ۱۱۹) و عارف لاهیجی (برگ ۴۸۸) به سال نهصد و نود تصریح کرده است. .

۳- دربارهٔ میرمحمود طرحی شیرازی و آنچه را که مؤلف عرفات به قلم آورده است بنگرید به تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۲۱-۲۴).

درآمده . . . وچون هنگامهٔ سخن گرم شد، دیدم که آن جوان عرفی تخلص بسیار غالبانه با ملاّ غیرتی صحبت میدارد و هرگونه مدّعا که خواهد اگرچه نقیض باشد متواتراً خاطرنشین وی میکند و از روی قدرت در گفت و شنید فایق می آید، مرا از دَیْدَن وروش صحبت و گفت و شنید او به غایت ذوق پیدا شد، چون حق به طرف او می یافتم، مرتبه مرتبه به جانب وی درآمدم تا از طرفین خصوصیّت به غایت گرم شد. . .» ودر ترجمهٔ درویش حسین «سالك» شیرازی که به قول باقی نهاوندی: در نقاشی و تذهیب از بی بدلان روزگار بوده». نوشته است: اکثر شعرا و فضلای آنجا را دستور و استاد آمده، در سخن فهمی و گوهرِ معنی شناسی از جوهریان بی قرین ودانشمندان با آفرین بوده، . . . ومولانا عرفی شیرازی را در بدایت حال اعتقاد تمام به تتبّع و ادراك صحبت وی بوده، و بعضی عرفی را از دست‌پروردگان طبع وی شمردندی، چه از اصلاح و دقّت خیالات وی ترقّیات وافیه نموده». [۱]

و اینکه شاهنوازخان خوافی در بهارستان سخن مینویسد که: عرفی علاوه بر علوم رسمی فن نقاشی هم فرا گرفته بود» مقرون به صوابست.

درخیرالبیان آمده است: در زمانی که مولانا [ ] گیلانی [۲] از شیراز به کاشان آمد وبه خدمت مولانا محتشم رسید، و بعضی از ابیات مولانا عرفی را به تازه به عراق و کاشان آورد، و این دو بیت مشهور شد که:

بعد مردن ببر ای باد به جایی خاکم   که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

*

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز   از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

گویند که مولانا محتشم گفت که اگر عرفی در شاعری کوشش نماید و چند سال امان یابد، شعر هیچ شاعری را دیگر کسی نخواهد خواند»

صاحب میخانه از قول شمس الانام شیرازی که خالوی عرفی بوده نقل کرده است که: سبب برآمدن او از شیراز ازین رهگذر است که در سن چهارده و پانزده حسن او قبول تمام عیاری بهم رسانده بود و آبله نکشیده، چون سال عمرش به بیست رسید، آبلهٔ سرشاری برآورد، بعد از اشتداد و استخلاص آن الم تغییری در چهرهٔ او بهم رسید، چنانکه هر کس

۱ـ دربارهٔ درویش حسین شیرازی بنگرید به ترجمهٔ «ظهوری ترشیزی».

۲ـ کاتب نام شاعر را از قلم انداخته است.

که او را میدید ازو تنفر میکرد، و مولوی ازین مقدمه به غایت آزرده و درهم بود و. . . از غرور جهلی که در سر داشت، بنابر آن از وطن خروج کرده به هندوستان آمد» و مؤیّد این قول، رباعی میر محمود طرحی شیرازیست در هجو او به روایت تقی اوحدی که اینست:

دی زین بلو جامه زماتم بدرید کایّام به روی عرفی ملحد رید
از آبلهٔ فرنگ، ای همنفسان دیگر نتوان جمال سیدی را دید

و با ذکری که از نسب وی در آغاز سخن رفت، لطف ایهام در مصراع چهارم رباعی بر نکته‌سنجان روشنست.

در خلاصة‌الاشعار مسطور است که مولانا عرفی: در شهور سنهٔ نهصد و نود و دو (۹۹۲ ه) از فارس از راه دریا به‌جانب هند خرامید، و مدتی در احمدنگر رحل اقامت انداخته در آن دیار مسکن گزید، و مردم آن دیار چون استعداد و قدرت وی را در شاعری دانستند لوازم تعظیم و تکریم به جای آوردند، و در آن اوقات اشعار خوب از قصیده و غزل در سلك نظم ترتیب نمود و فضل شاعری خود را بر اقران و اکفا مثل مولانا ظهوری و ملك قمی و دیگر شعرای آن نواحی ظاهر فرمود و در تمامی اسالیب نظم، معانی عجیبه خصوصاً در غزل و قصیده و رباعی و مثنوی بر لوح اعتبار منقوش ساخت، و بسیاری از معانی و مضامین که از شعرای متقدمین و متأخرین مکتوم مانده بود، قلم عنایت سبحانی بر صفحهٔ ضمیرش نگاشت، و بی شایبهٔ اغراق و مبالغه حقایق غزلیّاتش به مثابه‌ای بر صفحات خواطر عشاق نقش بسته که اشعار موزونان فارس و عراق جز در کاشانهٔ نسیان بودن وجهی ندارد، ودقایق ابیات قصایدش به مرتبه‌ای بر السنهٔ خاص و عام افتاده که منظومات و افکار اهل خراسان و ماوراءالنّهر را به ازای آن جز در زاویهٔ خمول و انزوا مناسبت دیگر نیست.

شاد باش ای سخنت قبلهٔ ارباب کمال که حرامست مگر بر قلمت سحر حلال
شعر زیبای تو رخشنده‌تر از لولوی تر نظم غرّای تو پاکیزه‌تر از آب زلال

و بیّنهٔ این دعوی چندین قصیده و غزلست که درین اوقات به این جانب ارسال داشته و به واسطهٔ تزیین این خلاصه داخل این اوراق گشته والحق از آن اشعار کمال شاعری و حالت عاشقی ظاهر میشود، و از آن طرز سخن نهایت فصاحت و پختگی مبیَّن میگردد، چنانکه توان گفت از هیچ شاعری وانمانده و کمی ندارد، امّا ستم ظریفان این زمان و حسودان این دوران این معنی را قبول ندارند و این توصیف را حمل بر اعتقاد غیرواقع مینمایند، لیکن از اشعارش که درین خلاصه مثبتست صدق این مدّعا ظهور می یابد و احتیاج به بیّنهٔ دیگر ندارد.

جماعتی که وی را دیده‌اند و با وی مخالطت نموده، میگویند مردی خوش طبع و ظرافت دوست بود، و با وجود خودرایی و اشعریّت با مستعدان و شعرای زمان در حین ملاقات، دقیقه‌ای از دقایق خوش طبعی فروگذاشت نمینمود، و لطایفی که میان او و شعرای دیار هند خصوصاً شیخ ابوالفیض فیضی و دیگر کسان گذشته در میان خوش‌طبعان مشهور است.[۱] امّا مولانا عرفی چون از دکن به طرف لاهور شتافت، در آنجا عزّت بیش از وصف یافته رحل اقامت انداخت، . . . الخ» (از اشعارش دو هزار و پانصد و هشت بیت در خلاصة‌الاشعار ثبت شده است)

امین رازی گوید: او ابتدا از بندر جرون (بندرعباس کنونی) به دکن وارد شد و در آن ولایت او را ترقی چنانکه باید دست نداد، لاجرم متوجه هند گردید» و بداونی مینویسد: اوّل که از ولایت به فتحپور رسید، پیشتر از همه به شیخ فیضی آشنا شد، والحق شیخ هم با او خوب پیش آمد» مؤیّد قول بداونی نامه‌ایست که فیضی به یکی از ارکان دولت اکبری و احتمالاً به حکیم ابوالفتح گیلانی نوشته است: از یاران دمساز و غمخواران همراز که دل از صحبت او آب میخورَد، مولانا عرفی شیرازیست که درین نوروز به قدوم خود بر خاك نشینان این دیار منّت نهاده‌اند، به حقِ دوستی که ازین عظیم‌تر سوگندی نمیداند، که به بلندی [طبع] و وفور قدرت ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و دقت نظر، فقیر کسی را چون او ندیده و نشنیده، و از تهذیب اخلاق چه گوید که در خاکی نهاد شیراز ذاتی میباشد نه کسبی، چند بیت ایشان بالفعل حاضر بود در حاشیهٔ این صحیفه نوشته آمد[۲]

عرفی بعداً با حکیم ابوالفتح گیلانی که پیش‌ازآن در مأموریّت بود مربوط شد، و حکیم به قول امین رازی: در نقطهٔ اوّل بر حقیقتش انها یافته به تربیتش پرداخت و به تدریج ریاض احوالش از ینبوع التفات حکمت پناهی نضارت یافته به ساحری در شاعری نام برآورد» باقی نهاوندی در احوال حکیم این مطلب را دقیقتر نوشته است: مستعدان و سخن‌سنجان این زمان را اعتقاد اینست که تازه‌گویی که در میانهٔ شعرا مستحسن است و

۱ـ از لطایف او یکی اینست که بداونی به قلم آورده است: روزی به خانهٔ شیخ فیضی آمد، چون سگ بچه‌ای را با شیخ مخلوط دید، پرسید این مخدوم زاده را چه نامست؟ شیخ گفت: عرفی! (یعنی متعارف) او در بدیهه گفت: مبارك باشد! (مبارك نام پدر شیخ فیضی است) شیخ بسیار بر هم و درهم شد، امّا چه فایده؟»

۲ـ مولانا شبلی به اعتبار منصب بعدی فیضی مینویسد: فیضی ملك الشعرا نسبت به او در یك نامه چنین مینویسد» و لازم به ذکر است که فیضی در غرّهٔ اسفند ماه سال نهصد و نود و هفت (۹۹۷ هـ) به سمت ملك الشعرایی منصوب گردید.

رك: اکبرنامه (۳: ۵۳۵)

شیخ فیضی و مولانا عرفی شیرازی و غیره به آن روش حرف زده‌اند والحال متعارف شده، به راهنمایی ایشان بوده و آن دانشمند را حقی تمام بر اهل سخن هست، . . . و هیچ شاهدی و دلیلی بر حالت آن جناب بهتر از منشآت او نیست» بداونی گوید که عرفی: به تقریب سفارش حکیم به خانخانان مرتبط شد و روز به روز اورا هم در شعر و هم در اعتبار ترقی عظیم روی داد» مؤلف میخانه نیز مینویسد که: چون میانهٔ حکیم مذکور و نوّاب سپهسالار عبدالرّحیم خانخانان اخلاص و اتحاد روز به روز در تزاید و تضاعف بود، به عرفی فرمود تا قصیده‌ای در مدح خان جم نشان گفته به گجرات فرستد، مولوی به فرمودهٔ مخدوم عمل نموده قصیدهٔ غرّایی در مدح خان سپهسالار منظوم ساخته بدان ملك فرستاد، وقتی که آن دُرَرِ آبدار زیب گوش جان خان عالیمقدار گردید، ممدوح صلهٔ لایقی از آنجا به جهت مادح فرستاد»

مطلع قصیدهٔ مزبور اینست:

بیا که با دلم آن میکند پریشانی   که غمزهٔ تو نکردست با مسلمانی(۱)

امین رازی مینویسد: چون شجر اقبال حکیم مزبور به صرصر فنا برکنده شد (=۹۹۷ﻫ) سپهسالار عبدالرّحیم خانخانان در استرضای خاطرش کوشیده شهرتش بیش از پیش گشت، و در آن اثنا احوالش مسموع باریافتگان حضرت شاهنشاهی (اکبرشاه) گردیده در سلك بندگان خاص انتظام یافت»

۱ـ برین قصیده دو استاد اعتراض کرده‌اند، یکی حکیم شرف‌الدین حسن شفایی اصفهانی (م: ۱۰۳۷ ﻫ) در قصیده‌ای به مدح شاه‌عباس و در حیات عرفی به مطلع ذیل:

درم خریدهٔ کین تو ناپشیمانی   ستم رسیدهٔ عهدت درست پیمانی

مطلع ثانی

زهی حریم وصال تو کعبهٔ ثانی   به عیدگاه قبولت فرشته قربانی

دیگر نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ﻫ) پس از مرگ عرفی در قصیده‌ای به مدح خانخانان بدین مطلع:

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی   گلم زشاخ فرو ریزد از پریشانی

مطلع ثانی

کجایی ای غم هجر تو مونس جانی   خیال وصل تو از شاهدان پنهانی

رك: کلّیات عرفی چاپ تهران (ص ۱۳۹) دیوان حکیم شفایی، چاپ تبریز (ص ۱۵۲) کلّیات نظیری، چاپ لکهنو (ص ۳۳۵) و مجلّهٔ ارمغان، سال یازدهم (ص ۵۷۶ـ۵۸۷).

بداونی گوید: او و حسین ثنایی از شعر عجب طالعی دارند که هیچ کوچه و بازاری نیست که کتاب فروشان دیوان این دو کس را در سر راه گرفته نایستند و عراقیان و هندوستانیان نیز به تبرّك میخرند، . . . قبول خاطر و لطف سخن خداداد است»

رسمی قلندر یزدی که ذکرش گذشت، در قصیده‌ای به مدح خانخانان گفته است:

زیمن مدح تو آن نغمه‌سنج شیرازی رسید صیت کلامش به روم از خاور
به طرز تازه زمدح تو آشنا گردید چو خوبروی که یابد زماشطه زیور

عرفی به سال نهصد و نود و شش (۹۹۶ هـ) چنانکه باقی نهاوندی مینویسد: دیوانی مشتمل بر بیست و شش قصیده و دویست و هفتاد غزل و هفتصد بیت قطعه و رباعی ترتیب داده بود، و این رباعی را در آن تاریخ فرموده:

این طرفه نکات سحری و اعجازی چون گشت مکمّل به رقم پردازی
مجموعه طراز قدس تاریخش یافت «اوّل دیوان عرفی شیرازی» [=۹۹۶]

و عدد آحاد مصرع تاریخ را با عدد قصیده که بیست و شش است موافق یافته، و عشرات را با غزل که دویست و هفتاد غزل باشد، و مآت را با ابیات قطعه و رباعی که هفتصد بیت باشد مساوی پیدا کرده، والحق درین تفکر ید بیضا نموده [و جمع اعداد مزبور نهصد و نود و شش خواهد شد که تاریخ ترتیب و تدوین دیوانست] و قبل از ترتیب این دیوان ششهزار بیت از ابکار افکار ایشان از ایشان تلف شده، چنانکه خود درین باب فرموده:

عمر در شعر به سر کرده و درباخته‌ام عمرِ درباخته را بار دگر باخته‌ام
العطش میزند از تشنه لبی هر مویم که قدحهای پر از خون جگر باخته‌ام
شاید ار تلخ کشم ناله زحرمان سخن طوطی گرسنه‌ام، تنگ شکر باخته‌ام
رصد شرع هنر چون نشود محو؟ که من ششهزار آیت احکام هنر باخته‌ام
ساقی مصطبهٔ نطقم و می ریخته‌ام طایر باغچهٔ قدسم و پر باخته‌ام
کشوری کش طرف کوچهٔ هفت اقلیمست بهر ویرانه دهی زیر و زبر باخته‌ام
صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود گریه و نالهٔ صد شام و سحر باخته‌ام
گفته گر شد زکفم، شکر که ناگفته بجاست از دو صد گنج، یکی مشت گهر باخته‌ام

به تاریخ شوّال سنهٔ نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) در لاهور جهان فانی را وداع نموده به عالم جاودانی شتافت، و میگویند که این رباعی را در حالت نزع فرموده:

عرفی دم نزعست و همان مستی تو / آیا به چه مایه رخت بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس به کف / جویای متاعست و تهیدستی تو»[۱]

امین رازی مینگارد: به مرض اسهال نقش حیاتش از صفحهٔ روزگار شسته شد، و این دو رباعی را در وقت رحیل گفته:

عرفی دم نزعست ... الخ.

*

یارب بر عفوت به پناه آمده‌ام / سر تا به قدم غرق گناه آمده‌ام
چشمی به کرم بخش که از غایت شوق / بی‌دیده به امّید نگاه آمده‌ام»

تقی کاشی اگرچه تاریخ فوت عرفی را درست نمیدانسته، مینویسد: در مرض الموت این دو رباعی بر زبانش جاری گشت:

ای مرگ، مرا زیار شرمنده مکن / نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آید و جان رود، خدایا نفسی / مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

*

عرفی دم نزعست ... الخ»

میر علاء‌الدولهٔ کامی قزوینی که ذکرش خواهد آمد، به روایت مؤلف میخانه در رثای وی این رباعی تاریخی را گفته است:

افسوس که زود عرفی از عالم رفت / نادیده به کام دنیی از عالم رفت
چون معنی محض بود، از آن گفت خرد / تاریخ وفات: معنی از عالم رفت=۹۹۹

بداونی در منتخب التواریخ ذیل رویدادهای سال نهصد و نود و نه مینویسد: درین سال چندی از اعیان لاهور سفر ملك بقا اختیار کردند، از آن جمله: ... و ملّا عرفی شیرازی شاعر مشهور به زحمت وجود، عرفی در هنگام سفر واپسین این رباعی گفت که: عرفی دم نزعست ... الخ، وچون به استادان متقدمین و متأخرین خیلی سخنان بی ادبانه میگفت، این تاریخ یافته شد که:

۱ـ میرزا یوسفخان مشهدی از امرای کبار دربار اکبری که ذکرش خواهد آمد، در جواب رباعی مذکور گفته است:

عرفی رفتی به دوست پیوستی تو / وز کشمکش زمانه وارستی تو
آنجا غم دوست مایهٔ دست تهیست / خوش باش کزین مایه قویدستی تو

«گفت: عرفی جوانه مرگ شدی» و دیگری: «دشمن خدا»[۱]

سرخوش گوید: در سی و شش سالگی در سنهٔ تسع و تسعون و تسعمائه (۹۹۹ هـ) در لاهور درگذشت و همانجا مدفون کردند، «استادالبشر» و «هادیّ کلام عرفی شیرازی» تاریخش یافتند.[۲]

در میخانه آمده است که: ملك الشعرای خراسان میرزا فصیحی (م: ۱۰۴۹ هـ) در سنهٔ هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) شخصی را از هرات به لاهور فرستاده بود که استخوان مولوی مغفور را به مشهد مقدس برند، ده روز قبل از آنکه کسِ میرزافصیحی به لاهور رسد، میرصابر صفاهانی که یکی از یاران اهل این ایّام خجسته فرجامست[۳] استخوان عرفی را به نجف اشرف روانه ساخته بود، سبحان اللّه نتیجهٔ این بیت او به ظهور رسید:

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم   اگر به هند به خاکم کنند اگر به تتار

و مولانا رونقی همدانی (که ذکرش گذشت) به موجب الهام، مضمون مصراع ثانی این بیت را تاریخ استخوان بردن مولوی به نجف اشرف پیدا کرده و به رشتهٔ نظم درآورده:

یگانه گوهر دریای معرفت، عرفی   که آسمان پیِ پروردنش صدف آمد
چو عمر او به سرآمد زگردش گردون   شکست بر صف دلهای پر شعف آمد
به گوش چرخ رسانید حرف جانسوزی   که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد:
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم   فگند تیر دعایی که بر هدف آمد

۱ـ تاریخ دوم «دشمن خدا» را که بداونیِ دشمن شیعه به خود نسبت داده، از روز به خوشنویس شیرازیست که در قتل شیخ ابوالقاسم امری ویرکوپایی اصفهانی که متّهم به نقطویگری بوده است یافته، وچون اخبار قتل عام نقطویان که شاه‌عباس کمر به قلع و قمع آنان بسته بود مرتباً به هندوستان میرسیده و شیخ ابوالقاسم از مشاهیر دانشمندان این طایفه بود، مسلّماً از مادّهٔ تاریخ قتل وی آگاه بوده و آنرا تصاحب کرده است، همانگونه که تذکرهٔ نفایس المآثر و قسمت عمدهٔ طبقات اکبری را در منتخب التواریخ پیاده کرده است.

دربارهٔ امری مذکور بنگرید به تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۱۲۰ـ۱۲۸)

۲ـ قول سخیف شیرعلیخان لودی در مرآة الخیال (ص ۸۱ـ۸۲) مبنی بر اینکه ابوالفضل علاّمی و برادرش فیضی در نخستین روزی که عرفی به حضور اکبرشاه رسیده به ارادهٔ اینکه او را در نظر پادشاه خفیف سازند، پرسیده‌اند که زاغ و خوك در مذهب شما حلالست یا حرام؟ که بدین تقریب خواسته است بگوید آن دو برادر مسلمان نبوده‌اند، و سخن بی اساس واله داغستانی در ریاض الشعرا که گفته است عرفی عاشق شاهزداه سلیم (جهانگیر) بود و حاسدانش در عین جوانی مسموم کردند، و اینکه خوشگو در سفینهٔ خود نوشته است: گویند سخت قمارباز و شرابخوار بود وهنگام نزع هم پیاله پیاله و یا شراب شراب، و دو پنج و دو شش بر زبان میراند. همه ساختگیست، و معاصران عرفی باوجود آنکه از غرور و نخوت وی دل پری داشته‌اند، هیچیك بدین موارد اشارتی نکرده‌اند.

۳ـ بنگرید به ترجمهٔ «صابر اصفهانی» در همین کتاب.

رقم زد از پی تاریخ، رونقی کلکم «بکاوش مژه از هند تا نجف آمد»(=۱۰۲۷ هـ)

هادی سیستانی صاحب خیرالبیان ظاهراً حامل استخوان عرفی را دیده بوده، چه نوشته است: درویش صاحب اعتقاد «ندیم» نام به تاریخ هزار و بیست و هفت استخوان او را بر دوش بسته به زمین نجف رسانید و در آن ارض پاك مدفون ساخت.

نظر مورّخان و تذکره‌نویسان معاصر عرفی دربارهٔ شعر و شاعری او: (۱)

خواجه نظام‌الدین احمد هروی: ملاّ عرفی شیرازی ـ جوانی بود صاحب فطرت و فهم عالی داشت، و اقسام شعر نیکو گفتی، امّا از بس عجب و نخوت پیدا کرده بود از دلها افتاد و به پیری نرسید و در عنفوان جوانی به مرض اسهال درگذشت، . . .

طبقات اکبری (۲: ۴۸۹ـ۴۹۰)

امین رازی: مولانا عرفی شیرازی ـ شاعر شهدکلام شیرین سخن بوده، نظمش عذوبت سلسبیل و نثرش خاصیت فرات و نیل دارد، جزالت با سلاست آمیخته و لطافت با متانت انگیخته.

نظمش اندر هر عبارت جنتی آراسته نثرش اندر هر اشارت عالمی پیراسته

هفت اقلیم (۱: ۲۳۸ـ۲۴۶)

ابوالفضل علاّمی: عرفی شیرازی رخت هستی بربست، دری از سخنسرایی برگشوده بود، اگر در خود ننگریستی و زندگی را به شایستگی سپردی و زمانه لختی فرصت دادی، کار او بلندی گرا شدی، درین نزدیکی این رباعی بر سخته بود: عرفی دم نزعست. . . الخ»

اکبرنامه (۳: ۵۹۵) ذیل سوانح هجدهم امرداد سال ۹۹۹

ایضاً ابوالفضل علاّمی: عرفی شیرازی ـ شایستگی از ناصیهٔ گفتار او میتابد، و فیض پذیری از سخن او پیدا، از کوتاه بینی در خود نگریست و در باستانیان زبان طنز گشود، غنچهٔ استعداد نشکفته پژمرد.

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۰۵)

۱ـ قسمتی از اظهار نظرها ضمن ترجمهٔ حال وی جای جای ذکر شد، از جمله در نقل قول تقی کاشی از خلاصة‌الاشعار (خطی) و جز آن.

استاد صادقی کتابدار: عرفی ـ از شیراز است و طبع خوبی دارد، در هر فن بی نظیر است، . . . دیوان کاملی دارد و جملهٔ اهل نظم اشعار دلفریب وی را پسندیده‌اند.

مجمع الخواص (ص ۱۵۰ـ۱۵۱)

ملک شاه حسین هادی سیستانی: عارف حقیقی و مجازی، عرفی شیرازی ـ شاعری ساحر بود و در روش شعر مخترع، . . . در شهور سنهٔ اثنی و تسعین و تسعمائه از شیراز عزیمت هندوستان نموده، . . . به اندك فرصتی به آن پایه رسید که قدسیان در بازارچهٔ روحانیان هر بیتش را به هزار جان مشتری شدند، بحر غزلیاتش بر هم ریختهٔ موج طراوت، و طبع رباعیاتش امتزاج بخش خاطر پر جراحت، نظم قصایدش حصن حصین معانی دقیق، و فسانهٔ مثنویاتش مالامال زلال تحقیق[1] مقطعاتش قطعات بهشت برین و

۱ـ در تذکرهٔ خرابات ضمن ترجمهٔ زلالی خوانساری آمده است: از در گذشت مولانا عرفی که سرآمد شعرای این عصر است، کسی در مثنوی مانند مولانا زلالی نیست.

رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۱: ۴۸۱)

آزاد بلگرامی در ترجمهٔ عرفی نوشته است: غزل و مثنوی او مرتبهٔ مساوی دارد، امّا به اعتقاد حکیم حاذق پسر حکیم همام برادر حکیم ابوالفتح پایهٔ مثنوی او کم است، درین باب میگوید:

عرفی مسا در غزل استاد بود — خانه خراب و ده آباد بود
مثنویش طرز فصاحت نداشت — کان نمك بود و ملاحت نداشت

خزانهٔ عامره (ص ۳۱۹)

شگفتست که مولانا شبلی هم در شعرالعجم (۳: ۸۰) و احمد علی بنگالی در هفت آسمان (ص ۱۱۴) قول حاذق را حجّت قرار داده‌اند، بدیهیست که مثنوی عرفی در برابر قصیده و غزل او جلوه‌ای ندارد، ولی حکیم حاذق گیلانی را چه حدّ آنکه چنین داوریی بکند؟ دو بیت مذکور از مثنوی «گنج و طلسم» اوست که در تتبع مخزن الاسرار گفته و تصور کرده که از «مجمع الابکار» عرفی بهتر است، ابیات ذیل از آن مثنویست در مدح جهانگیر پادشاه و با آنکه سعی کرده شعری شاه‌پسند بگوید چنین لاطایلی گفته است:

ای فلك از رفعت تو پایه‌ای — ذات ترا جسم ملك سایه‌ای
بر قد تو جامهٔ شاهیست چست — میکند آدم نسب از تو درست
جز تو کدامست درین بارگاه — کآمده از روز ازل پادشاه؟
بسکه صفتهای خدایی تراست — رهبری و راهنمایی تراست:
نیست عجب گر بکنند اشتباه — ذات خدا را به جهانگیرشاه
مدح تو آنشب که نمودم رقم — از کف من تیر برآمد قلم
هر گذری کز تو به جولان بود — سرمه در آن راه فراوان بود
از سخنت یافته دهر انتظام — هست کلام تو ملوك کلام

منقول از نسخهٔ خطی نگارنده

نوعروسان معانیش با پردگیان حجال فردوس همنشین، . . . از لآلی بحر ناطقه‌اش این ابیات که هر یك به مثابهٔ درّ شاهواریست درین تذکره محرّر میگردد بمنّه و توفیقه : (دویست و بیست و شش بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۸۱ـ۲۸۶)

فخرالزّمانی قزوینی : شاهباز بلند پرواز عرش نکته‌پردازی، مولانا عرفی شیرازی ـ افصح الفصحا و املح الشعرای عصر خود بوده، اشعار او همه خوش لفظ و معنی واقع شده، در شیوهٔ استعاره کردن ممتاز و در فن نادره‌گویی بی انباز است، تکلّف بر طرف اصناف منظومات امثال و اقران خود بر طاق نسیان نهاده و عروس مضمون را از لباس الفاظ مرغوب زینت و آرایش دیگر داده، درین جزو زمان کسی به روش او حرف نمیتواند زد، ولیکن در ساقی نامه چندانی کار نساخته و به اتمام نرسانده.

تذکرهٔ میخانه (ص ۲۱۵)

چون در حواشی مفصّل خود بر میخانه ترجمهٔ عرفی را از عرفات نقل نکرده‌ام، لذا آنچه را که تقی اوحدی دربارهٔ وی به قلم آورده است ذیلاً مینگارم :

صاحب دستگاه بی نیازی، فارس یکران نکته‌سازی، شجاع میدان یکّه‌تازی، خاتم سلیمان سرافرازی، عنقای قاف سخن‌پردازی، جبریل سدرهٔ بلندپروازی، مولانا جمال‌الدین عرفی شیرازی ـ و هو جمال‌الدین سیدی بن زین‌الدین علی بلوی بن جمال‌الدین سیدی شیرازی مشهور به خواجهٔ چادرباف، شاعریست عالی مقام، ساحری معجزکلام، گوهری خجسته‌نظام که مخترع طرزیست تازه با ملاحت و فصاحت بی اندازه، و وی در ولایت سخن حاکمیست صاحب تصرّف، و در اقالیم بیان خسروی خالی از تکلّف، صیت بیانش عالمگیر است، پرتو ضمیرش خورشید تأثیر است، سطر سطر مصارعش سرمشق طبیعت متأخرین شده و فرد فرد نقود معانیش سرمایهٔ قریحهٔ متکلّمین، الحق از شهرت و تازه‌گوییها به منزلی رسیده که بالاتر از آن ممکن نیست، به صولجان بلاغت گوی توفیق از میدان پادشاهان عرصهٔ معانی و فارسان افراس فارسی ربوده، اکثر تازه‌گویان تتبع روش وی مینمایند، و مرکب فکرت اکثر در سنگلاخ متابعت او به سر درآمده، چه جادّهٔ مستقیم راست براست‌گویی را از دست داده از هنجار پیروی او در بیشهٔ گمراهی متحیّر بمانده‌اند، چون کلاغ شیوهٔ رفتار کبك دری نیافته طرز رفتن خود را فراموش کرده‌اند، چه خیالات رقیقهٔ دقیقهٔ تازهٔ بلندآوازهٔ نمکین خوش مزهٔ او نه به سرحدّیست که پای فکرت هر کوته اندیش به ساحت آن تواند رسید، و وی در هند به فیض

صحبت شیخ فیضی و فتوح خدمت حکیم ابوالفتح و شرف خدمت شاه جلال الدین اکبر و مدّاحی و ملازمت شاه نورالدین جهانگیر بن اکبر که در بدایت ملقّب به شاهزاده سلیم بود در رتبهٔ کمال و عظمت و جلال ترقی موفور نموده به شهرت بیش از قیاس در رسیده، و دُرَر غررش نزد دانا و کانا مطبوع شد، خاص و عام از کودن و شعر فهم همه از کلام او چه به اجتهاد و ذوق و چه به تقلید محظوظ اند، اقسام سخن وی از قصیده و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی همه در غایت کمالست، اگر بعضی از ابیات او به نظر قاصران کوته‌اندیش چون ادراك ایشان معوج باشد یا شاهد لفظی ملیح به لباس استعاره ناصحیح واقع شود و یا نامستحسن نماید، جای اعتراض نیست، و اگر ردّ آن کنند از عدم انصاف و نقص تمیز خواهد بود.

حکایت: راقم این مقال در عنفوان حال چون در جادهٔ شانزده سالگی قدم وجود در نهادم، از صفاهان که مولد و موطن اصلی است متوجه شیراز شدم که منزل آبا و اجداد بود و در آنجا به خدمت و صحبت مولانا عرفی رسیدم، پنج سال قبل از آنکه وی متوجه سفر هند شود، اکثر اوقات در ملازمت او و شعرای دیگر که مجتمع بودند، چنانکه در چند جا ذکر آن شده[1] اشعار بسیار از بابافغانی و غیره طرح میشد، و در آن اثنا میانهٔ وی و مولانا وحشی که در یزد بود مکالمات و مکاتبات و مباحثات غایبانه واقع بود، در آن وقت سنّ وی تخمیناً به سرحد سی سالگی رسیده بود و اتحاد وی با مخلص به سرحدی بود که اکثر شعرا در رشك بودند، و ما در صحبت بعضی از اعزّه بعد از وفات او اکثر اشعارش را در صفاهان و غیره مطرح ساخته از قصیده و غزل [جواب] گفته‌ایم، چنانکه در تذکرة‌العاشقین و تبصرة‌العارفین[2] مذکور و مرقومست، و از اشعار او اینست: (دویست و نود و هفت بیت)

عرفات (برگ ۵۰۲-۵۰۶)

باقی نهاوندی گوید که عرفی: مسوّدات اشعار خود را هنگام نزع به کتابخانهٔ آن

۱- سه مورد آن را ضمن صحایف قبل نقل کردم، مورد دیگر اینست که در ترجمهٔ خواجه افضل الدین ترکهٔ اصفهانی گوید: در بدایت حال که بنده از سپاهان به شیراز آمدم سنهٔ ۹۹۰ چون مولانا عرفی و غیرتی و یاران را دریافتم این رباعی که در برابر شیخ ابوسعید گفته و طرح فرموده بودند به ایشان رسانیدم، همه جواب گفته به خدمت خواجه فرستادند، رباعی اینست:

خون باد هر آن دل که قرار آید ازو — قربان تو جان هر که کار آید ازو
قربانیت آن سزد که در هر نفسی — قربان گشتن هزار بار آید ازو

عرفات (برگ ۱۱۹)

۲- تذکرة‌العاشقین و تبصرة‌العارفین نام دو دیوان غزل و قصیدهٔ تقی اوحدیست.

حضرت (خانخانان) که مکتبخانهٔ اهل عرفانست فرستاد که مرتب و مدوّن سازند، این حقیقت‌شناس نیز به وصیّت آن فارس مضمار سخنوری و فصاحت عمل نموده به جمع و ترتیب آن امر فرمود، و در اندك زمانی از عالم پریشانی به شیرازهٔ جمعیّت رسیده مشتمل بر چهارده هزار بیت از قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و مثنوی به حسن سعی سراجای اصفهانی[1] ترتیب یافت، و اشعاری که از آن سخندان در میانهٔ مردم مشهور است جمع کردهٔ منشیان این آستانست»

همو در ترجمهٔ سراجای مذکور نوشته است که وی در هزار و بیست و چهار به اینکار مأمور شد و در هزار و بیست و پنج بر وجه احسن و اتم به آخر رسانیده راقم دیباچه بر آن کلام معجز نظام نوشته است.»

سراجا تاریخ اتمام کار خود را با یکسال زیاده «ترتیب داده» یافته است.

از مثنویات عرفی که هیچیك به اتمام نرسیده، نیمی از ساقی نامه،[2] شیرین و فرهاد، مجمع الابکار، و رسالهٔ منثور «نفسیّه» که به قول باقی نهاوندی: «درویشان و صوفیان را سرلوحهٔ دفتر تصوف میتواند شد» در دیوان چاپی وی موجود است.

از وست:

خوبان که به هم گرمی بازار فروشند — با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما نامه و قاصد نشناسیم و نبینیم — ارباب نظر دیده به دیدار فروشند
حیران شدگان تو، به خورشید قیامت — آسودگی سایهٔ دیوار فروشند
ما معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم — آن کعبه روانند که رفتار فروشند
مشکن قفس ما که تذروان چمن گرد — پرواز به مرغان گرفتار فروشند
روشن مکن ای مه شب دیجور، که عشاق — اندوه دل خود به شب تار فروشند

۱- بنگرید به ترجمهٔ «سراجای اصفهانی» در همین کتاب.

۲- دیوان عرفی چاپ کتابفروشی سنایی شامل هشت هزار بیت است و ششهزار بیت از مجموع اشعار عرفی کم دارد، از جمله ساقینامهٔ وی در تذکرهٔ میخانه نود و هشت بیت است و در چاپ مزبور چهل و هشت بیت، و با اینکه در کتابخانهٔ مجلس دو نسخه با دیباچهٔ باقی نهاوندی وجود داشته که یکی از آنها پیرامون (۱۲۲۵۴) بیت است، مصحّح از آندو استفاده نکرده است.

برای آگاهی از نسخه‌های کلّیات عرفی بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۱۸۸۱-۱۸۸۳ و ۲۴۳۷-۲۴۴۲)

نیز رك: فهرست کتابهای چاپی فارسی، ذیل عنوان: دیوان عرفی شیرازی، و قصاید عرفی شیرازی.

با آنکه یقین است که در گلشن فردوس / صد گل به تهیدستی هر خار فروشند:
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا / قفل در و خار سر دیوار فروشند
عرفی توگهر جمع کن امروز که این جنس / بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

*

بازم به طوف میکده احرام تازه شد / ذوقم به بوسه‌های لب جام تازه شد
گشتیم باز میکش و ارباب شید را / آیین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد
زخم الست رو به تراوش نهاد باز / دردی که صبح بود مرا، شام تازه شد
ذوقم نمانده بود زخونابه‌های تلخ / اینك حلاوت همه در کام تازه شد
زنّار را نیابت تسبیح میدهم / ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
میجوشد از تنور دلم چشمه چشمه خون / طوفان نوح را دگر ایّام تازه شد
دیدم تذرو روضه که بر سدره می نشست / پرواز دل به گوشهٔ آن بام تازه شد
عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختم / کز درد و صاف ساقیم انعام تازه شد

*

نه شکیب توبه از می، نه ادب زمان مستی / که به چین زلف ساقی، نکنم درازدستی
چوکشی زناز خنجر، توبگو فدای من شو / که گران نمی‌فروشد، به توکس متاع هستی
چه بلا عقوبتست این، من عافیت گزین را / نه گمان زود مردن، نه امید تندرستی
همه‌نقد و جنس ایمان، به توبرفشاندم اکنون / تو و ننگ آن بضاعت، من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب، که رود چنانکه شاید؟ / که نیاید از برهمن، به سزا صنم پرستی
گلهٔ نیامدنها، گل وعده‌هاست، ورنه / به همین خوشست عرفی، که تونامه‌ای فرستی

*

فتادگان سر خود را به خاك پابخشند / به جان خرند شهادت که خونبها بخشند
خداگواست که گر جرم ما همین عشقست / گناه گبر و مسلمان به جرم ما بخشند
مریض عشق به‌زنجیر بند نتوان کرد / در آن دیار که بیمار را شفا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم / مگر مرا به تهیدستی دعا بخشند
امید هست که بیگانگیّ عرفی را / به دوستیّ سخنهای آشنا بخشند

*

بجز نیش بلا مرهم مبادا سینه‌ریشان را / عداوت با دل من باد زهرآلوده‌نیشان را
عذاب دوزخ آشامان به آتش چون کند ایزد؟ / مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را
نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی میکن / دلی در کار هست آخر سر زلف پریشان را

*

حرم جویان، دری را می‌پرستند — فقیهان دفتری را می‌پرستند
برافگن پرده تا معلوم گردد — که یاران دیگری را می‌پرستند

*

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون — چه حالست این نمیدانم، چراغ آنجا و دود اینجا
به‌هر سو میروم، بوی چراغ کشته می آید — مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا؟

*

مو بمویم دوست شد، ترسم که استیلای عشق
یك اناالحق گوی دیگر بر سر دار آورد

*

عاشق هم از اسلام خرابست و هم از کفر — پروانه، چراغ حرم و دیر نداند

*

قانع به‌بوی دوست نگردید شوق ما — این جنس را به مفلس کنعان فروختیم
چون داغ او برم به جحیم، اهل معصیت — گویند دور شو که زتاب تو سوختیم

*

دادم به چشم او دل اندوه‌پیشه را — غافل که زود میشکند مست شیشه را
در بیستون به صورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون به سنگ فروبرده ریشه را؟

*

گر نخل وفا بر ندهد، چشم تری هست — تا ریشه در آبست، امید ثمری هست
هرچند رسد آیت یأس از در و دیوار — بر بام و در دوست پریشان نظری هست
هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل — در دامنش آویز که با وی خبری هست

*

زبان زنکته فروماند و راز من باقیست — بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

*

از آن به درد دگر هر زمان گرفتارم — که شیوه‌های ترا با هم آشنایی نیست

*

هرگز مگو که کعبه زبتخانه خوشترست — هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست
کفران نعمت گله‌مندان بی ادب — در کیش من زشکر گدایانه خوشترست

*

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
ای وای زمحرومی دیدار و دگر هیچ

*

چنان با نیك و بد عرفی به‌سر کن کز پس مردن
مسلمانت به زمزم شوید و هند و بسوزاند

*

بعد مردن ببر ای باد به جایی خاکم
که فشانند مصیبت‌زدگان بر سر خویش

*

تا خون نخوری، چاشنی درد ندانی
تا دل ندهی، آنچه به من کرد ندانی

*

نداد نور شراری چراغ هستی ما
گلی نچید زشاخی درازدستی ما
عنایت صمدی ردّ کفر ما نکند
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما

*

در دل شکنی آفت دهرست نگاهش
طفلی که پدر می‌شکند طرف کلاهش

*

عنکبوتش به زوایا همه زنّار تند
خانقاهی که منش مرشد کامل باشم

*

اگر زکاوش مژگان او دلم خون شد
خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
زبت، نه گوشهٔ چشمی نه چین ابرویی
به حیرتم که دل برهمن زکف چون شد؟

*

بحر غم جمله کنارست گر از خود گذری
کشتی اهل فنا منّت ساحل نبرد
سینه خالی مکن از درد، که مرد ره عشق
گر سبکبار شود، راه به منزل نبرد

*

خوش آن ساعت که میرفتیّ و طاقت میرمید از من
تغافل از تو میبارید و حسرت میچکید از من

*

خواهی که عیبهای تو ظاهر شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

*

چنان زعشق مهیّای تربیت شده‌ام
که گر زذرّه نظر یابم، آفتاب شوم

*

بسکه درد عالمی در عشق تنها میکشم نالهٔ امروز را از ضعف، فردا میکشم

*

خانه‌زاد محنتیم، آسودگی کم دیده‌ایم آنچه غیر از زخم بیند، ما زمرهم دیده‌ایم

*

شب فراق از آن ناله بر لبم نرسید که پای ناله زسوز دلم پر آبله بود

*

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد ای بی‌نصیب گوشم و ای بینوا لبم

*

آنچه عشقت کرد با من، شعله با خرمن نکرد آنچه من با عافیت کردم، بلا با من نکرد

*

نه زمهر آمده‌ای بر سر بالین دم نزع حیفت آمد که گذاری به دلم حسرت خویش

*

گر کام دل به گریه میسّر شود زدوست صد سال میتوان به تمنا گریستن

*

عشق میگویم و میگریم زار طفل نادانم و اوّل سبقست
از کتابی که منش خاتمه‌ام لوح محفوظ، نخستین ورقست

*

غم ندارم گر بود سامان عیشم ناتمام عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

*

تاج زر گر بودش فتنه‌ای، از بهر خودست فتنه اینست که در زیر کلاه نمدست

*

ناله‌ای میکشم از درد تو گاهی، لیکن تا به لب میرسد از ضعفِ نفس پیر شود

*

مرد میدان ترا ناز کُشد، نی شمشیر تا بود ناز، چرا کشتهٔ شمشیر شود؟

*

مدار جلوه دریغ از دلم، که خرمن حسن به خوشه‌چینی آیینه کم نمی‌گردد

*

امید عافیت از مردنست و میترسم که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

*

اجل نیامد و مردم، که خستهٔ غم عشق　　دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

*

فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم　　اندك نبود لایق و بسیار نگنجد

*

زنقص تشنه‌لبی دان، به عقل خویش مناز　　دلت فریب‌گر از جلوهٔ سراب نخورد[1]
رود به‌چشمهٔ حیوان و تشنه باز آید　　کسی که از دم شمشیر عشق، آب نخورد

*

هوشم به نگاهی بُرد، جانانه چنین باید　　یك جرعه خرابم کرد، پیمانه چنین باید
می بینم و میجویم، می چینم و میریزم　　می گریم و میخندم، دیوانه چنین باید

*

صدره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش　　وز اثر دورست رنج دست و بازویم هنوز

*

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید　　زین دشت درگذر که زمینی است دانه‌سوز

*

صنم میگوی و در بتخانه میرقص　　نوایی میزن و مستانه میرقص
چو خون از زخم صید کشته میجوش　　چو دل در سینهٔ پروانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق، زنهار　　گهی کودك شو و طفلانه میرقص

رباعی

در عرصهٔ عشق، تنگ میدانی به　　از گفت و شنو سکوت و حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش، فاخته شو　　یك نغمگی از هزار دستانی به

*

آنانکه غم تو برگزیدند همه　　در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشقست　　با آنکه سپاه او شهیدند همه

*

۱ـ در دیوان عرفی چاپ کتابفروشی سنایی با وجود نقص کلّی که دارد، کمتر شعر سالم میتوان یافت، بیت مذکور در متن در (ص ۲۷۵) دیوان مزبور چنینست:

زنقش تشنه‌لبی دان بفعل خویش مناز　　دلت فریب گر از جلوهٔ شراب نخوزد

ای آنکه به‌سنگ جور، دشمن شکنی
بر تارك خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خود
با دشمن خود چنان که با خویشتنی

*

فردا که محاسبان پر فن طلبند
حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
آنها که درودهای جوی نستانند
و آنها که نکشته‌ای به خرمن طلبند

*

پروانه کند زیارت نور از دور
زآن شمع بود سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند؟
من شعله به سینه دزدم، او سینه زنور

۴۰۳- عریان

نصرآبادی گوید: میرزا اسد- مردیست به کمال برشتگی و آرامی، هرگز قدم از طریق مردمی بیرون نگذاشته، مقبول دلها و دلنشین خاطرهاست، مدتی قبل ازین در خدمت عالیجاه اوتارخان بوده از جانب مشارالیه وزیر هزار جریب بوده، بعد از آن ارادهٔ هندوستان کرده از صحبت فضلا و شعرا و اهل کمال بهره برده در دکن با مرحوم شیخ محمد خاتون مربوط شده[1] مشارالیه [وی] را وصیّ خود ساخته به ایران آمده ورثهٔ مشارالیه از ولایت جبل عامل آمده دعویها با او کرده مبلغی جبراً و قهراً گرفتند، مشارالیه را شوق توطن نجف اشرف بر سر افتاده با اهل و عیال توفیق این معنی یافته مدتی در آن مکان شریف به زیارت و عبادت مشغول بود تا درین سال (۱۰۸۳ هـ) بعضی از اعراب که آثار خیر و صلاح ایشان در زمان پیغمبر آخرالزّمان صلّی اللّه علیه و آله در تواریخ ثبت است آمده به تازگی با او دعوی نموده، بی علاج به اتفاق ایشان به اصفهان آمده به هر طریق بود از چنگ ایشان خلاص شده، غرض که مرد آدمی است تتبع بسیار نموده گاهی فکر شعر میکند، و چون خود را از لباس تکلّف و تملّق عاری ساخته «عریان» تخلّص میکند، این ابیات ازوست:

نه‌هر حرفی که بر گوش آید از لب، دلنشین افتد
که از صد قطرهٔ نیسان یکی درّ ثمین افتد
نظر بر پایهٔ عرش خموشی می توان گفتن
سخن هر جا که‌بر کرسی نشیند بر زمین افتد

*

هر دل که فارغ از غم او، جان چه‌میکند
خوانی که خالی است، نمکدان چه‌میکند

*

۱- دربارهٔ ابن‌خاتون بنگرید به ذیل ترجمهٔ «نظام شیرازی».

قاف تا قاف جهان زیر نگین میداشتم سرزمینی گر چو عنقا در کمین میداشتم
دارم از دست تهی خجلت زروی دوستان گر همه عالم زمن بودی، همین میداشتم

*

گوارا باد عیش آن تلخکامی را که در دوران
به جای باده در پیمانه، خاکش در دهان باشد

*

آبرو برجا چو باشد، چیز دیگر گو مباش خجلت از مهمان ندارد سفرهٔ بی نان خضر

*

چه‌میکردم اگر رزقم به‌پای خود نمی آمد به‌این دست تهیّ و دیدهٔ سیری که من دارم
(ص ۱۳۲)

عریان کاشی در شام غریبان (ص ۱۶۳) و عریان تبریزی در دانشمندان آذربایجان (ص ۲۷۳) همینست.

۴۰۴ـ عزت شیرازی

خواجه باقی ـ ولد حاج معزّای عصّار که از استادان عصّارخانهٔ شیراز است، مکنتی بهم رسانیده در اواخر عمر توفیق رفیق او شده به نجف اشرف متوطن شده در آن مکان شریف مدفون گردید، اللّهم ارزقنا، و خواجه باقر مذکور بعد از فوت پدر داخل طبقهٔ تجار است، و تردّد هندوستان میکند، طبع نظمی دارد و «عزّت» تخلّص میکند، و این اشعار ازو مسموع شد:

عشقست نهالی که شهادت ثمر اوست نخلیست محبّت که دل پاره بر اوست

*

به‌هر وادی که‌وحشت رو دهد، رم میتوان کردن دلی آزاد از قید دو عالم میتوان کردن
نظربازان عالم را سیه‌مست نظر کردی ازین می ساغری، در کار ما هم میتوان کردن

*

شمع خودیم و شاهد پروانهٔ خودیم جایی رسیده عشق، که جانانهٔ خودیم
برخاست روز محشر و ما غافلان هنوز در خواب مرگ، گوش به افسانهٔ خودیم

*

روان به بوتهٔ تن‌پروری گداخته‌ای چرا جسد نگذاری که جان بیاساید؟

قصیده‌ای در مدح امیرالمؤمنین علیه‌السّلام گفته یك بیت انوری را تضمین کرده به این طریق:

در مدح شه ادا کنم این بیت انوری		تا حق کند به مرکز خود پای استوار:
ای کاینات را به وجود تو افتخار		ای بیش از آفرینش و کم زآفریدگار

میر شرف‌الدین علی شولستانی که در نجف اشرف ساکن بود، در خواب دیده بود که حضرت امیرالمؤمنین امام المتّقین دست خواجه باقر را گرفته میفرمود که بخوان شعری را که در مدح ما تضمین کرده‌ای.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۴۲)

سرخوش لاهوری وی را دیده بوده و ظاهراً دل خوشی ازو نداشته، چنانکه گوید: باقرای سوداگر ـ عزّت تخلّص میکرد مرد غریبی بود، آنقدر عزّت نداشت، شعرش هم موافق حال او بوده، ازوست:

بی‌غنچه دلی، رایحهٔ درد ندانی		بی‌سیلی غم، حال رخ زرد ندانی
تا رام نگردد به تو رم خورده غزالی		دزدیده نگاهی که به من کرد ندانی

*

موسی به کوه طور که جا گرم داشتست		دستی به آتش دل ما گرم داشتست

کلمات‌الشعرا (ص ۷۹)

آزاد بلگرامی گوید: . . . دیوان عزّت به خط او قریب پنجهزار بیت از قصیده و غزل و رباعی حاضر است، این چند بیت از آنجا گرفته درین صحیفه اندراج یافت: (هشتاد و دو بیت)

خزانهٔ عامره (ص ۳۲۴ـ۳۲۸)

این ابیات گزیده‌ایست از انتخاب آزاد بلگرامی:

دگر حسن گلوسوز که امشب مجلس آرا شد		که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها؟

*

چه همرهی که نکردست باغبان مراد؟		نشانده شاخ گلی چون تو در کنار مرا

*

بگو به ساقی مجلس به کوری ناصح		که پنبهٔ سر مینا نهد به گوش مرا

*

زنسبتی که به گل کرده‌اند روی ترا — توان زنالهٔ بلبل شنید بوی ترا

*

عزّت به کیمیا ندهی آبروی خویش — آب گهر به خاك فروشد کسی چرا؟

*

من که پیوسته سر از بال هما می‌پیچم — دولتی خوشترم از سایهٔ دیوار تو نیست
تو نداری سر سودای عزیزان، ورنه — یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست

*

تا نشد گم ماه کنعانی به‌مقصد ره نبرد — وادی گمگشتگی دامان منزل بوده است
گر به کار معصیت می آمد آنهم بد نبود — نامهٔ اعمال عزّت، فرد باطل بوده است

*

گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد — بر زبان خلق، حرف حسبةًلّله نیست

*

حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست — تیر روی ترکش دانش، تأمل بوده است

*

شور بلبل زمن ای شمع شبستان مطلب — هیچ کس از پر پروانه صدا نشنیدست

*

تا نباشد گل در اوّل غنچه، آخر نشکفد — کلفت امروز بهر عشرت فردا خوشست

*

گردید برق خرمن دلها، خبر دهید — کاین ترك شعله خو، خلف دودمان کیست؟

*

چون شمع زسودای تو پروای سرم نیست — میسوزم و از سوختن خود خبرم نیست

*

سایهٔ ساعدت ید بیضاست — «دست بالای دست بسیارست»

*

در چنین فصلی که گل مستانه میروید زشاخ — گر همه از بوی می باشد، دماغی تر کنید

*

حسود را نتوان کرد از جدل خاموش — مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

*

آنکه دل داد به سودای دو عالم، عزّت
مفلسی بود که یك خانه دو جا مرهون کرد

*

از نیاز آن شاخ گل سامان رنگ و بو دهد
چون نهالی تربیت یابد، ثمر نیکو دهد

*

به چه امّید هوس پیروی عشق کند؟
چشمه هرچند زند قطره، به دریا نرسد

*

حاجت نبود چهره زمی لاله‌گون کنی
حسن برشته، آتش سوزان چه میکند؟

*

به ملاحتکدهٔ لعل لب او نرسد
دیده‌ام شور قیامت به نمکدانی چند

*

هر ذرّه‌ای که گرد ره بوتراب شد
بالید آنقدر زشرف، کآفتاب شد

*

دلم احرام رفتن از سر کویت نمی‌بندد
حریم کعبه دایم صید را دارالامان باشد

*

تکیه بر کوکب اقبال نمی‌باید کرد
ماه نقصانی و خورشید زوالی دارد

*

سلام گوشهٔ ابروی او که تیغ عتابست
بغیرازین که دهم جان، دگر جواب ندارد
زخود کسی که تهی شد، زانقلاب نترسد
زشور بحر، محابا دل حباب ندارد

*

سینه صافانی که خاکسترنشین گردیده‌اند
در فن آیینه‌سازی هر کدام اسکندرند
ناتوان چون گشتی از اهل ستم اندیشه کن
بیشتر این ناکسان صیّاد صید لاغرند

*

دلم از گرد کلفت هر زمان بر خویش می بالد
به زیر خاك ضایع دانهٔ قابل نمی‌گردد

*

به حال خسته‌دلان تا ترا نظر باشد
دعا کنم که مرا درد بیشتر باشد

*

منّت زنّار را بر گردن قمری نهاد
سروکافر جلوه، کی درکارخود تقصیرکرد؟

*

مجموعهٔ حسن تو مرا تا به نظر بود
شیرازهٔ اجزای دلم موی کمر بود

*

قطره ظرفان که زاندازهٔ خود بیرون اند
چون حباب از سر بی مغز، غروری دارند

*

سرو نوخیز، غبار ره جولان تو شد
خواست آزاد شود، بندهٔ فرمان تو شد

*

اینقدر همرهی از تیر دعا میخواهم
که‌مرا همچو کمان با تو هم‌آغوش کند

*

در گلستانی که گل خون دل خود میخورد
باغبان ساده‌دل، چشم ثمر دارد زبید

*

دم نزعست و یار می‌آید
در خزانم بهار می‌آید
سر فدای برهنه‌پایی باد
که زگلگشت خار می‌آید

*

هر قصّه‌ای که بود به عالم تمام شد
حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

*

بی بهشتی صفتان چند در آتش باشم؟
دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس

*

بهتر زخموشی نبود عقده‌گشایی
از بستن لب هر گرهی بود گشودم

*

چشمش از دزدیده دیدن زهر دارد در نگین
از نگاه تلخ او غافل نمی‌باید شدن

*

رجحان بر آب خضر دهم آب دیده را
دلهای مرده را کند احیا گریستن

*

ای دل متاع خشك و تر از بحر و بر مخواه
آتش زسنگ خاره و آب از گهر مخواه
همچون صدف به آبلهٔ دل مدار کن
مانند بوته کام خود از سیم و زر مخواه
خواهی چو سرو، نوبر آزادگی کنی
نخل بلند طول امل، بارور مخواه

*

گوهرم گشته قبول نظر دریایی
چون صدف پای دلم رفته به گل در جایی

*

بر لب چو نامه مهر خموشی بزن زداغ
تا چند همچو خامه زبان آوری کنی؟

۴۰۹ـ عسکری کاشانی

میرحسن بن میرحسین کاشانی متخلّص به عسکری از بزرگ‌زادگان کاشان بوده، در آغاز جوانی با سامان فراوان به تجارت روم رفته و به کاشان بازگشته و به همان قصد از راه هرمز رهسپار دکن شده و در آنجا با میرسنجر کاشانی، ملك قمی، ظهوری ترشیزی، میرحیدر ذهنی کاشانی صحبتها داشته، در گلکنده و بیجاپور محمد قلی قطبشاه و ابراهیم عادلشاه به او تکلیف ملازمت کرده‌اند و وی بنابر جمعیت سامان نوکری ایشان را نپذیرفته است.

پس از هشت سال از دکن برآمده به کشتی نشسته تا به مکّه رود، ولی بر اثر طوفان کشتی او شکسته و وی با یك خواجه‌سرا بر تخته پاره‌ای چسبیده و از دریا به سلامت برآمده از راه بندر سورت به گجرات رفته و در آنجا به صحبت محمد صوفی مازندرانی و نظیری نیشابوری رسیده و چون سرمایه و ثروتش از دست رفته بوده، مولانا نظیری فراخور حالِ میر با وی مردمیها فرموده، و سپس از طریق اجمیر به آگره روانه شده و در هزار و بیست به پایتخت رسیده است، در همان وقت هاشم خان بن قاسم خان از طرف جهانگیرپادشاه به حکومت کشمیر منصوب گردیده[1] و میر عسکری در خدمت وی بدان صوب شتافته، و چون او به مهمّ تبّت رفته میر نیز همراه وی بوده و در جنگ به بازوی چپش زخم تفنگ رسیده و خان در آن زخمداری کمال مهربانی به او کرده است.

در هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) هاشم خان معزول و صفدرخان به جای او منصوب شده و میر عسکری به ملازمت حاکم جدید پیوسته است[2]

در هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) که صفدرخان معزول گشته، او نیز همراه وی از کشمیر برآمده و در لاهور از او جدا شده و به اجمیر رفته و در سلك ملازمان شاهزاده خرّم (شاهجهان) درآمده، و فخرالزّمانی قزوینی گوید: الحال (۱۰۲۸ هـ) در خدمت آن شاهزاده است.

مجموع اشعار وی تا سال مزبور به سه هزار بیت میرسیده ولی مدوّن نبوده، و ساقی نامه‌اش که در مدح امیر مؤمنان (ع) سروده شده، مشتملست بر دویست و بیست و سه بیت.

دو بیت ذیل از غزلیست که هنگام جدایی از کشمیر گفته است:

۱ـ دربارهٔ هاشم خان پسر قاسم خان میر بحر بنگرید به جهانگیرنامه (ص ۴۵/ ۱۱۴/ ۳۵۷) مآثرالأمرا (۳: ۹۴۱)

۲ـ دربارهٔ صفدرخان حاکم کشمیر پسر میرزا یوسفخان رضوی مشهدی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «احولی سیستانی».

من زکشمیر سیه‌چشمان نه‌آسان میروم — با دل صد پاره و چاك گریبان میروم
کاروان در کاروان از اشك حسرت میبرم — چشم بد دور از متاعم، خوش به‌سامان میروم

از ساقی نامهٔ اوست:

دلا تا توانی زغم شاد باش — زاندیشهٔ باطل آزاد باش
زباران غم، دیده پر دُر مکن — پیاله به‌خون جگر پر مکن
اسیر محبّت غم آلود به — گرفتار غم ماتم‌آلود به
به‌غم خو کن از غصّه یکسو نشین — به مطلوب، پهلو به پهلو نشین
منه بر کس انگشت رد زینهار — مکن در جهان عیب خویش آشکار
بیا پردهٔ خویش چندین مدر — زنیك و بد این و آن درگذر
ره بیخودی گیر و تسلیم باش — چو جم صاحب تخت و دیهیم باش
من از بیخودی یافتم سروری — ندیدم بجز فرّ اسکندری
ولی بخت، روزم تبه میکند — مرا روزِ روشن سیه میکند
به‌من یکدم این بخت یاری نکرد — چو نور شرر پایداری نکرد...
بیا ساقی از من مرا دور کن — مرا غیرت‌دارمنصور کن
میی ده کز آن دل مزیّن شود — همه سرّ غیبی مبرهن شود...

بقیّهٔ ابیات از همین قماشست، رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۷۱۹-۷۳۱)

۴۱۰- عشرتی فروشانی

ملّاعشرتی - ولد حاج عین علی فروشانی من محلّات ورنوسفادران که قریه‌ای از قرای اصفهانست، برادر قطب‌العارفین حاجی اسماعیل است، آقا علی نام داشت، طبعش خالی از لطفی نبوده پاره‌ای در خدمت علّامی مولانا حسنعلی ولد ملّاعبداللّه شوشتری تحصیل کرده بعضی از کتب طب پیش حکیم شفایی گذرانیده به اتفاق آقا محمد پیشکش‌نویس که به حجابت به جانب هند میرفت[۱] به خدمت نوّاب میرزا رستم[۲] راه یافته مدتی آنجا بود مراجعت به ایران نمود، چون هنوز حاجی محمدجان (قدسی

۱- گویا مقصود محمد تقی تحویلدار تنسوقات باشد که همراه محمد علی ایلچی شاه صفی صفوی در سال هزار و چهل هجری به حضور شاهجهان رسیده است.

رك: شاهجهان‌نامه (۱: ۴۲۸/۴۵۵)

۲- مقصود از میرزارستم «فدایی صفوی» است و ذکرش خواهد آمد.

مشهدی) به هند نرفته بود در مشهد مقدس پاره‌ای با او صحبت داشته طالعش مدد نموده در آنجا فوت شد، اللّهم ارزقنا، شعرش اینست: (سیزده بیت)
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۳۸-۳۳۹)

شفیق اورنگ آبادی به نقل از ید بیضا نوشته است که: بعد چندی از هند به ارادهٔ مشهد مقدس روان شد و در اثنای راه بر دست قطّاع الطّریق شربت شهادت چشید.
شام غریبان (ص ۱۶۴)

ازوست:

نرگس زچشم مست تو کسب حیا کند گل بر زبان طراوت رویت ادا کند
با خال لب بگوی که مرغان دام را یا آب و دانه‌ای بدهد یا رها کند

*

عشرتی داو کلان میزن و اندیشه مکن بردنی می‌برد و باختنی می‌بازد

*

کو حریفی که کند سیر قمارم در عشق؟ پاکبازم به خدا پاك بری میخواهم

*

خون بلبل را مپنداری که گل پامال کرد روزگارش از بن ناخن برون می‌آورد

*

ایّام ریخت در قدح ما ستم‌کشان خونی که حسن او به دل آفتاب کرد

*

دزدید دل و زمن نهان شد دزد نگرفته پادشاهست

قطعه

ای آنکه ندیدم به بزرگیّ تو شخصی هرچند که در کشور اندیشه دویدم
یك لطف نمایان تو در حقّ من این بود کز وعدهٔ تریاك زتریاك بریدم

*

مرا در خانه از جنس سواری لجام از سر گرفته استری هست
زند بر تیغ جوهردار خود را به‌این معنی که‌جو در جوهری هست

رباعی

غم از هر سو رهگذرم می‌بندد هردم زخمی بر جگرم می‌بندد
کی رخصت پرواز گلستان دهدم؟ آن طفل که در قفس پرم می‌بندد

۴۱۱- عشرتی گیلانی

ملّاعشرتی - ازگیلانست، در فن حکمت سعی بسیار نموده مدتی در اصفهان در مدرسهٔ شیخ لطف‌اللّه به تحصیل مشغول بود، صحبتش خالی از نمکی نبود، در شعرشناسی و سخن‌فهمی به اعتقاد ناقص کمینه قادر بود، به هند رفته در خدمت عالیجاه محمد امین خان خلف میر جمله بود[1] در آنجا فوت شد، شعرش اینست:

ذوق پیغام تو چون گل بشکفاند گوش را — داده مکتوب تو گویایی لب خاموش را
شوقم افزون میشود تا حسنت افزون میشود — موج بر پهنای دریا می‌کشد آغوش را

*

سیل اشك از دیدهٔ من پر به غوغا میرود — خوش تماشاییست دریایی به دریا میرود

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰۴)

۴۱۲- عشرتی یزدی

میرعشرتی یزدی - شاعر خوبی بوده و خط نستعلیق را خوش مینوشته، در عهد محمدقلی قطبشاه به گلکنده رفته و از میرمحمد مؤمن استرابادی که ذکرش خواهد آمد رعایتها دیده و همانجا در هزار و سی و هفت هجری به عمر سی سالگی وفات یافته و ازوست:

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید — اوّل از یاران دور افتاده یاد من کنید

*

کجاست قابل داغ غمت دل همه‌کس؟ — گلی است این‌که نمی روید از گل همه‌کس

*

دوش دستار گرو از پی صهبا کردم — داشتم دردسری، از سر خود وا کردم[2]

رك: هفت اقلیم، کلکته (۱ : ۱۸۶) عرفات (برگ ۵۰۹) محبوب‌الزّمن (ص ۸۴۹)

۱- محمد امین خان فرزند میرمحمد سعید میر جملهٔ اردستانیست که در ذیل ترجمهٔ «امانی کرمانی» ذکرش گذشت، وی در هزار و شصت و پنج همراه پدر خود که از عبداللّه قطبشاه روی گردان شده به درگاه شاهجهان آمده بود، منصب دو هزاری یافت.

رك: شاهجهان‌نامه (۳: ۲۱۳)

۲- آذر بیگدلی سه بیت از قطعهٔ مشهور ذیل را به عشرتی یزدی نسبت داده است:

مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن — کاشانه‌های سر به فلك برفراشتن ←

۴۱۳- عشقی خوافی

عشقی خوافی ـ از شعرای متوسط قرن دهم هجریست که به هندوستان رفته و معارض شاعر فحلی چون شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای ملك الشعرای دربار جلال الدین محمد اکبرشاه بوده است.

نسخه‌ای از دیوان هزار و پانصد بیتی او را که تحریر قرن یازدهم و متعلّق به یکی از دوستان بوده در مشهد دیده‌ام.

وی را قصیدهٔ سستی است در اعتراض به فیضی و مختوم به مدح اکبرشاه و ابیات ذیل از آنجاست:

منّت ایزد راکه مدّاح شه دین‌پرورم — از سر نو باز علم شاعری شد از برم...
اینکه فیضی گفته گستاخانه در ابیات خویش — میرخسرو گر سخن پرورد، من جان پرورم
بود اگر در هند خسرو طوطی شیرین‌سخن — حالیا من در سخنگویی ازو شیرین‌ترم
حکم آن دارد که از دعوی شب تاریك ماه — کرمك شب تاب گوید آفتاب انورم...
پادشاها در بدیهه این قصیده گفته‌ام — گر درین معنی دروغی گفته باشم، کافرم

عشقی تعداد کمی رباعیّات شهرآشوب نیز دارد که از آنجمله است:

→

گلهای رنگ رنگ و درختان گونه‌گون — در باغ و بوستان زسر شوق کاشتن
آنست تا دمی به مراد دل اندرو — با دوستان یکدل، دل شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند؟ — هرگز عمارتی که بباید گذاشتن

رك: آتشکده، ذیل یزد.

این قطعه‌دردیوان ابن یمین، چاپ۱۳۴۴ تهران(ص۴۹۷)ودیوان قصاید بدرچاچی، چاپ۱۸۹۸کانپور(ص ۱۰۷) هم با بعضی اختلافات لفظی مندرجست، ولی از هیچیك از سه شاعر مذکور نیست، و در جوامع الحکایات سدیدالدین محمد عوفی تألیف حدود ششصد و سی هجری، باب دوازدهم از مجلّد دوم، در فواید رأی صائب، حکایت یازدهم آمده است:

«... وفایدهٔ حکایت بعداز تقریر رأی صائب آنست که جهان از برای دوستان یکدل و یاران هم نسبت باید وحیات برای مشاهدهٔ ایشان مطلوب بود، و ملك و مال و جاه وجلال از برای محاوره و مفاکههٔ ایشان خوش باشد، چنانکه گفته‌اند:

مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن — کاشانه‌های سر به فلك برفراشتن
آنست تا دمی به مراد دل اندرو — با دوستان یکدل، دل شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند؟ — هرگز عمارتی که بباید گذاشتن

بنگرید به جوامع الحکایات، چاپ عکسی محمد رمضانی در ۱۳۳۵ شمسی، از روی نسخه‌ای که در زمان حیات مؤلف به خط خوشنویسی برای هدیه به بدرالدین لؤلؤ پادشاه موصل نوشته شده است.

آن شوخ مصوّر که سراسر جانست — شیـرین قلم و نـادرهٔ دورانسـت
در نقش و نگـارش متفکّـر مـانی — در صورت او، صورت چین حیرانست

*

ای دلبـر خبـاز و بت نیـك‌معـاش — چون گردهٔ خود یك جهت و یکرو باش
زنهـار به کس نـان دورویـه نپـزی — تـا نان تـرا برنـد مردم بـه تـلاش

*

ای میـوه‌فـروش صفّـهٔ نـاز و نعیم — با روی به تو نار، سیبی به دو نیم
میـزان فـلك تـرازوی سـودایـت — بر وی مه و مهر، پلّه‌های زر و سیم

*

زرگـر بت من جوهـری نـادر شـد — در معرفت لعل و گهـر ماهـر شد
دندان بنمود و قدر گوهـر بشکست — بگشاد لب و جوهـر او ظاهـر شد

*

زرگر بت من که دل نـوازد ما را — رنجـور فراق خـویش سـازد مـا را
تـا روی بسـان زر بسـازد ما را — در بـوتـهٔ عشق میگـدازد مـا را

*

ای دلبـر معمار کـه طاقی بـه هنر — در حسن خود از رواق چشمم بنگر
حیفست تـرا عمـارت گـل کـردن — تعمیـر کنـی خـرابـهٔ دل بهتـر

۴۱۴ـ عصری دامغانی

غفور عصری دامغانی ـ فاضل بوده و علم رمل را نیك میدانسته، در اوّل جوانی و زمان سلطنت جهانگیرپادشاه (۱۰۱۴ـ۱۰۳۷ هـ) رهسپار هندوستان گردیده، در لاهور فخرالزمانی قزوینی اورا دیده و با هم صحبتها داشته‌اند، وی میگوید: آن عزیز از آنجا به آگره آمده نخست ملازمت عالی مقدار میرزا یادگار که از ارباب مناصب... جهانگیریست اختیار کرد، بعد از دو سال از وی جدا شده به دارالعیش کشمیر آمد و به وسیلهٔ میرزانظامی بخشی داخل ملازمان خلف ارشد میرزایوسف‌خان[1] صفدرخان که در آن ایّام حاکم آن ملك بود گردید[2] آن خان قدردان وی را کتابدار سرکار خود ساخت، ودر

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «یوسف مشهدی»

۲ـ دربارهٔ صفدرخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «احولی سیستانی»

صدد تربیت او شد، ابیات هموار بسیار دارد، این بیت از واردات طبع اوست:

زآب دیدهٔ گریان عندلیبانست طراوتی که بود با گیاه در گلزار

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۹۱۳)

۴۱۵ـ عطای اردستانی

ذکر میرعطای حکیم: میرعطا ـ از سادات طباطبای اردستان[۱] است، و فاضل و دانشمند، و کتب ریاضی را بسیار مطالعه نموده، و در شهور سنهٔ اثنی و ثلثین و الف (۱۰۳۲ هـ) به هرات آمده مدت پنج ماه ساکن این دیار بوده، از راه بلخ عزیمت هندوستان نمود، دوسال در هندوستان بوده به جانب ایران مهاجرت نمود، والحال (۱۰۳۵ هـ) ساکن دارالسّلطنهٔ اصفهانست و این اشعار ازو سمت تحریر یافت:

مرا معامله با چشم خود زیان دارد که هرچه میدهدم، آب در میان دارد

*

هرگز نکرده آن ماه، در خانهٔ کسی راه در خانهٔ کمان هم، گاهی به زور رفته

*

بردی دلم به دست حنا بسته روز عید این کار دست بسته بغیراز تو کس نکرد

*

هوای زلفش از من تاب برداشت خیال چشمش از من خواب برداشت
چنان در گریه مشغولست چشمم که پنداری جهان را آب برداشت

*

دلم آن ابروی دلخواه دیدست زشادی عید دارد، ماه دیدست
کشید آن آفتاب اوّل به من تیغ که دیوار مرا کوتاه دیدست

*

سیل اشك ما اگر رو سوی هامون آورد بس بلاها بر سر فرهاد و مجنون آورد

*

رفت وقت آنکه مست از یکدو ساغر میشدیم شیشه گو این پنبه را از گوش خود بیرون کند

*

۱ـ اصل: ارجستان. تصحیح قیاسیست.

چون علاج خستهٔ آن زلف و آن کاکل کنید — بیشتر اجزای آن ترکیب را سنبل کنید
درد عاشق را دوایی بهتر از معشوق نیست — چارهٔ تب لرز بلبل را زقرص گل کنید

*

به خود چون نسبت رویت گمان برد — سر خود ماه از آن بر آسمان برد
دهد جان هر که بیند ساعدت را — کسی نتواند از دست تو جان برد

*

نیست کشتی به میان بحر جهان‌پیما را — تخته بر سر زده چشم تر من دریا را

*

رنجش ازو چرا کنم، ناید اگر به خانه‌ام — آنکه به خانهٔ کمان، گاه به زور میرود[1]

خیرالبیان (برگ ۳۹۶)

۴۱۶- عطایی چهرودی شیرازی

باقی نهاوندی گوید: نامش حیدر است، در هندوستان اوقات به سپاهیگری میگذرانیده و نستعلیق را خوش مینوشته، در یکی از جنگهای دکن شمشیری به دست راستش خورده و از مرفق قطع شده، شبی در واقعه پیغمبر اکرم (ص) و علیّ مرتضی (ع) را دیده که به او گفته‌اند خاطر از ممرّ معاش جمع دار، و حضرت علی (ع) با بند چاقشوری قلمتراش به دست بریده‌اش بسته و به تراشیدن قلم امر فرموده است، و وی در بیداری به همان روش عمل کرده مدت بیست سال به کتابت مشغول بوده تا آنکه در برهانپور خاندیس به ملازمت خانخانان عبدالرّحیم خان رسیده، شرح واقعه را به نظمی مختوم به مدح وی ادا کرده و انعامی گرفته که مرفّه‌الحال گردیده است.

بنگرید به مآثر رحیمی (۳: ۱۵۲۷-۱۵۳۵)

۱- این شاعر مانند میر برهان ابرقویی که ذکرش گذشت، اصطلاحات جاری در زبان محاوره را با استادی داخل شعر کرده و به نظر میرسد که حکیم سعید عطایی مذکور در بهار عجم، ذیل: اهل بخیه، دم خود به کسی سپردن، رنگ کردن، و موارد دیگر با وی متحد باشد، ولازم به ذکر است که نسخهٔ خیرالبیان اغلاط کتابتی فراوان دارد، ابیات ذیل از بهار عجم است:

ای که وصف لذّت شمشیر جانان میکنی — تیغ هم از اهل بخیه‌ست، از که پنهان میکنی؟

*

چون دم خود هر کسی سپرد به پیری — ما دم خود را به پیر جام سپردیم

*

بترس از خون من، کاین سرخ‌عیّار — بسی تیغ بتان را رنگ کردست

ازوست:

آنم که نظر زشاه مردان دارم وز تربیتش کار به سامان دارم
از بعد نبیّ و مرتضی چشم امید بر لطف عمیم خانخانان دارم

۴۱۷- علمی لاری

علمی لاری - نامش شمس الدین محمد، برادر صدرالدین محمد «کلامی» تخلّص المخاطب به افضل خان که از امرای دکن بوده در سبع و سبعین و تسعمائه (۹۷۷ هـ) درگذشته و این بیت ازو در ید بیضا مرقومست:

قد تو سایه نیفگنده وقت جلوهٔ ناز که سرو ناز به پایت نهاده روی نیاز[1]

معزیّ الیه در بدایت حال قاضی طرشت ری بوده، پس به زیارت حرمین رفت، و از آنجا به سند وارد گردیده عنان به جانب بهکر کشید و عن قریب در سنهٔ خمس و سبعین و تسعمائه (۹۷۵ هـ) سفر آخرت گزید، منه:

قبای سبز در بر، سرو نازش میتوان گفتن سخن کوته کنم، عمر درازش میتوان گفتن
مقالات الشعرا (ص ۴۵۵)

امین رازی در ذیل لار مینویسد: شمس الدین محمد - برادر صدرالدین محمد بوده، چند وقت در طرشت ری به امر قضا مشغولی داشته، اخران عمر ترقی برادرش اورا به هند کشید، امّا هنوز چند مرحله از وادی مواصلت مانده بود که دست اجل راحلهٔ عمرش را پی زد، این بیت اوراست: (همان مطلع)

هفت اقلیم (۱: ۲۵۸)

در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۶۴۵) آمده است که: ظاهراً چون قاضی طرشت بوده می بایست از مردم لار حوالی تهران بوده باشد.

۴۱۸- علوی شیرازی

علوی - میرمحمد هاشم حکیم مخاطب به معتمد الملوك و علوی خان به سال هزار و هشتاد و یك (۱۰۸۱ هـ) در شیراز ولادت یافته و پس از کسب کمال و تحصیل علم پزشکی

۱- بنگرید به ترجمهٔ صدرالدین محمد «کلامی لاری» در همین کتاب.

در هزارو صد و یازده (۱۱۱۱ هـ) به هندوستان رفته و از اورنگزیب عالمگیر پادشاه خطاب و منصب یافته و در عهد محمدشاه بر اثر معالجات سودمندش به زر و سیم سنجیده شده و به منصب ششهزاری و ماهانهٔ سه هزار روپیه نایل گردیده است.

در سال هزار و صد و پنجاه و یك (۱۱۵۱ هـ) نادرشاه او را از هندوستان با خود همراه کرد که به ایران بیاورد، به قولی از میان راه گریخت و به شاهجهان آباد (دهلی) بازگشت، و به روایتی مدتی در ایران به‌سر برد و به مکّهٔ معظّمه رفت، و در هزار و صد و پنجاه و شش به دهلی مراجعت کرد و روز بیست و پنجم رجب سال هزار و صد و شصت و دو (۱۱۶۲ هـ) که هشتاد و یك سال از سنین عمرش میگذشت به عارضهٔ استسقا راهی ملك بقا گردید و بر حسب وصیّت در جوار مزار خواجه نظام الدین اولیا مدفون شد.

مطب که شش بار به طبع رسیده، و جمع الجوامع و آثار باقیه، تحفة العلویّه، شرح موجز بر قانون و مجسطی و عشرهٔ کامله از تألیفات اوست. شعرش اینست:

بسکه اهل کرم از نغمه ندارند خبر
نشنود نالهٔ سایل به صد آهنگ کسی

*

زصاف شعلهٔ حل کرده پر سازید جامم را — به جوش آرد مگر در مغز من سودای خامم را
به‌جای سبزه و گل، شعله و دود از زمین خیزد — فشانی گر به‌خاك از روی مستی درد جامم را

رك: روز روشن (ص ۴۶۶) تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان (ص ۵۸ـ۵۹)

۴۱۹ـ علوی کاشانی

میرمحمد طاهر علوی ـ جوان قابل صالحی است، در تحصیل سعی کرده، شعرش اینست: (یك بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ وزیری یزد[1]

وی بعد از سال هزار و هشتاد و سه به هند رفته و در کشمیر متوطن شده و در هزار و صد و سی و شش (۱۱۳۶ هـ) همانجا درگذشته و غیر از دیوان منظومه‌ای موسوم به «حدّاد و حلّاج» داشته است.

صبح گلشن (ص ۲۹۰) تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف راشدی (۲ : ۷۲۹ و ۴ : ۱۸۱۷)

۱ـ در تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ ارمغان (ص ۳۷۴) نامش «میرزا طاهر علوی» است.

ازوست:

امشبم چون شیشهٔ می، دل زتنهایی پرست همچو ساغر همدمی کو تا دلی خالی کنم

*

به‌تربتم قدمی رنجه گر کنی یکره زخاك خیزم و گویم قیامتم اینست

*

رام کسی نمیشود، وحشی صیدگاه تو شوخی برق میکشد، غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش گل، رنج خمار و کیف مل گریهٔ هایهای من، خندهٔ قاه قاه تو

۴۲۰- علی اصفهانی (مصنّف)

علی بیگ مصنّف اصفهانی - استاد موسیقی و نوازندهٔ کمانچه بوده و در خدمت خانخانان عبدالرّحیم خان به‌سر میبرده و در فن خود نظیر نداشته است، این رباعی اثر طبع اوست که بر آن تصنیفی برای خانخانان بسته و بسیار مستحسن افتاده است:

ای آنکه سپهر، خاك راهت باشد عقل ابجد خوان درسگاهت باشد
مه مشعله گردان سپاهت باشد خورشید گل طرف کلاهت باشد

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۶۹۷)

۴۲۱- علی اصفهانی (معمار)

تقی اوحدی گوید: معمار حریم دیر ابرار، مولانا علیرضای صوفی معمار- از معماران صفاهانست، جوانکیست در غایت هوش و هنگ، فی الجمله پیروی بعضی علوم نموده، در نثر تألیفی از تصویرات کرده در هر علم، و در شعر تتبّع تحفة‌العراقین نموده و در حالت‌التحریر وی را در سنهٔ هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) به آگره دیدیم، هفت سال بود که به هند آمده بود، درین مدت همیشه سیّار بوده چنانکه دو ماه هرگز در هیچ جا ناستاده، مردی نامراد، سوخته، برشته است، خوش‌طبعان در صفاهان به جهت او «سیمگِل» تخلّص پیدا کرده بودند، به این اسم علم شده بود و از آن مکدّر، وله:

پیمودن جام فتنه لبریز چرا امساكِ توجّه دلاویز چرا
تو آتش سوزنده و ما آب نییم زآمیزش ما اینهمه پرهیز چرا

*

یاران سر و برگ باغ هستیم نماند و آن دست و دل هوا پرستیم نماند

زین خمّ سفالینه برون آرم سر کش باده خمار داد و مستیم نماند

*

ای شعبده‌باز، سر بسر لاف مباش بر لعبت نیکویی کفن باف مباش
بزمیست جهان و مردمش مستانند با دردکشان عشق ناصاف مباش

*

با تست علی رفیق جانی با تست دیدیم خرابه، آبدانی با تست
هان مغلطه‌ای خورده رقیب از سخنم با او به حدیثم و تو دانی با تست

عرفات (برگ ۵۱۱)

۴۲۲- علی ترکمان خراسانی

علی ترکمان ـ نامش میرزاعلی قلی است، پدرش سلیمان خلیفهٔ موصلوی ترکمان از امرای قزلباش بود و غالباً در خراسان به‌سر میبرد، و چندی حکومت تون و طبس داشت و سپس حاکم قم شد، و در نهصد و نود و هفت (۹۹۷ هـ) مجدداً به خراسان رفت و به سال نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) در ازغند ترشیز با اوزبکان جنگید و به شهادت رسید.[۱]

علی قلی در خراسان ولادت و نشو و نما یافت، و هنگامی که پدرش کشته شد پانزده سال از سنین عمرش میگذشت، پس از این واقعه با اتباع و اقوام خود به عراق رفت و به ملازمت شاه‌عباس رسید، ولی چون شاه از طوایف ترکمان آزرده خاطر بود رعایتی نیافت، ازینرو با خانواده و دو برادر کهتر به جانب هند شتافت.

باقی نهاوندی گوید: ... در سال هزار و یك (۱۰۰۱ هـ) به شرف ملازمت میرزاعبدالرّحیم خانخانان رسید و با وساطت وی به دربار اکبری وابسته گردید، در هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) همراه شاهزاده پرویزبن جهانگیرپادشاه[۲] به فتح دکن عزیمت کرد و در جنگ جلادتها بروز داد و زخمها برداشت، ... در شعر تتبّع مولانا عرفی میکند و علی تخلّص دارد، الحال که هزار و بیست و چهار هجری (۱۰۲۴) بوده باشد و راقم به شرف ملازمت ایشان (خانخانان) رسیده به منصب هفتصدی از جانب پادشاه سرافرازند، ... در برهانپور به‌سر می برد، ... و سن شریفش به اربعین که حدّ کمال انسانیت نرسیده،

۱ـ بنگرید به خلاصة‌التواریخ (ص ۷۲۹/۷۴۱/۹۱۳-۹۱۵)

۲ـ شاهزاده پرویز در ذیل ترجمهٔ «سیرتی قزوینی» ذکرش گذشت، وی در چهاردهم شعبان هزار و هجده به صوب دکن رفت.

رك: جهانگیرنامه (ص ۹۰)

بالقوّه‌اش را به هر کس که خواهی میتوان سنجید، . . . . دیوان غزل و قصیده ترتیب داده، . . . .

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۶۱۳-۱۶۲۷)

تقی اوحدی مینویسد: علی قلی بیگ بن سلیمان خلیفهٔ ترکمان ـ آبای او جمیع در کمال ترفّع شان و سموّ مکان بوده‌اند، و وی گویند درین عصر در برهانپور است و از ارباب مناصب جهانگیرپادشاهی شده، طبعی خوب دارد، از اشعار اوست: (سه بیت)
عرفات (برگ ۵۱۲)

میرزامحمد صادق مینا در گزارش سفر خود به برهانپور در سال هزار و سی و شش (۱۰۳۶ هـ) آورده است: . . . و در آن شهر بود میرزاعلی قلی ـ پدر او سلیمان خلیفه از امرای شاه طهماسب بود و در معرکهٔ اوزبکان به قتل رسید، میرزاعلی قلی طبعی لطیف داشت و چنین ابیات میگفت: (یك بیت)
صبح صادق (ص ۵۸)

علی خراسانی، علیقلی بیگ خراسانی و علیقلی بیگ علی ترکمان مذکور در فرهنگ بهار عجم ذیل: پا گرم کردن، خنك روی، داغ بر هم چیدن، دیرخند، رسوم کردن، روییدن، نشان و نشانی، و موارد دیگر همین شاعر است.
در برخی از تذکره‌ها نیز نامش دوجا ذکر شده است، بنگرید به فرهنگ سخنوران (ص ۴۰۱) ذیل عنوان: علی ترکمان، و علی خراسانی.

ازوست:

بسیار ملولیم ازین عمر و ندانیم — کآسایش ما در دم تیغ که نهفته‌ست؟

*

طبع تو، گر کاهل افتادست، جرم باده‌چیست؟ — بر گلوی شیشه نتوان بست تقصیر ترا

*

خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد — چراغی در نظر دارم، از آن خوابم نمی آید

*

گل در بغل و آتش غم در جگرم من — با بلبل و پروانه به عزم سفرم من

*

بر ما نسیم وصل، گذاری نکرده است — گلزارِ ناشکفته، لب دیرخند ماست

*

در کف باد صبا نیز نیفتیم زجوش	تا چراغی نفروزیم زخاکستر خویش

*

نقش پا گم نشود راه چو نمناك بود	ما به این دیدهٔ تر قافله را راه بریم

*

صنمی به برنگیری، قدحی به کف نداری	همهٔ حلال حق را، تو به خود حرام کردی

*

پیش ما قطع بیابان طلب آسانست	آنقدر نیست ره شوق که پا گرم کنیم

*

نیستی در پیش دارم، ترك هستی میکنم	آفتاب نیم روزم، رو به پستی میکنم

*

زمنع بیخبران گریه کم نمی‌گردد	به آستین نتوان رفت موج دریا را

*

دیدن احباب هنگام جدایی مشکلست	چشم میپوشیم و یاران را وداعی میکنیم

*

زبس داغ تو بر هم چیده‌ام در سینهٔ سوزان	چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه‌ام امشب

*

چند از حسرت دیدار تو خمیازه کنم؟	دیده‌ای کو که به روی تو نظر تازه کنم؟

*

زآیین مسلمانی بتان را عار می‌آید	رسوم عشقبازی را به طور برهمن میکن

*

خنك روبند ترکان سمرقند	نمك در مردم هندوستانست

*

صورت مهر زآیینهٔ ما میروید	عشق در سینهٔ بی‌کینهٔ ما میروید
طفل دل را حذر اولیست که از گردش چرخ	شنبهٔ یأس زآدینهٔ ما میروید
مفلسان غم او را برسانید خبر	که زر عشق زگنجینهٔ ما میروید
بسکه درویش نهادیم، زاعجاز دعا	شکل امّید زپشمینهٔ ما میروید

*

از بس که زسودای غمت سوخته جانیم	چون دود دل از روزنهٔ دیده روانیم

*

بسکه میریزد زهم هر لحظه از آشوب دل — وقف طفلان میکنم سنگ مزار خویش را
گل چو ماتم‌دیدگان از خار خار عارضش — می کند از ناخن بلبل عذار خویش را

*

بهر دل بردن ما باز کسی می‌آید — یك جهان شعله به تاراج خسی می‌آید
ناله‌ای باز به گرد دل ما میگردد — عندلیبی به طواف قفسی می‌آید

*

از سبزهٔ تر، رونق گل میشود افزون — آسیب به روی تو ازین ریش نیفتاد

*

در مجلس غارت‌زدگان طرب و عیش — ساقی زخرابات مغان آب رز آورد

*

زآن پیشتر که روز جزا گردد آشکار — آشوب رستخیز به کون و مکان فتاد

*

زاهد نوای عشق تو چون استماع کرد — برخاست همچو شعله و طرح سماع کرد

*

از عطر تو چون بوی برم ای گل سوری؟ — گر بوی تو در پیرهن یار نگنجد

*

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند، باز برگردد

*

در حوصله‌ام نیست علی طاقت آهی — از بس که مرا شوق بتی تنگ گرفتست

*

بر سفرهٔ وصال تو ای حقّهٔ نمك — ما چاشته خورِ طبق شام و چاشتیم

*

بر سر ما تیره‌بختان در مصیبتگاه عشق — خواب‌غفلت‌ریخت‌گردون،چشم‌بیدار‌ازکجاست؟

*

از من که شهره‌ام به غم، افسانه گوش کن — یك حرف هم به خاطر دیوانه گوش کن

*

با وجود جاهلیهایی که دارد مدّعی — میتواند بود در تدبیر دل جاماس ما

به شرحی که در ترجمهٔ عمّ وی «مصطفی ترکمان» خواهد آمد، در جنگی که به سال هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) مابین سپاهیان شاهزاده پرویز در عادل آباد برهانپور بادکنیان رخ داد، وی ودو برادر وعمّ او جلادتها کردند وزخمها برداشتند تا بالاخره دشمن را شکست دادند، ابیات ذیل از قصیده‌ایست که در ایّام زخمداری سروده است:

بسکه تیر دشمنان آویخت بر اعضای من — غنچهٔ پیکان به جوش آمد زسر تا پای من
بسکه زخم تیغ دشمن بر وجود من رسید — یك سر ناخن درستی نیست در اعضای من
چشم نرگس خون ببارید ودرون لاله سوخت — تا به زیر خون نهان شد دیدهٔ بینای من
بسکه خون گل کرد در پیراهنم، از هر طرف — آشیان بلبلان گردید سر تا پای من
بسکه تار و پود اعضایم زهم بگسسته بود — خصم را زآنرو نیامد در نظر کالای من
تا به آدم نوحه میکردند در زیر زمین — زین مصیبت گر خبر می یافتند آبای من
خاك دشت کربلا را جوش از سر تازه شد — باد برد آنجا مگر بویی زمحنتهای من؟
با دهان روزه بر خوان بلا مهمان شدم — غیر خون دل نشد چیزی دهان آلای من
ماه عاشورای من گردید این ماه صیام — در دَهُم روزش به خون غلطید سرتا پای من
جز برادر کس در آن صحرای پردشمن نبود — از همه یاران وخویشان مشفق وهمپای من
با وجود آنکه چون گل چاکها بر سینه داشت — همچو بلبل پرخروش آمد سوی آوای من
من نهادم سر به‌پایش ساعتی از روی درد — با وجود آن که او هم داشت سر بر پای من
نام حق بر بازوی من بود از اعدا نهان — زآن گریزان گشت از من خصم دیوآسای من
بار سر کردی زگردن دور، دشمن را به‌تیغ — بار گردن گشت اکنون دست تیغ آرای من
بخیه‌های زخم جسمم خلعت مردانگیست — دوخت خیّاط ازل این جامه بر بالای من
بسکه غیرت بر جبین من گره افگنده بود — سهمگین آمد به چشم دشمنان سیمای من...

۴۲۳ـ علی خوافی

خواجه محمد اعظم شاه کشمیری گوید: علی ـ خواجه علی اکبر خوافی از اکابرزادگان مردم خواف و باورد است که نزدیك به هرات واقع شده، در اواخر روزگار شاه‌عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷ هـ) از ولایت به قصد هند آمد، بنابر بعضی واردات که خود در نسخه به قلم آورده است مراجعت کرده ثانیاً باز به هند رسید و در سلك ملازمان پادشاه (اورنگزیب) منسلك شد، و به تقریب بعضی خدمات به کشمیر آمد، هرچند در میانه اتفاق سفرهاش افتاد امّا تا آخر عمر سکونت و توطّن در کشمیر قرار داد، با وجود تقیّد به صلاح و عبادت،

مردی صاحب طبع و سخنور و تاریخ گو و خوشنویس بود و نظم و نثری داشت، رقعات رنگین و منشآت دلنشین یادگار ازو مانده است، این چند بیت که بلاواسطه به راقم حروف رسیده مرقوم میشود:

یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود توتیای بصرم خاك سر کوی تو بود
محو گردیدن و بیخود شده افتادن من اثری از نگه چشم سخنگوی تو بود
بی‌سبب رنجه شدن وزنظر انداختنم این چه لایق زتو و طبع جفاجوی تو بود؟
دل ربود از من و انداخت دگر از نظرم چشم این چشم که از نرگس جادوی تو بود (کذا)

*

تا لب لعل تو گویا نشود دهن تنگ تو پیدا نشود
نگشاید گره از پیشانی قطره تا واصل دریا نشود
گردم نزع نبینم رویت تلخی مرگ، گوارا نشود
مرده را زنده کند از نگهی کار چشمت زمسیحا نشود
سعی بیهوده ندارد حاصل سیل ازینست که دریا نشود
چشم مست تو مرا داده شراب چون دگر نشأه دو بالا نشود؟

دیگر از فواید صحبتش که مشتمل بر نقلیّات و غرایب مجلسش که تمام ذوقیّات بود خود معاینه کرده شد، کسی تا کجا بنویسد؟ و عمری با برکت و حلاوت یافت، زیاده بر نود سال رسیده و به کمال تمکّن و آسایش گذرانیده اواخر سال هزار و یکصد و سی و یك (۱۱۳۱ هـ) درگذشت و در مقبره‌ای که بیرون خانه مثل مسجد بنا کرده بود آسود.
تاریخ اعظمی (ص ۲۲۹-۲۳۰)

۴۲۴- علیرضا تویسرکانی

میرعلیرضا - از سادات تویسرکانست، پاره‌ای تحصیل کرده کمال پرهیزگاری دارد، قبل ازین به هند رفته دوستکام مراجعت نمود، الحال (۱۰۸۳ هـ) در وطن واصلست، این رباعی ازوست:

یا رخ منما کز تو فراموش کنند یا لب بگشا که جمله خاموش کنند
یا رخصت آن، که هرچه گوشم بشنید فریاد کنم که عالمی گوش کنند
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۹۰)

۴۲۵- علی رضا شولستانی

علیرضا شولستانی در سلک طلبه است، فی الجمله تحصیلی کرده، الحال (۱۰۸۳ هـ) در هندوستان به خدمت عالی حضرت ابراهیم‌خان ولد علی مردان خان می باشد[۱] شعرش اینست:

خانه روشن بایدش کردن زمهتاب کفن هر که تابیدش به روزن، آفتاب زندگی

*

ننشسته گرد عالم هستی به بال ما ما بیضه زیر شهپر عنقا شکسته‌ایم

*

خون شد فسرده در دل اندوه‌پیشه‌ام شد ته‌نشین ز ریزهٔ یاقوت، شیشه‌ام

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۰)

۴۲۶- علی سمنانی

امین رازی گوید: میر سیدعلی ـ با وجود حسن خلق و لطف طبع از هر هنر بخشی و از هر کمال نصیبی حاصل کرده در سلک مستعدان انتظام دارد، الحال به نوشتن تاریخ دکن مأمورست، امید که در اتمام آن موفق گردد، و بنابر آزمون طبع گاهی شعری نیز میگوید، این از آنجمله است:

داریم دلی چو اخگر سوزانی داریم دم گرم شرار افشانی
در عشق تو حاصلی که داریم غمست امّا آن غم که نیستش پایانی

هفت اقلیم (۳: ۹۴)

مشارالیه سیّدعلی بن عزیزاللّه طباطبای حسنی است که در نهصد و نود و یك هجری (۹۹۱) از ایران به دکن رفته و در گلکنده چندی داخل ملازمان محمدقلی قطبشاه (۹۸۹ـ۱۰۲۰ هـ) بوده و سپس به احمدنگر شتافته و در آنجا به سال هزار هجری تاریخ «برهان مآثر» را به دستور برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹ـ۱۰۰۳ هـ) تألیف کرده و کتاب مزبور در دهلی به سال هزارو سیصد و پنجاه و پنج هجری قمری چاپ شده است.

نثر برهان مآثر منشیانه و آمیخته به نظم است و با آنکه از لحاظ وقایع تاریخی در خور اهمّیت و اعتبار است، ولی از آنجا که مؤلف کمتر به ذکر سنوات پرداخته است، استفادهٔ

۱- ابراهیم‌خان و پدرش در ذیل ترجمهٔ «باقر شیرازی» ذکرشان گذشت.

مطلوب از آن نمیتوان کرد.

درعرفات (برگ ۵۱۱) ترجمه‌اَش از هفت اقلیم نقل شده و مؤلف چیزی بر آن نیفزوده است.

۴۲۷ـ علی گل استرابادی

مولانا علی گل ـ در سلك فضلای زمان انتظام داشته، ذات محلّی به حسناتش پیرایهٔ نیکو سرانجامی و صفات مؤدّی به مکرماتش زیور نیکونامی، ماحصل اوقات را صرف طاعات و عبادات نموده دماغ جان را همیشه از استشمام ریاحین دوستی اهل بیت معطّر میداشت، و عمرها نقطه‌وار سر بر خط ملازمت سلاطین دکن نهاده عافیتی گوارا داشت تا لوای عالم جاودانی برافراشت، این رباعی مراوراست:

ای شوخ ستم بر دل افگار بدست　　آزار دل سوختهٔ زار بدست
آه دل عشّاق گرفتار بدست　　بسیار ستم مکن که بسیار بدست

هفت اقلیم (۳: ۱۱۶)

وی از جملهٔ مقرّبان درگاه برهان نظامشاه اوّل (۹۱۴ـ۹۶۱ هـ) بوده است.

رك: برهان مآثر (ص ۳۳۸)

عرفی استرابادی مذکور در شام غریبان (ص ۱۵۵) همینست و کاتب نامش را غلط نوشته است.

۴۲۸ـ علی مهابادی

حاج محمد علی ـ اهل مهاباد از محال اصفهان بوده و مذاق تصوّف داشته تتبع زیادی از مثنوی مولوی و غزلیّات او کرده بود و مثنویهای صحیح مکرّر داشت و غزلیّات مولانا را قریب به هشتاد هزار بیت جمع کرده بود، سفری به قصد تجارت به هندوستان رفت و بازگشت و سرانجام در مشهد فوت شد، ازوست:

به هر خاکستری آیینهٔ ما کی جلا گیرد؟　　نفس در سینه باید سوختن تا دل صفا گیرد

*

دل که فروشد به عشق یار نمیرد　　ماهی دریای بی‌کنار نمیرد
ترك تعلّق چو شد، زمرگ چه بیمست　　هیچ کسی در جهان دوبار نمیرد

رباعی

عـالمسوزست نـار، می‌بـایـد کشت | باشد همه گر شرار، می‌باید کشت
چون نفس مطیع گشت، ایمن نشوی | آمد چو به راه مار، می‌باید کشت

*

خواهی که کنی زدانه خرمن حاصل | میبــار زدیـده اشــك، امّـا در دل
آخر به سحاب بین که هر قطرهٔ آن | در بحر گهر گشت و به صحرا باطل

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۳۸-۱۳۹)

۴۲۹- عنایت اصفهانی

تقی اوحدی گوید: سیّدی بزرگوار عالی مقدار با قصر همّتی در غایت معموری، میر عبدالوهّاب معموری - تخلّص ایشان «عنایت» است و از سادات معموری صفاهان‌اند و برادر کهین میرعبدالرّزاق معموی که امیری از امرای عظیم الشّأن جهانگیرپادشاهیست و اکثر اوقات به منصب بخشیگری عامل[۱]

و میرعبدالوهّاب نیز داخل امراء است و دیوان صوبه شده، به غایت خوش فهم، مستعد، قابل، جامع، داناست، در جمیع فنون هنرمندی خصوص سیاق و حساب عدیم العدیلست، همیشه به مناصب علیّه سرافراز بوده، چندی دیوان سلطان پرویز بود در دکن[۲] شعر بسیار گفته و طبیعتی روان دارد، درین ایّام (حدود ۱۰۲۴ هـ) به التماس خود را از دیوانی آن شاهزاده بازداشته به دیوانی صوبهٔ سر هند و غیره مشغولست.

بعداً افزوده است: مجدّداً وی را در آگره به صحبت رسیدیم[۳] دیوان غزلش پنجهزار بیت، قصیده نیز مثل آنست، و مثنوی در بحر فرهاد و شیرین گفته به غایت منتهیانه حرف زده، رتبهٔ مثنویش از دیگر سخنان بیشتر است، و از جملهٔ واردات اوست:

۱- هر دو برادر در اواخر عهد اکبری به هند رفته‌اند، چه میرعبدالرّزاق در سال هزار و نه (۱۰۰۹ هـ) بخشیگری سپاه اکبرشاه را داشته و در شورش بنگاله اسیر دشمن شده، طوق در گردن و زنجیر در پا او را بر فیل نشانده قصد هلاکش را داشته‌اند که ناگاه نگهبانش به ضرب تفنگ کشته شده و از مهلکه رهایی یافته است.

رك: اکبرنامه (۳: ۷۸۴)

۲- شاهزاده پرویز در ذیل ترجمهٔ «سیرتی قزوینی» ذکرش گذشت.

۳- ظاهراً این ملاقات در سال هزار و سی (۱۰۳۰ هـ) صورت گرفته است، چه در ربیع الثانی این سال که جهانگیرپادشاه از سفر لاهور بازمیگشته، امرایی که از نواحی مختلف آمده بودند همچنین حاکم آگره و اعیان شهر در ظاهر پایتخت شاه را استقبال کرده‌اند، و میرعبدالوهّاب دیوان نیز از جملهٔ مستقبلین بوده است.

رك: جهانگیرنامه (ص ۳۷۰)

به راه کعبهٔ کویش نیافتم فرقی میان خار مغیلان و بستر سنجاب

*

دُردِ می است در مرض غم دوای ما بخشد دم مسیحِ صراحی شفای ما

*

در خون نشاند رشك لبت لعل ناب را یاقوت کرد عکس جمالت شراب را
روی نیاز باز نتابد زخشك و تر دریا دلی که بحر شناسد سراب را
از لای باده ساز اساس بنای عیش آباد کن زمی دل و جان خراب را

*

ذوق جانبازی اگر اینست نخجیر ترا در میان جان الف سان جا کنم تیر ترا
نگذرد بر من اگر چون خاك افتم بر درش بیش ازین میخواستم ای عشق تأثیر ترا
لیلی ارواقف شود از حال مجنون غمت افگند در پای چون خلخال، زنجیر ترا

*

تا زشوق بلبل را، پیرهن قبا گردد غنچه کاش بگشاید، تکمهٔ گریبان را

*

دل که با تن همچو برق از جان به‌خرمن دشمنست
با تو چندان دوستی دارد که با من دشمنست
با دل بیدرد نبود طبع ما را الفتی
هر که قدر دوستی داند، به‌دشمن دشمنست

*

تا سحرگاه «عنایت» همه‌شب خندهٔ شمع بر گلی بود که در خاطر پروانه شکفت

*

همه‌حیرت شوم چون دیده بر روی تو اندازم سراپا دیده گردم چون نظر سوی تو اندازم

*

بکُش که جای ترا تا حریم دل کردم به خنجر ستمت خون خود بحل کردم
شب فراق تو بر من غمت چو زور آورد به‌زاری از سر هر موی کار دل کردم
زبیم آنکه مبادا رسد به چشم کسی زگریه خاك سر کوی دوست گل کردم

*

زآن کنی در چمن نشیمن خویش / که نداری خبر زگلشن خویش
همچو خورشید از آتش مهرت / همه تن شعله‌ام به خرمن خویش

*

دلها زدست رفت و ترا دلبری بجاست / شد خاك بت‌پرست و همان کافری بجاست
من زیر دست کس نشوم، کآفتاب را / در هر مقام، مرتبهٔ برتری بجاست

*

دلی دارم پر از خون چون صراحی در غمت، لیکن
مرا از چشم ریزد آنچه او را از گلو خیزد
فتم چون در ره او گریه شوید روی امّیدم
کسی کافتاد بر خاك درش با آبرو خیزد

*

تا چند بار غم به‌دل ناتوان نهم؟ / از یار ناز بینم و منّت به جان نهم؟
جانم مباد محرم خلوتگه نیاز / با خویش راز عشق تو گر در میان نهم

*

جام می لبریز و ساقی مجلس افروزی چنین / روزگار عاشقان را کم بود روزی چنین
روزگارم جمله نوروزست و روزم جمله عید / عالمی در حسرتم از عید و نوروزی چنین

*

زاری نکند سود پس از فرقت دیدار / چون گریهٔ طفل از پی گنجشك پریده

*

خضرِ راه کعبهٔ دیدار، توفیقست و بس / جذبه‌ای گر زآنطرف نبود، چه سود از جستجوی

*

درین چمن منم از بلبلان زار یکی / ولی به زاری من نیست از هزار یکی
هزار عاشق جانباز، سربلندی یافت / در آن میانه سزاوار شد به‌دار یکی

*

چند پرسی از دلم کاین آه دردآلود چیست / چون فتد در خانه آتش، کس نپرسد دود چیست

*

شد بهار و عندلیب عشق، گلزاری نیافت / گل شکفت و دل به بزم گلرخان باری نیافت
جمله گل چیدند زین گلشن و لیك از نیش خار / کو چنان دستی که از گلچیدن آزاری نیافت

*

موسم رنگرزیهای رزان میگذرد — باده پیش آر که ایّام خزان میگذرد
آب زن آتش دل را زمی ناب که عمر — زین چمن بر صفت باد وزان میگذرد

*

از خدنگ غمزهٔ او در دل تنگم نشست — آنقدر پیکان که تیر آه گنجایش نیافت

*

نقش بیداد زلوح دل او گریه نبرد — هرچه بر سنگ نگارند، زباران نرود

*

خواهم از کون و مکان دست فشان برخیزم — پای کوبان زسر کون و مکان برخیزم
هرچه اسباب تعلّق، همه دشمن گیرم — و آنچه جز دوست بود، از سر آن برخیزم

*

خوشا دمی که چو آیینه روبروی تو باشم — چو شانه دستکش جعد مشکبوی تو باشم
زبس که در دل و جان جای کرده‌ای، چو عنایت — زبان به هرچه گشایم، به‌گفتگوی تو باشم

*

نشان سوز درونست گرمی نفسم — دلیل وادی عشقست نالهٔ جرسم

*

مکن از روز محشر بیم و با من هرچه خواهی کن — که من آن نیستم کز بهر اینها دامنت گیرم

*

بار عشق ارچه بس گرانسنگست — از دو عالم دهد سبکباری

*

پس از عمری که‌شب در خواب پهلوی تو جا کردم
زپیش دیده‌ام غایب شدی تا چشم وا کردم

*

چه‌خوشست مهرورزی به تو دلنواز کردن — زتویك کرشمه دیدن، به دو کون ناز کردن
به جنازهٔ شهیدی که نه زخم عشق دارد — به شریعت محبّت نتوان نماز کردن

*

چورسم به طرف کویت، خبرت زکس نپرسم — که مباد بر زبانی، گذرد حکایت از تو

*

به تو چون رسد مریضی، که زضعف حال جانش
زدل فگار تا لب، به هزار جا نشسته؟

*

زتو ای گل نتوان یافت که با ما به چه رنگی ... نه به‌مهری نه به‌کینی نه به‌صلحی نه به‌جنگی

*

تعلّق نیست دامنگیر اگر پای طلب داری ... که نبود سیل را واماندگی زآلایش گِلها

*

به هر که شست گشاید، به دل رسد تیرش ... که مرغ میرود آنجا که آشیانهٔ اوست
به دل که خانهٔ او شد، مگو حدیث بهشت ... بهشت رشك برد بر دلی که خانهٔ اوست

*

به راهش فتادم من دلشکسته ... زخود بیخبر همچو گردِ نشسته
زخود دور شو، فارغ از خصم بنشین ... که از خویش وارسته؛ از خصم رسته

رباعی

روز سیه دل از شب موی تو خاست ... بیتابی جان زآتش روی تو خاست
غوغای قیامت از سر کوی تو خاست ... بی‌مهری روزگار از خوی تو خاست

*

در دیدهٔ عارفان چه نیکو و چه زشت ... منظور موحّدان چه دوزخ چه بهشت
با جاذبهٔ شوق، چه هشیار و چه مست ... با زمزمهٔ عشق، چه مسجد چه کنشت. . . .

عرفات (برگ ۴۹۲ـ۴۹۳)

عبدالوهّاب معموری و عنایت اصفهانی مذکور در نگارستان سخن (ص ۶۰/۶۸) و روز روشن (ص ۴۴۱/۴۸۱) همین شاعرست.

۴۳۰ـ عهدی خراسانی

تقی اوحدی گوید: قاضی عبدالرّزاق عهدی ـ موطن او خراسان بوده و مدتها در عهد اکبرپادشاه و بعد از وی هم در هند به‌سر کرده با قاضی نوراللّه شوشتری[1] که به غایت عالم و فاضل بود همدرس آمده و از بی بدلان عهد بود، مدتی به قضای کنبایت نیز اقدام نموده بود و مدتی هم در کشمیر رخت اقامت افگنده، امّا درین عصر مسموع شد که به عراق تحویل کرده، و وی به غایت خوش طبیعت، حریف، آدمی سیرت، با همّت، عالی

۱ـ قاضی نوراللّه به عنوان «نوری شوشتری» ذکرش خواهد آمد.

فطرت واقع شده، شعر بسیار هم گفته، بنده او را ندیده‌ام، امّا دیوانش دو هزار بیت به نظر رسید، از آنجا این اشعار نقل شده:

از طپیدن نیست آزادی به بند افتاده را — چاره جز تسلیم نبود در کمند افتاده را

*

رسیده دوری و بیگانگی به سرحدّی — که آشنا خبر آشنا نمی‌پرسد

*

آبادی ما خاك نشینان زخرابیست — ویرانهٔ ما را در و دروازه نسازد

*

آزرده‌ای زکوی تو با ناله میرود — آهش زپیش و اشك زدنباله میرود
تا مغز جانم از تب هجران او بسوخت — خوناب تلخم از لب تبخاله میرود

*

اخگر از سینه فروبارم و از دیده شرر — آه ازین کلبه، کش این روزنه و دهلیزست
وصل آنست که فرهاد به جان جست و نیافت — نه مرادیست که بر کام دل پرویزست

*

از خودم بیگانه، سوی آشنایی میروم — میروم هر دم زجا، گویا به جایی میروم
گر ندانم کعبه میدانم که رو در منزلست — در پی محمل به آواز درایی میروم

*

به کم مهری کشد در کوی او بسیار بودنها — سر آوارگیها دارم و بی‌یار بودنها
اگر تابنده ماهی، روبرویم آفتابی شو — چنین چون سایه تا کی در پس دیوار بودنها؟

*

دل شکسته به آن می پرست نتوان داد — به شیشه سنگ مزن، دل به مست نتوان داد
به‌هر شکسته و بگسسته هست پیوندی — نعوذباللّه اگر دل شکست نتوان داد

*

چو عشق شعله زند، دل به سینه بگدازد — چو کوره‌ای که درو آبگینه بگدازد
ترا که مایهٔ اکسیر همّت ارزانیست — بهل که گنج بکاهد، خزینه بگدازد

*

طلوع کوکب بختم زوال بهروزیست — وبال طالعم از روزگار تا چه شود
قرار داده‌ام آوارگی به خود عهدی — دلیر میروم از کوی یار تا چه شود

*

حاصل به باد داده تهیدستی چنار — گل را رسد که خون خورد و خرده پرورد
از شهد و شیرِ ناز و تنعّم بشوی دست — کاین دایه طفل خون جگر خورده پرورد

*

با عشق و جنون ساخته بیرون و درونم — تا خون به‌رگ و مو به‌تن این مشغله دارد

*

از بس که تلخکامی هجرم جگر بسوخت — خونابه‌وار زهر چکد از کباب من

*

اگر خارم اگر گل، پرورش از گلشنی دارم — که بر سر میزند جنّت، به جای گل گیاه من

*

عشق کز آغاز شیرینست و در انجام تلخ — زهر ازو در جان شود شیرین، شکر در کام تلخ
از تبسّم زهر چشم دوست نپذیرد علاج — کز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ

*

محنت معشوق دانم بهر جان عاشقست — نیش لیلی میخورد، از درد مجنون می طپد

*

تو برشکستی و پیوند من بجاست هنوز — هزار سلسله در گردن وفاست هنوز

*

سرم دارد به گردن منّت جان، دست و تیغی کو — که بردارم ز زیر بار منّت، گردن خود را

*

هیکل عقلم به بازوی دل دیوانه نیست — نیست غیر از عشق حرزی در کمند افتاده‌را

*

دیده بر بند و نظر بر رخ منظور انداز — سینه بگشای و به دل پرتوی از طور انداز
من که از عشق شهیدم، کفنم ننگ بود — همچنان غرقه به خونم برو در گور انداز
بیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی — سینه بشکاف و دل غمزده را دور انداز

عرفات (برگ ۵۱۳-۵۱۴)

۴۳۱- عهدی شهریاری

باقی نهاوندی مینویسد: میرعهدی - از ری و شهریار ایرانست، صاحب حال و ستوده خصال و صحیح النّسب و رفیع الحسب بوده و فی الجمله طالب علمی کرده مقدمات علمی را طی نموده قدم در وادی شاعری نهاده و از رمل و نجوم و عروض و قافیه نصیبی وافر داشته

و در فن شاعری نیز وقوفی تمام داشته و کلامش در کمال پختگی و متانت واقع شده و به خفیّ و جلیّ سخن وارسیده سخنانش از روی دانش و حکمتست، و در اوایل ایّام نشو و نمای این سپهسالار (خانخانان) که عروسی دنیا و جشن مستعدان بود و متوجه فتح گجرات بودند (= ۹۹۲ هـ) خدمت ایشان را به جان اختیار نموده، . . . و راه مجالست و مصاحبت در خدمت ایشان یافته به انعامات و احسانات سرافراز و بی نیاز بوده و ملازم و جاگیردار گشته در مدّاحی ایشان عمری به‌سر برده، چون آخر حالش ظاهر نبود که ثبت گردد، به نوشتن اشعاری که در مدح این سپهسالار گفته ختم نمود: (هشتاد و نه بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۳۰۵-۱۳۱۴)

از یك قصیدهٔ او در ستایش خانخانانست:

باز وقتست که گل پرده زرخ برگیرد / مجلس‌آرای چمن، خرّمی از سر گیرد
شاخ بیخود شده، مستانه زند گل بر سر / لاله سرخوش شده، زانو زده ساغر گیرد
غنچهٔ خسته جگر بادهٔ گلگون نو شد / لالهٔ سوخته دل ساغر احمر گیرد
گلبن از ساغر گل بسکه شود دست فشان / طرّهٔ سرو کشد، دامن عرعر گیرد

مطلع ثانی

ساقی گلرخ اگر جام، برابر گیرد / هر که یك جرعه از آن باده خورد، درگیرد
دیده حیران جمالیست که هر کس نگرد / نتواند که دگر چشم ازو برگیرد
نکنم وصف شکرباری آن لب، ترسم / که دل نازکت از قند مکرّر گیرد
غمزه بیباك و دل از جور بجانست، مباد / کز جفای تو ره موکب داور گیرد
خانخانان زمان، فخر جهان، میرزاخان / که فلك هر نفسش مرتبه برتر گیرد

۴۳۲- عهدی شیرازی

بداونی گوید: عهدی شیرازی ـ اقسام شعر از قصیده و غزل دارد، مدتی در گجرات با میرزانظام الدین احمد (مؤلف طبقات اکبری) بود، چون به دهلی آمد، بعد از عزل قاضی محمد [یزدی] که شیعی غالی بدمعاش بود، حکیم عین الملك مرحوم (= دوایی شیرازی) از صدور التماس نصب ملّاعهدی کرد، و به طریق تفاؤل «قاضی عهدی» (= ۱۰۰۰ هـ) تاریخ قضای موهوم او یافت، امّا فایده نکرد، و این به همان میمانست که زید موهوم بر اسب موهوم در میدان موهوم گوی وچوگان موهوم می بازد، و برخاسته همراه حکیم به دکن رفت، و بعد از وفات حکیم (۱۰۰۳ هـ) احوال اومعلوم نیست که چه روی داد و کجا شد،

این ابیات ازوست:

از خون لب شکوه‌ام اگر تر میشد — از روزن دیده دود دل بر میشد
اشکم همه شعله ریز، آتش میریخت — آهم همه تاب داده اخگر میشد

در ایّام رحلت حکیم عین‌الملك ـ هم از لاهور و هم از عالم پر شرّ و شور ـ این رباعی که به حکیم سنایی منسوبست در میان بود:

میزن نفسی که همنفس نزدیکست — وین مرغ مراد (ظ: فرارش) از قفس نزدیکست
تا کی گویی که دورم از دلبر خویش — در خود بنگر که یار بس نزدیکست

و محوی [همدانی] چنین گفته:

محوی که دلش با همه‌کس نزدیکست — با غنچهٔ باغ و خار و خس نزدیکست
زآن دور نکردند زمحمل او را — کش ناله به نالهٔ جرس نزدیکست

حکیم عین‌الملك در جواب هر دو رباعی گفته:

چون یار تو با تو هر نفس نزدیکست — هشدار که آتشت به خس نزدیکست
ای مانده زهمرهان و گم کرده طریق — بشتاب که آواز جرس نزدیکست

ملّاعهدی این رباعی گفته و در بیاض من هم آن را به یادگار نوشته، و آن صحبت صلوات تفرقه بود:

آزادی این مرغ قفس نزدیکست — وین شعله به کار خار و خس نزدیکست
از من به هزار بال و پر بگریزد — گر غم داند که با چه کس نزدیکست

نازم به سنگدلی خویش که در فراق چه کسان سنگ بر سینه زده نشسته‌ام.

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۸۲ـ۲۸۳)

در طبقات اکبری (۲: ۴۹۹) نامش به غلط «عبدی رازی» چاپ شده است.

۴۳۳ـ عیسی قزوینی

قاضی میر صفیّ‌الدین عیسی ـ برادر کلان میرعلاءالدولهٔ سیفی حسنی قزوینی متخلّص به کامی صاحب تذکرهٔ نفایس‌المآثر است که ذکرش خواهد آمد.

وی از اکثر علوم بهره‌مند بوده، در نهصد و هفتاد و شش (۹۷۶ هـ) به هندوستان رفته و به دربار اکبری راه یافته و چندی منصب قضا داشته و در دوازدهم شهر ربیع الاوّل سال نهصد و هشتاد (۹۸۰ هـ) در آگره درگذشته و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیا (محمد بن احمد بن علی بخاری بداونی، ۶۳۶-۷۲۵ هـ) واقع در دهلی مدفون شده است.

قاضی عیسی طبع نظمی هم داشته و چنین شعر میگفته است:

مرا آن قدر کی باشد که یار از من سخن گوید — وگر در کنج غم میرم، زکس احوال من پرسد
از آن در بزم او هر دم به غیری همسخن گردم — که شاید آن مه نامهربان از من سخن پرسد
به‌رغم غیر باشد نی ز روی لطف و دلجویی — اگر حرفی زمن آن نازنین در انجمن پرسد

*

مانع شده از رفتن آن کوی، جنونم — ناصح چه شود گر تو شوی راهنمونم

*

با چنین بخت بد که من دارم — هوس آن لب و دهن دارم
از لب یار چون سخن گویم — گوییا قند در دهن دارم
دهنش بی‌سخن سر موییست — واندر آن نیز من سخن دارم
آرزوی بهشت نیست مرا — زآنکه در کوی او وطن دارم

رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۰۵/۲۹۲-۲۹۳)

۴۳۴- عیسی یزدی

میرعیسی یزدی - خالی از قابلیّتی نبوده خوش طبیعت است، به هندوستان رفته بعد از مدتی مراجعت نموده در اینجا فوت شد، شعرش اینست:

گریه با من رام کرد آن دلبر بیگانه را — کی فتد صیدی به دامت تا نریزی دانه را؟

*

سرو را با تو میل همدوشیست — گل زبوی تو مست بیهوشیست
ماه نو را به ابرویت سنجند — بحث کج را جواب خاموشیست

*

از يك نگاه، چهره به صد رنگ می کند — یکرنگ کس اگر نشود، کی گناه اوست؟

*

دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند — گرچه من در قفسم، بال و پرم بسیارست

*

لب خندان او گل در گریبان سخن دارد — به رنگ غنچهٔ گل صد زبان در یك دهن دارد

*

دور خط و زمان مکافات می‌رسد — ای سنگدل حساب تغافل نگاه دار

*

ازبس که طلبگار توام خانه به خانه — در روز چو خورشیدم و در شب چو چراغم

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۵)

۴۳۵ـ عیشی اردبیلی

عیشی اردبیلی ـ در دارالارشاد مذکور نشو و نما یافته و مطالعهٔ کتب علمی نموده و در شهور سنهٔ ست و عشرین و الف (۱۰۲۶ هـ) به هرات آمده مدت یك سال در هرات ساکن بود، و از آنجا متوجه دیار هند گردید، طبع لطیف دارد و این ابیات ازو قلمی گردید:

نشد نخل مرادی سبز در باغ تمنّایم — درین محنت سرا با طالع خود در تماشایم
به‌هر نوعی که باشد میبرم زین گلستان فیضی — گلی گر نبودم در دست، خاری هست در پایم

*

ناله‌ام، در جگر سوخته مسکن دارم — خس و خارم، سر آرایش گلخن دارم
گر ازین خانه به کویش نگرم، عیب مکن — عندلیب قفسم، چشم به گلشن دارم

*

نوگلی را که به خوناب جگر پروردم — این زمان دست در آغوش خسانش بینم

*

هرکه او چون گل رخسار تو باغی دارد — از تماشای گل و لاله فراغی دارد
نیست خورشید که بر گرد فلك میگردد — آسمان هم زغم عشق تو داغی دارد

*

ندارد در چمن بلبل زشوق امروز آرامی — مگر باد صبا از بوی گل آورده پیغامی؟
به‌بستان محبّت قمری ناکرده پروازم — بود طوق گلویم یادگار حلقهٔ دامی

*

روزگار آسوده گردد چون کند آزار ما — شعله، بالش در حنا گیرد چو سوزد خار ما
غنچهٔ ما را در آغوش خزان پرورده‌اند — کی گشاید باد نوروزی در گلزار ما؟

*

خورشید پی نـور کشد دامن داغم ای چرخ برافروز چراغی به چراغم
من نغمه‌سرا بلبلم، امّـا کند آخـر آواره زگلزار تـــو همچشـمی زاغـم

*

مـرغ آزاده اگر ذوق قفس دریـابـد در گلسـتـان ارم بـال‌فشـانی نکنـد
خیرالبیان (برگ ۳۹۹)

غ

۴۳۶- غروری کاشانی

در تذکرةالشعرای غنی (ص ۹۴) آمده است: برهان نام اوست و غروری تخلّص. و در سایر منابع به عنوان «میرغروری کاشانی» مذکور است، باقی نهاوندی تخلّص وی را «برهان» ذکر کرده ولی اشعاری را که ازو به قلم آورده غالباً تخلّص «غروری» و بعضاً تخلّص «برهان» دارد، که از آنجمله است بیت ذیل که از قصیده‌ای در مدح خانخانان است:

بـر خاك اگـر افتد سرم، از تیغ او بـرهان چه‌غم
بازیچهٔ طفلان شود، گویـی که چوگان خوش نکرد

همو مینویسد: سیادت پناه میرغروری - سیّدی شجاعت شعار و فصیحی بلاغت آثار است، و از جملهٔ سادات معروف کاشانست، و از تازه‌گویان و نوآمدگان این زمانست، و در فن سپاهیگری نیز وقوفی تمام دارد، و در اوایل سن در ایّام حکومت برادر ارشد ارجمند راقم، آقاخضرای نهاوندی، از کاشان به دارالافاضل شیراز رفت و مدتی در آن ولایت به سبب اختلاط و خصوصیّتی که با اکابر و اهالی آنجا داشت، توقف نمود وعلم شاعری و سخنوری در آن دیار برافراشت، و اکثر اوقات در دارابجرد فارس در ملازمت خلف‌السّلاطین محمد قلی خان پرناك حاکم آنجا میبود[۱] و با حسّان‌الزّمان مرشد بروجردی که مقرّب و مصاحب آن جناب بود شاعریها کرده صحبت یارانهٔ موافقانه میداشتند[۲] به راهنمایی قاید توفیق، ارادهٔ آستان بوس این ملاذ و ملجای غریبان

۱- محمد قلیخان بن مرتضی قلیخان پرناك به ضبط خلاصةالتواریخ (ص ۸۸۸) در سال ۹۹۷ به حکومت دارابجرد منصوب شده است.

۲- در تذکرهٔ میخانه (ص ۶۹۲) به استناد قول مرشد بروجردی نسبت سرقت یك قصیدهٔ انوری به وی داده شده است.

(خانخانان) نموده به هندوستان خرامید و به شرف بندگیش سرافراز گشت، و به قدر حالت و استعداد از خوان احسان ایشان رعایت یافت و ملازم این سرکار بود و قصاید غرّا به مدح این بزرگوار پرداخت، وقتی از اوقات در مکّهٔ معظّمه دیوان مشارالیه به نظر راقم رسید، اکثر آن مدح این عالیشانست، الحق در نادره‌گویی و شیرین سخنی بی نظیر است و ابداع معانی بلند دلنشین و سخنان شیرین بسیار نموده، و اگرچه بنده به خدمت ایشان مشرّف نشده، امّا از جمعی ثقه استماع رفته که در کمال علوّ فطرت و همّت و بلندپروازی و خودرایی و بی پروایی و از خودگذشتگیست، و به مراتب و مطالب پست و دون سر فرود نمی آرد، گاهی با ارباب استعداد در مقام ستم ظریفی در می آیند والحال (۱۰۲۵ ه) در حیدرآباد گلکنده میباشند و با اهل تصوّف و تحقیق صحبت میدارد، و برهان تخلّص مینماید، اشعار او آنچه به نظر رسید و به خط ایشان بود، مجموع مدح این ممدوح عالمیان بود و ثبت رفت: (سیصد و سی و چهار بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۱۳۳ـ۱۱۶۸)

تقی اوحدی گوید: صاحب اسم و مسمّای غروری، میرغروری ـ به حسب ولادت از کاشانست، خالی از ادراك و فطرتی نیست، غایتش به سبب الاسماء تنزل من السّماء، غرور بسیار در طبعش مرکوز است، مکرّر در ایران و هند وی را دیده‌ام، بالفعل (۱۰۲۴ ه) در هند است و به کمال نابودهٔ خویش مغرور و مسرور است: (هفده بیت)

عرفات (برگ ۵۲۰)

در تذکرهٔ میخانه (ص ۶۹۳) آمده است که: الحال (۱۰۲۸ ه) در گوشه و کنار هند به سیاحت مشغولست.

غروری به گفتهٔ قانع تتوی سرانجام در سند توطن گرفته و همانجا درگذشته است، ولی با آنکه گوید: «دیوانش تمام دیده شد» اشتباهاً او را معاصر میرزامحمد باقی ترخان فرمانروای سند (۹۷۴ـ۹۹۳ ه) دانسته است.[1]

رك: مقالات الشعرا (ص ۴۶۵ـ۴۶۷)

۱ـ همو گوید: حسینی ـ میرمحمد منعم نام ولد میرغروری کاشانی . . . داروغهٔ ضرابخانهٔ بلده بوده، سه پسر مانده: میرکامران، میرمحمد اشرف، و میرجنگلی، اکنون میرعلی یادگار همهٔ بزرگان بدان منسوب. منه:

در مذهب عشقْ گرچه من بلهوسم — دلسردی من مبین، که آتش نفسم
گر دست بدست میروم، باکی نیست — در باغ جهان چو میوهٔ پیش رسم

←

ازوست:

آن کز نگاه، خانهٔ مردم سیاه کرد — بر ما به قدر حوصلهٔ ما نگاه کرد
گویا نبرده پی به سراپردهٔ دلم — آن پرتوی که در دل هر ذرّه راه کرد
یوسف زچه برآمد و از شرم دیدنت — مانند دلوِ رد شده، رو سوی چاه کرد
برهان در اشتیاق زمین بوس درگهت — داغی که تازه سوخته بر دل گواه کرد

*

دمی ستمگر من در دلم گذار نکرد — که صفحهٔ رخم از خون دل نگار نکرد
نخاست ناله‌ای از دل که شعله‌سوز نبود — نماند راز که بی‌تابی آشکار نکرد
گذشت فصل گل و غنچهٔ دلم نشکفت — خزان رسید و گلستان من بهار نکرد
هلاك ناوك دل دشمنی شوم که مرا — زآرزوی دل خویش شرمسار نکرد
به دشمنیم خدنگی نساخت چرخ که باز — چو خنجر مژه پیکانش آبدار نکرد
زبس که تافته شد کلبه‌ام زآتش دل — صبا به طرف سر کوی من گذار نکرد
دگر زمرهم لطفش نمی‌کشم منّت — چو بر جراحتم الماس‌ریزه کار نکرد
در اشتیاق وصالش من آن سیه‌بختم — که غیر لخت جگر هیچ در کنار نکرد

*

رسم طلب او نه حقیقت نه مجازست — هشدار که این زمزمه افشاگر رازست
در کنه کمال تو رسیدن که تواند؟ — در بزم هما، صعوه کجا محرم رازست؟
خورشید شود ذرّه زفیض نظر او — محمود به هرکس که نظر کرد، ایازست
تا چند توان سوختن از آتش بیداد — از داغ، سراپای تنم سینهٔ بازست
چرخ از سخنانم به سماع آمده، گویی — شیرازهٔ این نسخه زابریشم سازست
احوال پریشانی دل با که توان گفت؟ — سوگند به‌زلف تو که این قصّه درازست
در یوزهٔ هر در نتوان کرد، غروری — خواهش به دری بر که به روی همه بازست

*

کسی زسوز غم عشق دم تواند زد — که همچو شعله کشد سر زکورهٔ حدّاد

→

*

ای حسینی مشرق و مغرب دوگامی بیش نیست — توسن باد صبا در زیر ران داریم ما
مقالات‌الشعرا (ص ۱۷۸)

بیت ثانی رباعی وی، این بیت نغز آلهی شیرازی (حکیم صدرا مسیح الزّمان) را یادآور شد:

کم لذّتم و قیمتم افزون زشمارست — گویی ثمر پیش رس باغ وجودم

کجاست ناوك زهرآب داده پیکانی؟ که بر دلم بگشاید دریچهٔ بیداد
به پاکدامنیم گر طلب کنند گواه زقطرهٔ ته جامست تا خط بغداد
به دلشکستگی خود همیشه حیرانم چنانکه تاجر کم مایه از متاع کساد

*

از بخت چسان شکوه توان کرد غروری؟ بی‌طالعی اهل هنر رسم قدیمست

*

نازك نهال من که خوشم با خیال او قامت کشیدنست گران بر نهال او

*

چوافروزد رخ از می، برنخیزد ازگرانباری زبس در دامنش بال و پر پروانه میریزد

*

شده دلگیر زآزادی خود مرغ چمن می‌کند ناله و بر گرد قفس می‌گردد

*

دور از تو چو پیران قدمی میکشم از ضعف و آنجا که تویی، طفلم و رفتار ندارم

*

در عهد جمال تو نگیرند زگل آب عکس تو به هر آب که افتاد، گلابست

*

به بزم عیش زانصاف ساقیان سپهر همیشه خون جگر بود در ایاغ مرا

*

مگر نیافته بار نظارهٔ رویش؟ که سوی دیده نگه شرمسار می‌آید

*

رشك بر همّت ارباب مماتست مرا که زاسباب جهان با کفنی ساخته‌اند[1]

*

به سایهٔ پر و بالش به اضطراب روم چو مرغ نامه بری رو به این دیار کند

رباعی

هرگز به جدل چهره نیفروخته‌ایم خصمی به طریق دگر آموخته‌ایم

۱ـ از ملك‌الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای گرفته که گفته است:
رشکم آید به مقیمان سراپردهٔ خاك که زاسباب جهان با کفنی ساخته‌اند
رك: کلّیات فیضی (ص ۳۳۴) عرفات (برگ ۵۷۸)

آموختــه‌ایم شیــوهٔ کینــه زشمــع | با هر که نشسته‌ایم، خود سوخته‌ایم

*

ما کام دل خویش به غم یافته‌ایم | ناکامی و کام را چو هم یافته‌ایم
تا گشته نمك، پنبهٔ داغ دل ما | آسایش دیگر زالم یافته‌ایم

*

صبح آمد و در گریهٔ شامیم هنوز | ناکام شدیم و عین کامیم هنوز
هرجا برقیست، ما بدوییم گیاه | خاکستر ما نماند و خامیم هنوز

از ساقی‌نامه

مرا داغها در دل پر گره | هم‌آغوش چون حلقه‌های زره
چو عکسم که در آب دارد نشست | به‌هر جنبشی میخورم صد شکست

ساقی‌نامهٔ مزبور یکصد و هفتاد و شش بیت است و تمام آن در تذکرهٔ میخانه (ص ۶۹۴ـ۷۰۳) مندرجست.

۴۳۷ـ غریبی خراسانی

ملّا غریبی ـ از جملهٔ شعرای خراسانست، و بعد از میرزا (= سلطان حسین بایقرا، م: ۹۱۱ هـ) در عرصهٔ وجود سیّاح بوده و در زمان همایون پادشاه به هند آمده، ازوست:

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما | اینچنین آشفته و در هم نبودی کار ما
دل‌زچاك سینه میخواهد که بیند روی دوست | مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ما چوذرّه پست و آن خورشید بس عالی مقام | چون رسد یارب به گوش او فغان زار ما؟
ای غریبی التفات او به‌غیر، آزار ماست | چند خواهد بود یارب در پی آزار ما؟

*

تا حریم حرم یار شده مسکن من | رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

عرفات (برگ ۵۱۶ـ۵۱۷)

۴۳۸ـ غزالی مشهدی

مولانا غزالی مشهدی ـ از شاعران نامدار و پرکار و صوفی مشرب قرن دهم هجریست که به زیور فضل و کمال آراسته بوده و در نظم و نثر دستی بسزا داشته و عمر پنجاه ساله و پر برکت خود را با عزّت و حرمت هرچه تمامتر گذرانیده است.

ولادت غزالی به سال نهصد و سی هجری در مشهد مقدس واقع شده، چنانکه خود گفته است:

درین مدینه پس از هجرت رسول امین — گذشته نهصدوسی سال از شهور و سنین
به شهربند حدوث آمدم زملك قدم — بدین حضیضِ حوادث زاوج علّیین

وی در زادگاه خود به کسب کمال پرداخت، و به گفتهٔ استاد صادقی: «از اوایل عمر شاعر شناخته شد، و چون نوری دندانی را هجو گفت[۱] شهرتی به‌سزا یافت».

غزالی در جوانی به قزوین رفت و چندی در اردوی شاه‌طهماسب صفوی به‌سر برد، در سال نهصد و پنجاه و هشت که خواجه امیر بیگ کججی مهردار در شیراز به تهمت تسخیر کواکب مغضوب شد و او را در صندوقی کرده دستهایش را از سوراخ صندوق بیرون آورده بند زدند تا نتواند با انگشتان خود سحر کند! شاه‌طهماسب غزالی را به شیراز فرستاد تا اشعاری در سرزنش وی بگوید، و او بدان شهر رفت و پس از دیدن خواجه چنین گفت: [۲]

۱ـ نوری دندانی نبیرهٔ ملّاحسن شاه هروی شاعر قرن نهم است، وی بسیار بد هیأت بوده و در هزل و هجو زبان طرفه‌ای داشته، هجوی که میانهٔ غزالی و او رد و بدل شده میرعلاء الدولهٔ کامی قزوینی قابل ذکر ندانسته، و امین رازی گوید: از غایت طرفگی انصاف را به‌کار برده هجو خود نموده، از آنجمله است:

بزرگوار خدایا بسی پریشانم — که وضع صورت خود را نکو نمی‌دانم
یقین شدم چو در آیینه روی خود دیدم — که کس به‌بنده و بنده به‌کس نمی‌مانم
مرا نه صورت حیوان نه سیرت انسان — چه مظهرم که نه‌انسانم و نه‌حیوانم
وصیّتی است که بعد از وفات من یاران — کنند لوح مزارم ز هر دو دندانم
بود به شهر بدن بینی‌ام چو سنگ‌انداز — که من به پشتی آن شهر را نگهبانم
دو کفش من چو دو کشتی بود ولی سی سال — بود زیاده که کشتی به خشك می‌رانم
سخن چگونه کنم پیش خلق، کاین دو لبم — به یکدگر نرسد گر به لب رسد جانم

رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۲۲/ ۳۲۰) هفت اقلیم (۲: ۱۶۰ـ۱۶۱)

۲ـ سام میرزای صفوی گوید: جلال الدین امیر بیگ ـ از احفاد شیخ محمد کججی [تبریزی] است، درین روزگار سردفتر دیوان افضال و فهرست روزنامچهٔ فرخنده مآل و پروانهٔ درایتش به مهر جلال مختوم و از توقیعات اعمالش مآثر مرضیّه مفهوم، وی از اقوام نزدیك امیرزکریّای وزیر است، و در زبان آوری و مجلس آرایی فی الواقع بی نظیر، مولدش از قصبهٔ نطنز عراقست، و در خوش طبعی و سخنوری یگانهٔ آفاق، این دو بیت ازوست:

اگر گویم نهال قامتت دلجوست میرنجی — و گر گویم سر زلف تو عنبر بوست میرنجی
شکایت چون کنم از جور چشم فتنه‌انگیزت؟ — که گر گویم ترا بالای چشم ابروست میرنجی

تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۹۲)

قاضی احمد بن میرمنشی قمی نیز احوال وی را مذکور و این بیت را ازو ذکر کرده است:

←

آصف ایّام، منظور سلاطین آنکه بود — چون نظام الملك در فُلك وزارت بی بدل[1]
بس کزو اعمال ناشایسته آمد در وجود — رفته رفته قبر او صندوق شد پیش از اجل
عاقبت حبّ سلاطین خورد و در صندوق رید — آری آری گفته‌اند: القبر صندوق العمل

در همین سفر شعرای شیراز غزلی طرح کردند، و چون غزالی به سبب درد دندان در سرودن غزل طرحی تأخیر کرد، عالمی شیرازی (م: ۹۷۵ هـ) در هجو او گفت:

غزالی آن غزل پرداز کاندر شاعری خود را — چنان داند که شاگردند خاقانی و سلمانش
به شیراز آمد و ناگاه شعری در میان افتاد — برای امتحان تکلیف چون کردند یارانش:
بهانه درد دندان کرد و درمانش بود کندن — اگر خواهی که گوید شعر، باید کند دندانش[2]

→
چیزی جز آب حسرت، در چشم تر ندارم — غیر از خیال مردن، فکری دگر ندارم
رك: خلاصة‌التواریخ (ص ۶۱۱-۶۱۴/۱۰۰۲)

۱ـ اشارتست به این ابیات که شاه طهماسب در زمان عزّت و شوکت خواجه خطاب به وی گفته بود:

ای بلند اختر سپهر شرف — وی گرامی دُرِ خجسته صدف
رانده در قلزم وزارت، فلك — کارفرمای صد نظام الملك
نیست در زیر چرخ چون تو وزیر — شرف روزگار بنده «امیر»

پس از این واقعه حکم شد که چنان وزیری مادام العمر محبوس باشد، آنگاه او را به قلعهٔ قهقهه فرستادند و چند سال بعد به قلعهٔ الموت انتقال دادند، خواجه سی‌وسه سال در زندان گذراند و روز یکشنبهٔ ششم صفر سال نهصدوهشتادوچهار، هشت روز پیش از فوت شاه طهماسب درگذشت.

عریضه‌ای که وی در جواب نامهٔ شاه‌طهماسب از قلعهٔ الموت نوشته، معلوم میدارد که شاه به مصادرهٔ اموال و املاك موروثی او قانع نبوده و در طلب دفینه و ذخیره بوده، چنانکه در نامهٔ مزبور آمده است: هرگاه یك دینار از ذخیره و دفینهٔ بنده ظاهر شود، اگر فقیر در حیات باشد به عقوبات گوناگون بنده را به سیاست رسانند، . . . . الخ.

بنگرید به خلاصة‌التواریخ (ص ۶۱۳)

۲ـ تقی اوحدی گوید: مولانا عالمی کور شیرازی ـ مردی شاعرپیشه، خوش‌طبیعت، خیره، طیره بود، به غایت گزنده و رند طبیعت، خبیث، نمکین، با مزه گفتار، باجرأت، مجلس آرا، مجملاً کور بلایی بوده و همه سردگویی گرفته، همهٔ یاران ازو در حساب بوده‌اند، لطایف و ظرایف و هزل و مزاح بسیاری دارد، وقتی که مولانا غزالی مشهدی به شیراز تشریف آورده بوده‌اند، غزلی طرح شده و مولوی به سبب درد دندان در گفتن غزل طرحی تأخیری فرموده. . . . الخ.

عرفات (برگ ۴۹۰)

عالمی در اصل دارابی بوده، در خلاصة‌الاشعار نیز قطعهٔ مذکور به‌نام وی ثبت شده، ولی آذر بیگدلی که هر دو تذکره را در دست داشته، آن را به بیکسی شوشتری نسبت داده است، و ظاهراً مأخذ وی تذکرهٔ خیر البیان بوده.

نیز بنگرید به ترجمهٔ «درویش حسین سالك شیرازی» در ذیل «ظهوری ترشیزی» در همین کتاب، که به روایت دیگر او این قطعه را در هجو غزالی گفته و به عالمی داده است تا به‌نام خود بخواند.

پس از آن چون به تهمت بدمذهبی خواستند او را بیازارند، از بیم جان به هندوستان گریخت، و نخست به دکن رفت، و چون در آنجا کارش رونقی نگرفت، به دعوت خان زمان علیقلیخان شیبانی متخلّص به سلطان که از امرای بزرگ جلال الدین اکبرشاه و حاکم جونپور بود، به ملازمت وی شتافت.

در ایّامی که غزالی با خان زمان به‌سر میبرد، قاسم کاهی میانکالی کابلی (م: ۹۸۸ ﻫ) سفری به جونپور کرد و خان زمان از وی پرسید که آیا راستست که در میانهٔ شما و غزالی شکرآبی هست؟ و او فی البدیهه گفت:

کاهی چو غزالی شه ملك سخنم زآنروی ستایند به هر انجمنم
گویند که جامیّ و علیشیر که بود جامیست غزالیّ و علیشیر منم

و غزالی در جواب سرود:

کاهی به جهان نکته‌سرایی چو تو نیست کس را به سخن حسن ادایی چو تو نیست[1]
کردی به سخن ربودهٔ خویش مرا کاهی چو من و کاهربایی چو تو نیست

و بیاضی آگره‌ای وقتی که آن دو رباعی را شنید، چنین گفت:

کاهیّ و غزالی آن دو لایعقل مست در غیبت جامیّ و نوایی زده دست
در دهر کسی به مثل ایشان نگذشت کاهی چه خسی هست و غزالی چه سگست؟[2]

در سال نهصد و هفتاد و چهار (۹۷۴ ﻫ) خان زمان و برادرش بهادرخان به شرحی که در ترجمهٔ حال آندو گذشت، به علّت سرکشی و نافرمانی کشته شدند، و ملازمان خان زمان را به اسیری نزد جلال الدین اکبرشاه آوردند، و غزالی یکی از آنان بود که چون در سال نهصد و شصت و شش (۹۶۶ ﻫ) مجموعه‌ای از اشعار خود را که تا آن تاریخ سروده بود مدوّن ساخته و به نام اکبرشاه مصدّر گردانیده و به خط خوش نویسانیده به رسم کتابخانهٔ شاهی ارسال داشته بود[3] از مهلکه نجات یافت و به شعرای دربار پیوست[4] و پس از چندی به

۱ـ در خلاصة‌الاشعار چنین ضبط شده است: شیرین سخنیّ و خوش‌ادایی چو تو نیست.

۲ـ بنگرید به مجموعهٔ مقالات هادی حسن، ۱۹۵۶ دکن (ص ۲۳۷) مقدمهٔ دیوان قاسم کاهی، ۱۳۷۵ ﻫ ،ق. کلکته، (ص: ح) مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۳۰۰ـ۳۰۱) خلاصة‌الاشعار (خطی) فصل دوم از اصل هشتم خاتمه.

۳ـ رك: فهرست دیوان های خطی کتابخانهٔ کاخ گلستان، جلد دوم (ص ۸۲۱ـ۸۲۳) ذیل: دیوان آثارالشّباب.

۴ـ دیگر شاعران ملازم خان زمان غیر از تذروی ابهری یا کشته شدند یا به حبس افتادند و یا اموالشان مصادره شد. اسامی شاعران مزبور در ضمن ترجمهٔ «سلطان شیبانی» مذکورست.

منصب ملك الشّعرایی رسید، و او نخستین ملك الشّعرای دورهٔ تیموریان هند است.

بداونی در ترجمهٔ قاسم کاهی گوید: در سفر اوّل گجرات (= ۹۸۰ هـ) ملاّ غزالی در اردوی شاهی همرکاب بود، چون خبر فوت ملاّقاسم کاهی که به دروغ شهرت یافته بود شنید، این تاریخ برای او گفت:

رفت بیچاره کاهی از دنیا سال تاریخ او اگر خواهی
چون به ناچار رفت، شد نا«چار» «از جهان رفت قاسم کاهی» ۹۸۰=۴-۹۸۴

و پیش از آنکه این دروغ راست شود، ملاّقاسم کاهی یك تاریخ فوت غزالی در انتقام و دیگری در تلافی آن گفت، چنانکه سابقاً مذکور شده، دروغی را چه آید جز دروغی.
رك: منتخب التواریخ (۳: ۱۷۲-۱۷۶)

و در ترجمهٔ غزالی فقط قطعهٔ انتقامی را آورده و نوشته است: قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت:

دوش غزالی، آن سگ ملعون مست و جنب شد، سوی جهنّم
سال وفاتش، کاهی بنوشت «ملحد دونی، رفت زعالم» =۹۸۰

ولی با استقصایی که شادروان دکتر هادی حسن کرده، مینویسد: هرچند در جای دیگر بداونی گوید که: «قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت» امّا در دیوان قاسم ارسلان محفوظه در کتابخانهٔ پتنه کمترین اثری از آنگونه قطعهٔ انتقامی نیست، و ظاهراً گویندهٔ آن قطعه کاهی بوده است نه قاسم ارسلان، و چون غزالی حقیقةً در نهصد و هشتاد درگذشت، معلوم نیست که تاریخ تلافی کاهی که بدبختانه از میان رفته به سمع غزالی رسید یا خیر؟.

رك: مقدمهٔ دیوان قاسم کاهی (ص: ط ـ یا)

مؤیّد نظر دکتر هادی حسن قول تقی اوحدیست که در ترجمهٔ قاسم ارسلان گوید: «مدتها با غزالی همصحبت و یار و رفیق شده و آخر هر دو در سرکیج احمدآباد درگذشته به حق پیوستند، و وی تاریخ فوت غزالی را گفته، در تحت اسم غزالی مذکور خواهد شد».
بنگرید به ترجمهٔ «ارسلان مشهدی» در همین کتاب.

از قضا در همان سفر شب جمعهٔ بیست و هفتم رجب نهصد و هشتاد غزالی در احمدآباد گجرات به مرگ فجأة درگذشت، و به دستور جلال الدین اکبرشاه در سر کیج احمدآباد که

مدفن مشایخ کبار و سلاطین نامدار است مدفون گردید، قطعهٔ قاسم ارسلان اینست:

بود گنجی غزالی از معنی ‌ ‌ ‌ مدفنش خاك پاك سرکیج است
بعد یك سال، سال تاریخش ‌ ‌ ‌ «احمدآباد و خاك سرکیج» است
۹۸۱-۱=۹۸۰

و شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای این مادّهٔ تاریخ صوری و معنوی را که از نوادر است در فوت او سرود:

قدوهٔ نظم، غزالی که سخن ‌ ‌ ‌ همه از طبع خداداد نوشت
خامه چون در کف اندیشه نهاد ‌ ‌ ‌ نکته پی بر پی استاد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه ‌ ‌ ‌ آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش به دو طور ‌ ‌ ‌ «سنهٔ نهصد و هشتاد» نوشت

اینك در تتمیم و تکمیل شرح حال غزالی می‌پردازیم به ذکر اقوال مورّخان و تذکره‌نویسان معاصر وی تا نظر آنان را نیز دربارهٔ او بدانیم:

مولانا غزالی ـ به فضایل و کمالات صوری و معنوی محلّی بوده، به غایت رنگین گوی و مجلس افروز و خوش صحبت میزیسته:

آنکه در شیوهٔ گوهرباری ‌ ‌ ‌ ابر خواهد زبنانش یاری
در قفس کرده صریر قلمش ‌ ‌ ‌ طوطیان را زشکرگفتاری

و مولانا ابتدا به هند دکن وارد شده چنانکه باید اختر مرادش صعود ننمود، لاجرم علیقلیخان مشهور به خان زمان شخصی را با چند سر اسب و هزار روپیه خرج راه به نزدوی فرستاده مصاحبتش را التماس نمود، چنانکه از قطعه‌ای که در بدیهه گفته مستفاد میگردد، چه سر غزالی که غین است اشاره به هزار روپیه است:

ای غزالی به حقّ شاه نجف ‌ ‌ ‌ که سوی بندگان بیچون آی
چونکه بی‌قدر گشته‌ای آنجا ‌ ‌ ‌ سر خود گیر و زود بیرون آی

و غزالی سالها با خان زمان به‌سر برده «نقش بدیع» را در آن زمان به نظم آورد، و در عوض هر بیتی یك علایی صله یافت، و در حین کشته شدن خان به دست اولیای دولت قاهره افتاده از منظوران حضرت شاهنشاهی گردید و به ملك الشعرایی رسید، و بعدازچند

وقت به مرگ فجأة از عالم درگذشته در سر کیج گجرات مدفون گردید، بود گنجی غزالی از معنی . . . الخ .

وعدد اشعارش از غزل و مثنوی هفتاد هزار بیت است و از منثوراتش «اسرارالمکتوم» و «رشحات الحیات» و «مرآت الکاینات» امروز متداولست، . . . [۱]

هفت اقلیم (۲ : ۲۲۱-۲۲۵)

ملّا غزالی مشهدی - چند سال در پیش خان زمان بود و چون خان زمان به قتل رسید، در خدمت حضرت خلیفهٔ الّهی میگذرانید، چند کتاب مثنوی و دیوان شعر دارد و کلّیات او را قریب صد هزار بیت میگویند، در زبان تصوّف مناسبت تمام داشت.

طبقات اکبری (۲ : ۴۸۴-۴۸۵)

غزالی مشهدی - چون به تقریب الحاد و بی اعتدالی در عراق قصد کشتن او کردند از آنجا به دکن فرار نمود، پس به هند آمد، و خان زمان هزار روپیه خرجی برای وی فرستاد و قطعه‌ای لطیفه‌آمیز از جونپور نوشته اشعار به عمل معمّا نمود که: ای غزالی به حقّ شاه نجف، . . . الخ .

چند سال پیش خان زمان بود، بعد از آن به ملازمت پادشاهی رسیده خطاب ملك الشعرایی یافت، چند دیوان و کتاب مثنوی دارد، میگویند که او صاحب چهل پنجاه هزار بیت است، اگرچه سخن او رتبهٔ عالی چندانی ندارد[۲] امّا درکمّیت وکیفیّت، اشعار او زیاده از همهٔ اقرانست، به زبان تصوّف مناسبت تمام دارد، وفاتش در شب جمعهٔ بیست و هفتم ماه رجب سنهٔ نهصد و هشتاد فجأةً و بغتةً در احمدآباد واقع شد، و بندگان پادشاهی

۱ـ همین مؤلف در تعریف بنگاله و مصنوعات و منسوجات آن مینویسد: محمد یوسف هروی که از مستعدان زمان میزیست، برخی امور غریبهٔ هند را جمع کرده رساله‌ای ساخته و در آن رساله آورده که تاج خان برادر سلیمان افغان حاکم بنگاله جهت مولانا غزالی مندیلی فرستاده بود که بیست و هفت ذرع طول و یك و نیم ذرع عرض داشت هرگاه در مشت گرفتندی پنهان شدی.

هفت اقلیم، چاپ کلکته (۱ : ۹۴)

۲ـ بداونی در اینقبیل اظهار نظرها بی اختیار بوده، چنانکه در ترجمهٔ قاسم کاهی میانکالی نوشته است: تمامی شعرا کلّهم وجلّهم صغیرهم و کبیرهم مگر سه چهار نفر از قدمای معمّر، جورتی حیدری مشربند، امّا این هر دو (غزالی و کاهی) مقتدا و پیشوای همه بودند که وراثت خباثت را به اتباع و اشیاع خویش به قدر مناسبت و استعداد ذاتی و فیض صحبت گذشته تقسیم کردند، چون نظر به این جماعت میکنم، ترسم که مبادا شعرای متقدمین هم العیاذ باللّه منها مثل ایشان باشند، حاشا و کلّا چه مقتضای زمان اینست که اهل روزگار در هر زمان خطوات متقارب می نهند و اوضاع متباعد در ایشان نمی باشد.

منتخب التواریخ (۳ : ۱۷۲-۱۷۶)

حکم فرمودند تا او را در سرکیج که مقبرهٔ مشایخ کبار و سلاطین سالفه است دفن کردند، و قاسم ارسلان (م: ۹۹۵ هـ) از زبان قاسم کاهی (م: ۹۸۸ هـ) این تاریخ گفت: دوش غزالی، آن سگ ملعون. . . الخ.

ایضاً: بود گنجی غزالی از معنی. . . . الخ.

این مطلع را که:

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

فقیر در هیچ دیوانی ازو نیافتم، و این ابیات ازوست: . . .[1]

منتخب التواریخ (۳: ۱۷۰-۱۷۲)

غزالی مشهدی ـ به بلندفهمی و شیوازبانی طراز یکتایی داشت، و از دلاویز گفتار صوفی بهره‌مندی، . . .

آیین اکبری (۱: ۳۰۴)

غزالی مشهدی ـ از اوایل عمر شاعر شناخته شد و چون نوری دندانی را هجو گفت، شهرتی به‌سزا یافت، در زمان شاه مرحوم (= شاه‌طهماسب) از تهمت رده‌ای اندیشید و مهاجرت اختیار کرده به هندوستان رفت، پیش اکبرشاه مقبول القول گردید و بیش از آنچه مقتضای سعی و کوشش خود بود از وی التفات دید، چنانکه گویند جمعیّتش نیز از شصت هزار تومان تجاوز کرد، اینکه تزاید جمعیّت را دلیل رذالت می شمارند، دربارهٔ وی درست بوده است. گویند شانزده جلد کتاب تصنیف کرده و این دلیل جمعیّت خاطر است، از جمله کتابیست به نام «نقش بدیع» که به عراق آوردند، الحق بد نگفته است، . . .

مجمع الخواص (۱۳۸-۱۳۹)

و نیز استاد صادقی در ترجمهٔ غزالی چنبك هروی مشهدی (م: ۹۷۲هـ) گوید: به علّت اشتراك در تخلّص با مولانا غزالی نزاع کرد و عاقبت قرار شد غزلی بگوید اگر غزل خوبی باشد، تخلّص برقرار بماند وگرنه ترکش کند، و در واقع غزل خوبی گفت، مطلع آن اینست:

نظر سویت نکردم وزگرفتاری حذر کردم ولی خود را گرفتار تو دیدم تا نظر کردم

مجمع الخواص (ص ۱۸۲)

۱ـ مطلع موردنظر بداونی را تذکره‌نویسان بالاجماع به نام غزالی ثبت کرده‌اند.

در هفت اقلیم ضمن منتخبات اشعار غزالی قطعه‌ای سه بیتی مسطور است که در موضوعی خاص گفته شده، ولی شأن نزول آن ذکر نشده است، هادی سیستانی در اینباب مینویسد که جلال الدین اکبرشاه پس از شکست دادن خان زمان: گناه مولانا را عفو فرموده هر روز مبلغی از خزانه به وظیفهٔ وی مقرر فرمودند امّا داخل مجلس خاص نبود، روزی پادشاه درب محل بوده‌اند و گرد محل (= سرای پادشاهی) پنجره بوده، اشارهٔ علیّه صدور یافته که اگر شعری ملایم حال گویی بعد ازین ترا داخل مجلس خاص می نمایم، این قطعه را بدیهه میگوید:

پادشاها سر یك موی، حجابیست عظیم — بر درت عاشق دلسوختهٔ مسکین را
خواستم پنجره‌های مژه نبود در پیش — در تماشای رخت دیدهٔ عالم‌بین را
بخت بد بین که برین پنجرهٔ موی، فزود — بهر محرومی من، پنجرهٔ چوبین را

بعد از گفتن این قطعه غزالی را در محل خاص طلب نمود، بعد از آن دیگر همواره مجلسی بود، و غزالی در شیوهٔ شعر و انشا و مثنویّات، عمدهٔ سخنوران زمان خود است، . . . »

خیرالبیان (برگ ۲۲۹)

شیر بیشهٔ فصاحت، میر عرصهٔ بلاغت، افصح شعرای زمان، ابلغ بلغای دوران، صاحب طبیعتی عالی ولآلی متوالی، مولانا غزالی ـ از مشهد مقدس مطهّر رضویّه است، بسیار شاعرپیشه، سخن‌فهم، جامع، متتبّع، فهیم، ذکی بوده، نهایت تبحّر و متانت در سخن داشته، از حقایق و معارف آگاه، از دقایق و معانی خبردار بوده، به کیفیّت بادهٔ توحید در بزم تجرید از مستان هشیار و هشیاران سرمست آمده، ذهنی در غایت صفا، فکری در نهایت جلا داشته، پیروی فنون سخن نظماً و نثراً اعمّ از تاریخ و تصوّف و غیر هم بر وجه احسن کرده، گویند چون از خراسان به عراق و فارس آمد، از آنجا رغبت به هند فرموده از راه دریا به دکن افتاد، در اوایل حال مدتی در آن حدود بی اعتبار مانده، به هیچوجه کارش رونقی نیافت، پس خان زمان که از سلاطین مقرر اکبرشاهی بود و احوالش کما ینبغی گذشت، هزار روپیه نزد وی فرستاد مع این قطعه که مذکور میشود، و مصاحبت او را التماس کرد، و آن قطعه مشعر است بر هزاری که فرستاده، چه سر غزالی که غین است هزار است: ای غزالی به حق شاه نجف . . . الخ.

پس وی به خدمت خان زمان درآمده در ملازمت او و برادرش بهادرخان به‌سر کرد، و کتاب «نقش بدیع» بل «گوهر شهوار» و غیره اکثر در خدمت و صحبت ایشان گفته شد، بعد

از کشته شدن خان زمان به نحوی که گفته شد، وی به اسیری به خدمت شاه جلال الدین اکبر رسید، و آن پادشاه غریب نواز حکیم طبیعت او را بر نهج اعلی بنواخت، و مرتبه مرتبه در شرف ملازمت او به درجهٔ ملك الشعرایی عروج کرد، و امیر سیّد علی مصوّر مخاطب به نادرالملکی را با او مباحثات و مکالمات و مجادلات و مهاجات شده، چنانکه بعضی از آنها به زبان قلم میگذرد[1] عاقبة الامر به مرگ فجأة درگذشته، گویند اشعارش قریب هفتاد هزار بیت هست، از منثوراتش اسرارالمکتوم و رشحات الحیات و مرآت الکاینات است، و منظوماتش خود مشهور است، بعد از وفات از غایت ثروت و مکنت، زرنقدش [شصت] هزار تومان سرخ و سپید مانده بود، و دیگر اشیای او را قیاس برین توان کرد، و وی اعتقاد و ارادت به خدمت مولانا قاسم کاهی داشته و شیخ فیضی نسبت اعتقاد و ارادت به خدمت وی بسیار داشته، و در تاریخ فوتش گفته است: قدوهٔ نظم غزالی که سخن . . . . الخ.
عرفات (برگ ۵۲۰ـ۵۲۲)

از وست: (۲)

از بزم طرب باده‌گساران همه رفتند / ما با که نشینیم، چو یاران همه رفتند؟
نه کوهکن بی سر و پا ماند، نه مجنون / از کوی جنون سلسله‌داران همه رفتند
برخیز که ماندیم درین راه پیاده / راهیست خطرناك و سواران همه رفتند
زین شهر شهیدان تو با گریهٔ جانسوز / ماتمزده چون ابر بهاران همه رفتند
از دست غمت بی سر و پایان همه مردند / با داغ وفا سینه‌فگاران همه رفتند
بر حلقهٔ زلف تو چو دیدند گره‌ها / از سلك خرد سبحه‌شماران همه رفتند
زآن طوطی طبع تو خموشست غزالی / کآیینه‌دلان، نکته‌گزاران همه رفتند

*

درین ره عشقبازان را شکی نیست / که معشوق حقیقی جز یکی نیست
نگاهی کرد و گشتم شرمسارش / که اندك التفاتش، اندکی نیست
عجب تاجیست ترك سر درین ره / ولیکن در خور هر تارکی نیست
کسی را نیست فهم نکتهٔ عشق / سخنها هست، امّا زیرکی نیست
بزرگان دهشت‌آلودند ازین حرف / که حرف عشق، حرف کوچکی نیست

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «جدایی» و «اشکی قمی» در همین کتاب.
۲ـ از قرار معلوم در تشخیص سبك سخن شاعران ضابطه‌ای در کار نیست، وگرنه غزالی را از شاعران سبك هندی نمی نوشتند!

هلاك جان عاشق چند جویی؟ که‌در هجران چو او مستهلکی نیست
غـزالی را نبایـد دین و دنیا به اینها کی فریبد؟ کودکی نیست

*

نیستی دریا و هستی ساحلست آمـدن آسـان و رفتن مشکلست
نیست غیر از پردهٔ موهوم مـوج آنچـه بر رخسـار دریا حـایلست
رهــروا، زنهــار ازین راه دراز کش دو عالم در میان یك منزلست
در بدایت طفل از آن دارد نشاط کو، زسختیهای این ره غافلست
ما نمیدانیم مکر و حیله چیست بر زبانست آنچه ما را در دلست
از غزالی هستی و دانش مجوی کشتـه از جـام فنـا، لایعقلست

*

پیش آن عاشق که‌او را با فراغت کار نیست
محنت هجران کم از خوشحالی دیدار نیست
کام خود دیگـر نمی‌خواهیم از دور فلك
کآنچه در کارست رندان را، درین پرگار نیست
کار ما دوریست از کار جهان در عاشقی
هر که از کار جهان دورست، دور از کار نیست
محتسب تا چند گیرد نکته بر مستان عشق؟
ما اگر مستیم، او هم آنقدر هشیار نیست
مردم رندیم و کـار ما غـزالی عاشقیست
هرکه او رندست و عاشق، منکر این کار نیست

*

رهروان گنج سعادت به طلب یافته‌اند طالبان نقد بزرگی به ادب یافته‌اند
خواری و عشق و فنا جوی، که ارباب نیاز دولت وصل، به این چند سبب یافته‌اند
موسی آن لمعه که از وادی ایمن می جست زآه خود راهروان در دل شب یافته‌اند
سر گیسوی تو دریافته‌اند اهل جنون بی تکلّف سر این رشته عجب یافته‌اند
پیش ازین فخر بزرگان به حسب بود وکنون روزگاریست که شهرت به نسب یافته‌اند
در ره عشق، غزالی به سخن فخر مکن با ادب باش که این ره به‌ادب یافته‌اند

*

مـروّت در بنی‌آدم نمـانــده وفـا و مهر در عـالم نمانـده

مجو یاری، که ارباب وفا را بنـای دوستی محکم نمانـده
زاهل دل حدیثی بود ازین پیش ولی در عهد ما آنهم نمانده
غزالی برگ عیش از دهر کم جو که صحرای جهان خرّم نمانده

*

در عشق بجز پیرهن چاك نداریم رسوای جهانیم و ازین باك نداریم
هرچند ره عشق درازست و خطرناك اندیشه ازین راه خطرناك نداریم
تا ابر بلا بر سر ما چتر کشیدست پروای سراپردهٔ افلاك نداریم
بر ما خط دیوانگی ای شیخ رقم کن ادراك تو اینست که ادراك نداریم
در عشق بتان عاشق پاکیم غزالی غیر از نظر پاك و دل پاك نداریم

*

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب یا سوخته از آتش دل بسترم امشب؟
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران یعنی که زشبهای دگر بهترم امشب

*

نیست غم گر بی رخش از سینه جان بیرون رود
عشق با جانست، می ترسم که آن بیرون رود
گر غزالی را میان عشقبازان قدر نیست
قدر او دانند روزی کز جهان بیرون رود

*

ای صبا آن طرّه را بر عارض زیباش نه آنچه بی رخصت زجا برداشتی، برجاش نه
در ره سرگشتگان عشق، از سر کن قدم هرکه گامی از تو در پیشست، سر در پاش نه

*

مردم و یار زکاشانه نیامد بیرون جان به‌لب آمد و جانانه نیامد بیرون
من به‌ویرانهٔ غم مرده و طفلان هر سو سنگ در دست، که دیوانه نیامد بیرون
تیغ کین بسته به خونریز غزالی آمد کس بدین شوق، یتیمانه نیامد بیرون

*

دادیم به‌یك جرعهٔ می سود و زیان را در آب فگندیم کلوخ دو جهان را

*

می عرق‌آلوده ساخت، چین جبین ترا فتنه زسرآب داد، خنجر کین ترا

*

حسن شهرت عشق رسوایی تقاضا می کند جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست؟

*

چون ردّ و قبول همه در پردهٔ غیبست زنهار کسی را نکنی عیب، که عیبست

*

بی دردِ دل به کوی تو کس منزلی نداشت آنجا کسی نبود که دردِ دلی نداشت

*

بسکه دارم دل یکی با عاشقان دردمند گر کشم یك آه، صد جا میشود آتش بلند

*

مبر به باغ، ببر سوی گلخنم کآنجا زبوی سوختگی مغز جان بیاساید

*

بسی پر پیچ و تاب افتاده زلف همچو زنجیرش
مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش؟

*

جهان را سَیر کردن راحت و آرام هم دارد
سفر خوبست، امّا محنت بسیار هم دارد
نخواهم مرهم راحت، مرا این بس که در سینه
به خون آلوده پیکان تو و زنگار هم دارد

*

در حیرتم زدیده که روزی هزار بار می بیند آن کرشمه و از جا نمی رود

*

رقیب دامن از آن در سرشك من مالید که رنگ بر رخ عاشق نمی تواند دید

*

دوش تا صبح دَرِ وصل به یارب زده‌ام نقد بیداری خود بر محك شب زده‌ام

*

گفتمش از دل پر خون به‌تو دارم سخنی خنده‌ای کرد که از رنگ سخن میدانم

*

ما ز مرگ خود نمی ترسیم، امّا این بلاست کز تماشای بتان محروم می باید شدن

*

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو — مردمان چون صورت فانوس، سرگردان درو

*

عرق نشسته به گلبرگ سایه‌پرور او — کشیده باده و ظاهر شدست جوهر او

*

نه مجنون در بساط عاشقی نی کوهکن مانده — همه رفتند و اکنون ملك رسوایی به‌من مانده

*

هنوز غافلی ایدل که گشته‌ای ز که دور؟ — اگر به وقت خود افتی، زغم هلاك شوی

*

استخوان در تن من نیست زهر پهلویی — داردم پنجهٔ غم قصد دل از هر سویی

*

تو بر خاکم گذر کز دل غم صد ساله برخیزد — چو موسیقارم از هر استخوان صد ناله برخیزد

*

از بس که نوشتم به‌تو درد دل بسیار — پیچید به خود نامه زدود دل خامه
آزرده شدی، چند فرستم به تو قاصد؟ — شرمنده شدم، چند نویسم به‌تو نامه؟

*

گرد خاکستر گلخن نبود بر تن ما — بر تن از سوز درون سوخته پیراهن ما

*

زاهدا عرفان به دلق و سبحه و مسواك نیست — عشق پیدا کن که اینها داخل ادراك نیست
خون دل ناخورده لاف پاکدامانی مزن — دامنی کآن را به‌خون دل نشویی پاك نیست

*

ز تأثیر جنونست این که بی جمعیّت طفلان — در آن کوی از در و دیوار بر من سنگ می بارد

مربّع ترکیب

کجایی ای نسیم صبحگاهی؟ — که دور افتادگان را پیك راهی
چو میدانی غم ما را کماهی — برو پیشش بگو هر طور خواهی:
منم از دولت وصل تو مهجور — گواه من بسست این حال رنجور
که تا گشتم زخاك مقدمت دور — نخفت از اشك و آهم مرغ و ماهی
دلی دارم چوشمع از سوز بیتاب — تنی دارم میان آتش و آب
زمین پنهان شد از اشکم به‌خوناب — فلك گم شد زآهم در سیاهی
به‌خون غرقست چشم روشن از هجر — نه‌جان بر جای مانده، نی تن از هجر

جفاهایی که‌می‌بینم من از هجر — خیالت می‌نماید عذرخواهی
چه‌سازم چاره این حال تبه را — شب هجر تو و روز سیه را
چو کشتی عاشقان بی گنه را — بکش ما را به‌جرم بیگناهی
اگر شد دامن وصل تو از دست — همان هستم به داغ مهر پابست
چو دارم داغ مهرت، جای آن هست — به این دولت اگر هستم مباهی
به جانان از غزالی بر پیامی — بگو آنجا درودیّ و سلامی
که میگوید ترا گم گشته نامی — به کام دوستان باشی الّهی

مقطّعات

آزار جو عزیز بود، لطف جوی خوار — اینست طبع دهر، دلت مضطرب چراست؟
مستلزم ممات بود عمر و قیمتیست — سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست

*

مرد حق جز عدد نمی‌بیند — در عدد جز احد نمی‌بیند
بد مردم مگو اگر نیکی — هر که نیکست، بد نمی‌بیند

*

ای غزالی، گریزم از یاری — که اگر بد کنم، نکو گوید
من و آن ساده دل که عیب مرا — همچو آیینه روبرو گوید(۱)

از مثنوی نقش بدیع

از پس این پردهٔ سیمابگون — آنچه نبایست نیامد برون
هر سرِ مویی که درین رشته است — از سر یك رشته جدا گشته است
تا نشوی خوار، مشو خودپرست — هست به صد خوبی ما هر که هست
پای عزیزان زسر ما بهست — عیب کسان از هنر ما بهست
بی‌هنری، زآن شده‌ای عیبجوی — بی‌هنر البتّه بود عیبگوی. . .

۱ـ علی احمد نشانی دهلوی (م: ۱۰۱۹ هـ) از غزالی اقتباس کرده و بهتر گفته است:

دوست آنست کو معایب دوست — همچو آیینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته موبمو گوید

دربارهٔ وی بنگرید به تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۸۵۷ـ۸۶۲) و مجلّهٔ هنر و مردم (شمارهٔ ۱۹۳ ص ۲۹ـ۳۵) مقالهٔ نگارنده تحت عنوان «نشانی دهلوی» ملّاعلی احمد مهرکن، آبان و آذر ۱۳۵۸ .

خاک دل آن روز که می‌بیختند
رشحه‌ای از عشق برو ریختند
دل که به آن رشحه غم‌اندود شد
بود کبابی که نمکسود شد
دیدهٔ عاشق چو دهد خون ناب
هست همان خون که چکد از کباب
بی‌اثر مهر، چه آب و چه گل
بی‌نمک عشق، چه سنگ و چه دل
قلب سیه چند زنی بر محک
سنگ بود دل چو ندارد نمک
دل گهر مرسلهٔ بندگیست
چاشنی عشق درو زندگیست
هر که می عشق ازین جام خورد
زندگیی یافت که هرگز نمرد
آینهٔ دوست دل روشنست
دل که نه چون شیشه بود آهنست
نازکی دل سبب قرب تست
گر شکند کار تو گردد درست
آنکه نه جانش به غم عشق زیست
فقر و فنا را چه شناسد که چیست؟
ذوق جنون از سر دیوانه پرس
لذّت سوز از دل پروانه پرس
کاسه چه داند که می ناب چیست؟
خاک سیه را چه خبر کآب چیست؟
باد که وامیکند از غنچه پوست؟
در گره غنچه چه داند چه بوست؟
نالهٔ بی‌درد نباشد پسند
چند دل و دل؟ چو نیی دردمند
سبحه شماران ثریّا گسل
مهرهٔ گل را نشمارند دل
دل که زعشق آتش سودا دروست
قطرهٔ خونیست که دریا دروست
به که نه مشعوف بدین دل شوی
کش ببرد گربه چو غافل شوی
نیست دل آن دل که درو داغ نیست
لالهٔ بی‌داغ درین باغ نیست

بر دل صدپاره مگو گریه کن
دل که نه خونست، برو گریه کن
آتش و خونست گل باغ دل
تا نرود جان، نرود داغ دل

آتش دل گرچه شود کم به مرگ
داغ دل من نرود هم به مرگ
آهن و سنگی که شراری دروست
بهتر از آن دل که نه یاری دروست

راه دل آنان که نشان داده‌اند
روی نکو دیده و جان داده‌اند
دل نه به هر چشم سیه مبتلاست
تیز نگه کردن خوبان بلاست

یا منگر سوی بتان تیز تیز
یا قدم دل بکش از رستخیز
ایکه به نظّاره کنی دیده باز
سهل مبین در مژه‌های دراز

آن مژه در سینه چو کاوش کند
خون دل از دیده تراوش کند
چهرهٔ گل گرچه ترا دلکشست
بلبل دلسوخته را آتشست

نی غرض از عشق و ملامت خوشیست چاشنی عشق، ملامت کشیست
غم، دل افروخته داند که چیست قدر ستم، سوخته داند که چیست
روی بتان گرچه سراسر خوشست کشتهٔ آنیم که عاشق کشست
هر بت رعنا که جفا کیش‌تر میل دل ما سوی او بیشتر
لاله عذاری که جفاجوی نیست همچو گلی دان که‌درو بوی نیست
در رخ بی‌فتنه چو گیسو مپیچ نافهٔ بی‌مشك نیرزد به‌هیچ
سوزش و تلخیست غرض از شراب ورنه به شیرینی ازو خوشتر آب
ناله زبیداد نکویان دوییست جور و جفا لازمهٔ نیکوییست
حسن، چه‌دل بود که دادش نداد؟ عشق، چه‌تقوی که به بادش نداد؟
در شکن زلف، چه‌سودا که نیست؟ در خم ابرو چه‌بلاها که نیست
لاله‌رخان گرچه که داغ دلند روشنی چشم و چراغ دلند
دامن از اندیشهٔ باطل بکش دست زآلودگی دل بکش
کار چنان کن که‌درین تیره‌خاك دامن عصمت نکنی چاك چاك
قدر دل آنان که قوی یافتند از قدم پاکروی یافتند
روی بتان آینهٔ کبریاست دیدن آن، دیدهٔ دل راضیاست
در پس این پردهٔ گوهرنگار هست یکی، پردگی و پرده‌دار
هرکه رخش از نظر ما ندید هیچ از آن چهرهٔ زیبا ندید
عقل و خرد محرم او نیستند لیك دمی بی‌غم او نیستند
عشق بلند آمد و دلبر غیور در ادب آویز و رها کن غرور
چرخ درین سلسله پادرگلست عقل درین میکده لایعقلست
هفت فلك پردهٔ یك راز اوست جنبش نه دایره از ساز اوست

از مثنوی عاشق و معشوق

دو آینه‌ست صنع کبریا را که اندروی توان دیدن خدا را
یکی آمد جمال بی‌نظیران یکی دیگر دل پر نور پیران
مرا هست از جوانان سینه‌ای ریش همیخواهم زپیران قسمت خویش

مؤلف عرفات مینویسد: گویند وقتی غزالی را حالتی رخ نموده بود، کتابی در بحر مثنوی مولوی در چند روز گفته که درآمدش اینست:

باز فیلم دید هندستان به خواب گفت مرد فیلبان را از خطاب

آن شنیدستی که شبلی میگذشت — سرخوشان یکروز در دامان دشت
دید شیطان را کـه در ره میرود — همرهش افسار، بیش از حدّ و عد
خنده‌زن گفتش که ای دزد کهن — زینهمه بر گو کدامست آن من؟
گفت رو، شان تو آن مقدار نیست — چون تویی را حاجت افسار نیست

رباعیات

گلها که سحر شعله به گلشن زده‌اند — بـر آتش بلبـل همـه دامن زده‌انـد
بلبل نه همین سـوختهٔ آتش اوست — گل را هم ازین شعله به‌خرمن زده‌اند

رباعی ذیل را متأخرین به شیخ ابوسعید ابوالخیر نسبت داده‌اند.

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا — طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
وردل به حقست و ساکن میکده‌ای — می نوش، که عاقبت به خیرست ترا

*

سلطان گـوید کـه نقد گنجینهٔ من — صـوفی گویـد که دلق پشمینـهٔ من
عـاشق گویـد کـه داغ دیـرینـهٔ من — من دانم و من که چیست در سینهٔ من

*

تا کی گویی که گوی اقبال که برد؟ — تا کی گویی که ساغر عیش که خورد؟
اینها چه فسانه است؟ میباید رفت — اینهـا چه حکـایتست؟ میبایـد مـرد

*

در عشق نه جاه و نه حسب می‌باید — نه علم و نه فضل و نه نسب می‌باید
این واقعه را کسی عجب می‌بایـد — معشـوق غیـورست، ادب می‌بـایـد

*

بحریست ضمیر من که گوهر دارد — تیغیست زبـان من که جـوهـر دارد
صـور قلمم نـفخـهٔ مـحشـر دارد — مـرغ ملکـوتم، سخـنم پـر دارد

*

آنان که درین بـزم می ناب زدنـد — بیـدار نگشته تـا ابد خـواب زدنـد
از هستی ما همین نمونه‌ست چو موج — نقشیست وجود ما که بر آب زدند

*

هـان تا کـه قدم پیش مقـدّم نزنی — سر رشتهٔ کار خویش بـر هم نزنی
خـود را نـزنی بـر نفس زنـده‌دلان — نـاگـاه دم ار زننـد، تـو دم نـزنی

*

گر بی‌درمم، مگو که این قلّاشیست ... ور بی سر و پا، مگو که این اوباشیست
ذرّات جهـان در نـظر همّـت من ... میدان به‌یقین که کمتر از خشخاشیست

دربارهٔ کلّیات غزالی بنگرید به فهرست ریو (ص ۶۱۱) دیوان آثارالشباب: جلد دوم فهرست دیوان های خطی کاخ گلستان(ص ۸۲۱)فهرست بنگال (ص۱۱۳) از مثنوی نقش بدیع که مانند تمام آثار غزالی مقدمه‌ای به نثر دارد یازده نسخه در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۴ : ۳۲۸۲-۳۲۸۳) نشان داده شده است، وی این مثنوی را به نام شاه‌طهماسب صفوی آغاز کرده و به نام خان زمان به پایان برده است، و بهترین نسخهٔ شناخته شدهٔ آن با تذهیب و ترصیع کامل و کتابت عالی و سه مجلس تصویر به خط نستعلیق نورالدین محمد لاهیجی، مورّخ ۱۰۲۰ هجری در کتابخانهٔ کاخ گلستان محفوظ و در جلد دوم فهرست دیوان های خطی آن کتابخانه (ص ۸۲۴-۸۲۵) معرّفی شده است. بنده از آثارالشباب کاخ گلستان و نقش بدیع کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد (ف: ۲۲) استفاده کرده‌ام، ساقینامهٔ او را نیز در تذکرهٔ پیمانه (ص ۳۰۵-۳۱۵) مسطور داشته‌ام، دربارهٔ چهار مثنوی غزالی بنگرید به: هفت آسمان (ص ۱۰۰-۱۰۴).

مثنوی «عاشق و معشوق» را که بیتی چند از آن مذکور افتاد، در سال نهصد و هفتاد و پنج به نام جلال الدین اکبرشاه سروده و نسخه‌ای از آن در فهرست سالار جنگ (ج ۵ ص ۴۹ ش ۷۳۰) معرّفی گردیده و بدین ابیات پایان می پذیرد:

بـرای عـاشقـان کـردم تمـامش ... نهـادم عاشق و معشـوق نـامش
خداوندا علم گردان چو خورشید ... غـزالی را بـه دولتهـای جـاویـد
چـو دارم با کـرمهای تـو عادت ... کرم کن ختم کارم با سعادت[1]

۴۳۹- غفوری طالقانی

تقی اوحدی گوید: مظهر صفات آدمیّت و همواری و خوش‌زبانی، مولانا عبدالغفور غفوری تخلّص طالقانی - مدتهاست که در هند است و در صحبت حکیم مسیح الزّمان (= الٓهی شیرازی) به غایت معزّز بوده از جملهٔ مردان و خوشوقتانست، از فضیلت و کمال بهرهٔ خوب دارد، اوراست:

دلا خوش ناله بر لب روز و شب همچون جرس داری
فغـان کـن همچو بلبل تـا گمـان یـك نفس داری

۱- نیز بنگرید به ترجمهٔ «دانهی نیشابوری» دربارهٔ قطعهٔ هجو قلیچ‌خان اندجانی.

*

نالهٔ دل میرسد به گوش من امروز تنگ مگر بسته‌ای تو بند قبا را؟

عرفات (برگ ۵۲۳)

۴۴۰- غنی اسدآبادی

باقی نهاوندی گوید: غنی بیگ - از کلانترزادگان قلمرو علیشکر است، و مولد و منشای وی قصبهٔ اسدآباد همدانست، آبا و اجداد او همیشه در آن ولایت، اکابر و اکابرنشان بوده‌اند، والحال نیز اقوام او به دستور آبای عظام معزّز و مکرّم و معتبراند، و در زمان عافیت- نشان شاه‌عباس صفوی، ملکی بیگ نام جوانی از بنی اعمام غنی بیگ راه مصاحبت در خدمت آن ذیجاه یافته به منصب وزارت رسید[۱] الغرض به جهت خللی که از آمدن عساکر رومیّه از جانب بغداد بهشت‌آباد به تسخیر آن دیار به سلسلهٔ ایشان راه یافت، دلگیر شده سفر بر حضر اختیار نمود، و در خراسان به حسّان الزّمانی مولانا نظیری نیشابوری برخورده و در خدمت ایشان به جانب هندوستان خرامید، و خود را به دربار این ملجای صغار و کبار (خانخانان) رسانیده ملازمت و چاکری اختیار نمود، و محرم بزم و رفیق رزم گردید.

اگرچه شعر و شاعری فن ایشان نبود، به جهت موزونیّت ذاتی و فطرت جبلّی و مصاحبت مولانا نظیری، قدم در وادی شاعری نهاده به اندك‌زمانی به تربیت این مربّی سخن‌سنجان ترقی تمام کرده روشناس مستعدان گردید، و نکته‌شناسان ازو اعتبار تمام گرفتند، چنانکه حسّان الزّمانی مولانا شکیبی اصفهانی و مولانا نظیری و ملّاعرفی شیرازی سخنان او را بر گفتهٔ امثال و اقران او ترجیح نهاده اعتقاد تمام به تازه‌گویی و نادر سخنی او داشتند، و از مؤانست و مجالست او محظوظ و بهره‌ور میگردیدند، و قصاید غرّا و غزلیّات عاشقانه و مدّاحانه که در مدّاحی این سپهسالار به نظم می آورد به شرف اصلاح ندما و سخن‌سنجان ایشان رسانیده صله و جایزه موافق استعداد و کرم ممدوح می یافت، و از درجهٔ ادنی به مرتبهٔ اعلی رسید، تا آنکه به تاریخ هزار هجری به ولایت دلپذیر کشمیر افتاده، موافق و مطابق رفتن ایشان، میرزا یادگار نامی از اقوام نوّاب سید یوسفخان مشهدی[۲] لوای عصیان و طغیان برافراشته آن ممالك (!) را از تصرف منسوبان پادشاهی بیرون برد، مومی الیه را فی الجمله نسبت نزدیکی در نزد میرزای مشارالیه بهم رسید، و روز جلوس ایشان بر تخت سلطنت کشمیر این رباعی انشا نمود:

۱- احتمالاً ملکی نامی که ذکرش خواهد آمد و شاه‌عباس او را به وزارت قم منصوب گردانیده، ملکی بیگ مذکور است.

۲- بنگرید به ترجمهٔ «یوسف مشهدی»

بر تخت مراد می‌نشینی بنشین خوش خرّم و شاد می نشینی بنشین
دولت به کنار می‌نشانی بنشان بر جای قباد می‌نشینی بنشین

چون کشمیر به دست عساکر منصورهٔ پادشاهی مفتوح شد، اهل سعایت و فساد مضمون آن رباعی را به سمع پادشاه رسانیده باعث جرأت یادگار بر این امر شنیع او را ساختند، به قید و حبس او حکم رفت.

مدّت نه سال[۱] در برهانپور بسان بنفشه با قامت هلالی و قالب خیزرانی سر بر زانوی عجز نهاده، به دستور مسعود سعد سلمان قصاید پر سوز در حسب حال و عدم تقصیر و بی‌گناهی خود به نظم آورد و کسی بر او نبخشود.

مولانا نظیری نیشابوری که از جملهٔ یاران و دوستان آن بیچاره بود، قصیده‌ای به مدح . . . جلال‌الدین محمد اکبر فرمانفرمای هندستان در باب توجه و فتح نمودن قلعهٔ اسیرِخاندیس (= ۱۰۰۸ هـ) انشا فرموده التماس تقصیر او نمود، چون قصیدهٔ مذکور به سمع ندما و مجلسیان ایشان رسید، و این معنی گوشزد پادشاه شد که غنی بیگ در قید حیاتست، به قتل او حکم فرموده این مسعود سعد سلمان زمان را به تاریخ هزار و هشت هجری در برهانپور در پای فیل انداختند، و نواب خان اعظم که کوکهٔ پادشاه بودند[۲] این خوش‌طبعی در بدیهه فرمودند که: قصیدهٔ ملّانظیری دعای سیفی بود. این بیت شاهدالوجود غنی بیگ شد:

گرسنه است به در یوزهٔ شفاعت من ببخش جرم «غنی» را به التماس فقیر

این چند بیت از آن قصیده است:

چو رو به برج شرف کرد آفتاب منیر دمید فاتحهٔ فتح، بر حصار اسیر. . .

پس از پنجاه و نه بیت گوید

ازین گذشته سر جرأتی دگر دارم که وقت فرصت خاصان فتاده در تأخیر
من و رفیقی از ابنای من زملك عراق به گرم و سرد تموز و خزان شدیم مسیر
دو مرغ بودیم آورده سوی هند پناه زکید مشتری و دام ماه و آفت تیر
قضای بد سوی کشمیرش از هوا انداخت مگر کشید در آن بوم بی‌مقام، صفیر

۱ـ اصل: دو سال و غلط چاپیست، چه وی در سال هزار گرفتار شد و در هزار و هشت به قتل رسید.
۲ـ دربارهٔ خان اعظم میرزا عزیز کوکه بنگرید به ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی».

اسیرِ بند تو گردید و خلق می‌گویند — به‌عندلیب، چمن درخورست نی زنجیر
گرسنه است به در یوزهٔ شفاعت من — ببخش جرم «غنی» را به التماس فقیر
به نیکی و به بدی از ازل قلم رفتست — خطای نظم من و جرم قول او بپذیر

در ایّام توقف هندوستان و ملازمت این والاجاه در قصبهٔ سرونج مالوه در طرّاحی و اختراع چیت به نوعی کوشید که صاحب‌طبعان و اهل وقوف آن فن ازو پسندیده اعتبار گرفتند و تتبّع او نمودند، والحق در همه وادی طبعی عالی داشته و در وادی اهلیّت و همّت و از خودگذشتگی نظیر و همال نداشته و در طرز سپاهیگری نیز وقوفی داشته، درستی طبع و سلیقه‌اش از اشعاری که در ایّام حبس و قید در برهانپور به اسم این بیداربخت (خانخانان) گفته ظاهر می‌شود، و معانی بسیار و مضامین بی‌شمار به نظم آورده و در میانهٔ مستعدان هندوستان مشهور است.

در هنگانی که به قتل رسید، مسوّدات اشعارش به دست نااهل زندانبان درآمد و درمیانه گم شد، و بدان سبب مهجور و پریشان ماند، آنچه در سفاین نکته‌سنجان و یاران و دوستان غنی بیگ و کتابخانهٔ عالی به نظر راقم درآمد، همینست که درین خلاصه ثبت گشت: (چهارده قصیده)

مآثر رحیمی (۳: ۹۷۹ـ۱۰۰۴)

تقی اوحدی گوید: غنی بیگ همدانی ـ مولدش اسدآباد است من اعمال همدان، وی به غایت جوهری عالی گوهر. . . بوده، طبعی از آب حیات صافتر و خاطری از آیینهٔ خورشید شفافتر، الحق بسیار عالی همّت بوده، در سخن مرتبهٔ اعلی داشته مدتها در هندوستان به‌سر کرده، در نهصد و نود و نه که یادگار برادر[زادهٔ] میرزا یوسفخان مشهدی در کشمیر بر جلال‌الدین محمد اکبرپادشاه یاغی و باغی شد(۱) وی را با او کمال ربط و

۱ـ درطبقات‌اکبری(۲ : ۴۱۵ـ۴۱۹)ضمن‌رویدادهای‌سال‌هزار هجری آمده است: و در تاریخ ۲۴ شوال سنهٔ مذکوره که دوازدهم ماه امرداد سنهٔ سی و هفت الّهی باشد، خاطر اقدس. . . متوجه شکار نواحی دریای چناب که منتهی به سیر کشمیر بود شده از آب راوی عبور نموده. . . متوجه آب چناب شدند، چون به کنار آب رسیدند، خبر رسید که یادگار برادرزادهٔ میرزایوسف‌خان رضوی که او را میرزا یوسف‌خان به نیابت خود در کشمیر گذاشته بود به اتفاق بعضی از کشمیریان علم بغی برافراشته نام سلطنت بر خود گذاشته است، و قاضی علی که منصب دیوان کشمیر داشت و حسن بیگ شیخ عمری که تحصیلدار خراج کشمیر بود با جمعیّت خود با یادگار جنگ کرده به حسب تقدیر قاضی علی به قتل رسید و حسن بیگ هزیمت را غنیمت دانسته نیم جانی از کوتلهای کشمیر برآورده تا راجوی رسید، حضرت خلیفهٔ الّهی شیخ فرید بخشی را با جمعی از امرا. . . و جماعت اویماق بدخشانی که یکهزار سوار بودند تعیین فرمودند و خود از آب چناب عبور نموده به شکار مشغول بودند، . . . و در همین ایّام خبر رسید [که جانی بیگ

←

خصوصیّت و دوستی بود، لهذا رباعیی به تهنیت سلطنت او گفت، و قضا را آن رباعی به السنهٔ انام افتاده در مجلس حضرت پادشاهی مذکور شد، امّا چون آن پادشاه کشمیر را به قوّت الّهی در تسخیر آورده فتح آن بلاد فرمود، غنی بیگ نیز در سلك گرفتاران مقیّد شد و خصوص بر سر همین رباعی سالیان متمادی در حبس و قید گرفتار ماند، و در مدّت محبوسی او ارباب استعداد و سخنوران عرصه همه از دل و جان به سبب گرفتاری او داغ شده، مرغ دلها به قید غم او گرفتار بود و هر کس را استخلاص او منظور و مسؤول.

از جمله مولانا نظیری نیشابوری خود نقل میکرد و بنده از او شنیدم که چون گرفتاری غنی بیگ ممتد شد و همه را آرزوی استخلاص او میشد و او از طول زمان گرفتاری یکباره از یاد حضرت رفته بود، من قضا را قصیده‌ای در مدح آن حضرت گفتم، و در اواخر التماس خلاصی و استدعای جرم‌بخشایی او کردم، و آن قصیدهٔ مقرّر است که این مصراع از آنجاست: ببخش جرم غنی را به التماس فقیر. چون بدینوسیله غنی بیگ که بالجمله از صفحهٔ خاطر محو شده بود باز به خاطر شریف رسید، قبح آن گناه به کیفیّتی جلوهٔ ظهور نمود که عِرقِ حمیّت شهریاری به حرکت آمده آن رباعی را مکرّر خوانده امر به قتل آن یار جانی من فرمود، القصّه خواستم که یوسف خود را از چاه برآرم به مصر شهادتش عزیز ساختم، والحق ملاّنظیری به غایت آزرده و مکدّر بود که این حال از من شده، چه وقتی که

→

والی سند از راه عجز و اضطرار با خانخانان] در صلح زده، قرارداده که خود را بنده‌وار به ملازمت بندگان حضرت رساند، . . . این فتح را شگون فتح کشمیر گرفته خوشحالی کردند و کوچ به کوچ متوجه کشمیر گشتند، و چون رایات ظفر آیات قریب بهنبر که ابتدای کوتل و کوهستانست رسیدند، خبر آمد که لشکر ظفر اثر چون پنج شش منزل از منازل تنگه‌های کوهستان را طی کردند، جمعی از مردم یادگار و کشمیریان در کوتل کرتل راه بر ایشان گرفته جنگ کردند و تاب صدمهٔ هژ بران سپاه ظفر پناه نیاورده فرار نمودند، و از این جانب یادگار نیز تا هیراپور رسیده با جمعیّت عظیم روی در مقابلهٔ لشکر ظفر اثر داشت، که به ناگاه بعد از گذشتن پاره‌ای از شب، جمعی از نوکران میرزایوسفخان که بعضی افغان و بعضی ترکمان بودند بر سر یادگار ریخته اورا به قتل رسانیدند و بعد از سه روز سر اورا به درگاه خلایق پناه آورده عبرت عالم و عالمیان ساختند، و این فتح عظیم به اینچنین آسانی از اقبال دولت ابد پیوند حضرت خلیفهٔ الّهی دست داد، و از غرایب امور آنکه همانروز که حضرت به ارادهٔ سیر کشمیر از آب لاهور عبور فرمودند، یادگار در کشمیر خیال فاسد بغی را در سر کرده خطبه به نام خود خوانده بود، و چون حضرت در باغ رامداس که منزل اوّل از لاهور شده بود رسیده بودند، بر زبان غیب بیان این بیت که:

کلاه خسرویّ و تاج شاهی　　　به هر کَل کی رسد؟ حاشا و کلاّ

وارد شده بود، و چون یادگار کل بود اینچنین امر نیز از و صادر شده، همانا که باطن حضرت از احوال او خبر داد، و از غرایب امور آنکه همان روزی که خبر بغی او به حضرت رسید، فرمودند که ان شاء اللّه تعالی معاملهٔ یادگار به چهل روز نمیرسد، اتفاقاً روز چهلم همان بود که او به قتل رسید.

بر طبق مدّعای خود قصیده به خدمت آن حضرت گذرانیدم، ظاهر شد که بالکلّیه وی از خاطر آن حضرت فراموش شده بود، و چون به وسیلهٔ آن قصیده این مراتب که ذکر او بوده یاد آن رباعی به خاطر آن حضرت جلوه کرد، فی الفور وی به شهادت رسید، و با آنکه آن پادشاه کامل عادل کمتر کسی را کشته، به قتل آن گوهر معدن جامعیّت و کمال امر جزم فرمود، وقع هذا فی اثنی عشر و الف (۱۰۱۲ ه)[1] و غنی بیگ را شعر خوب بسیار است، قریب دو هزار بیت در عرصه باشد و باقی مشخّص نیست که چه شد.

امّا آن رباعی که وی به تهنیت کشمیر گفته و بر سر آن رفت اینست:

بر جای قباد می‌نشینی بنشین — خوش خرّم و شاد می‌نشینی بنشین
دولت به کنار می‌نشانی بنشان — بر تخت مراد می‌نشینی بنشین[2]

ازوست:

بگذشته و آینده دریغ و هوسست — عمری که شنیده‌ای همین یك نفسست
میدان از تست، مرکبی جولان ده — زآن پیش که گویند فرود آی بسست

*

ای از سمنت گرفته بلبل کم گل — با تو گره جبین شود شبنم گل
گل بی‌تو مروياد، که گلزار مرا — هم شادی بلبلیّ و هم ماتم گل

*

بر ماه چه داغ می‌نهی؟ بندهٔ تست — بر سرو کفن چه می‌بُری؟ زندهٔ تست
در هر که نظر کنی، سرافگندهٔ تست — جز روی تو کیست کآن نه شرمندهٔ تست؟

*

ای گفته به‌کوه، حلمت: این زلزله چیست؟ — دارم عذری اگر نگویی گله چیست؟

۱ـ هزار و هشت صوابست چنانکه مذکور افتاد، و فتح قلعهٔ اسیرِ خاندیس در همین سال واقع شده است. رك: اکبرنامه (۳: ۷۶۶)

۲ـ شگفتست که مظهری کشمیری (م: ۱۰۱۸ ه) نیز با آنکه جلال‌الدین اکبرشاه او را به میربحری کشمیر منصوب کرده بود، یك رباعی در تهنیت سلطنت میرزا یادگار مشهدی سروده بود که دست کمی از رباعی غنی همدانی نداشت، و پس از ختم غائله وقتی که مظهری را مقیّد به حضور آوردند، به التماس میرزاجعفر آصفخان وابوالفضل علاّمی از مرگ حتمی نجات یافت و به مقام و منصب خود بازگشت، رباعی وی اینست:

ای تخت تو با تخت فلك خویشاوند — وی تاج تو سرفراز تا چرخ بلند
هرجا مُلکیست، پای بردار و بگیر — هرجا مَلِکیست، دست بردار و ببند

دربارهٔ وی بنگرید به: خیرالبیان (برگ ۳۸۵) مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۴۳۹ـ۴۵۴)

نه شیر ژیانم من و نه پیل دمان
در گردن و در پای من این سلسله چیست؟[1]

*

چنانکه راحت پروانه سوختن باشد
شب مصیبت من روز عیش من باشد
مرا به وعده تسلّی مده که طالع من
اگر بهار شود، آفت چمن باشد

*

دیده دریا کرده‌ام، امّا به سامان نیستم
خاطر آشفته‌ای دارم، پریشان نیستم
عافیت بر دوستان از نالهٔ من تلخ شد
لب فروبندم، که مرغ این گلستان نیستم

*

هرگزم خاطر نیاسود از شکایت گستری
هیچگه فارغ نشد دستم زپیراهن دری
کام اگر اینست کاین نودولتان دانسته‌اند
حبّذا برگشته بختی، مرحبا بدگوهری
لالهٔ سیرابشان، اندیشهٔ تردامنی
سنبل پرتابشان، سودای جنّت پروری

*

باد سحر به بوی توام زنده کرد باز
عمر دوباره داد مرا، عمر او دراز
این زندگی نیافت زآب حیات، خضر
این زلّه برنداشت، زخوان کرام، آز
آب جمال خواهی، بیخ وفا مزن
نقش مراد خواهی، نردِ دغا مباز
ای چون مراد بر همه کاریت دسترس
وی بر مراد در همه کاری چو کارساز
گر خصم تیره‌بخت تو بیند در آفتاب
یك وقت واجب آید مرخلق را نماز
از طعن نیزهٔ تو عدو راملالتست
آری ملالت آرد، چون قصّه شد دراز
با حملهٔ تو مهر، چراغیست پیش باد
با صولت تو چرخ، حمامیست پیش باز
آنکو به عزم رزم تو آید زخود برون
دانند همگنان که چه آرد به خانه باز
روباه، نیفه در گرو اشتها نهد
چون بر کنام شیر برد گور، ترکتاز
دانش فراستا، به توام عرضحالکیست
اندك چو عمر دشمن و پنهان چو حرف راز
لفظش بسان نقطهٔ موهوم هست و نیست
معنیش همچو صبح دوم کوته و دراز
نه نه همان بهست که دم درکشم به خود
وین قصّه را به‌کسوت دیگر دهم طراز. . .
این نظم را کزو به معانی رسد سخن
این مدح را کزو به حقیقت کشد مجاز
از کف دمی نیفتد چون جام میفروش
وز هر بغل برآید چون سیم حقّه‌باز
چون گفتهٔ منست نخواند کسش به‌لطف
چون زادهٔ منست، ندارد کسش به ناز

۱ـ رباعی مذکور را در زندان برهانپور خطاب به جلال‌الدین اکبرشاه گفته است.

در عرف همگنان رمهٔ نظم و نثر را
تو پیشوای خلق و خداوند تو، ترا
تا مطلع است و مقطع، چون راعی و نهاز
هرجای دستگیر و به هر جای کارساز
عرفات (برگ ۵۲۴ـ۵۲۵)

طبع را عهد شبابم، نطق را صبح شباب
با لب پر خنده خیزدلالهٔ صحرای من
هر سر مویم خمستانیست با سودای طبع
نیشکر در تنگ دارد تلخی صهبای من
لفظ و معنی را شتابست و درنگ از آب و خاك
در لباس لفظ باشد جلوه‌گر معنای من
ارغوانم رنگ نیلوفر گرفت از بیم کوب
رنگ عیشی میتوان فهمید از سیمای من
رحمةللعالمینم پاسبان بر سر گماشت
صبح عیشی می‌دمد از شام اندەزای من
حلقهٔ زنجیر و بند شاه هندم سود دست
چرخ آن زور از کجا دارد که گیرد پای من؟
هم نشیمنگاه فیلم هم گذرگاه پلنگ
غرقه در خون باد یارب بخت بی پروای من
تا به‌گردن غوطه خوردم در دهان اژدها
هم نژاد دوش ضحّاکست گویی پای من
گردن من تاب بار طوق شاه‌آورده است
کوه آن طاقت کجا دارد که گیرد جای من؟ . . .

*

صاحبا، داورا، خداوندا
ای که عفوت دلیل عصیانست. . .
در چنین موسمی که در دل خاك
آشکارست هرچه پنهانست. . .
هرکجا بنده‌ایست آزادست
هر کرا دیده‌ایست حیرانست
پیش گلبن هزاردستان را
ما حضر صد هزاردستانست
پنجهٔ شاخ را به‌دفعِ خزان
زور بازوی پور دستانست. . .
هر طرف عاشقی نواسنجست
هر نفس بلبلی غزلخوانست. . .
شاخ را زرِّ پخته دربارست
برگ را سیم خام بر خوانست
بجز از من که حرفتم هنرست
خاطری نیست کو پریشانست
عیش را در فضای سینهٔ من
حال مستسقی و بیابانست
روح را در ولایت تن من
سرگذشت غریب و گیلانست. . .
صبح را با من این چه‌نیرنگست؟
شام را با من این چه‌دستانست؟ . . .
نیستم شیر، این چه‌سلسله‌است؟
نیستم گنج، این چه‌ثعبانست؟ . . .
حرفتم کندن لب و دستست
عادتم خستن بَر و رانست
بر من از بخت این چه‌اشتلم است؟
بر من از عمر این چه‌تاوانست؟ . . .
تا خطا را به عفو، دل گرمست
تا به رحمت گناه نازانست

مجرمان را گناه‌بخش تو باش کاین سعادت بقای ایمانست

از مآثر رحیمی

۴۴۱- غنی فراهانی

میرعبدالقیّوم بن سیّد محمد فراهانی متخلّص به غنی در زمان شاهجهان به هندوستان رفته و از ملازمان قاسم‌خان جوینی صوبه‌دار بنگاله بوده و بعد از وفات وی (= ۱۰۴۲ هـ) در جهانگیرنگر (= داکا) درگذشته است. ازوست:

دل دشمن جان بود، هلاکش کردم وز خنجر آه، چاك چاکش کردم

از خون جگر شستم و پاکش کردم در مشهد آرزو به خاکش کردم

رك: صبح صادق (ص ۷۰)

تخلّص این شاعر در صبح گلشن (ص ۲۹۸) به «عینی» و در روز روشن (ص ۴۸۱) به «عنبی» تحریف و تصحیف شده است.

۴۴۲- غنی یزدی

غنی یزدی ـ نامش عبدالغنی و پسر قطب شعر بـاف بوده و با وجود فهم و ادراك و پاره‌ای معلومات، رندی بی قید، هزّال، پرمزاح و خیره بوده و به «اللّه مرکّبی» شهرت داشته، چه در یزد با بعضی از پیروان محمود پسیخانی نقطوی مراوده پیدا کرده و کلمات و اصطلاحات ایشان را فراگرفته بوده و چون شاه‌عباس اوّل به شرحی که در ترجمهٔ «باقر کاشانی» گذشت، بر نقطویان ابقا نمیکرده، از بیم جان به هندوستان شتافته و در سال هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) به آگره رسیده و به حضور جهانگیر پادشاه بار یافته، امّا به جای دعا و کورنش بر زبانش گذشته است که: لاآلـه‌الاّ مرکّب المبین. حاضران مجلس جهانگیری از این کلمه متعجّب شده در شگفت مانده‌اند، و آن پادشاه از و پرسیده که چه گفتی و این عبارت چه معنی داشت؟ و آنچه گفتی بازگوی، و در حالی که وی خاموش مانده و از گفته پشیمان بوده، برخی از حاضران به عرض رسانیده‌اند که این الفاظ از اسرار مکنونهٔ جهنّمیّه است و غالباً این شخص فردی از آن جماعت خواهد بود، ولی هر چند که پادشاه و امرا او را بیشتر کاویدند، دیگر اثری نیافتند، و از آن روز بدین نام علم شد.

تقی اوحدی از راه خوش بینی گوید: یقین که غنی مذکور به راه خطایی نیفتاده باشد و به مزاح و ظرافت این قسم لاطایلی در دوانده، چه با وی صحبت داشتم، هیچ نقصی در

ظاهرش نیافتم تا در باطن چه باشد؟ لایعلم الّاالله.

نقل به معنی از عرفات (برگ ۵۲۵)

ازوست:

لالهٔ این باغ هیچ داغ ندارد — زآن دل من هیچ میل باغ ندارد
هرکه‌دلش داغ یافت، غم خورد از دل — من غم آن دل خورم که داغ ندارد
نور حقیقت فروزد از درو بامم — کلبهٔ ما حاجت چراغ ندارد

۴۴۳- غیرتی شیرازی

تقی کاشی گوید: مولانا شرف الدین غیرتی - در شیوهٔ نظم به صفت مهارت موصوف و در شیمهٔ سخنوری و بلاغت‌گستری به عنوان قدرت معروف، زبدهٔ شعرای زمان و عمدهٔ بلغای دورانست، همیشه غزلیّات و قصاید در کمال سلاست و بلاغت نظم مینماید، و همواره در ملازمت محبوبان روزگار، اقبال‌وار کمر خدمت و منادمت بسته اوقات شریف میگذراند، و درین اثنا پرتو اهتمامش به صنعت تیراندازی نیز تافته و در آن وادی در میان تیراندازان اشتهار تمام یافته، در اوایل حال شاعری از شیراز بیرون آمده، به سیاحت مشغول گشت، و در آن اثنا در دارالسّلطنهٔ قزوین به صحبت مولانا ضمیری صفاهانی افتاد، و مولانا چندگاهی اورا مرید و مصاحب خود ساخته ابواب تعریف و توصیف بر روی روزگارش گشاد، و در آن اوقات به اشارهٔ آن جناب به نظم غزلیّات زبان میگشاد، تاآنکه ابیات خوب از طبع وقّاد مشارالیه سر زده در میان طایفهٔ موزونان علم گشت، و بعد از آن از آنجا متوجه دیار هند شد، ... و مدتی در شهر لاهور و آن نواحی رایت شاعری برافراشت، ... پس از چهار سال اقامت در هند به ایران بازگشت و چندی در کاشان به‌سر برد و از آنجا به وطن مألوف شتافت، گاهی واردات طبع سحر آثار به این جانب ارسال میگرداند، و در نظم غزل و دیگر اشعار تتبّع مولانا ضمیری میکند و یك نوع طبع دارد، و در فهمیدن اشعار نیز آنچه به آن روش واقعست پسند مینماید، و این اشعار از منتخب دیوان آن جنابست که قریب پنجهزار بیت بود: (چهار صد و سی بیت در نسخهٔ مورّخ ۹۹۳ و نهصد بیت در نسخهٔ مورّخ ۱۰۱۳ هجری)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری مینویسد: غیرتی شیرازی - از سخنسرایی نصیبه‌ای دارد و از نیستی بهره‌ای: (هفت بیت)

آیین اکبری (۱: ۳۱۴)

تقی اوحدی در ضمن ترجمهٔ وی نکاتی را ذکر کرده که بسیار در خور توجه است، وی مینویسد: معدن جواهر سخنسازی پهلوان عرصهٔ معنی طرازی، مولانا غیرتی شیرازی - صاحب طبیعتی عالی و نظمی متوالی و جواهری همه لآلی بود، همای فطرتش در غایت سموّ و عروج فکرتش در نهایت علوّ است، پایهٔ ابیاتش چون دست همّت بلند، و قدر کلامش چون مرتبهٔ هنر ارجمند است، از شاعران مشهور و سخنوران معروف دورانست، از جملهٔ یکّه‌گویان گزیده و بلند سخنان پسندیدهٔ عصر خود است، از شاگردان مولانا ضمیری صفاهانیست، وحتی با محتشم و وحشی و شجاع و غیر هم مشاعرات و مباحثات نموده، در بدایت حال ملازمت میرصدرالدین محمدبن میرغیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی کرده بود، و نام اصلی وی پهلوان شرف کماندار است، و به حسب اصل از شوشتر، در شیوهٔ کمانداری و قادراندازی و پرتاب افگنی دست از آرش و قارن برده بود، چه یکهزار و دویست قدم پرتاب انداخته و میل ساخته، و چون قایل این مقال در شانزده سالگی از صفاهان متوجه شیراز شد (= ۹۹۰ هـ) و از ملازمت حضرات عراق به خدمت اهل فارس درآمد، در شیراز تفحّص شعرای مقرّر مشتهر نمود، مردم متفق اللّفظ والمعنی مولانا غیرتی را نشان دادند، و وی در آن ولا بار اوّل بود که از هند برگشته و طنطنهٔ شاعری او همچو ابیات یکّه‌اش بلند بود، چون در مسجد نو شیراز به صحبت وی در رسیدم، وی از طرز و روش و ادای سخن من به غایت از جا درآمد و خصوصیّت بسیار نمود، پس بنده در خدمت وی سیّار شده در بازار درآمدیم تا به دکّهٔ میرمحمود طرحی که مذکور شده دررسیدیم، و آن دکان مسکن شعرا و محل صحبت فصحا و بلغا و ظرفای آنجا بود، و همه روز آنجا مجمعی غریب حاضر بودندی و صحبت داشتندی و غزل طرح کردندی، پس فقیر در میان آن جماعت چون عارف لاهجی و مولانا عرفی شیرازی و مولانا حسین کاشی مورّخ و میرابوتراب ربّی محروم تخلّص و تقیّای ششتری که در هند مورّخ خان خطاب یافت و مولانا رضایی کاشی و غیر هم[1] به سیّاری درآمده ملازمت آن حضرات که هر یك به جای خود مذکور خواهد شد نمود، و چون هنگامهٔ سخن گرم شد، دیدم که آن جوان عرفی تخلّص بسیار غالبانه با ملاّ غیرتی صحبت میدارد، و هرگونه مدّعا که خواهد اگرچه نقیض باشد متواتراً خاطرنشین وی میکند، و از روی قدرت در گفت و شنید فایق می آید، مرا از دَیدن و روش صحبت و گفت و شنید او به غایت ذوق پیدا شد، چون حق به طرف او

۱- همو در ترجمهٔ عارف لاهیجی (م: ۱۰۰۰ هـ) که افضل و اعلم و اشعر آن جمع بوده، اسامی قدری و قیدی و کافری شیرازی را هم مذکور داشته و به سال نهصد و نود تصریح کرده است.

رك: عرفات (برگ ۴۸۸)

می یافتم، مرتبه مرتبه به جانب وی درآمدم تا از طرفین خصوصیّت به غایت گرم شد، امّا مولانا غیرتی به سبب نسبت خصوصیّت مولانا عرفی از بنده دلگیر و مکدّر شد و آن کدورت سالها در خاطر وی مانده همه وقت زیاد میشد، و در آن وقت بنده چون صغیرالسّن بودم و اشعار یکدست به اسلوب از خود میخواندم، همهٔ شعرا متردّد میشدند که آیا من صاحب آنها باشم یا نه، پس به غزلهای طرح آزمودند، و هر مرتبه بتوفیق اللّه فکرهای عمیق دقیق نمودم تا اکنون که قریب به یك لك بیت (صد هزار بیت) نظم و نثر را مالك شده‌ام، والحق غیرتی با آن علوّ فکرت و سموّ طبیعت و آن شاعری، در سخن فهمی ها و از کسب علوم سیّما در فنون شعری بی خبر بود، و اگرچه امّی نبود عامی بود، و سخن فهمی های نفیس غیر مکرّر داشت، و اداهای با مزه از وی سر میزد که غور آن خالی از ضحکی نیست حکما را، از جمله وقتی که ذوالقدر شیراز در سنهٔ نهصد و نود و دو (۹۹۲ ه‍) متفق گردیده حاکم عادل با ذل قدیمی خود که علیخان نام داشت، گرفته به قتل رسانیدند، مهدیقلی خان را که به مزید استعداد و کثرت قرابت و اویماق و وفور حشمت و جاه و رشد و کاردانی بر همه تفوق داشت به سلطنت خود مقرّر فرمودند و یکقلم از شاه‌سلطان محمد خدای بنده و ابوطالب میرزای ولد او برگشته کوس دولت به نام شاه‌عباس که هنوز در خراسان بود، در دارالملك شیراز فروکوفتند و یکباره از پدر گسسته به پسر رشید پیوستند، والحق همهٔ ذوالقدر خصوص مهدیقلیخان و برادران وی همه به غایت فهیم، خوش‌طبیعت، داناپسند، فاضل‌دوست، شاعرطلب بودند، و مخلص را سابقهٔ عظیمه با ایشان بود، لهذا با بنده خصوصیّت وافی میکردند، و با مولانا غیرتی نیز خصوصیّت و سابقه داشتند، بنده در روز جلوس در مجلس حاضر بودم که مولانا غیرتی تشریف آورده قطعهٔ تهنیت‌آمیزی مبنی بر تاریخ جلوس سلطنت به خدمت خان آورده گذرانید، و بیت مادّهٔ تاریخ اینست:

به امداد توفیق، نازك نهالی　　زملك سلیمان بدولت رسید

چون این شعر دو بحری را شنیدم، گفتم آخوند! این را مکرّر بخوانید، به تکرار آن قیام نمود، درین اثنا خان به نفس نفیس و بعضی از حضّار که طبع مستقیم داشتند، دریافتند که مصارع این شعر هر یك در بحریست، سالم و غیرسالم، پس جمله آن را حمل بر آن کردند که آدمیزاد است، البتّه وی ازین حال غافل شده خواهد بود، والاّ حد گنجایش دارد که به شاعر ناموزون زنند،

بعد از ظهور آن حال مولوی فرمودند که تعمیه گونه‌ای نیز درین تاریخ مندرجست، چه از اصل مادّه یکی کمست و به ادای نازك نهالی به اتمام میرسد، چون ادای تعمیه اندك نارسا

بود، لختی در آن نیز حرفها گذشت، و حضّار به‌غایت ازآن مکالمه محظوظ میشدند، بَعْدُما چون مصرع تاریخ را در خاطر حساب کردم، دیدم که ده زیاده است، بعداز الحاق آن یك که به تعمیه و ادّعا داخل میشود، چون پرده از روی شاهد این راز هم گشوده شد، مولوی به غایت رد ساخت و حضرات شکفتگیها نمودند، و خنده‌ها زدند، وی بعد اززمانی سر از جیب فکرت برآورده گفت که تلافی آن کرده تاریخ را درست کردم، و آن چنانست که یای رسید را می افگنیم تا بدولت رسید، بدولت رسد گردد و درست میشود، همهٔ یاران به این تصرّف تحسین وی کردند که خوب تلافی آن به خاطر رسید، باز مخلص گفتم که ای مولوی همان شعرها درین تاریخ خواهد بود یا تغییر خواهدیافت؟چه یای رسید که رِدْف است، چون افتاد دال رسد که زاید است رَوی را نمی شاید چه روی حرف اصلیست در اواخر کلمهٔ لازم التّکرار، ودال در رسد و کشد و جهد همه‌جا زاید است، القصّه چون وی و حضرات ازین مقدّمات بیخبر بودند، درین متردّد و متفکّر گشتند، و وی به غایت در خود پیچید، و اگرچه به غلطهای گذشته قایل و معترف بود، این را درست میدانست، لهذا مباحثات نمود، و آن خان عالیشان و مجلسیان از علما و فضلا که حاضر بودند همه را خاطر نشان شده بود که سخنان وی از غایت اضطراب و دستپاچگیهاست، درین اثنا مولانا شکیبی صفاهانی نیز حاضر شد، گفتند که وی درین مواد مسلّمست، به وی نقل نمایند، بعد از نقل، مولانا شکیبی خنده‌ها زده به غایت از جا درآمد و چنان کمینه را تصدیق و تقویت بر وجه اتم فرمود و بنده را تحسینات بسیار نموده بحث را بر سر خود گرفته متصدّی آن شد تا مباحثه به نزاع و نزاع به جنگ مشت و چوب رسید.

مخلص سخن آنکه در مجلس دیگر بر سر همین سخن و یکدو مطلب دیگر وی را مولانا شکیبی شلاّق مستوفایی زد، و او هم دست و پایی خواست بجنباند امّا نتوانست، و از آن مضحك تر آنکه بعد از چند روزی به تقریب او را مخلّع فرمود، و از اینگونه مباحث او را بسیار واقعست که بیانش موجب طول کلام و تصدیع انامست، و مولانا غیرتی بعد از آن نوبت دیگر از شیراز به هند مراجعت نمود و مدتی درین حدود سیّار شد، در برگشتن از هند درگذشته و او را مدتها مرضی بود لازم که هرچه خوردی قی کردی، دیوانی مرتب نموده اشعارش شش هفت هزار بیت هست و یکّه بیتهای او همه بر زبانهاست، شهرتی خوب دارد: (پنجاه و هفت بیت)

عرفات (برگ ۵۲۶ـ۵۲۷)

نیز رك: طبقات اکبری (۲: ۵۰۵ـ۵۰۶) هفت اقلیم (۱: ۲۴۹ـ۲۵۱) منتخب‌التواریخ (۳: ۲۹۲)

ازوست:

ای نامهٔ مهر تو، سر دفتر عنوانها — تعریف جمال تو، زینت‌ده دیوانها
دیوانه دلی دارم، کز کوی جنون هرگز — ننهلده قدم بیرون، طی کرده بیابانها

*

کشیده یار به قتلم خدنگ مژگان را — زخشم و ناز به زهرآب داده پیکان را
زمانه چون تو بلا از خدای می‌طلبید — که تلختر کند ایّام شوربختان را
دلم به عشق تو جایی رساند بدنامی — که شرمسار ابد ساخت نیکنامان را
گریزد از ستم فتنه در پناه اجل — بلا اگر نگرد آن هجوم مژگان را

*

هلاك غمزهٔ بیباك ترسازاده‌ای گردم — که در محشر به او بخشند خون صد مسلمان را
ز ذوق حیرت دیدار روز وصل ممنونم — که‌برد از خاطرم تا روز محشر بیم هجران را
در آتش گر بسوزندم، بَدم چندان که میدانم — که ننگم منکر آتش کند آتش‌پرستان را

*

از ذوق التفات، نداریم آگهی — خو کرده با ستم دل حسرت سرشت ما
زین سجده‌ای که ما زسرصدق کرده‌ایم — زیبد که کعبه رشك برد بر کنشت ما
از بس زمعصیت خجل از اهل جنّتیم — دوزخ بود به روز قیامت بهشت ما

*

هر کجا گریه کنم با دل غمناك آنجا — آرزو تا به ابد بردمد از خاك آنجا
خوش زمینیست سر کوی محبّت، که‌شود — همه با مهر بدل کینهٔ افلاك آنجا

*

جرعه‌ای از وصال ده، جرعه‌کش قدیم را — مژدهٔ رحمتی رسان، رندِ سیه‌گلیم را
منّت جان چرا کشم، کآب حیات میدهد — شعلهٔ آتش غمت، سوختهٔ جحیم را

*

میبری از حد جفا با غیر و میترسم که‌او — رفته رفته یابد آخر ذوق دیدار ترا

*

زاستغنا کجا آن شوخ پرسد داد خواهان را؟ — به‌خاطر کی رسد یاد گدایان پادشاهان را؟
عجب نبود که‌گردد توتیای چشم مشتاقان — چو دوران خاك سازد چشم پرحسرت نگاهان را

*

باور نکند این دل نومید، زقاصد — هرچند که گوید ززبان تو سخنها

*

از غمزه خنجر میدهی، چشم بلاانگیز را — تا دل نیابد بعد ازین، بیداد نازآمیز را
چون بگذری روز جزا، برکشتگان آرزو — سازد خرامت بر طرف، غوغای رستاخیز را

*

از آن بهوعدهٔ وصلت دلم شکیبا نیست — که التفات تو امروز هست و فردا نیست
هلاك شعلهٔ حسنت شوم، که با این شوق — دل خراب مرا طاقت تماشا نیست

*

ما عاشقیم و شیوهٔ ما ننگ و نام نیست — در شرع ما شراب محبّت حرام نیست
ما ساکنان کوی نیازیم و پیش ما — زاری کم از زیارت بیت‌الحرام نیست
در عشق، کفر محض بود کینه خواستن — راضی شدن زخصم، کم از انتقام نیست

*

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جانست — چشم اجل از دور به حسرت نگرانست

*

بیچاره عاشقی که دلش مبتلای تست — خو کرده با جفا به امید وفای تست
بر خاك ما چو میگذری سرگران مباش — دنبال بین که دیدهٔ جان در قفای تست

*

به ناز در نظرم جلوه میکند همه‌شب — مگر خیال تو سر گرم امتحان منست؟

*

گر داد جان به ذوق نگاهی، بحل کنش — بی‌طاقتی که تاب نگاه دگر نداشت

*

یارب چه قاتلی تو ندانم که روز حشر — در گردن تو خون شهیدان وبال نیست
هرکو نخورد زهر غمت همچو آب خضر — بر وی شراب تلخ محبّت حلال نیست

*

آلودهٔ جرمی شدم از عشق، که نازد — رحمت به گناهم، چودرآیم به قیامت

*

اجل از جملهٔ ماتمزدگانش باشد — هرکرا چون غم هجران تو جلّادی هست

*

عمری گذشت و راه سلامی نیافتم — شرمندهٔ دلم که چها در خیال داشت

*

فغـان زچشم فـریبنـدهٔ فسـونسـازت		که یکدمم زخیال تو با خدا نگذاشت

*

خاکسترش به روز جزا کس نشان نداد		آن‌را که در فراق تو آتش به جان گرفت

*

نوعی خجل نیند که گیـرند دامنت		بر خاك کشتگان جفا میتوان گذشت

*

به چشم غیرتم امروز غیر و یار یکیست		دمی نـظاره و ایّـام انتـظار یکیست
ستم رسیده دلی دیدم و زغم مردم		که تندخوی و ستمگر درین دیار یکیست

*

شعله‌ای سرزده از دل که ملایك از ذوق		همچو پروانه همه گرد دل من گردند
آن چراغند جگرسوختگان زآتش دل		که بسوزند دمی صد ره و روشن گردند

*

غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید		کـو نیز مگـر داغ تمنّـای تـو دارد

*

مشتاق چنانم به وصال تو که ترسم		در حـوصله‌ام لـذّت دیـدار نگنجـد

*

شدم آزاده به نوعی زتعلّق که دگر		همّتم تکیـه به دیـوار توکـل نکنـد

*

اگر حجاب گذارد، به ذوق بخشش تو		تمـام عمر بغیـراز گناه نتـوان کـرد

*

بی‌وعـدهٔ وصال نخیـزد شهید عشق		صد ره گرش فرشتهٔ رحمت ندی کند
چند افگنی کمند تصرّف برای غیر؟		صیدی شکار کن که به کشتن کری کند

*

دردیست مرا از تو که امّید علاجش		مشتـاق طلبگـاری درد دگـرم کـرد

*

جایی که کشتگان تو در خون طپیده‌اند		با صد هزار کعبه مقـابل نهـاده‌اند

*

روزگاریست که محروم شدیم از ستمش		یاد آن روز که خون در جگر ما میکرد

*

هرسو که وقت مرگ بود چشم حسرتم   بعد از هلاك، کالبدم را روان کنید

*

رو به درگاهیست دل را کز کمال کبریا   صد عصای موسی آنجا چوب دربان میشود

*

پیکرم شد خاك و از خونم گل حسرت دمید   جان مشتاقم همه دنبال قاتل میرود

*

زطپیدن دل خود شب هجر در عذابم   که درو نمیتواند، غم او قرار گیرد

*

حکایتی زغم من به یار من مکنید   ستیزه خوی مرا شرمسار من مکنید
نگه کنید دلم را که خوار کردهٔ کیست   نظر به روز من و روزگار من مکنید
مباد گرم به آزار غیرتی گردد   خدایرا که نصیحت به یار من مکنید

*

در انتظار تو دارم دمیّ و حیرانم   که تا به‌کی دل من پاس این نفس دارد؟

*

بجز غبار همه عمر، کس نداد نشان   فتاده‌ای که از آن رهگذار برخیزد

*

هست امّیدم که ناید تا قیامت پیش کس   آفتی کز چشم بد بر روزگار من رسید

*

رسیده از ستمت خواریم به سر حدّی   که دل زبیم ملامت زمن کناره کند

*

خیالش چون به خاطر آورم شبهای تنهایی؟
مرا کز سوز هجران دوزخی در دل نهان باشد

*

نازم به صبر و طاقت دل کز کمال رشك   اظهار درد عشق ترا با خدا نکرد

*

دل امّیدوارم کی به رحمت میشود راضی؟   به روز حشر گر چشمم بر آن رخسار نگشاید

*

هلاك آن مژهٔ قاتلم که خون مرا   چنان بریخت که یك قطره بر زمین نچکید

*

تا ابد عمریّ و صبری بایدم کآن بی‌وفا — بـر مـراد خـاطرم داد جفـاکاری دهد
بیخودی آسان کند کارش چو بنمایی جمال — در دم مردن که عاشق جان به دشواری دهد
کشتهٔ آن چشم جادویم که فکر غمزه‌اش — عاشقان را در دل شب ذوق بیداری دهد

*

کی بود یارب که از نخل وصالت برخورند — بی‌گناهانی که تیغ امتحان بر سر خورند
پیش طعم شربت وصل تو زهر قاتلست — تلخکامان غمت گر شربت کوثر خورند
ناکشیده جرعه‌ای بزم ترا بر هم زدند — باش تا این نوحریفان ساغر دیگر خورند
جان به حسرت دور ازو دادیم و یاد ما نکرد — غیرتی، یاران غم ما را ازین بهتر خورند

*

به سوز عشق خود نازم که از تأثیر درد من — به جای ناز میبارد نیاز از نخل بالایش

*

خاك کویش دم مردن همه در چشم کشم — تا به مرگم نفشاند دگری بر سر خویش

*

چو غمزهٔ تو به خون ریختن کند آهنگ — لباس خاك شود در بر شهیدان تنگ
سر حجاب تو گردم که با خبر نشوی — هزار شیشهٔ ناموس اگر خورد بر سنگ

*

ترسم که بیخودانه شبی گریه سر دهم — تیغ اثر به دست دعای سحر دهم

*

رسیده است به جایی تغافلت با من — که در محبّت خود با تو بدگمان شده‌ام

*

شبها که روی دل به خدای تو کرده‌ام — اوّل ادای شکـر جفای تـو کـرده‌ام

*

نه آن طاقت که وقت جلوه‌اش دل را دهم تسکین
نـه یارایـی کـه بیتابانه بـر گـرد سرش گردم

*

چنین که بوی توام در دماغ جا کردست — گل بهشت به دستم دهند، بو نکنم

*

به خاطر داشت دوران کینه‌ها از من فغان کآخر
بـه امـداد فراقت انتقـام خـود کشید از من

*

زدوستیّ من آزرده‌خاطری، چه‌کنم		که خاك بر سر من باد و بر محبّت من

*

به محشر چون شود گویا زبان عذرخواه من؟		که پشت مغفرت خَم گردد از بار گناه من

*

چنان پوشیده دارم از تو راز دل، که نتوانم
نهانی از خیالت عرض حاجت با خدا کردن

*

ذوقی چنان نیافت دلم از وصال تو		کز من کشد فراق ابد انتقام آن

*

به صد انتظار ناگه، چورسی غرور در سر		نکنی اگر نگاهی، چه کنند امیدواران؟

*

ای دل مترس از آتش دوزخ که بس بود		هجر ابد به جرم محبّت، سزای تو

*

دلا دیگر گرفتار بلایی خواهمت کردن		که تا روز ابد از ذوق، منّت‌دار من باشی
زبیدادت متاع شکوه در دل آنقدر دارم		که حیران روز حشر از گرمی‌بازار من باشی

رباعی

سودای بتی که جاودان در سر ماست		از وی شب و روز، شعله در پیکر ماست
کونین زقطره‌ای شود مست و خراب		زآن می که تمام عمر در ساغر ماست

*

عمریست که دیده در رهت داشته‌ایم		گنجینهٔ دل به مهرت انباشته‌ایم
امّید کز آب دیده سرسبز شود		این تخم محبّتی که ما کاشته‌ایم

*

من طعنهٔ همنشین نمی‌دانستم		عشق تو بلای دین نمی‌دانستم
بیگانه نواز و آشنا سوز شدی		من خوی ترا چنین نمی‌دانستم

*

من چشم تر و سوز نهان می‌خواهم		من بار دل و حسرت جان می‌خواهم
سوزی که زمن دود برآرد، به دعا		شبها زخدای خویش آن می‌خواهم

*

ای هجر چه گویم که چه با من کردی — کارم همه بر مراد دشمن کردی
از برق غم آتشم به جان افگندی — چون بخت خودم سوخته خرمن کردی

★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★ ف

۴۴۴- فاتح گیلانی

حزین لاهیجی گوید: میرضی فاتح گیلانی ـ به اصفهان آمده به عبادت و ریاضت خوی گرفته به عزلت و قناعت در لباس فقر میزیست، بعض یاران معاشر او حالات خوش ازو حکایت میکنند، آخر به هند افتاده در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از هنگام تحریر(۱) دزدان او را به طمع مالی که نداشت مقتول ساختند، قدری از اشعارش را کسی نزد خاکسار خواند، خالی از حالتی و کیفیّتی معنوی نبود، پیروی سخنان مشایخ نموده به آن عالم و گفتگو آشناست، و این رباعی ازوست:

از روز ازل رضا به تقدیر شدیم — صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم

۱ـ حدود هزاروصدوچهل وپنج هجری، چه حزین تذکرةالمعاصرین را در هزاروصدوشصت‌وپنج نوشته است. شیخ محمدعلی حزین به سال هزاروصدوسه در اصفهان ولادت یافته و در هزاروصدوچهل وهفت به هند رفته و پس از سیر و سیاحت و اقامت موقت در شهرهای مختلف، سرانجام ساکن بنارس گشته و همانجا به سال هزاروصدوهشتاد درگذشته و از آثار او دیوان چهارم و تاریخ احوال و تذکرةالمعاصرین چاپ شده است، ابیات ذیل از دیوان پنجم اوست که در تاریخ تذکره‌های فارسی (۱ : ۳۴۹-۳۵۹) به ذکر آن پرداخته‌ام:

هجرت ز حرم عقوبتم داد به هند — از هند جگرخوار کنم یاد به هند
عصیان به ره جحیم می‌برد مرا — از طالع بد غلط شد افتاد به هند

※

افگند فلك چودورم از روضهٔ طوس — آن غیرت‌حور نگذاشت مرا فیض الٓهی مأیوس — چون دیده ز نور
از طوف حرم طرف سعادت بستم — امّا ز فضا امروز به سومنات هندم افسوس — چون زنده به گور

※

زد نقش سخن سکّهٔ جاوید به نامم — از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم

※

روشن نفسم، فکر شب تار ندارم — آیینهٔ صبحم، غم زنگار ندارم
از دولت عشق تو زیانم همه سودست — با سود و زیان دو جهان کار ندارم

※

می‌کرد کاش چارهٔ چین جبین تو — موجی که میزند عرق انفعال من

بر خوان کسی چشم طمع نگشودیم خوردیم زبس گرسنگی، سیر شدیم
تذکرةالمعاصرین (ص ۱۱۱-۱۱۲)

هدایت نوشته است که چهار هزار بیت دیوان دارد و ابیات ذیل را ازو آورده است:

ما درس جز حدیث خموشی نخوانده‌ایم در بزم ما اشاره کم از قیل و قال نیست

*

هست در کوی یار خانهٔ ما لن ترانی بود ترانهٔ ما

*

دو رکعت کز سر هر دو جهان برخاستن باشد
به‌هر کس کو به شرع عشق بالغ گشت، واجب شد

*

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگرست عاشقان را با نظربازان نماند کارها
ریاض‌العارفین (ص ۲۲۶)

نیز رك: روز روشن (ص ۴۹۸) نگارستان سخن (ص ۷۱)

۴۴۵- فارس همدانی

. . . دیگر فارس عرصهٔ ملك همه‌دانی، میرزامحمد ولد حسن بیگ همدانیست که به حسن گفتار در بلاد ایران اشتهار دارد، فارس تخلّص است که در شاعری گوی فصاحت را به چوگان بلاغت از اقران و امثال ربوده و در فن سخنوری نطق موسوی اعجازش ید بیضا نموده، ابیات مدوّن او از دو هزار متجاوز است، هذا الیوم در بلاد هندوستان است، از جملهٔ اشعارش این چند بیت است: (سه بیت)

قصص‌الخاقانی (خطی)

میرزامحمد فارس تخلّص، گویا اصل ایشان از بوانات است، سه برادر بودند از مخصوصان میرزاملك مشرقی[1] هنرهای شایسته ازو آموخته خصوصاً ربط به نظم و سخنسرایی، بعد از فوت میرزاملك، میرزامحمد در قهوه‌خانه قصّهٔ حمزه میخواند، طبعش مکدّر شده به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده باز روانهٔ هند شده در آنجا فوت

۱- دربارهٔ میرزاملك مشرقی طوسی بنگرید به تذکرهٔ میخانه (ص ۵۸۸-۵۹۶).

شده، دیوانش قریب به چهار هزار بیت است، شعرش اینست: (هشت بیت)
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۱)

فارس فارسی مذکور در سفینهٔ خوشگو (حرف فا) و تذکرهٔ روز روشن (ص ۴۴۹-۵۰۰) همین شاعر است. در شام غریبان ترجمه‌اش خلاصه‌ایست از نوشتهٔ نصرآبادی به عنوان: «فارس بواناتی».

ازوست:

هرکه در راه خدا از سر اسباب گذشت — چون رگ ابر ازین دشت جگرتاب گذشت
هرکه آمد به گلستان گروِ عمر گرفت — عمر ما بود که‌چون غنچه به‌یك خواب گذشت

*

میخورد چون موجهای بحر بر هم کوهسار — گردش چشمی مگر در کار هامون کرده است؟

*

آتشین رخسار من با هرکه ساغر میزند — دل درون سینه‌ام جوش سمندر میزند
بسکه چون شمع آتشم بر تار و پود افتاده‌است — بخیه چون پروانه بر زخم دلم پر میزند

*

هر نقش قدم در طلب کوی تو پایی — در راه تو هر جاده بیابان فنایی
نه شیفتهٔ خطّ و نه سرگشتهٔ زلفیم — هستیم درین پرده گرفتار ادایی
خاموشی دل سوخت درین بادیه ما را — ای خضرِ ره گمشده، آواز رسایی

*

گرمی نظّارهٔ آن ماه طلعت را ببین — شوخ چشمیهای خورشید قیامت را ببین
خون مستان را چو ماه عید می آرد به‌جوش — گوشهٔ ابروی شمشیر شهادت را ببین

۴۴۶- فارغ اصفهانی

فارغا ـ محمد ابراهیم نام داشت، برادر ملّاعشرتی است (که ذکرش گذشت) او هم خوش‌طبیعت بود، به هند رفته با ظفرخان[۱] مربوط شده بعد از آن به لاهور آمده مریض شده فوت شد، مرحوم ستی خانم همشیرهٔ طالبای آملی[۲] به اعزاز و اکرام تمام او را دفن کرد، شعرش اینست:

۱- ظفرخان احسن تربتی در ذیل ترجمهٔ «صائب تبریزی» ذکرش گذشت.
۲- دربارهٔ ستی النّساء خانم بنگرید به ترجمهٔ «طالب آملی».

سوخت تا آتش سودای غمت در سرما — رنگ دنیای نوی ریخت زخاکستر ما

*

فکرم به وصف آن قد رعنا نمیرسد — کس را کمند فکر به آنجا نمیرسد
نتوان به وصف قامت او گفت مصرعی — تا معنیی زعالم بالا نمیرسد

*

به هرکه مینگرم غیر خود نمی‌بینم — به خودشناسی من هیچ‌کس نمی‌باشد

*

در دل هر قطره نوحی دست و پا گم کرده‌است — از کدامین چشم این طوفان هویدا کرد عشق؟

*

یارب دل شکسته اگر نیست جای تو — پس در کجایی ای همه جانها فدای تو؟

*

آواز آشنایی ازین خانه برنخاست — هرچند گوش در پس دیوار داشتیم

*

حسن بی‌عاشق نمی‌آید به کار — شمع بی‌پروانه، تیر بی‌پرست[۱]

رباعی

دنیا چو تو چشم باز کردی هیچست — هر کار کزو به ساز کردی هیچست
چون صورت آیینه تماشاش خوشست — چون دست طمع دراز کردی هیچست

۴۴۷- فارغ تبریزی

کمال‌الدین چلبی بیگ علّامهٔ تبریزی متخلص به فارغ به گفتهٔ تقی کاشی: از بزرگ‌زادگان و اشراف دارالسّلطنهٔ تبریز است، و پدرش میرزاعلی بیگ در زمان خاقان جنت‌مکان ابوالمظفر شاه‌طهماسب روّح اللّه روحه، کلانتر آن دیار بوده و در زمان منصب ازو قاعده‌های نیکو و اعمال پسندیده به ظهور آمده، امّا بعد از ترك و عزل از آن منصب، از آذربایجان به طرف هند شتافت، و چون به دارالملك قندهار رسید، نزد اولاد و احفاد شاهزادهٔ سعادت انتما بهرام میرزا صفوی راه تقرّب یافته بار دیگر رایت اقبال برافراخت[۲]

۱- مولانا صائب راست:

عشق می‌بخشد تمامی حسن را — شمع بی‌پروانه تیر بی‌پرست

۲- بهرام میرزا بن شاه اسماعیل صفوی در زمان سلطنت برادر خود شاه‌طهماسب والی قندهار بود و به پرورش اهل ←

والحال درآنجا به ملازمت آن دودمان روزگار میگذراند، و زمام انتظام امور سرکار خاصهٔ آن خاندان عظمی بلکه عنان انضباط مهام خواص و عوام آنجا به قبضهٔ اختیار درآورده به نحوی از وجوه مشغولی مینماید.

امّا مخدوم زادهٔ مشارالیه در ابتدای ایّام صبی که به حسن صورت آراسته بود و به جمال ظاهر پیراسته، قدم در وادی طالب علمی نهاد، و به واسطهٔ آنکه طبع دلپسند و ادراك بلند داشت و صحبتش دلکش و حافظه‌اش بیغش بود، در اندك فرصتی طالب علم نیك شده از وطن مألوف به دارالافاضل شیراز رفته چند گاه در حلقهٔ درس علاّمهٔ زمان و قدوهٔ علمای جهان اعنی ملاّمیرزاجان (م: ۹۹۴ ه‍) که محراب نیاز طلاّب بود، پشت خم کرده به خواندن حاشیهٔ تجرید و دیگر علوم سرکشید، و بعد از اندك زمانی مطالعه به سبب فطرت عالی در فضل و دانش و در دریافت دقایق و حقایق به مرتبهٔ بلند و درجهٔ ارجمند رسید، چنانکه علاّمهٔ مشارالیه مکرّراً او را در مجلس درس می ستود، و بر اکثر شریکان و اقرانش ترجیح و تفضیل می فرمود، لاجرم آتش رشك و حسد که بر اکثر طباع مستولیست در کانون ضمیر طلبه و مستعدان آنجا التهاب یافته به عیبجویی و فتنه‌انگیزی درآمدند، و جمعی از اهل مدرسه متفق شده او را به تجرّع مدام و ارتکاب به آن فعل نالایق به احوال کرام متهم ساختند، وچون آن جناب را در آنجا ممدّ و معاونی در دفع و رفع آن جماعت و آن تهمت نبود، و نیز دامن طهارتش از تلویث آن آلودگی پاك بود، هراینه خاطر منیرش از غبارغیرت و

→
فضل و شعرا و اهل تاریخ میکوشید و در شعر طبع لطیفی داشت، لب‌التواریخ به نام وی نوشته شده، و مصراع: حیف از بهرام میرزای حسینی حیف حیف (= ۹۵۶ ه‍) مادّهٔ تاریخ فوت اوست، و این دو رباعی از سروده‌های وی است:

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور | تا کی به حیات خویش باشی مغرور؟
کرده‌ست درین خرابه صیّاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام به گور

*

افسوس که در خیال و خوابیم همه | سرگشتهٔ فکر ناصوابیم همه
در پردهٔ ظلمت و حجابیم همه | وز شومی نفس در عذابیم همه

*

کوهکن در عشقبازی جان به تلخی داد و چرخ | شکّر شیرین به کام خسرو پرویز کرد

*

حاصل خود گرچه عمری بر سر دل کرده‌ام | غیر درد دل نمیدانم چه حاصل کرده‌ام

بهرام میرزا طرّاحی خوب میکرد و موسیقی نیز میدانست، و حین الفوت سی و سه ساله بود.
رك: خلاصة‌التواریخ (ص ۳۴۰) خلاصة‌الاشعار (خطی) عرفات (برگ ۱۵۵-۱۵۶) فرهنگ سخنوران (ص ۹۲)

حیرت رنگ زنگ تیرگی یافته مجال توقف در آنجا ندید، و هم در آن زودی حسب الضّرورة از آنجا بیرون آمده به دارالسّلطنهٔ قزوین خرامید، و مدّت دیگر در اردوی معلّی در صحبت علما و فضلا روزگار گذارنیده قواعد دین را معمور داشت، و در محافل و مجالس سلاطین و اکابر راه یافته به رای رزین و افکار متین خانهٔ دنیا را مضبوط ساخت، و در آن ایّام با اکثر فضلا و علما بحث‌های نیکو کرده بعضی از مباحث شفا و اشارات را به قوّت مطالعهٔ خود دید، و گاهی در اثنای مطالعه و مباحثه به واسطهٔ مخالطت جوانان به گفتن شعر نیز توجه نموده، اشعار بلند و ابیات دلپسند در میان عاشقان و محبوبان آن نواحی مشهور گردانید، مجملاً از غایت تبرّز و تحدّس در هر وادی که شروع مینماید، و در هر فنّی که دخل میفرماید، در اندك زمانی به درجهٔ اعلی و مرتبهٔ اسنی میرساند، چنانکه میتوان گفت الیوم قلمرو حیثیّات را مسخّر ساخته و از اکثر فضلا و مستعدان عراق و آذربایجان درگذشته، . . . امّا نتایج طبع نقّاد چلبی بیگ اگرچه اندکست، به واسطهٔ آنکه درین زودی درین فن شروع نموده، لیکن معانی عجیبه و افکار غریبه به تخصیص در طرز غزل بر لوح اعتبار نقش فرموده، در ابتدا «شیدا» تخلّص میکرد والحال «فارغ» تخلّص میکند، به سبب آنکه در عاشقی فارغ بال و سربلند است، و این ابیات مختار که هر بیت از آن به مثال اختریست درخشنده از غزلیّات آن کوکب سعادتمند است، والسّلام: . . .

خلاصة‌الاشعار (خطی)

امین احمد رازی مینویسد: کمال‌الدین چلبی بیگ ـ در غرّهٔ ماه جوانی که اوّل سال کامرانیست، جهت کسب فضایل نفسانی به قزوین رفته مدتها در صحبت خواجه افضل‌الدین محمد ترکه (م: ذیحجهٔ ۹۹۱ هـ) طلب استفاده نموده و پس از آن به شیراز توجه نموده در سلك شاگردان مولانا میرزاجان انتظام یافت، و به استعانت ابرش فطنت و صولجان فطرت در همه فن گوی سبقت از همگنان ربوده [خود را به حدّ] کمال رسانید، خصوص در علم حکمت که هلال‌آسا در آسمان اقران انگشت‌نما گشته به خطاب علاّمی ممتاز شده، امّا چون رایض خُلقش توسن خَلق را رام خود نساخته، هراینه نقد سلوکش در دارالضّرب آشنایی کم عیار است، و از اشعارش آنچه سمت اشتهار پذیرفته این ابیاتست که صورت ایراد می‌پذیرد: (چهل و چهار بیت)

هفت اقلیم (۳: ۲۳۷ـ۲۴۰)

تقی اوحدی گوید: علاّمة‌العلمایـی، فهّامة‌الفضلایـی، صاحب شعلهٔ طبعی در غایت تندی و تیزی، چلبی بیگ تبریزی فارغ تخلّص المشهور به علاّمی - فاضل به اقتدار، سرآمد روزگار، مبارز میدان دلایل، چابکسوارِ عرصهٔ فضایل، مسندنشین مجلس دانشمندی بوده و قصر فطرتش در غایت بلندی آمده، در جمیع علوم و رسوم سیّما حکمیّات یگانهٔ زمان و منفرد دوران گشته، حصن طبعش به غایت متین، سلك نظمش بی نهایت مبین است، و وی از جملهٔ تلامذهٔ خواجه افضل‌الدین ترکه بود، در آن حسن و حالت متوجه کسب علوم شد و از غایت فطانت و رزانت و بلندی پرواز به مقدمات کمتر متوجه شد، بل یك نوبت به مراتب علیّهٔ علوم ترقی نموده و به زور فکرت و قوّت طبع و قدرت بحث بر اکثر طلبهٔ زمان فایق می آمد، در اوایل «شیدا» تخلّص کردی و عاقبت به «فارغ» قرارداد، و مدتها در شیراز و غیره به خدمت ایشان رسیده‌ایم، به غایت جامع صاحب تصرّف بود، و در شطرنج بازی بی قرینه آمده، چون از شیراز به صفاهان رسید از آنجا به قزوین رفته در اردوی شاه‌عباس به‌سر کرد، چون به دولت صحبت آن شهریار رسید، به سبب زیاده‌گویی و اداهای خارج از صحبت ایشان بی بهره گردید، و در شهور هزار و یك متوجه لوهور گشته[۱] در هند به ملازمت جلال‌الدین اکبرشاه میبود، و امّا چندان خاطرپسند ایشان نیفتاده بود.

۱ـ ظاهراً هزار و یك غلط کاتبست، چه ابوالفضل علاّمی در ذکر رویدادهای روز بیست و هفتم آذر سال هزار و هفت مینویسد: درین روز چلبی بیگ به آستان بوس رسید و نوازش یافت، نیاگان او از رئیسان تبریزاند، در خردسالی به دانش اندوزی نشست، در قزوین پیش خواجه افضل ترك که در فهم و فطرت یگانهٔ روزگار بود، و در شیراز نزد مولانا میرزاجان که در حکمی علوم کم همتا، فراوان بهره برگرفت، چون حال او و تقیّای نسّابه به همایون عرض رسید، منشور طلب با فراوان خواسته فرستادند، او بدین دولت کامیاب خواهش آمد، و پسین (میرتقی الدین محمد نسّابهٔ شیرازی مذکور در ذیل ترجمهٔ تقی شوشتری) را کهنسالی و بنگاه دوستی بازداشت.

اکبرنامه (۳: ۷۴۷)

منشورطلب‌وی که‌مصحوب فتاحای قربی شیرازی فرستاده‌شده‌اینست: المنّة‌للّه‌که‌از آغازابتسام صبح اقبال و طلوع نیّراجلال که مبدای جلوس بر اورنگ سلطنت است تا امروز که اعوام سعادت انتظام خلافت به اربعین پیوسته و در نظر دوربین، عنفوان ریعان بهار دولت و اهتزاز ریحان حدیقهٔ افضالست، همگی همّت فلکی اعتصام به تکمیل و تربیت مستعدان هر صنفی سیّما مغترفان بحار علوم و حکم بوده و علی الدوام مستکملان هر فریق در حواشی سریر والا به مطالب عالیه رسیده کامیاب صورت و معنی اند، و جریان حکمت الّهی بر آن صورت‌پذیر گشته که چنانکه پادشاهان عظیم القدر توجه عالی به این فرقهٔ گرامی میگمارند، همچنین این گروه نیز جویای مطالب انسی و وصول به محفل عالی که محفوف مفاخر و معالیست میباشند، درین هنگام که صیت فضایل و کمالات کسبی و وهبی افادت اتّصاف، مرضیّ الشّمایل، جامع الکمالات، چلبی بیگ مکرّرا به سمع اشرف رسیده، همانا که حسن اخلاق ذاتی او بر باطن الهام مواطن پرتو انداخته، توجه معلّی به طلب او شرف ظهور یافت، مستحسن آنکه به قایدالطاف الّهی و ←

نقل کنند کتابی نوشته موسوم به «ردّالنّبوّة» العهدةعلی الرّاوی[۱] به همه حال لعنةاللّه علی المرتدّین والمنافقین.
وفات وی در شهور سنهٔ هزار و چهارده بوده است[۲] ازوست: (شصت و هشت بیت)
عرفات (برگ ۱۹۹)

محمد حسین چلبی تبریزی را که «چلبی» تخلّص داشته و ذکرش گذشت، نباید با چلبی بیگ فارغ تبریزی اشتباه کرد، چنانکه بعضی از تذکره‌نویسان و مصحّحان را چنین اشتباهی دست داده است.
قصیدهٔ ذیل را در ستایش جلال الدین اکبرشاه سروده و از وی رخصت بازگشت به ایران خواسته است:

ای سلطنتت سلسله‌جنبان خدایی احول بود آن دیده که دیدست جدایی
ای مظهر اسرار خدایی به حقیقت هرچیز که گویند در اوصاف توشایی...
حاشا که به اقبال توام در نظر آید گلکنده و آن پاره ده چند هوایی
از بعد نهنگیّ و شنا کردن دریا هرگز نکنم بر لب جو، غوك لقایی
لیکن چه‌کنم با کشش رشتهٔ تقدیر رستن که توانست زپیوند قضایی؟
دارم پدری پیر، جگر خستهٔ هجران کآتش کند از سوز دلش شعله گدایی
از بس که زند بر سر و پرسد خبر من دست از حرکت مانده و گوش از شنوایی
بر رهگذر قافله آید به سحرگاه و آغوش گشاید به ملاقات صبایی
این بیت کسان خواند و در خون بنشیند سویم خبر آورد، خبر گیر هوایی:
«گر با تو بگویم که چها کرد جدایی از خود بگریزیّ و به نزدیك من آیی»


سایق مکارم شاهنشاهی محمل امید به این صوب صواب بربندد، و به زودترین وقتی به استلذاذ حضور فایض السّرور مستسعد گردد، و در آمدن و آوردن ارباب استعداد اهتمام نماید، و به سعادت منش فتاحای شیرازی در باب سرانجام راه، حکم اشرف صادر شده به جلوهٔ ظهور خواهد رسید.

مکاتبات ابوالفضل علاّمی، دفتر نخست، فرامین شاهی (ص ۷۷) چاپ ۱۲۸۰ هـ.ق. لکهنو.

۱ـ در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۵۸ـ۱۵۹) خلاصهٔ ترجمهٔ وی از خلاصة‌الاشعار و عرفات بدون ذکر مأخذ نقل شده، و بعد از نام «ملاّمیرزاجان» یك سطر افتادگی چاپی دارد، دربارهٔ کتاب ردّیّهٔ مذکور چون مؤلف عرفات باذکر: «نقل کنند» و «العهدة علی الرّاوی» رفع تکلیف از خود کرده است، به صحّت قول مزبور نمیتوان اطمینان داشت.

۲ـ چلبی بیگ علاّمه پس از کسب اجازه از اکبرشاه در سال هزار و یازده هنگام بازگشت به ایران در لاهور بیمار شده و درگذشته است.

بنگرید به: سفینهٔ خوشگو (خطی) و شاهد صادق (خطی) و منتظم ناصری.

چون زندگیم هست نه بر وفق رضایش واپس بود از مردگی این زنده نمایی
گر جوشن رخصت نکشی در بر جانم با تیر دعا میزندم پیر دعایی
رخصت طلبم از تو، نه‌اقلیم، چه‌دونم شاید که به دون همّتیم رحم نمایی
یك طوطی پر ریخته در هند کم انگار کز زمزمه‌ام نیست بجز خویش ستایی
علّامی و ابداع فنون بود زمانی اکنون همه رفتست بجز نام ریایی
من باغ خدا بوده‌ام و خانه خدا هم نه‌باغ و نه‌خانه‌ست، همین مانده خدایی
بر هستی من هیچ اثر نه مترتّب هم تجربه دادست برین قول گوایی
بر گرد سر خویش بگردان و ببخشای زآن پیش که خواهم زخدا راه رهایی
بس کن رهی از درد دل اندازه نگهدار هرچند که جنس سخنت یافت روایی
شاهست خداوند تو و صاحب و پیرست تو حلقه به‌گوشیّ و مریدیّ و فدایی
شاید نظری بر تو کند او، که‌تواند پرّ مگسی را بدهد فرّ همایی
از داعیه کاری نگشاید، به دعاّی کاین صیقل از آیینه کند زنگ‌زدایی
درهای اجابت بگشایند به رویت بر روی دعایش چو در دل بگشایی

نیز ازوست:

در عهد شوخی تو به دلها قرار نیست یك جان آرمیده درین روزگار نیست
گر جان سپرد، ذوق حیات ابد گرفت از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست

*

خدا در سینهٔ ما آه سوزان را نگهدارد زآسیبش دل بی‌رحم جانان را نگهدارد
منادی میکند امروز زنّار سر زلفش که بی ایمان بمیرد هرکه ایمان را نگهدارد

*

چشم حسرت را به‌صبر از روی جانان دوختیم
طاقت آوردیم و این چاك گریبان دوختیم
رشتهٔ پیوند ما بگسیختند از یکدگر
خویش را چندان که‌بر گبر و مسلمان دوختیم
رشته و سوزن به‌زخم ما ندارد نسبتی
این همان چاکست کش با هر دو مژگان دوختیم

*

نویدی ده که جانم از غم حرمان برون آید به امّید وصال از عهدهٔ هجران برون آید

محالست اینکه عاشق را شود یك کام دل حاصل
تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید
دل فارغ تمنا دارد از عشقت چنان دردی
که‌با آن درد، جان‌از منّت درمان برون آید

*

به آه و نالهٔ شب خواب پاسبان دزدم
گرانی سرش از خاك آستان دزدم
تو تا به‌چند خوری خون خلق و من تا کی
اثر زنالهٔ دلهای ناتوان دزدم
رسیده کار به جایی که بعد ازین من هم
نه ناله از دل و نه شکوه از زبان دزدم

*

عشقی عجب رسید و رگ جان من گرفت
آمد غمیّ و سخت گریبان من گرفت
خاکسترم نماند که بر باد بردهم
آه این چه‌شعله بود که بر جان من گرفت
ایمانی از کجاست، من آنم که بت‌پرست
تلقین بت‌پرستی از ایمان من گرفت

*

دم هلاك میفگن نظر به کشتهٔ خویش
که در شریعت ما خونبها مقرّر نیست

*

او به‌هجران جان به‌حسرت داد و این در بزم وصل
حسرت فرهاد بیش از حسرت پرویز نیست

*

مرا جانیست کو را صحبت جانان نمی‌سازد
چو دردم عافیت سوزست با درمان نمی‌سازد
بیا ای جان برون از سینه منشین با غم عشقش
که صاحبخانه‌ام بدخوست، با مهمان نمی‌سازد
برای گریه پنهان ساختن تدبیر دیگر کن
که‌این دریای خون را گوشهٔ داما‌ن نمی‌سازد

*

من از برق جمالی سوختم کز بهر بینایی
توان خاکسترم در چشم بینش توتیا کردن
زمقصد فارغم زآنش‌نخواهم ،ورنه هرساعت
اجابت گرد سر میگرددم بهر دعا کردن

*

تف برق تجلّی خلق وا در خان و مان افتد
گر این آتش مرا بیرون زمغز استخوان افتد

*

تو دوزخم به‌جگر نه، که از محبّت تو
خدای بر دل من کرده مهربان آتش

*

طرز کشتن یاد گیر از غمزهٔ او ای اجل
مدتی در خدمت، آبی بر سر استاد ریز

*

کنم سرمایهٔ سود ابد حاصل، گر از چشمش
به‌یك نظّاره بفروشم متاع دین و دنیا را
خیال عارضی جا در دلم دارد، که دیدارش
به‌فارغ مینماید آرزوی جان موسی را

*

آتش افروخت عشق و جانم سوخت
جگر از سوزش نهانم سوخت
از تو میخواستم کنم شکوه
غیرت عاشقی زبانم سوخت

در مرثیهٔ استاد شمس شدرقویی تبریزی گفته است:

در ماتم شمس زهره گیسو پیراست
مه بود تمام و نیك ازین ماتم کاست
افتاد در اسباب طرب ولوله‌ای
زآنگونه که شور از شدرقو برخاست[1]

فارغ ـ جلیسی بیگ لاهوری! مذکور در تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۲۶۷) همینست.

۴۴۸ـ فارغ قمی

فارغای قمی ـ در عهد اورنگزیب عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) به هند رفته و در سند به دختر ملّاحی دل بسته، او را به همسری برگزیده و اولادی بهم رسانیده است، و به اعانت میرعبدالجلیل بلگرامی (م: ۱۱۳۸) که در آن وقت از جانب عالمگیر به کار بخشیگری و وقایع نگاری سر کار بهکر و سیوستان مأمور بوده، سرمایهٔ فراغتی بهم رسانده، رخت به دهلی کشیده و به یاوری طالع به ملازمت سلطان فرخ سیر (۱۱۲۴ـ۱۱۳۱ هـ) رسیده به دریافت منصب و خطاب ناظم خان مباهی و به نظم کارنامهٔ شاهی مأمور گردیده است.[2]

۱ـ چلبی بیگ علاّمه به این رباعی مجد همگر که در رثای خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی سروده بوده، نظر داشته است:

در ماتم شمس از شفق خون بچکید
مه چهره بخست و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح
برزد نفسی سرد و گریبان بدرید

رك: لطایف الطوایف (ص ۲۵۸ـ۲۶۰)

۲ـ در صبح گلشن (ص ۱۵۹) ضمن ترجمهٔ ملاّفخرالدین دانای کشمیری آمده است که: در عهد فرخ سیر پادشاه از کشمیر به شاهجهان آباد (دهلی) رسید و به زمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغای قمی در ترتیب شاهنامهٔ فرخ سیری یافت.

وی قصیده‌ای در مدح علاّمه میرعبدالجلیل بلگرامی گفته که مطلعش اینست:

چو تویی نبوده شاهی به قلمرو معانی   به‌تو هیچ‌کس نماند، تو به‌هیچ کس نمانی[1]

نیز ازوست:

تلاش بیقراری باعث آرام شد دل را   طپیدن بال پرواز سبکروحیست بسمل را

فارغای مذکور چون مخاطب به ناظم‌خان بوده، در روز روشن (ص ۶۷۶) و نگارستان سخن (ص ۱۱۶) ترجمه‌اش به عنوان: «ناظم قمی» آمده است.

نیز رك: شام غریبان (ص ۱۹۳)

۴۴۹- فارغی شیرازی

میرفارغی - برادر شاه فتح‌اللّه شیرازی (م: ۹۹۷ هـ) است که در دربار جلال‌الدین اکبر قدر و منزلتی عظیم داشت و ذکرش خواهد آمد.

او نیز به هندوستان رفته و به دربار اکبری پیوسته و در علم اعداد و جفر مهارت داشته است.

در طبقات اکبری (۲: ۵۰۲) مسطور است که: «عمری در ملازمت حضرت بود» و بداونی گوید: یك مرتبه به هندوستان آمد و بیرامخان خانخانان (م: ۹۶۸ ه) ازو التماس کرد که چون فارغی تخلص شیخ ابوالوجدِ (آتی الذکر) مشهور است، و مرا ارتباطی و اعتقادی عظیم بدیشانست، «فایقی» تخلّص خود نمایید، چندگاه همچنان کرد، و چون به عراق رفت همان تخلّص سابق کرد، و بار دیگر به هندوستان آمد و درگذشت.

پسرش میرتقی در علم هیأت و نجوم قائم مقام شاه‌فتح‌اللّه بود و فقیر پاره‌ای از بیست باب اسطرلاب پیش او گذرانید، به غایت فطرت عالی و همّت بلند داشت، و برادرش میرشریف به فضایل و کمالات متصف بود، و میرتقی میگفت که درقبیله، من وهمین برادرم تسنّن داریم با شاه فتح‌اللّه، باقی همه شیعی غالی آمده‌اند.

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۹۱-۲۹۳)

از قراین چنین برمی آید که فارغی در اواخر قرن دهم و پیش از شاه فتح‌اللّه درگذشته بوده، و تقی اوحدی گوید که مرقد وی آگره است.

رك: عرفات (برگ ۵۶۱)

۱- دربارهٔ میرعبدالجلیل بلگرامی بنگرید به: مآثرالکرام (ص ۲۵۵)

ازوست:

دل خون بسته‌ام چون غنچه در گلزار نگشاید
زکار من گره جز تار زلف یار نگشاید
به ملك دل چنان شد عام جور لشکر عشقت
که آنجا کاروان صبر، هرگز بار نگشاید
جنون آن عقده‌ها در عشق بگشاید به‌آسانی
که با صد گونه محنت عقل دعویدار نگشاید
مگرد ای مدّعی گرد در و دیوار یار من
که راه آشنایی از در و دیوار نگشاید
به‌شرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته
که تا روز قیامت از کمر زنّار نگشاید

*

محبّتی که مرا از تو در دل تنگست — گر آشکار کنم، در جهان نمی‌گنجد

*

به‌جایی میرساند عشق آخر آشناییها — که‌عاشق خویش را بیگانه یابد از جداییها

*

رسید ایّام عید و فکر من پیوسته آن باشد — که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد؟

*

هرکه منظورش آفتاب شود — بُعد منزل حجاب دیدن نیست

*

در هجر ساختم به حیات خود ای اجل — نتوان در انتظار تو هم بیش ازین نشست

*

هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند — بردارم و به تحفه بر دوستان برم

*

خوش آن کز وعده‌ات خوشحال در محنتسرای خود
نشینم منتظر، ساعت بـه ساعت سوی در بینم

بیت ذیل مطلع قصیده‌ایست که در منقبت علی بن موسی الرّضا (ع) سروده است:

صرّاف چرخ، صبح که دکان خود گشاد — هر خرده‌ای که داشت، به یك اشرفی بداد

رباعی

ای چشم جهان‌بین مرا نور از تو ایّام، مرا ساخته مهجور از تو
دوریِ تو کرده است بیمار مرا نزدیك به مردن شده‌ام دور از تو

فایقی شیرازی مذکور در بعضی از تذکره‌های متأخر همینست.
رك: فرهنگ سخنوران (ص ۴۲۶ـ۴۲۷)

۴۵۰ـ فارغی هروی

شیخ ابوالوجد فارغی هروی ـ فرزند شیخ وجیه‌الدین و از احفاد شیخ زین‌الدین ابوبکر خوافی (م: ۸۳۸ هـ) عارف مشهور است[۱] مدتها در موطن خود بر سجّادهٔ زهد و تقوی متمکّن و به غایت درویش و فانی مشرب بوده است، در عهد سلطنت ظهیرالدین محمد بابر (۹۳۲ ـ ۹۳۷هـ) به اتفاق خال خود شیخ زین‌الدین وفایی خوافی که ذکرش خواهد آمد، به هند رفته و تقرّب یافته و پس از وی به ملازمت همایون پادشاه رسیده و ملقّب به امیرالشّعرا گردیده است.[۲]

محمد بیرام خانخانان[۳] اعتقادی راسخ به وی داشته است، چنانکه از میر فارغی

۱ـ دربارهٔ شیخ زین‌الدین خوافی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «رهایی خوافی».

۲ـ رك: قانون همایونی (ص ۶۰) حبیب‌السّیر (۴: ۳۵۶ـ۳۵۷).

۳ـ خانخانان محمد بیرام خان بهارلو فرزند سیف علی بیگ از اولاد جهانشاه‌خان قراقویونلو است و سیف علی بیگ یکی از سرداران دوازده هزار سواری بود که شاه اسماعیل ماضی در سال نهصدوهجده همراه امیر یار احمد اصفهانی ملقّب به نجم ثانی (م: ۹۱۸ هـ) به امداد ظهیرالدین محمد بابرپادشاه به ماوراءالنّهر فرستاد.
احسن‌التواریخ (۱۲: ۱۳۱) چاپ کلکته

بیرامخان درقلعهٔ‌ظفربدخشان‌ولادت یافت، وهمانجا درشانزده‌سالگی به‌حضور بابرپادشاه‌رسید، وچون آثار بزرگی و نجابت از ناصیه‌اش هویدا بود، شاهزاده نصیرالدین محمد همایون تربیت او را به عهده گرفت، و چون به سلطنت رسید وی را برکشید، در فتح هندوستان از بیرامخان جلادتها به ظهور رسید و در عین حال اتالیق و مربّی شاهزاده جلال‌الدین اکبر نیز بود، در عهد اکبرشاه از آغاز جلوس (۹۶۳ هـ) به مدت پنج سال وکیل‌السّلطنه و مدارالمهام بود، سرانجام به توطئه و سعایت بدخواهان از مقام و منصب خود معزول شد، و خان اعظم شمس‌الدین محمد خان غزنوی معروف به اتگه‌خان بر سر وی لشکر کشید، و خانخانان شکست خورد و از اکبرشاه رخصت حج طلبید، و در نهصد شصت و هشت (۹۶۸ هـ) چون به شهر پتن از مضافات گجرات رسید، مبارك‌خان نام افغان که پدرش در ابتدای فتح هندوستان به حکم خانخانان کشته شده بود، به ضرب خنجر وی را شهید کرد، و قاسم ارسلان مشهدی تاریخ شهادتش را چنین گفت:

بیرام به طوف کعبه چون بست احرام در راه شد از شهادتش کار تمام
در واقعه هاتفی پی تاریخش گفتا که «شهید شد محمد بیرام»=۹۶۸

←

شیرازی که ذکرش گذشت خواسته بود تا تخلص فارغی را به احترام وی به فایقی تغییر دهد، و شیخ ابوالوجد با وجود صلاح و سداد بسیار ظریف و خوش‌طبع بوده است.

بداونی گوید: وفاتش در سنهٔ نهصد و چهل بود و در خانقاه پیش شیخ زین در آگره مدفون گشت، و از غایت اتفاق و هم‌جهتی هر دو در یك سال از عالم گذشتند.

میگویند زمانی که این هر دو بزرگوار متوجه هند بودند، از قلّاشی مفرط غیر از کهنه پوستینی با خود نداشتند، شیخ زین با شیخ ابوالوجد گفت که در بازار کابل به شرطی میبرم این را که شما آمده خوش طبعی را کار نفرمایید، قبول کرد و مشتری در بها مبالغه کرده پنج شهرخی میداد و شیخ زین زیاده می‌طلبید، آخر شیخ ابوالوجد بی‌غرضانه آمده دلّالی میکرد، بعد از مناقشهٔ بسیار گفت ای بی انصاف پنج شهرخی را خود این [پوستین] کیك و شپش داشته باشد، و سودا بر هم خورد، و شیخ زین به اعراض گفت که این چه محل ظرافتهای خنك است که شما دارید؟ ما محتاج بهای نان شده‌ایم و اداهای شما اینست، و شیخ ابوالوجد به خنده میگذرانید.

رك: منتخب‌التواریخ (۱ : ۴۷۵ـ۴۷۷)

ترجمه‌اش در هفت اقلیم (۲ : ۱۵۷ـ۱۵۸) مأخوذ از حبیب‌السّیر است، و در عرفات



وی مردی دانشمند و کریم‌الطبع و شجاع بود و مذهب تشیّع داشت و به دو زبان ترکی و فارسی شعر میگفت، عده‌ای از شاعران از دامن تربیت او برخاسته‌اند و دیوانش در کراچی به سال ۱۹۷۱ میلادی چاپ شده است.

رك: اکبرنامه (ج ۱ و ۲ موارد عدیده) مآثر رحیمی (۱ : ۶۴) منتخب‌التواریخ (۲ : ۴۵) مقالات‌الشعرا (ص ۹۸ـ۱۰۲)

ازوست:

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست، خاك بر سر او
در مدینهٔ علم، آنکه از کمال شرف — فتاده‌اند سران همچو خاك بر در او
محبّت شه مردان مجو زبی‌پدری — که دست غیر گرفتست پای مادر او

*

حرفی ننوشتی، دل ما شاد نکردی — ما را به زبان قلمی یاد نکردی
آباد شد از لطف تو هر خاطر ویران — ویرانهٔ ما بود که آباد نکردی

ابوالفضل علّامی در اکبرنامه (۲ : ۱۳۱) آورده است که بیرامخان همیشه از اهل‌الله و هم به دعای سحری درخواست میکرد که به سعادت شهادت فایز گردد: روزی در عین ایّام حکومت او یکی از سادات ساده‌لوح در مجلس او برخاسته گفته بود که به نیّت شهادت نواب فاتحه بخوانیم، بیرامخان تبسّم کرده گفت: «میر! این اضطرابست وچه غمخواریست؟ ما شهادت میخواهیم امّا نه به این زودی»!

(برگ ۸۰) مسطور است که: «گویند عمّ شیخ زین‌الدین وفایی خوافیست» و خطاست، چه ابوالفضل علّامی در اکبرنامه (۱ : ۱۱۹) نوشته است که: «شیخ ابوالوجد خال شیخ زین، خوش صحبت و خوش طبع بود و شعری میگفت».

ازوست:

عمری که دل به وصل توام دردمند بود ننمود آنقدر که توان گفت چند بود
کوتاه بود فهم کسان، ورنه در ضمیر ما را زقدّ او سخنان بلند بود
القصّه در فراق به سر شد شمار عمر سرمایهٔ وصال که داند که چند بود؟
اغیار دوش پیش تو بودند و فارغی از دورها بر آتش حرمان سپند بود

*

از بس که آن جفاجو، آزار می‌نماید اندك ترحّم او، بسیار می‌نماید

*

بحمداللّه که وارستم زعشق مست بدخویی
که می افتاد چون چشم خود از مستی به‌هر کویی
چو ساغر از برای جرعه‌ای لب بر لب هرکس
صراحی‌وار بهر ساغری مایل به‌هر سویی

*

چو تیر خودکشی از سینه‌ام، بگذار پیکان را مرا دل ده که تا مردانه در راهت دهم جان را

*

رشتهٔ جمعیّت ای یاران همدم مگسلید در پریشانی پریشانیست، از هم مگسلید

تقی اوحدی گوید: این رباعی را به جهت برادر خود شیخ میر از روی طیبت گفته:

ای کرده به عمر خویش خرگم بسیار هرجا که خریست می‌کند از تو فرار
زینسان که بود کار تو خر گم کردن ترسم خود نیز گم کنی آخر کار

*

مگو که توبه شکستن نیاید از دستم که داد کاسه به دستم که توبه نشکستم؟

*

بنیاد زمن کن چو کُشی دربدران را تا کُشتهٔ تیغ تو نبینم دگران را

*

چو پیر مغان گر نورزیم مشرب مسلمان نباشیم در هیچ مذهب

نیز رك : ترجمهٔ فارسی مجالس النفایس (ص ۶۹ لطایف نامه، ص ۳۸۳ هشت بهشت) فرهنگ سخنوران (ص ۲۵ / ۴۲۷) ذکر وی در خلاصة‌الاشعار به جای رکن چهارم در خاتمه آمده و مؤلف اشتباهاً او را مشهدی و از معاصران دانسته است.

۴۵۱- فانی شیرازی

خواجه محمد دهدار شیرازی متخلّص به فانی از اکابر علمای صوفیّه است، در علوم معقول و منقول از شاگردان میر فتح اللّه شیرازی بود، و بعداً به دکن رفت و در بیجاپور نزد علی عادلشاه (۹۶۵-۹۸۸ ه) تقرّب بهم رسانید، و او را برانگیخت تا هزار هون به شیراز فرستاد و میر فتح اللّه را به حضور طلبید، و بدین طریق کتب درسی باقی مانده را نزد وی گذرانید.

بعد از کشته شدن علی عادلشاه، میرفتح اللّه به دعوت جلال الدین محمد اکبرشاه به ملازمت وی شتافت چنانکه در ذکر احوالش خواهد آمد، و خواجهٔ دهدار به احمدنگر نزد مرتضی نظامشاه بحری (۹۷۲-۹۹۶ ه) رفت و ناظر مملکت او شد، در آن زمان شیخ حسن نجفی که از مشایخ صوفیّه بود به احمدنگر رسید، و خواجه به حلقهٔ مریدان و معتقدان او پیوست، و چندین سال در خدمت وی به تلمّذ گذرانید و کتب خوانده را پیش او تکرار کرد و آداب صوفیّه را نیك فراگرفت.

در زمان برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹-۱۰۰۳ ه) حکومت برار یافت، و پس از درگذشت وی به برهانپور رفت و در آنجا خانخانان عبدالرّحیم خان را نسبت به او اعتقادی تام و تمام بهم رسید، سرانجام به بندر سورت شتافت و به ترك و تجرید و انزوا روزگاری به‌سر برد تا در هزار و شانزده (۱۰۱۶ ه) که شصت و نه سال از سنین عمرش میگذشت رخت هستی بربست، و یکی از فضلا تاریخ رحلت او را «خداشناس» یافت.

از آثار اوست: ایجاز مفاتیح الاعجاز، حاشیه بر نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة‌البیان و رسایل دیگر عرفانی که به نام مرتضی نظامشاه و خانخانان نوشته است.
بنگرید به: محبوب الزّمن (ص ۵۷۸) شام غریبان (ص ۱۸۶-۱۸۷) صبح گلشن (ص ۳۰۷) فهرست مشکوة (۳: ۲۲۵۷-۲۲۶۱) و فهرستهای دیگر.

تقی اوحدی گوید: مفخرالاعیان، زبدة‌الزّمان، شمع دودمان اسرار، خواجه محمد

محمود دهدار ـ قرّةالعین دهدار محمود عیانی بود[۱] مدتی مدید در بلاد هند به‌سر میکرد، فرزندان وی درین ازمنه از دکن به گجرات آمده بودند، هر دو جوان مستعد قابل رسیده، و او را طبیعت نظم و تصوّف میراثی پدر است: (یك رباعی)

عرفات (برگ ۷۰۷)

از وست:

یك جرعه که از حریف مستت برسد | بس چاشنی دم الستت برسد
این جام نهاده‌اند بر طاق بلند | پا بر سر خویش نه‌که دستت برسد

*

در آینه حال پشت چشم اربینی | یك چشم بپوشیّ و به‌دیگر بینی
کورت بیند هرآنکه بیند زقفا | اینست مثال خیر و شر گر بینی

*

۱ـ وی ابومحمد محمود دهدار عیانی است، و تقی اوحدی گوید: مولد و مضجعش خاك شیراز است، و وی به غایت در ریاضیّات خصوص اعداد و اخواتش ریاضت کشیده بود و ذوق تصوّف عالی داشت، و کلام صوفیانه را اکثر مطالعه نموده به اصطلاحات این طبقه در رسیده بود و قریب به آن شده بود که بالکلّیه از موهومات بگذرد، و ارادت تام به خدمت بابارجب فضله‌نوش بالکتی داشت، و او مجذوبی واصل بوده و از قیود ظاهر و باطن درگذشته میگفت اگر ارادت تو نسبت به من از صمیم قلبست تو نیز اقتدا به من کن والاّ آزار من مده و بروکلّه بیار، لهذا هر روز به معذرت تقصیر تابعیّت کلّه‌ای به دست خود خریده پیش او میبرد و کلّه بر زمین میگذاشت، و مع هذا با علمای ظاهری وباطنی در گلستان سرکلّه میزد، چند رسالهٔ نظم و نثر ازو نزد بنده است از جمله «حلّ الرّموز» و «نظم شرح الکنوز» و «آثارالاطوار». ازوست: (هشتاد بیت)

غرض از عشق تجلّای وجود ازلست | لایزال آمده عشق و صفتش لم یزلست

*

انوار تجلّیات از طور وجود | شد ظاهر و هر دو کون از آن یافت نمود
از عکس جمالیّ و جلالی پر شد | اجزای وجود عالم غیب و شهود

از حلّ الرّموز

کن فکان حرفی از کتاب ویست | بل یکی ذرّه زآفتاب ویست...
ایکه داری هوای درویشی | تا بیابی صفای درویشی
دیده بگشا نگاه کن در کار | عقل را پیر راه کن در کار
بطلب عارفی که از دل تو | واکند عقده‌های مشکل تو
هرچه آید ترا به فکر و ضمیر | او بداند به کشف بی‌تقریر
بی‌سخن با تو در سخن باشد | با تو در سرّ و در علن باشد

عرفات (برگ ۷۰۵)

در باغ چو میل چیدن گل کردم / بلبل نگران بود، تغافل کردم
کردند حریفان همه دامن پرگل / من سینه پر از نالهٔ بلبل کردم

*

منظور یقین دو حالتست از اشیا / هر لحظه وجود دگر و حکم بقا
تجدید وجود از عدم ذاتی ماست / و آن حکم بقا رابطهٔ فعل خدا

۴۵۲ـ فانی گیلانی

فانی گیلانی ـ مصطفی نام داشته و از طلّاب علوم بوده و چندی در اصفهان به‌سر برده و چون آوازهٔ احسان خانخانان عبدالرّحیم خان را شنیده به هندوستان رفته و با تلاش و کوشش بسیار خود را به ملازمت وی رسانیده و شعری بر سبیل ره‌آورد به عرض رسانیده و احسان و انعام یافته است، ازوست:

زمانه گر نرود بر مراد خاطر ما / به شکر نعمت دانش کنیم شکر خدا
به غیر میوهٔ حسرت بری نداد دگر / چه‌تخم کشته شد آیا درین زمین شما
به هند از آن ندهد نخل دانشم ثمری / که شاخ گل نکند در زمین شوره‌نما
به گلشن طرب آن بلبل شکسته دلم / که نیست قوّت آنم که برکشم آوا
نهال بارور طبع گلفروشم را / سزد اگر بدهی زآب لطف، نشوونما . . .
به سادگیّ تو هرگز ندیده‌ام فانی / جفاکشیّ و نرنجی، که اینست شرط وفا

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۲۳ـ۱۴۲۶)

۴۵۳ـ فایض گیلانی

تقی اوحدی گوید: میرفایض گیلانی ـ جوان اهلیست، تازه به عرصهٔ بیان قدم گذاشته و در سنهٔ هزار و بیست و پنج که از ایران به لاهور آمده بود، از آنجا به ملازمت آقاطاهر (= وصلی تهرانی) برادر بزرگ نوّاب اعتمادالدولهٔ حضرت جهانگیرپادشاه شعری به اجمیر فرستاده بود، این چند بیت که نوشته میشود از آنجا انتخاب شده،

گویند وی جوانیست به غایت خوش صحبت، در کمال قابلیّت و اهلیّت، در طب و بعضی فنون فی الجمله کوشیده، و شراب طلب در بزم توجه نوشیده والحال در لاهور است، و گفته:

زین مشت خون که وام دل از چشم تر گرفت / از پای تا سرم همه رنگ جگر گرفت

صیّاد بهر صید دلم نقش دام را / گویی که حلقه حلقه ز زلف تو برگرفت
چون مرغ پرشکسته زمانی هزار بار / آزاد کرد عشق مرا و دگر گرفت
افروختی ز می رخ و آتش به دل فتاد / آخر چراغ ما زچراغ تو درگرفت
عشق توام فگند به حالی که همنشین / شد بیخبر زخویش چو از ما خبر گرفت

*

در گلستان ز رنگ گل و لاله یافتم / کاسباب عیش را همه در خون کشیده‌اند
پهلو چو بر زمین نهم، از بس غمم گداخت / گویی به خاك صورت مجنون کشیده‌اند
در عشق او برات غمی شد به نام ما / هر خط که بر صحیفهٔ گردون کشیده‌اند

*

بی تو امشب شمع سان با چشم گریان سوختم / چون چراغ حلقهٔ ماتم پریشان سوختم
در خور بال و پر ما شمع بزم آتش نداشت / شعله‌ها افروخت گل تا در گلستان سوختم

*

نقاب از رخ چو برگیرد صبا جانانهٔ ما را / گلستانی کند از خرمن گل خانهٔ ما را
به گلشن بی جمال او همان سوزندگی دارد / زسنبل گر شود زنجیر پا دیوانهٔ ما را
زشمع کس مزار ما نگردد روشن ای همدم / بیا بر تربت ما نه چراغ خانهٔ ما را

*

صبا چون بر اسیران گَردِ آن پیراهن افشاند / بگو از تربت مجنون غباری بر من افشاند
غبارم بعد مردن بسکه بر دامن نشست اورا / مزار من شود هر جا که آن مه دامن افشاند
بر آن رخ دیده‌ام محو تماشا گشت و میترسم / حجابم آستینی بر چراغ روشن افشاند
زتخم گل همان بی رنگ و بوی از خاك میروید / صبا خاکستر خورشید اگر در گلشن افشاند

*

در شرع ما به سنّت مجنون عمل کنند / در عشق، دفتریّ و حسابی ندید کس
فایض چه بیکسی تو ندانم که بعد مرگ / در ماتم تو چشم پرآبی ندید کس

عرفات (برگ ۵۶۲-۵۶۳)

۴۵۴- فایض نطنزی

تقی اوحدی گوید: سیّدزادهٔ آدمی طبیعت خوش فطرت، میرفایض نطنزی - مدتیست که در گجرات رحل اقامت افگنده و نسخ تعلیق را به غایت خوش مینویسد، و با مولانا نظیری وصلتی قریب کرده بود، لهذا مولوی مربّی اوبودند، ودر همه حالی ترقی وافی کرده

و مولانا نظیری مذکور در وقت رحلت از سه صبیّهٔ صغیره یکی را به وی داد، و وی از جملهٔ اوصیای ثلاثهٔ او شد، الحال وارث حقیقی و جانشین مولوی اوست، و چراغ آن خانواده به وی روشن، طبعی راست و درست و با مزه داردِ و روش اختلاط هموار و خوب، در دارالانشای گجرات خود با او همیشه مخصوص بودیم، اوراست: (سی و سه بیت)

چو غنچه از تو گره در دل و زبان دارم — هزار آبله بر لب ز هر فغان دارم
چوآینه نگرم زار و دم نیارم زد — که قفل حیرت عشق تو بر زبان دارم

*

گر به رهت خاك بودمی چه غمستی — ور به درت دیده سودمی چه غمستی
گر به خیالت از آن دو صیقل ابرو — زنگ غم از دل زدودمی چه غمستی

*

بیمار غمم، درد مرا چاره که دارد؟ — آوارهٔ دهرم، غم آواره که دارد؟
بینم چو به سویت شودم دیده پر از آب — بر مهر رخت طاقت نظّاره که دارد؟

*

ندارد فکر درد من مگر هیچ؟ — که از حالم نمیگیرد خبر هیچ؟
بنازم آن دل سختی که هرگز — درو نبود محبّت را اثر هیچ

*

زدرد ما اگر آگه نیی، عجب نبود — غرور حسن، ترا از تو بیخبر دارد
بسان گرد فتادم بر آستانهٔ تو — مگر نسیم قبولم زخاك بردارد

*

نماند در جگرم آب و در سرشکم رنگ — زگریه دامن آلوده تا به کی شویم؟

*

نفسی نیست که از شوق جمالش فایض — چون قلم خون سیه بر سر مژگانش نیست

*

از بوی تو چو سبزه سر از خاك برزنند — گر بگذری چو باد به خاك شهید خویش

*

به جستجوی تو هر دم زناامیدی دل — نفس نفس بنشینم زمان زمان بروم

*

چو بحر زیبد اگر نالم از تهیدستی — که از کفم گهری چون تو رایگان رفته

*

تا نیفتی به محنتی، فایض قدر راحت نمیتوان دانست

*

دلی دارم زغم صد جا شکسته چو بار سرو، سر تا پا شکسته

*

شهید ناشده در راه عشق، راحت نیست چو ره تمام شود، کاروان بیاساید

*

ای از تو میان کرانه‌ها را وی از تو کران میانه‌ها را
با هر سخنی خوشم، که بیخواب مشتاق بود فسانه‌ها را

عرفات (برگ ۵۶۲)

مصراع: «زدنیا رفت حسّان العجم آه» (= ۱۰۲۱ ه) مادّهٔ تاریخیست که وی برای مولانا نظیری گفته است.

میر فایض نامش حسین بوده و مؤلف لطایف الخیال به سال هزار و شصت و دو (۱۰۶۲ ه) پسران وی را در احمدآباد گجرات ملاقات کرده است.

بنگرید به تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۱۰۲)

۴۵۵- فایق لاهیجانی

هادی سیستانی گوید: شمسای زرّین قلم لاهیجانیست، در مبادی حال در خدمت مسیّب‌خان تکلّو[۱] که حاکم طهران بود نشو و نما یافته و مدتها در ولایت گیلان و مازندران به خدمت سلاطین و سادات عالی درجات و ملوك عالی تبار آن دیار به‌سر برده و نزد هرکس بوده داد مردانگی و جلادت و نمك حلالی داده، و خط نسخ و نستعلیق را بسیار خوب می نویسد، و در جمیع سازها دستی زده و در علم موسیقی مهارت کلّی دارد، و در تاریخی که میرزاغازی به ولایت قندهار متمکّن گردید[۲] به خدمت او شتافته، سال دیگر به رسم حجابت به جانب سیستان آمده مدّت شش ماه از ملاقات او مسرّت افزای بود، و نوبت دیگر

۱- مسیّب‌خان تکلّو در ذیل ترجمهٔ «مشربی تکلّو» ذکرش خواهد آمد.

۲- به شرحی که در ذیل ترجمهٔ «طالب آملی» مذکور افتاد، میرزاغازی وقاری در سال هزار و پانزده که به کومك شاه‌بیگ‌خان حاکم قندهار رفته بود، طالب و شمس با هم به قندهار رسیدند و ملازمت اختیار کردند، و میرزاغازی در رمضان هزار و شانزده حاکم قندهار شد و در ربیع الثانی هزار و هفده بدان صوب عزیمت کرد.

در ایّام حکومت ابول بی[1] به ولایت قندهار به رسم حجابت عزیمت دارالسّلطنهٔ هرات داشت، در قصبهٔ فراه یك هفته از ملاقات او محظوظ گردید، و شمسا بسیار خوش نقل و شیرین حکایتست، و جامع الحیثیّات و وحید زمان خود است، والحال به مرتبهٔ مجالست جهانگیرپادشاه معزّز و گرامیست، و پادشاه قدردان به واجبی به احوال او باز میرسد، و این چند بیت از واردات طبع او قلمی شد:

گشته‌ام سرتاسر میدان سربازان عشق — جز دم تیغ محبّت آشنارویی نبود

(باقی ابیات را کاتب از قلم انداخته است)

خیرالبیان (برگ ۳۷۴)

تقی اوحدی مینویسد: رند خالی از علایق، منزّه از عوایق، شمسای فایق ـ از سخنوران این عصر و نکته‌سنجان این زمانست، با شاهد معانی معانق و بر عذار عذرای سخن وامق، طبعش به جمعیّت اضداد موافق و[ ] حسن به طبقات اعداد مطابق، در خدمت میرزاغازی بن میرزاجانی، وقاری که مذکور میشود به کمال انصاف و راست نظری موصوف گشت و از حق بینی به شمسای زرّین [قلم ملقّب] شد. وله: (نه بیت)

دل در طلب او قدم از سر نشناسد — سر در ره او زینت افسر نشناسد
با پای خیالست هواخواه ترا کار — غمنامهٔ ما بال کبوتر نشناسد

*

غبارآلودهٔ آن آستان جاوید می‌ماند — که نسبتهاست با خاك در او آب حیوان را

*

هزار گریه به دل داشتیم از تو نهان — که نم نداد برون کاسهٔ شکستهٔ ما

*

چشم هوسم جانب دیدن نبرد راه — بسمل شدهٔ او به طپیدن نبرد راه

*

از غم لعلت دل بیجاده بوی خون گرفت — وز کمندت گردن آزاده بوی خون گرفت

۱ـ جهانگیرپادشاه مینویسد: چون میرزاغازی وفات یافت (۱۰۲۱ ه) سرداری به قندهار بایست فرستاد، ابول بی اوزبك را که در ملتان و آن حدود واقع بود بدین خدمت مأمور ساختم، منصب او هزار و پانصدی ذات و هزار سوار مقرّر نمودم و به خطاب «بهادرخان» و علم سربلندی یافت.

جهانگیرنامه (ص ۱۲۸)

در نمازم عشوه‌ای میداد شوخی از هوس یاد خویش کردم و سجّاده بوی خون گرفت

عرفات (برگ ۳۸۷)

۴۵۶- فتح اللّه شیرازی

میر فتح اللّه شیرازی (= شاه فتح اللّه . . .) اعلم علمای زمان و مقتدای حکّام و اکابر فارس بود، خواجه محمد دهدار که به عنوان «فانی شیرازی» ذکرش گذشت، علی عادلشاه بیجاپوری را برانگیخت تا وی را به دربار خود بخواند، و چون میر به دکن رفت، منصب وکالت یافت و صاحب اختیار مهمّات او گردید، پس از کشته شدن علی عادلشاه (۹۸۸ هـ) در سال نهصد و نود (۹۹۰ هـ) جلال الدین محمد اکبرشاه فرمانی به طلب او فرستاد، و وی به سال نهصد و نود و یك در فتحپور به حضور رسید، در نهصد و نود و سه منصب امین الملکی یافت و در همان سال مخاطب به عضدالدوله گردید، در نهصد و نود و چهار به صدارت کلّ بلاد هندوستان رسید و سرانجام در نهصد و نود و هفت (۹۹۷ هـ) به مرض اسهال در کشمیر رخت از جهان بربست و در موضعی رفیع که به تخت سلیمان مشهور است به خاك سپرده شد[۱] و چون روزی چند پس از فوت وی حکیم ابوالفتح گیلانی درگذشت، صرفی ساوجی گفت:

امسال دو علّامه زعالم رفتند رفتند مؤخر و مقدم رفتند
تا هردو موافقت نکردند بهم تاریخ نشد که: «هردو با هم رفتند»

و دیگری یافت: «کو حکیم و شاه فتح اللّه کو»

بداونی مینویسد: «. . . جمیع علوم عقلی از حکمت و هیئت و هندسه و نجوم و رمل و حساب و طلسمات و نیرنجات و جرّاثقال نیکو میدانست، و درین فن آنقدر حالت داشت که اگر پادشاه متوجه میشدند، رصد میتوانست بست، و در علوم نقلی و حدیث و تفسیر و کلام نیز نسبت او مساویست و تصانیف خوب دارد، . . .»

ابوالفضل علّامی نوشته است: «. . . پادشاه پایه‌شناس را از گذشتن آن یادگار حکمای پیشین اندوه درگرفت، و بارها بر قدسی زبان رفت که میروکیل و حکیم و طبیب و منجم ما بود، اندازهٔ سوگواری ما که تواند شناخت؟ اگر به دست فرنگ افتادی و همگی خزاین

۱ـ این همان مکانست که بعدها پس از دفن سلیم تهرانی، کلیم همدانی، غنی کشمیری، طغرای مشهدی، به مقبرةالشعرا معروف شد. دربارهٔ مدفن قدسی مشهدی به ترجمهٔ حال او رجوع کنید.

عوض خواستی به آرزوی آن سودا فراوان سود کردمی و آن گرامی گوهر را ارزان اندوختمی».

شاهنوازخان خوافی گوید: «در طبقات [اکبری] آورده که امیر فتح الله با آنکه در جمیع علوم عقلی و نقلی در ایران و هند بل در ربع مسکون قرین خود نداشت، در نیرنجات و طلسمات ماهر بود، آسیایی ساخته که خود حرکت میکرد و آرد می شد، و آیینه‌ای درست کرد که از دور و نزدیك اشکال غریبه مرئی میگشت، و آنکه به یك چرخ دوازده بندوق پر میشد نیز از اختراع اوست، و مشهور است که میر با این علم و فضل در حق پادشاه میگفت که اگر در خدمت این کثرت‌آرای وحدت‌گزین نمی‌رسیدم، راهی به ایزدشناسی نمی بردم.

میر در سنهٔ نهصد و نود و دو هلالی هجری تاریخ الٰهی وضع کرد، از دیرباز عرش آشیانی (اکبرشاه) را اندیشهٔ آن بود که در آباد بوم هندوستان تازه سال و مهی به کار آید که تاریخ هجری با کهنگی از ناکامی آگهی می بخشد و آغاز آن روز شماتت اعدا و کلفت احبّاست، لیکن از انبوهی دانشوران رسمی که روایی تاریخ را ناگزیری دین پندارند پیدایی نمی گرفت، میر و امثال او که به «آیین الٰهی» گرویدند، این تاریخ را اساس برنهاده فرامین به ممالك محروسه جهت اجرای آن قلمی گشت، بنای آن برزیج جدید گورکانی (الغ بیگ) گذاشته جلوس اکبر را سرآغاز برگرفتند و سال و ماه شمسی حقیقی شد، وکبیسه از میان برافتاد و نام ماه و روز فارسی به حال خود ماند».

ازوست:

می از خم معرفت چشیدن مشکل وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان امّا به حقیقتش رسیدن مشکل

رباعی دیگری ازو در عرفات آمده است که به سبب تاری عکس نمیتوان خواند.

رك: اکبرنامه (۲: ۹-۱۰ و ۳: ۳۹۱/۴۰۱/۴۵۷/۴۶۵/۵۵۸) طبقات اکبری (۲: ۱۲۶/۳۶۸/۳۹۴) هفت اقلیم (۱: ۲۳۴-۲۳۵) منتخب التواریخ (۳: ۱۴۵) تاریخ کشمیر اعظمی (ص ۱۱۴) مآثرالامرا (۱: ۱۰۰-۱۰۵) تذکرهٔ علمای هند (ص ۱۶۰) عرفات (برگ ۵۶۳) ریاض العارفین (ص ۲۲۷).

۴۵۷- فتح الله کاشانی

ممتازالزّمانی، عمدةالاعیانی، خواجگی فتح الله کاشانی - از مردم کاشانست، در

ملازمت اکبرشاه کمال عظمت و جلال داشته و از بی نظیران عصر خویشتن بوده، گویند ازوست:

هر کجا رفتم غمش از دل نرفت تنگ شد بر من جهان از دست دل

عرفات (برگ ۵۶۳)

در برهان مآثر (ص ۵۳۷) ضمن رویدادهای سال نهصد و نود و یك (۹۹۱ هـ) آمده است: . . . درخلال این احوال از پایهٔ سریر. . . جلال الدین محمد اکبرشاه، خواجگی فتح اللّه کاشی بر سبیل رسالت به پایهٔ سریر. . . [مرتضی] نظامشاه آمده بعد از استقبال امرا و سران سپاه، سعادت بساط بوس ساحت جاه و جلال دریافت، حسب الحکم جهان مطاع منزل لایق جهت حاجب مذکور مقرّر گشته هر روز جمعی از مجلسیان و اعیان، اورا در اماکن روح پرور و منازل غیرمکرّر ضیافت مینمودند.

نیز رك: اکبرنامه (۳: موارد عدیده)

۴۵۸ـ فتحی اردستانی

تقی اوحدی گوید: صافی درونی در آن پاکنهادی، فتحی ملکابادی ـ ملکاباد از قرای اردستانست، و وی اگرچه کسب فضیلتی نکرده، امّا طبعی قادر درست دارد و اکثر اوقات در صفاهان به‌سر میکرد، درین ازمنه سیر دکن کرده و در هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) در اجمیرش دیدیم که باز به عراق مراجعت نمود، الحق مردی درویش فطرت، قانع به حال خود است: (هفده بیت)

عرفات (برگ ۵۶۳)

ملّا فتحی ـ اردستانیست، کمال ملایمت و همواری داشت، عزیزانی که او را دیده‌اند میگویند ریش سفید و قد بلندی داشت در کمال پاکیزگی، فی الجمله تحصیل هم کرده [بود] شعرش اینست: (چهار بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۷۶)

آزاد بلگرامی گوید: فتحی اردستانی ـ فاتح ابواب خیال بندیست و حرف‌شناس قفل ابجد مشکل پسندی، میرزاصائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید:

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته‌است

از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد

فی الجمله تحصیل کرده بود و در کمال ملایمت و نهایت پاکیزگی زندگانی میکرد، وفات او در سنهٔ خمس و اربعین و الف (۱۰۴۵ هـ) واقع شد، گوهر سخن چنین در سلك نظم میکشد: (سه بیت)

سرو آزاد (ص ۴۹ـ۵۰)

ازوست:

در اقلیم قناعت کرده‌ام جا بر سر کویی / که آنجا شاه اگر پا می نهد، درویش می گردد
دلا گر حاجتی داری مشو منت کش گردون / که گردون هم به دنبال مراد خویش می گردد

*

عاقلان جمله طواف دل دیوانه کنند / هوشمندان همه شب گریهٔ مستانه کنند
با دل سوخته خوش باش که صاحبنظران / سرمهٔ دیده زخاکستر پروانه کنند

*

خوشست بر همه دیوانه‌وار خندیدن / چو صبح بر شب و چون گل به‌خار خندیدن
شگفت نیست که خندم به‌بخت تیرهٔ خویش / که هست لازمهٔ شرمسار خندیدن

*

به‌من از نازگاهی آستین گه دامن افشاند / به‌دامن کرده سنگ عالمی تا بر من افشاند

*

هرگز دلت به اهل وفا خو نمی‌کند / زآن دولت وصال به ما رو نمی‌کند
از غمزه چشم مست تو هر لحظه با دلم / آن می‌کند که باز به تیهو نمی‌کند
فتحی که رنگ این چمن از آب چشم اوست / هرگز به کام خویش گلی بو نمی‌کند

*

هزار نکته به من گفت چشم غمّازش / چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش

*

به دیده اشك شود رهنمون دل ما را / ستاره شمع بود رهروان دریا را

*

دوش چشم ترم از هر مژه خون پالا بود / اثر صد الم از چهرهٔ من پیدا بود
چشمم از گریه به تشریف غباری نرسید / سیر این بادیه بر من سفر دریا بود

*

آهوی شیرگیر که گویند، چشم اوست / رام کسی نمی‌شود و رم نمی‌کند

رباعی

تا از مژه اشك لاله‌گون میریزم　　از دیده به جای آب، خون میریزم
جز عشق تو هرچه در درون می‌بینم　　از رهگذر دیده برون میریزم

*

دیوانگیم زجام بیهوشی تست　　فریادکنان دلم زخاموشی تست
ایّوب کجاست؟ تا ازو وام کنم　　صبری که برابر فراموشی تست

۴۵۹- فخری هروی

سلطان محمد بن امیری هروی متخلّص به فخری - از شعرا و دانشمندان پرکار و معروف قرن دهم هجری بوده و صاحب چندین کتابست.

وی در حدود سال نهصد و سه (۹۰۳ هـ) در هرات ولادت یافته و در اوایل عهد شاه‌طهماسب صفوی به قصد زیارت بیت‌اللّه به سند رسیده و در سلك ملازمان میرزاشاه حسن ارغون (۹۲۸-۹۶۲ هـ) انتظام یافته[1] تذکرۀ روضة‌السّلاطین و کتاب صنایع الحسن را در صنایع و بدایع شعری به نام وی تألیف کرده و پس از درگذشت او به دربار جلال الدین محمد اکبرشاه رفته و تذکرۀ جواهر العجایب را که قبلاً به نام حاجیه ماه‌بیگم همسر میرزاشاه حسن تألیف کرده بوده با اندك تغییری به ماهم انگه (دایۀ جلال‌الدّین اکبرشاه) تقدیم داشته و در مقدمۀ آن آورده است: در ایّام دولت شاه‌طهماسب خلّداللّه ملکه به عزم زمین بوس حرمین شریفین گذارم به مملکت سند افتاد و حسب‌التقدیر چندی در آن دیار اتفاق اقامت دست داد، تا آن خجسته ایّام که . . . سلطان جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی خلّداللّه ملکه در ملك هند قدم بر سریر همایون نهاد، و از اطراف و جوانب هرکس جهت نثار، تحف و هدایا به درگاه فرستاد، . . . فقیر قصیده‌ای در ذکر جمیل آن حضرت انشا کرد و این چند بیت از آنجاست:

آن که میگوید صدای طبل او در گوش چرخ　　نوبت سلطان جلال الدین محمد اکبرست
آن شهنشاه فلك قدری که از روی شرف　　شمسۀ ایوان قصرش آفتاب خاورست. . .

و به خاطر رسید که هدیّه‌ای نیز لایق مجلس شریف فردوس آیین دلشاد زمان و گوهر شاد دوران، مسند نشین بلقیس نشان، مهد علیا حضرت ماهم بیگم مدّ ظلّها فراهم سازد.

۱- دربارۀ میرزاشاه حسن ارغون بنگرید به ذیل ترجمۀ «هاشمی کرمانی».

کامگار بخت و دولت، ماهم بلقیس قدر آنکه‌شد پرورده او را دُرِّ شاهی درکنار. . .[۱]

برای آگاهی بیشتر دربارهٔ احوال و آثار فخری هروی بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی، ذیل: جواهرالعجایب، روضة‌السّلاطین، لطایف‌نامه (۱: ۶۴۴/۴۱۷ و ۲: ۱۱۸) مقالهٔ نگارنده دربارهٔ تحفة‌الحبیب: نشریّهٔ فرهنگ خراسان (ج ۵ ش ۳ـ۴ ص ۷ـ۱۷) و نسخه‌های خطی آن در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۴: ۲۷۱۲ـ۲۷۱۳).

جواهرالعجایب، روضة‌السّلاطین و دیوان فخری هروی در یك مجلّد با حواشی و تعلیقات شادروان حسام‌الدین راشدی، چاپ ۱۹۶۸ میلادی، حیدرآباد سند. و ترجمهٔ فارسی مقدّمهٔ مفصّل آن که به زبان اردو بوده، در مجلّهٔ دانشکدهٔ ابیات مشهد (سال دوم شمارهٔ هفتم، ص ۴۲۱ـ۵۰۷) با پیشگفتار نگارنده، تحت عنوان: فخری هروی و سه اثر او.

فهرست دانشکدهٔ ادبیات تهران (ص ۵۲۲ـ۵۲۳) ذیل: هفت کشور.
صنایع الحسن: کتابخانهٔ بانکی‌پور (ش ۸۴۸) و غیره.

ازوست:

در هر نگاهی دیده‌ام، صد بار ازو آزارها
دیگر نگاهش می‌کنم، با آنکه دیدم بارها[۲]
زآن دلبر نامهربان، کوشد بلای عقل و جان
آزار می‌بردم گمان، امّا نه این مقدارها
در هجر آن زیباصنم، صبر و تحمل چون کنم؟
من عاشق دیوانه‌ام، ناید زمن این کارها

*

گفتمش هر که رود سوی تو مجنون آید زیر لب خنده‌زنان گفت دگر چون آید؟

ـــــــــ

۱ـ ماهم انگه بی‌نهایت مورد علاقه و احترام جلال‌الدین محمد اکبرشاه بود، و در اوایل سلطنت وی در امور سیاسی کشور از جمله عزل و طرد وکیل السّلطنه محمد بیرام خانخانان (مذکور در ذیل ترجمهٔ فارغی هروی) نقش مهمّی داشت، و در سال نهصد و شصت و نه (۹۶۹ هـ) که پسرش ادهم‌خان امیرالامرا به جرم کشتن خان‌اعظم شمس‌الدین محمدخان غزنوی به قصاص رسید، تاب تحمّل داغ فرزند نیاورد و چهل روز پس از کشته شدن او درگذشت.

بنگرید به اکبرنامه (۲: ۱۷۴ـ۱۷۷)

۲ـ مطلع مذکور در عرفات (برگ ۵۵۴) اشتباهاً به نام فخرالدین علی صفی مؤلف لطایف‌الطوایف ثبت شده است.

پردهٔ دیده همه خون جگر داد برون		تا هنوز از پس این پرده چه آید بیرون؟

*

تا دل خسته در آن زلف دو تا افتادست		جان محنت‌زده در دام بلا افتادست
با تو هر خسته‌دلی را که چو من کار افتاد		میتوان گفت که کارش به خدا افتادست

*

هر آنکه صورت او دید، دل زجان برداشت
چه صورتیست کزو دل نمیتوان برداشت؟

*

صبا هرگه به زلف تابدار یار می پیچد		زغیرت عاشق مسکین به‌خود چون مار می پیچد
غم موی میانش رنج باریکست و من دانم		مرض کم درجهان این نوع بر بیمار می پیچد

*

منم که سجده‌گهم آستان خانهٔ تست		سپید رویی‌ام از خاك آستانهٔ تست
فسون چشم تو از بس که خواب مردم بست		به هر کجا که رسم، در میان فسانهٔ تست

*

برفت یار و زیاران خویش یاد نکرد		به خیر باد، به ما گرچه خیرباد نکرد

*

به حال زار من آن سیمبر نمی‌بیند		زحال رفتم و در حال من نمی‌بیند
مقیم کوی تو یاد چمن نمی‌آرد		غریب شهر تو روی وطن نمی‌بیند

*

آبروی ما غباری از سر آن کو بسست		خاکساران را همین مقدار آب رو بسست

رباعی

ای مرهم جان ریش خونین جگران		چون خشم تو نیست لطف این سیمبران
سوی تو بود چشم امیدم نگران		یك خشم تو و هزار لطف دگران

۴۶۰ـ فدایی اردکانی

ملاّ محمد فدایی اردکانی یزدی از شاعران متوسط نیمهٔ دوم قرن یازدهم هجری بوده و چندی در حیدرآباد دکن میزیسته و چنین شعر میگفته:

نهان در زیر دام زلف نتوان داشت عارض را		تواند ماه نو یك شب به‌زیر ابر پنهان شد

بهشتی خوشتر از دیدار در عالم نمی باشد   خوشا پیری که نقد عمر او صرف جوانان شد

رك: جامع مفیدی (۳: ۴۶۶ـ۴۶۷)

۴۶۱ـ فدایی داغستانی

فدایی ـ عباسقلیخان داغستانی، در دور عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) از وطن به دکن رسید و از جوایز شاهی نصیبهٔ وافی برداشت و به زمان فرخ سیر پادشاه (۱۱۲۴ـ۱۱۳۱ هـ) در شهر لاهور به زیّ فقرا منزوی گردید و نوّاب عبدالصّمد خان به احترامش میکوشید:

دردسر بسیار دادم، نـامهٔ هجـر ترا   از سواد شب نوشتم تا سیاهی رنگ داشت

روز روشن (۵۱۳)

حاکم لاهوری گوید: «ولایت زا بود» ولی تخلّصش در تذکرهٔ وی «فلانی» چاپ شده.

رك: مردم دیده (ص ۱۷۶)

۴۶۲ـ فدایی صفوی

رستم میرزای فدایی صفوی نبیرهٔ شاه‌اسماعیل ماضی است، او و برادر بزرگش مظفرحسین میرزا سالها حکومت زمینداور و قندهار را داشتند، وی در سال هزار و دو (۱۰۰۲ هـ) از بیم تسلّط سپاه اوزبك، و هم به سبب دشمنی و ناسازگاری برادر کلان به اتفاق برادر خرد خود سنجر میرزا و چهار پسر به نامهای: مراد، شاهرخ، حسن، ابراهیم، و چهارصد ترکمان به دربار جلال الدین محمد اکبرشاه رفت، و چون به حضور رسید اعزاز و اکرام یافت و به منصب پنجهزاری و حکومت ملتانِ بلوچستان سرافراز گردید، و یك سال پس از وی مظفر حسین میرزا بدان صوب شتافت.[۱]

۱ـ مظفرحسین میرزا در سال هزار و سه (۱۰۰۳ هـ) با چهار پسر خود: بهرام، حیدر، القاص، طهماسب، و دو هزار قزلباش و صد سر اسب نخبهٔ عراقی و دیگر تحف و هدایا از قندهار به هندوستان رفت، و از جلال الدین اکبرشاه خطاب فرزندی و منصب پنجهزاری و اقطاع سنبل یافت، و اینها پاداش واگذاری قندهار و زمینداور بود، هنگامی که وی عازم هندوستان شده بود، برادرش رستم میرزا این رباعی را سرود:

آن کور که در راه حسد پامالست   دجّـال نگـویمش، خـردجّـالست

گـوینـد زایـران خنکی می‌آیـد   ای بـاد سموم، وقت استقبـالست

وی به مزاج زمانه کم آشنا و معامله نافهم بود، از تن آسانی و بی‌پروایی که داشت کارها را به آزمندان ستمگر واگذاشت و به همین جهت از پایهٔ اعتبار افتاد و چون به هیچ چیز هندوستان خرسند نبود، از ساده‌لوحی گاهی ارادهٔ ←

فدایی در عهد جهانگیر پادشاه نیز به نوبت صوبه‌داری تته، الّه‌آباد، پتنه و بهار یافت، در سال اوّل جلوس شاهجهان به عارضهٔ نقرس از ملازمت معاف شد و یك لك و بیست هزار روپیه به رسم مدد خرج سالانه درباره‌اش مقرر گردید تا در هرجا که دلخواه او باشد اقامت گزیند و به فراغ خاطر بگذراند،

در شاهجهان نامه (۲ : ۳۶۹) ضمن سوانح سال هزار و پنجاه و دو (۱۰۵۲ هـ) آمده است: «غرّهٔ ربیع الاوّل از وقایع اکبرآباد به عرض مقدّس رسید که میرزارستم صفوی بساط حیات درنوردید، میرزا در محرّم سال هزار و دو (۱۰۰۲ هـ) به ملازمت حضرت عرش آشیانی (اکبرشاه) رسیده بود و پنجاه سال در ظلّ عاطفت این دولت پایدار ابد طراز بود».

نیز رك: اکبرنامه (۳: ۶۴۴ـ۶۴۶) جهانگیرنامه (موارد عدیده، از جمله ص ۱۴۸ـ۱۴۹) شاهجهان نامه (۱ : ۳۰۹) عالم آرای عباسی (ص ۴۸۵ـ۴۸۶) تاریخ مظهر شاهجهانی (ص ۱۲۳/ ۲۹۸ـ۳۰۰) مآثرالامرا (۳ : ۴۳۴ـ۴۴۰) شام غریبان (ص ۱۸۸ـ۱۸۹) مقالات الشعرا (ص ۴۸۸ـ۴۹۲) تذکرهٔ میخانه (ص ۸۶۸ـ۸۶۹) تاریخ تذکره‌های فارسی (۱ : ۴۷۹).

تقی اوحدی گوید: گوهر درج شهریاران، اختر برج تاجداران، تهمتن میدان شیوه‌دانی، پهلوان ایران عالی مکانی، رستم میرزای بن سلطان حسین میرزای بن بهرام میرزای بن بهرام میرزای شاه اسماعیل حیدرحسینی صفوی ـ بعد از پدر و جد با برادران مدتها در قندهار سلطنت داشتند و در جوش سپاه اوزبك به سبب عبداللّه‌خان و گرفتن خراسان از قزلباش، ایشان تاب مقاومت نیاورده به خدمت اکبرپادشاه آمدند، و قبل از خروج شاه ظلّ اللّه شاه‌عباس، بعضی امرا اوّل بر سر او جمع شده خواستند که او را پادشاه ایران کنند، با وجود کمال شجاعت و حالت چون نظر جهانگیری در خورشید طالع او نبود، نیّر این همت در جبین جرأت او طالع نگردیده گوی این دولت را آن شهریار ربود، و اکنون



ایران می کرد و گاهی عزیمت حجاز، و سرانجام از فرط غم و اندوه به بیماریهای گوناگون دچار شد و در هزار و هشت (۱۰۰۸ هـ) درگذشت.

بعد از وی پسرانش در هندوستان باقی ماندند و دخترش که مشهور به قندهاری محل بود به سال هزار و هجده (۱۰۱۸ هـ) همسر شاهزادهٔ خرّم (شاهجهان) شد و در هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) پرهیز بانوبیگم ازو به وجود آمد.

دربارهٔ وی بنگرید به: اکبرنامه (۳: ۶۶۸ـ۶۷۱) شاهجهان نامه (۱ : ۴۸ـ۴۹) مآثرالامرا (۳: ۲۹۶ـ۳۰۲).

در صبح گلشن (ص ۴۲۷) مظفرحسین میرزا ابن سنجر میرزا که از جانب والده صبیّه زادهٔ شاه طهماسب بوده، به جای وی گرفته شده است،

دربارهٔ او بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۰)

وی همچنان در هند است، در ملازمت شاه نورالدین جهانگیر بن جلال الدین اکبرشاه به خطاب برادری ممتاز شده به منصب رفیع واصل گشته مایحتاج عظمت او را حاصلست، فدایی تخلّص میکند، درین سال گذشته که اربع و عشرین [و الف] بود (۱۰۲۴ هـ) او را به سند فرستاده بودند به جای میرزاغازی [وقاری] و در اندك زمانی روزی بازش طلب نمودند، و او را طبیعتی عالی و اشعار بسیار هست، به صحبت وی رسیده‌ام، اوراست: (پانزده بیت)

عرفات (برگ ۲۶۶)

فدایی صاحب دیوانست و همیشه تنی چند از شاعران و سخن سنجان در ملازمتش بوده‌اند و ذکر آنان درین کتاب آمده است.

ازوست:

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — زسنگ سخت‌ترم من که زیستم بی تو(۱)
نه کافرم نه مسلمان نه مرده نه زنده — چنان شدم که ندانم که چیستم بی تو

*

دل و دیده پرزخون شد، پس ازین خیال جانان — زکدام در درآید، به کدام جا نشیند؟

*

ای دل برو از قاصد بیگانه خبر گیر — شاید که زجانان خبری داشته باشد

*

عجب مدار گر از بخت خود فغان دارم — زدوستانم و احوال دشمنان دارم

*

بی سوز درون چشم تری را چه‌کند کس — اشکی که نسوزد جگری را چه کند کس
در عشق سمندر شو اگر شعله‌پرستی — پروانهٔ بی بال و پری را چه کند کس
بر بال هما تکیه زدن همّت ما نیست — آسودگی مشت پری را چه کند کس
جز آنکه به نیك و بد ایّام بسازد — ناسازی هر بدگهری را چه کند کس
جور و ستم یار بود سهل فدایی — پرسیدن هر بی‌خبری را چه کند کس

*

از خانه گر خیال برون آمدن کنی — دل می‌طپد زشوق و خبر میدهد مرا

۱ـ مطلع مذکور را به ترابی بلخی و عبدالعزیزخان اوزبك هم نسبت داده‌اند، وخطاست.

*

صد آرزو به یاد من آمد زدیدنت   در حیرتم که دل به کدام آرزو دهم؟

رباعی

من ساکن هندم و دلم ساکن نیست   کس خوار چو من زکافر و مؤمن نیست
افسوس فدایی که به گلزار وطن   گر مرغ شوی پریدنت ممکن نیست

*

پابرهنه از کفش به منّت بهتر   چون نیست وفا، ترك محبّت بهتر
در مذهب من زود به دوزخ رفتن   بسیار زانتظار جنّت بهتر

*

تا چند فدایی به معاصی بودن   وز سهو همی راه خطا پیمودن
بر روی زمین اگر چنین خواهی بود   صعبست ترا زیر زمین آسودن

*

برچیده دلم بساط ایمانی را   کج باخته‌ام نرد خدادانی را
ابروی بتی قبله‌نما ساخته‌ام   بر طاق نهاده‌ام مسلمانی را

*

بنگر به قزلباش و دل ابترشان   زهرست به جای باده در ساغرشان
ژولیده به‌فرقشان نه موی سیهست   پاشیده فلك خاك سیه بر سرشان

مؤلف عرفات نوشته است: در وقتی که جهانگیرپادشاه میرزا را به قید آورده و اطلاق فرموده بودند، روزی آن پادشاه این مصرع را به وی نوشت: «ای عهد تو عهد دوستان سر پل»[۱] میرزا فی البدیهه این رباعی در جواب گفت:

ای چهرهٔ دولت تو رشك گل و مل   با خصم چو آتشیّ و با دوست چوگل
هر چند که عزّتم بدل گشته به ذُل   مشمار مرا زدوستان سر پل

۱ـ مصراع مذکور از رباعی ذیل است به ضبط دیوان سنایی چاپ مدرّس رضوی (ص۸۴۳)

ای عهدِ تو عهدِ دوستان سر پل   از وصل تو هجر خیزد از عزّ تو ذُل
پرمشغله و میان‌تهی همچو دهل   ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چوگل

نیز رك: عرفات (برگ ۱۱۷ـ۱۱۹)

قطعه

امین بخشی و ملّاحیاتی شاعر[۱] دو طامعند که شرمنده از خدا نشوند
به‌اختلاط، تب ربع و حصبه را مانند که‌تا عرق نکنی از سر تو وانشوند[۲]

مخاطب وی در رباعی ذیل ظاهراً فتاحای قربی شیرازیست که ذکرش خواهد آمد:

قربی، جغدی تو عندلیبی نکنی چون تجربه‌ات نیست، طبیبی نکنی
از شعر بد خود نکشی مردم را زنهار که تقلید شکیبی نکنی

۴۶۳- فرج شوشتری

ملّا فرج اللّه شوشتری - استفادهٔ علوم از میر تقی الدین نسابهٔ شیرازی (م: ۱۰۱۸ ه) نموده[۳] به جامعیّت از امثال خود ممتاز بود، از وطن مألوف به سیر ممالك دکن خرامید و در خدمت عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵-۱۰۸۳ ه) منزلت و ثروت تمام بهم رسانید.

وی به فارسی و عربی شعر می سرود و نصرآبادی گوید: «دیوانش به نظر رسید قریب سه چهار هزار بیت بود» و به قول آزاد بلگرامی: «سیدعلی معصوم مکّی[۴] در سلافة‌العصر که تذکرة‌الشعراءِ عرب جمع کرده، احوال ملّا را به طمطراق مینویسد».

رك: فردوس (ص ۷۰-۷۲) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۳۴- ۳۳۵) سرو آزاد (ص ۹۴-۹۵)

ازوست:

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره می‌شکنند، آفتاب میسازند

*

روزگارم چون صباح شنبهٔ طفلان گذشت کاش در عمری شب آدینه‌ای میداشتم

*

در هوای بادهٔ گلرنگ بی‌تابیم ما سالها شد کز هواداران این آبیم ما

۱- گویا منظورش حیاتی کاشی است که در دکن بوده و ذکرش گذشت، چه فدایی در تسخیر دکن مثل اکثر امرا شرکت داشته است.

رك: جهانگیرنامه (ص ۱۲۸)

۲- عرق کردن، کنایه از چیزی به کسی دادن نیز هست.

۳- دربارهٔ امیر تقی الدین نسّابه بنگرید به ذیل ترجمهٔ «شکیبی اصفهانی»

۴- کذا، و وی به سیّدعلیخان مدنی شهرت دارد.

رك: الذریعه (۱۲: ۲۱۲) ذیل: سلافة‌العصر.

*

از ره به بانگ هرزه درایان نمی‌روم — کی میدهد فریب، صدای جرس مرا؟

*

همیشه میخورم از خود شکست، پنداری — که نیمه‌ای زدلم شیشه، نیمه‌ای سنگست

*

ذرّه از بالا روی خورشید تابان کی شود؟ — مور اگر بر تخت بنشیند، سلیمان کی شود؟

*

دایم غم من میخورد آن شوخ، که تاجر — در فکر متاعیست که نفروخته باشد

*

هنر از خودگذشتنهاست، نه در بردباریها — گرفتم پل شدی، گر بگذری از خویشتن مردی

*

مرو که بهر نگاهی هنوز جان دارم — به قدر نالهٔ گرمی نفس گمان دارم
ثمر نصیب کسی گشت و گل نصیب کسی — دلم خوشست که در باغ آشیان دارم

رباعی

از بس که زپیری شکن اندر شکنم — سر می‌لرزد به جای دل در بدنم
پیش از همه کس در قدمش می‌افتم — ممنون قد خمیدهٔ خویشتنم

۴۶۴- فُرسی شیدانی

خواجه عنایت‌اللّه متخلّص به فرسی از مردم شیدان فارس است، چنانکه خود گفته است:

مرا خواند فرسی از آن روزگار — که تخم من از فارس آمد به کار
در آن مرز کآن جای نیکان بود — گلم از گلستان شیدان بود

ولی در تذکره‌ها و تواریخ زمان وی به عنوان: عنایت‌اللّه کتابدار، عنایت‌اللّه کاتب شیرازی، عنایت‌اللّه شیرازی یاد شده، و فقط در عرفات با نام و تخلّص واقعی مذکور است.

امین رازی در ذیل شیراز آورده است: عنایت‌اللّه ـ مردی خلیق و هموار است، چون از خط نستعلیق بهره داشت، هراینه منظور نظر حضرت شاهنشاهی (اکبرشاه) گردیده در کتابخانهٔ همایون همّت به امر کتابت گماشت، و به تدریج قامت احوالش به خلعت ترقی

آرایش یافته، رایت کتابداری برافراشت، و تا حال (۱۰۰۲ ه) از آن می سرگرم بوده از خدمتگاران نزدیکست و به نظم اشعار گاهی مشغولی می نماید، این ابیات که صورت ایراد می پذیرد اوراست: (پنج بیت)

هفت اقلیم، چاپ کلکته (۱: ۳۰۲)

بداونی نوشته است: عنایت‌اللّه کاتب شیرازی - حالا (۱۰۰۴ ه) در کتابخانهٔ پادشاهی به خدمت کتابداری منصوبست، طبعی خوش و چالاك دارد و گاهگاهی به نظم می پردازد، ازوست: (هشت بیت)

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۸۳-۲۸۴)

تقی اوحدی گوید: عمدةالامرا، زبدةالاعیان، گوهر بحر سرافرازی، خواجگی عنایت‌اللّه فرسی تخلّص شیرازی کتابدار - از جملهٔ خوشنویسان خوش‌فهم و بزرگان صاحب ادراکست، در زمان اکبرپادشاه به هند آمده مدتها در خدمت آن حضرت بود[۱] والحال در خدمت جهانگیرپادشاه کتابدار است، و به خطاب مکتوب خانی مشرّفست[۲] به غایت عالی همّت، بزرگ‌منش، نیکوسیرت، آدمی خصلت است و طبیعت درست دارد، و ازوست: (ده بیت)

عرفات (برگ ۵۱۳)

ظاهراً وی بعد از وفات اکبرشاه (۱۰۱۴ ه) به گلکندهٔ دکن رفته، و پس از مرگ محمدقلی قطبشاه (۱۰۲۰ ه) به خدمت جهانگیرپادشاه پیوسته، چه ازو منظومه‌ای حماسی در دستست موسوم به «نسب‌نامهٔ قطبشاهی» در ذکر وقایع و سوانح دوران سلطنت محمدقلی قطبشاه و اسلاف او مشتمل بر پانزده هزار بیت که به سال هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) از سرودن آن فراغت یافته، و نسخهٔ اصل آن که در حیدرآباد دکن نوشته شده و تاریخ غرّهٔ جمادی‌الاولی سنهٔ تسع عشر و الف (۱۰۱۹ ه) دارد به شمارهٔ (۲۳۳۰) در کتابخانهٔ

۱ـ در اکبرنامه (۳: ۸۲۳) ضمن وقایع سال هزار و دوازده (۱۰۱۲ ه) آمده است: مناشیر اقبال حوالهٔ خواجه عنایت‌اللّه کتابدار شد، چون او [به برهانپور] نزد شاهزاده [دانیال] رسیده فرامین رسانید، شاهزاده او را پیش عادل‌خان (ابراهیم عادلشاه) فرستاد و نشانی مشتمل بر کلمات اندرز و نصیحت به او برنگاشت.

۲ـ جهانگیرپادشاه در جهانگیرنامه دو مورد از وی نام برده است، سال هزار و بیست و هفت: مکتوب‌خان داروغهٔ کتابخانه به منصب ششصدی سربلندی یافت. (ص ۲۶۸) سال هزار و بیست و هشت: به مکتوب‌خان فیل مرحمت فرمودم. (ص ۳۰۵).

مجلس موجود است[1] و ابیات ذیل از آنجاست که در نام کتاب و ذکر ممدوح گفته است:

نسب‌نامهٔ قطبشاهی بود شکوهش زمه تا به ماهی بود...
محمدقلی شاه انجم سپاه زرفعت به خورشید ساید کلاه
به‌نام وی این نامه بنیاد شد که‌از گوهر معنی آباد شد

و دربارهٔ مذهب خود و همشهریانش گوید:

چو فرسی به‌مهر علی زنده‌ام ولیّ خدا را زجان بنده‌ام
علیّ ولی پیشوای منست علی رهبر و مقتدای منست
مرا اصل از بوم شیدان بود که آن بوم و بر جای نیکان بود
همه مردمش راد و مهمان‌پرست چو دریا بود شان دل و چشم و دست
همه شیرمردند و با گوهرند همه چاکر حیدر صفدرند
همه نامدارند و اهل کرم چو ریگست در دست ایشان درم
پدر بر پدر پیرو حیدرند ثناگستر ساقی کوثرند
گیاهی از آن بوم و بر ندروی کزو بوی مهر علی نشنوی

و در پایان نسب‌نامه گوید:

الٰهی بود تا زمانه به پای بماند مر این نامهٔ دلگشای
نماند نهان گنج پررنج من چو مهر آشکارا بود گنج من
پسندیده آید بر خاص و عام بحقّ محمّد علیه‌السّلام

سرفصلهای مثنوی مزبور ابیاتیست خطاب به ساقی یا مغنّی به تقلید حکیم نظامی از اینقبیل:

بیا ساقی آن جام پر می بیار که مستی فزاید به گاه خمار
به‌من ده که درمان دردم می است حرارت ده آه سردم می است
میی کز صفایش به جام بلور توان دید کیفیّت شرّو شور
میی کآن به‌جام من اندر خورست به‌خمخانهٔ ساقی کوثرست

۱ـ در فهرست بنگال (ص ۱۰۲) نیز نسخهٔ دیگری از نسب‌نامهٔ قطبشاهی معرّفی شده است.
رك: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۴: ۳۲۷۲)

خنك آن که در بزم جنّت‌سرای / بود ساقی او، ولیّ خدای
ولیّ خدا ساقی کوثرست / میی کز کف او خوری درخورست
مغنّی زمانی برآور خروش / نوای دلارا رسانم به‌گوش
برآور خروشی بر آهنگ راست / کزین پرده عشاق را صد نواست
بیا ساقی آن راحت‌افزای روح / بیاور که گیرد به‌تن جای روح
می ناب، قوّت دهد روح را / به‌شادی نشاند دل نوح را
بیاور که تا شادمانی کنم / به‌پیری نشاط جوانی کنم
دریغ از جوانیّ و آن روزگار / که‌بودیم بر سان خرّم بهار
کنون گشته زار و زریری تنم / گرفتار در دست پیری تنم

نیز ازوست:

در شیشه اگر خون دلی هست به ما ده / در ساغر ما بادهٔ انگور نگنجد[1]

*

من خود این یاد ندارم، نه‌شنیدم زکسی / که به‌کام دل خود کس زده باشد نفسی

*

خود گرفتم که‌نیم دوست، ولیکن به غلط / حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

*

در گلشن این جهان گلی نیست / کآلوده به خون بلبلی نیست

در تعریف اسب

گه پویه اعضاش از بس شتاب / بهم در رود همچو اجزای آب[2]

رباعی

گوشم زکری پی نظر می‌گردد / چشم از کوری پی خبر می‌گردد
بر جای زبان دست سخن می‌گوید / پای از حرکت رفته و سر می‌گردد

۱ـ بیت مذکور در هفت اقلیم و عرفات به نام فرسی ثبت شده است، ولی تقی اوحدی همین بیت را اشتباهاً به دنبال مطلع ذیل به عبداللّه‌خان بن خان اعظم میرزا عزیز کوکه نسبت داده است:

در گوش دل ما سخن طور نگنجد / آری به شب ظلمتیان نور نگنجد

رك: عرفات (برگ ۴۹۹)

۲ـ بیت مذکور از نسب‌نامهٔ قطبشاهی است و بداونی نقل کرده ولی نامی از آن کتاب نبرده است.

*

از ضعف زبار پیرهن می‌افتم — در پای خود از باد سخن می‌افتم
اوّل به زمین سایه زمن می‌افتاد — و اکنون به زمین ز سایه من می‌افتد

*

افتاده چو مرغ بینوا در قفسم — بی‌ساز صدا چو دل شکسته جرسم
با آنکه حقیرتر زمور و مگسم — بگرفت زتنگیّ دو عالم نفسم

*

تا همچو قد فلك شکستت ندهند — آیینهٔ خورشید به دستت ندهند
تا خوار نسازند بسان چمنت — در پهلوی تخت گل نشستت ندهند

*

گر میوهٔ پس رسیم و گر پیش رسیم — ما بافته‌های تار و پود نفسیم
چون رشته گسسته شد نماند پس وپیش — جز نیم نفس که ما و تو پیش و پسیم

*

ما راه علاج خویش آموخته‌ایم — ما خرمن عصیان خود اندوخته‌ایم
ما آتش دوزخ از خود افروخته‌ایم — خود را به گناه خویشتن سوخته‌ایم

*

تا کاکل و زلف نیکوان خم به خمست — تا شیوه و رفتار بتان چم به چمست
تا ناوك غمزه در کمان ستمست — مرگ من و زندگیّ من دمبدمست

نیز بنگرید به تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۳۶۳ـ۳۷۱)

۴۶۵ـ فروغی قزوینی

مولانا فروغی ـ قزوینی الاصل است، و به عطّاری اوقات میگذراند و همواره اشعار رنگین و ابیات دلنشین بر لوح بیان می نگارد، امّا اعتقاد بیش از حد به شعر خود دارد، والحق در فن غزل افکارش بر وجه وجیه و ابیاتش در حالت عشق و محبّت بر سمت توجیه واقعست[۱]، و در شعرشناسی و سنجیدگی مسلّم خوش‌طبعان آنجاست، این ابیات از نتایج طبع اوست که معتقدان مشارالیه به این کمینه تحفه آورده‌اند: (سی و سه بیت)
خلاصة‌الاشعار (خطی)

۱ـ مراد از این عبارت «زبان وقوع» است.

مولانا فروغی ـ از قزوینست، مرد عجیبی است و اجتماع نقیضین عقل و جهل از سخنش پیداست، و عجبتر آنکه در عقل و فهم کسی را با خود مساوی و حتی ده یك خود هم نمیداند، به هندوستان رفته مبلغی وجه معاش با خود بیاورد و اکنون در ولایت قزوین دکان جواهر فروشی دارد، اغلب اوقات هرچه زرخرید دارد همراه خود برداشته خواجه‌وار راه میرود، این غزل ازوست: (هفت بیت)

مجمع الخواص (ص ۲۸۴)

تقی اوحدی گوید: شاعری در کمال دلنشینی، ملاّ فروغی عطار قزوینی ـ از شعرای مقرّر مشتهر این زمان بود، بنده چون در اوایل شاه‌عباس (۹۹۶ـ۱۰۳۸ هـ) به قزوین رسیدم، او را دیدم که در سر میدان سنگ دکان عَطاری داشت به تقطیع، و جمیع شعرا و ظرفا همه روزه در آنجا حاضر میشدند و اکثر اشعار ما بین یاران در همانجا طرح میشد، و مطربی قزوینی که در آن ازمنه در غایت حسن بود، پسرخوانده و مطلوب جانی او بود[1] و او را شعر بسیار است: (چهار بیت)

عرفات (برگ ۵۶۵)

۱ـ همو گوید: نغمه‌پرداز مجلس خرّمی و دل‌نشینی، مولانا مطربی قزوینی ـ در اوایل حسن و حالت شاگرد مولانا فروغی عطار قزوینی بود در میدان سنگ قزوین، به سبب وجود او همیشه هجوم شعرا و ارباب استعداد بر در دکان وی بود، و دکانش در اوّل ظهور عباس شاه رونقی عظیم داشت، والحق وی به غایت مقبول بود و کمال اهلیّت و قابلیّت تام داشت، چون مطرح شعرا همه‌روز آن دَرِ دکّان بود، مرتبه مرتبه به صحبت یاران از یاران شده با کمال حسن به غایت خوش میخواند، امروز در تصنیف موسیقی هیچکس به مرتبهٔ او نیست مگر یك دویی که ایشان را هم نظیری نیست، تصانیف خوب از مطربی بر زبانهاست، وقتی در خدمت شاه‌عباس تقرّب عظیم داشت، به واسطهٔ عنان کشیدن (ظ: نکشیدن) دیدهٔ نفس، به قطع اُذُنَیْن (دو گوش) در رسید، اوراست:

جان به کف راه تو پیمودم و غافل بودم — که طلبکار تو وارسته زجان می‌بایست

*

صبرم به غایتیست که با اینهمه ستم — یکبار شکوهٔ تو کسم بر زبان ندید

*

دل از بزمت گرانجانی بدر برد — به ناکامی زکویت دردسر برد
از آن درد ترا با خویش بردم — که بی‌درد دلی نتوان به‌سر برد

*

از ترحم نیست با من وعده‌های لطف او — کز خلاف وعده میخواهد دلم را خون کند

*

چو نتوانی دلت را مهربان کرد — به بیمهری نگاهی میتوان کرد....

عرفات (برگ ۷۱۹)

دربارهٔ اجتماعات شاعران نیز بنگرید به ترجمهٔ «عرفی شیرازی» و «غیرتی شیرازی» در کتاب حاضر.

مولانا فروغی عطار ـ مرد سخن‌سنج صاحب حال بود، به کسب عطاری قیام داشته پیش دکان او مجمع ارباب نظم بود، در اثنای داد و ستد با شعرا صحبت شعر میداشت، و این دو سه بیت از غزلیات او از غایت اشتهار چون طبلهٔ عطاران رایحهٔ مشك تتار به مشام جان سخنوران روزگار میرساند:

در فراقت زان نمی‌میرم که ناید در دلت — کآن ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت[۱]

*

هرجا که جان به زجر یکی ناتوان دهد — رشکم کشد مباد به یاد تو جان دهد
هرچند آشناکش و بیگانه‌پروری — این مطلعم همیشه تسلّی آن دهد:
شادم که هرکه دل به تو نامهربان دهد — چندان به خاك و خونش طپانی که جان دهد

عالم‌آرای عباسی (ص ۱۸۷ـ۱۸۸)

نیز ازوست:

کدام روز دل بی‌قرار من نگریست؟ — که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست؟
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم — به‌غیر شمع کسی بر مزار من نگریست

*

هرکسی از تو مرادی به دعا می‌خواهد — من جفا می‌طلبم، غیر وفا می‌خواهد
به‌چه مشغول کنم دیده و دل را؟ که‌مدام — دل ترا می‌طلبد، دیده ترا می‌خواهد
من بغیراز تو نخواهم دگری را، تو بگو — دل دشوارپسند تو کرا می‌خواهد؟
تا جهانست فروغی ز وفا یاد مکن — نیست عاشق که زمعشوق وفا می‌خواهد

*

گردی به دامنی ننشیند که روزگار — در عهد او زمن نکشد انتقام را

*

خوش آنکه برد سیل فنا خاك وجودم — تا در رهش از هستی من گرد نباشد
از خلق توان داشت نهان درد و غم عشق — گر اشك جگرگون و رخ زرد نباشد

*

پرشکوه‌ای امروز فروغیّ و ندانم — بیگانه‌پرست تو دگر با که نشستست؟

۱ـ در هفت اقلیم (۳: ۱۸۵ـ۱۸۶) همین یك بیت ازو آمده که در خلاصة‌الاشعار و عرفات هم به نام وی ثبت شده، ولی در دو تذکرهٔ اخیر اشتباهاً به نام مظهری کشمیری (م: ۱۰۱۸ هـ) مذکور در «مکتب وقوع» (ص ۴۳۹ـ۴۵۴) هم نوشته شده است.

*

غیر، سرگرمست باز از لطف بی اندازه‌ات	تا چه‌گلها بشکفد زین اختلاط تازه‌ات؟

*

سهلست آخر ای اجل، شاید به سروقتم فتد	امروز و فردای دگر، با من مدارایی بکن

*

دل وحشیم چو بردی، دو سه روز شاد دارش	که به زیر بار محنت، نکشیده‌ام هنوزش

*

دیده‌ام غرقه به‌خون باد که تا بار دگر	به‌کسی دل ندهد کش نتوان بازگرفت

*

از آن نگاه که کردی نخست در کارم	هنوز در ته پیمانه‌ام شرابی هست

*

ای آنکه دعوتم به ورع می‌کنی، بیا	آن چشم مستِ رخنه به تقوی فگن ببین

*

بریده‌باد زبانم که تا دگر نکنم	حکایتی که به خاطر ترا گران آید

*

رسانیدی به‌جایی با رقیب امروز صحبت را
که رنجانیدی از خود تا ابد اهل محبّت را

*

خلعت آرزوی وصل تو دربر کردن	دست در هجر تو بر سر زده را میزیبد

*

نیستم شایستهٔ بزم محبّت، نیستم	در حریمم ره مده، کز اهل صحبت نیستم
با که اینرا میتوان گفتن که در ایّام عشق	شرمسار یك نگه زآن بی‌مروّت نیستم
هر زمانم در غمش اندیشه‌ای رو میدهد	یکزمان باری فروغی بی‌کدورت نیستم

*

شب که در بزم طرب محرم رازش بودم	نیمکشت نگه و کشتهٔ نازش بودم
شد حیا مانع و نگذاشت که گویم سخنی	بعد عمری که شبی محرم رازش بودم
شب نیاسود فروغی دلم از شمع رخش	بسکه در تاب و تب از سوز و گدازش بودم

*

یاد نخل قد او می‌کنم و می‌گریم	هرکجا در نظرم سرو قدی می‌آید

۴۶۶- فزونی استرابادی

فزونی - نامش میرمحمد هاشم پسر جلال‌الدین نقاش و مولدش استراباد است، در اوایل جوانی به قصد تجارت از وطن برآمده و در سیر و سفر سرمایهٔ خود را با مردم اهل صرف کرده و سپس به لباس فقر درآمده و همچنان به جهانگردی ادامه داده تا به کشمیر رسیده و صفدرخان بن میرزا یوسف‌خان رضوی مشهدی حاکم آنجا وی را نزد خود نگاه داشته و به مراعات خاطرش کوشیده است.[۱]

در اوایل سال هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) مؤلف میخانه فزونی را در کشمیر ملاقات کرده و نوشته است که با صفدرخان به هندوستان رفت و در لاهور از و جدا گشته به جانب دکن روانه شد.

همو گوید: . . . به تألیف کتابی اشتغال داشت، در آن بلدهٔ دلپذیر آن تصنیف بی نظیر را به اتمام رسانید و نام آن نسخه را «بُحیره» گردانید، الحق که آن تاریخ را بسیار خوب نوشته و در تحقیق اخبار آنچه لازمهٔ مورّخ است و تعلّق به سیاق تاریخ دارد، دقیقه‌ای فروگذاشت نکرده[۲] . . . ساقی نامهٔ خود را بی آنکه به شرف پای‌بوس شاه عالم پناه شاه‌عباس مشرّف شود به نام آن شهریار گردون اقتدار تمام کرده است.

از قرار معلوم فزونی در دکن به دربار ابراهیم عادلشاه بیجاپوری (۹۸۸-۱۰۳۵ هـ) راه یافته و در آنجا کتاب دیگری موسوم به «فتوحات عادلشاهی» به نام آن پادشاه تألیف کرده و تا سال هزار و پنجاه و چهار (۱۰۵۴ هـ) در قید حیات بوده است.[۳]

لازم به ذکر است که صاحب میخانه نام او را هاشم‌بیگ نوشته و تقی اوحدی بعد از ترجمهٔ میرمحمود فزونی استرابادی به ذکر وی پرداخته است و گوید: میرمحمد هاشم فزونی - وی نیز استرابادیست و پسر جلال‌الدین نقاش، مدتیست که به هند آمده، چندگاه با صفدرخان بود، با او به کشمیر رفت، الحال نمیدانم کجاست.

عرفات (برگ ۵۶۶)

برای آگاهی بیشتر بنگرید به تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۶۷۴-۶۷۹)

ازوست:

پروانه‌صفت دشمن بال و پر خویشم　　　پیوسته‌طپان بر سر خاکستر خویشم

۱- دربارهٔ صفدرخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «احولی سیستانی»

۲- بحیره در تهران به سال ۱۳۲۸ هجری قمری با چاپ سنگی در قطع رحلی منتشر شده است.

۳- رك: اورینتل کالج میگزین (ج ۵ ش ۱) مقالهٔ دکتر نذیراحمد به زبان اردو.

در وصف تاریخ بحیره گفته است:

زهر طرف که شناور شوی درین دریا / بشو، که لؤلؤ و مرجان درو چه بسیارست
مگو بحیره که چون قلزمست پهناور / مگو بحیره که همچون محیطش اقطارست
ازین بحیره به حیرت نشانده‌ام دل را / بحیره نیست که بحری عظیم زخّارست
مبین به‌تصغیرش کز وی مراد تعظیمست / مخوان به‌تحقیرش کاین نامه پر زاسرارست
به‌روی صفحه زبس گونه‌گون بدایع اوست / گمان بری زلطافت بهارِ افکـارست

۴۶۷- فسونی تبریزی

محمودبیگ فسونی ـ دانشمندی ذوفنون و در هر فنی ذیفن بوده، به سال نهصد و نود و هشت (۹۹۸ هـ) علم شاعری برافراشته، در سال هزار و یک (۱۰۰۱ هـ) به هندوستان رفته، در دربار جلال‌الدین اکبر عهده‌دار سمت نویسندگی و منجّمی بوده، و در زمان جهانگیرپادشاه منصب استیفای شاهزداه خرّم را داشته، در خلال این احوال رساله‌ای در علم حساب و فرهنگی فارسی موسوم به «مفتاح المعانی» تألیف کرده و علاوه بر معلومات دیگر که مذکور خواهد شد، از غزلسرایان مقرّر و مشتهر طرز وقوع بوده و صاحب دیوانست.

امین رازی و ابوالفضل علاّمی او را شیرازی‌الاصل نوشته‌اند و دیگران تبریزی، در عرفات نامش میرمحمودبیگ آمده و در سایر منابع محمودبیگ، خوشگو وی را شوهر همشیرهٔ چلبی بیگ علاّمه (= فارغ تبریزی) دانسته و وفاتش را به سال هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) در الّه‌آباد نوشته است.

امین احمد رازی در ذیل تبریز آورده است: محمودبیگ فسونی ـ اگرچه اصلش از شیراز است، امّا نهال قابلیّتش در آب و هوای آن دیار به‌بار آمده و سیب و فواکه طبعش از سهیل آن ولایت رنگ گرفته، به هر تقدیر به لطف طبع و حسن خلق موصوف بوده، به غایت ملایم و هموار است، و در خط و شعر و فن نجوم و علم سیاق بخشی وافر و نصیبی تمام دارد، . . .

هفت اقلیم (۳: ۲۴۰-۲۴۱)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری مسطور داشته است: فسونی شیرازی ـ محمودبیگ نام و از نامور بتکچیان (= کاتبان) اختر نیکو برشمرد.

آیین اکبری، ۱۸۹۶ لکهنو (۱: ۳۱۸)

تقی اوحدی گوید: افصح الفصحا، ابلغ البلغا، کامل فاضل عاقل قابل واصل، جامع

کمالات ذوفنونی، میرمحمود بیگ فسونی ـ به جملهٔ هنرها آراسته و از همهٔ عیوب پیراسته، نهایت فضیلت و کمال و غایت عزّت و جلال دارد، بحر دانشش چون محیط وجود بی انتها، گوهر ضمیرش چون خورشید در وسط السّماست، در اضاءت ذهن همچو آفتاب تابان، و در سرعت فکر همچون برق، عقل به زیردستی او سرنهاده همچو قلم، و عِلم به سروری او سرافراز همچو عَلَم، سنبل خطش از مشك عذار سلسله مویان پیچان تر، روضهٔ طبعش از باغ عارض خورشید رویان گلستان تر، سحر دیگران با اعجاز بیانش فسون و فسانه‌ایست و نشان بی نشان از خدنگ قوسین شهودش نشانه‌ای، به جمیع علوم و رسوم دانا و تواناست، تتبّع دواوین و آثار و تواریخ و اخبار کرده به مراتب فقه و حکمت علمی و عملی و تصوّف بی تکلّف رسیده، در سیاق و حساب دفتر صنعت افراد را غنچه‌وار در جوی خجلت شسته، و نخلهٔ ثمر فطرتش از فردوس جامعیّت رسته، در شیراز و صفاهان مکرّر به صحبت وی رسیده‌ام، و وی با چلبی بیگ فارغ تبریزی و مولانا حالتی تبریزی خصوصیّت تامّی داشت، و نهایت اتحاد میورزید، الحال که هزار و بیست و پنج است، قریب به بیست و پنج سالست که به هند آمده و همیشه در همه‌جا صاحب مناصب و عزّت و جاه بوده، و الحال عطارد سپهر استیفای ذرّهٔ خورشید جهانگیری شاهزاده خرّم است، و عنان مهمّات او به سرانگشت کفایتش منضبط، و زمام کفایات به دستیاری کلك با شهامتش منسوط گشته، الحق در نویسندگیها ید طولی دارد، بسیار راست‌قلم و درست‌رقم است، و اشعار آبدار وی خاصه آنچه در ایران گفته همه بر زبانهاست، و اوراست: (هفتاد و هشت بیت)
عرفات (برگ ۵۶۶ـ۵۶۷)

نیز بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۳۳۷ـ ۳۴۸)

ازوست:

هرگز نگذشتم به زبان خامهٔ او را / بر سر نزدم پیش کسان نامهٔ او را
این رسم کجا بود که نگذشت به خاطر / احوال غریبان، دل خودکامهٔ او را
رفت آنکه شدی انجمنی بر سر کویش / کوهمچومنی گرمی هنگامهٔ او را؟

*

نگهبان کرده چشمت غمزهٔ امّیدفرسا را / که از لب بازگرداند به دل حرف تمنّا را
بمیرم غایتش، بیرون میا از خانه یك چندی / گره کن در دل اهل هوس، ذوق تماشا را
فسونی خوش دلی پرداختی، امّا نمی دانی / چه‌محنت‌هاست در پی این شکایتهای بیجا را

*

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست
رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست
رفت در تاب چو در کوی دگر دید مرا
خار غم در جگر از رشك،خلیدن دانست

*

وای ار به‌جرم عشق نریزند خون من
بخشیدن گناه، کم از انتقام نیست

*

بسته راه سخنم از غضب و پندارد
که مرا قدرت اظهار تمنّایی هست

*

به بزم او دگرم راه گفتگویی هست
زگریه‌های شب امروزم آبرویی هست
خجل زبخت نگردیده‌ام به کام دلی
همین شنیده‌ام از دل که آرزویی هست

*

به‌در خانه‌ام ای غم چو رسی، پای مکش
بی‌حجابانه درآ، خانهٔ ما خانهٔ تست

*

عبث خجل مشو ایدل، مگر نمی‌داند
که عاشقیّ و شکایت به اختیار تو نیست؟

*

شب وصل از اثر صبح مناجات منست
از چنان سنگدلی رحم، کرامات منست
نشنیدست مشام من و دل بوی صلاح
من خراباتی و دل پیر خرابات منست

*

آگـه زدرد عاشقی خـود نیم، ولی
می‌دانم اینقدر که دلم را قرار نیست

*

نبندد غنچه لب از خندهٔ بیهوده در بستان
چرا از خنده لب بندد، که آن نوکیسه‌زر دارد
چو خواهم بوسم آن پا، اوّلش بر چشم تر مالم
که چشمم حسرت پابوسش از لب بیشتر دارد
فسونی کرد پامال بلا عشقت، نمی‌گفتم
که‌این دزدیده دیدنها بلایـی زیر سر دارد؟

*

خوشا ذوقی که چون بیرون روم آزرده از بزمش
بـه امّید طلب هـر ساعتم رو بـر قفا باشد

*

ماند آن چشم که بر بلهوسش بگشایند
به عقابی که به صید مگسش بگشایند
شد مجرّد زتعلّق نه‌چنان دل که دگر
در امّید به روی هـوسش بگشاینـد
میرم از حسرت ذوق دل آن مرغ اسیر
کز پی ریختن خون، قفسش بگشایند

*

چه‌عاشق دوست معشوقیست شمع من که‌میخواهد
که چون پروانه بر گرد سرش هر بلهوس گردد

*

عشقست دلا، اینهمه نومید چرایی — شاید شب ما هم سحری داشته باشد

*

امیدوار به وصلش مکن مرا، همدم — که زود بخت منت شرمسار خواهد کرد

*

می‌خرامید به صد عشوه و از بهر نثار — جان و دل بود که بر خاك رهش می بارید

*

که قرار برده از من به‌فسون؟ که بر ندارم — سر خود زهیچ بالین، که زگریه تر نباشد
چه حریص غم حریفی تو دلا، امیدوارم — که شوی اسیر دردی که از آن بتر نباشد

*

دل زکف دامنت رها نکند — من و وارستگی؟ خدا نکند

*

ما را قرار با تو در اول چنین نبود — از ما ملول زود شدی، وقت این نبود

*

ز بیم‌خوی او از شکوه‌بستیم آنچنان‌لب را — که دود آه آتشبار ما را، دیده روزن شد
رقیبم کرده بود آواره از خواری، بحمدالله — که باز آن ساعدم از مهربانی طوق گردن شد

*

دل بی‌وفای او را، سر و برگ ما نباشد — چه زدست ما برآید، اگرش وفا نباشد؟

*

دلم گشت پروانهٔ شمع بزمی — که چون شمع خورشید پروانه دارد
اجل کرده عمریست پیمانه‌ام پر — مرا زنده ساقی به پیمانه دارد

*

خریدار متاع دوستی را درد می باید — برای هر تهیدستی محبّت بار نگشاید

*

یکبارگی زمهر تو دل برنکنده‌ام — میگردد آرزوی تو گرد دلم هنوز

*

در پی دلجویی ما بیدلان یکبار باش هیچ باکی نیست، با ما هم دو روزی یار باش
من نمی‌گویم که ترك غیر کن یکبارگی چند روزی نیز با او بر سر آزار باش
گر به اندك سرگرانی از تو روگردان شود اینچنین بی اعتباری از تو گو بیزار باش
چند ازین بیهوده‌گوییها فسونی لب ببند خاك غم بر سر کن از هجران و منّت‌دار باش

*

گذشت از سر همصحبتیّ و یاری حیف گسست رشتهٔ مهر و امیدواری حیف
گذشت مست، چه‌داند که بر سرم چه‌گذشت نگشته گرد دلش ذوق دوستداری حیف
به‌او چو می‌رسم آسوده می‌شود دردم ندیده حال مرا وقت بی‌قراری حیف
شتاب کرد فسونی در آشنایی او نیافت لذّت بیگانگیّ و خواری حیف

*

خبردار آن زمان خواهی شدن از سوز پنهانم که آتش سر برون آورده باشد از گریبانم

*

جنون نگر که‌اگر در درون چشم من آیی همان زبیخودی شوق در سراغ تو باشم

*

خوشا دردی که گیرد همچو مشتاقان در آغوشم بلا هر دم زند دست نوازش بر سر دوشم

*

زخشم او نه همین از وصال محرومم چنان رمیده زمن، کز خیال محرومم
سفر نکرده زکویش دو گام، برگشتم کنون زشرم وداع از وصال محرومم

*

دانسته‌ام که بر سر خشم و بهانه‌ای گر میکشی که از تو شکایت نمی‌کنم

*

کند چون تن به‌حسرت خیرباد جان غمناکم پی نظّارهٔ روی تو، نرگس روید از خاکم
فراهم کاش ناید زخمم از مرهم که می‌بندد ره نظّاره بر دل از شکاف سینهٔ چاکم

*

وقت مردن اگرم بر سر بالین آید آنقدر حوصله خواهم که حلالش بکنم

*

دشمنم اکنون به هرکس کز وصالی خوشدلست یاد آن رشکی که بر من داشتند آوارگان

*

مهربانم نمی‌شود، گویی خللی هست در محبّت من

*

به تو رشکست بتان را زگرفتاری من چه‌کند بهتر ازین با تو وفاداری من؟

*

مکیدی لب در اثنای سخن پنهان و فهمیدم نشان بادهٔ تلخست کاندر انگبین داری
زرشك مدّعی آزرده‌دل برخاستم، وقتست اگر رنجیدن ما را نگاهی در کمین داری

*

به حیرتم که چسان بی رضای خاطر غیر همیشه در دل امّیدوار می‌گذری؟

*

چند عمرم بگذرد از رشك، در بیگانگی؟ می کشد رشکم و لیکن بیشتر بیگانگی
بعد ازین با او مرا غیر از تغافل چاره چیست؟ آشنا سازد مرا با او مگر بیگانگی

*

سالها شد کز تو خرسندم بدین بیچارگی بر امید آنکه یابم لذّت غمخوارگی
میدهی با من قرار همسفر بودن، که‌باز خود نیاییّ و مرا لازم شود آوارگی
چند چون مرغ گرفتارم کشی در خاك و خون؟ گرد سرگردان و آزادم بکن یکبارگی

*

مردم از غم، سخن از رفتن خود چند کنی؟ این نه حرفیست که گوییّ و شکرخند کنی
گشته غیر از تو دل آزرده و من درتابم که دلش باز به آزار که خرسند کنی؟

*

سرت گردم چرا امروز با من سرگران بودی؟ گناهی داشتم، یا در مقام امتحان بودی؟

*

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری داد از دل بیگانه‌پرستی که تو داری

*

آگه از عاشقی من شده‌ای، لیك زشوق دل تسلّی نشود تا نکند اظهاری
زود شد راز دلم فاش، چه تدبیر کنم؟ کاش می‌بود مرا حوصلهٔ انکاری

رباعیّات

دل در خم زلف دلبرانست هنوز افسانهٔ عشق در میانست هنوز
گفتیم که ما و دل بهم پیر شویم ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

*

از دست جفای تو اگر بگریزم دور از تو بگو چه خاك بر سر ریزم؟

بر خاك رِه که افتم ار بنشینم؟ | بر گرد سر که گردم ار برخیزم؟

*

در دل غم عشق تا ترا پیدا شد | صدِ درد دگر در دل ما پیدا شد
قربان شکستگیّ رنگ تو شوم | مهری که نبودت از کجا پیدا شد؟[1]

*

آنانکه به ما روی دلی ننمودند | بر غربت ما جز غم دل نفزودند
یارب ناخن مبادشان اندر دست | کز رشتهٔ کار ما گره نگشودند

*

مرغیست دعای من که جز شب نپرد | بی زمزمهٔ نالهٔ یارب نپرد
آن رشته زبون شد از طپیدن، هشدار | کاین وحشی از آشیانهٔ لب نپرد

به روایت خوشگو رباعی ذیل را برای درد پای خانخانان گفته است:

از رنج، رخت بی گره ابرو باد | آسودگیت همیشه هم پهلو باد
گر درد، گرانی نبرد از پایت | بالین سردرد، سر زانو باد

۴۶۸- فسونی قزوینی

اما مقلی بیگ فسونی قزوینی، به قول تقی کاشی اصلش از اویماق ذوالقدر است و از اقران یولقلی بیگ انیسی شاملوست. وی مینویسد: اگرچه ترك است امّا اطوارش به سبب موزونیّت و مخالطت مستعدان آدمیانه است، و اگرچه لوند مشرب و در بی قیدیها بی باکست، لیکن در وادی مخالطت و مصاحبت بی عیب و پاکست، و در وادی شاعری و سوز محبّت بی شبه و نظیر است، و در فن منادمت و محاورت خوی و خلقش دلپذیر، و علم عروض و قافیه نیکو میداند و در آن شیوه از دیگر شعرا امتیاز تمام دارد، . . . در اوایل حال در کاشان عاشق شده بود و پس از چندی از آن وضع دلگیر شده به قزوین رفت و در آن وقت با شعرای اطراف که در آنجا جمع بودند شاعریها کرد، لاجرم در آن شهر شهرت زیاده از حد نموده روشناس مستعدان شد، وچون نسبت به اکابر و اهالی رعایت حرمت نمی کرد، بنابراین خاطر ارباب ثروت ازو رنجیده رعایت از ایشان نمی یافت و اوقاتش به صعوبت میگذشت، و لهذا در شهور سنهٔ هزار و سهٔ هجری (۱۰۰۳) متوجه دیار هند شد والحال در

۱- مؤلف عرفات رباعی مذکور را به نام امامقلی بیگ فسونی قزوینی ثبت کرده است.

آنجا ساکنست، و گاهی واردات طبع خود به یاران و مستعدان می فرستد، . . .

خلاصة الاشعار (خطی)

استاد صادقی کتابدار نوشته است که وی: از طایفهٔ استاجلوست و پدرش میر آخور بدیع الزمان میرزا بوده است،[1] جوانیست آهسته و آرمیده و بر خلاف شعرای دیگر نمیخواهد شعر خود را برای کسی بخواند، ولی معلوم نیست کسی را قابل شنیدن اشعار خود نمیداند یا اینکه می ترسد مأخذش معلوم شود، به هر حال حریفان این ابیات به اسم او خوانند، . . .

مجمع الخواص (ص ۱۱۴)

تقی اوحدی گوید: بلبل گلستان خوش کلامی، شهباز هوای عالی مقامی، عارف درونی و بیرونی، امام قلی بیگ فسونی ـ وی از شعرای خوش طبیعت عالی فطرت شگرف [قریحت] درست‌خیال راست‌گفتار مستقیم آهنج نکته‌سنج معنی‌پرداز سخن‌ساز خوش‌فهم شیرین ادای نمکین بیان این زمان بود، فسون کلامش چون دم مظلومان با اثر، ناوك نظمش چون خدنگ سحری کارگر، در اصل ترك بود و مولدش قزوین، مدتها در ایران از شاعرپیشگان خوش طبیعت مقرر مشتهر بود، مکرّر با او در قزوین و عراق صحبتها داشته‌ایم و اشعار طرحی ساخته گفته‌ایم، از اوّل سلطنت شاه‌عباس تا زمان الف و اثنین

۱ـ بدیع الزّمان میرزا پسر بهرام میرزابن شاه اسماعیل صفوی است، و عمّ او شاه‌طهماسب هنگامی که همایون پادشاه با سپاهیان قزلباش از ایران بازمیگشت، با وی قرار داده بود که چون هندوستان را بار دیگر به تصرّف درآورد، قندهار را به‌ایران واگذار نماید، و از آنجا که شاه‌مذکور پس ازمستولی شدن بر هند به زودی درگذشت و جانشین او جلال الدین اکبر به عهد و میثاق پدر خود عمل نکرد، بنابراین شاه‌طهماسب در نهصد و شصت و پنج (۹۶۵ ﻫ) قندهار را فتح کرد و سلطان حسین میرزا پسر بزرگ بهرام میرزا را که حاکم سیستان بود والی آنجا فرمود و برادر خرد وی بدیع الزّمان میرزا را به حکومت سیستان منصوب گردانید، و شاه اسماعیل ثانی پس از جلوس و کشتن شاهزادگانی که در پایتخت بودند، کس به سیستان فرستاده او و بهرام میرزا پسر هفت ساله‌اش را روز پنجشنبهٔ غرّهٔ محرّم سنهٔ نهصد و هشتاد و پنج (۹۸۵ ﻫ) به شهادت رسانید.

وی به سخاوت ذاتی و شجاعت و حلم و وقار موصوف و درعلم موسیقی قانون‌اهل نغمه بود و در مدت بیست و پنجسال حکومت مرتکب ستمی نگردید و در عهد او اکثر محال خراب روی به آبادی نهاد و مردم سیستان مرفّه‌الحال بودند.

هادی سیستانی گوید: در زمان میرزا اکثر مردم که بالطّبع موزون بودند، در مقام تتبّع استادان و فکر شعر گفتن درآمده، چند کس را به رتبهٔ عالی رسانید، که از آنجمله‌اند: کیانی، جذبی، محنتی، عاشقی، قاسمی خوافی، صلحی، میرحاجی محمد و سالکی و حجابی و جمعی دیگر از طبقات مردم.

بدیع الزّمان میرزا طبع شوخ و ظریفی داشت، و «بدیعی» تخلّص میکرد، ابیات ذیل را دربارهٔ رفتار خشم آلود

←

(۱۰۰۲ هـ) وی در ملازمت اللّهوردیخان زرگرباشی میبود[۱] بعد به هند افتاد مدتی در آن عرصه دوید و آخر سر به‌بیابان عدم کشید.

عرفات (برگ ۵۶۷ـ۵۶۸)

ازوست:

دلت آزرده‌ام، می بایدم کشت | که در عشق این گنه بخشیدنی نیست

*

از نهان این هوسناکان شوی آگه چوکار | از شراب‌وصل پیمودن‌به‌خون خوردن‌کشد
آسمان گوعمر خضرم بخش اگر خواهد که هجر | انتقام لذّت یك روز وصل از من کشد

*

تأثیر غیرت نگه دور دور ما | نشتر دماند از دل همصحبتان تو

*

به زخم غیر بود مرهم، این چه خاصیتست؟ | همان نگاه که الماس‌ریزِ داغ منست

*

→
محبوبش بسیار خوب گفته است:

طرف کله به ناز شکستن نگه کنید | آن آهوانه دیدن و جستن نگه کنید
آن طرز تازیانه کشیدن به بادپا | وز کف عنان خلق گسستن نگه کنید
مست آمدن به بزم بدیعی زبزم غیر | بردن به تیغ دست و نشستن نگه کنید

نیز ازوست:

آنکه صد عشوه به یك چشم زدن ساز کند | وای اگر ناز به قانون خود آغاز کند

*

مصوّر ازل ار صد رقم کشد به خیال | مثال روی تو بیرون نیاید از قلمش

*

ای خوش آن بزمی که چون از دور بیند سوی من | صد حکایت گوید و حرفی نراند بر زبان

*

رسید یار بدیعیّ و میرسند اغیار | بگوی درد دل خود چه بی‌زبان شده‌ای؟

*

بسکه دیدم به حیا جانب او | شد حیا باعث رسوایی من

رك: احسن التواریخ (۱۲: ۴۰۴ـ۴۰۵) خلاصة‌التواریخ (۶۴۴/۳۹۷) عالم‌آرای عباسی (ص ۲۱۰) احیاء‌الملوك (ص ۱۶۵ـ۱۷۲) خلاصة‌الاشعار (خطی) اصل پنجم از خاتمه، ذیل قزوین.

۱ـ دربارهٔ زرگرباشی بنگرید به عالم‌آرای عباسی (ص ۴۰۱).

گرچه دورم کرده، مانع نیست از دیدن هنوز — پرتوی در خانه‌ام می افتد از روزن هنوز
سالها از گریه‌ام رفت و چو می خیزم زجا — لختی از دل یا جگر می افتد از دامن هنوز
کم مکن بیداد و بر ضعفم مبخشا، کز غمت — می توانم چاك زد پیراهنی بر تن هنوز

*

سراپا آتشم، ایمن مباش از من که در عالم — اثر تا از وجودم هست، از من کار می آید

*

لب بست دل از ناله و تن در خطر انداخت — وین زمزمه در گردن مرغ سحر انداخت
مردی نشنیدیم که در مهلکهٔ عشق — خود را زفسونی قدری پیشتر انداخت

*

موکل کرد چشمت غمزهٔ امّیدفرسا را — که نگذارد زدل سوی زبان حرف تمنّا را

*

هنوز تندی خویش ستیزه فرمانیست — بجز نوید وفا بر زبانِ ایمانیست
کم التفاتی یوسف غرور محبوبیست — وگرنه در پی محرومی زلیخا نیست

*

به‌قصد آنکه شاید در دلش باشی، به تقریبی — چو بینم آشنایی، بیخودش بر گرد سرگردم

*

لب را به آب خضر نیالاید از غرور — جانی که در حمایت نوك سنان تست

*

چون گلرخان تهیّهٔ بزم نهان کنند — بیننده را به جرم نگه قصد جان کنند
خوبان به هر دلی که سپارند راز خویش — اوّل به تیغ غمزه علاج زبان کنند
مرغی که نیست رخصت پرواز گلشنش — زآنش چه دلخوشی که قفس گلفشان کنند؟
گردم به گرد مجلسیانی که گاه عیش — می در قدح زخون تماشاییان کنند
در شاهراه عشق فسونی سبکروان — افتد خلل به مقصد اگر فکر جان کنند

رباعی ذیل در میان وی و فسونی تبریزی که ذکرش گذشت مشترکست و معلوم نیست که از کدام یك است:

در دل غم عشق تا ترا پیدا شد — درد دگری در دل ما پیدا شد[1]

۱ـ ن، ل: صد درد دگر در دل ما پیدا شد.

قربان شکستگیّ رنگ تو شوم مهری که نبودت از کجا پیدا شد؟

۴۶۹- فسونی قمی

میرزا علی فسونی قمی - در آغاز جوانی با پدر خود به دکن رفته و در احمدنگر به ملازمت برهان نظامشاه بحری رسیده و مخاطب به افضلخان گردیده، پس از فوت برهان نظامشاه (۱۰۰۳ ه) ملازم خواهرش چاند بی بی (مق ۱۰۰۹ ه) شده، و به حجابت وی به برهانپور خاندیس نزد شاهزاده دانیال رفته و در سال هزار و ده (۱۰۱۰ ه) شاهزاده او را به درگاه جلال الدین اکبرشاه فرستاده، و آن حضرت روزینه‌ای از برای وجه معاش فسونی مقرّر فرموده وی را به بنگاله مرخص گردانیده و پس از مدتی که در آن ملك به رفاه گذرانیده، به سال هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ ه) رخت از جهان بربسته است.

فخرالزّمانی قزوینی گوید: دیوانش قریب به پنجهزار بیت باشد، ساقی نامه را با ملك قمی در دکن گفته، چون آن مثنوی تمام به دست این ضعیف نیامد، بنابراین یك قطعه از ساقی نامهٔ او که عالمگیر گردیده بود و مقبول طبع صغیر و کبیر گشته، درین اوراق پریشان بر بیاض برد، امّید که مرضیّ طبع ارباب فطرت گردد:

سرت گردم ای پیر دردی فروش که بار غمم برگرفتی زدوش
مرا مومیایی ده از لای خم که پایم شکستمت در پای خم

رباعی

گه دیده به دیدن جمال تو خوشست گاهی دل غمگین به خیال تو خوشست
از تو، بجز از فراق تو ناخوش نیست آن نیز به امّید وصال تو خوشست

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۴۷۲-۴۷۳)

پیش از مؤلف میخانه، تقی اوحدی این مختصر را دربارهٔ او نوشته است که: عمدة‌الزّمان، جامع حالات ذوفنونی، افضلخان فسونی - مدتهاست که در عرصهٔ هند است، ملازمت اکبرپادشاه و جهانگیرپادشاه کرده و میکند، مدتی در سند بود والحال (۱۰۲۴ ه) در بنگاله است، اوراست: مرا مومیایی ده... الخ.

عرفات (برگ ۵۶۸)

۴۷۰- فسونی یزدی

تقی کاشی گوید: مولانا فسونی - اصل وی از یزد است، لیکن هرگز دروطن قرار

نگرفته، همیشه در غربت به‌سر میکند، و اکثر اوقات در هند می باشد، بسیار شیرین سخن ونیکو گفتار بود، و مدتها به عنوان منادمت و ظرافت شروع مینمود، آخر از سلاطین آنجا رعایت کلّی یافت و از آن وضع باز ایستاده به اینطرف شتافت، و درزیّ تجار در اطراف عالم میگردد و هرچند گاه در شهری و قصبه‌ای اوقات به فراغت میگذراند، در شهور سنهٔ نهصد و هشتاد و یك (۹۸۱ هـ) به دارالمؤمنین کاشان آمد، وگاهی نظمی ازو سر میزد، شعر غزل چنین میگفت: (شانزده بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

بداونی نوشته است: فسونی یزدی ـ سیّدی قصّه‌خوانست، طبعی به شعر مناسب داشت، از تته آمده در سلك ملازمان پادشاهی (اکبرشاه) انتظام یافت.

منتخب‌التواریخ (۳: ۲۹۷)

ازوست:

تیغ جفا مزن دل محنت کشیده را — زخمی مساز آهوی دام آرمیده را
حاجت به سرکشی و غضب نیست جان من — نازی بسست زهر تغافل چشیده را
رحمی که جز خدنگ تو تسکین نمی دهد — سوز جراحت جگر خون چکیده را
چون تیر کاریی به فسونی زدی، بیا — دریاب این شکاری در خون طپیده را

*

بعد از هزار وعده که یکبار رخ نمود — آن هم زبیم غیر زمانی نمود و رفت

*

خون در جگر از شوق و نگاهی نتوان کرد — صد شعله نهان در دل و آهی نتوان کرد
زآن وصل چه خیزد که زبد خویی معشوق — حرفی نتوان گفت و نگاهی نتوان کرد
نوعی شده‌ای کز پی دریوزهٔ دیدار — از بیم تو جا بر سر راهی نتوان کرد
از قتل فسونی به حذر باش که خود را — آلودهٔ این نوع گناهی نتوان کرد

*

بی جهت از پیش ناجنسی گذر کردن چه بود؟
گر گذر افتاد، سوی او نظر کردن چه بود؟
در سخن بودی بغیر، از دور چون دیدی مرا
گر حجاب از من نکردی، مختصر کردن چه بود؟

*

کرد تعظیم فسونی به فریب دگران ورنه آن بی‌سر و پا لایق تعظیم نبود

*

امشب که جا به بزم تو خونخواره داشتم خاکم به سر چه زهرهٔ نظّاره داشتم
از پنجهٔ تصرّف تو جان بدر نبرد هرچند پاس این دل آواره داشتم
امشب نثار خنجر ناز تو شد تمام هر حسرتی که در دل صد پاره داشتم
هنگام عرض حال، فسونی به بزم یار صد خنده بر امید تو بیچاره داشتم

در تاریخ یزد آیتی (ص ۳۱۸) تحت عنوان فسونی یزدی، ترجمهٔ محمودبیگ فسونی تبریزی مسطور است، و از هفت بیت شعری که به نام وی ثبت شده است، دو بیت اوّل از امامقلی بیگ فسونی قزوینی است و پنج بیت دیگر از فسونی تبریزی، مؤلف فرهنگ سخنوران نیز فسونی یزدی را با فسونی تبریزی یکی دانسته است.

۴۷۱- فضل ایرانی

فضل‌علیخان - از مردم ایران و ولایت‌زاست، در عهد محمد فرخ سیر پادشاه (۱۱۲۴-۱۱۳۱ هـ) دیوان صوبهٔ لاهور بود، و از عصر فردوس آرامگاه محمد شاه به داروغگی فیلخانهٔ سرکار پادشاهی سربرافراخت و چهار هزاری منصب داشت، فردوس آرامگاه در سنهٔ خمسین و مائة و الف (۱۰۵۰ هـ) نوّاب آصفجاه ناظم دکن را طلب حضور نمود، نوّاب از دکن به دارالخلافهٔ شاهجهان آباد شتافت و شرف ملازمت پادشاه دریافت، فضل علیخان تاریخ قدوم چنین در سلك نظم کشید:

صد شکر که ذات دین پناهی آمد رونق ده ملك پادشاهی آمد
تاریخ رسیدنش به گوشم هاتف گفت: آیت رحمت الّهی آمد= ۱۱۵۰

نوّاب هزار روپیه نقد و اسب با ساز نقره صله عنایت نمود.

خزانهٔ عامره (ص ۳۷۳)

۴۷۲- فضلی قزوینی

ملّا فضل‌اللّه فضلی قزوینی - از آدمی زاده‌ها و اهل حرمت بود، در زمان جلال الدین محمد اکبرشاه با پسر خود «مقصود قزوینی» که ذکرش خواهد آمد، به هندوستان رفت و در اکبرآباد (= آگره) اقامت گزید و همانجا درگذشت.

سام میرزای صفوی خطش را خوب وحسن اختلاطش را مرغوب توصیف کرده است.

از وست:

فضلی چو غنچه خلعت هستی به خود مپیچ — بر چهره چین میفگن و دامن به خون مکش
چون گل شکفته باش وچوسرو از غم جهان — آزاد باش و منّت این چرخ دون مکش

*

دل در برم طپید، مگر یار میرسد؟ — یانامه‌ای زجانب دلدار میرسد؟

رك: تحفهٔ سامی (ص ۷۸) منتخب التواریخ (۳: ۳۳۵-۳۳۷)

۴۷۳- فطرت مشهدی

میر معزّالدین محمد قمی الاصل مشهدی مخاطب به موسوی خان و متخلّص به «فطرت» که بعداً آن را به «موسوی» تغییر داد، فرزند میرزا فخرا و دخترزادهٔ میرمحمد زمان مشهدیست که سرآمد علمای آن شهر بود.

وی در موطن خود به اکتساب علوم پرداخت و پس از آن از مشهد به اصفهان رفت و ده سال در حلقهٔ درس آقاحسین خوانساری (م: ۱۰۹۹ هـ) تلمّذ کرد.

نصرآبادی گوید: . . . چون در این ولایت فضیلت و نجابت قدری ندارد، یك سال قبل از حال تحریر (= ۱۰۸۲ هـ) روانهٔ هندوستان شد.

در هندوستان اورنگزیب عالمگیر پادشاه به فضایل و کمالات و اصل ونسب میرمعز ارج نهاد و او را به خود نزدیك گردانید و با تزویج دختر شاهنوازخان صفوی[1] به همدامادی و نسبت سلفیّت خود، وی را به اوج عزّت و اعتبار رسانید و به خدمت دیوانی عظیم آباد پتنه فرستاد، وچون صحبت میرمعز با بزرگ امیدخان ناظم پتنه درنگرفت، در هزار و نود و نه (۱۰۹۹ هـ) او را به حضور طلبید و به خطاب موسوی‌خان و عمل دیوانی تن سربلندش ساخت و بعد از یك سال به دیوانی مجموع ممالك دکن منصوبش کرد.

ولادت وی به سال هزار و پنجاه و شش (۱۰۵۶ هـ) در مشهد اتفاق افتاد و وفاتش در دکن و در هزار و یازده (۱۰۱۱ هـ) واقع شد، عبارت «افضل اولاد زمانه» تاریخ ولادت، و «کجا شد موسوی‌خان» تاریخ وفات اوست.

محمدافضل سرخوش لاهوری که در خدمت وی تلمّذ کرده بوده نوشته است: . . . در خوش‌خیالی و معنی طرازی و انشاپردازی نظیر نداشت، در حدّت طبع و دقّت آفرینی و

۱- شاهنوازخان صفوی در ذیل ترجمهٔ «کلیم همدانی» ذکرش خواهد آمد.

علم معقولات بی بدل بود، به این فضل و کمال از ملك ایران کم کسی برخاسته باشد.

میر مزبور را مجموعه‌ایست مشتمل بر اشعار تازه‌گویان موسوم به «گلشن فطرت» که در تدوین کلمات الشعرا مورد استفادهٔ سرخوش واقع شده است.

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۷۶) سرو آزاد (ص ۱۲۶) کلمات الشعرا (ص ۱۲۶/۹۸) نتایج الافکار (ص ۶۵۲) تذکرةالمعاصرین حزین (ص ۵۹) مآثرالامرا (۳: ۶۳۳-۶۳۶)

ازوست:

شد گردباد دامن صحرا غبار من | بر باد رفت خاکم و دیوانه‌ام هنوز

*

می کنی بدنام ای قاصد چرا خوبِ مرا | صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

*

هیچ‌کس آگه زشرح اشتیاق ما نشد | نامهٔ ما چون زبان لال هرگز وانشد

*

سدّ راه معصیت‌ها شد پریشانی مرا | داشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا

*

گر اندك قوّتی میداشتم، میرفتم از یادش | غبار خاطر او گشته‌ام از ناتوانیها

*

طایر ما را چه داری در قفس، کاین ناتوان | هر پری کآورده بود از آشیان، در دام ریخت

*

در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر | چون من به روزگار، دگر هیچکاره نیست

*

اینکه از بی سخنی کشت مرا، چیزی نیست | زنده‌ام کرد به یك حرف، قیامت اینست

*

به شوخی بسکه الفت داده‌ای آن چشم جادو را | کند مشّاطه میل سرمه‌ات مژگان آهو را

*

نباشد آشنایی در جهان غیر از می نابم | اگر در خانهٔ خود نیستم، در عالم آبم

*

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد | این شیشهٔ می، غیر پریزاد ندارد

*

ندارد با بزرگان چهره گشتن صرفه‌ای فطرت / که‌کهسار از جواب هیچ‌کس ملزم نمی‌گردد

*

بوی جان می‌شنوم از دهن زخم، مگر / آب حیوان به دم خنجر قاتل بستند؟

*

رفتی و هر مژه لب تشنهٔ دیدار بماند / آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود

*

دو شمشیرند در یك قبضه ابروی سیه‌تابش / که هردم میدهد آن تندخو از زهر چشم آبش

*

جلوه‌ای کردی که افتاد آفتاب از بام چرخ / دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

در تذکره‌های یاد شده اشعار وی فراوانست، و این مقدار به زحمت انتخاب شد.

«فطرت قمی» مذکور در شام غریبان (ص ۱۹۲) و «موسوی مشهدی» در فرهنگ سخنوران (ص ۵۷۶) همینست، و در شمع انجمن ذکرش دو جا آمده است: فطرت (ص ۳۶۷) موسوی‌خان (ص ۴۴۰)

۴۷۴- فغفور لاهیجی

باقی نهاوندی مینویسد: خسرو دارالملك معانی، حکیم فغفور لاهیجانی[۱]- از اجلّهٔ سادات عالیشان و نقبای رفیع مکان لاهیجان گیلانست، و همیشه در سلسلهٔ این عارف آگاه علما و فضلا بوده‌اند، و به جمعیّت مال و کثرت منال نیز از اهل آن دیار امتیازی تمام داشته‌اند و به مزید تقرّب پادشاهان دارالمرز خصوصاً خان احمد والی گیلانات[۲] در میان همگنان مفتخر و مباهی و سرافراز بوده‌اند، امّا حکیم مومی الیه در فن طالب علمی و سخنوری و طبابت، افسر مثال بر سر آمدهٔ شعرای زمان و اطبّای ایران است، و به مقتضای: الولدالحلال یشبه بالخال. در مطب حکمت پناه حکیم تاج الدین حسین خالوی خود که در مازندران طریقهٔ مصاحبت و طبابت در خدمت میرسلطان مرادخان پادشاه مازندران داشت[۳] و حکیم تاج الدین حسین خواهرزاده و شاگرد صدرالشّریعهٔ گیلانی بود

۱- حکیم فغفور نامش محمد حسین و نام پدرش سیّداحمد بوده است.
رك: صبح صادق (ص ۴۴) سرو آزاد (ص ۳۷) تذکرهٔ میخانه (ص ۴۵۳)

۲- دربارهٔ خان احمد کارکیا بنگرید به ذیل ترجمهٔ «حیاتی گیلانی».

۳- دربارهٔ سلطان مرادخان بن امیرخان والی مازندران بنگرید به عالم‌آرای عباسی (ص ۲۱۰)

و در فترات مازندران به گیلان آمده، به خواندن علم طب رغبت نمود و به توجه خالوی بزرگوار در آن فن بی مثل و مانند شد و اکثر متداولات را به نظر امعان درآورده ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازی و حجازیست، و از قطرات‌فواید بحار علوم، دُرهای شب افروز در صدف سینهٔ طلبه و اهل علم می نهد و در تنقیح مسایل حقیقیّه و نشر علوم یقینیّه کوشیده حوصلهٔ طبع سلّاك و مستعدان را پرلآلـی شاهوار میسازد، و در فن شاعری و نکته‌سنجی زین بیان بر مراکب مسرعهٔ افکار نهاده در مضمار حسن طبیعت و میدان فصاحت گوی سبقت از فارسان این فن می رباید، و در علم ادوار و موسیقی نیز مهارتی تمام دارد و تصانیف مشهورهٔ او در عراق و گیلان و مازندران در میان ندما و اهل نغمه شهرتی تمام دارد، و در خط نستعلیق از استادان این زمان درگذشته، الحق شاعری جامع حیثیّات و مستجمع کمالاتست، و صیت شاعری و دانشوری او چون پرتو آفتاب عالمگیر است، اکثر مستعدان عراق و خراسان به فضایل و کمالات او در هر فن قایل گشتند.

در اوایل سن که قدم در وادی شاعری نهاد «رسمی» تخلّص می کرد، والحال «فغفور» می فرماید[1] و گاهی «میر» نیز مینماید، به این سه تخلّص شعر فرموده‌اند، و آوازهٔ آمدن خان احمد گیلانی والی گیلان که از پادشاه ایران (شاه‌عباس) فرار نموده به ملازمت خواندگار روم رفته بود (= ۱۰۰۰ هـ) به عزم تسخیر گیلانات به گنجه شنید، به ارادهٔ دریافت صحبت مومی الیه از وطن اصلی برآمده به رسم تجارت به آذربایجان رفت، و بعد از دریافت ملازمت ایشان به سبب تکلیف و ترغیب حکمای پادشاهان گرجستان که گیلانی بودند به گرجستان و دیار ارمنیّه شتافت، و پادشاه آن ملك الکسندرخان با آنکه از زبان فارسی بهرهٔ تمام نداشت، مقدم او را به غایت گرامی داشته میل تمام به صحبت آن جناب پیدا کرده همواره صحبت با او میداشت، و بعضی از مستعدان ایران که در آن دیار بودند، از سخنان ایشان که در وصّافی محبوبان آن بلاد که به حسن قیافه مشهورند میفرمود محظوظ و بهره‌ور میگردیدند، و شهرآشوبی در ایّام توقف آن دیار در سلك نظم کشیدند که بر افواه والسنهٔ مردم آنجا جاری و مذکور است، . . .

چون یك چندی اوقات شریف در آن ملك مصروف داشت به وطن اصلی مراجعت نموده مجالست و مصاحبت اقربا و خویشان را دریافته به قصد سیر عراق در حرکت آمد و به دارالسّلطنهٔ اصفهان که مقرّ و مسکن علما و شعرای ایرانست شتافت، و حالت و کیفیّت

۱ـ در مخزن الغرایب آمده است که سبب تغییر تخلّص وی از رسمی به فغفور این بوده است که چون شاهزاده پرویزبن جهانگیرپادشاه استادی و مهارت حکیم را در «چینی نوازی» که نوعی نوازندگی با کاسه‌های چینی به وسیلهٔ دو مضراب چوبین است مشاهده کرد، این تخلّص یا لقب را به وی داد.

استعداد خود را بر دانشوران آنجا ظاهر ساخت، و با حکیم شفایی اصفهانی (م: ۱۰۳۷ هـ) شاعریها کرده دم سبقت و پیشی زد[۱] و موزونان و سخنوران آن دیار به اشعریّت و تقدیم او قایل گشتند، و در متمادی ایّام سیر و سفر دست طلب نزد هیچیك از پادشاهان زمان دراز نکرده مستغنی بود و مایحتاج سفر از حاصل و منافع سرکار خود سامان میداد و اسباب عیش و عشرتش بی مشقّتی منبسط و افگنده بود.

نوّاب . . . علیقلیخان شاملو که دیوان بیگی و ایشیك آقاسی پادشاه جمجاه شاه‌عباس بود، میل تمام به صحبت ایشان پیداکرد و مجالس و محافل خود را به وجود ایشان مزیّن میساخت و به آن مباهات مینمود،[۲] تا اینکه به تاریخ هزار و دوازده هجری[۳] به ارادهٔ سیر هندوستان و دریافت ملازمت این قدردان دانشمندان (خانخانان عبدالرّحیم‌خان) از اصفهان بیرون خرامیده به هندوستان افتاد و به شرف خدمت این بیدار بخت مشرّف گشت، اشعار غرّایی که در اثنای راه در مدح ایشان انشا نموده و داد سخنوری و شاعری داده بود بر سخن سنجان و ندما و مجلسیان آن حضرت گذرانیده به دستور سایر مستعدان به صلات و انعامات و تعریف و تحسین ممتاز گردید، و به وسیلهٔ این ملاذ اهل دانش در سلك مصاحبان و مقرّبان شاهزادهٔ عالم و عالمیان . . . شاهزاده پرویز[۴] منسلك گردید و منظور

۱ـ فخرالزّمانی قزوینی گوید ماحصل کلام اینکه: از عزیزی که هنگام ملاقات این دو صاحب سخن حاضر بوده شنیده شد که در نخستین برخورد، حکیم شفایی از وی پرسیده است: میر من تو کجایی هستی؟ گفته است **گیلك**، و شفایی گفته که **گیلك** و **کودن** به حساب جمل برابرند (= ۸۰) و فغفور فی البدیهه گفته است: همچنانکه **شفایی** و صاحب **جهل مرکّب** در عدد برابرند (= ۴۰۱) در نتیجه حکیم شفایی دیگر از روی هزل با وی سخنی نگفته و از بدیهه‌گویی او حساب تمام گرفته است، وچون این گفتگو به گوش شاه‌عباس رسیده، حکیم فغفور را به حضور طلبیده و ازو سخنان پرسیده و شعرها شنیده و پس از آن فغفور قصایدی در مدح شاه گفته و صله‌ها گرفته است.

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۴۵۴ـ۴۵۵)

۲ـ اسکندربیگ منشی مینویسد: علیقلی خان ایشیك آقاسی باشی دیوان بیگی ـ وی از اویماق کرامیلوی شاملو و ملازم قدیم حضرت اعلی شاهیست که از اوان طفولیّت و کودکی آن حضرت که در دارالسّلطنهٔ هرات تشریف داشت در خدمت بود، و روزبروز بر قدر و منزلتش می افزود تا به وفور دانش و عقل و هوش و کاردانی در سلك امرای بزرگ و ارکان دولت انتظام یافته به منصب ایشیك آقاسی باشیگری و میردیوانی سرافرازی یافت و صاحب رأی و مشورت بود، در اوایل این سال (= ۱۰۳۴ هـ) در بلدهٔ طهران ریّ که اقطاع او بود بیمار شد روزبروز مرض اشتداد پذیرفت و معالجات اطبا با میعاد اجل مقاومت نتوانست نمود به رحمت حیّ لایموت پیوست.

عالم آرای عباسی (ص ۱۰۴۰)

۳ـ دربارهٔ تاریخ رفتن حکیم فغفور به هندوستان اختلاف اقوال وجود دارد چنانکه خواهیم دید، و به هرحال سال هزار و دوازده درست نیست.

۴ـ دربارهٔ شاهزاده پرویز (م: ۱۰۳۵ هـ) بنگرید به ذیل ترجمهٔ «سیرتی قزوینی».

نظر مرحمت و عاطفت آن شاهزادهٔ خورشید لقا گشته نقد عمر گرامی صرف خدمت سامی ایشان مینماید و فراخور استعداد و حالت رعایت می یابد.

الحال که سنهٔ هزار و بیست و چهار هجریسمت (۱۰۲۴) در دارالسّلطنهٔ برهانپورِ خاندیس علم دانشوری و سخنوری برافراشته کوس یکتایی و بی مثلی میزند و می زیبدش، و اشعار آبدار در مدح این سپهسالار بر روی روزگار به یادگار گذاشته و میگذارد و در میانهٔ مستعدان این زمان بی مثل و مانند است، و به درست گویی و تمام سخنی مشارالیه در میانهٔ این طبقه کسی پیدا نمی شود، واردات طبع آن جناب در میانهٔ سخندانان ممالك ایران و هندستان معروف و مشهور است، و در سفاین خواطر سخن سنجان مسطور، آنچه درین خلاصه ثبت میشود اشعاریست که در مدح این خدیو زمان گفته: (دویست و سیزده بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۹۰۱-۹۲۷)

تقی اوحدی گوید: سیّدزادهٔ عالی فطرت، والی فکرت، مستجمع فضایل، مستحضر شمایل، جامع کمالات، معدن حکمت و فرهنگ، مرآت مبرّا از ننگ زنگ، قیصر قصور معمور، حکیم فغفور - مولد وی لاهیجانست، و او به غایت عالی فکرت، متوالی نظم، خوش ادراك، نازك ادای نیکوروشست، خاقان سپاه طبیعتش با خیول فضایل بیشمار، فغفور بلاد قریحتش با عساکر کمال بسیار است، قبل از آنکه به هند آید وی را در صفاهان به صحبت رسیده بودم، رسمی تخلّص میکرد و سالی از قایل پیشتر به عرصهٔ هند قدم مانده[۱] و از آن وقت تا حال در ملازمت سلطان پرویز بن جهانگیر پادشاه میباشد، چند سال در دکن بود، در هزار و بیست و پنج که بنده در اجمیر بودم، وی در خدمت شاهزاده پرویز به آله آباس[۲] رفته اند، والحق از جملهٔ نوادر افاضل است، تتبّع اکثر علوم و رسوم نموده در هنر موسیقی به غایت ماهر است چنانکه صاحب تصانیف با مزه شده، و نسخ تعلیق را خوب می نویسد، و در شطرنج بازی از یکّه تازان عرصهٔ ندرتست، شیوهٔ نظمش از آب حیات گواراتر و از دم عیسی جانفزاتر است، در اقسام سخن قادر و ماهر آمده، رساله ای در حساب اصابع، مختصر و مفید تألیف نمود.

بعداً افزوده است: وگویند در هزار و بیست و نه (۱۰۲۹ هـ) در آله آباس درگذشت، وله: (پنجاه و هفت بیت)

عرفات (برگ ۵۷۱-۵۷۲)

۱- به شرحی که در احوال تقی اوحدی مذکور افتاد و خود او در تراجم شاعران به کرّات و مرّات نوشته است، ورود وی به هندوستان در سال هزار و پانزده واقع شده است.

۲- آله آباس نام پیشین آله آباد بوده است و چگونگی تغییر این نام در ذیل ترجمهٔ «بهادر شیبانی» سبق ذکر یافت.

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: . . . چون آوازهٔ دانش پروری دارای . . هندوستان . . . به گوش آن جامع فضایل انسانی رسید . . . عازم هند گردید، و در طیّ طریق وقتی به قندهار رسید که مربّی هنرمندان و قدردان خردمندان میرزاغازی ترخان در آن بلده حاکم بود[۱] وی را از غایت مهربانی و نهایت قدردانی به مجلس خویش طلبید و با او ملایمت بسیار نمود.

مرشد بروجردی و مولانا اسد قصّه‌خوان در آن ایّام در خدمت وی کمال تقرّب داشتند، و از رشك در شعر فغفور دخلهای بیجا و اعتراضهای بدنما مینمودند، امّا شمع دودمان ترخانیان گوش به سخنان حسدآمیز ایشان نمی کرد، چرا که خود در مردم‌شناسی و سخن‌فهمی از بی بدلان روزگار بود، فغفور را طرز سلوك یاران و نااهلی ایشان بر طبیعت گران آمد و بی آنکه کسی را خبر کند از قندهار بدرآمد روانهٔ لاهور شد، کیفیّت خروج آن نادرهٔ زمان بعد از سه روز به سمع میرزای ترخان رسید، به مرشد و اسد گفت: شما به شومی حقد جبلّیِ خود ما را رسوا کردید، من در عالم مردم‌شناسی و قدردانی دور از کار میدانم که مثل فغفور کسی در ایّام حکومت به من برسد و بی آنکه فیضی ببیند مفارقت گزیند، به دست خود رقعه‌ای به آن یگانهٔ زمان نوشت، و در آن رقعه اظهار بی گناهی خود و بدسلوکی ابنای جنس او نموده وی را به حضور خود خواند، و به مرشد و اسد گفت که چون شما او را از ما رنجانیده‌اید، معذرت‌نامه‌ها از جانب خود بدو بنویسید و او را بطلبید، ایشان به فرموده عمل نمودند، . . . حامل مکتوبات در راه آن نوشتجات را به فغفور رسانید و او را بر خواهش میرزا نسبت بدو مطلع گردانید، فغفور ملك سخن بعد از مطالعهٔ مراسلات ایشان معاودت نکرد و فسخ عزیمت هند ننمود و در جواب نوازشنامهٔ میرزای صاحب تمیز و مکاتیب آن دو عزیز این رباعی کنایت‌آمیز فی البدیهه گفته فرستاد:

آن جیفه که در دست دو کرگس باشد حیفست که لوث دامن کس باشد
خر را طلب شاخ، زیادت طلبیست با یك سرخر، دو گوش خربس باشد

القصّه آن نکته‌سنج متوجه هندوستان شد، بعداز طیّ مراحل و قطع منازل به لاهور و

۱ـ چنانکه در ذیل ترجمهٔ «طالب آملی» به تفصیل مذکور افتاد، میرزاغازی ترخان صوبه‌دار سند در رمضان سال هزار و شانزده (۱۰۱۶ هـ) با حفظ سمت به حکومت قندهار منصوب گردید، و در نیمهٔ ربیع الثانی هزار و هفده (۱۰۱۷ هـ) بدان صوب عزیمت کرد، بنابراین و با توجه به گفتهٔ تقی اوحدی که از دوستان نزدیك حکیم فغفور بوده و تاریخ ورود وی را به هندوستان سال هزار و چهارده (۱۰۱۴ هـ) ذکر کرده است، محتملست که مؤلف میخانه را سهوالقلمی دست داده و به جای «سند» اشتباهاً «قندهار» نوشته باشد.

پس از سیر دارالسّرور لاهور به آگره رفت و چندی به طریق مهمانان در خانهٔ افلاطون ثانی حکیم علی گیلانی به‌سر برد[۱] و ازو توقع آن و چشمداشت چنان داشت که وی را به سعادت ملازمت. . . شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مستسعد گرداند، مگر او درین باب تکاهل ورزید، بنابرآن، آن فرید زمان خود به برهانپور رفت و در آن بلدهٔ طیّبه به دستیاری اختر بلند و مددگاری طالع ارجمند، داخل بساط بوسان. . . درّ درج سلطنت و جهانبانی. . . لمؤلّفه:

شهی کز مهر او دلهاست لبریز　　پناه بی‌پناهان شاه پرویز

شد، و در بندگی آن گلستان کامرانی زندگانی کرد و قصاید غرّا در مدح آن شاهزادهٔ خورشید لقا به رشتهٔ نظم درآورد، و چون به موجب فرمان قضا جریان جهانگیر جهانبان،

۱ـ حکیم علی گیلانی در فنون و علوم خصوص در طب و ریاضی مهارت تام داشت و از حُذّاق اطبای وقت بود، روزی به حکم جلال الدین اکبرشاه بنابر امتحان چند قارورهٔ بول مریض و صحیح و گاو و خر آورده به حکیم نمودند، و او همه را از روی قیاس مطابق واقع بیان کرد، از آن وقت به رتبه و اعتبارش افزوده به دولت قرب و مصاحبت پادشاهی اختصاص گرفت، . . .

رك: مآثرالامرا (۱: ۵۶۸ـ۵۷۳)

ابوالفضل علاّمی در ذکر وقایع سال سی‌ونهم جلوس اکبری(= ۱۰۰۲ هـ) آورده است: درین ولا حکیم علی گیلانی شگرف حوضی برساخت، راهی از درونهٔ آن به کاشانه میرفت و شگفت آنکه آب ازین برکه بدانجا در نمی شد، مردم فرو شده به راه‌پژ وهی فراوان رنج بردی و بسیاری آزار یافته از نیمه راه بازگردیدی، پنجم [اردیبهشت] گیتی خداوند به تماشای آن خرامش فرمود و خود آهنج درآمد فراپیش گرفت، بازداشتِ مردم نشنوده بدان در شدند و لختی درنگ رفت، نزدیك بود که بینندگان را سر رشتهٔ زندگی از دست رود، از نوید عاطفت به خود آمدند.

اکبرنامه (۳: ۶۵۰ـ۶۵۱)

جهانگیر پادشاه نیز در ضمن رویدادهای سال هزار و هفده(۱۰۱۷ هـ) نوشته است: روز یکشنبهٔ بیست و سوم [رجب] به خانهٔ حکیم علی به تماشای حوضی که مثل آن در زمان حضرت عرش آشیانی (= اکبرشاه) در لاهور ساخته بود با جمعی از مقرّبان که آن حوض را ندیده بودند رفتم. حوض مذکور شش گز در شش گز است و در پهلوی حوض، خانه‌ای ساخته شده در غایت روشنی که راه به آن خانه هم از درون آبست، و آب از آن راه به درون درنمی آید، و ده دوازده کس در آن خانه صحبت می توانستند داشت، از نقد و جنس آنچه در وقت او گنجید پیشکش نمود، بعد از ملاحظهٔ خانه و درآمدن جمعی از نزدیکان در آنجا، حکیم را به منصب دوهزاری سرفراز ساخته به دولتخانه معاودت نمودم.

جهانگیرنامه (ص ۸۷)

همو گوید: روز جمعهٔ پنجم محرّم سنهٔ هزار و هجده هجری(۱۰۱۸ هـ) حکیم علی وفات یافت، حکیم بی نظیری بود و از علوم غریبه نیز بهرهٔ تمام داشت، شرحی بر قانون در عهد خلافت والد بزرگوارم تألیف نموده است، [فضلش] بر فهمش زیادتی داشت، چنانکه صورت او بر سیرت و کسبی بر ذاتی، مجملاً بدباطن و شریرالنّفس بود.

جهانگیرنامه (ص ۸۸)

شاهزاده پرویز به الّه‌آباد آمد[۱] فغفور نیز در رکاب سعادت صاحب خویش به بلدهٔ مذکور داخل شد، و در آن شهر نقد حیات به قابض ارواح سپرد، مدفنش در نیم کروهی[۲] الّه‌آباد بر سر راه آگره واقعست.

صالح تبریزی که در فن تفنگ سازی درین جزو زمان از بی بدلانست[۳] و در خدمت این شاهزادهٔ عالمیان طبیعت خود را از صیقل محبت ارباب معانی به انشای شعر آشنا ساخته و اکثر اوقات در مقام انتظام نظم میشده، تاریخ فوتی از برای حکیم فغفور مرحوم گفته و فرموده که بر لوح مزار او نقش گردانند:

تاریخ فوت فغفور

رفت فغفور سخن ازملك نظم — داغها بر سینهٔ احباب هشت
تا دهد آب از سحاب چشم ما — گوهر یکدانه را در خاك کشت
چون بهشتی بود، شد تاریخ او — «همنوا با عندلیبان بهشت»=۱۰۲۹

دیوان آن فغفور ملك سخندانی از قصیده و غزل قریب پنجهزار بیت باشد، ساقی نامه در بحر تقارب (متقارب) نگفته، ترجیع بندی که به طرز ساقی نامه منظوم ساخته، این ضعیف درین اوراق پریشان بر بیاض برد: (یازده بند شامل یکصد و نه بیت)

تذکرهٔ میخانه (ص ۴۵۳ـ۴۷۱)

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی در سال هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) به اتفاق پدر خود که قصد ملازمت شاهزاده پرویز را داشته از مالوه به الّه‌آباد رسیده است و گوید: در آن اوان حکیم فغفور لاهیجی را دیدم، او از سادات گیلان است، محمدحسین نام داشته، حکیم، شاعر، خوشنویس و مصنّف بود، در ابتدا «رسمی» تخلّص میکرد، به هند افتاد و «فغفور» تخلّص کرد، در اواخر عمر خدمت شاهزاده سلطان پرویز گزید، و در رمضان سنهٔ ثمان و عشرین و الف (۱۰۲۸ هـ) به الّه‌آباد درگذشت، اشعارش مدوّنست: (دو بیت)

صبح صادق (ص ۴۴)

۱ـ شاهزاده پرویز (م: ۱۰۳۵ هـ) در سال هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) به حکومت الّه‌آباد منصوب شده، و پیش از آن یعنی از هزار و هجده (۱۰۱۸ هـ) حکمران دکن بوده است.

رك: جهانگیرنامه (ص ۹۰/۱۸۶)

۲ـ کروه: به ضم اوّل و ثانی و واو مجهول، ثلث فرسنگ، برابر یك میل یا سه هزار و پانصد و بیست گز.

۳ـ ترجمهٔ «صالح تبریزی» سبق ذکر یافت.

وی در اثر دیگر خود «شاهد صادق» نیز سال وفات حکیم فغفور را هزار و بیست و هشت ذکر کرده است، و در سرو آزاد (ص ۳۷-۳۸) همین تاریخ ضبط شده است، و در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۴۳-۲۴۴) آمده است که: «در هزار و سی فوت شد» و خطاست.

چنانکه ذیلاً ملاحظه خواهد شد، حکیم فغفور از تازه‌گویان و نوآوران عصر خود است، و در شعر تشبیهات و استعاراتی مبتکرانه دارد، و به حق میگوید:

هیچکس را به سخن نگذارم   گر مرا کس به سخن بگذارد

ازوست:

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را؟   شبنم چه حاجتست گل آفتاب را؟
گر برگ گل به رنگ لبت بشکفد به باغ   دهقان به جای باده فروشد گلاب را
لعل تو در تبسّم و خون دلم به جوش   در گریه سوخت خندهٔ آتش کباب را
دوش از خیال دیدن چشم سیاه تو   در دیده همچو سرمه کشیدیم خواب را
خون از کرشمه در دل چاکم چه میکنی؟   در شیشهٔ شکسته چه‌ریزی شراب را؟
فغفور، ذوق تشنه‌لبی بازم از فریب   زنجیر پای ساخته موج سراب را

*

آنان که سر به وادی گمگشتگی نهند   در راه، نقش پای شمارند چاه را
تأثیر عشق، خاصیت سنگ سرمه داد   لوح مزار کشتهٔ چشم سیاه را
بر چرخ مهر نیست، که از دیدنت فلك   بر آسمان فگنده زشادی کلاه را

*

تا بهار بی‌غمی گلشن کند میخانه را   همچو بلبل مطربی باید گل پیمانه را
آنچه از معشوق باشد مایهٔ دلبستگیست   یادگار طرّهٔ شمشاد دارم شانه را

*

میان عاشقان رشك آیدم بر عزّت بلبل   که شاخ گل دهد جابر سر خود آشیانش را

*

جانسوزتر زتیغ تغافل ندیده‌ایم   عمری به پای تیغ به‌سر برده‌ایم ما

*

ملاحت تو گواهست و شوربختی من   که بی‌نمك نسرشتند خاك آدم را

*

شکست میخورم از هر که بر سر جنگست   به بخت شیشهٔ من دامنِ که بی‌سنگست؟

مرو به شهرت کاذب، صفای باطن خواه فریب صبح نخستین مخور که شبرنگست
کناره کن زرفیقان تیره دل فغفور که سایه آینهٔ آفتاب را زنگست

*

آفت مباد گلبن باغ امید را کاین مرغ پر شکستهٔ ما در پناه اوست

*

آرایش حسن تو زمژگان تر ماست از بهر سر زلف تو این شانه در آبست

*

در دام تو رسم رستنی نیست با صید تو بخت جستنی نیست
صد کعبه خلیل گو بنا کن کفّارهٔ بت شکستنی نیست

*

جفاپروردهٔ بومِ و بر تست وفا آواره‌ای از کشور تست
چوبرخیزی زخواب، آشوب خیزد که دست فتنه در زیر سر تست

*

عافیت را بلند بود آواز غم تو سرمه در گلویش ریخت

*

فلك امشب به کام رند درد آشام میگردد
عسس‌گوخواب راحت کن‌که امشب جام میگردد
اگر پروانه گردم، بر چراغی ره نمی‌یابم
خیال سوختن هم در دل من خام میگردد
ندارد روز ما در طالع خود نور خورشیدی
به بخت ما غریبان روز محشر شام میگردد

*

مرغان عشق، کی به هوا و هوس روند؟ حاشا که گر صفیر شوند، از قفس روند
هر نقش پای ناقه به ره گوش رهرویست با کاروان راز بگو بی‌جرس روند
دلها به‌زلف او نه به‌خود در فتاده‌اند مستان زبیخودی به سرای عسس روند
فغفور، ترك خویش به از منّت دلیل راهی روم که پیشروان باز پس روند

*

رخت چون از نظر پنهان نشیند هزاران دیده سرگردان نشیند
بهاری در دل آرد یاد رویت که بستان بر سر بستان نشیند

زبیم دور باش غمزهٔ تو نگاهم در پس مژگان نشیند
خدنگت از دل من راحت آموخت که دایم بر سر پیکان نشیند
چو از روی تو برگردد نگاهم زحسرت بر در طوفان نشیند

*

دلِ تنگ، از سرشك دیدهٔ خونبار نگشاید زشبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید
نیاز و عجز می‌سازد مزاج نازنینان را که طبع گل زباد طرّهٔ دستار نگشاید
خوشا تسلیم آن عاشق که از زخم ستمکاری سراپا گر دهان گردد، لب زنهار نگشاید
سواد شهر چین فغفور، زلف اوست پنداری که غیر از کاروان مشك در وی بار نگشاید

*

چشمت به کرشمه جان فروشد مژگان به بلا، سنان فروشد
یك غمزه از آن دو چشم و صد جان مگذار که رایگان فروشد
امروز زمین زسایهٔ تو خورشید به آسمان فروشد
ناز تو متاع بی‌قراری بر رشتهٔ امتحان فروشد
فغفور، غمت به نقد هستی ارزان خرد و گران فروشد

*

این کورباطنان[1] که نبینند عیب خویش آیینه کاش در گرو توتیا کنند
گرصد خلیل، سنگ به دامن کشد، رواست آنجا که سومنات محبّت بنا کنند

*

به دل تا ریشه محکم کرد چین طرّهٔ ساقی مرا از ریشهٔ جان صد گره چون تاك میروید
گل رخسار آتشناك او فغفور تا دیدم یقینم شد که تخم آفتاب از خاك میروید

*

از زلف تو دیوانه دل ما گله دارد مجنون چه عجب گر گله از سلسله دارد
پا بر اثر قافلهٔ عشق، سبك نه نقش قدم گرمروان، آبله دارد

*

دلی از آتش غم داغدار و داغ نه باید که یکسو چون فتیله سوزد و یکسو بسوزاند
چو اخگر زیر دامان سپهر طاس بازم گم دریغا شعله‌ای کاین خرقهٔ نه تو بسوزاند

*

۱ـ ن، ل: این قوم خودنما.

سر شوریده به سامان نتوان باز آورد — این نه دستار پریشست که از سر بندند

*

پس از کشتن زعشق افسردگی نبود شهیدان را — که این آتش زآب خنجر جلّاد ننشیند

*

بلبل صفیر خود نرساند به گوش گل — کی از صبا تحمّل سرگوشی آورد؟

*

روشنست این که کرا رونق خوبی شکند — اگر آیینهٔ خورشید به روی تو کشند

*

میرسد نازت از آن چشم، که چون غنچهٔ گل — سر مژگان تو از طرف کله میگذرد

*

به دل چو گریه گره شد، جهان بیاساید — چو راه بسته شود، کاروان بیاساید

*

بی‌رخ او یاد زلفش در دل دیوانه ماند — ای دریغا گنج رفت و مار در ویرانه ماند
سوختم پاك و نماند از من اثر بر جا، ولی — آتش این رشك در خاکستر پروانه ماند

*

گرفتاری همه از طرّهٔ آن تندخو خیزد — زصد زنجیر ناید آنچه از یك تار مو خیزد
شکستم از فسون باده آخر توبهٔ زاهد — اگر در مجلس ما سنگ بنشیند سبو خیزد

*

بیگـانه بلبلیم درین بـوستـان هنـوز — نشنیده است نالهٔ ما بـاغبان هنـوز
از مصر نور دیدهٔ یعقوب بـازگشت — چشم امید ما به ره کاروان هنـوز

*

کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب ندیدست بی‌حجاب هنوز
مگر وداع ره عشق را زمان باقیست — که چشم آبلهٔ ما نشد پر آب هنوز؟

*

در وعدهٔ دروغ چو گیسوی خود مپیچ — ما را به پیچ و تاب شب انتظار بخش

*

این شیوه‌ام زشمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

*

صبح نشاط دم زد، فیض سحر مبارك — عیش صبوح مستان، بر یکدگر مبارك

عید گشاده ابرو، بربست رخت روزه / این را حضر خجسته، و آن را سفر مبارك
تیغ هلال شوّال، باز از افق علم شد / ماه صیام بشکست، فتح و ظفر مبارك
وقت سحر مؤذّن، آهنگ عیش برداشت / برگوش روزه‌داران، این خوش خبر مبارك
انجام خیر دارد، فکر شراب و ساقی / بحث فقیه و زاهد، بر خیر و شر مبارك
طبع حکیم و صوفی، هریك به طالعی زاد / این راست نفع میمون، آن را ضرر مبارك
جاوید عید باشد، در بزم خانخانان / کز عهد عیدش ایّام، شد سر بسر مبارك

*

مجنون نیم دارم دلی، چون سنگ طفلان در بغل
هم شور جانان در سر و هم شورش جان در بغل
خواهم نسیم جلوه‌ای، تا گل کند رسواییم
چون غنچه دارم تا به‌کی، چاك گریبان در بغل؟
همخوابهٔ بخت بدم، بر آستان هجر او
صبح جزا در زیر سر، شام غریبان در بغل
یکچند بر سر میزدم، مستانه گلها زین چمن
اکنون زبیم باغبان، ریزم زدامان در بغل
فغفور طبع روشنم، بس شاهد آغوش من
من عیسیم زیبد مرا، خورشید تابان در بغل[1]

*

با نسیم او سری هرگه به بستان میکشم / میکشد گل دامنم چون خار و دامان میکشم
مستم و پیراهنم را در خطر دارد جنون / خوش به ذوق امروز دستی بر گریبان میکشم
بر در دیرم مقیم و پاسبان کعبه‌ام / خانه‌زاد کفرم و ناموس ایمان میکشم
صندلی میخواهم از خاك شهادتگاه عشق / کاینهمه دردسر خود بر سر جان میکشم
برنتابد دیده‌ام نظّارهٔ برگ گلی / بار صد گلبن ندانم چون به مژگان میکشم؟

تقی اوحدی گوید: این غزلیست که در آگره با هم طرح کرده و گفته‌ایم:

ما آشیانه در چمن ناز بسته‌ایم / آوازهٔ نیاز به آواز بسته‌ایم
ما مرغ ناتوان، چو گل از باد میپریم / نشگفت اگر به تهمت پرواز بسته‌ایم

۱ـ سنجر کاشانی و قدسی مشهدی هم چنین غزلی دارند.

سر رشتهٔ ترانه به دیوانگی کشید تاری مگر ز زلف تو بر ساز بسته‌ایم؟
افگنده‌ایم دیده به انجام چون حباب دل بر خرابی خود از آغاز بسته‌ایم
بگذار درد ما به فسون لبش مسیح انگار خون به گردن اعجاز بسته‌ایم
پاس نفس چه سود، که از بیم ناله دوش رازی که بود بر لب غمّاز بسته‌ایم
فغفور نالهٔ دل ما را حجاب نیست بیرون زپرده نغمه برین ساز بسته‌ایم

*

در عشق چو سبّابهٔ تسبیح شماران صد عقده به پیش آمد و از راه نگشتیم

*

من که به پای آبله، همچو حباب میروم گر به سراب میروم، بر سر آب میروم

*

بسکه طوفان خیز ماتم شد دل غم‌پرورم هر سر مو کار صد پیکان کند در پیکرم
جای درّ ناب، لعل سفته بندد در صدف گر به چشم ابر افتد، عکس مژگان ترم

*

نیست دل همدرد من، از صحبتش پا میکشم
درد من چون درد تنهاییست، تنها میکشم

*

همچو روزن بر در مشرق نمی‌دوزیم چشم ما کلید صبح، پیش از آفتاب افگنده‌ایم

*

به هر شبنم کجا داغ دل بلبل توان شستن؟ گلیم بخت بلبل را به آب گل توان شستن

*

نیاسودم درین ویرانه چندان که آساید کلوخی در فلاخن

*

امشب کز آتش گل، گردیده باغ روشن پروانه بلبلان را، گوید چراغ روشن

*

دل دیوانه را شهرست زندان خوشا صحرا خوشا صحرانشینان

*

روز محشر چون برآرم ناله، کاینك قاتلم شور برخیزد که تهمت بر مسیحا بسته‌ای

رباعی

عمریست که از تف جگر در تابم در وادی اضطراب، چون سیمابم
گه افتم و گاه خیزم از تشنه لبی چون ریگ روان مسافر بی‌آبم

*

ای کز هوست دل هوس در تابست — وز چشم تو چشم عافیت در خوابست
یك ذرّه غمت تنگدلان را کافیست — در خانهٔ مور قطره‌ای سیلابست[۱]

*

از بس به هوای مقصد نایابم — در تاب سفر چو تیر در پرتابم
از آبلهٔ پا زسرم آب گذشت — از پستی بخت، غرقهٔ پایابم

*

بر تو همه شب همچو شب گل گذرد — بر من همه روز، روز بلبل گذرد
زآن طرّه به آشفتگیم عمر گذشت — چون آب که در سایهٔ سنبل گذرد

بیتی چند از یك قصیده در صفت بهار:

چنان اساس رطوبت نهاد ابر مطیر — که بیم سیل بود خانه را زموج حصیر
زبس تراکم ابراند، قطره‌ها گمراه — چنان که قافلهٔ بی‌دلیل در شبگیر
نخ لعاب فروریخت عنکبوت سحاب — هوا چو دام عناکب نمود در [ ]
چو عنکبوت ازین سقف قطره‌ها بنگر — که با کمند لعاب خود آمدند به زیر
درین هوای نم اندود اگر گشایی شست — تمام پر شود از برگ سبز، چوبهٔ تیر
کند، چو ناوك صیّاد از کمان آید — برو زحرص، دهن باز در هوا نخجیر
زبس که مایهٔ نشوست آب در آهن — چو زخم می‌شکفد لاله از دم شمشیر
مثال شبنم در گوش گل نشیند، اگر — زعندلیب برآید به طرف باغ صفیر
چنان بهانه طلب نامیه، که رویاند — به سطح آینه نیلوفر از خیال غدیر
دگر صبا به ریاحین گرفته آن الفت — که آید از قلم آشفته سنبل تصویر

از مثنوی شهرآشوب اوست در صفت میفروش:

بادهٔ پر ناز بت میفروش — عطسه گداز آمده در مغز هوش
غبغب او موجهٔ دریای حسن — آب صفا ریخته در پای حسن
شور دل از خندهٔ دلکش دهد — وای اگر بوسه نمکچش دهد[۲]

۱ـ رباعی ذیل از نوعی خبوشانی (م: ۱۰۱۹ هـ) است:

سودای تو دشمن سر و سامانست — غارتگر کلبهٔ گدا مهمانست
چشم من و موج حسن و طاقت؟ هیهات — در خانهٔ مور شبنمی طوفانست

۲ـ دربارهٔ شهرآشوب مذکور بنگرید به: مآثر رحیمی (۳: ۹۰۴ـ۹۰۶) و کتاب شهرآشوب از نگارنده (ص ۵۱ـ۵۳)

از یك ترکیب‌بند مختوم به مدح خانخانان

ما غم عشق، به دستان داریم — روش مرغ گلستان داریم
گر نجنبیم زجا، صحراییم — که سر کو، به دامان داریم
جای نظاره بلند افتادست — دیده را بر سر مژگان داریم
همه سودیم زسودای جنون — سر چه داند که چه سامان داریم
غم جانان نشکیبد با جان — غم نداریم اگر جان داریم
ناخردمند به میخانه شدیم — هرچه داریم زمستان داریم
تا به غم دست و گریبان شده‌ایم — دامنی پر زگریبان داریم

غنچه‌سان چاك دل اندوخته‌ایم
زخمها بر سر هم دوخته‌ایم

مژه از لخت جگر بربندیم — نوبهاری به نظر بربندیم
شبنم از دیدهٔ تر بگشاییم — تازه‌رویی به سحر بربندیم
رشتهٔ ناله بتابیم به آه — که دعا را به اثر بربندیم
شب غم جوشن کین در پوشید — صبح را تیغ و سپر بربندیم
گو درآ غم که به جان جا دارد — عافیت نیست که در بربندیم
دیده پر گشت زپرگالهٔ دل — گریه را بار سفر بربندیم
گره غنچه زدل باز کنیم — دستها از گل تر بربندیم

به نوا برگ بهار افشانیم
به‌صدا صد چو هزار افشانیم

زنفس باد صبا بگشاییم — دل گلشن زنوا بگشاییم
هر طلسمی که درو گنج غمست — آسمان بسته که ما بگشاییم
ما قلندر صفت از عشق گلیم — به چمن به که صدا بگشاییم
عندلیبانه به دوران بهار — برگ بندیم و نوا بگشاییم
صبح، آفاق گشا از دم ماست — از کجا تا به کجا بگشاییم
محمل ما به در کعبه رسید — ناقه بندیم و درا بگشاییم
به سوی قبلهٔ ارباب قبول — کف حاجت به دعا بگشاییم

خانخانان که به جاه ارزانیست
بر درش روی زمین پیشانیست. . .

عشق چون نغمه به‌من بگذارد — بلبل باغ، چمن بگذارد
زلف چون بر رخ معنی شکنم — طرّهٔ حور، شکن بگذارد
صبح تا دم نزند با دم من — مِهر، مُهرش به دهن بگذارد
عنبرین خامهٔ من، داغ حَبَش — بر رخ مشك ختن بگذارد
از شمیم نفسم باد صبا — عطر در جیب سمن بگذارد
هیچکس را به سخن نگذارم — گر مرا کس به سخن بگذارد

بلبلیم و چو صبا خوش نفسیم
همچو گل بار دل خار و خسیم

حرف مستانه زدم، عذرم هست — کز می مدح تو گردیدم مست
گر شدم بیخود از اندازه برون — خودپرستی نکند باده پرست
خامه گستاخ روی در سر داشت — ادبم خار به پایش بشکست
با فلك لاف بلندی زده‌ام — تا به خاك قدمت گشتم پست
عهد جاوید دلم با مهرت — شد چو عهدت طرف عهد الست
خوشدلم کز چمن خاطر من — گل مدح تو رود دست بدست
فخرِ اندیشه، گر اندیشه مراست — شرفِ طبع، اگر طبع منست

که ثناخوانی تو پیشه کند
همگی مدح تو اندیشه کند...

دو بند از ساقی نامهٔ فغفور:

چون خوشهٔ پروین که ازو نور فشردند — از بهر دل ما، دل انگور فشردند
بر مردمك تاك ره افتاد مغان را — زآن از کف پا آبلهٔ نور فشردند
در ساحت میخانه گدایان تهیدست — بر گنج گهرپای چو گنجور فشردند
از شعشعهٔ نور تجلّی، کف موسیست — پایی که به داغ جگر طور فشردند
این دیرمغانست که اینجا به لب مست — آلودگی از دامن مستور فشردند
در جنّت میخانه بنوش از کف غلمان — آن باده که گویی زلب حور فشردند
از مست بجز نعرهٔ مستانه نخیزد — بیجا گلوی دعوی منصور فشردند
خون از دل من سر زد و از چشم صراحی — چون نای نی و شه رگ طنبور فشردند

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم زاستاد
ما را خط بغداد به از خطّهٔ بغداد

فغفور، مریدانه ره پیر مغان گیر — از خویش سبکبار شو و رطل گران گیر
در پای خُمَش سر بنه از روی ارادت — خود را چو مسیح و خضر از دردکشان گیر
تا بو که نشانت دهد از دایرهٔ خویش — خود را بدر از دایرهٔ نام و نشان گیر
این فرصت عشرت چو رود، باز نیاید — تا دست دهد، ساغر می را به ضمان گیر
از جام بود زندگی جان حریفان — آندم که لب جام نگیری، کم جان گیر
روزی که هلال لب ساغر ننماید — آن روز تو سالی نه، که ماه رمضان گیر
شیرین نبود نعمت دنیا چو می تلخ — یك جام به از ناز و نعیم دو جهان گیر
چون شیشه مریز آب رخ خود به ته نان — چون خم به دهان خشت، به جای ته نان گیر
در کشتی ما هرکه به گرداب در افتاد — گو موجهٔ طوفان زکران تا به کران گیر

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم زاستاد
ما را خط بغداد به از خطّهٔ بغداد

۴۷۵- فکرت شیرازی

فکرت شیرازی- میرغیاث الدین منصور نام داشته، و نصرآبادی گوید: از جانب پدر به میرغیاث الدین منصور دشتکی فارسی (م: ۹۴۸ ه) میرسد و از جانب والده همشیره‌زادهٔ علاّمی میرزا (میر) محمد زمان مشهدیست.

جوان نمکین رنگینی است در کمال شوخ طبعی، به اصفهان آمده و به آشنایی ناجنس به دام محبّت ماندگار فاحشه افتاده اسبابی که داشت صرف کرد، لاعلاج به هند رفت، مسموع شد که در آنجا کدخدا شده احوال خوبی دارد، شعرش اینست: (نه بیت)

(ص ۹۹)

سرخوش مینویسد: میرغیاث الدین منصور فکرت تخلّص، از شرفای ولایت بوده در عهد شاه عالمگیر (۱۰۶۹-۱۱۱۸ ه) به هند آمده پانصدی منصب داشت، خوش خلق و خوش فکر بود، این ابیات به خط خود در بیاض فقیر نوشته: (شش بیت)

کلمات الشعرا (ص ۸۷)

اشعار وی از فرط پیچیدگی صورت معمّا به خود گرفته و از این قبیلست:

زاشکم گاه مستی نامهٔ اعمال افشان شد — مرا کوه گناه از بادهٔ لعلی بدخشان شد

*

نمی‌ماند سیاهی در دوات دیده آهو را　　اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را

و این بیت او که نسبةً صافتر است، انتحال بیتِ نغز و نفیس ملك قمی (م: ۱۰۲۵ هـ) است:

عمر آخر میشود تا می کنی دل از جهان　　کاروان رفتست تا خاری تو از پا میکشی

ملك قمی

رفتم که‌خار از پا کشم، محمل نهان شد از نظر
یك لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

در شام غریبان (ص ۱۷۹) به عنوان «غیاث شیرازی» مذکور است.

۴۷۶- فکری اصفهانی

تقی کاشی مینویسد: خواجه محمد رضا فکری - مردیست آدمی ذات، حمیده صفات و در وادی سیاق و عملِ ارباب قلم صاحب وقوف، و به حدّت فهم و درستی سلیقه موصوف، اگرچه درین زودی در طریق شاعری قدم نهاده، امّا ابیات خوب از طبع وقّادش سرزده و میتوان گفت که از شاعری و سخنوری بهره‌مند است، و در شعر و سخن‌شناسی تتبّع مولانا نیکی میکند(۱) امّا اعتقاد بیش از وصف به ممیّزهٔ خود دارد، چنانکه مولانای مشارالیه را از اکثر سالکان مسالك سخنوری در پیش میداند، و اشعار او را بر ابیات مستحسنهٔ مولانا ضمیری و حسّان‌العجم مولانا محتشم ترجیح و تفضیل میدهد(۲) و بر

۱ و ۲- نیکی نامش زین‌الدین مسعود است، تقی اوحدی گوید: از شاعران مشهور و سخنوران معروفست، فی‌الواقع از نیکان زمان و خوبان دورانست، مردی مبارك با صلاح و سداد، صوفی متشرّع پاکنهاد متّقی، عارف سالك واقف بود، در صفاهان با مؤلف همسایه واقع بود، . . . نقل میکرد که در اوان جوانی به خدمت ملّالسانی (شیرازی، م: ۹۴۱ یا ۹۴۲ هـ) بر سر سفره شعری خوانده میشد، به تقریب بنده را دخلی به خاطر رسید بیان کردم، مولانا برآشفت و از آشفتگی کاسهٔ آشی که در مجلس بود بر سر و روی من ریخت، اتفاقاً ایّام عید بود و من جامهٔ صوف سقرلات سفید مقطّع پوشیده بودم. الحق ملّانیکی به صحبت شعرای خوب رسیده، و استادان زمان چون ضمیری و محتشم و وحشی همه ازو در حساب و به تقدّم او قایل بودند، قریب به صد سال عمر یافت، در تاریخ وفات اوقایل عرفات این رباعی که در مرقدش نوشته به نظم آورد:

نیکی که بد از جملهٔ نیکان زمان　　مرکز شده در دایرهٔ کون و مکان
تاریخ شدش زبعد رفتن زمیان　　«نیکی زجهان برفت و نیکی زجهان»=۱۰۰۰

←

حقیقت این دعوی باطله دلایل عجیبه و حجج غریبه بسیار دارد چنانکه بیان آن موجب اطناب و ملال خاطر میشود، و انصاف آنست که هر یك ازین سه شاعر را شیوه‌ایست که دیگری را نیست، مولانا ضمیری ابیات عالیه بسیار دارد و سخن را خسروانه ادا میکند، و مولانا نیکی سلیقهٔ شعری و درستی ادای شاعری را خوبتر رعایت میکند، و مولانا محتشم از حیث طمطراق الفاظ و عبارات و متانت شعر و بیانِ مدّعیات از همه در پیشست. «هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود».

امّا منظومات طبع لطیف خواجهٔ مشارالیه از غزل و قصیده و رباعی قریب به هزار بیت خواهد بود، و انتخابی که آن جناب خود از جهت این کمینه از آن هزار بیت نموده‌اند، اینست که بی زیاده و نقصان درین اوراق مسطور شده: (سی و نه بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

تقی اوحدی گوید: راقم دفتر معانی، صاحب جمع طوامیر سخندانی، خواجه محمدرضای بن شیخی بیگ فکری تخلّص صفاهانی - از نویسندگان مقرّر و عمّال صفاهان بود، در فنون سیاق و حساب نادرهٔ بی مثل بود، زیب شاعری بر شاهد حال خود افزوده و در شیوهٔ سخن هم کمال قدرت از غایت فطرت داشت، ومرتبه مرتبه در آخر عمر به سبب طوارق حدثان قلم نویسندگی از کف گذاشت و یکباره خاطر جمع را به شعر و

←

همو گوید: مولانا را سه دیوان غزلست و قصیده و یك مثنوی زبدة‌الافکار، و مسدّس او خود عالمگیر است. وتقی کاشی مینویسد: شهرانگیزی که از برای مردم یزد گفته محتاج به تعریف و توصیف نیست و در آنجا شهرت تمام دارد.
بنگرید به عرفات (برگ ۷۸۲) خلاصة‌الاشعار (خطی)

ازوست:

دامن زبدآموزی دشمن مکش از من — دست من و دامان تو، دامن مکش از من

*

آن دل که بود خانهٔ شادی خراب شد — در سینه‌ام غم تو بنای دگر نهاد

*

گفتی که زر نثار ره ما چه می‌کنی؟ — جایی که سر نثار کنم، زر چه می‌کنم؟
می‌پرسیم که نیکی بیدل چه می‌کنی؟ — خاك از غم فراق تو بر سر، چه می‌کنم؟

*

بعد مردن یار اگر میل سر خاکم کند — لالهٔ خاکم به او شرح دل چاکم کند
عشق او چون شمع میسوزد زسر تا پا مرا — غالباً میخواهد از آلودگی پا کم کند

مسدّس کم نظیر وی تماماً در خلاصة‌الاشعار مسطور است.

شاعری و عاشق‌پیشگی برگماشت، و رایات طمع و خواهش نزد انام برمی افراشت، در صفاهان مابین حکیم شفایی و وی همیشه مباحثات و منازعات و مهاجات عظیمهٔ رکیکه واقع بود، حکیم مذکور چند قصیده و ترکیب و غیره در مذمّت او گفته و آنها بر صفحهٔ افواه مسطور است و در همه‌جا مذکور و مشهور، امّا وی نیز ترکیب و قطعه در هجو حکیم بسیار گفته، از جملهٔ آنها آنچه بهم رسیده نوشته شد.

و پس از درج هشتاد و یك بیت، نگاشته است: و خواجه محمد رضای فکری مذکور بعد از عبور مخلص از صفاهان به هند (= ۱۰۱۵ هـ) نزد قصّه‌خوان پسری گرفتار و زار شده مطلوب را به کمند محبّت صید وار در قید آورده همراه وی به شیراز آمده از آنجا به کشتی نشسته به دکن افتادند، و در آن خاك سیاه آب بقای وجودشان از هوای فنا به آتش بقا واصل گردید، فی سنهٔ هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ)

عرفات (برگ ۵۷۳-۵۷۴)

ازوست:

سحر که خسرو خاور برین بلند ایوان نهاد تخت و برافگند ذیل شادروان
بدان طریق درخشید زرنشان تاجش که گشت چشم فلك خیره از اشعّهٔ آن
امیر روم به ملك سپهر چون در تاخت به کف گرفته زخطّ شعاع مهر، سنان:
شه حبش علم کهکشان فگند و گریخت به دشت چرخ نماند از سپاه زنگ نشان
گل نجوم زتحریك تندباد سحر شنید زال فلك صبح و گشت اشك‌فشان
زلال شرق، فلك را فرو گرفت تمام از آن زدیده نهان گشت جوی کاهکشان
به روی دهر زظلمت نماند هیچ اثر مگر که در دل خصم خدایگان جهان
خدیو ملك عجم، شهسوار خیل عرب امیر ملك هدایت، علی عالی شان
یگانه‌ای که در آغاز کون، فارغ بود زاحتمال نظیرش مشیمهٔ امکان

*

درون سینه چو آمد به غمگساری ما دل خدنگ تو خون شد ز زخم کاری ما
چنان به‌ذوق سپردیم جان به‌خاك درت که مرد مدّعی از رشك جانسپاری ما

*

کین ما را مده از بهر خدا جای به دل حیف از آن دل که درو جای کند کینهٔ ما

*

حسن بی‌حد در مقام ناز میدارد ترا قول بدگو بر سر آزار میدارد ترا

*

چنان زمانه به دست غم تو داد مرا
که رفت عمر و نیامد زعیش یاد مرا
رمیده دل زتو، امّا نیاورم به زبان
زبس که بر دل خود نیست اعتماد مرا

*

آرامگاه غم، دل محنت‌گزین ماست
کان ملال، خاطر اندوهگین ماست
پرتو به ما نمی‌فگند شمع روی او
با آنکه روشن از نفس آتشین ماست

*

ای غیر اگرت راه سخن از همه بیشست
سویش کشش خاطر من از همه بیشست
وارسته تر از من به‌کمند تو کسی نیست
با آنکه گرفتاری من از همه بیشست

*

ارغنون بزم محنت ناله‌های زار ماست
گرمی بازار عشق از آه آتشبار ماست
ای رقیب از لطف ظاهر بیش ازین از جامرو
نیست لطفی با تو او را، مدّعا آزار ماست

*

آه کز پهلوی غیر آن سست‌پیمان برنخاست
تا زرشك از تنگنای سینه‌ام جان برنخاست
دامن آن چشم جادو فتنه‌خیز آمد، ولی
فتنه‌ای از دامن او همچو مژگان برنخاست

*

در وصلم و زناله دلم بس نمی‌کند
لب بستن از فغان روش عندلیب نیست
بر کاینات ابر کرم سایه گسترست
ابلیس هم زرحمت او بی‌نصیب نیست

*

بود نزدیك که بر چشم من افتد چشمش
وضع دیگر چو نماندش، مژه را بر هم زد
جلوه‌ای داشت شب عید برین بام هلال
دید چون گوشهٔ ابروی ترا، پس خم زد

*

شب کآن مژه را در دل اندیشه‌گذر بود
بر هر مژه‌ام پاره‌ای از لخت جگر بود
پنهان نتوان داشت زما صحبت دوشین
تا جنبش مژگان تو در سینه خبر بود
ای چرخ بپرداز دل از غصّهٔ فکرتی
کآن رنگ که دیدی به رخش خون جگر بود

*

چو چشم یار زخواب خمار برخیزد
زطرز آن نگه از دل قرار برخیزد

*

شادم که از تنم چو کشیدند ناوکت
پیکان دلنشین تو در استخوان بماند

در صیدگاه اهل نظر چون به من رسید   تیرش زننگِ صیدِ چنین، در کمان بماند

*

در عهد سخت جانی من صرف شد تمام   هرگونه محنتی که در امکان ذخیره بود

*

آنقدر درد تو دارم که به میزان قیاس   گر بسنجند، زکونین فزون می آید
آنقدر خون زلب لعل تو در دل دارم   کز درونم نفس آلوده به خون می آید

*

برنمی آید چو با آن روی آتشناك، گل   سرخ برمی آید از خجلت، سپر می افگند
آتش عشقت که دارد چون سپندم مضطرب   بیخودم از خانه هر ساعت بدر می افگند

*

آورده هجران تا ختن، سیل بلا بنیاد کن
پا سخت کرده جان به تن، کآن سست پیمان در رسد

*

دم کشتن نکشم آه، از آن می‌ترسم   که به آینهٔ تیغ تو غباری برسد

*

بخت چون خواهد که مجنون یابد از لیلی مراد   سوی مجنون ناقه را بی ساربان می آورد

*

ما از میان خلق، کناری گرفته‌ایم   وز هر دو کون، دامن یاری گرفته‌ایم
ما را به آب خضر مشویید بعد مرگ   کز خاك کوی دوست غباری گرفته‌ایم

*

کاش نومیدم کند یکبارگی از لطف خود   تا زدل این خار خار آرزو بیرون کنم

*

تا زنده‌ام اسیر توام، چون روم به خاك   باشم مقیّد تو به زندان خاك هم

*

نمیدانم چه مقدارست دشواریّ هجرانت
دلم را طاقت آن نیست، این مقدارمیدانم

*

من که ناخرسند بودم با هزاران لطف او   ناامیدی بین که خرسند از نگاهی گشته‌ام

*

در بحر دل شد موج زن، خوناب چندین ساله‌ام
چون ناله‌ای برمیکشم، خون می چکد از ناله‌ام

*

به چه سرمایه کنم جای به خاك در او؟ من وفادار و وفا قدر ندارد بر او
هر کرا آتش سودای سر زلف تو سوخت نافهٔ مشك توان چید زخاکستر او
نامه بر بال کبوتر سبب رسواییست رقمی کرده‌ام از خون جگر بر در او
شعلهٔ شمع، شرربار شد ای پروانه برحذر باش که خون می چکد از خنجر او
گم کند جان سراسیمهٔ فکری ره لب شعلهٔ آتش دل گر نشود رهبر او

*

زآن دهان تنگ، فکری آرزوی بوسه چیست؟
آرزو نیکست، در جایی که گنجد آرزو

*

تو همزانوی غیر و من زغیرت به خون دیده تا زانو نشسته

*

طالع مجنون بلندی داشت، ورنه دشت عشق
در بن هر خار دارد همچو او آواره‌ای

*

گلگل عرق که بر رخ پر خال کرده‌ای افشان نقره بر ورق آل کرده‌ای
رنگ حناست بر کف پای مبارکت؟ یا خون عاشقیست که پامال کرده‌ای؟

*

زسنگین رفتن تابوتم از کوی تو، می ترسم
که یابد مدّعی رازی که در دل داشتم عمری

مثنوی

مخوشاد هرگز درخت گلی که بروی سرایان شود بلبلی
مبیناد هرگز نهالی شکست که مرغی تواند به شاخش نشست

رباعیّات

انواع نعم ریخته در عالم رزق منشین چو زنان پیر، در ماتم رزق
گندم که بهم نمیرسد هر دو لبش میخندد بر کسی که دارد غم رزق

*

شوخی که نوید وصل بخشید مرا | از گوشهٔ چشم مردمی دید مرا
با نومیدی فراغتی داشت دلم | افگند در اضطراب امّید مرا

*

دلدار کبابی آن به جان ارزنده | و آن از مژه سایه بر قمر افگنده
از بهر عبور خیل دلها، زآهن | پل بسته به روی آتش سوزنده

*

از کوی تو چون بار جدایی بستم | گفتم که زرشک همنشینان رستم
از هستی من نماند دور از تو اثر | رفتم دو سه گامیّ و [زپا بنشستم]

*

ای از ستمت آه کشیدن مشکل | وز دست غمت جامه دریدن مشکل
از بس که نشسته ناوکت پهلوی هم | بر مرغ دلم گشته طپیدن مشکل

*

چون لاله دلم سوخته از داغ جفا | عشق تو به خاك و خون فگنده‌ست مرا
نسبت نکنی به درد مجنون دردم | افسانه کجا و قصّهٔ عشق کجا؟[۱]

۴۷۷- فکری رازی

فکری رازی - از خویشان شاه قوام الدین نوربخشی (م: ۹۴۴ هـ) و از شاعران زمان شاه‌طهماسب است، طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشته و در علم موسیقی ماهر بوده، نخست «سَیْری» تخلّص می کرده و چون به دکن رفته تغییر تخلّص داده «فکری» را برگزیده و در آن دیار از شاه طاهر انکوانی (م: ۹۵۳ هـ) رعایت و مؤنت بسیار یافته، امّا خود نیز در ایثار بی اختیار بوده، ازوست:

رخت گلگل شد از می، ترك گشت باغ و بستان کن
بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن
نمی‌گویم دلم را خون مکن جانم مکاه از غم
دل و جانم فدایت هرچه میخواهد دلت، آن کن

۱- مطلع ذیل از نویدی نیشابوری (م: ۹۷۳ هـ) است که ذکرش خواهد آمد، و در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۶۹) اشتباهاً به فکری اصفهانی نسبت داده شده است.

اگرم زاشكِ گلگون، شده لاله‌گون زمینها | نتوان شدن پریشان، گل عاشقیست اینها

از آن نرگس که بر بالای گل غلطیده از مستی
ببین، بر هر که هشیارست او را مست و غلطان کن

رك: هفت اقلیم (۳: ۴۸-۴۹) عرفات (برگ ۵۷۳) مجمع‌الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۳۱۴/۱۱۵)

۴۷۸- فکری مشهدی

سیّد محمد جامه‌باف متخلّص به فکری و مشهور به میررباعی را تذکره‌نویسان (مشهدی، تربتی، هروی، خراسانی) نوشته‌اند، ولی شهرت او به مشهدی بیشتر است.

تقی کاشی مینویسد: فکری مشهدی، سیّد محمد جامه‌باف ـ فضلا متفق‌اند و اکثر شعرا نیز بر این اتفاق قایل که از متأخرین به لطافت وی کسی رباعی نگفته، والحق رباعی قسم کلامی شیرینست، چه صاحبان آن قسم سخن در ایجاز مدّعی کوشیده و کلمهٔ خیرالکلام ما قلّ و دلّ را قانون آن طریق ساخته[۱] و لهذا مشایخ صوفیّه تتبّع آن وادی نموده‌اند و رباعیّات پسندیده بر منصّهٔ ظهور جلوه‌گر ساخته و ما بسیاری از آن رباعیّات را تضمین منثورات این نسخهٔ گرامی گردانیده‌ایم.

امّا سیّد مشارالیه از جملهٔ اعاظم سادات مشهد است، و به صفت تواضع و پرهیزگاری و حلم و دینداری اتّصاف داشته و همواره رباعیّات محقّقانه و اشعار عارفانه بر صفحهٔ خاطر مستعدّان می نگاشته و گاهی نیز به شعر قصیده و دیگر اقسام شعر توجه نموده و در سایر اشعار «فکری» تخلّص فرموده، گویند در اوایل حال شاعری از خویشان خود رنجیده از مشهد به جانب دارالسّلطنهٔ هرات رفت و چندگاه ساحت آن ولایت را به یمن مقدم شریف مشرّف داشت، و در آن مدّت با اصحاب حال و ارباب کمال به احسن وجهی سلوك می نمود، چنانکه در محل مراجعت به صوب وطن مألوف، خاطر ایشان از آن مفارقت آزرده گشته انواع کلفت و دماغ خشکی به ایشان راه یافت، و بعد از آن به اندك زمانی باز از آنجا به طرف دیار هند شتافت، والحال که سنهٔ نهصد و هشتاد و پنج است در آنجا ساکنست و بر مسند عافیت متمکن، . . .[۲]

خلاصة‌الاشعار (خطی)

۱ـ ملّامحسن فیض کاشانی (م: ۱۰۹۱ هـ) گوید:

گه در غزلم سخن کشد جانب راز / گاهی به قصیده می شود دور و دراز
نازم به رباعیّ سخن کوته کن / تا باز شود به حرف لب، بندد باز

۲ـ فکری به سال نهصد و هفتاد و سه در جونپور درگذشته بوده و مؤلف خلاصة‌الاشعار چون در کاشان میزیسته، از وفات او آگاهی نداشته است.

کامی قزوینی نوشته است که: اصلش از هراتست، در آنجا به عمل جامه‌بافی اشتغال داشته، سلیقه‌اش به رباعی از اقسام شعر موافقت بیشتر داشت و اکثر اوقات همت بر ترتیب آن قسم شعر می گماشت، در شهور سنهٔ تسع و ستین و تسعمائه (۹۶۹ هـ) به هندوستان آمده از فراید فواید انعام حضرت اعلی (جلال الدین اکبرشاه) محظوظ و بهره‌مند گشته و در شهر ربیع الاوّل سنهٔ ثلاث و سبعین و تسعمائه (۹۷۳ هـ) به عالم بقا پیوست. گفتا خرد که: «میر رباعی سفر نمود» تاریخست.

نفایس المآثر (خطی) به روایت دکتر محمد سلیم اختر در مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۲۵۹)

امین رازی مینویسد: میر سیّد محمد جامه‌باف ـ از مشاهیر زمان بوده، خاطرش در اختراع معانی و اقتراح الفاظ ید بیضا و دم مسیحا داشته، در نهصد و شصت و نه به هند آمده از فواید انعامات حضرت شاهنشاهی محظوظ و بهره‌مند بوده روزگاری در آسایش داشت تا در نهصد و هفتاد و سه به مقراض اجل [رشتهٔ حیاتش منقطع] گردید، گفتا خرد که «میر رباعی سفر نمود» تاریخست. و میر را در صورت و خلقت ترکیبی خاص بوده چنانکه یکی از ظرفا گفته: «قدتسمه، دو چشم حلقه، بینی قلّاب»...

هفت اقلیم (۲ : ۱۸۵) ذیل هرات

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری آورده است: فکری ـ سید محمد جامه‌باف هروی، بیشتر رباعی بر طرازد، ...

آیین اکبری (۱ : ۳۱۷)

تقی اوحدی گوید: سیّدی عالی گهر، دیدهٔ ارباب معانی، فکری خراسانی المشهور به نام خود میر سیّد محمد جامه‌باف و میر رباعی، و وی از تربت پاك تربت است، عالی فکرت بوده، شاعریست ساحرپیشه، قادری کامل اندیشه، طبعش جامه‌باف فراش معانی و فکرش حلّه دوز حواری سخندانیست، نسّاج فطرتش ساحر، و قماش فکرتش نادر است، اشعار وی بیشتر رباعی است، همه عالمگیر و با رتبه واقع شده، و در زمان دولت شاه جلال الدین اکبر در هند بوده، در مدح آن شهریار اشعار بسیار فرموده، طبعی درست، راست، بامزه، متین، رزین داشته، و تخم سخن را دهقانانه در مزرع جان می کاشته، و گویند خود صورت غریب و عجیب داشته، و در شهور سنهٔ نهصد و هفتاد و سه به مقرّ اصلی علم افراشته، و از این مصراع وفات او ظاهر است: گفتا خرد... الخ.

عرفات (برگ ۵۷۲ـ۵۷۳)

ناظم تبریزی نوشته است: محمد الحسینی المشهور به جامه‌باف، از اکابر اهل وحدتست، و در رباعی گویی ثانی خواجه افضل کاشانی (م: ۷۰۷ ه) است، بغیر از رباعی به قسمی دیگر از انواع شعر رغبت ننموده و آنچه از اشعار او به نظر فقیر رسیده دویست رباعی زیاده نیست، و او از خاك پاك تربت است، و در خدمت اکبرشاه میبوده و فکری تخلّص داشته، . . .

تذکرهٔ ناظم تبریزی (خطی) که «نظم گزیده» نام تاریخی آنست

در خلاصة الاشعار (۱۳۵) در عرفات (۴۶) در تذکرهٔ ناظم (۲۴) و در سایر منابع از دو تا پنج رباعی او مسطور است، و نسخهٔ دیوانش را در فهرستها ندیده‌ام.

مؤلف عرفات گوید: شعر غزل جز این که نوشته می شود ازو نشنیده‌ام:

دست لیلی خورد نیش و جان مجنون گشت ریش
بود جان در آستینش، بر رگ جان خورد نیش
میروی با زلف شبگون و چوشبنم هر طرف
از تو میریزد نمك، ای وای بر دلهای ریش

ازوست:

از مردن و زیستن در اقلیم وجود — جز شمع مرا دلیل روشن ننمود
کز زندگیش نبود جز سوز و گداز — تا آن نفسی که مرد، گفتند آسود

*

عاشق که بغیر غم هواخواه نداشت — دلسوز بجز آه سحرگاه نداشت
با دیدهٔ گریان چو زکویش میرفت — جز دانهٔ اشك، توشهٔ راه نداشت

*

میرفت چو جانم زتن غم فرسود — شد یار خبردار و قدم رنجه نمود
بر آینهٔ رخش غباری دیدم — گویا که هنوزم رمقی باقی بود

*

در عشق بتان غیر گرفتاری نیست — در صحبت غیر، جز دل آزاری نیست
مردم زخمار، ساقیا جامی ده — زآن باده کزو امید هشیاری نیست

*

در عشق کجاست یار و دیدار کجا؟ — سرگشته کدام و طالب یار کجا؟

ذکرش به دل و مقام دل زلف بتان — تسبیح کجا، خرقه و زنّار کجا؟

*

سرمایهٔ دولت گرامی عشقست — طغرای نشان نیکنامی عشقست
بی‌عشقِ تمام، ناتمام آمده‌ای — در مذهب عشّاق، تمامی عشقست

*

اغیار کجا و ذوق دیدار کجا؟ — بیدرد کجا و دل افگار کجا؟
او در دل و خلق، روی در کعبه و دیر — بنگر که کجاست یار و اغیار کجا؟

*

بر صفحهٔ هستی چو قلم می‌گذریم — حرف غم خود کرده رقم می‌گذریم
بحریست جهان و ما درو موجِ ضعیف — تا چشم بهم زنی زهم می‌گذریم

*

از مملکت وجود می‌باید رفت — دیر آمده‌ایم و زود می‌باید رفت
زین بحر هر آنکه سر برون زد چو حباب — تا چشم زهم گشود، می‌باید رفت

*

آن روز که آتش محبّت افروخت — عاشق روش سوز زمعشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز — تا درنگرفت شمع، پروانه نسوخت

*

سودای خط و زلف توام رسوا کرد — دل نیز سراندر سر این سودا کرد
حسن رخ تو زخط یکی صد گردید — خطّ تو غریب صورتی پیدا کرد

*

تا چند فلك دربدرم گرداند — سرگشته به کوه و کمرم گرداند
با جسم ضعیف و موی ژولیده مدام — همچون قلم مو به سرم گرداند

*

زهرست شراب ارغوانی بی‌تو — مرگست حیات جاودانی بی‌تو
چون می که جدا زبزم احباب خورند — تلخست و حرام، زندگانی بی‌تو

*

ای آنکه ترا به طرف بستان گذریست — بگشای نظر اگر زخویشت خبریست
هر غنچه حنا بسته سرانگشت بتی است — هر شاخ شکوفه ساعد سیمبریست

*

قانون طرب که ساز کردیم گذشت
بر دل در غم فراز کردیم گذشت
ایّام شباب، گوییا خوابی بود
کآن لحظه که چشم باز کردیم گذشت

*

یارب مددی کن که زهستی برهم
وز نخوت نفس و ننگ مستی برهم
یعنی زمی شوق خودم بیخود ساز
شاید که زقید خودپرستی برهم

*

پیوسته عروس دهر را آرایند
هر لحظه به صورتی دلی بربایند
ما غافل و با هم شده میزان مه و مهر
بر ما شب و روز عمر می‌پیمایند

*

تا کی بر دل غم کم و بیش نهیم
داغ از دوری بر جگر ریش نهیم
سرهاست فتاده در ره عشق، بیا
کز سر گذریم و قدمی پیش نهیم

*

عمرم همه صرف شد به فکر کم و بیش
عمری رفت و نرفت کاری از پیش
ای کاش به جای هر مژه دیده شود
تا من به هزار دیده گریم بر خویش

*

کردیم به بزم دهر چون شمع مقام
بردیم به سر عمر در اندیشهٔ خام
چون شمع تمام گشت، میمیرد و ما
افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

*

آن قوم که از قید من و ما گذرند
زاندیشهٔ سود و فکر سودا گذرند
گردند چو خورشید سرآمد، که نهند
پا بر سر دنیا و زدنیا گذرند

*

از ناله تنم بی‌تو چو نالی مانده
وز زیستن من احتمالی مانده
بگداخته آنچنان خیال تو مرا
کز هستی من همین خیالی مانده

*

آنی که زسر تا به قدم جانی تو
در مصر وفا یوسف کنعانی تو
گر چشم ترا به قدرْ دردیست، منال
چون مردم چشم دردمندانی تو

*

آن مه که شنیدی سخن بدگو را
پنهان کردی زما رخ نیکو را
آیینهٔ عارضش زخط یافت غبار
آه دل ما گرفت آخر او را

*

در ناله چو بلبل از گل روی توام — سرگشته چو باد صبح بر بوی توام
من ذرّه‌ام و تو آفتابی، چه عجب — سرِ رشتهٔ مهر اگر کشد سوی توام

*

ای گوشه‌نشین، نرگس جادویی بین — در حلقهٔ ذکر، حلقهٔ مویی بین
تا چند به‌محراب نماز آری روی — بگذار نماز و طاق ابرویی بین

*

ای راحت جان بیتو زجان دلگیریم — در سلسلهٔ تو بستهٔ زنجیریم
دیدیم ترا یك نظر و جان دادیم — بنگر که برای یك نظر میمیریم

*

در خانهٔ خمّار، صلای عشقست — در پردهٔ عشّاق، نوای عشقست
بی‌عشق دلا زندگیت باد حرام — زآنروی که زندگی برای عشقست

*

دردا که زحد گذشت شیدایی ما — رسوای جهان شد دل هرجایی ما
گشتیم چنان زعشق رسوا که بود — رسوایی را ننگ زرسوایی ما

*

فکری دارد سری که سامانش نیست — دردیست به دل نهان که درمانش نیست
عمریست که پا کرده زسر در ره عشق — سر کرده رهی که هیچ پایانش نیست

*

سروی که زخوبی علم افراخته است — رخساره چو شمع، لاله‌گون ساخته است
از باده بیاض دیده گلگون کرده — در خانهٔ مردم آتش انداخته است

*

آن را که قضا زخیل عشاق سرشت — آزاد زمسجدست و فارغ زکنشت
دیوانهٔ عشق را چه‌هجر و چه‌وصال — از خویش گذشته را چه‌دوزخ چه بهشت

*

ای گشته درین سراچهٔ سست نهاد — وابستهٔ چار عنصر بی‌بنیاد
انگار که آن آب بر آتش خورده — و آن خاك زگردش فلك رفته به باد

*

موجیست به روی بحر، این دیر خراب — ما تشنه لب و فلك نمودار سراب

القصّه که دور چرخ و دنیا چو حباب
چاهیست تهی گشته و نقشیست بر آب

*

فردا که نماند از جهان جز خبری
ظاهر شود از بهار محشر اثری
چون سبزه برآرند سر از خاك، بتان
ما نیز به عاشقی برآریم سری

*

زاهد می صاف ارغوانی به کف آر
سرمایهٔ عمر جاودانی به کف آر
دایم به کفت رشتهٔ تسبیح چه سود
سر رشتهٔ عشق اگر توانی به کف آر

*

در وادی عشق بی‌سرانجامی به
کام دل نامراد، ناکامی به
زاهد شده نیکنام و عاشق بدنام
چون نیك نظر کنیم، بدنامی به

*

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش به جهان زدن زآهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

*

از بحر کفت چو تیرباران زده سر
دریا زحباب بر سرآورده سپر
خصم تو فرورفته چوگرداب به خویش
تیغ تو چو موج بر سرش کرده گذر

*

از محنت هجر، جان زتن بگذشته
وز شرح، حدیث درد من بگذشته
در سوزن مژگان چه کشم رشتهٔ اشك
چون چاك دلم زدوختن بگذشته

*

ایّام دمی می وصالت ندهد
کز رنج خمار، گوشمالت ندهد
این دم که مجالست دمی شاد نشین
شاید نفس دگر مجالت ندهد

*

تا جان ز غم تو برنخواهد آمد
اندوه دلم به سر نخواهد آمد
بیمارم و نیست بر سرم جز نفسی
آن هم نفس دگر نخواهد آمد

*

چشم سیهت آفت اهل نظرست
ابروی تو سرفتنهٔ دور قمرست
خورشید زماه عارضت گیرد نور
وین قصّه زآفتاب مشهورترست

*

گل از تو چراغ حسن در گلشن برد — وز روی تو آیینه دل روشن برد
هر خانه که شمع رخت افروخت درو — خورشید چو ذرّه نور از روزن برد

*

مجنون تو کوه را زصحرا نشناخت — سودازدهٔ عشق سر از پا نشناخت
هرکس به‌تو ره یافت زخود گم گردید — و آنکس که‌ترا شناخت خود را نشناخت

*

در عشق تو جز ناله نشد همدم دل — فریاد که نیست هیچکس محرم دل
حاصل من و دل دو یار غمخوار همیم — گه دل غم من خورد گهی من غم دل

*

در عشق توام امید بهبود نماند — اندیشهٔ نقصان و غم سود نماند
آن عیش و حضوری که‌دلم داشت برفت — و آن صبر و قراری که مرا بود نماند

*

چون گردش چرخ را مداری نبود — در بودن و رفتن اعتباری نبود
خواهم که چنان زیم که از رفتن من — بر خاطر هیچکس غباری نبود

*

دل نقش خطت به صفحهٔ جان دارد — جان پیش تو سر بر خط فرمان دارد
گفتی که مرا بی‌سر و سامان دارد؟ — زلف تو که عالمی پریشان دارد

*

نظّارهٔ او موجب حیرانی ماست — عشقش سبب بی‌سر و سامانی ماست
سر رشتهٔ عمر ماست زلفش، امّا — عمریست که باعث پریشانی ماست

*

در مزرع دهر کز نشاط آمد پاك — دهقان اجل نریخت جز تخم هلاك
چون دانهٔ گندم همه زآن با دل چاك — از خاك برآمدند و رفتند به خاك

*

ای گشته به راه طلبت خاك، سرم — جز کوی تو نیست ره به جای دگرم
هرجا باشم تو در خیالم باشی — در هر چه نظر کنم تویی در نظرم

*

عاشق که غمش بر همه‌کس ظاهر بود — جمعیّت او تفرقهٔ خاطر بود
در دهر، دم خوش نزد و شاد برفت — گویا که دم خوشش دم آخر بود

۴۷۹ـ فنایی مشهدی

تقی اوحدی گوید: سیّدزادهٔ عالی فطرت، میرعلی اصغر مشهدی ـ از اعزّهٔ عالی فطرت والی فکرت بوده «فنایی» تخلّص می فرموده، در عهد اکبرپادشاه (۹۶۳ـ۱۰۱۴ هـ) به هند آمده و به غایت سیّدزادهٔ بلندقدر با همّت خوش طبیعت بوده، در آن عهد درگذشته:

نمیدانم چه‌سان گویم به شمع خویش درد دل — که گر دم میزنم، سوی رقیبان میشود مایل

*

در ناوک مژگان تو هرکس که نظر کرد — دانست که حال دل صدپارهٔ من چیست

*

ما و سوز عشق آن بدخو، که آتش درمذاق — مرغ آتشخواره را از آب حیوان خوشترست

*

هرشب کنم اندیشه، تا دل زتو برگیرم — چون صبح شود روشن، مهر تو زسر گیرم

*

به میزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم[1]

رباعی

گرجان طلبی زمن، فدا خواهم کرد — دشنام اگر دهی، دعا خواهم کرد
هرگز به جفا از تو نگردانم روی — هرچند جفا کنی، وفا خواهم کرد

عرفات (برگ ۵۱۳)

نیز رك: فرهنگ سخنوران (ص ۴۵۵) و تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۴۲)

۴۸۰ـ فنایی هروی

تقی اوحدی گوید: باده نوش مجلس حق نمایی، فنایی ـ از اکابرزاده‌های هرات بوده، خوش خلق، خوش فهم، چرب زبان، شیرین کلام، مدتها در خراسان گردید و عاقبت به هندوستان افتاد، و آنجا از اوّل همایون پادشاه تا بعضی از زمان اکبرپادشاه سیاحت نموده و

۱ـ با این بیت مشهور متّحدالمضمونست:
میان ماه من تا ماه گردون — تفاوت از زمین تا آسمانست

هاتف اصفهانی راست:
چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن؟ — که از روی تو تا ماه، از زمین تا آسمانستی

مداحی هر دو پادشاه کرده، دیوان وی را قریب به هشت هزار بیت به نظر درآوردم، مبنی بر مدایح حضرات ائمّهٔ معصومین و اشعار وی اکثر متوسط مایل به اعلی است:

زهی حریم درت قبله‌گاه کعبه روان
رَوان به کعبهٔ کویت هزار قافله‌جان
ریاض کوی ترا در سواد روضه مقام
بیاض روی ترا از صفای کعبه نشان
بیان جاه ترا طرّهٔ ازل طغرا
کتاب عمر ترا نقطهٔ ابد عنوان
خدنگ کین ترا صد هزار سینه سپر
کمان ناز ترا صد هزار دل قربان...
طفیل منهل جویت سواد کشور هند
فدای ساحت کویت فضای ترکستان...
سواد آه فنایی بود به گرد سرت
چنان که دود بر اطراف شعله سرگردان[1]

عرفات (برگ ۵۶۱)

۴۸۱- فوجی نیشابوری

ولی قلی بیگ شاملوی هروی در شمار شاعران زمان شاه‌عباس ثانی (۱۰۵۲-۱۰۷۷ هـ) مینویسد:

... دیگر از جملهٔ بی نظیران کشور سخنوری که سپاه ابیات رنگین ایشان در برابر کلمات معجز آیات سپهسالاران ممالك سخن، فوج فوج صف کشیده در میان عسکرآرایان خطّهٔ مقال به قید بلند خیالی علم گردیده، مولانا محمد مقیم فوجی تخلص نیشابوری است، که فیمابین اقران و امثال به خوبی مقال و بسیاری کمال شهرت عظیم یافته و کمیت خوشخرام فکرش به تقویت چابکسواری اندیشه در عرصهٔ خیال همیشه به جانب منزل مقصد شتافته، مولد و مکان نشو و نمای مشارالیه ولایت نیشابور، و خلف ارشد مولانا قیدی است، اشعار او از ده هزار بیت متجاوز است، بعد از آنکه سن شریفش به عقد چهل و دو رسیده بود، او را سفر مکّهٔ معظّمه روی داده، بعد از ادای مناسك حج وفات یافته، نمودی از گلزار طبعش این چند بیت است که نوشته می‌شود: (هفت بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی گوید: مقیما ـ فوجی تخلّص پسر وسط ملّا قیدی، خوش سلیقه و لطیفه پرداز بود، به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده به اصفهان آمد، چند مجلس با او صحبت داشتیم، حقا که ملکی بود در لباس انسان، از اینجا به نیشابور رفته در آنجا فوت شد،

۱ـ او به جز امیرکمال‌الدین حسین فنایی هروی شاعر قرن نهم هجریست.

شعرش اینست: (دوازده بیت)

(ص ۳۱۶-۳۱۷)

همو در ترجمهٔ برادر وی «عظیما» مینویسد: خلف ملاّقیدی که برادرزادهٔ ملاّ نظیری است، . . . مسموع شد که آن سلسله همگی مردم آدمیند در کمال پاکی طینت و صلاح. . .[۱]

(ص ۳۱۶)

شیرعلیخان لودی اشتباهاً فوجی را شیرازی نوشته و ترجمهٔ وی را چنین به قلم آورده است: محمد مقیم فوجی - اصلش از خطّهٔ متبرکهٔ شیراز است، چون همواره نوکری سپاهگری (کذا) میکرد، فوجی تخلّص قرار داده، فکری در کمال پختگی داشت، مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر ظفر جنگ، عرف میرزاجان بیگ شاه شجاعی بوده و مورد صلات گرانمایه میگردید[۲] امّا در اواخر شباب بعد از آنکه ثروتی تمام بهم رسانیده بود، شوق زیارت حرمین شریفین و آرزوی گلگشت مصلّی و آب رکناباد دامنگیر وی گشته به

۱- به روایت آزاد بلگرامی: صاحب مرآة الصّفا گوید قیدی پسر نظیری همراه پدر به هند بود، باز به نیشابور رفت و مرتبهٔ دیگر به هند می آمد در کشتی فوت شد، پسرش عظیما تاریخ وفات پدر خود یافته: «قیدی گهر محیط رحمت» (۱۰۶۴ هـ) . . .

رك: خزانهٔ عامره (ص ۴۳۹-۴۴۰)

عظیما مادّهٔ تاریخ مزبور را در مثنوی «فوز عظیم» آورده که مشتملست بر سه هزارودویست وچهل وپنج بیت و نسخهٔ خوبی از آن به خط شفیعای شکسته نویس در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۴۶۳۷) مورّخ چهارم ربیع الثانی سال هزار و نود و شش هجری موجود است و بدین بیت آغاز میگردد:

دارم سر حمد حق تعالی ام للانسان ما تمنّی

خوشگو نام قیدی را محمدرضا نوشته و گوید که وی برادر نظیری است.

رك: سفینهٔ خوشگو (خطی) نسخه‌های مجلس، دانشگاه، سپهسالار

حق اینست که وی برادرزادهٔ نظیری نیشابوری است، چنانکه نصرآبادی نوشته است و نه پسر یا برادر او، وقیدی را فرزند دیگری بوده به نام «کریما» که در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۷) ذکرش آمده است.

۲- منسوبست به شاهزاده محمد شجاع بن شاهجهان که در هزار و سی و پنج ولادت یافت و در هزار و چهل ودو دختر فدایی صفوی را که ذکرش گذشت به همسری گرفت، ودر سال هزار و شصت و هشت که اورنگزیب بر پدر خود شورید و با برادران درافتاد، پس از یك سلسله ستیز و آویز با وی، سرانجام خانه‌کوچ به مکّه رفت و مآل حالش معلوم نشد.

رك: شاهجهان‌نامه، ذیل رویدادهای سال مزبور در جلد سوم.

نیز بنگرید به ذیل ترجمهٔ «صالح آزادانی» در کتاب حاضر.

رخصت میرزای مذکور به مقصد شتافت، و بعد از ادای حج و عمره و زیارت مزارات متبرّکه به وطن مألوف رفت، امّا از آینده‌های آن صوب با صواب چنان ظاهر شد که مدتی قلیل در آن دار بی وفا (کذا) مقیم گشته مسافر ملك بقا گردید، این غزل از جملهٔ اشعار او ثبت گردید: (هفت بیت)

مرآةالخیال (ص ۱۶۹)

تاریخ فوت فوجی از هیچ مأخذی بدست نیامد، آنچه مسلّم است وی پیش از تألیف قصص الخاقانی (۱۰۷۳-۱۰۷۷ هـ) درگذشته بوده است.

کلّیات شناخته شدهٔ فوجی عبارتست از:

۱- شمارهٔ (۱۸۷۹) معرّفی شده در فهرست سالار جنگ (ج ۵ ص ۱۴۴)

۲- موزهٔ بریتانیا، مذکور در فهرست ریو (۲ : ۶۹۰)

۳- کتابخانهٔ خصوصی شادروان سیّد محمد مهدی موسوی، تهران.

در نسخهٔ اخیر که مورد استفادهٔ نگارنده بوده است مادّه تاریخها تا سال هزار و پنجاه و نه (۱۰۵۹ هـ) به نظر رسید، و ساقی نامهٔ دویست و هفتاد و هفت بیتی او را که مذیّل به مدح میرزاجان بیگ حاکم اودیسه است، از نسخهٔ مزبور در تذکرهٔ پیمانه (ص ۳۸۱-۳۹۳) با ترجمهٔ حال و منتخبی از اشعارش که به شیوهٔ رایج قرن یازدهم هجری و بعضاً دارای چاشنی عرفانست، آورده‌ام.

ازوست:

یار شمع کلبهٔ تار من مهجور نیست
بی رخ آن ماه، در چشم کواکب نور نیست

گاهگاهی گر نگاهی میکنی، منظور هست
من که هر دم جان فدایت میکنم، منظور نیست؟

اشك عاشق هر کجا ره یافت، منزل میکند
سیل در اندیشهٔ ویرانه و معمور نیست

همچو صبح از کشور ظلمت قدم بیرون گذار
سیر دنیا منحصر در (آگره) و (لاهور) نیست

دور گردون کوه را از جای خود بیجا کند
هیچ جا آزاده را بهتر ز (بیجاپور) نیست

گلرخان (هند) فوجی بنده و فرمانبرند
هرچه خواهی میتوانی کرد (نیشابور) نیست

*

ای‌جهان‌را از جمال خویش سینا ساخته / خاك را آیینهٔ رخسار زیبا ساخته
ماه تا ماهی تجلّی کرده نور حسن تو / ذرّه تا خورشید را این سرمه بینا ساخته
نشأهٔ یك ساغر و کیفیّت یك باده را / حسن یوسف کرده و عشق زلیخا ساخته
مشت خاکی دست صنعت از زمین برداشته / جسم آدم کرده و ترکیب حوّا ساخته
لطف بی‌اندازه را احسان بی‌پایان تو / خضر را خضر و مسیحا را مسیحا ساخته

*

بی‌وصف تو ای سلسله پیوند بیانها / کوتاه زدامان سخن دست زبانها
در وادی شوق تو نیابیم دلیلی / برخاسته زین مرحله چون گرد نشانها
آن را که‌به‌سودای تو درباخت دل و دین / سرمایهٔ سود دو جهانست زیانها
آنها که‌به‌عقل از تو نشان می طلبیدند / پیراهن مهتاب نمودند کتانها
یوسف‌صفتان نیز به بازار نکویی / از گرمی بازار تو دربسته دکانها
دست طلب شاه و گدا در خور همّت / از سفرهٔ احسان تو آراسته‌خوانها
فوجی خبر از سرّ حقیقت نتوان یافت / بر روی یقین پرده کشیدست گمانها

*

بازم غم تو سوختن از سر گرفته است / خاکسترم طبیعت اخگر گرفته است
قصّاب روزگار، زجلّاد غمزه‌ات / فتوی به خون فربه و لاغر گرفته است
طغیان گریه مانع نظّاره می‌شود / امشب که یار پرده ز رخ برگرفته است
گر بایدت گشایش خاطر، سفر گزین / تا هست در وطن، دل گوهر گرفته است
فوجی به دور گردش چشم سیاه او / تسبیح را فگنده و ساغر گرفته است

*

خوبان نمی‌کنند نگاهی به سوی هم / تا رو نموده‌ای تو، نبینند روی هم
اهل زمانه بر سر یك رشته اعتبار / چسبیده‌اند همچو گهر بر گلوی هم

*

دلی خواهم که شیدای تو باشد / سراپا داغ سودای تو باشد
جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

*

تا دیده‌ام که یار، کله کج نهاده است — سوگند میخورم به سر کج کلاهها

*

چون نگریم چون؟ که بخت تیره در دامان من — همچو داغ لاله خواب چار پهلو میکند

*

حرف تلخ از لب لعلت نشنیدست کسی — دود با آتش یاقوت ندیدست کسی

*

در دور ما بهار طرب رو نمیدهد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست؟

*

فتنه‌ای چشم سیاه تو برانگیخت به شهر — که غزالان در دروازهٔ صحرا بستند

*

صحبت صوفی به یك ساغر به مستان درگرفت — آتش می در چراغ آشنایی روغنست

*

بیتی چند از ساقی نامهٔ اوست:

به نام خداوند هشیار و مست — که هستی ازو یافته هرچه هست
خدایی که جانهای پاك آفرید — چو انگور آبی زخاك آفرید
صراحی زصافی ضمیران اوست — خم باده از گوشه گیران اوست
به تسبیح او دست بگشاده تاك — برآورده سر از گریبان خاك
به هر گل زبویی اثر داده است — به هر باده رنگی دگر داده است
الّهی به خوبان آتش عذار — به مستان میخانهٔ چشم یار
به آن پیر خَم گشته در پای خُم — که دستی ندارد به بالای خم
به صحرانشینان لیلی نگاه — به وحشی غزالان این صیدگاه
به سبزان مطبوع شیرین زبان — به طوطی مقالان هندوستان
به شوری که با بادهٔ بیغشست — به سوزی که در سینهٔ آتشست
به ویرانی عالم هست و بود — به معموری شهربند وجود
کز اندیشهٔ کفر و دینم برآر — برآر از گمان و یقینم برآر
زتسبیح و زنّار بگشا گره — ازین دام و دانه نجاتم بده
به من مهربان کن دل شیشه را — بشوی از دلم گرد اندیشه را
به خمخانهٔ وحدتم شو دلیل — لبم تر کن از جرعهٔ سلسبیل
به خلوتگه دل در آبی نقاب — در آیینه‌ام جلوه کن بی‌حجاب

قمر چند از گردش ماه و سال نماید گهی بدر و گاهی هلال؟
تهی ساز یکباره این جام را یکی ساز آغاز و انجام را
عطارد نیفگند از کف قلم نگردید دلگیر ازین پیچ و خم
در آتش فگن خامه و دفترش بده بعد ازین منصبی دیگرش
دمی زهره از چنگ ننهاد چنگ وزو بر نیامد صدای درنگ
مکرّر شد این نغمهٔ بی‌اثر برون‌آر زین پرده نقشی دگر
نگردید ایوان گردون خراب نیفتاد ازو شمسهٔ آفتاب
تزلزل درین قصر والا فگن وزو گوی خورشید در پا فگن
به خون شفق آسمان گشت رنگ نگیرد دم تیغ بهرام، زنگ
مده فرصت این ترك خونریز را بریز آبی این آتش تیز را
شبستان این چرخ نیلوفری نشد روشن از کوکب مشتری
فروزنده کن مشعل دیگری برین شمع زن سیلی صرصری
زحل تا به‌کی پاسبانی کند؟ نگهبانی دیر فانی کند؟
برانگیز سیلاب تقدیر را نجاتی ده این هندوی پیر را
زهم بگسلان رشتهٔ روزگار برانداز این پرده از روی کار
کزین کِشت، یك جو نداریم رنگ به تنگیم ازین باغ گردون، به تنگ
فلك گر نگردد به کامم چه غم مباد از سرم سایهٔ جام، کم
بیا ساقی و لطف کن می بده زتوبه گذشتم، پیاپی بده
گر از زهد دوری کنم، دور نیست بده ساغری، این **نشابور** نیست
به ملك **اودیسه** هراسان مباش بده می به **فکر خراسان** مباش
شکفته درین ملك از هر گیاه گل مدح **جان بیگ** خورشید جاه
سخاوت گل باغ احسان اوست عدالت عبارت زفرمان اوست
فلك بارگاها، درین انجمن چو تصویر در پرده گویم سخن
اگر هست جمشید اگر کیقباد مرا جز تو ممدوح دیگر مباد
نیاورده‌ام رو سوی هیچ‌کس ترا خوانده‌ام قبلهٔ خویش و بس
به مدح کسی خامه‌ام سر نشد دروغی زمن هیچ‌جا بر نشد
نبردم به هر ناکسی التجا نگهداشتم صرفهٔ مدّعا
سخن را نکردم گل هر چمن نبردم عبث آبروی سخن
کنم مطلب خویش اینجا تمام غلام ترا هست فوجی غلام

ندانم دعایی ازین بهترت	که ساغر دهد ساقی کوثرت

۴۸۲- فوقی یزدی

فوقی یزدی ـ نامش فوق‌الدین احمد و از شعرای قرن یازدهم هجریست، طنز و هزل و طیبت بر طبیعت وی غالب بوده و فرهاد و شیرین و لیلی و مجنون و ساقی نامه نیز به طریق هزل سروده است.

در جامع مفیدی (۳ : ۴۴۸) آمده است: مولانای مشارالیه دو مرتبه به بلاد هند شتافت و در آن ملك با اکابر و اهالی صحبت داشته کمال احترام او به جای آوردند، و در مرتبهٔ ثانیه در بندر سورت سفر آخرت اختیار کرده به دیار عقبی شتافت.

کلّیات اشعارش مشتمل بر هشتهزار بیت به نظر ابوطالب خان اصفهانی مشهور به لندنی رسیده و نود و سه بیت از آن در تذکرهٔ خلاصة‌الافکار آورده است.

نیز بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳ : ۱۸۸۸/ ۲۴۷۲-۲۴۷۳)

فوقی معاصر طرزی افشار بوده، چنانکه گفته است:

کجا طرزی تواند طرز شعر ما فراگیرد	مگر سرمشق مهمل گویی از خدّام ما گیرد

نیز ازوست:

میتوان گشت به گرد سفر هند، که هست	عیش ایوار جدا، لذّت شبگیر جدا
هر که خواهد نکند قد چو کمان، میباید	یك سر تیر بخوابد ز زن پیر جدا

*

در جهان چون شتر آلفتهٔ رندی نبود	نشأهٔ ساغر رندیست سراپا اشتر

*

یکره بگو به آن لب کم التفات خویش	تا کی کنی ازار تغافل به پای ماچ؟

*

شدم به مدرس و چاهید فوق دین سر و مغزم	زبس به گوش، سخنهای سرد میرود آنجا

از ساقی نامه

بیا ساقیا لطف کن آن شراب	که باشد جگرگوشهٔ آفتاب
از آن می که گر غم شود تر دماغ	زغیرت نهد بر دل عیش داغ
به مغزش چنان جا کند بیغمی	که هر دم زند خنده بر خرّمی

بیتی چند از یك قصیده

اگرچه با بد و نیك زمانه کارم نیست / ولیك از بد و نیك زمانه با خبرم
به پاکدامنی اصل خویش می‌نازم / که آفتاب صفا کسب کرده از گهرم
نه از مقولهٔ این مردمم که می‌بینی / اگر غلط نکنی بنده آدم دگرم
به‌شرم و خلق و حیا چون خودی ندید ستم / حدیث مختصر، امروز زبدهٔ بشرم
به‌چشم ظاهر بر طرز من نگاه مکن / که گربه دیدهٔ جان بنگری ملك سیرم
شب دراز، عزیزان به‌خواب و من تا صبح / به‌عشق یوسف معنی به چاه فکر درم
هنوز وانشده چشم شمسه بانوی صبح / که آفتاب سخن جلوه کرده در نظرم
فغان زکینه‌پرستان این زمانهٔ دون / که‌بی‌سبب به رگ جان زنند نیشترم
چه آدمیّت ازین حرص مشربان طلبم؟ / که همچو گاو و خرانند جمله در نظرم
به‌رغم ممسك دون در قمارخانهٔ دهر / به‌دست افتد اگر مشتکی زسیم وزرم
به‌خاك پای عزیزان که کیمیای زرست / که گر به زر نخرم عشرت زمانه، خرم
اگر فلك به برم کرده جامهٔ افلاس / زکهنگیّ قبا شکوه پیش کس نبرم
نوای شکر زند موج بر لب نطقم / چو بلبلم، نه چو گل پای بند مشت زرم

ایضا

کیستم من، زبدهٔ اهل هنر را انتخاب / در بیاض سینه دارم انتخاب صد کتاب
لوح دل را وقف سی فصل محبّت کرده‌ام / خوانده‌ام علم سطرلاب وفا را بیست باب
در زمین سینه تخم دوستی افشانده‌ام / مهربانی می چکد از من چو باران از سحاب
تر شود گر مدّعی با من زند گلبانگ نظم / نغمهٔ کوثر کجا و عرّ و گوز منجلاب؟

دربارهٔ سفر هند گوید

روم به هند به این بخت تیره سوی دکن / که قدر بنده ندانند خواجگان عراق
نه مطلب از سفر هند، اشتیاق زرست / به هر دیار که باشم خدا بود رزّاق
از آن گریزم از اهل دیار خود که‌نیافت / دلم زباغ وفاشان نسیم مهر و وفاق

قطعه

فلك هیز، خصم مرد بود / با منش زآن سر نبرد بود
عافیت در لباس تنهاییست / ای خوشا حال آنکه فرد بود
میزند تخته بر سر زرنیخ / رنگ رویم زبس که زرد بود
در دیاری فتاده‌ام که درو / خاك بر فرق لاجورد بود

از یك ترکیب‌بند

درد عشقم، دوا نمی‌خواهم	جز دلم مبتلا نمی‌خواهم
خو به بیگانگان نمی‌گیرم	صحبت آشنا نمی‌خواهم
کی به ارض و سما پناه برم؟	من که ارض و سما نمی‌خواهم
از بخیلان سخا نمی‌طلبم	وز کریمان عطا نمی‌خواهم
ساکن آستانهٔ فقرم	کشّ و فشّ غنا نمی‌خواهم
شکمم از پیاز خود سیرست	از کسی گندنا نمی‌خواهم

چشم امّید بر خدا دارم
رو به‌درگاه کبریا دارم

از یك ترجیع‌بند

ما طایفهٔ قلندرانیم	بی‌پا و سران این جهانیم
هر صبح زنیم کاسهٔ بنگ	فارغ از کید آسمانیم
در باغ جهان به برگ سبزی	قانع شده‌ایم و شادمانیم
در چشم جماعت قلندر	بی‌قدر چو سیم بهبهانیم
بر توسن خرّمی سواریم	با رخش مراد همعنانیم
از اهل ریا نه‌ایم صد شکر	ما دشمن این مزوّرانیم
تا چند کشیم جور مردم؟	این یکدونفس که در جهانیم

رفتیم و به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

آن سوختگان که می‌کبابند	از خون دو دیده می‌شرابند
تنها چو به‌بزم می‌جلوسند	درد و غم دوست می‌حسابند
روز از غم دوست می‌فغانند	شب می‌غرّند و می‌عتابند
خورشید رخان ببین که هرگاه	عاشق دیدند، می‌نقابند

رفتیم و به گوشه‌ای نشستیم
در بر رخ خاص و عام بستیم

رك: تذکرهٔ پیمانه (ص ۳۹۴-۳۹۶) هزلیّات فوقی به تصحیح و مقدمهٔ مدرّس گیلانی، ۱۳۴۲ تهران، عطایی.

۴۸۳- فهمی استرابادی

میرفهمی استرابادی - از شاعران نیمهٔ دوم قرن دهم هجریست، در زمان جلال‌الدین اکبرشاه به هندوستان رفته و به امر تجارت اشتغال داشته و در دهلی درگذشته است.

ازوست:

درین زمانه فراغت فسانه‌ای شده است   کجا روم، چه‌کنم، بد زمانه‌ای شده است

*

جان به کف نزد تو ای سرو روان آمده‌ایم   تا بدانی که زهجر تو به جان آمده‌ایم

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده   زلفین تو چون بنفشهٔ تاب زده
چشمان تو چون دو مست بر یك بالین   سر بر سر هم نهاده و خواب زده

رك: نفایس‌المآثر (خطی) منتخب‌التواریخ (۳: ۲۹۸-۲۹۹) مجمع‌الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۲۷۴/۹۲) عرفات (برگ ۵۷۶)

۴۸۴- فهمی تهرانی

فهمی تهرانی - از شاعران توانای قرن دهم هجریست که به روش رایج و متداول عهد خود غزل به طرز وقوع میگفته، وی از جوانی به کسب کمالات پرداخته و در نثر دستی بسزا داشته، در علم عروض و قافیه و معمّا نیز صاحب وقوف بوده، و تقی کاشی که وی را ملاقات کرده بوده است مینویسد: «اصل وی از قریهٔ طرشت بود، . . . دایم‌الاوقات به قصد تجارت به جانب هند میرفت و اوقات از آن وجه میگذرانید، . . . در شهور سنهٔ نهصد و هفتاد و دو (۹۷۲ هـ) به جانب هند رفت و دیگر برنگشت و بدین جانب (= کاشان) نیامد». ولی وی از بازگشت فهمی به وطن مألوف آگاهی نداشته، زیرا بداونی گوید: «فهمی تهرانی - سفر کرده و جهان دیده و به هندوستان آمده و به ولایت رفته». و در طبقات اکبری آمده است که: «ملاّ فهمی تهرانی با خان اعظم میبود». [۱]

امین رازی مینگارد: «همواره میان او و مولانا سهمی بخاری[۲] مواد معارضه و مشاعره

۱- خان اعظم میرزا عزیز کوکلتاش مذکور در ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی» مدتها حاکم گجرات مهمترین مرکز تجارت هند بوده و سبب ارتباط یك تاجر با حاکم وقت که هر دو فاضل و شاعر بوده‌اند هم معلومست.

۲- تقی اوحدی گوید: مولانا سهمی - از شعرای زمان شاه‌طهماسب بوده، او را با فهمی تهرانی مهاجات و مباحثات واقع شده، اشعار بسیار در هجو یکدیگر گفته‌اند، از جملهٔ سهام قوس طبیعت اوست:

←

در هیجان بوده در حق یکدیگر ابیات و اشعار میگفته‌اند».

تقی اوحدی یك رباعی او را که در هجو سهمی گفته به دیوانی برابر دانسته است، همو پیش از ترجمهٔ وی به ذکر (سهمی روس) پرداخته و نگاشته است که: «بعضی گویند فهمی تهرانی عبارت ازوست که به روس هم مشهور شده». ویك رباعی که به گفتهٔ خود او به اسم فهمی تهرانی مشهور بوده و به نام فهمی روس هم به نظر آمده، به قلم آورده است که همان رباعی در طبقات اکبری به فهمی تهرانی نسبت داده شده، بنابراین دور نیست که شاعر تاجر ما به کشور روس هم سفر کرده باشد.

و لازم به ذکر است که تقی کاشی دربارهٔ فهمی بعضی سخنان مغرضانه گفته و علاوه بر این که شعر او را به طرز درویش دهکی شاعر قرن نهم دانسته[1] نوشته است: «اظهار شاعری نزد موزونان به واسطهٔ آن میکرد تا ازو کسی طمع نکند». ازینرو معلوم میشود خود وی از فهمی توقعی مادّی داشته و چون برنیامده به تخطئه و بدگویی او پرداخته و حتی گفته است که گاهی قافیه را غلط میکرد.

متأسفانه دیوان این شاعر شیرین سخن را در هیچ فهرستی ندیده‌ام و آن مقدار از اشعارش را که به دست آورده‌ام اینست:

چشمم ندیده هرگز، تا کرده عشقبازی ابرو به این بلندی، مژگان به این درازی[2]

→

هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده فلك به کشتن ما تیغ در هوا کرده

*

تا در گرفت روی تو از آتش شراب مرغ دلم بر آتش شوق تو شد کباب

عرفات (برگ ۳۲۸)

۱ـ درویش دهکی قزوینی شاعری عامی بوده ولی طبع خوشی داشته، هنگامی که مولانا جامی به مکّه میرفته اورا در قزوین ملاقات کرده و درویش این بیت را در حق جامی گفته:

به زربفت سلاطین جامی از اشعار خود لافد چو درویش ار به جولایی فتد، بینم چه می بافد

ووی گاهی جولاهگی وگاه‌خشت مالی میکرده، قطعهٔ‌مشهور: «ای باد صبا بگوبه‌جامی» نیزبدو منسوبست، ولی تقی اوحدی در احوال درویش روغنگر مشهدی هروی مینویسد: غالباً قطعهٔ هجو جامی که به اسم درویش دهکی مذکور و مشهورست، ازوست و بدان سبب امیرعلیشیر ذمّ وی کرده.

رك: عرفات (برگ ۲۳۲ و ۲۳۳)

۲ـ شادروان محمدحسن رهی معیّری (م: ۱۳۴۷/۸/۲۴ ش) در تتبّع مطلع مزبور گفته است.

چون زلف و عارض او، چشمی ندیده هرگز صبحی بدین سپیدی، شامی بدان سیاهی

بهر گلچیدن اگر آیی به باغ از گشت راغ — باغ گل گل بشکفد از شادی و گل باغ باغ

*

قدر من در عشق از آن کم شد که صابر نیستم — قدر گو کم شو، که من بر صبر قادرنیستم[۱]

*

اگر آیم همیشه بر سر کوی تو میرنجی
چو باشم بر سر راهت دعاگوی تو میرنجی
نیایم گر به کویت، دل زمن گویی که برکندی
چو آیم ای جفاجو از وفا سوی تو میرنجی
زمن رخ تابی ارنسبت کنم با ماه، رویت را
و گر گویم چو گل نازك بود خوی تو میرنجی
به‌بستان گر رود فهمی به بویت، رنجه میگردی
و گر گوید که می‌آید زگل بوی تو میرنجی

*

چنان آمد به شهر آن ماه، کز آشوب و غوغایش
برآمد مهر بر بام فلك بهر تماشایش

*

هرکه بی‌ذوق خورد باده، شرابش مدهید — گر شود خاك در میکده، آبش مدهید[۲]

*

از رشك آن که در پی آزردن منست — خون هزار دلشده در گردن منست

*

زعشق آن شعله خواهم در تن غم‌پرورم افتد — که تا گریم زسوزش، آب در خاکسترم افتد

*

دل را به احتمال پیامش دهم قرار — هرچند این محال میسّر نمی‌شود

*

که بر احوال زار من نگریست؟ — که بر احوال زار من نگریست

*

آن دلبر ستوده که عمری ستودمش — دیگر فریب او نخورم، آزمودمش

۱و۲ـ دو بیت مذکور به امیر قاضی اسیری رازی هم منسوب است.

دوش فصلی از دروغ مدّعی گفتم برش　　تا اگر از من بدی گوید، نیاید باورش

*

افروختم چراغ دل از آتش شراب　　می آتشست، بر همه روشن بود چو آب

*

رو مزن دم زسوز، تا دم صور　　که جهان جز سرای ماتم نیست

*

گر شناسی خویش را، مسکین و سر در پیش باش
فی المثل گر پادشاه عالمی، درویش باش

رباعیّات

شرح ستم تو متّصل خواهم کرد　　هم با دل خود گر چه بحل خواهم کرد
تا دل بود از من، غم جان خواهم گفت　　تا جان بود از تو، درد دل خواهم کرد

*

تا کی دلم از فراق، نالان باشد؟　　وز هجر رخت بی‌سر و سامان باشد؟
جمع آر دلم را و به زلفت پیوند　　مگذار که اینچنین پریشان باشد

*

بر جور کشان هرچه زدوران گذرد　　گر راحت اگر جفاست، یکسان گذرد
افتاده درین راه چو پل باید بود　　تا بر تو همه کار تو آسان گذرد

*

گاهی در سر هوای افسر داری　　گاهی سر کسوت قلندر داری
هرلحظه خیال و فکر دیگر داری　　من هیچ ندانم که چه در سر داری

رك: خلاصةالاشعار (خطی) طبقات اکبری (۲: ۵۰۷) هفت اقلیم (۳: ۸۳-۸۴) منتخب‌التواریخ (۳: ۲۹۴) آیین اکبری (۱: ۳۱۶) عرفات (برگ ۵۷۶)

فهمی رازی و فهیمی طهرانی و فهمی طرشتی مذکور در تذکره‌های متأخر همینست.

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۴: ۳۰۳۷) آمده است: «قسمت‌نامهٔ میراث» - از فهمی رازی، ملاّمحمد تهرانی، که فهیمی نیز خوانده شده است، بروزگار تهماسب یکم (۹۳۰-۹۸۴)، مانند «قسمت‌نامهٔ» وحشی است:

زیباتر آنچه مانده زبابا ازان تو　　بد ای برادر از من و زیبا ازان تو

انجام:

فهمی عجب که روی به انصاف آوری گر فی المثل بود همه دنیا ازان تو[۱]

قسمت‌نامه‌های مشهور دیگر در همان مجلّد و همان صحیفه نشان داده شده است.

۴۸۵- فهمی قزوینی

مقیم عرصهٔ دلبستنی، فهمی قزوینی [درسنی] - ملقّب به امیر محمد، از وزیرزاده‌ها و از دَرْسَنیان جهانگیر پادشاهست[۲] در مدح آن حضرت گفته:

منم همیشه ثناخوان که پادشاه سلامت دعا کنم زدل و جان که پادشاه سلامت
بدین کتابهٔ نیلی رواق، کاتب قدرت خطی نوشته زر افشان که پادشاه سلامت

عرفات (۵۷۶)

۴۸۶- فهیمی هرمزی

نامش فهیم الدین است و فهیمی تخلّص داشته، ولی در هفت اقلیم (۱: ۵۳-۵۴) و عرفات (برگ ۵۷۶) و روز روشن (ص ۵۴۰) به غلط «فهمی» ذکر شده، و تقی اوحدی گوید: طبیعتش به قصیده‌گویی بیشتر از اقسام دیگر رغبت و قدرت دارد.

وی چندی در ملازمت میرزاعبدالرّحیم خانخانان به‌سر برده و او را مدح گفته و سپس به موطن خویش بازگشته و در سال هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) از نعمت حیات برخوردار بوده است.

بیت ذیل که متضمن تخلّص اوست از قصیده‌ایست که در ستایش خانخانان سروده است:

کنون خموش فهیمی ببند نطق فضول که غمزدا بود آثار مدح حضرت خان!

نیز ازوست:

کنون که خوی تو شد مایل دلازاری کشد دلم زتو آزار اگر نیازاری
متاع جور تو دارد به جان زیان و خوشم که غیر من نکند هیچکس خریداری

۱- بیت نخست، مطلع قسمت‌نامهٔ وحشی بافقی است.
رك: دیوان وحشی مصحّح دکتر نخعی (ص ۲۸۸)

۲- دربارهٔ درسنی و درسنیان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «امینی درسنی» در کتاب حاضر.

جدایی ار زجفایت طلب کند عاشق — حرام باد برو لذّت گرفتاری
زبان خواهش من لال باد تا نکند — پی تسلّی دل رخنه در وفاداری

رباعی

یارب دردی که دل بدان خوش گردد — سوزی که سراپای من آتش گردد
در بوتهٔ محنتم گدازان چندان — کاین قلب زر ناسره بی‌غش گردد

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۲۷-۱۴۳۰) و مآخذ دیگری که پیش ازین ذکر شد.[1]

ق

۴۸۷- قاسم اصفهانی

تقی اوحدی گوید: مولانا قاسم صفاهانی - مدتها در هند به‌سر کرد، فی الجمله تتبّع شرعیّات کرده بود و به مذاق هر کس در رسیده، به غایت نیکو نفس و حلیم واقعست، در سنهٔ هزار و بیست و پنج به صفاهان مراجعت نمود، و بنده با وی در صفاهان همسایه و هم‌مکتب بودم: (قطعه‌ای دو بیتی در هجو، و جای چهار بیت بیاض)

عرفات (برگ ۵۹۶)

۴۸۸- قاسم تبریزی اصفهانی

قاسم‌خان از تبارزهٔ ساکن عباس‌آباد اصفهان و فرزند میرزا شریف متخلّص به خازن

۱- ظاهراً فهیمی شاعر که از ستایشگران شاهنوازخان شیرازی وکیل السّلطنهٔ ابراهیم عادلشاه بیجاپوری بوده همین شاعر است که پیش از ملازمت خانخانان از ملازمان شاهنوازخان در بیجاپور بوده و در تهنیت ولادت فرزند وی (بیست و سوّم ربیع الثانی هزار و ده) قصیده‌ای گفته که از آنست:

زمانه تازه نهالی به باغ جان آورد — که آن نهال ثمر کام باغبان آورد
شکفته رویی این نوگل جهان افروز — چمن چمن گل عشرت به بوستان آورد
قمر به میزان جا داشت کاین ستارهٔ سعد — مسیر چرخ به برج خدایگان آورد
هزار و ده بود از سال هجرت نبوی — چنین شمار، حکیم حسابدان آورد
که در کنار حیات ابد لطیفهٔ غیب — علاءِ دولهٔ بن شهنوازخان آورد
مسافری زدیار جلال و جاه رسید — که بخت و دولتش از بهر ارمغان آورد
زبهر زایجهٔ طالع همایونش — مهندس فلکی کلك در میان آورد
دُرَج دُرَج حرکات سپهر در خاطر — زبهر طالع این فخر دودمان آورد....

رك: تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۸۲)

است، نصرآبادی گوید: مشهور است که جدّ اعلای او خازن شاه‌طهماسب بوده، مجملاً قاسم خان جوان آدمی سیرت به مشربی بوده، در اوان شباب به هند رفته الحال (= ۱۰۸۳ ه) در آنجاست، شعرش اینست:

آنچنان زي که گر از حادثه بر باد روی   حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

*

شمع شبستان کلبه‌ای که تو باشی   خانهٔ همسایه هم چراغ نخواهد

*

بیشتر برد زمن لـذّت بال افشانی   مرغ تصویر که تهمت زدهٔ پروازست

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۲۱ و ۹۲)

۴۸۹ـ قاسم تبریزی

محمد قاسم تبریزی ـ برادر محمدحسین چلبی و پدر رحیم تبریزیست که ذکرشان گذشت، نصرآبادی گوید: جوان آدمی بود، به تجارت اوقات مصروف میداشت، در هند فوت شد، شعرش اینست:

به کویش چون رسم جامی به یاد دوستان نوشم
بلـی در کعبه یـاد آرنـد یـاران آشنایـان را[۱]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۱۹)

۴۹۰ـ قاسم جوینی

قاسم خان ـ پسر میرمراد جوینی از منصبداران جلال‌الدین اکبرشاهست که به سال هزار و ده هجری در سمت بخشیگری سپاه پنجاب در لاهور درگذشته[۲] و معلوم نیست که به چه جهت به میرمراد دکنی شهرت داشته، شاید زمانی در آنجا خدمتی به وی محوّل بوده است.

نخستین تذکره‌نویسی که ازو یاد کرده، تقی اوحدیست، وی مینویسد: زبدة‌الانام،

۱ـ چهار بیت دیگر که پس از بیت متن در تذکرهٔ مزبور مسطور است از فرزند او رحیم تبریزیست که ترجمه‌اش از چاپ ارمغان ساقطست، و نگارنده ترجمهٔ او را از نسخهٔ خطی تذکرهٔ نصرآبادی متعلّق به کتابخانهٔ وزیری یزد در جای خود نقل کرده‌ام.

۲ـ در اکبرنامه (۳: ۷۹۸) ذکرش به عنوان: «میرمراد چولی» و «میرمراد جونی» آمده که تحریف جوینی است.

عالی مرتبه‌ای از نقد بزرگی غنی، میرزاقاسم بن میرزا مراد دکنی - از اهل این عصر است، درین ازمنه به آگره از بنگاله آمده بود، امّا به صحبت وی نرسیده‌ام، باز به بنگاله مراجعت کرد، به غایت خوش طبیعت، با همّت، نازك اداست، وله: (چهارده بیت)

عرفات (برگ ۵۹۵)

قاسم خان شوهر منیجه بیگم خواهر نورجهان بیگم و همداماد جهانگیر پادشاه بوده و به «قاسم منیجه» شهرت داشته، و در سال هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) چنانکه تقی اوحدی نوشته است صوبه‌دار بنگاله بوده است. و در همین سال جهانگیر پادشاه مرقوم داشته است: در پانزدهم ماه دی بر منصب قاسم خان صاحب صوبهٔ بنگاله هزاری ذات و سوار افزوده شد که چهار هزاری ذات و سوار بوده باشد.

جهانگیرنامه (ص ۱۷۴)

قدرت اللّه گوپاموی گوید: صاحب طبع بلند و تلاش رنگین قاسم خان - از اعیان جوین که ناظمی است عالی مقام و شاعریست شیرین کلام، نظم دلپذیرش گلدستهٔ گلشن فصاحتست و نثر بی نظیرش سلك جواهر معدن بلاغت، در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه به منصب تقرّب شاهی سر به اوج عزّت و اعتبار کشید و چون منیجه‌بیگم منکوحهٔ او خواهر حقیقی نورجهان پادشاه بیگم بوده، به ذریعهٔ آن یکی از امرای نامدار گردید و به قاسم خان منیجه شهرت گرفت، و اواخر عهد جهانگیری به ایالت صوبهٔ اکبرآباد و حفاظت قلعهٔ آن دیار مأمور گشت، و در اوایل سلطنت شاهجهان به منصب پنجهزاری سوار و حکومت صوبهٔ بنگاله امتیاز اندوخت، و در سنهٔ اثنین و اربعین و الف (۱۰۴۲ هـ) همانجا طبل رحلت ازین دار فانی کوفت، از کلام متین اوست: (دوازده بیت که بعضی از آنها در عرفات آمده است)

نتایج الافکار (ص ۵۶۰-۵۶۲)

میرزا محمد صادق مینا در گزارش احوال خود مینویسد: ... چون روزی چند در پتنه به‌سر بردم، قاسم خان که در اوایل ثمان و ثلاثین و الف (۱۰۳۸ هـ) به فرمان شاهنشاهی (= شاهجهان) ایالت بنگاله یافته بود، در رسید، به خدمتش پیوستم و با او به بنگاله رفتم، قاسم خان امیر ستوده صفات بود و به لطف طبع اتّصاف داشت، پیوسته با ارباب دانش به‌سر بردی، و به این حقیر شفقت و عاطفت فرمودی: (دو بیت)

صبح صادق (ص ۶۴-۶۵)

آزاد بلگرامی گوید: قاسم‌خان جوینی ـ قاسم مائدهٔ فصاحت است و ناظم جواهر بلاغت، منیجه‌بیگم خواهر اعیانی نورجهان بیگم در حبالهٔ عقد قاسم‌خان بود و به علاقهٔ سلفیّت جهانگیر پادشاه به پایهٔ امارت و رتبهٔ مصاحبت سر برافراخت، و به «قاسم منیجه» مشهور گردید، در اواخر عهد جهانگیری به حکومت صوبهٔ اکبرآباد و حراست قلعهٔ آن مصر میپرداخت و در آغاز دولت شاهجهانی به منصب پنجهزاری پنج هزار سوار و ایالت صوبهٔ بنگاله امتیاز یافت، و در سنهٔ اثنین و اربعین و الف (۱۰۴۲ هـ) بعد فتح هوگلی بندر که از بنادر عمدهٔ بنگاله است[۱] به فاصلهٔ سه روز به اجل طبیعی درگذشت امیری خیّر مستجمع کرائم اخلاق بود، در نماز تهجّد تقیّد داشت، و هر سال دو لك روپیه (هر لك صدهزار) به مستحقّان میرسانید، رایت سخن به این شکوه می افرازد: (دو بیت)

سرو آزاد (ص ۴۸ـ۴۹)

شاهنوازخان خوافی مینویسد: روزی پادشاه (جهانگیر) آب خاصه طلبید، بسکه پیالهٔ گلی نازك بود، تاب حرکت آب نیاورده شکست، پادشاه به قاسم‌خان نگاهی کرده فرمود:

کاسه نازك بود، آب آرام نتوانست کرد

او فوراً پیش مصرع رساند:

دید حالم را و چشمش ضبط اشك خود نکرد

همو گوید: مسجد جامع آگره بنا کردهٔ اوست».

دیوان وی به اهتمام دکتر محمد شمعون اسرائیلی استاد دانشگاه علیگر و تکملهٔ آن به عنایت دکتر ضیاء‌الدین دیسانی در مجلّهٔ علوم اسلامیّه (جون ۱۹۶۲ ص ۱۰۰ـ۱۴۶ و دسامبر ۱۹۶۳ ص ۱۱۴ـ۱۴۲) چاپ شده است.

نیز رك: شاهجهان‌نامه (۱: ۲۶۶/۵۰۷) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۶۳ـ۶۴) مآثرالامرا (۳: ۷۸ـ۸۲)

۱ـ این بندر را فرنگیان به غصب تصرّف کرده بودند. و لازم به ذکر است که چون در میان امرای جهانگیری چند قاسم‌خان وجود داشته، حکومت بنگالهٔ بار اوّل قاسم‌خان صاحب عنوان را که تشخیص آن دشوار بوده است، تذکره‌نویسان ذکر نکرده‌اند، و بنده به قرینهٔ تاریخ تألیف عرفات (۱۰۲۴ هـ) و تطبیق گفتهٔ تقی اوحدی با نوشتهٔ جهانگیر پادشاه بدین نتیجه رسیده‌ام، و اینکه در تذکرهٔ شعرای پنجاب به نقل از تذکرهٔ حسینی آمده است که: «در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته» خطاست، چه حاکم پنجاب قاسم‌خان دیگری بوده و منصب سه هزاری داشته است.

رك: جهانگیرنامه (ص ۳۹۰ـ۳۹۱)

بهارستان سخن (ص ۴۶۳-۴۶۵) و فرهنگ سخنوران، ذیل عناوین: قاسم جوینی، قاسم دکنی، قاسم سبزواری (ص ۴۶۳) قاسم‌خان پنجابی مذکور در تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۲۹۱) نیز همینست.

ازوست:

راه از هجوم گریه بر آواز بسته‌ایم	خون خورده‌ایم تا لب غمّاز بسته‌ایم
سر رشتهٔ امید، گره بر گره فتاد	از بس گسسته‌ای تو و ما باز بسته‌ایم
قاسم زننگ کشمکش دهر فارغیم	کانجام کار خویش بر آغاز بسته‌ایم

*

بعد ازین در عوض اشك، دل آید بیرون	آب چون کم شود، ازچشمه گل آید بیرون
عشقش آمد پی دل بردن و در سینه نیافت	دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون[1]

*

زبس شکسته دلم، لب به شکوه وانکنم	نمونهٔ جرس بیدلم، صدا نکنم
چنان شدم زجدایی که بعد ازین هرگز	به خنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم
زآشنایی مردم چنان گریزانم	که چشم بر رخ آیینه نیز وا نکنم

*

چون آینه کآه بر نتابد	حسن تو نگاه برنتابد
لطف بدنت درون جامه	شب پرتو ماه بر نتابد
چندین مزن آتشم به خرمن	کاین مشت گیاه برنتابد

*

به مدّعی نگه از دیدن تو برمیگشت	که هر دو چشم به فرمان یکدگر میگشت
اگر به هجر نمردم، زسخت جانی نیست	که جان زضعف به لب نارسیده برمیگشت
دل و دماغ زوصلت چو شاد میکردم	سرم به‌گرد دل و دل به‌گرد سر میگشت

*

نه‌اشکست این که گاه از دیدنت از دیده میریزد
نگه در دیده‌ام از شرم رویت آب میگردد

*

نیست آیین محبّت کردن از یاری گله	ورنه میکردم از آن بیرحم، بسیاری گله

۱- مصراع مذکور مثل سایرست.

*

دل از زلفت برون افتد چو از می رخ برافروزی
که مرغ از آشیان افتد شب از نظّارهٔ آتش

*

از لب و چشم و دهانت که سراسر نمکست — اشك شد شور، مگر جای تو در مردمکست؟

*

وصلی که در گمان نبود، خوش عطیّه‌ایست — در غیر فصل، میوهٔ نورس غنیمتست

*

آزردهٔ هجرت شود از نامه تسلّی — چون رنج خماری که به افیون بنشیند

*

از نور باده روشنی شمع شد نهان — در شیشه کرده‌اند مگر آفتاب را؟

*

بسکه آزرده‌ام، آزرده نخواهم کس را — در دلم میخلد آن خار که در پایی هست

*

بر زبان باده‌نوشان پیچ و تاب افگنده‌ای — زلف را گویا به مستی در شراب افگنده‌ای

*

از بس به وعده داد لب او مرا فریب — نشکفت غنچه‌ای که دل من زجا نشد

*

از پس صد سال آتش می‌فروزد از چنار — تا نپنداری که درس عشق، پیرآموز نیست

رباعی

رفتی تو زبزم و عیش بر همزده شد — بازآ که زرفتنت جهان غمکده شد
بر خال تو چشم هر که افتاد گریست — خال تو برای چشم، سنگِ یَده شد

*

چون گلبن نوشکفته از خودکامی — پر گل دارم زداغ دل اندامی
سر تا قدمم نشان داغست همه — چون صید که افتاده بود در دامی

*

از طرّهٔ او بوی جنون می‌آید — دیوانه ز زنجیر برون می‌آید
ای باد صبا به زلف سودایی او — انگشت منه، که بوی خون می‌آید

مؤلف نتایج الافکار این بیت مشهور طالب آملی را اشتباهاً به نام وی ثبت کرده است:

مردم زرشک، چند ببینم که جام می / لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

۴۹۱- قاسم دیلمی

تقی اوحدی گوید: جامع الفضایل والکمالات، مظهر صفات آدمی، مولانا محمد قاسم دیلمی - ولادت او از قزوین است و بالفعل در هند موجود است و با میرزا رستم می باشد[1] نهایت ادراك و غایت فضیلت و جامعیت دارد، از طلبهٔ متشخص است، در طب هم مهارتی دارد، در هند به صحبت او رسیده‌ایم خصوص در اجمیر، الحق از مفردان عصر است و از ممتازان زمان خود، گاهی مرتکب شعر هم میشود:

در جسم تو چون یافتم از درد نشان / جان دادم و دانی چه بود معنی آن؟
کاین درد متاع ماست، چون یافته‌ای / بازش ده و جان به مژدگانی بستان

*

عمری به ره آن بت بیگانه‌پرست / بنشستم و دل زجور اغیار نرست
چون بوتهٔ مسواك به راه کعبه / هرکس که رسید، بر من آورد شکست

*

ای از پی کشتنم بر ابرو زده چین / همواره سمند همّت در ته زین
یکره بگشا چین جبین تا دانند / ای ترك ختایی که نیی صورت چین

*

عمری سفتم اشك به نوك مژگان / شاید که شود غم دلم را درمان
کی دانستم لؤلؤ ناسفته خوشست / وز سفتهٔ آن ساخت مفرّح نتوان

*

در نزد جهانگیر که ظلّ اللّهست / دیدم تفکی که با قدر همراهست
در جانسوزیّ و گرمی و رعنایی / محبوب تفنگ‌های شاهنشاهست[2]

عرفات (برگ ۵۹۵)

۱- مقصود رستم میرزا فدایی صفویست که ذکرش گذشت.

۲- از رباعی مذکور پیداست که به ملازمت جهانگیر پادشاه نیز رسیده بوده است.

۴۹۲- قاسم رازی

میرمحمد قاسم رازی - از شعرای ری در قرن دهم هجریست، در زمان جلال‌الدین محمد اکبرشاه به هند رفته و چندی در خدمت میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی (م: ۱۰۲۱ هـ) که ذکرش گذشت به‌سر برده است.

امین احمد رازی گوید: به صفای ذهن و ذکای طبع مستقیم اتّصاف داشته، . . . طبعی در غایت بشاشت و شکفتگی و خاطری در نهایت مسرّت و خوشوقتی دارد و پیوسته زلال اشعار از سرچشمهٔ ضمیر لطافت آثار منشرح ساخته به رسم یادگار به روزگار می سپارد، و این قطعه را جهت کمی علوفه و ادرار خود در حینی که با آصفخان بود گفته (و ترك خدمت کرده است):

ای صاحب صاحبقلم ای آصف جم قدر — ای منتظر حکم تو هرجا که صدورست
ایّام چو در نظم جهان کلك ترا دید — در عیش شد و گفت که هنگام سرورست
تا عدل تو در بزم جهان ساز طرب داد — آفاق زبس عیش، چو یك مجلس سورست
بی صبرم و حرفی دو سه سر میکنم ارچند — مقبول طبایع بود آنکس که صبورست
از بس که به دیوان توام بیم حسابست — خرسندیم از وعدهٔ دیوان نشورست
قانون حساب آن که پی صرفهٔ دیوان — گه راتبه بر پستی و گه مه به قصورست
مجموع چو شد راتبه‌ام، در کمی افزود — آن جمع تنك مایه مگر ضرب کسورست؟
عالم زتو مجموع و من اینطور پریشان — هم عدل تو گوید که ز انصاف تو دورست
هر روز مرا عرض پریشانی احوال — لایق به تو نبود، زمن ارچند ضرورست
خوش باد ترا عیش که من هجر گزیدم — کز هند و هنودم دل آزرده نفورست
گر میروم از کوی تو، لیك از پی غیرت — هر نقش که پایم بنگارد، بن گورست

نیز ازوست:

دست تا با ماست با پیراهن من جیب نیست — ما غریبان را مگر دست و گریبان دشمنند؟
ناخنم با سینه در جنگست و دندان با جگر — بی توام با یکدگر پیدا و پنهان دشمنند

*

لب شیرینش اگر میل شکر خنده کند — هرکه مجموع نشستست پراگنده کند
یار اگر دلشده‌ای کشت، بروجرمی نیست — عیسی وقت خودست او، دگرش زنده کند

*

من چه گویم که زدست تو چه با جان کردم — تو به من آنچه نکردی، به گریبان کردم

جان به خواری ده و از درد دل آزاد نشین مشکل عشق همین بود، من آسان کردم

*

هیچ جا خاطر شوریده‌ام آرام نیافت همه آفاق مگر بهر دل من قفس است؟

هفت اقلیم (۳: ۵۳-۵۴)

۴۹۳- قاسم مشهدی

محمد قاسم مشهدی متخلّص به قاسم و مشهور به قاسم دیوانه از شاگردان صائب تبریزیست، چنانکه خود گفته است:

سزد ار عقل به شاگردی من فخر کند قاسمِ امروز که صائب بود استاد مرا

باعث اشتهارش به دیوانگی ظاهراً باید اشعار سست و سخیف و معمّاگونه‌اش باشد، چه: به دیوانگی ماند این شاعری!

ولیقلی بیگ شاملوی هروی گوید: . . . دیگر سودا زدهٔ عشق جناب ایزدی بندگان مولانا محمد قاسم مشهدی است که عندلیب نطق سخن‌آفرینش در غزلسرایی از بی‌نظیران روزگار است. مدتها در دارالسّلطنهٔ اصفهان نقد عمرش صرف شعر و شاعری شده ابیات مدوّنش شاید که هفت هزار بیت باشد، در اواخر حال در سنهٔ (؟) عازم دیار هندوستان گردیده در بین راه در ولایت حیدرآباد وفات یافته، مدفنش در همان دیار است[۱]، از جملهٔ اشعارش اینست: (چهار بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی مینویسد: ملّامحمد قاسم[۲] از مشهد مقدس است، در بدو حال به اصفهان آمده دیگر آرزوی وطن نکرده در مدرسه به تحصیل مشغول شد، امّا به مقتضای هوا و مصاحبت بعضی از یاران، متوجه حرکت‌های نامناسب شده، در ترتیب نظم خیالش نهایت غرابت دارد، قاسم تخلّص میکرده، ارادهٔ هند نموده در جهان‌آباد (دهلی) فوت شد، (شانزده بیت)

(ص ۳۳۳)

شاهنوازخان خوافی نوشته است: . . . به مقتضای جوانی و شورشی که در سر داشت

۱- به جای شاهجهان‌آباد، سهواً حیدرآباد نوشته است.

۲- در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ وزیری یزد «مولانا محمد قاسم» مرقومست.

به هواپرستی افتاد، و چون اسباب عیش نفسانی که عمدهٔ آن عدم تعرّض غیر است در هندوستان بیشتر آماده و مهیّاست، در اینجا رسیده در دارالخلافهٔ شاهجهان آباد در مأمن خاموشان منزل گزید.

بهارستان سخن (ص ۵۶۶)

در سفینهٔ خوشگو سال وفاتش هزار و هشتاد و پنج ذکر شده و دیوان مختصری از وی سه بار در لکهنو در سالهای ۱۲۹۴ هـ.ق و ۱۸۷۷ و ۱۸۹۰ع، به چاپ سنگی انتشار یافته است.

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۳۲۹/ ۲۴۷۹-۲۴۸۰) نیز هشت نسخه از دیوان وی نشان داده شده است.

از منتخبات اشعار اوست:

شبکی به کنج خلوت، اگرم دهی اجازت — بمکم چنان لبت را، که درو سخن نماند

*

در سینه دل ما زطپش در تب و تابست — از گرم روی، آهوی این دشت کبابست

*

میان دیر و حرم محو دلستان ماندم — دو کوه سر بهم آورد و در میان ماندم

*

نه خاموشم لب ار خاموش دارم — سخن را تنگ در آغوش دارم

*

بسکه از گرد کدورت خانهٔ ما پرشدست — سقف ما بر جای ماند چو فتد دیوار ما

*

هر کس که دلش تشنه‌لب بزم حضورست — از چشمهٔ کوثر نخورد آب که شورست

*

در گلستانی که بردارد نقاب از روی خود — نوبهار از برگ گل آیینه‌داری میکند

*

زمانی دست بر دل نه چو با دلدار بنشینی — که شوخی میگشاید خود بخود بند قبایش را

*

دلهای غافلان زمی ناب روشنست — مانند چشم کور که در خواب روشنست

*

هرکسی از درگهی یابد مراد خویشتن　　دزد را محراب باشد رخنهٔ دیوارها

*

گرمی هندوستان کی میرسد در گرد ما　　بر سر ما برف می‌بارد زآه سرد ما

*

درین بازار حسن خط برون آورده را مانم　　که جز گرد کسادی نیست کالایی دکانم را

۴۹۴- قاضی‌زادهٔ کاشانی

قاطعی هروی گوید: حسب‌التقدیر ما و ایشان در تته افتادیم و میرعزیز چندگاه دیوانی میرزاعیسی ترخان[1] کردند به استیلای تمام. . . بعد از خدّام میرعزیز، قاضی‌زادهٔ کاشانْ دیوان میرزاعیسی ترخان گردیدند و اختیار تمام پیدا کردند، و فقیر به ایشان مخصوص بود و گاهی قصیده یا غزلی واسطه شده به میرزا میگذرانیدند وصلهٔ لایق در مجلس آورده پیش مینهادند، و قاضی‌زاده قصیده‌گوی خوب بوده‌اند، و قصیدهٔ هفتاد و هشتاد بیت [خوش] مضمون پرمعنی رنگین جانفزای دلربای میگفتند، . . . و خط نستعلیق را خوب مینوشتند، و رباعیی به خط ایشان که در بیاض فقیر مرقوم بود، جهت یادکرد درین دفتر سیوم تذکره مرقوم گشت:

دل سوخت زداغ آشنایی فریاد　　از دست غمت نیست رهایی فریاد
افسوس زشادی وصالت افسوس　　فریاد زمحنت جدایی فریاد

مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۶۱-۶۲)

۴۹۵- قاطعی هروی

قاطعی هروی از شاگردان قاسم کاهی میانکالی (م: ۹۸۸ ه‍) است، در شعر طبعی ضعیف و در هنرهای کتابی دستی قوی داشته است.

۱- میرزاعیسی ترخان اوّل - از امرای میرزاشاه حسن ارغون (۹۲۸-۹۶۲ ه‍) بود، پس از فوت شاه حسن چون از وی پسری به جا نماند، بنابراین سرزمین سند در میان وی و امیر دیگری موسوم به سلطان محمود کوکلتاش تقسیم شد و تته به میرزا عیسی رسید، و او سر سلسلهٔ ترخانیان است، به صفات حمیده و سمات پسندیده اتصاف داشت، و در ترویج اسلام و توقیر و تعظیم فضلا و شعرا و دانشمندان و مشایخ کرام و سادات عظام و اهل اللّه و رعایت حال آنان می کوشید و به حسن سلوك و ملایمت با سپاهی و رعیت معروف بود و در سال نهصد و هفتاد و سه (۹۷۳ ه‍) به مرگ طبیعی درگذشت.

رك: ترخان‌نامه، چاپ ۱۹۶۵ عیسوی، سند، به اهتمام سیّد حسام‌الدین راشدی (ص ۱ و ۴۴-۵۰)

تقی اوحدی گوید: مولانا قاطعی هروی ـ مردی بود به اقسام هنر آراسته و از لوث معایب پیراسته، با کمال جامعیّت و متانت آمده در تذهیب و مجلّدی و رنگ آمیزی وغیرهم به غایت استاد گردیده، و «مجمع الشعرا» نوشته بود مشتمل بر احوال متوسطین و متأخرین و بعضی از آن به نظر مخلص رسیده[۱] و وی تا غایت در آگره موجود بود و گاهی وی را میدیدیم از عمرش یکصد و سه سال گذشته بود امّا هنوز بنیهٔ قوی داشت و تردّد به فراغت میکرد، و در ملازمت جهانگیر پادشاه میبود و خدمت پدر و جدّ ایشان کرده، در اوّل هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) درگذشته:

تا چند نشینی به فراغت به فراش — از لطف دوای دل درویشان باش
چون ابر زدست خویش چیزی میپاش — مانند درخت خشك، بی‌بهره مباش

*

شب زهجر تو به روز آمد و من زنده هنوز — دیده خونریز زدرد تو و شرمنده هنوز

*

بود غجك چو کمان ابرویی که عاشق زار — کشیده در بغل و مینوازدش به کنار
کمانچه‌اش چو هلال و کدو چو بدر منیر — زتار مهر برو بسته است زهره سه‌تار

عرفات (برگ ۵۹۴)

۴۹۶ـ قایلی گیلانی

در هفت اقلیم (۳: ۱۵۲) آمده است که قایلی گیلانی: چند وقت قبل از تحریر (۱۰۰۲ هـ) به هند آمده حسب‌الاشارهٔ حکیم همام[۲] غزلی بگفت که این دو بیت از آنجمله است:

هرگز زباده چهرهٔ ما لاله‌گون مباد — لبریز جام عشرت ما جز به خون مباد
هر ناله رشك صحبت صد ساله عشرتست — خالی دلی زنغمهٔ این ارغنون مباد»

در عرفات (برگ ۵۹۶) مسطور است: مولانا قایلی گیلانی ـ مردی بی قید، بی تکلّف و

۱ـ دفتر سوم مجمع الشعرای جهانگیرشاهی با تصحیح و تعلیق دکتر محمد سلیم اختر از طرف مؤسسهٔ تحقیقات علوم آسیای میانه و غربی «دانشگاه کراچی» در ۱۹۷۹ ع، طبع و نشر یافته و ارزش کار مصحّح از مؤلف بیشتر است.

۲ـ حکیم همام گیلانی (م: ۱۰۰۴ هـ) در ضمن ترجمهٔ حکیم ابوالفتح گیلانی، الّهی همدانی، قراری گیلانی ذکرش آمده است.

در همه‌جا همراهست، در هر وادی سیر کرده و از هر مقامی فیض برده، خوش فهم و روشن نهاد و سیّاح آمده و درزیّ متصوّفه سیّار بوده و هست، در هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) در گجرات او را یافتم، اشعار وسط مایل به اعلی بسیار گفته، طبعی درست و روان دارد (همان دو بیت).

میرزا محمد صادق مینا به سال هزار و سی و شش (۱۰۳۶ هـ) اورا ملاقات کرده و نوشته است: . . . و در برهانپور بود میرقایلی گیلانی[1] او از ظرفا و شعرای زمانست و به خوش صحبتی و کوچك دلی اتّصاف دارد. (همان دو بیت)

صبح صادق (ص ۵۸)

۴۹۷ـ قایمی مازندرانی

مولانا قایمی ـ عمرهاست تا پشت بر کلاتهٔ (= کلات) هوی و هوس آورده، روی در معمورهٔ طاعت و عبادت دارد و همّت بر مثوبات اخروی می گمارد، و او را نسخه‌ایست در مثنوی که این ابیات از آنجمله است: (پنج بیت مثنوی، دو بیت غزل)

هفت اقلیم (۳: ۱۳۲)

در آیین اکبری، کاتب نسخه نامش را به غلط «قاسمی» نوشته، و ابوالفضل علاّمی گوید: وارسته زید، سرو پا برهنه جهان نوردی کند: (سه بیت که در هفت اقلیم و خلاصة‌الاشعار هم آمده است)

چاپ سنگی ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۲۰)

تقی کاشی: مولانا قایمی ـ از نیکان مازندرانست، در اوایل عمر و آخر حال در شهر آمل نشستی و اکابر و رؤسای آن ولایت و واردین آن دیار رجوع به آستانهٔ او نمودندی، به اصناف معالی و کمالات آراسته، خلقی در غایت نیکویی داشته و همواره با خلق در مقام تلطّف و دلجویی اوقات گذرانیده و به یمن جودت طبع و درستی ذهن و حسن تقوی و پرهیزگاری به مراتب زاکیهٔ عالیه رسیده و توفیق زیارت حرمین شریفین زاد هماالله شرفا یافته و سیاحت بسیار کرده و اکثر بلاد هند را دیده امّا در هیچ جا توقف نکرده و به طلب دنیایی هیچکس را از خود نیازرده، کسانی که به صحبت وی رسیده‌اند میگویند در علم شعر و صنایع و بدایع آن

۱ـ اصل: «قابلی» و غلط حروفچینی است، در سفینهٔ خوشگو، نسخهٔ شمارهٔ (۲۷۲۴) سپهسالار نیز قابلی تصحیف قایلی است. و در فرهنگ سخنوران (ص ۴۶۱ و ۴۶۷) به هر دو نام مذکور است.

صاحب وقوف بود و در فن معما و لغز از شعرای زمان خود قصب السّبق می ربود و در شاعری تتبّع ابن یمین میکرد و به آن طرز مقطّعات و اشعار بسیار میگفت، امّا اشعار او آنچه به نظر راقم رسیده چند قصیده و غزل و قطعه است که درین خلاصه مرقوم گردیده، بمنّه وجوده و کرمه: (یکصد و سی و شش بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

ازوست: مثنوی

ای سهی سرو گلشن خوبی — تازه سرو ریاض محبوبی
باغ حسن از گل رخت تازه — خوبی از تو بلند آوازه
نرگست مایهٔ سیه‌روزی — عارضت آتش جهان‌سوزی
حلقهٔ زلف تست دام بلا — هر خم موی آن مقام بلا
کس چه‌تعریف آن جمال کند؟ — بیش از آنی که‌کس خیال کند

قصیده

زهی زلعل تو چون خضر، زنده جان سخن — لب تو غنچهٔ گویای گلستان سخن
به جز حدیث دهان و حکایت کمرت — به خاطرم نرسد هیچ در میان سخن
قد تو آفت جانست در محلّ خرام — لب تو شور جهانست در زمان سخن
شود به فکر دهانت مجال معنی تنگ — کشد دراز، ز زلف تو داستان سخن
چو عندلیب زشوق تو ای گل رعنا — هزار زمزمه دارم به بوستان سخن. . .

قطعه

قایمی تا به کی زصرصر غم — نخل عمرت چنین بود بی برگ؟
دو سه‌روزی که زنده‌ای خوشباش — نتوان مرد پیشتر از مرگ

*

قایمی در طریق کعبهٔ عشق — توشهٔ راه خود توکل کن
بار بردار باش چون ناقه — هرچه پیش آیدت تحمّل کن
گر ترقیّ خویش میخواهی — پیش هرکس رسی تنزّل کن

غزل

فزون شد از غم هجران ملال من امشب — به صد خرابی دوشست حال من امشب
شراب شوق ز هرشب فزونتر افتادست — چها کند دل بی‌اعتدال من امشب

*

هر لحظه [ای دیر آشنا] رنگ دگر بینم ترا — هر روز از روز دگر، بیگانه‌تر بینم ترا

*

چو مجمر زآتش سودا برآمد دود از جانم — به بوی آنکه بر سر گسترد لطف تو دامانم

*

پیش تو ذکر خوبی یوسف نمی‌کنم — یوسف نبود چون تو، تکلّف نمی‌کنم

*

تا خواستم آن رو نگرم، پرده برانداخت — از اهل صفا نیست عجب کشف و کرامت

*

گر نشینم لحظه‌ای خاموش، در فکر توام — ور سخن گویم به کس، ورد زبان من تویی

*

دل زکویت نمی‌رود به ستم — هرچه با او کنی به‌جای خودست

*

شب حلقه زدم بر در کاشانهٔ زاهد — آواز برآمد که درین خانه کسی نیست

قایمی آملی ـ مذکور در شمع انجمن (ص ۳۸۵) و روز روشن (ص ۵۵۱) و: قاسمی مازندرانی ـ مرقوم در نگارستان سخن (ص ۸۳) روز روشن (ص ۵۴۵) سفینهٔ خوشگو (خطی) همین شاعر است.

۴۹۸ـ قبلان چاوشلو

قبلان بیگ ـ داخل ایل چاوشلوست، گویا خالوی میرزاعبداللّه والد میرزا سعید وزیر کاشانست، از ملازمان پادشاهست و داخل قورچیان بوده، به هند رفته در آنجا فوت شد، شعرش اینست:

مکن حواله به دوزخ من مشوّش را — به سوی یخ چه نویسی برات آتش را؟

رباعی

خون گشته مرا زهجر یاران دیده — زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گر دست به من زنند، میریزد اشك — مانند درخت‌های باران دیده[1]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۹)

۱ـ دو بیت ذیل را که نصرآبادی به نام وی ثبت کرده است از قبلان بیگ بن شیربیگ تواجی ماوراءالنهریست: ←

۴۹۹ـ قدرتی اصفهانی

ولیقلی بیگ شاملوی هروی در شمار سخن‌سنجان زمان شاه‌عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷ هـ) آورده است: . . . دیگر عندلیب غزلسرای گلشن قدرت، حضرت ملّامحمد علی ولد خواجه نصیرالدین اصفهانیست که به قدرت کاملهٔ بالغهٔ ربّانی در فصاحت لسان و بلاغت بیان شهرهٔ جهانست، قدرتش در فن شاعری به حدّی که هرگاه بیان احدی از مبارزان مردافگن صف سپاه سخن به ارادهٔ شکست گفتارش به میدان عیبجویی شتافته، تندی دم گیرای شمشیر نطقش به اندك حرکتی جوشن اندیشه‌اش را چنان درهم شکافته که زبانش در عرصهٔ وجود همیشه از سراسیمگی خود را ابکم یافته، مولد مشارالیه بلدهٔ مبارکهٔ اصفهان، تخلّص او قدرتی، ابیات مدوّنش از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی درین وقت که سنّ او در عقد پنجاه و دو است از عقد بیست و پنجهزار متجاوز است، مطمح نظر همّتش همه‌وقت بی طمعی و نیك نفسی، وجه معیشتش از رهگذر تجارت، درین ولا در خطّهٔ اصفهان سکنی دارد، از جملهٔ اشعار آبدارش این چند بیت است که زبانزد خامهٔ اظهار میشود: (چار بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

ملّا قدرتی ـ گویا اصفهانیست، مرد بیچاره‌ای بود، از هند آمده جزو سهلی آورده مدتی به بزّازی مشغول بود، چون در آن کار وقوف نداشت، کاری نساخته چند سال پیش ازین فوت شد، در پول شکستن و سرمای اصفهان این مثنوی را گفت: (بیست بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۲۱)

ازوست:

لبالبست زمعنی محیط سینهٔ ما | به روی آبِ گهر میرود سفینهٔ ما
به بوتهٔ دلِ ما تا گداخت نقد سخن | رواج یافت به عالم زرِخزینهٔ ما
زآهِ چلّه نشینم دگر نبست کمر | کسی که بست میان چون کمان به کینهٔ ما

*

→

درنگ چیست اگر با منت سر جنگست؟ | بیا که شیشهٔ من نیز عاشق سنگست
نمی‌رود نگهم بی‌تو تا سر مژگان | زبال سر نکشد طایری که دلتنگست

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۰۸۹ـ۱۰۹۵)

در شام غریبان (ص ۱۹۶) ترجمه و شعر هر دو شاعر در هم ریخته شده است.

چو خاتم نشد کس زبردست من | همه چشم دارند بر دست من

*

ثنا بر کرم دستگاهی نکوست | که چشم دو عالم به احسان اوست
چه گویم ازین چرخ ناقص عیار | که بسته در عیش بر روزگار
به کیش ستم قوس را کرده زه | چو پیکان شده خنده بر لب گره
نشانده چنان چلّه بر مردمان | که گشتند چلّه‌نشین چون کمان
به هر منقلی شعله یخ بسته بود | زسرما بخاری زنخ بسته بود...

مابقی اشعار دربارهٔ ضرب نیم درمی مسین است و تاریخ چنین: «درم چون دو گردید زر رو نمود» = ۱۰۶۴

ملّا قدرتی مجموعه‌ای از اشعار معاصران به خط خود آنان فراهم آورده بوده است. ودر ترجمهٔ «راهب رنانی اصفهانی» ذکرش گذشت.

۵۰۰- قدرتی یزدی

تقی اوحدی گوید: مولانا قدرتی یزدی - از سخنوران همین عرصه بود، طبعی با صفاو ذهنی پرذکا داشت، طبعش در آن سخنسرایی و وجودش دلیل قدرت خدایی بود، به هند آمده لختی سیاحت نمود و در هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) به آگره آمده درگذشت، دیوانش قریب به سه هزار بیت به نظر رسید، وله:

در بزم خاص بودن ما چون ضرور نیست | گر در به روی ما نگشایند دور نیست
گر بر در سرای تو ناخوانده آمدیم | بر ما مگیر نکته که ما را شعور نیست
ایّوب نیستیم که از صبر دم زنیم | هرگز دل شکستهٔ عاشق صبور نیست
بازوی ما ضعیف و کمان ستیزه سخت | شك نیست قدرتی که محبّت به زور نیست

عرفات (برگ ۵۹۷)

۵۰۱- قدری شیرازی

قدری شاعری قادر و از اقران قیدی شیرازیست که مذکور خواهد شد، آندو در نهصد و هشتاد و هفت (۹۸۷ هـ) به رفاقت هم رهسپار هند شده و به زودی هر یك گرفتار حادثه‌ای شده و درگذشته‌اند، تقی کاشی پیش از رفتن قدری به هند ترجمه‌اش را چنین به قلم آورده است:

مولانا قدری - او نیز شیرازی الاصل است و از اقران مولانا قیدی است، از اکثر سالکان مسالك سخنوری آن دیار به جودت طبع و حدّت ذهن امتیاز دارد و همواره به قلم تیز زبان اشعار خوب و ابیات مرغوب بر لوح بیان می نگارد، امّا اشعارش کمیابست و چندان شهرتی ندارد، یکی از خوش‌طبعان که با وی صحبت داشته میگفت بسیار خودپسند و خودرأی است و در شعر دیگران دخل میکند و کم شعری می پسندد، لیکن دخل هیچ کس را در شعر خود قبول نمی کند و اکثر اشعار خود را بی قصور میداند، و گویا اندك طالبعلمی نیز دارد، و بدین واسطه با شاعران و دیگر مستعدان در صورت تکبّر و تفوّق زیست مینماید، امّا چون در اوایل جوانیست، امید هست که تغییر در اخلاقش واقع شود و به طریق ادب و تواضع که سیرت ارباب کمالست رجوع فرماید، . . .

خلاصة‌الاشعار (خطی)

در طبقات اکبری (۲ : ۵۰۴) آمده است: «ملاّ قدری شیرازی - مدتی در هند گذرانیده مراجعت کرد». و مؤلف رفتن وی را به دکن مراجعت به وطن پنداشته است، چنانکه خواهیم دید.

امین رازی گوید: قدری شیرازی - جوانی بود که خورشید پیش جمال او خجل بودی و سرو از قد او پای در گل، هنوز اثری از آن جوانی باقی بود که آهنگ تجارت دکن نمود و در هنگام معاودت چشم بد روزگار بدو رسیده در دریای زخّار عمّان طعمهٔ نهنگ جان‌ستان گردید، . . . و او در آن سن بنابر لطف طبع اشعار عذب از خلوتگاه ضمیر به عرصهٔ ظهور می آورده، . . .

هفت اقلیم (۱ : ۲۵۱-۲۵۲)

تقی اوحدی مینویسد: امیر عالیقدر معسکر سخنسازی، صدرنشین مجلس بی قیدی و بی نیازی، مولانا قدری شیرازی - از شعرای خوش‌طبیعت، عالی فطرت، فهیم، زکی، نازك‌بیان، دقیق‌فکرت، به حسن سیرت و صورت آراسته، نخلی از چمن قدر و کمال خاسته، مجلس فصحا و فضلا را شمع، و هنگامهٔ سخن به وجود او جمع بود، در شیراز مدتی جوش و خروش شاعری داشت، و با مولانا عرفی هم مشق و هم صحبت بود، ومیانهٔ او و مولانا قیدی و مولانا غیرتی نسبت به ظهور آمده بود، با مولانا قیدی متفق شده عزیمت سفر هند نمودند در شهور سنهٔ نهصد و هشتاد و هفت (۹۸۷ هـ) و در آنجا بعد از مدتی هر دو درگذشتند.

بنده چون از صفاهان در بدایت حال به شیراز آمدم، اندك زمانی بود که هر دو از وطن به

سفر هند متوجه شده بودند، و همیشه مولانا غیرتی و مولانا عرفی و مولانا حسین مورّخ شخصی تخلص و میرمحمود طرحی و غیر هم جمعی از اعزّه که در شیراز بودند، از قدرت ادراك و شعلهٔ فهم و حالات وی باز میگفتند، و توجّه تمام به وی داشتند، در عین جوانی به سرای جاودانی شتافت چنانکه گفته شد، و وی را اشعار خوب بسیار است.

عرفات (برگ ۵۹۷ـ۵۹۸)

ازوست:

مرهم وصل به زخم دگری نپسندی — گر بدانی که چها با دل ریشم کردی

*

بر زبان صد گله داریم و تو در عرض گنه — یك سخن گفتی و شرمندهٔ خویشم کردی

*

اگر که تا به قیامت در انتظار تو باشم — به من چو بگذری آن روز شرمسار تو باشم

*

یکبار رو به قبلهٔ حاجت نکرده‌ام — کز ناامیدیم دل کافر نسوخته

*

به تحمّلی بنازم که قرار جور با خود — دهد آنقدر که آخر دل روزگار گیرد(۱)

*

قدری او طفل و تو در عرض تمنّا بیتاب — زیر لب چند توان رفت به قربان کسی؟

*

کراست زهره که پیش تو نام کام برد؟ — زبیم عرض تمنّا چه بدگمان شده‌ای

*

شب شد دگر که تنگ غمت را به برکشم — چون مرغ پر شکسته سری زیر پر کشم

*

زوصلت آنقدر امّید کرده‌ام حاصل — که ناامیدی هجران به خاطرم نرسد

*

دلیرم میکنی ای دل به عشق یار و میترسم — که در هنگام رسوایی ملامتکار من باشی

*

چندان امان نمیدهدم بیخودی که جان — داند که چون برآید و قربان او شود

۱ـ در مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۹) بیت مذکور به نام قیدی شیرازی ثبت شده است.

*

در آتش غم سوختم و یار ندانست حاشا که محبّت اثری داشته باشد

*

چون توانم از تو دل برداشتن ای غم که تو ترك عالم از برای خاطر ما کرده‌ای

*

چو شمع سوخت سراپای من زشعلهٔ شوق هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست
به غیر پیرهن چاك، وقت پرسش حال گواه عصمت زندانی زلیخا نیست

*

جور او خواهم که داد مردم آزاری دهد تا به شغل رشك آن دل ترك این زاری دهد

*

ترك شکار انداز من از صید می آید مگر کز مرغ روح عاشقان، آراسته فتراك را؟

*

کم کن جفا که بر سرم آشوب دیگرست سوزی به تازه در دلم از خوب دیگرست
هر پارهٔ دلم به طلبگاری رخش از یوسفی جدا شده یعقوب دیگرست
هر مو که بر تنست مرا، در شب وصال در فرصت ملاحظه محجوب دیگرست
جذبیست آفتاب رخت را که تا ابد هر ذرّه در هوای تو مجذوب دیگرست

*

چنان به عشق تو مشغول و فارغم از غیر که نیست ره به دلم قاصد خیال ترا
هزار سال به هجران به سر برد از ذوق اگر به خواب ببیند کسی وصال ترا

*

اگر نه بی‌خبر از ذوق انتظار منست خلاف وعدهٔ من از چه شرمسار منست؟

*

آخرم کشت و خلاص از غم نومیدی ساخت تا نگویم که محبّت به بتان بی‌اثراست

*

پی ِ سوز کسان چون شعلهٔ آتش مشو سرکش - که در رشکند مشتاقانت از سوز درون من

*

به هر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی زمانه با همه خصمی گواه من باشد[۱]

۱ـ ابوالفضل علاّمی بیت مذکور را به نام قیدی شیرازی ثبت کرده است.
رك: آیین اکبری (۱ : ۳۱۶)

رباعی

گر برهمنی، به کیش بت مایل باش ور باده کشی، مدام لایعقل باش
ور عاشقی، از هر دو جهان غافل باش زنهار به کار خویشتن یکدل باش

۵۰۲- قدسی گیلانی

تقی اوحدی گوید: مولانا مصطفی المدعوّ به قدسی گیلانی - مردیست در غایت ادراك و نهایت فطرت، کسب فضایل بسیار کرده در اکثر مراتب گذشته تتبّعات نموده، مدتها در صفاهان بود، از تلامذهٔ چلبی علّامه شده[1] استفادات متنوّعه میفرموده در فنون حکمت علمی و عملی و عالم است، در آن ایّام که بنده در صفاهان به صحبت وی میرسیدم شعر نمی‌گفت، امّا اکنون در هند از شعرا شده، مدتی در بنگاله بود اکنون در آگره است، ازوست:

صبحست و چوگل خفته در آغوش نسیمم بوی گلم و شیفتهٔ هوش نسیمم
چون بویِ گلِ باد برون برده زگلزار مهجور گلستان و فراموش نسیمم

*

با هرکه هست طبع سخن رس غنیمتست یك نکتهٔ درست زهرکس غنیمتست

*

بغل باد بود جزو کش دفتر ما دامن ابر بود تشنه لب اخگر ما
عشق گفتیم و نهادیم درین راه قدم گو برو بر سر دعوای محبّت سرما
منّت اطلس خورشید نداریم زچرخ جامهٔ کوته او تنگ بود در بر ما

عرفات (برگ ۵۹۷)

۵۰۳- قدسی مشهدی

حاجی محمد جان قدسی مشهدی - از استادان مسلّم سخن و از تازه‌گویان و نوآوران پرتلاش و صاحب قدرت و فرشته‌سیرت قرن یازدهم هجریست، و به روزگار خود در قلمرو زبان فارسی اشتهار تام و تمام داشته و مورد احترام خاص و عام بوده، و یکی از شاعران دربارهٔ صفات و سمات او از روی حق و واقع چنین گفته است:

آن نفس مقدّس که سماتش قدسی است اسم و لقب و ذات و صفاتش قدسی است

۱- بنگرید به ترجمهٔ «فارغ تبریزی» در همین کتاب.

مجموعهٔ خوبی همه چیزش خوبست زآنرو همه چیز او چو ذاتش قدسی است[۱]

نخستین تذکره‌نویسی که به ذکر وی پرداخته، تقی اوحدیست که در سال هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ ه) نوشته است: کدخدای محلّهٔ سخن، مسند آیات سرمدی، خواجه محمد جان قدسی[۲] به غایت خوش طبیعت، عالی فطرت، صاحب خلق و آدمیّت و مردمیست، بالفعل در مشهد مقدس رضویّه کدخدای بقالانست، اشعار خوش طرز با مزهٔ درست دارد، از جملهٔ صاحبان تلاش و تازه‌گویانست، او را ندیده‌ایم، وله: (سی بیت)[۳]
عرفات (برگ ۵۹۷)

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: مولد این بلبل گلستان‌خیال از مشهد مقدس است، در وطن خود به سنّ رشد و تمیز رسیده، درین جزو زمان کسی از شعرای آن بلدهٔ طیّبه به فصاحت بیان و طلاقت لسان او نیست، شعر را به غایت پخته و بی نهایت بمزه میگوید، نام او محمدجان است و تخلّص قدسی، و به تحقیق پیوسته که آن گرامی سخنور صاحب امتیاز، از روی تشوّق و نیاز، عازم سفر حجاز شده بعد از سعادت دریافت زیارات حرمین، و پس از طواف مقامات شریفین، به وطن خود عود نموده، الحال که سال هجرت حضرت رسالت به هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ ه) رسیده در مسکن خود به آسایش میگذراند.

از اکثر مسافران فهمیده و سیّاحان سنجیده چنان استماع افتاد که قبل ازین وجه معیشت قدسی از بقالی (کذا) میگذشت و از آن کار ثروت و جمعیّت بسیار بهم رسانده بود، امّا اکثر

۱ـ مزید اطلاع را بنگرید به حواشی نگارنده بر ترجمهٔ قدسی در تذکرهٔ میخانه، چاپ ۱۳۴۰ش، تهران (ص ۸۲۱ـ۸۲۸) و لازم به ذکر است که آنچه در متن نگاشته میشود، مقالهٔ تحقیقی و تجدید نظر شدهٔ خود این جانب است که در سال هزار و سیصد و سی و شش خورشیدی نوشته‌ام، و در نشریهٔ فرهنگ خراسان (سال دوم، اردیبهشت ـ خرداد ۱۳۳۷، ش ۲ـ۳ ص ۸ـ۳۷) درج شده است.

۲ـ کاتب نسخه غلط نویس است و حاجی را خواجه نوشته است.

۳ـ مؤلف عرفات در پایان اشعار میرحسین قدسی سبزواری معروف به کربلایی شاعر قرن دهم هجری دو رباعی ذیل را آورده و نوشته است: این دو رباعی که مذکور شد غالباً از دیگر قدسی بود.
رك: عرفات (برگ ۵۹۶ـ۵۹۷)

و آن دو رباعی اینست که از قدسی مشهدیست:

قدسی به دلت هوای کامست هنوز خوناب جگر بر تو حرامست هنوز
آسوده‌دلی، تهمتیِ عشق مشو بر آب مزن کوزه، که خامست هنوز

*

تا بود هوس، دل به قرارم نگذاشت از شغل طلب به هیچ کارم نگذاشت
حاصل که پراگنده خیالی هرگز آواره نکرد و در دیارم نگذاشت

اوقات با حکّام مشهد همنشین میباشد، و اغلب ساعات در مجالس اکابر با عزّت و آبرو قرین، و درین ایّام خجسته آغاز فرخنده انجام از عنایت بلانهایت ایزد بی همتا، خزینه‌دار حضرت امام رضا علیه‌التّحیّة والثّناء گردیده.

دیوان آن یگانهٔ زمانه به نظر مؤلف میخانه درنیامده تا تعداد اشعارش نماید، این دو بیت از آن فرید زمان که مناسبتی به سیاق این اوراق پریشان دارد ثبت نمود: (دو بیت از یك غزل با یك رباعی)

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۲۱-۸۲۳)

ملك شاه حسین سیستانی در سال هزار و سی و پنج (۱۰۳۵ هـ) که برای معالجهٔ چشم ساکن هرات بوده، در تذکرهٔ خود (تألیف ۱۰۱۶-۱۰۱۹ هـ) تجدید نظر کرده و تراجم شاعرانی را که در آن تاریخ علم شهرت برافراشته بودند به قلم آورده که از آنجمله است ترجمهٔ ذیل:

حاجی محمدجان قدسی - از مشهد مقدّسه است، و در زمان تسلّط تورانیان بر ممالك خراسان، به عراق رفته به شرف سجدهٔ نوّاب همایون (شاه‌عباس ماضی) مشرّف شده مورد اشفاق شاهی گردید، و چون ممالك خراسان مفتوح شد (۱۰۰۶ هـ)[1] به مشهد مقدّسه آمده بعد از تنظیم احوال و ترتیب اوضاع خود به شرف زیارت عتبات عالیات و حرمین شریفین مشرّف شد، پس از تحصیل مطالب دنیوی و اخروی، در آن روضهٔ رضویّه که مهبط فیض ازلیست، جنس سخن را به دکان داد و ستد درآورده از تجارت متاع معنی گنجینه‌ها جمع آورد، والحق رشحات زبان معجز بیانش نمونهٔ سحر حلالست و صهبای هوش فزای سخن را در خمخانهٔ نکته‌دانی چنان صاف ساخته که گویی: این باده را به پردهٔ دل صاف کرده‌اند.[2] در لطافت الفاظ و عذوبت معانی و تازگی سخن بی مثل و مانند است، و در تنگوزئیل هزار و سی (۱۰۳۰ هـ) که منصب جلیل القدر تولیت آستانهٔ مقدّسه به وجود سلطان السّادات والنّقبا میرزا ابوطالب رضوی رتبه یافت، مهمّ خزینه‌داری آستانهٔ

۱- بنگرید به: عالم‌آرای عباسی (ص ۵۶۴ به بعد) نقاوة‌الآثار (ص ۵۹۱-۶۰۳) احیاء الملوك (ص ۴۶۱)

۲- مصراع مذکور از قطعهٔ ملك الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ هـ) است، وتمام قطعه اینست:

فیضی منم که با خرد آسمان نورد / یکچند سیر عالم انصاف کرده‌ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته‌ام / سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده‌ام
هم در زبان متابع اخلاف بوده‌ام / هم در سخن تتبّع اسلاف کرده‌ام
گر دُرد نیست در سخن من عجب مدار / کاین باده را به پردهٔ دل صاف کرده‌ام

دیوان فیضی، نسخهٔ خطی شمارهٔ (۳۰۰۱) کتابخانهٔ مجلس

مقدّسه بدو مفوّض گشت، والحال (= ۱۰۳۵ هـ) قبض و بسط سرکار فیض آثار به عهدهٔ رای رزین اوست،[۱] از واردات طبع ارجمندش این چند بیت چهرهٔ شاهد این نسخه را گلگونه بخشید: (نود و چهار بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۳۵ـ۳۳۸)

شاه محمد عارف شیرازی گوید: حاجی محمد جان قدسی در نهایت تقدس ذات و محمدت صفات بوده قراءت قرآن و ذکر خوب می کرده، در عنفوان شباب به شرف زیارت بیت‌الحرام مشرّف شده بعد از آن مدتی در سلك خادمان آستان ملك آشیان امام الجن والانس مفتخر و سرافراز بوده، آخرالامر به جرم کمال استعداد، روزگار سفله‌پرور او را بعد از پنجاه سالگی به اضطرار سفر هند مبتلا نموده و در خدمت شاهجهان ترقی عظیم نموده، الحق پهلوانست، چه قصیده و مثنوی و غزل و رباعی همه را خوب می گوید.
لطایف الخیال (خطی) نسخهٔ شمارهٔ (۴۳۲۵) کتابخانهٔ ملّی ملك

اینکه مؤلف لطایف الخیال مینویسد: روزگار سفله‌پرور او را بعد از پنجاه سالگی به اضطرار سفر هند مبتلا نمود. به جهات ذیل بوده است:

۱ـ دلتنگی از خزانه‌داری

قدسی با وجود خزانهٔ تهی دوازده سال در مقام خزانه‌داری رنج برد و خون دل خورد، و عاقبت چون پای ثباتش از جای بدر رفت، مشکلات کار خود را ضمن قصیده‌ای صد و هشتاد و یك بیتی خطاب به امام هشتم بیان کرد. این ابیات از آن قصیدهٔ تاریخیست:

. . . شها زمجمل احوال، شکوه‌ای دارم — اجازه ده که به دیوانیان کنم اظهار
چه شرح گویمت از دخل و خرج این سرکار؟ — که نیست حاصل امسال وجه فاضل پار

۱ـ تفویض مقام تولیت آستانهٔ مقدّسه به میرزا ابوطالب رضوی در عالم آرای عباسی (ص ۹۸۸) ضمن رویدادهای سال هزار و سی و یك (۱۰۳۱ هـ) ثبت شده، و پیش از آن قدسی به گفتهٔ تقی اوحدی کدخدای بقالان بوده، و اینکه در تذکرهٔ میخانه (چنانکه گذشت) آمده است: «. . . درین ایّام . . . خزینه‌دار . . . گردیده». بدون شك از اضافات بعد از تألیف است، چه تذکرهٔ مزبور به سال هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) تألیف یافته، و گاهی سال هزار و بیست و نه نیز به عنوان سال جاری در آن ذکر شده است. و این مؤلف باز هم از اینگونه مسامحات داشته است، از جمله اینکه در گزارش رویداد سال هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) که طالب آملی مهردار سلطنتی و در خدمت اعتمادالدولهٔ جهانگیری بوده است، او را «ملك الشعرا» ذکر کرده، و چنانکه میدانیم وی در سال هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) بدین منصب نایل آمده است.

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۸۷۲)

شود زکاوش مژگان چوخانهٔ زنبور   کشند شکل درم گر به فرض بر دیوار
برای شکوهٔ تنخواه و نالهٔ مردم   بزرگ و خرد هم آواز همچو موسیقار
اگرنه شربت دینار شد تمام، چرا   به کار خسته کند زهر چشم، شربت دار؟
رواج مطبخ اگر اینچنین بود، نبود   سفیدروی‌تر از دیگ، کس به شهر و دیار
مدرّسی که نیابد وظیفهٔ تدریس   نمی‌کند بجز از درس مفلسی تکرار
به جرم آنکه بریدند خادمان سرشمع   مگر وظیفهٔشان را برید صدر کبار؟
مؤذّنان پی مرسوم خود اذان خوانند   چو آنکسی که عزیزیش میرود زدیار
چه عذر باشد امسال پیش فرّاشان؟   که رفته بر سر جاروبشان وظیفهٔ پار
بریده چون شود از حافظ حرم مرسوم؟   کبوتران حرم را کسی نکرده شکار
جماعتی که درین روضه حافظ دَورند   به آن رسیده که دوران زنند در بازار
دوند تا در چین پابرهنه سقّایان   بهای خیك شود گر برات بر بلغار
زسوز سینه چنان شمع در گداختنست   که پیشتر زملاقات شعله گشته نزار
سه‌چار حبّه که تنخواه روشنایی بود   زبخت تیرهٔ ما شد بریده زین سرکار
برای ثبت براتی وظیفه‌خواران را   زنقد و جنس چه یك حبّه و چه یك دینار:
به ساق عرش رسد ساق موزه بر درها   زپای بیوه زن افتد زبسکه پای افزار
نمیدهند به صد گنج یك درم تنخواه   زبس روا شده وجه وظیفه در بازار
اگرچه نقد بود جنس، کاش این مردم   چو مُهر، دیده ندوزند بر در انبار
از آن وظیفه چه خیزد که پاره باید کرد   هزار کفش برای برات صد دینار؟
خزانه‌دار که رنگ زرش به جای زرست   به کار خود شده حیران چو صورت دیوار
خزانه‌داری من اسم بی‌مسمّاییست   وگرنه چون خجلم از رخ صغار و کبار؟
مرا همین دل و چشمی پرست از حسرت   وگرنه دست تهی وام میدهم به چنار
زمن وظیفهٔ نقدی اگر کنند طلب   جواب نیست جز اینم به زمرهٔ اخیار:
وظیفه دیدنِ مُهرِ دَرِ خزینه بسست   چه حاجتست به تصدیع درهم و دینار؟
قرارداد چنین بود با خدای مرا   که هرچه یافته باشد برای هرکه قرار:
طلب نکرده، برم سویش آن قراری را   دهم امانت او را به وی امانت‌وار
ولی چه سود که شد آب بسته از بالا   چنان که زرد بود سبزه بر لب انهار
زعرضه خامهٔ فولاد سود و سود نداشت   خدا کند که به آهن دلان نیفتد کار
اگر خزانه تهی شد زنقد، باکی نیست   پُرست مخزن طبعم زگوهر شهوار
هزار بیت به یك حبّه برنمی‌گیرند   وگرنه هست مرا صد سفینه از اشعار

خمار کی شکند از پیالهٔ خالی؟ — از آن همیشه چو نرگس کشم جفای خمار
زشرم اهل طلب تا کی از میان خود را — چو فرد باطلِ دفتر کسی کشد به کنار؟
به مال وقف چو بی‌برکتی فرو شده‌ام — چنانکه وقف بود بر سرم چو گل دستار
زرقعه‌های عزیزان، روم مرقّع پوش — چو نخل پیش عماری به کوچه و بازار
دَرِسرا زهجومِ برات خواهانم — نمونه‌ایست ز روز برات و روی مزار
کفم به بذل درم نشأهٔ بلندی داشت — روا مدار که اندازدش به رعشه خمار
علاج خستهٔ خود کن که عاجزم عاجز — زدردِ دخل کم و خرج بیشِ این سرکار
رجا به لطف تو دارد شکسته رنگی من — چو خوف زیربنای شکسته‌ام مگذار

۲ـ مرگ شاه‌عباس و غائلهٔ خراسان

در سال هزار و سی و هشت (۱۰۳۸ ﻫ) با درگذشت شاه‌عباس و جلوس شاه صفی در هر گوشه از کشور ناآرامیهایی به وجود آمد، از طرفی خراسان دچار فتنهٔ ابوالغازی سلطان والی خوارزم و برادرش اسفندیارخان شد، و اوزبکان نیز چند بار به آن حدود و نواحی تاخت و تاز کردند[1] و اگرچه سرانجام از قزلباش شکست خورده منکوب و منهزم گشتند، ولی تا مدتی اهالی آنجا از خونریزیها و غارتگریهای ایشان بی سر و سامان و پریشان بودند، در خلال این احوال قدسی را هوای سفر در سر افتاد و در قصیده و ترکیب‌بندی از وضع خود و ناامنی خراسان شکایت کرده از امام هشتم رخصت طوف نجف طلبید، ولی تنگدستی او را از نیل به این سعادت بازداشت. از قصیدهٔ اوست:

جغد هم در کلبهٔ من جا نمیگیرد زننگ — کس ندارد یاد در عالم چنین جای خراب
کار من اندیشهٔ خامست شبها تا به روز — روزها افتاده‌ام تا شب به فکر ناصواب
داد ازین ناامنی دوران که باشد بر حذر — حادثات از حادثات و انقلاب از انقلاب
صرف شد بر گفتن و دیدن مدارم روز و شب — دیدنم خواب پریشان، گفتنم تعبیر خواب
بهر مشتی خاك هر ساعت میان این گروه — تازه میگردد نزاع رستم و افراسیاب
این منم کز خار خار غربت و حبّ وطن — مانده‌ام یك پای در دامان و یك پا در رکاب؟
این منم کز حسرت پرواز و مهر آشیان — گاه صیدِ صد درنگم، گه اسیر صد شتاب؟
آستان بوالحسن میبوسم، امّا می‌کشد — اتصال سجده‌ام تا آستان بوتراب
از در شاه رضا می‌بندم احرام نجف — کی توان رفتن ازین در جز به آن عالیجناب؟

۱ـ بنگرید به: ذیل عالم‌آرای عباسی (ص ۱۹ـ۲۹) و منتظم ناصری، ضمن رویدادهای سال مذکور.

از خیال رفتن و بودن دلی دارم دو نیم
آرمیده نیمه‌ای، نیم دگر در اضطراب
در میان رفتن و بودن دو دل بودم شبی
ناگهان آمد به گوش هوشم از غیب این خطاب:
کز چه حیرانی میان رفتن و بودن، که هست
رفتنت محض امید و بودنت عین صواب
گر روی، باشد رفیقت همّت شاه نجف
ور نشینی، سازدت سلطان عالم کامیاب

و بیتی چند از ترکیب‌بند است:

کی زحال خویشم اندازد فلك از انقلاب؟
آب گوهر کم نگردد گر شود دریا سراب
گوش بر نظمم ندارد کس درین جزو زمان
در کتابم جنس بابی بود، آنهم نیست باب
حیرتی دارم که روزم را چرا روشن نکرد
مطلعی چون صبح و حسن مطلعی چون آفتاب
رفته است آوازه‌ام هرجا و من بر جای خویش
دیده‌ام چون شمع بیدارست و پا در قید خواب
نخل خشك من دواند ریشه در آب حیات
در بیابانم من و دل میخورد در دجله آب
تا دلم از مشهد موسای کاظم یاد کرد
مرغ روحم چون کبوتر روی در بغداد کرد

میرود تن، لیك می ماند برین درگاه جان
تا نگویی کز ته دل میروم زین آستان
میروم ناچار ازین در باوجود آنکه هست
مردن اینجا به که در غربت حیات جاودان
در کف خود آسمان چون کعبتینم مینواخت
بر زمینم تا نزد ننشست نقش دیگران
هر کجا افتم زسلك خاکروبان توام
کی برد پرگار را سرگشتگی پا از میان؟
رخصت طوف نجف خواهم زخدّام درت
کی توان رفت از چنین جا جز به جایی آنچنان؟
گو مکن بخت از وطن دورم پی بهبود حال
باغبان نخل کهن را کی کَنَد هرگز نهال؟

۳ـ سفر هرات و مرگ ناگهانی فرزند:

چندی بعد در ایّامی که قدسی از پریشانی حال و سنگینی بار عیال به ترك وطن می اندیشید، منوچهرخان حاکم مشهد[1] وی را فرامیخواند و پس از اکرام و تلطّف بسیار،

۱ـ منوچهرخان پسر قرچقای‌خان سپهسالار در آغاز جلوس شاه صفی (۱۰۳۸ هـ) به جای پدر مرحومش بیگلربیگی مشهد مقدّس شد، و در سال هزار و چهل و چهار (۱۰۴۴ هـ) که دوباره عبدالعزیز سلطان بن ندر محمد خان اوزبك با سی هزار سوار به خراسان تاخت، وی با کومك امیرخان قورچی باشی که از هرات رسیده بود به مقابلهٔ او شتافت، و سه هزار اوزبك را کشت و عبدالعزیز را منهزم گردانید، و خود نیز در آن ستیز و آویز زخمی چند برداشت و بر اثر آن درگذشت، و پسرش قرچقای خان ثانی به جای وی نشست و تا پایان زمان شاه صفی (۱۰۵۲ هـ) بیگلربیگی آن خطّه بود.

بنگرید به: ذیل عالم‌آرای عباسی (ص ۲۹۴) و منتظم ناصری، ضمن رویدادهای سال ۱۰۴۴ هجری.

نامهٔ حسنخان شاملو والی هرات را که ازو دیوان قدسی را خواستار شده بود به دستش میدهد[1] و قدسی پس از تهیّه و تنظیم یك نسخه از دیوان خویش که تا آنروز تدوین نشده بود، به بوی سود عزم هرات می کند، و چنانکه خود میگوید سی ودو سال پس از حج بیت‌الله برای نخستین بار به قصد سفر دو ماههٔ هرات از مشهد خارج می شود، و چون بازمیگردد اثری از پسر ارشد بیست ساله‌اش «محمدباقر» نمی یابد، و این پسر که شاعری سخن‌سنج بوده و فرزندانی خردسال نیز داشته در غیاب پدر بیمار میشود و در اندك زمانی دست اجل او را به سرای دیگر می کشاند و پدر پریشان روزگارش را به داغ وی می نشاند.

قدسی مراثی جانگدازی در سوگ فرزندش سروده که از آثار برجستهٔ او محسوب می گردد، ابیات ذیل از قصاید و ترکیباتی است که دربارهٔ سفر هرات و مرگ نابهنگام پسر جوان خود سروده است:

گر در گنج‌گشایی، نگشاییم نظر — زآنکه در رشتهٔ ما، هست گره به زگهر
میگریزم زوطن، گرچه مرا جا گرمست — چه کند گر نجهد زآتش سوزنده شرر؟
چند روز از حسدآباد وطن دور شوم — در سفر خواه بترحالم و خواهی بهتر
آسمان گر ز حسد تنگ کند بر من جای — گوبکن، کی به فشردن چکد آب ازگوهر؟
در دیاری که منم رنگ ندارد گلشن — در بهشتی که منم آب ندارد کوثر
مصلحت نیست کزین بیش نشینم یك جای — نیستم آب گهر کز حرکت پیچم سر
ترکم از رفتن ایران ندهد موی سفید — صبح را علّت پیری نکند منع سفر
عقل می‌کرد برای سفرم تدبیری — گفتم ای آنکه تو نشناخته‌ای خیر از شر
با سپهدار جهان هست مرا مصلحتی — زآنکه بی‌مشورتش نیّت خلقست هدر
گر دهد راه چو فالم سفری گیرم پیش — که زهمراهی من مرغ بیندازد پر
ور زدستم نگذارد، چه شرف بهتر ازین — که چو خاتم بودم نام شریفش بر سر
ما درین حرف که پیغام سعادت آمد — که طلب کرده ترا صاحب والا گوهر
چون دوایی که خورد خسته موافق به مزاج — این خبر کرد مرا در رگ و پیوند اثر
جستم از جای سراسیمه چو گوی از چوگان — جستم از جای چنان گرم که دود از مجمر
راست چون قطرهٔ نیسان که ببرد ابر به بحر — تا بدان سدّه مرا گشت سعادت رهبر
به اجازت چو درون رفتم و بوسیدم خاك — لرزهٔ رشكِ فلك داد به آفاق خبر

۱ـ حسن‌خان شاملو که در ذیل ترجمهٔ «معصوم کاشانی» ذکرش خواهد آمد، از هزار و بیست و هفت تا اواخر ذیحجهٔ سال هزار و پنجاه هجری که وفات یافته، والی هرات و بیگلربیگی کلّ خراسان بوده است.

دوختم دیده زدهشت به زمین اختروار — ناگهان عاطفتش گفت که بالا کن سر
چون دلم داد و لبم را به سخن کرد دلیر — این گهر سفت که بی رشته نکو نیست گهر
چند بیگانه که سرگشته‌تر از افلاکند — جمعشان آر و به ترتیب نشان زیر و زبر
در خور هر یك ازین جمع، معیّن کن جای — خانهٔ شمس به شمس و به قمر جای قمر
نامه‌ای کرد به من لطف در اثنای سخن — که بود خواندن این علّت ایجاد بصر
نامه‌ای مائدهٔ فیض آلهیّ و درو — لفظ و معنی بهم آمیخته چون شیر و شکر
چون دعا خواندم و بوسیدم و سودم بر چشم — شد دهان و لب و چشمم همه پر لولوی تر
نسخهٔ نظم من از صاحب من خواسته بود — مسند آرای هری، خسرو عالی منظر
من هم انگشت نهادم به قبولش بر چشم — دیده‌چون‌شمع هنوزم به‌سر انگشت‌نگر...

در سوگ فرزند

بهم رسید پس از طوف یثرب و بطحا — به عرض سیّ و دو سالم سر دو ماهه سفر
زبیست ساله جگر گوشه‌ام ندانستم — شود اسیر به داغ هزار ساله جگر
سفر گزیدم و در خانهٔ دلم افتاد — هزار رخنه زدندانه‌های سین سفر
مرا زفرقت فرزند شد جگر سوراخ — مباد داغ دل من نصیب هیچ پدر
غم پسر زوفات پدر بود میراث — بلاست این که نشیند پدر به مرگ پسر
خبر زگمشده‌اش یافت عاقبت یعقوب — مرا زگمشدهٔ خود کسی نداد خبر
خدا شکیب کرامت کند فراخور درد — وگرنه کار زهرمشکلست مشکلتر
نخست مصرع بیت‌القصیدهٔ هنرم — چگونه شد که چنین محو گشت از دفتر؟
نهال قدس، سمیِّ محمد باقر — ثنا طراز علیّ بن موسی جعفر
دگر برون نروم از مقام خود، که مرا — هزار ساله غم افزود در دو ماهه سفر
منجّمان حقیقت شناس می‌دانند — که نحس اکبر سال و مهست ماه صفر...

*

او سوی فردوس اعلی رفت و من سوی هرات — من بیابان قطع کردم، کرد او قطع حیات

*

آسمان دستم گرفت و برد نقدم را زدست — خار از پایم برون آورد و در چشمم شکست

*

بهر رجعت کاش رخصت پیشتر می‌یافتم — تا نگاه واپسینی از تو در می‌یافتم

*

گفتمش از روز فرزندان خود داری خبر؟ گفت روزی هم که بودم با خداشان کار بود

*

به سفر رفتم و باز آمدم آن ماه نبود چه سفر بود که سرمایه تلف شد یا سود؟

*

گل برون از گلشن و شمعم برون از محفلست
نازنین من ندانم در کدامین منزلست؟

*

ناتوانی در فراقت آنچنانم کرد زار کز برون داغ درون چون لاله گردید آشکار

*

چون قلم در فراق آن خط سبز خشك شد مغز استخوان پدر
تا تو رفتی لب از سخن بستم ای سخن سنج نکته‌دان پدر
پایهٔ قدر من تو بودی تو چون تو رفتی شکست شان پدر
لب فروبست نکته‌سنج سخن
رفت از کف کلید گنج سخن

این پیش آمد بکلّی قدسی را درهم می شکند و به ترك یار و دیار وادار می کند، و بسی برنمی آید که با تنی چند از آشنایان قرار بر این میدهند که سحرگاهان در پی کاروان هند به راه افتند، ولی او شب هنگام دربارهٔاین سفر باخویش می اندیشیده که برود یا نه، و ساعتی چند بدین فکر و خیال با نفس خود در کشمکش و جدال بوده، و خود میگوید که درین حال خرد مرا گفت: تا کی کارت خیال و خوابست؟ و تا چند خاطرت از وجه معاش در اضطراب؟:

برگ سفر بساز تو هم، مرده نیستی بیهوده چند مانع رزقت شود حجاب؟
هر روز میروند گروهی ازین دیار بی‌توشهٔ توکّل و عریان چو آفتاب
تا باز کرده‌اند نظر، بازگشته‌اند با مکنتی که عاجزشان کرده در حساب

و درین حال که گاهی عزم به رفتن جزم میکرده و گاه ازین قصد بازمیگشته، خوابش در میربايد و زمانی دیده برمیگشاید که روز برآمده و قافلهٔ هند کوچ کرده بوده است، و چون از ماجری آگاه میگردد این واقعه را به فال نیك میگیرد و میگوید:

انگنده بود لغزش پایم به خاك هند دستم گرفت دامن فرزند بوتراب. . .

شاها شبی که کوچ نمودند همرهان ممنون‌شدم زدیده‌که بر من گماشت خواب
گر مانده‌ام زقافله، امّـا به درگهت خود را رسانده‌ام به دعاهای مستجاب

و چون ایّامی چند برین میگذرد، باز در قصیدهٔ دیگر امام خود را مخاطب قرار میدهد و زبان حالش بدین مقال مترنّم میگردد که:

کرده ایّام در اندیشهٔ عزمی دو دلم من چه گویم که نگهدار مرا یا بگذار
هرچه بهبود من آنست مرا پیش آور که مرا هیچ خبر نیست زبهبودی کار
می پسندی که پس از خدمت چندین ساله بر در خلق کنم حال دل خود اظهار؟
گوهری را که به امّید ثنایت سفتم چون برم بر در ابنای زمان بهر نثار؟
نیستم با خبر از قاعدهٔ مدح ملوك که نیفتاده مرا جز به ثنایت سر و کار
نکنم ترك وطن بهر عزیزی در مصر اینقدر بس که به کنعان نشمارندم خوار
دست در حلقهٔ خدّام درت تا زده‌ام پایم از دایره بیرون نرود چون پرگار
چون مرا روی نیاز از همه‌سو جانب تست نظر مرحمت از جانب من باز مدار

و در قصاید دیگر با وجود حسرت و ناکامیهایی که داشته، از روی کمال وطن‌پرستی خود را به تأویلی خرسند میسازد و میگوید:

چون لاله دل از تیرگیش برنگرفتم هرچند که روز خوش ایران شب تارست
تا نان جوی هست در «ایرانِ قناعت» عزم سفر «هندِ طمع» مایهٔ عارست

*

گر نیاساید کسی در سایهٔ ایران چه عیب؟ سایهٔ گردون نیفتد از بلندی بر زمین

با این حسن نیّت و صدق طویّت باز چندی در وطن مألوف به‌سر می برد و عاقبت فشار زندگی از طرفی و دعوتهای پیاپی دوستانش که در هند زندگی مرفهّی داشتند از طرف دیگر او را بعد از پنجاه سالگی وادار به ترك یار و دیار می سازد و درین حال ترکیب‌بندی انشا میکند که نمودارِ اندوه بسیارِ وی از جلای وطن است، و این ابیات از آنجاست:

خیز قدسی بیش ازین در قید این کشور مباش
مـدتی بودی گـرفتار وطن، دیگـر مبـاش
جغد در ویرانه چون جا میدهد دیوانه را
سایهٔ بال هما یکچند گو بـر سر مبـاش

در حضر گر تنگ شد جایت، سفر کن اختیار
در دل دریا گره چون آب در گوهر مباش
عاقبت پابستگی، دلبستگی بار آورد
گر رود کشتی به طوفان، تابع لنگر مباش

*

پیش من خاك وطن خوشتر زخوان غربتست / لیك با قسمت کسی را نیست یارای جدال
وه کجا رفت آنکه از غیرت نمیدادی رهش / از کتابم گر گشودی کس به عزم هند، فال
این زمان چون آسمان دانم توقف را حرام / من که جز درکعبه سعی خود نمیدیدم حلال
پنجهٔ قسمت به صد زورم گریبان میکشد / از خراسان جانب کابل پس از پنجاه سال
میکشد دستم ضرورت، ورنه عاقل کی کند / ترك فرزند و وطن هرگز برای جاه و مال؟
بی تعلّق باش اگر مردی، که مردان گفته‌اند / زیر بار منّت آرد مرد را بار عیال
مهربانیهای خلقم گشته رهبر، نی طمع / کافرم گر چون جواب افتم به دنبال سؤال
نامهٔ تکلیف هندم پیشتر زین عمرها / بر سر قاصد معطّل بود چون شاخ غزال
پیشتر زین در مذاقم بود یاد هند، تلخ / وین زمان جز حرف هندم خوش نمی‌آید مقال
برده از جا آرزوی شیوه‌های غربتم / گو وطن بر من مپیما بیش ازین غنج و دلال
حبّذا اهل خراسان، مرحبا اهل عراق / این دو محفل را نبایستی چو من مدحت سگال
همّتم را جز توکل توشه‌ای در کار نیست / نیست امّیدم درین ره جز به لطف ذوالجلال
چون قلم برخیز قدسیّ و سخن در راه گو / تا به کی دردسر مردم دهی زین قیل و قال؟

*

میروم زین آستان و خاك بر سر می‌کنم / میبرم نام وداع و رخ به خون تر می‌کنم
دشمنان بردند از راهم به حرف دوستی / ساده‌لوحم هرچه میگویند باور می‌کنم

آنگاه با خود می اندیشد که از کجا که در هند هم کسی مرا به بازی بگیرد؟ :

من که در ایران نمی‌آیم به کار هیچ‌کس / با چه استعداد سوی هند از ایران میروم؟

و به احتمال وفای اهل هند و اطمینان به اینکه هر جا باشد قبلهٔ امیدش درگاه امام هشتم علیه‌السّلام است، میگوید:

سبزهٔ نامهربانی جای دیگر تازه نیست / این گیارا خرّمی در خاك ایرانست و بس
قسمتم خواهی به راه کعبه برخواهی به دیر / قبلهٔ من درگه شاه خراسانست و بس

سرانجام در اوایل سال هزار و چهل و دو (۱۰۴۲ ﻫ) به کاروانی که عازم سفر هند بوده است می پیوندد، و پیش از ترک وطن این قصیدهٔ وداعیّه را میسراید :

پامال روزگارم و از چشم اشکبار — بر فرق روزگار گهر می‌کنم نثار
مهمان خوان دولتم و میخورم دریغ — مست شراب صحبتم و می کشم خمار. . .
شب با خرد مناظره‌ای بود در میان — بهر عزیمتی که به دل داده‌ام قرار
گفتم که چیست فایده از ماندن وطن؟ — گفتا که بر تو نیست یکی روشن از هزار
پنجاه سال رفته زعمر تو بیش و کم — منبعد هم به دست قناعت عنان سپار
من گفتم این اراده به خود سر نکرده‌ام — با قسمت خدای، کسی را چه اختیار؟
گفتا که بی اجازت صاحب سفر کنی؟[۱] — یا داده رخصتی که نداری چنین قرار؟
گفتم که بی اجازت او نیست این سفر — بی امر او محال بود چرخ را مدار
هرجا که هست چاکر اویم زجان و دل — هرجا روم به بندگیش دارم افتخار
امروز پشت اهل خراسان بدو قویست — بادش مدام شاه خراسان معین و یار
ما گرم گفتگو، که زبیرون صدا رسید — از همراهان، که قافله را شد محلّ بار
گفتم روم زشاه بگیرم اجازتی[۲] — دنبال کاروان روم آنگاه چون غبار
اینك ستاده‌ام به درت بهر رخصتی — با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار
میگویمت دعا و زگفتن زبان خجل — میبوسم آستان و لب از بوسه شرمسار
شرم آیدم که از پس چل سال مدح تو — در چار حد، ثنای ملوکم شود شعار
ذکرم مدیح تست، اگر بلخ اگر هرات — کارم ثنای تست، اگر هند اگر تتار
گامی جدا نگشته ازین خاك آستان — بر چهره‌ام زگرد غریبی بود غبار
غافل مشو زحال جگرگوشگان من — وز لطف خویششان به جگرگوشگان سپار
برگ سفر اگر نه به وفق رضا بود — شادم که کرده فارغم از خوف رهگذار
بستم جهاز بر شتر موج این محیط — چون غیر بُختی فلکم نیست زیر بار
فارغ درین سفر چو توکّل زتوشه‌ام — کافیست زاد راه، مرا مهر شهریار
از نغمهٔ غریب شود گوش چرخ پر — بر سازِ مدحِ شاه غریبان کشم چو تار
قدسی مکان در تو و، قدسی سفر کند — زین خاك آستان زجفاهای روزگار
پیمان کلك من به ثنای تو محکمست — یارب مباد رخنه درین عهدِ استوار

۱ـ مراد از صاحب، منوچهرخان بیگلربیگی مشهد است.

۲ـ مقصود از شاه در بیت مذکور، و شهریار و شاه غریبان در ابیات بعدی، امام هشتم شیعیانست.

ای گریهٔ وداع، مبر آبروی من   بنگر مرا غبار در کیست بر عذار؟
چشم سفر چو صبح به راهم سفید شد   شب بسکه دادمش به وداع تو انتظار. . .

ورود به هند:

محمد صالح کنبوی لاهوری در ضمن رویدادهای سال هزار و چهل و دو (۱۰۴۲ هـ) مینویسد: ودر همین ایّام (هشتم ربیع الثانی) شاعر نادر فن جادو کلام، حاجی محمدجان قدسی تخلّص از اهل مشهد مقدّس که به نهایت تقدّس ذات و تنزّه صفات و غایت ورع و پرهیزگاری با کمال تفرّد در فن شاعری و سخنوری که اجتماع این مراتب در یك ذات کمتر دست بهم داده اتّصاف دارد، از وطن احرام طواف رکن و مقام این قبلهٔ امانی و آمال محتاجان و کعبهٔ جاه و جلال انس و جان از ته دل بر میان جان بسته خود را به ادراك این سعادت عظمی رسانید، و قصیده‌ای غرّا که در ستایش بندگان درگاه جهان پناه (شاهجهان) به طریق ره‌آورد انشا کرده بود، در حضور پر نور انشاد نمود و ازمرحمت خلعت‌فاخرسرمایهٔ مفاخرت سرمد اندوخته، دو هزار روپیه به رسم صله یافت، و از راه تحریك بخت کارفرما که او را بدین قبلهٔ ارباب طریقت راهنما شده بود، در حلقهٔ ثناطرازان بارگاه خدیو زمین و زمان درآمده به سلك بنده‌های درگاه والاانتظام یافت، و این چند بیت از آن قصیده است:

ای قلم بر خود ببال از شادی و بگشا زبان   در ثنای قبلهٔ دین ثانی صاحبقران. . . .[۱]

شاهجهان نامه (۱: ۵۰۸-۵۰۹)

نیز رك: پادشاهنامه (۱: ۴۴۴)

شاهجهان در بیست و چهارم ذیقعدهٔ سال هزار و چهل و سه (۱۰۴۳ هـ) به صوب کشمیر عزیمت کرد، و در غرّهٔ شوّال هزار و چهل و چهار که مصادف با نوروز بود از این سفر ده ماهه بازگشت تا برای نخستین بار بر تخت طاووس که در مدّت هفت سال به اهتمام سعیدای گیلانی مخاطب به بی‌بدل‌خان ساخته شده بود جلوس نماید[۲] و قدسی که از

۱ـ چون بعضی را عقیده بر اینست که بزرگترین حامی قدسی در هندوستان و کسی که باعث ورود شاعر به دربار شد، عبداللّه خان فیروز جنگ بود، یادآور میشود که وی هنگام ورود قدسی به دربار، صوبه‌دار بهار بوده و دور از پایتخت به‌سر می برده است.

رك: پادشاهنامه (۱: ۴۲۶) مآثرالامرا (۲: ۷۷۷-۷۸۹)

۲ـ چنانکه ابوطالب کلیم بدین مناسبت گفته است:

خجسته مقدم نوروز و غرّهٔ شوّال   فشانده‌اند چه گلهای عیش بر سر سال. . .

←

ملتزمین رکاب بوده، مثنوی مشهور «وصف کشمیر» خود را در همین سفر سروده است، چنانکه ملّاعبدالحمید لاهوری پس از ذکر اوصاف کشمیر مینویسد: نظم طرازان پارسی در وصف آن اشعار غرّا برگزارده‌اند، از آنجمله این چند بیت است که حاجی محمد جان قدسی که درین سفر فرح اثر در رکاب سعادت کامیاب بود گفته:

خوشا کشمیر و خاك پاك کشمیر　　که سربر زد بهشت از خاك کشمیر... [1]

در ایّام نوروز سال نهم جلوس (به ضبط پادشاهنامه، برابر ۱۶ شوال ۱۰۴۵ ھ) [2] قدسی به زر سنجیده شد، محمد صالح کنبو درین باب گوید: ... از آنجمله عنایت پادشاه سخن‌پرور شامل رعایت احوال همدم بال افشانان فضای عرش و کرسی حاجی محمدجان قدسی آمده از روی قدردانی ترازوی زرسنگ را در وزن آن سرآمد ثناسنجان گهرسنج فرمودند، و حق صلهٔ گوهرین قصیده‌ای که درین ایّام مشتمل بر مدیح آن حضرت به سلك نظم انتظام داده بود، درین صورت ادا نموده مبلغ پنجهزار و پانصد روپیه که هموزن سبکروحی آن یگانهٔ زمانه گشته بود مرحمت نمودند.

شاهجهان نامه (۲ : ۱۶۱)

بیست و سوم ربیع الاوّل سال هزار و پنجاه: به حاجی محمدجان قدسی صد مهر (سکّهٔ طلا) مرحمت شد.

پادشاهنامه (۳ : ۱۵۳)



به وصف تخت مرصّع گهرفشان گشتم　　خدا نصیب کند عمر خضر و طول مقال...

قدسی نیز بیست و یك بیت مثنوی که ختمش بر تاریخست دربارهٔ تخت طاووس گفته که آغاز و انجامش اینست:

زهی فرخنده تخت پادشاهی　　که شد سامان به تأیید الٰهی
چو تاریخش زبان پرسید از دل　　بگفت: اورنگ شاهنشاه عادل

و مثنوی مزبور به دستور شاهجهان در درون تخت به مینای سبز کتیبه شد.

لازم به ذکر است که در شاهجهان نامه (۲ : ۸۸) در میان ابیات مثنوی قدسی، عبارت: «دیگری با این تاریخ برخورده» مربوط به تاریخ بعدیست، و در چاپ چنان واقع شده است.

رك: پادشاهنامه (۲ : ۸۰-۸۱)

۱- در پادشاهنامه (۲ : ۲۱-۲۲) از میان صد و پنجاه و دو بیت اوایل منظومه، دوازده بیت نقل شده، و تمام مثنوی که پانصد و هشتاد و چهار بیت است، در تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف شادروان سیّد حسام‌الدین راشدی (۳ : ۱۲۷۴-۱۳۰۸) به چاپ رسیده است.

۲- بنگرید به پادشاهنامه (۲ : ۱۴۲)

شوّال سال هزار و پنجاه و چهار: در جشن شفا یافتن جهان آرا بیگم دختر شاهجهان از آسیب سوختگی: دریافت خلعت و دو هزار روپیه صلهٔ شعری که گفته بوده. (۱)

وفات قدسی:

عبدالحمید لاهوری مینویسد: درین تاریخ (غرّهٔ ربیع الثانی هزار و پنجاه و شش) به عرض اقدس رسید که حاجی محمدجان قدسی را که به مفاخرگزاری خدیو اورنگ آرای فرهنگ آما عزّ امتیاز داشت، به عارضهٔ اسهال در دارالسّلطنهٔ لاهور پیمانهٔ عمر برآمود. (۲)

پادشاهنامه (۳: ۵۰۴)

محمد صالح کنبوی لاهوری اعلام خبر درگذشت قدسی را به شاهجهان در هشتم

۱ـ در شب بیست و هفتم محرّم سال هزار و پنجاه و چهار شعلهٔ شمعی به پیراهن جهان آرا بیگم مخاطب به بیگم صاحب درگرفت و سوختگی بسیار بهم رسانید، و پس از هشت ماه و هشت روز که بهبودی کامل یافت و غسل تندرستی کرد، به شکرانهٔ آن از پنجم شوّال همان سال جشن هشت روزهٔ مفصّلی برپا شد، ملاّ عبدالحمید لاهوری مینویسد: در ایّام هشتگانهٔ این جشن والا، قامت هزار کس به عنایت خلعت مزیّن گردید، و شعرای بلاغت شعار که از بخت بیدار به حضور پیشگاه قوایم سریر جهانبانی کامیاب اند، اشعار غرّا به شرف استماع مسامع خلافت رسانیدند، حاجی محمد جان قدسی به عنایت خلعت و انعام دو هزار روپیه، دیگران در خور حالت به صلات سرافراز گردیدند.

پادشاهنامه (۳: ۳۶۳/۴۰۰)

در کلمات الشعرا (ص ۹۱) آمده است: وقتی که بیگم صاحب از شمع سوخته بودند، رباعیی گذرانید، بیت آخرش اینست:

تا سر زده از شمع چنین بی‌ادبی — پروانه زعشق شمع واسوخته است

۲ـ در پادشاهنامه (جلد سوم) مسطور است که شاهجهان روز چهارشنبهٔ بیست و ششم ذیقعدهٔ هزار و پنجاه و چهار از اکبرآباد به لاهور و از آنجا به کشمیر رفت (ص ۴۰۷) بیست و نهم صفر هزار و پنجاه و پنج وارد کشمیر شد (ص ۴۱۹) چهارم شعبان هزار و پنجاه و پنج کشمیر را به قصد لاهور ترك کرد (ص ۴۶۷) پانزدهم رمضان هزار و پنجاه و پنج وارد لاهور شد (ص ۴۷۰) هجدهم صفر هزارو پنجاه و شش از لاهور عازم کابل گردید (ص ۵۰۰) غرّهٔ ربیع الثانی هزار و پنجاه و شش در حالی که از آب نیلاب عبور کرده به طرف پیشاور میرفت، خبر وفات قدسی به عرض وی رسید (ص ۵۰۳ـ۵۰۴)

با توجه به مدلول این رباعی قدسی:

چرخم چو زکشمیر به لاهور کشید — فرمان کتابه‌ای زدرگاه رسید
فکرم چو کتابه را به انجام رساند — تاریخ بود: کتابهٔ عرش مجید = ۱۰۵۵

معلومست که وی درین سفر از ملتزمین رکاب بوده، و به علّت بیماری در لاهور مانده، و چون خبر درگذشت او در غرّه یا هشتم ربیع الثانی هزار و پنجاه و شش به عرض شاهجهان رسیده، با در نظر گرفتن نزدیکی راه لاهور به پیشاور، میتوان گفت که وفات قدسی در نیمهٔ دوم ربیع الثانی سال مذکور واقع شده است.

ربیع الثانی سال مزبور ضبط کرده و نوشته است: به عرض مقدّس رسید که طایر دستانسرای سرابستان قدس، حاجی محمد جان قدسی تخلّص در دارالسلطنت لاهور قفس قالب عنصری شکسته با بلبلان جنت همنوا گردید.

شاهجهان نامه (۲ : ۴۷۲)

و هر دو مورّخ در ذکر طبقهٔ شعرای دربار شاهجهان، قدسی را بر ملك الشعرا کلیم همدانی و دیگران مقدم داشته دربارهٔ او چنین نگاشته‌اند:

حاجی محمدجان مشهدی ـ قدسی تخلّص، به رنگینی الفاظ و تازه آیینی معانی در دل همگنان جا دارد، و سعادت منشی و پاك گوهری از اطوار گزیدهٔ او هویداست، در سال پنجم جلوس اقبال مأنوسِ فرازندهٔ اکلیل کشور ستانی حضرت صاحبقران ثانی به هندوستان آمده در سلك مناقب گزاران انسلاك یافت، نبذی از اشعار او به رسم یادگار برمی نگارد: (بیست و سه بیت).

پادشاهنامه (۲ : ۳۵۱-۳۵۳)

سرآمد جادو کلامان نادره فن، حاجی محمد جان قدسی ـ از متوطنان مشهد مقدّس است و به نهایت مرتبهٔ تقدّس ذات و پاکیزگی صفات وورع و تقوی متصف، صاحب طبع ستوده است و در شیوهٔ سخنوری متانت و جزالت را چنانکه باید رعایت می فرماید، چون ظهور فیض به اندیشهٔ او موقوفست، و خفای نیّر معانی به بی فکری او موصوف، در قصیده قصدهای نیك می نگارد و در قطعه و غزل و رباعی به تخصیص مثنوی داد صنایع و بدایع لفظی ومعنوی داده ایراد معنی های برجستهٔ بی آهو مینماید، از روی انصاف هیچ کس از سخنوران بر سخنش انگشت نتواند نهاد، و در گفتار سحر آثارش ناخن بند نتواند نمود، زیرا که سخن او مانند زرپخته از آلایش خامی منزّه است و به جمیع وجوه نزد عیارشناسان معنی معقول و موجّه، القصّه سخن بلند پایه را همواره از فیض طبعش سرمایهٔ بلندی جاوید حاصلست، به اعتقاد عزیزان سخن فهم ازین جهت که مدتها تن به بوتهٔ سخن سنجی گداخته و قلم را رگ ابر معانی ساخته، از هم روزگاران سرزَنَش (کذا) ترجیح و شایستگی تفضیل دارد، اگرچه به حسب وجود از زمرهٔ متأخرانست، امّا به حسب مزیّت و اعتبار معنی در متقدّمان به شمار می آید، در سال پنجم جلوس مبارك موافق سال هزار و چهل و دو[1] هجری از وطن احرام طواف رکن و مقام این قبلهٔ امانی و آمال محتاجان و کعبهٔ جاه و جلال

۱ـ اصل: چهل و یك، تصحیح قیاسی است و سند آن از قول همین مؤلف و ملّاعبدالحمید لاهوری سبق ذکر یافت.

انس و جان بسته، چون خود را به ادراك این سعادت عظمی رسانید، به انعام نقد و خلعت سرافرازی یافته به روزیانهٔ کرامند در حلقهٔ ثناطرازان بارگاه گیتی پناه جا یافت، این چند بیت که به بیوت کواکب پهلو میزند از آن خورشید آسمان فضل به ظهور آمده: (سی و هشت بیت)[۱]

شاهجهان نامه (۳: ۳۹۷ـ۴۰۱)

مدفن قدسی:

آزاد بلگرامی در پایان ترجمهٔ قدسی آورده است: شیخ عبدالحمید (= مؤلف پادشاهنامه) میگوید که: «قدسی به عارضهٔ اسهال در دارالسّلطنت لاهور درگذشت» و غنی کشمیری در قطعهٔ تاریخ وفات کلیم گوید که:

عمرها در یاد او زیر زمین — خاك بر سر کرد قدسیّ و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — گشته‌اند این هرسه در یکجا مقیم

ظاهر منطوق عبارت همینست که هر سه در یکجا مدفون اند، و این وقتی تواند شد که جسد قدسی را به کشمیر نقل کرده باشند،[۲] و میرزا طاهر نصرآبادی مینویسد که:

۱ـ ناگفته نماند: آنچه را که شیر علیخان لودی در مرآةالخیال (ص ۸۶) آورده مبنی بر ملك الشعرایی قدسی و قصیده‌ای که در یکی از سفرها (؟) به مدح عبداللّه‌خان زخمی مخاطب به فیروز جنگ خوانده و او خیمه و خزانه و جمیع کارخانجات و دواب را در وجه صله به وی بخشیده‌وبعد از آن به جایزهٔ قصیده‌ای که در مدح شاهجهان سروده بوده، شاه گفته که‌حاجی! صله‌ای که عبداللّه‌خان به تو داده است هیچکس نمیتواند داد، امّا اقسام جواهر قیمتی طلبیده و فرموده تا هفت بار دهانش را از آن پر کردند؛ بکلّی بی اساس است، و در چندین نسخه از دیوان قدسی که بنده دیده‌ام قصیده‌ای در مدح خان مذکور وجود نداشته، بعلاوه ملك الشعرای دربار شاهجهان کلیم بوده است نه قدسی، چنانکه در شاهجهان نامه (۳: ۴۰۲) ضمن ترجمهٔ کلیم آمده است: . . . بعد از جلوس مبارك ملازم سرکار خاصهٔ شریفه گشته، . . . به خطاب ملك الشعرایی امتیاز یافت، اگرچه استحقاق آن منصب جلیل القدر حاجی محمدجان قدسی داشت، امّا ازینرو که پیش از رسیدن حاجی او به این خطاب سرافرازی یافته بود، تا دم آخر برو به حال ماند و تغییری بدان راه نیافت.»

پر کردن دهان قدسی به جواهر قیمتی آنهم هفت بار نیز کذب محض است، مورّخانی که صد مهر انعام شاهجهان را به وی از قلم نینداخته‌اند، چگونه ممکنست چنین بخشش بزرگی نسبت به قدسی شده باشد و ننویسند؟

آزاد بلگرامی نیز میگوید: مؤلفین شاهجهان نامه‌ها مثل ملاّ عبدالحمید لاهوری و ملاّ علاء الملك تونی و صاحب عمل صالح که هر کدام حالات پادشاهی مستوفی می نگارد، صلهٔ پر کردن دهان قدسی به جواهر به زبان قلم نیاورده‌اند.

سرو آزاد (ص ۶۲)

۲ـ استاد فقید علی اصغر حکمت در کتاب «نقش پارسی بر احجار هند» تحت عنوان: «مزارالشعرا در کشمیر» ←

«استخوان او را به مشهد مقدّس رسانیدند».

سرو آزاد (ص ۶۲ـ۶۳)

کلیم همدانی در رثای وی ترکیبی مشتمل بر نه بند و متضمّن مادّهٔ تاریخ فوت، در کمال استادی و با نهایت تأثر خاطر سروده که در دیوانش چاپ شده و ابیات ذیل که مؤیّد نظر آزاد بلگرامی است از آنجاست:

چون ننالم که خزان گشت گلستان سخن   رفت در موسم گل رونق بستان سخن

*

شد به لاهور گر آن گنج معانی در خاك   رفت تا طوس ولی غلغلهٔ نوحه‌گرش

*

خاك مشهد نشد ار مدفن او، این حسرت   دارد اجری که به صد فیض برابر گردد
آه حسرت که ازین درد کشید، ابری شد   که برو سایه‌فگن در صف محشر گردد

*

جان معنی به تن شعر، ازو می‌آمد   زآسمان نامش از آنروی محمد جان شد
به چمن گریه‌کنان رفته زگل پرسیدم   به چه تاریخ برون قدسی ازین بستان شد؟
گل زشبنم همه‌تن اشك مصیبت شد و گفت   «دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد» = ۱۰۵۶

نصرآبادی مینویسد: حاجی محمد جان مشهدی، قدسی تخلّص میکرد، حقا که

→
شرحی نوشته است مبنی بر اینکه در سال ۱۳۳۴ خورشیدی در شهر سرینگر پایتخت کشمیر به محلّهٔ درگجن رفته و بر سر تپهٔ مرتفعی (= تخت سلیمان) آثار پنج قبر ساده و بدون کتیبه را که فقط یك قبر آن اندکی نقوش غیر مقروّ بر آن باقی بوده مشاهده کرده و در آن شهر شهرت داشته که قبور مزبور متعلّقست به: کلیم همدانی، محمدقلی سلیم تهرانی، طغرای مشهدی، قدسی مشهدی، شاه فتح الله شیرازی.

چاپ دوم، تهران، ۱۳۳۷ش (ص ۹۳ـ۹۷)

نخستین کسی که در موضع مذکور مدفون گردیده میرفتح اللّه شیرازی ملقب به عضدالدوله از حکمای دربار جلال‌الدین اکبرشاه و متوفی به سال نهصد و نود و هفت (۹۹۷ هـ) است که تحت عنوان «فتح اللّه شیرازی» ذکرش گذشت، وی نخست در خانقاه میرسید علی همدانی (واقع در کشمیر) مدفون گشته و بعداً به دستور پادشاه مزبور جنازه‌اش را به تخت سلیمان انتقال داده‌اند. و سه قبر دیگر متعلّقست به سلیم و کلیم و طغرای مشهدی، و صاحب قبر پنجم قاضی ابوالقاسم مشهور به قاضی زاده است که در عهد شاهجهان سمت دیوانی کشمیر داشته و همانجارحلت کرده و در کنار مزار شعرا دفن شده و «سدّ قاضی زاده» در کشمیر یادگار اوست.

رك: تاریخ حسن (۴: ۱۳) تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف سیّد حسام الدین راشدی (۴: ۱۸۸۷)

قدسی خلقت مردم طینت بود به سعادت [زیارت] مکّهٔ معظّمه مشرّف شده، از طور سخن او کمال شاعری ظاهر است، در قصیده خیلی قدرت دارد امّا گاهی ابیات بی نسبت دارد(۱) از این ولایت دلگیر شده به هند رفته کمال عزّت و قرب و منزلت در خدمت پادشاه و شعرا و امرا بهمرسانیده به حدّی که طالبای آملی(۲) که به منصب ملك الشعرایی ممتاز بود، جهت مراعات خاطر او در دربار پادشاه پایین دست او می ایستاد، در ایّام حیات مبلغی کلّی جهت بازماندگان خود که دو پسر و جماعت دیگر بودند(۳) فرستاده، در آن ولایت فوت شد، استخوانش را به مشهد مقدّس آوردند(۴) دیوان او را فقیر دیدم، [از] اشعاری که در هند گفته مثنویی در تعریف کشمیر دیده شد، مسموع شد که مثنویی هم مشتمل بر غزوات پادشاه به نظم آورده بسیار به قدرت گفته، شعرش اینست: . . . (سی و هفت بیت)
(ص ۲۲۵-۲۲۷)

مایهٔ علمی قدسی

در میان مورّخان و تذکره‌نویسانی که به ذکر احوال قدسی پرداخته‌اند، تنها محمد صالح

۱ـ خان آرزو در این باب مینویسد: قدسی در جمیع فنون صاحب قدرتست، خصوصاً در قصیده و مثنوی، اینقدر هست که اوایل قصاید ابیات پریشان مثل غزل می آورد، لیکن در واقع مضایقه ندارد، چه اوایل ابیات قصاید را تغزّل گویند، درین صورت اگر پریشان باشد عیب نیست، بلکه متأخرین مثل کلیم و صائب بعد از او وضع او را اختیار کرده‌اند.

مجمع النفایس (خطی) به روایت شادروان راشدی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۲۶۱)

۲ـ کذا، و نصرآبادی در ترجمهٔ طالب آملی (ص ۲۲۳) نیز همین اشتباه را مرتکب شده و به جای ابوطالب کلیم، او را ملك الشعرای دربار شاهجهان دانسته است.

۳ـ قدسی پسر دیگری هم داشته که در هند ولادت یافته بوده، نصرآبادی گوید: حاجی عبدالواسع اقدس تخلّص خلف حاجی محمدجان قدسی است، خوش طبیعت است و الیوم (۱۰۸۳ هـ) در هند است و داروغهٔ زرگرخانهٔ صبیّهٔ پادشاه والاجاه اورنگزیب است، شعرش اینست:

به مکتب میرود، از خانه بهتر میکند بازی معلّم گویدش سر کن قلم، سر میکند بازی

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند کز نسبت قدسی ست به قدسم پیوند
بی صرفه کنم نقد سخن صرف، آری قدر زر میراث ندانند فرزند

(ص ۲۸۷)

در صبح گلشن آمده است که اقدس: منشأ و مضجعش ملك هندوستانست، مثنوی لطیف دارد، در آن مینگارد:

در آن گلشن شمار بید مجنون زتسار زلف لیلی بود افزون

(ص ۳۱)

۴ـ خان آرزو نیز بر این عقیده است، و دور نیست که استخوان قدسی را پسرش اقدس در زمان داروغگی به مشهد فرستاده باشد، ازینرو پیداست که قدسی در هندوستان تأهل اختیار کرده بوده است.

کنبو مؤلّف شاهجهان‌نامه او را «خورشید آسمان فضل» نوشته است، ولی خود وی در شکوائیّهٔ ذیل که پیش از رفتن به هندوستان سروده، بدین معنی اشارت کرده است:

کاش چون مجنون مقیم کوه و صحرا بودمی / تا تمیدیدم رئیس شهر و ده تا بودمی
کردمی کسب شرارت گر چو اهل روزگار / عزّتم زین بیشتر می‌بود، هرجا بودمی
اینکه معنی پرور و موزون و سیرت دوستم / کاش ناموزون و بی‌معنیّ و رسوا بودمی
لطفها وا میکشیدم من هم از گردون، اگر / اینکه هستم از خراسان، از بخارا بودمی
اهل دنیا کودنند و آسمان کودن‌پرست / وای بر حالم اگر من هم ازینها بودمی
ذهن وقّادم غبار مولویّت بر نداشت / کودنیّت گر مدد میکرد، ملّا بودمی
چشمه‌سار علم دارد چون سرابم جلوه‌گر / شبنم جهل ار مدد میکرد، دریا بودمی
از ازل گر پستی فطرت به دادم میرسید / تا ابد از نه فلك در قدر بالا بودمی
آسمان هرگز به کین من نمی‌بستی کمر / گرنه از اهل هنر مشهور دنیا بودمی...

آثار قدسی:

کلّیات آثار قدسی مشتملست بر قصیده، غزل، ترکیب، ترجیع، قطعه، رباعی، مثنوی، و نسخه‌های آن فراوانست. قصایدش بیشتر در مدح و منقبت امامانست و بقیّه در ستایش ابوالنصر منوچهرخان بیگلربیگی مشهد، حسنخان شاملو بیگلربیگی کلّ خراسان و حاکم هرات، شاهجهان.

دو ساقی نامه دارد، یکی به صورت ترجیع در ده بند مختوم به مدح امام هشتم که بنده آن را در تذکرهٔ میخانه (ص ۸۲۵ـ۸۲۸) نقل کرده‌ام، و مرجعش این بیتست:

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم / همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

و دیگر مثنوی به بحر متقارب که به گفتهٔ مؤلف صحف ابراهیم: «به طرز ملّا ظهوری ترشیزی نظم کرده و تلاشهای بلند در آن دارد» و بدین بیت آغاز میگردد:

به‌نام خدایی که روز نخست / به‌پیمانه‌ام کرد پیمان درست

و از مثنویات دیگر اوست: ظفرنامهٔ شاهجهانی، به بحر متقارب که به قول خان آرزو صاحب مجمع النفایس: «خیلی مضبوط و مربوط گفته، قریب هفتهزار بیت خواهد بود، حتی که «شاهجهان‌نامهٔ» کلیم که بسیار به زور و قوّت گفته، در پیش آن رنگی ندارد» و آغازش اینست:

به نام خدایی که داد از شهان   جهان پادشاهی به شاه جهان[1]

مثنوی کوتاهی در ستایش شاهجهان که چنین شروع میشود:

به نام پادشاه پادشاهان   سرافرازی ده صاحب کلاهان

مثنوی در تعریف کشمیر و باغات و کوهسار و چشمه‌سارها و تالابها و دشواری راه آن که بسیار استادانه ساخته است، ازین مثنوی پانصد و هشتاد و چهار بیت در تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف شادروان سیّد حسام‌الدین راشدی (۳: ۱۲۷۴ـ۱۳۰۸) با آغاز و انجام ذیل چاپ شده که پیداست ناتمامست:

به جوش آور بهاری از ضمیرم   که عرش و فرش را در لاله گیرم

*

چه میپرسی حدیث باغ اچول   ارم در سینه دارد داغ اچول

مثنوی در بحر مخزن‌الاسرار که نصرآبادی یك بیت آن را نقل کرده و اینست:

پاکی دامان زنکویان نکوست   آینه را زخم قفا داغ روست

دربارهٔ نسخه‌های دیوان قدسی، ظفرنامهٔ شاهجهانی، ساقی‌نامهٔ بحر متقارب، بنگرید به: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۴۸۲ـ۲۴۸۳ و ۴: ۲۹۹۷ـ۲۹۹۸/۲۸۸۳)

دیباچه‌های دیوان قدسی:

۱ـ نسخه‌ای از دیوان قدسی پیرامون هشتهزار و هفتصد بیت و بدون مثنوی متعلّق به دوست فقیدم شادروان عبدالحسین بیات مدتی در دست بنده بوده است.

جامع و دیباچه‌نگار نسخهٔ مزبور ادیبی فاضل «مقیم» نام بوده که آن را برای منوچهرخان بیگلربیگی مشهد ترتیب داده و نوشته است: اگرچه ظاهر است که از بحری چند قطره در آغوش درآرد، و از آفتاب ذرّه چه بهره نور فراهم گیرد، و آنچه حوصلهٔ روزگار برتابد ازین جواهر گرانمایه در سلکی کشیدم که اگر جوزاش زیب حمایل سازد سزد، و اگر زهره عقد نماید شاید، و این نورسیدگان محفل جهان افروزی را تا روشناس انجمن قبول گردند، راهنمای خدمت صاحبدولتی شدم که ردّ و قبول اجناس چار بازار امکان دست فرسود لطف

۱ـ قسمتی از این مثنوی را حکیم نیاز علیخان به سال ۱۳۲۲ هجری قمری در امر تسر چاپ کرده است.

و قهر اوست، . . . یعنی نظر یافتهٔ فیض صمدی، برگزیدهٔ حضرت احدی، خضرِ سکندر آیت، دارای جم نشان، ابوالنصر خان بن خان منوچهرخان، الّهی تا از سخن درین نه رواق کهن نشان هست این نوباوهٔ چمن اقبال از چشم زخم عین الکمال در امان باد.[۱]

۲ـ جلالای طباطبایی از منشیان دربار شاهجهان نیز که ترجمه‌اش در کتاب حاضر سبق ذکر یافت[۲] دیباچه‌ای به سال هزار و چهل و هشت بر دیوان قدسی نوشته است که با سایر منشآت او در مجموعهٔ شمارهٔ (۲۹۴۴) کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است، و بعضی از نسخ دیوان قدسی چنانکه در فهرست نسخه‌های خطی فارسی آمده، همچنین نسخهٔ یازده هزار بیتی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا (ش or-323) دارای همان دیباچه است.

ازوست:

غزل ذیل را در اقتفای حکیم فغفور لاهیجی که ذکرش گذشت گفته و بهتر ازو ساخته است:

دارم دلی امّا چه دل، صد گونه حرمان در بغل
چشمیّ وخون در آستین، اشکیّ و طوفان در بغل

بخت مرا در تیرگی، روز فراق و شام غم
پرورده چون طفل یتیم، این در کنار آن در بغل

باد صبا از کوی تو، گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد تا کند، بوی تو پنهان در بغل

کو قاصدی از کوی او، تا در نثار مقدمش
هر طفل اشك از دیده‌ام، بیرون رود جان در بغل

برقع زعارض برفگن، یك صبحدم تا جاودان
گردد فرامش صبح را، خورشید تابان در بغل

قدسی ندانم چون شود، سودای بازار جزا
او نقد آمرزش به کف، من جنس عصیان در بغل

*

۱ـ تمام دیباچه را بنده در نشریهٔ فرهنگ خراسان که ذکر آن در صدر مقال گذشت، ضمن مقالهٔ خود آورده‌ام.

۲ـ همو در وقتی که شیدای فتحپوری بر این مطلع قدسی اعتراض کرده بود:

عالم از نالهٔ من بیتو چنان تنگ فضاست ‌‌ ‌ که سپند از سر آتش نتواند برخاست

قطعهٔ هجوی بر صدرنامه‌ای برای شیدا فرستاد که در ترجمهٔ جلالا مذکور افتاد.

هرکه امشب می ننوشد، او به ما منسوب نیست
پارسا در حلقهٔ مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پرگلست
گر همه پیمانهٔ عمرست، خالی خوب نیست

*

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید؟ پرده بگشا که به رویت دل ما بگشاید
عیش این باغ به اندازهٔ یك تنگدلست کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
آسمان چون مه نو گر همه ناخن گردد نتواند گره از رشتهٔ ما بگشاید

*

یاد باد آن کز گلی در سینه خاری داشتم بر سر مژگان زخون دل غباری داشتم
وقت آن زلف پریشان خوش که از سودای او خاطر جمع و دل امّیدواری داشتم
تا غمش در سینه بود اسباب عیشم کم نبود روزگارش خوش کزو خوش روزگاری داشتم
تا نشستم در میان بزم، وقتم خوش نشد وقت خوش آن بود کز مجلس کناری داشتم
آستین از لطف بر آیینهٔ قدسی کشید ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتم؟

*

من تیره‌دل و نورفشان شعلهٔ آهم دارد شب مهتاب زیی روز سیاهم
غم می کشدم، خواه وطن خواه غریبی هرجا که روم، روزی بر قست گیاهم
بر هر سر راهی که تو یکبار گذشتی چون نقش قدم تا به ابد چشم به راهم
بر هر چه فگندم نظر، آلوده به خون شد خون گشت زهمخانگی اشك، نگاهم

*

گر کنم گریه به اندازهٔ چشم تر خویش گیرد از غیرت من ابر چو دریا سر خویش
با خیال تو چو شب دست در آغوش کنم صبح با مهر ز یك جیب برآرم سر خویش
آخر از پهلوی دل گشت چراغم روشن اخگری بود مرا در ته خاکستر خویش

*

من نمی گویم به چشمم نه قدم یا بر زمین چشم من فرشست هرجا می نهی پا برزمین
جا بود افتادگان عشق را بر آسمان من هم از افتادگان عشقم، امّا بر زمین

*

در مجلسی که یاران، شرب مدام کردند نوبت به ما چو آمد، آتش به جام کردند
اینجا غم محبّت، آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی، بر ما حرام کردند

*

زود به کردم من بی صبر، داغ خویش را
اوّل شب می کشد مفلس، چراغ خویش را

گر نباشد زخم شمشیر حمایل، گو مباش
هیکل تن کرده‌ام چون لاله داغ خویش را

*

مرغ گرفتار را، حوصلهٔ باغ نیست
برگ گلی در قفس، بهر تماشا بسست

یوسف اگر همرهست، قافله‌گو امن باش
بدرقهٔ کاروان، عشق زلیخا بسست

*

مفریب وقت مردن، به امید وعده ما را
که تو شمع بزم غیری، به مزار ما نیایی

*

گرفته عرصه چنان روزگار بر من تنگ
که در شکنجهٔ دیوار خانه‌ام چو نگین

*

به کار خویش فرومانده‌ام زطالع سست
چنانکه با گره سخت، ناخن کوتاه

چنان زهمرهی خلق بی‌نصیب شدم
که سایه هم نشود همرهم به روز سیاه

خدا علاج حسودان کند، وگرنه چو شمع
زبانشان زبریدن نمی‌شود کوتاه

فتد چو مُقری تسبیح در گلوش گره
مؤذّنی که نگوید علی ولیّ اللّه

*

عمر، ناآمده اندیشهٔ رفتن دارد
جهد کن این سفری را به وداعی دریاب

کوکب سوختهٔ ما و بلندی؟ هیهات
قصد پرواز که باور کند از مرغ کباب؟

*

برگشته تا نگاهم از آن روی آتشین
در چشم من طبیعت آتش گرفته آب

*

ما اسیران محبّت، شام غم چون تار شمع
سر برون کردیم از یك جیب و با هم سوختیم

*

تا آب دیده خون نشود، بر زمین مریز
در شیشه واگذار می نارسیده را

*

به بزم دیگران تا کی چراغ انجمن بودن؟
شبی از در درآ ای شمع، من هم خانه‌ای دارم

*

من و تا روز هر شب در فراق چشم میگونی
به دل پیکان پر زهری، به لب پیمانهٔ خونی

*

کوتاه امل باش که چون رشتهٔ سوزن   پیوسته گره می‌خورد آن سر که درازست

*

با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود   گویا که ترا صبح به خورشید غلط کرد

*

هرچه باداباد، ما کشتی در آب انداختیم   گر بود بیگانه باد شرطه، طوفان آشناست

*

به اینقدر که به بالین من نهی قدمی   مترس، هیچ‌کست مهربان نخواهد گفت

*

نگذاشت به خواب عدمم شیون بلبل   گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم؟

*

نفس زسینه چنان بیتو می‌کشم دشوار   که گویی از دل خود می‌کشم خدنگ ترا

*

آنکه میخواهد غمی بردارد از روی دلم   کاش دل را از شکاف سینه‌ام بیرون کند

*

یك جام خمارم نبرد، کاش چو نرگس   بودی به هر انگشت، مرا ساغر دیگر

*

در جلوه‌گری مثل تو کس یاد ندارد   نادر بود آن پیشه که استاد ندارد

*

ساقی به صبوحی نفسی پیشتر از صبح   برخیز، که تا صبح شدن تاب نداریم

*

گر دست شام هجران، گیرد گلوی شب را   مشکل که تا قیامت، از صبح دم برآید

*

من و تو چون قدح باده آشنای همیم   من از تو چشم نمی‌پوشم و تو از من روی

*

نیستم ابر که در گریه ترش سازم روی   چشمه‌ام، با دل صاف و لب خندان گریم

*

کسی به قیمت من پی نبرد و عمر گذشت   چو گوهری که شود پیر در ته دریا

*

به کدامین گل رخسار تو نظّاره کنم؟   که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

*

آمدیّ و حسرت وصلم زدل برداشتی حسرتی بود از وصال، آنهم به من نگذاشتی

*

جوانی رفت و داغی ماند بر دل یادگار از وی
چو آن سرخی که بر ناخن پس از رنگ حنا ماند

*

در حیرت از شکستگی شیشهٔ دلم با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد

*

من که شمع محفل قربم، سراپایم بسوخت
حال بیرون ماندگان بزم، یارب چون گذشت؟

*

ز چاك سینه‌ام دل میکند نظّارهٔ زلفش چو مرغی کز قفس بیند به حسرت آشیانش را

*

هرگز دل مستان زغم آزار ندارد تا باده بود، غم به کسی کار ندارد

*

جایی که تویی، نیست کسی را گذر آنجا از من که تواند که رساند خبر آنجا؟

*

ازو دل برنمی گیرد که آید شب به خواب من خیالش هم به روز من گرفتارست پنداری

*

به دل نمی گذری، تا کجا گذر داری؟ فگندی از نظرم، تا چه در نظر داری؟

۵۰۴- قراری گیلانی

نورالدین محمد قراری گیلانی - از شاعران شیوابیان و دانشمند نیمهٔ دوم قرن دهم هجریست که به طرز وقوع اشعار نغز می گفته، خط خوش داشته، نثر نیکو مینوشته، و به صفت فقر و انکسار نیز متّصف بوده است.

پدرش ملاّعبدالرّزاق در حکمت نظر و تألّه بینش فراوان داشته و سالها منصب صدارت خان احمد کارکیا والی گیلان (م: ۱۰۰۵ هـ) به وی محوّل بوده است.

در سال نهصد و هفتاد و پنج (۹۷۵ هـ) که خان احمد به قول مورّخان به خیال طغیان و عدم انقیاد و اطاعت از دولت مرکزی افتاد، و شاه طهماسب صفوی سپاهی به سرکوبی وی

گسیل داشته گیلان را به تصرّف درآورد و او را به قلعهٔ قهقهه فرستاد، مولاناعبدالرّزاق نیز گرفتار شد و به حبس و بند افتاد، در آن شورش قراری به قزوین رفت و در علوم عقلی شاگردی خواجه افضل الدین محمد ترکهٔ اصفهانی (م: ۹۹۱ ﻫ) را اختیار کرد، و چون در سال نهصد و هشتاد پدرش از شکنجه و بند قالب تهی کرد، وی با دو برادر دیگر خود حکیم مسیح الدین ابوالفتح که ذکرش گذشت و حکیم نجیب‌الدین همام[1] جلای وطن کرده متفقاً به هندوستان رفتند و در نهصد و هشتاد و سه (۹۸۳ ﻫ) به ملازمت جلال الدین محمد اکبرشاه رسیدند، آندو از موقع شناسی به ترقیات عمده نایل گردیدند، و قراری به سبب لطیفهٔ شاعرانه‌ای که در بدو خدمت بر زبان رانده بود، مورد کم لطفی شاه قرار گرفته به بنگالهٔ بد آب و هوا تبعید شد و به هیچ مقام و منصبی نرسید و همانجا در یکی از سالهای (۹۹۱-۹۹۳ﻫ) و احتمالاً ۹۹۲ به ناکامی درگذشت.[2]

۱ـ نام اصلی حکیم نجیب‌الدین همام (همایون) بود، و چون پدر جلال‌الدین اکبر همین نام را داشت، نخست به همایونقلی و سپس به همام تغییر نام یافت، وی در سال نهصد و نود و چهار (۹۹۴ ﻫ) به اتفاق سیّد صدر جهان مفتی به ایلچیگری نزد عبداللّه خان ثانی اوزبك (۹۹۱-۱۰۰۶ ﻫ) رفت و یك ماه پس از مرگ حکیم ابوالفتح (روز نهم مهر ۹۹۷ ﻫ) در نزدیکی کابل به حضور اکبرشاه رسید، و شاه در غمگساری وی گفت: «ترا یك برادر از عالم رفت و مارا ده».

رك: اکبرنامه (۳: ۴۹۶/۵۶۶)

حکیم همام خط شناس و شعردوست بوده، و در تألیف تاریخ الفی هم چنانکه در ذیل ترجمهٔ «جعفر قزوینی» مذکور افتاد، سهمی داشته است.

ابوالفضل علّامی ضمن وقایع سال هزار و چهار (۱۰۰۴ ﻫ) مینویسد: درین ولا حکیم همام را زندگی به سر آمد، دو ماه دقّ رنجوری داشت، شانزدهم (آبان) روزگار او سپری شد، نیك سیما، پارسا گوهر، شیوازبان بود، در کارسازی مردم فراوان کوشیدی، به طبیعی دانش و پزشکی شناخت لختی آشنا، به والاپایهٔ بکاول بیگی (= خوانسالاری) سربلندی داشت، شهریار آمرزش او درخواست و پس ماندگان به گوناگون مهربانی برآسودند.

اکبرنامه (۳: ۶۹۶)

جهانگیرپادشاه در یادداشت روز چهارشنبهٔ دوازدهم محرم سال هزار و شانزده (۱۰۱۶ ﻫ) که در راه کابل به مقام بابا حسن ابدال و آبشار نزدیك آن رسیده بوده، نوشته است که خواجه شمس الدین خوافی (وزیراکبرشاه) در این محل صفّه و حوضی ترتیب داده و بر کنار صفّه گنبدی برای مدفن خود ساخته بوده «به حسب اتفاق آنجا نصیب او نشد و حکیم ابوالفتح گیلانی و برادرش حکیم همام را که در خدمت والد بزرگوارم نسبت مصاحبت و قرب محرمیّت تمام داشتند، حسب‌الحکم آن حضرت در آن گنبد نهاده‌اند».

رك: جهانگیرنامه (ص ۵۸-۵۹)

۲ـ مؤلف مآثرالامرا در شرح احوال میرزا جعفر آصفخان قزوینی که ذکرش گذشت، نوشته است که: «وی در اوایل به کم منصبی راضی نشده ترك مجری و آمد و رفت دربار کرده بود، این استغنا بر خاطر پادشاه گران آمده او را به حال تباه به بنگاله که در آن وقت آب و هوای مسموم داشت و گناهکاری را که میفرستادند اغلب زنده برنمی گشت، تعیین کرد».

معاصران قراری دربارهاش چنین نوشتهاند:

تقی کاشی: میرزا قراری ـ نام اصلی او نورالدین محمد است، و پسر رشید مولانا عبدالرّزاق گیلانیست که سالها صدارت خان احمد میرزا والی گیلان به وی تعلّق داشت.[۱]

امّا مخدوم زادهٔ مشارالیه با وجود کمال نفسانی و تبحّر در علوم ظاهری جمال حالش به حلیهٔ فصاحت مزیّن و محلّی است، و در میان شعرای زمان به حدّت افکار و بلندی اشعار ممتاز و مستثنی، غزلیّات طبع سحر آثارش مانند عقود جواهر آبدار زینت رخسار عرایس ابکار سخن، و منظومات خامهٔ گوهر نثارش چون لآلی شاهوار زیور گوش هوش فصحا و بلغای زمن، و بی شایبهٔ تکلّف «زبان وقوع» را نیکو تتبّع کرده و به مرتبهٔ بلندی رسانیده، و بعضی از ممیّزان اشعار، اورا عدیل قاضی نورالدین صفاهانی (م: ۱۰۰۰ ه) می دانند، و جمعی قاضی را ازو اشعر و افضل می نامند.[۲] علی ایّ حال در اوایل حال که در دارالسلّطنهٔ قزوین به ملازمت وی رسیدیم به غیر از این رباعی:

گر عشق، دل مرا خریدار افتد　　کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجّادهٔ پرهیز چنان افشانم　　کز هر تارش هزار زنّار افتد

شعر دیگری ازو شهرت نداشت، امّا الحال که در دیار هند اقامت دارد، اشعار خوب ازو بر زبانها جاریست، و این چند بیت که در ذیل نام نامی وی ثبت شده از جملهٔ نتایج طبع اوست که اکثر آن در آن بلاد بر زبان الهام بیانش جاری شده و اهل ذوق در سفاین خود ثبت نمودهاند، و بلکه به طریق تحفه به این جانب آورده، والحق جای آن دارد، و در وادی سخن طرازی الیوم کمی ندارد و از شعرای این جانب خصوصاً اقران و اماثل خود وانمانده: (یکصد و چهار بیت)

خلاصةالاشعار (خطی)

امین احمد رازی: نورالدین محمد قراری ـ ثمر شجر مولانا عبدالرّزاق است که درعلم طبیعی و الّهی سرآمد آن شهر و مکان بوده و سالها صدارت آن ولایت بدو تعلّق داشته، و برادران وی یکی مسیح الدین حکیم ابوالفتح که در خدمت حضرت شاهنشاهی سخن همهکس عرض کردی و مهمّ جمله به واجبی بساختی، و هرچه ازو ظهور نمودی بهمیزان

۱ـ دربارهٔ خان احمد گیلانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «حیاتی گیلانی».

۲ـ احوال و آثار نوری اصفهانی در «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۵۱۹-۵۳۴) مسطور است.

عقل سنجیده بودی، و دیگری حکیم همام که از محسّنات روزگار بوده و در استعداد و کمالات مثل خط شناسی و شعر فهمی و دیگر صفات ثقه و مستثنی میزیسته، و نورالدین محمد مزبور در سلك فاضلان نیکو شعار و ناظمان سخنگزار انتظام داشته و شعر را در غایت جودت انشا می نموده، از سخنان اوست که: اظهار همّت نزد دیگری طمع است، و: ملازم بازاری نگاه داشتن، خود را بدخو کردنست، و: بر هر که اعتماد کنی معتمد است، و این اشعار نیز از وی می آید: (۳۶ بیت)

هفت اقلیم (۳: ۱۴۶ـ۱۴۹)

عبدالقادر بداونی: قراری گیلانی ـ ولد ملاّ عبدالرّزاق است، و برادر حقیقی حکیم ابوالفتح و حکیم همام است، به انواع فضایل از شعر و خط و طالب علمی آراسته، و به صفت فقر و انکسار متّصف بود، صاحب دیوانست.

چون در اوایل حال او را همراه برادران تکلیف نوکری فرمودند، در وقت تسلیم چوکی (= نگهبانی) چون شمشیر بستن نمی دانست، بی اسلوب در میان ایستاده بود، بعضی از ظرفای برنا از آن حالت تعجب نموده‌اند، و او میگفت که سپاهیگری به ما مردم هیچ مناسبت ندارد، همان حکایت امیر تیمور صاحبقران را نقل کرده که: در جنگی از جنگها اهل اردو را جای ایستادن در مکانی از امکنه تعیین نموده، فرموده‌اند که شتران پر بار و پیاده و سایر مراکب با احمال و اثقال در پناه صف افواج و بیگمان (بانوان) عقب اردو باشند، در این میان ارباب عمایم عرض نموده‌اند که ما کجا ایستیم؟ حکم کرده که عقب بیگمان! و چون این نقل ازو به طرفگی به پادشاه رسانیده‌اند، حکم فرستادن به بنگاله فرموده‌اند، و آنجا رفته در زمان فترات مظفرخان[1] جان به حق تسلیم کرد.

منتخب التواریخ (۳: ۳۱۲ـ۳۱۴)

ابوالفضل علاّمی: قراری گیلانی ـ نورالدین نام، تیزفهم و بلند فطرت بود، شگرف شورشی او را درگرفت[2] مهین برادر خود حکیم ابوالفتح را همه «دنیا» گفتی، و حکیم

۱ـ شورش مظفر گجراتی در (۹۹۱ـ۹۹۳ هـ) واقع شده، و از آن پس وی دربدر میگشت، تا در سال هزار ویك هجری به دست خان اعظم میرزا عزیز کوکه اسیر شد و به بهانهٔ وضو به گوشه‌ای رفت و با استره‌ای که همراه داشت خودکشی کرد، بنابراین تاریخ وفات قراری حدوداً معلومست.

بنگرید به اکبرنامه، جلد سوم ذیل وقایع سنوات مذکور

۲ـ در آخرین نامه‌ای که حکیم ابوالفتح به سال نهصد و نود و هفت (۹۹۷ هـ) و چند ماه پیش از مرگ خود به حکیم همام نوشته، آمده است که: . . . و امروز دانسته‌ایم که برادر مرحوم نورالدین محمد دیوانه نبوده، ما دیوانه بوده‌ایم.

بنگرید به: رقعات حکیم ابوالفتح، چاپ ۱۹۶۸ دانشگاه پنجاب لاهور (ص ۱۳۱ـ۱۳۵)

همام را همه «آخرت» شمردی، و خود را از هر دو برکنار داشتی: (دوازده بیت)
آیین اکبری (۱: ۳۱۲)

شیخ ابوالقاسم انصاری کازرونی: قراری ـ اسم ایشان امیر نورالدین محمد است، پسر مولانا عبدالرّزاق صدرِخان احمد گیلانی اند، و شاگردی علّامهٔ مغفور خواجه افضل الدین محمد ترکه در علوم عقلیّه نموده‌اند، به اشتعال طبع و توقّد ذهن موصوف بودند، و به علوّ فطرت و فطنت معروف.

سلّم السّموات (مرقوم پنجم)

استاد صادقی افشار کتابدار شاه‌عباس: مولانا نورالدین محمد متخلص به قراری ـ ولد مولانا عبدالرّزاق دانشمند است، در گیلان مسلّمش دارند، و رتق و فتق امور خان احمدپادشاه به دست وی بود، موقعی که در گیلان آشوب بود، [قراری] به قزوین آمد و این رباعی را به خودش نسبت می داد، دور هم نیست که از او باشد، زیرا طبع بسیار خوبی دارد: گر عشق دل. . .

مجمع الخواص (ص ۴۶ـ۴۸)

باقی نهاوندی: میرزا نورالدین محمد قراری قبول منصب و شغل دنیاوی ننموده و درویش نهاد و فانی مشرب بود.

مآثر رحیمی (۳: ۸۴۵ـ۸۵۵)

تقی اوحدی: قرار بخش دل بیقرار معانی، مرهم نه زخم ناسور سخندانی، نوردیدهٔ بصیرت و حق دانی، نورالدین محمد قراری گیلانی ـ عنقای قاف کمال، سیمرغ آشیان جلال، آفتاب سپهر حقایق، گوهر کان دقایق، نَور حدیقهٔ شریعت غرّا، نور حدقهٔ حقیقت بوده، به فنون فضایل و کمالات آراسته، و در اقسام دانش و هنر چنانکه دل خواسته، الحق نمك خوان بیان، و قرار و صبر دل و جان عشاق بیقرار بوده، و ابواب ذوق و شوق بر رخ غمزدگان مشتاق دل افگار گشوده، صیت فضیلت و حکمت و دانش این سلسلهٔ کامله گوش صخرهٔ صمّا کر ساخته، و برجیس را از دیدهٔ مشتریان نظر سعادت درانداخته، و نورالدین قراری مذکور پسر مولانا عبدالرّزاق است و برادرانش یکی حکیم ابوالفتح است که ممدوح ملاّ عرفی است، و دیگری حکیم همام و هر یك از مشاهیراند، و در مکان خود مذکور، و در ملازمت جلال الدین اکبرشاه عزّت و رتبت نه به مرتبه‌ای داشته‌اند که به شرح ممکن باشد، و از قراری است: (هفتاد و یك بیت)

عرفات (برگ ۵۹۸ـ۵۹۹)

ازوست:

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت — تلخی جان کندنم امّیدواران ترا
دل به صد امّید پیش غمزه‌ات آورده‌ام — آه اگر لایق نباشد تیرباران ترا

*

تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را — لال می‌خواهم زبان عذرخواه خویش را
با دل من اینهمه جور و جفا از یار نیست — می‌شناسم کار این بخت سیاه خویش را

*

چرخ انتقام کوهکن، یکیك زخسرو میکشد — شیرین مسلّم گر شود، روز جزا فرهاد را

*

مردنم سهلست، ترسم بعد مرگم روزگار — شیوهٔ رحمت بیاموزد ستمکار مرا

*

غیر پیش قاصدش بر خود نهد نام مرا
تا کند غافل ازو تحقیق پیغام مرا
حرف تلخ از لعل او شیرین بود، زآنسان که‌دوش
مدّعی بر خویشتن می‌بست دشنام مرا

*

شهید عشق نبودست آنکه از پس مرگ — زگرمی بدنش خاك در مزار نسوخت
زسردی دم نامحرمان عشق تو بود — که از حرارت منصور، چوب دار نسوخت

*

زپیش چشم تو میخواستم که بگریزم — نگاه گرم توام دست در میان انداخت

*

پرسید چون زمن سبب اضطراب را — ذوق وصال برد زخاطر جواب را

*

باز این دل خراب شده جای دیگرست — سرگرمی طلب زتمنّای دیگرست
آبستنست هر شبم از روز محشری — هر روزم از پی شب یلدای دیگرست
ای میر حاج، کعبه روان را ز من بگوی — کآن خانه‌ای که یار بود، جای دیگرست
چون گم شدم زعشق تو، دیدم که بر تنم — هر موی را به فکر تو سودای دیگرست

*

به مجلس تو چو آهی کشیدم از حسرت — بر آن شدی که نگاهی کنی، حیانگذاشت

*

آنکه با غیر آب حیوانست و با ما آتشست — بی‌رخ او در نظر گلهای صحرا آتشست
خوبرویان گرچه بسیارند، شمع من تویی — می‌نسوزد خویش را پروانه هرجا آتشست
دیگران را جام کوثر ده، که در بزم امید — میهمان عشق را بر جان مهیّا آتشست

*

ترسم که اختلاط من و او بهم خورد — زینسان که چشم جمله جهان در قفای ماست
تندست طبع یار، ولی تند خوییش — از بهر غیر نیست، همین از برای ماست
هر شب خیال یار کند در دلم مقام — یعنی که خانه خانهٔ ما، جای جای ماست

*

شادیت باز به رغم دل غم‌پرور کیست — خنده‌های تو به خونابهٔ چشم تر کیست
ای خوش آن کشته که از زخم نهانی چو دلم — زار می مرد و نمی گفت که از خنجر کیست

*

در هر دلی که عشق بتان آشیانه ساخت — بگذاشت شادی و به غم جاودانه ساخت
قربان دل شوم که زروی وفا رمید — از قدسیان و با سگ این آستانه ساخت
خود جلوه کرد با خود و خود نرد عشق باخت — ما و ترا به عاشقی خود بهانه ساخت
در حیرت از فسردگی آن دلم که او — بگذاشت درد عشق و به جور زمانه ساخت

*

مدّت سوز محبّت که شناسد چندست؟ — آتشی کز ازل افروخت، ابد پیوندست
در دلش میگذرم یا نه فراموشم کرد؟ — ای محبّت به سر دوست ترا سوگندست
در درون دل بیچاره قراری غم هجر — آنچنان سخت بنا شد که مگر الوندست

*

آن دل که از فراق به زندان آتشست — آن را تو دل مگوی، که طوفان آتشست
گو مدّعی زوصل تو آب خضر بنوش — گلخن‌نشین هجر تو مهمان آتشست

*

جنون و بیخودیم از می شبانه نباشد — که سوز عشق الّهی به هیچ خانه نباشد
پی گدایی دیدار، گرد حی مرو ایدل — که لیلی تو درون سیاه خانه نباشد

*

زتو غیر شکوه حرفی به زبان گذر ندارد — به خدا که از شکایت دل من خبر ندارد

*

وای بر آنکه به امّید عیادت از تو / خویشتن را به تب عشق گرفتار کند

*

زعشقت غیر را یك خوشه از خرمن نمیسوزد / جهان گر سربسر آتش شود، جز من نمیسوزد

*

در باغ نه گلها همه دامن زده بودند / خود را همه در خون دل من زده بودند
مستان تو آلوده نکردند به کونین / دستی که به سر از پی شیون زده بودند

*

من از جفاش نترسم، ولی از آن ترسم / که عمر من به جفا کردنش وفا نکند

*

مگر از خانه برون بود که شب در کویش / هیچ ذوقم زنگاه درو دیوار نبود؟
شب خیال تو به جاسوسی دل آمده بود / شکرللّه که درو غیر تو دیّار نبود

*

آرزوهایی که هرگز در دلم نگذشته بود / مست بگذشتیّ و از خواب عدم بیدار شد
جانفشان گشتند در پایش به نوعی عاشقان / کز کمال رشك، خضر از زندگی بیزار شد

*

با تو بر رغم من آنها که به گلشن گردند / یارب از کوی تو آواره‌تر از من گردند
شمع عشقم من و پروانه‌صفت تا به ابد / قدسیان گرد من سوخته خرمن گردند
آن کسانند به تو دوست که از غایت مهر / به رضای دل تو هم به تو دشمن گردند
رشکم آید به خدا، ورنه به ذوقی گریم / که ملایك همه در خون دل من گردند
تاری از زلف خودم از پی زنّار ببخش / تا همه خلق به یکبار برهمن گردند
خرد و جان قراری که زگلشن برمند / به هوای تو در آتشکدهٔ تن گردند

*

از آن چون صید ناوك خورده از پیشت گریزانم
که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد

*

دردم اینست که هرچند به من جور کنی / لذّت درد تو نایافته، از دل برود
ناورد تاب وداعش دل بیتاب، ایکاش / که نهان بار سفر بندد و غافل برود

*

گرچه در خوابست چشمش، زهرهٔ پابوس نیست
پاسبان غمزه می گوید که بیدارم هنوز

*

در انتظار وصال تو تا به صبح نشور
نشسته‌اند حریفان عشق، زنده به گور
مرا به دوزخیی رشك می‌شود فردا
که در میانهٔ آتش نشسته است صبور

*

زمدّعی خبر از لـذّت تماشا پرس
حلاوت ستم یار از دل ما پرس
شفای خستهٔ عشق از دم مسیحا نیست
علاج ما هم از آن چشم بی‌مدارا پرس
دلت ملول شد از پرسش قراری زار
ترا که گفت کز آن دردمند، اینها پرس؟

*

مرا چو کار فتادست با محبّت خویش
چه شکوه میکنم از یار بی مروّت خویش؟
اگر تو ساقی آب حیات می بودی
خضر به پای تو می داد جان به منّت خویش
کسیست عاشق صادق که لطف جانان را
کند حواله به کوتاهی محبّت خویش
کمال عشق به جایی رسید، کز غیرت
به ترك عشق تو گوییم در نصیحت خویش
نمانده است به کس الفتی قراری را
زبس به شغل تو باشد هلاك صحبت خویش

*

به تواضعی که روزی زتو دیده بودم، اکنون
زتغافلت نرنجم، که هنوز شرمسارم

*

زآزارش دل آزرده را افگار میخواهم
به لطف او مقیّد نیستم، آزار میخواهم
زیك دم با تو بودن کی تسلّی میشوم از تو؟
ترا با خویشتن میخواهم و بسیار میخواهم
زدرد هجر بیخود بوده‌ام ای دوست مدتها
دمی هم بیخودی از لذّت دیدار میخواهم

*

در آن ساعت که جیب جان زدم چاك ای معاذالله
به دستم گر گریبان تو بودی، پاره میکردم

*

چه تهمت بر اجل بندم، زچشمت خورده‌ام تیری
که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم
تو بیدردی قراری، میل درمان داری آنجا رو
مرا بگذار تا اینجا به‌صد خون جگر میرم

*

در عشق نی همین دل دیوانه سوختیم آهی زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم
روشن شدیم زآتش عشق و بسان شمع هم بر مزار خویش غریبانه سوختیم

*

به فرصت کرد هر کس عرض حاجت پیش یار و من
قیامت هم گذشت و انتظار فرصتی دارم

*

عشق دانی چیست؟ با دوریّ جانان ساختن
درد و درمان را فدای حسرت جان ساختن
بر خود آتش را گلستان ساز، ورنه اندکست
خویش را مغلوب آتش برهمن‌سان ساختن

*

به جفا گرم کردنست ترا از جفای تو الامان گفتن
از تو آزرده‌ام، و لیك هنوز به دل این را نمیتوان گفتن

*

زین نشستنها به اغیار ای مه شبگرد من باد غیرت می‌برد آخر زکویت گرد من
گرچه دل افسرده‌ام از عشق تو، امّا هنوز مدّعی را می‌تواند سوخت آه سرد من

*

ای دل زرشك مدّعی، از عشق بیزارم مکن
رسوای ایمان کرده‌ای، بدنام زنّارم مکن
مرگست دوری از عدم، تشویش هستی دیده را
یارب زخواب نیستی، در حشر بیدارم مکن

*

لاف غم عشقت سزد آن را که شب هجر صد صبح محبّت دمد از هر نفس او

*

مدّت بیگانگیها یافت چندان امتداد کز ضمیرم رفت یاد آشناییهای تو

*

نالهٔ من گر اثری داشتی یار به حالم نظری داشتی
آنکه به من از همه دشمن‌ترست کاش زمن دوست‌تری داشتی

*

پر خون دلیست ما را، صد پاره از جدایی — ما حاصلی که دیدیم، اینست زآشنایی
از امتداد هجران، شادم که می توان کرد — بیگانه‌وار با او، آغاز آشنایی

*

مبادا دل شود از دیدن دلدار مستغنی — که ما بسیار محرومیم و او بسیار مستغنی

رباعیّات

کو همنفسی که اینقدر کار کند — کز من سخنی به مجلس یار کند
گر باعث آشنایی من نشود — از درد دل منش خبردار کند

*

من طور تو کینه‌ور نمی‌دانستم — خوی تو ستیزه‌گر نمی‌دانستم
می‌دانستم که بیوفایی، امّا — بیرحمیت اینقدر نمی‌دانستم

*

از جور و جفای چرخ رنجور شدیم — ناکام زیار و دوست مهجور شدیم
نالان نالان وداع کردیم بهم — گریان گریان زیکدگر دور شدیم

*

در دیگ غضب اگر بجوشانندم — در شعلهٔ دوزخ ار گدازانندم
بهتر که زروی لطف بخشند گناه — وز آتش انفعال سوزانندم

*

چون درد فراق را کشیدی ای دل — دریا دریا زهر چشیدی ای دل
زنهار که وصل‌جو نباشی هرگز — گفتم به تو و تو هم شنیدی ای دل

*

سیر آمده‌ام زخون دل خوردن خویش — من نیز چو آن دوست شدم دشمن خویش
کشتم خود را و خون خود افگندم — از غایت دوستیش بر گردن خویش

ملك شاه حسین سیستانی دربارهٔ قراری مرتکب دو اشتباه بزرگ شده است، یکی اینکه ورود او را به هندوستان به جای سال نهصد و هشتاد و سه، در سنهٔ ستین و تسعمائه (۹۶۰ ه) ذکر کرده، دیگر اینکه قراری را به جای حکیم همام، سفیراکبرشاه‌بهدربار عبدالله خان والی توران دانسته است.

رك: خیرالبیان (برگ ۳۳۱)

مؤلف شمع انجمن ترجمه و شعر او را یك جا در ذیل «فراری گیلانی» (ص ۳۷۱) آورده است، و یك جا در ذیل «قراری گیلانی» (ص ۳۸۴).
نیز رك: فرهنگ سخنوران (ص ۴۳۷) ذیل: فراری گیلانی، و (ص ۴۷۰) ذیل: قراری گیلانی.

۵۰۵- قربی دماوندی

مولانا قربی - مرد آهستهٔ از تکلّفات وارسته بوده و همواره اراده‌اش اینکه با یاری به صحبت نشیند، و پیوسته مرادش آنکه با دوستی الفت گزیند، وی را به شعر خواندن شوقی تمامست، و در شعر فهمی مستحسن خاص و عام، و گاهی بنابر راستی سلیقه شعری می گوید، این از آنجمله است: (ده بیت)

هفت اقلیم (۳: ۹۱-۹۲)

تقی اوحدی گوید: عالی فطرتی مفرد مجرّد در غایت دانشمندی، مولانا قربی دماوندی - از اهل سخن ممتاز و از گوهر دانش بی نیاز بوده غایت ادراك و علوّ فکرت، نهایت ذکا و سموّ فطرت داشته، خاطرش چون شهر ششم منظر سعد اکبر، طبعش چون جبل دماوند معدن گوگرد احمر آمده، شعلهٔ ادراك و دقت خیال، سرعت انتقال، صفای ذهن، تتبّع سخن، جامعیّت علوم، تجرّد ذاتی، استغنای جبلّی، وارستگی تمام او را حاصل بوده، مدتها در بغداد و عتبات به‌سر کرده، از آنجا به هند افتاده مدتی در کشمیر رحل اقامت فگنده، درین ازمنه به قرب جوار احدی پیوسته.

وقتی که بنده به عتبات رفته بودم (۱۰۰۵ هـ) دو سال بود که وی تشریف برده بود و یاران آنجا سخنان از وی بر افواه داشتند، و در آنجا وی را با قوسی شوشتری و ضعیفی و ملکی سرکانی و وقوعی تبریزی و طرزی و مقبولی و غیر هم مباحثات شده، و الحق در سخن فهمی و شعلهٔ ادراك، هیچیكِ اینها غاشیهٔ طبع او بر دوش هوش نمیتوانسته‌اند کشید، و وی از یکّه‌های جهان بوده نهایت گذشتگی و همّت و فقر با این حال جمع کرده به غایت جامع کامل واصل بوده و سیاحت وافیه نموده: (پانزده بیت که ده بیت آن در هفت اقلیم هم هست)

عرفات (برگ ۵۹۹)

ازوست:

می فرستم بَرِ او قاصد و میگوید رشك　　سببی ساز خدایا که به منزل نرسد

*

خنده بیدردیست بر احوال زار عندلیب   هیچ عاشق را الّهی یار هرجایی مباد

*

این شعله که درگرفته در من   نه خرقه گذاردم نه خرمن
این دوستی ار چنین بماند   نه دوست گذاردم نه دشمن
کس دامانم زجیب نشناخت   تا جیب شناختم زدامن

رباعی

گر سوز دل فگار می‌دانستی   اندوه مرا نه خوار می‌دانستی
ور یك نفس از منتظران می‌بودی   دلسوزی انتظار می‌دانستی

*

گر یك شب دیگر از تو دورم بینند   ای وای که سخت ناصبورم بینند
دیدن نتوان مرا به نادیدن تو   جز آنکه بیایند و به گورم بینند

*

سودای توام زفکر خود دوری داد   شوق توام از حیات، مستوری داد
تخمی که به مزرع محبّت کشتم   نخلی شد و حاصل بر مهجوری داد

*

آنانکه زیار و همنشین می‌پرسند   واللّه که زخصمان به ازین می‌پرسند
من خود به شکایت از تو لب نگشایم   امّا نه زدوستان چنین می‌پرسند

*

آهنگ حج ای دلبر فرزانه مکن   بازم زشکیب و عقل بیگانه مکن
ای بت به حج آهنگ مکن بهر خدا   زنهار که کعبه را صنم خانه مکن

خلاصه‌ای از آنچه مذکور افتاد نظماً و نثراً در ریاض الشعرا، مجمع النفایس، صحف ابراهیم (خطی) و آتشکده ذیل دماوند، نگارستان سخن (ص ۸۴) روز روشن (ص ۵۵۵) آمده است.

۵۰۶- قربی شیرازی

تقی اوحدی گوید: فتاحای قربی تخلّص شیرازی ـ مدتها در هند بود، ملازمت اکبرپادشاه میکرد، و در زمان جهانگیرپادشاه مرخص شده به ایران سفر کرد و به دولت زیارت کعبه و عتبات عالیات رسیده مراجعت به هند نمود، مردی بود به غایت شکفته و

خوش طبیعت، هموار و آدمی وضع، تا غایت در آگره موجود بود، در اجمیر شنیده شد که درین هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) به قرب حق شتافته، نوبتی اکبر او را به ایلچیگری به کاشغر فرستاده بود[1] از آنجا خوب برگردید و مدّت حیاتش به هفتاد رسیده بود: (پانزده بیت)

عرفات (برگ ۵۹۹ـ۶۰۰)

امین احمد رازی در ذیل شیراز آورده است که: فتاحابه روش تجارت همت بر کسب معیشت می گمارد و شعر مایل به وسط میگوید، . . .

هفت اقلیم (۱: ۲۵۳ـ۲۵۴)

وی مأمور رساندن دعوت نامهٔ جلال الدین اکبرشاه به علاّمه چلبی بیگ فارغ تبریزی و علاّمه میرتقی الدین محمد نسّابهٔ شیرازی نیز بوده است.[2]

رك: اکبرنامه (۳: ۷۴۷) مکاتبات ابوالفضل علاّمی، ۱۲۸۰ هـ.ق. لکهنو (۱: ۷۷)

ازوست:

درد، زانـدازه بیش می طـلبـد / دلِ مایل به محنتی که مراست

*

تعـویذ دل شکستـه کـردم / دشنام تو کز دعا فزونست
اکسیـر مـحبّت تـو قـربی / در رتبـه زکیمیـا فـزونـست

*

به رخصت از سر کوی تو رفتم / پریشان حال چون موی تو رفتم
زمـام دل بـه دست نـالـه دادم / چو اشك از دیده بر روی تو رفتم

*

چـون زلف تـو نـازنین بلرزد / دل در بـر کفـر و دین بـلرزد
چـون دامن وصـل یـار گیـرد؟ / دستی کـه در آستـین بـلرزد

*

۱ـ وی در سال هزار و شش هجری از جانب اکبرشاه باتحف و هدایایی به کاشغر نزد محمدخان بن عبدالکریم خان مرزبان آنجا رفت.

رك: اکبرنامه (۳: ۷۳۲)

۲ـ فارغ تبریزی ذکرش گذشت، ودربارهٔ میرتقی الدین محمد شیرازی مشهور به تقیّای نسّابه بنگرید به ذیل ترجمهٔ «تقی شوشتری».

گر دلت آبله ریز از غم عشقی می‌بود رحم بر گریهٔ خونین جگری می‌کردی
سخت بیقدر شدی پیش سگانش قربی کاش یکچند زکویش سفری می‌کردی

*

از مسام من به جای خون برون آمد شرار داده پنداری به جای شیر، مادر آتشم

*

هجر درزد به دامن دل چنگ در برم شد لباس هستی تنگ
از دل سخت او شبی نبود کآسمان بر سرم نبارد سنگ

ربا‌عی

پرآبله شد پای تمنّای دلم چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
آغشتهٔ درد شد سراپای دلم ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

*

ای خانه خراب نامسلمان شرمی ای خاك در معبد گبران شرمی
عمرت به عبث گذشت، غفلت تا کی؟ شرمی شرمی که رفت ایمان شرمی

*

قربی دلت از لوث هوس پاك نشد وین جامهٔ کفر تو یکی چاك نشد
آهی به تأسف از دلت سرنکشید وز گریه دمی چشم تو نمناك نشد

۵۰۷- قریشی خانم تبریزی

فصیحهٔ بلیغه، قریشی خانم تبریزی - از سرمستان شراب محبّت بوده و درین عصر و زمان (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) در هند موجود، عجب وضع بزرگانهٔ کاملانه‌ای داشته:

از بادهٔ وحدتست بیهوشی من وز طلعت ساقی است مدهوشی من
منصور که‌سرّ حق عیان کرد، آن دید اسرار نهفته‌ست زخاموشی من

عرفات (برگ ۶۰۰)

۵۰۸- قسمتی استرابادی

قسمتی - عمرها با خواجه حسین ثنایی به‌سر می برد و از اهلیّت بخشی داشت، ناگاه خبطی بر مزاجش استیلا یافته سیاحت آغاز کرد و عالم‌گردی را در باز داد، این بیت مراوراست: . . .

هفت اقلیم (۳: ۱۲۲-۱۲۳)

قسمتی استرابادی ـ در ملازمت میرزابیگ فندرسکی پسر میر ضیاء الدین[1] می باشد: (چهار بیت)

مجمع الخواص (ص ۲۲۹)

تقی اوحدی گوید: قسمتی استرابادی ـ نام وی محمدعلی بود، بسیار از خود گذشته، رند، خوش طبیعت، صاحب فطرت، در شاعریها با قدرت بود و تا همه‌جا همراه، امّا به غایت خیره و طیره و صاحب مذاق میزیست، و از هرزه‌گردی عرصهٔ وجود در استراباد به جوانی علی گل نام عشق ورزید و اورا به جذبهٔ صدق محبّت ربوده مسافرت اختیار کردند، مدتی با هم سیّار بودند، ایشان را در صفاهان بنده دیدم، درین دو سه سال (۱۰۲۲ـ۱۰۲۴ هـ) در گلکنده به قسمت ازلی رسیده درگذشت: (نوزده بیت)

و در پایان اشعار وی افزوده است: گویند قسمتی مذکور مدتی قبل ازین هم به هند آمده در خدمت خواجه حسین ثنایی بود و از شاگردان اوست.

عرفات (برگ ۶۰۰)

قسمتی استرابادی مثنوی «وامق و عذرا» هم گفته است.

بنگرید به: مجلّهٔ آینده، سال دوم (ص ۵۳۴) مقالهٔ محمدعلیخان تربیت

ازوست:

تو جلوه می کنی و هر طرف که می بینم — زمین چو دست دعا رو به آسمان دارد

*

کاری مکن که از سر کویت سفر کنم — هرجا رسم زدست غمت شکوه سر کنم
اندیشه کن از آنکه به یك آه نیمشب — از بخت خویش روز ترا تیره‌تر کنم
آهی برآرم از دل و بنیاد حسن را — چون خانهٔ وفای تو زیر و زبر کنم

*

زبی پرواییت گر آب حیوان در گلو ریزم
خورم زهر غم و خونابه از مژگان فرو ریزم
تو با هرکس به گشت باغ و صحرائیّ و من بیتو
دل افسرده از غم در کنار آرزو ریزم

۱ـ اسکندر بیگ منشی گوید: میرزا بیگ فندرسکی ولد میر ضیاءالدین از سادات عظیم‌القدر استراباد به دولتخواهی و نیکوبندگی این دودمان ولایت نشان منفرد و ممتاز بود.

عالم آرای عباسی (ص ۵۳۰)

*

سمندر زنده بی‌آتش نمی‌ماند، از آن ترسم
که این افسردگی از بهر مرگ من سبب گردد
به‌ظاهر قسمتی تا خواهش وارستگی کردم
دمی صد ره به خون حرف امیدم زیر لب گردد

*

گر بود قاصد ملك، وآنگه زمن دارد پیام میرم از غیرت اگر گوشی به پیغامش کند

*

در خانه گشت گلشن فردوس می‌کند چشمی که از مشاهدهٔ دلستان پرست

رباعی

طوف حرم کعبه ز رهبان مطلب تعظیم کنشت از خدا خوان مطلب
ما راندهٔ کعبه‌ایم و واماندهٔ دیر از ما روش گبر و مسلمان مطلب

*

غم همدم سینهٔ بلاپرور ماست خون در دل آرزو زچشم تر ماست
هان غیر! اگر حریف مایی خوشباد کآتش بر جای باده در ساغر ماست

بیتی چند از آغاز یك قصیده:

جولان کند سمند تو در وقت کارزار چون اشك خصم بر سر مویی هزار بار
چابك روی که خواهم اگر وصف او کنم اندیشه از ضمیر نمی‌گردد آشکار
چون نور دیده آمدن و رفتنش یکیست گر فی‌المثل زچین کند آهنگ زنگبار
چابك عنان چو عشوهٔ خوبان به روز وصل نیکوروش چو دیدهٔ عاشق به روی یار
با آنکه سنگ در قدم اوست توتیا با آنکه کوه در روش اوست چون غبار:
سیرش چنان سبك که به هنگام جست و خیز جسمش چنان لطیف که هنگام گیر و دار:
مشکل که با خبر شود از یالها دمش صد بار اگر به دیدهٔ موری کند گذار
گر سر درآورد، رگ جانش کنم لگام دست ار دهد، زرشتهٔ عمرش کنم مهار
ترکیب پیکرش زسر گوش تا به دم خوش آنچنان که مژدهٔ وصل از زبان یار

۵۰۹ـ قسیمی اصفهانی

قاسم قسیمی صفاهانی ـ پسر حاجی واقف است، مدتها در بزازخانهٔ صفاهان

سوداگری کردی و خالی از نمك حسن نبود، الحال (۱۰۲۴ ه) به هند آمده است:

هر دل که زمژگان تو افگار نباشد آگاهیش از لذّت دیدار نباشد
از لذّت دیدار تواش بهره مبادا آن دیده که‌بی روی تو خونبار نباشد
افسوس که در گلشن ایّام ندیدیم یك غنچه که با سرزنش خار نباشد
صد نکته به‌یك رمز بیان کرد قسیمی تا مدّعیش واقف اسرار نباشد

عرفات (برگ ۶۰۰)

۵۱۰- قنبر همدانی

خواجه قنبر علی همدانی - به وفور حالت ممتاز است و درین ازمنه (۱۰۲۲-۱۰۲۴) به حجابت از دکن به خدمت عباس پادشاه مشرّف شده، ازوست:

گلهای چمن را همه از رشك بسوزم گر باز کنم پنبهٔ داغ دل خود را

عرفات (برگ ۶۰۳)

۵۱۱- قیدی شیرازی

تقی کاشی مینویسد: مولانا قیدی - اصل وی از شیراز است، مردی لطیف طبع و خوشگوست، و زبان وقوع را نیکو تتبّع کرده، و در مرتبهٔ شاعری از اقران خود وانمانده، بعضی او را میلی فارس می نامند، و جمعی او را از اکثر متغزّلان آنجا بهتر می دانند، والحق جامع بسیاری از فضایل نفسانی بود و در فن شعر و نظم غزلیّات صاحب قدرت مینمود، امّا چون مولانا شیرازی‌المولد است و در مذهب اهل سنّت و جماعت به غایت متعصّب و مقیّد، در زمان ظهور دولت شاه اسماعیل ثانی (۹۸۴ ه) از شیراز به دارالسلطنهٔ قزوین آمد و اظهار مذهب و عقیدهٔ خود نمود و به واسطهٔ این اظهار عقیده مشمول انعام آن پادشاه گشت[۱] امّا هنوز از خزانهٔ افضال آن پادشاه سلیمان حشمت بهره‌مند نگشته بود که قضیّهٔ فوت آن پادشاه عادل‌سیرت (!) دست داد (۹۸۵ ه) و مولانا از آن اظهار پشیمان شده خجل زده و شرمسار از قزوین روی به دیار خود نهاد و بعد از وصول به مقصد در آنجا نیز نتوانست بود، لاجرم از طرف گرمسیر به جانب مکّهٔ معظّمه رفت، و بعد از ادای مراسم

۱- دربارهٔ سستی عقیدهٔ شاه اسماعیل ثانی نسبت به مذهب شیعه و تمایل او به مذهب اهل سنّت و جماعت، بنگرید به عالم‌آرای عباسی (ص ۲۱۲ به بعد)

طواف مدت دو سال در آنجا توطن نمود[۱] و در شهور سنهٔ تسعین و تسعمائه (۹۹۰ ﻫ) هم در آنجا عالم فانی را بدرود کرده به عالم بقا شتافت، و این چند بیت ازو درین اوراق سمت تحریر یافت: (چهل و هفت بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

مولانا قیدی ـ از دارالملك شیراز بود، و در اربع و ثمانین و تسعمائه (۹۸۴ ﻫ) که به قزوین آمد، این رباعیّه انشا نمود:

تا دشمن جان نرگس جادوی تو شد — تا آفت دل چشم سخنگوی تو شد
تن در دادم به‌کشتن، امّا کُشدم — این رشك، که بیگنه کشی خوی تو شد

سلّم السّموات (مرقوم پنجم)

مؤلف طبقات اکبری نوشته است: ملّاقیدی شیرازی ـ از مکّه به ملازمت حضرت خلیفهٔ الٰهی (اکبرشاه) رسیده به عنایت پادشاهانه سرفراز گشت، و در فتحپور سیکری درگذشت، و در سفر کابل (= ۹۸۹ ﻫ) به این فقیر همخانه بود[۲] این ابیات ازوست: (چهار بیت)

طبقات اکبری (۲ : ۴۹۱)

بداونی گوید: قیدی شیرازی ـ از مکّهٔ معظّمه به ملازمت پادشاهی رسیده در پایهٔ قرب جا یافت، روزی در مجلس عرض کرد که از این وضع داغ و محلّی که حضرت اختراع فرموده‌اند، مردم بسیار به تنگ اند[۳] از آن روز باز مردود شد و دیگر کمر نبست، و چند

۱ـ ظاهراً کاتب نسخه عبارتی را از قلم انداخته و شاید در اصل چنین بوده است: و بعد از ادای مراسم طواف به هند رفته مدت دو سال در آنجا توطن نمود.

۲ـ مراد از سفر کابل سفریست که جلال‌الدین اکبرشاه در سال نهصد و هشتاد و نه به کابل کرد.
رك: اکبرنامه (۳ : ۳۵۹) طبقات اکبری (۲ : ۳۶۰)

۳ـ رسم داغ و محل یا نشان‌گذاری با عدد هندسی بر اسبان و سپاهیان و اَحدیان به پیشنهاد شهر اللّه کنبوی لاهوری مخاطب به شهبازخان که سمت میربخشی اکبرشاه را داشت از سال نهصد و هشتاد و یك آغاز شد.
بنگرید به: آیین اکبری، چاپ ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۱۷۰) ذیل عنوان: «آیین داغ» و (۱ : ۲۲۹) ذیل عنوان «آیین احدی» و (۱ : ۲۳۴ـ۲۳۵) ذیل عنوان: «آیین نقش‌پذیری چاروا» و «آیین داغ مکرّر».
و برای آگاهی بیشتر درین باب و نیز دربارهٔ «آیین کروری» که در ذیل ترجمهٔ «انوار اصفهانی» مذکور افتاد، واعتراض خان اعظم میرزا عزیز کوکه برادر همشیر اکبرشاه و حاکم گجرات در سال نهصد و هشتاد و سه بر آیین داغ و محل که در نتیجهٔ آن تا سال نهصد و هشتاد و هفت در خانهٔ خود حبس نظر بود و پس از آن هم که مورد عفو واقع شد به حکومت بنگاله منصوب گردید که آن خود نوعی مجازات و تبعید محسوب میشد؛ بنگرید به منتخب‌التواریخ (۲ : ۱۷۳/ ۱۹۰ـ۱۹۱/ ۲۱۴ـ۲۱۵/ ۲۸۵)

گاهی به وضع قلندرانه در بیانه سیر می کرد و به فتحپور رسیده به علّت بواسیر و دق مبتلا شد و ناطبیبی رگهای مقعد او را برید و جان در سر آن داد، طبعی به غایت خوش داشت.
منتخب التواریخ (۳: ۳۱۵ـ۳۱۶)

تقی اوحدی مینویسد: دلبستهٔ قید عشقبازی، معتکف کوی بی نیازی، املح زمان، افصح دوران، مولانا قیدی شیرازی ـ از جملهٔ شعرای عالی فطرت بلندطبیعت، شگرف فطرت، نیکوصورت، نیك سیرت بوده، به غایت خوش گفتار، عالی مقدار، خوش طرز، نیکوروش، پسندیده اطوار است، و اشعار او معروف و مشهور.

در بدایت حال در شیراز با مولانا عرفی و غیرتی و قدری و غیر هم همصحبت بوده، همیشه اشعار یکدیگر طرح کرده هنگامهٔ عشق و سخن گرم داشتندی، اشعار خوب دارد، به غایت نکته‌سنج و فهیم، ذکی، سریع الانتقال بوده، ذهنی درست و معیار طبعی تیار در سنج غثّ و سمین بیان و معانی داشته، گوهر معانی و بیان را چون وی جوهری در عرصهٔ سخن فهمی و شاعری نبوده، به غایت ممتاز متفرّد شده، یك دو سال قبل از رفتن مخلص نوبت اوّل به شیراز (= ۹۸۷ هـ) با قدری شیرازی تعشّق ورزید، و وی را جذب کرده با هم به هند رفتند[۱] و مدتها با یکدیگر در آن اراضی سیاحت نموده، عاقبت یك جهتانه با هم درگذشتند. وی در لاهور به خدمت اکبرپادشاه رسید و جهت گفتارهای ناهنجار از رفتار ترقی بازماند.

عرفات (برگ ۶۰۴)

برای آگاهی بیشتر از اقوال تذکره‌نویسان دربارهٔ قیدی، بنگرید به: «مکتب وقوع» تألیف نگارنده (ص ۳۷۵ـ۳۸۸) و اینکه مؤلف خیرالبیان گوید: فیمابین مولانای مذکور و آصفخان ربط کلّی بهم رسیده، خطاست، چه میرزا قوام الدین جعفر قزوینی مخاطب به آصفخان که در جای خود ذکرش گذشت، در ایّامی که قیدی به هند وارد شده تا زمانی که درگذشته است (۹۸۷ـ۹۹۰ هـ) بدایت کارش بوده و مقام و منصبی نداشته.

ازوست:

ای محبّت گرم کن با من دل یار مرا   بی اثر مگذار چندین نالهٔ زار مرا

*

۱ـ در ترجمهٔ قدری شیرازی چنانکه گذشت، تاریخ سفر آندو را در شهور سنهٔ نهصد و هشتاد و هفت ذکر کرده است.

بعد از کمال هجر، زمانی وصال دوست — خوش مرهمیست زخم محبّت رسیده را
منعم مکن زگریهٔ بسیار، روز وصل — دل نازکست عاشق هجران کشیده را

*

اندکی از طبع شوخش بر دلم آزار هست — رنجشی کز دشمنان باید مرا، از یار هست

*

از شرمساری گله آسان شدم خلاص — چون خجلتم به وقت شکایت زبان گرفت

*

زبیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش — که مهر او به دلم جای کین کس نگذاشت

*

خونم به خجلت تو نیرزد، خدای را — بر روی نازکت عرق انفعال چیست؟

*

او در کمال گرمی و من در کمال شوق — در حیرتم که باعث چندین حجاب چیست؟

*

تو مست خوابی و من گرم ناله‌ام همه‌شب — بدین امید که گوش تو بر فغان منست

*

به‌رغم من به تو گر می کند رقیب و خوشم — که مهر او به تو از اقتضای عشق تو نیست

*

امید من به تو از غایت محبّت تست — وگرنه از تو کسی را امیدواری نیست

*

به جور کوش که دل را سر شکایت نیست — که شکوه از ستمت شیوهٔ محبّت نیست
دلم پرست زجور رقیب و خاموشم — که شکوه پیش تو از جور غیر، غیرت نیست
به‌خنده‌های نهانی نمك چه میریزی — بر آن دلی که زداغ غمت جراحت نیست؟
کدام مرهم لطف از تو بر دلست مرا — که جانگدازتر از داغهای حسرت نیست
کنون که بلهوسان را مراد بخش شدی — مراد خاطر قیدی بده که منّت نیست

*

رسیده بود ازو شکوه‌ها به لب که رسید — کرشمه‌ای که دگر قدرت ادا نگذاشت

*

رونق گریه‌ام از خندهٔ بیدردانست — ورنه زخمی که زدی، اینهمه خوناب نداشت

*

اینکه می آیم پس از راندن نه کار غیرتست / از محبّت شرم می دارم که یار غیر تست

*

زند از شکوه‌ام چین بر جبین لیك از لبش هر دم
به استقبال گفتارم نوید خنده می آید

*

چند برخیزم زراه انتظارش ناامید؟ / یارب از عالم برافتد ناامیدی یا امید

*

زمجلس دور باش غمزه‌ام میراند و میگفت این
سزای آن که در بزم بتان ناخوانده می آید

*

غریب کوی تو چندان دل صبور ندارد
گرش تو پرسش حالی کنی، قصور ندارد
تو گرچه غایبی از من، همیشه پیش دو چشمم
خیال تست، ولی لذّت حضور ندارد

*

ز بیماری ندارم غم، مرا این میکشد هر دم / که می آید رقیب و از زبان یار می پرسد

*

در نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد / کاین درختان به چنین آب و هوا بر ندهند

*

به هیچ کس غم او را نگفته‌ام هرگز / زرشك آن که به دلها غمش اثر نکند

*

شهید تیغ توگردم، خوش آن دمی که مرا / تو خون بریزی و بختم به خون بگرداند

*

چند آسودگیم جان به ندامت سوزد / آتشی کو که دل اسباب سلامت سوزد؟
من کجا عقل کجا، برق جنونی خواهم / که به جان گیرد و تا روز قیامت سوزد

*

متاع شکوه بسیارست عاشق را، همان بهتر / که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید
عتابش را اگر اینست لذّت با گنهکاران / زبان مجرمان هرگز به استغفار نگشاید

*

قیدی چه کرده‌ای، که همه گفتگوی تست
در مجلسی که بردن نام تو ننگ بود؟

*

بسکه از وصل تو سودازدگان نومیدند
دوّلت وصل شود روزی و باور نکنند

*

گو بمیرم من و غیری به وداعش نرسد
ساربان گرم حدی باش که محمل برود

*

ای گل از چشم بدانت چه گزندست امروز؟
کز تو در شهر صد آوازه بلندست امروز
حرف می خوردن دوشت شده نوعی که بر آن
داستان ساز غمت شاخچه بندست امروز

*

نظر زروی تو ناکام بستم و رفتم
صد آرزو زتو در دل شکستم و رفتم
به دام شوق توام اوّل اضطراب دلست
مرا گمان که ازین دام رستم و رفتم

*

شب شد دگر که تنگ، غمت را به برکشم
چون مرغ دل شکسته سری زیر پر کشم

*

من از جفای تو گر فکر کار خویش کنم
چه چاره با دل امّیدوار خویش کنم؟

*

باعث خندهٔ آن لب شده تا گریهٔ من
قطره‌ای اشك به صد خون جگر می طلبم

*

تا یافته‌ام وصل تو، در کینهٔ خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

*

زبی‌زبانی خود خوشدلم که روز وداع
شکایت از تو نیاورده بر زبان رفتم

*

به ناحق کشتگان چون من بسی داریّ و میترسم
که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

*

اگر تو یاد محبّان کنی و گر نکنی
من آن نیم که محبّت شود فراموشم

*

به همراهیّ تابوتم روان شد،گوییا دشمن
که من در هجر او مردم ، ببینند اعتبار من

*

این که بد نیست به من با همه بدگویی غیر
غیر تأثیر محبّت چه تواند بودن؟

*

حرف دردم نکرده تأثیری
که تسلّی نیم از آن گفتن

*

شده راضی از ستیزت ، به نگاه حسرت از تو
دل نارضا به کامم ، به هزار منّت از تو
چو برت زبان ندارم ، بگذار تا بمیرم
کشد انتقام صبرم ، اثر محبّت از تو
نه زشکوه بسته‌ام لب ، که زغایت محبّت
ندهد دلم که گویم ، به کسی حکایت از تو

*

نخواهم کرد هرگز آرزوی پای بوس او
نمی خواهم که گردد با هوس عشق من آلوده

*

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای؟
چند فریاد و فغان قیدی ، کسی را جرم نیست
درد عشقست این که عمری خود تمنّا کرده‌ای

*

خوشم به خواری و فارغ زاعتبار کسی
که خوار کردهٔ عشق توام نه خوار کسی
به رحم جانب من بین به شکر اینکه نیی
غریب و بیکس و سرگشته در دیار کسی

*

تا کی در اضطراب جدایی شب فراق
تسکین دل به مژدهٔ مردن دهد کسی؟

*

جز عهدِ دل آزاری عشّاق که بستی
یك عهد نبستی که هماندم نشکستی

رباعیّات

افسوس که در جهان مرا یاری نیست
فریاد که غم دارم و غمخواری نیست
یاران همه در مقام آزار منند
با آنکه مرا به هیچکس کاری نیست

*

امشب دل از اضطراب آزارم کرد — هجران زنشاط غیر[1] بیزارم کرد
هرگاه که در خیال او خوابم برد — دیده زهجوم گریه بیدارم کرد

*

چشمان تو هر فسرده خورا نکشند — راحت طلبان وصل جورا نکشند
بر کشتهٔ آن دو ترك بیرحم، چه رحم؟ — رحمست بر آن کسی که او را نکشند

*

یا بر سر کوی دوست می باید مرد — یا گوی مراد پیش می باید برد
جانی که فدای اوست می باید داد — زهری که برای اوست می باید خورد

*

دی شاهد وصل قامت افراشته بود — ویرانهٔ دل به جلوه انباشته بود
خفّاش نداشت طاقت دیدن مهر — ورنه خورشید پرده برداشته بود

*

در دل دردیست از تو پنهان که مپرس — تنگ آمده چندان دلم از جان که مپرس
با این همه حال در چنین تنگدلی — جا کرده محبّت تو چندان که مپرس

*

آن کس که دمی از تو نیاسود منم — تا بود اسیر درد و غم بود منم
وین طرفه که بعد از این همه محنت و غم — مقبول تو دیگران و مردود منم

*

هر روز شود زیاده دلسوزی من — هرگز نبود امید بهروزی من
از گردش ایّام چه نالم، چو شدست — سرگشتگی از روز ازل روزی من

*

گشتم زفراق، ناتوان از غم تو — دردا که به جان رسید جان از غم تو
از دست جدایی تو خون شد جگرم — داد از ستم هجر و فغان از غم تو

*

دور از تو منم غریب و سرگردانی — سودا زده‌ای، به حال خود حیرانی
تو جان منی، لیك زتن مانده جدا — من از تو جدا مانده تن بی‌جانی

*

۱ـ کذا، ظ: نیز.

از طالع وارون من بی‌صبر و قرار ‌‌ ‌ روزی دارم سیاهتر از شب تار
گویند که بخت عاشقان در خوابست ‌ ‌ از خفته کس اینقدر نبیند آزار

*

دو بیت ذیل میان قدری و قیدی مشترکست و تذکره‌نویسان به نام هر دو ثبت کرده‌اند:

به تحمّلی بنازم که قرار جور با خود ‌ ‌ دهد آنقدر که آخر دل روزگار گیرد

*

یکبار رو به‌قبلهٔ حاجت نکرده‌ام ‌ ‌ کز ناامیدیم دل کافر نسوخته

۵۱۲ـ قیصر شیرازی

میرزا محمد صادق مینا در سال هزار و سی و شش که مقیم جنیر بوده و شغل واقعه‌نویسی داشته نوشته است: در آن ایّام با طایفه‌ای از ملازمان درگاه جهان پناه (شاهجهان) مجالست اتفاق می افتاد، و از ایشان بود: قیصر بیگ شیرازی که به لطف طبع اتّصاف دارد و اکنون (= ۱۰۴۱ هـ) در درگاه والاست:

زیردستان را نوازش کس به از دریا نکرد ‌ ‌ قطره دریا می شود هرگه به دریا میرود
صبح صادق (ص ۶۰ـ۶۱)

در صبح گلشن (ص ۳۳۵) ترجمهٔ وی و قیصری همدانی که پس از این مذکور است، در هم ریخته شده است.

۵۱۳ـ قیصری همدانی

قیصری ـ به لطف طبع مخصوص بوده در شعر جمع کردن و ضنّت نمودن ولوع تمام دارد، و به سخن نیك میرسد و از طیبت نیز بخشی دارد و غثّ و سمین وارداتش ازین مستفاد میگردد: (هشت بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۵۶۹ـ۵۷۰)

تقی اوحدی گوید: قیصر اقلیم سخندانی، مولانا قیصری همدانی ـ مولد وی سرکان است، لطیف طبیعت، زیرك، خوش فهم بود و تتبّع اشعار کرده و به طیبت و هزل و مزاح بسیار مایل بودی، مدتها در بلاد هند سیاحت نمودی، در هزار و بیست و دو (۱۰۲۲ هـ) در گجرات فوت شد:

زهی خجسته بنایی که از تو روی زمین / مزیّنست چو گردون به رشتهٔ پروین
نه وصف دانمش این کز بهشت خوبترست / نمونه‌ایست زخوبیّ او بهشت برین
لقای خلد هرآنکس که آرزو دارد / بهٔ نقد ساحت خلدست، گو بیا و ببین
بدینقدر که زرفعت نظیر منظر اوست / زشوق می نرسد پای آسمان به زمین
شرف، مکان را گویند کز مکین باشد / چو کعبه صد شرف افزاید این مکان به‌مکین
جهان زیمن وجودش صفای دیگر یافت / ندیده بود کسی هرگزش بدین آیین
درو زاهل نظر هر که بنگرد، گوید / چه خوب بودی میبودی اربهشت چنین
فلك به هرزه همیگشت زآنکه بی جا بود / دگر نخواهد ازین سدّه برگرفت جبین

رباعی

چندی چو گدا به گرد هر در گشتم / یکچند دگر ندیم و چاکر گشتم
از هیچ درم چو برنیامد مقصود / ترك همه کردم و توانگر گشتم

*

در هجر تو کس چو بنده رنجور مباد / کس چون من زار، زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاك درت / جز چشم بد از تو هیچ‌کس دور مباد

عرفات (برگ ۶۰۴)

★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★ ك

۵۱۴ـ کاظم تونی

حکیم کاظما تونی ـ طبعش در نظم و نثر خالی از لطف نبود، در تحصیل علوم سعی نموده کمال آگاهی دارد، به هند رفته به اعتبار انشا ملازم پادشاه شده، غزوات سلطان جلال‌الدین منکبرنی (م: ۶۲۸ هـ) را به نظم آورده، این ابیات از آنست:

در تعریف سخن گوید:

سخن شهریاریست عالی مکان / که حکمش رود بر سر انس و جان
دلش پای تخت و زبانش وزیر / دیارش خیال و دماغش سریر
سپاهش معانی زهم جمله به / زره لفظ و هر نقطه میخ زره
قلم نیزهٔ او بنان نیزه‌دار / به شاهین اندیشه معنی شکار

صفت رزم

همه سروران پیرو شهریار چو چشمی که افتد به‌دنبال یار
فشردند پا از دو سو مردوار یکی را دو تا بلکه کردند چار

تعریف اسب

به ره زآن به جا مانده نقش سمش که سرعت مبادا که سازد گمش

تعریف فیل

کجك بر سرش ابر بالای کوه فلك پیش او سایهٔ پای کوه

*

هرچند سیر کردیم، جایی چو دل ندیدیم با صد جهان کدورت، باز این خرابه جاییست

*

نگه به روی تو هر لحظه دسته بند گلیست چو گلفروش که جا بر در چمن دارد
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۲)

۵۱۵ـ کاظم ساوجی

محمدکاظم ـ از ولایت ساوه است، داخل تجار بود، از هند مراجعت نموده در ساوه فوت شد، شعرش اینست:

شکوه در عشق، غیر مقدورست عشقبازیّ و شکوه؟ این دورست
روی روشندلان به دنیا نیست شمع فانوس، زنده در گورست
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۹)

۵۱۶ـ کاظم کاشانی

میرزا کاظم ـ ولد میرزا امینای کاشی، به کمالات ظاهر و باطن آراسته، چنانکه پاره‌ای تحصیل علوم نموده، طبع انشایی هم دارد، به هندوستان رفته در خدمت پادشاه عدالت پناه اورنگزیب (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) واقعه‌نویس است و اعتباری دارد، این بیت ازو مسموع شد:

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما غیر آبی که زحسرت به دهان می‌گردد
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۳۲)

شفیق اورنگ‌آبادی گوید: حالات دهسالهٔ پادشاه را بسیار مضبوط و مربوط نوشت، بعد ده سال پادشاه تحریر حالات خود موقوف کرد و گفت آثار و اخبار خود نوشتن روزگار ضایع کردنست که فایدهٔ اخروی ندارد، و علما را جمع کرده عوض آن فتاوی عالمگیری جمع نمود که بین‌الانام مشهور است.[۱]

شام غریبان (ص ۲۱۰)

۵۱۷ـ کامل اصفهانی

میرزا احمد بیگ‌خان کامل اصفهانی با پدر خود میرزاافضل در زمان اورنگزیب عالمگیر پادشاه به هند رفت، و در ملازمت وی خطاب خانی و رتبهٔ امیری یافت، و سرانجام به سال هزار و هشتاد و دو (۱۰۸۲ هـ) که منصب قلعه‌داری تهانیسر را داشت به سرای دیگر شتافت، ازوست:

اگـر تنگست جابـر اهل شهر از نـالهٔ زارم
کسی نگرفته است از دست من دامان صحرا را

*

غم زهر دل سفری شد، سوی من می آید چون غریبی که زغربت به وطن می آید

رك: سفینهٔ خوشگو (خطی) روز روشن (ص ۵۷۰)

۵۱۸ـ کامل جهرمی

کامل جهرمی ـ نامش قوام‌الدین عبدالله و پسر نظام‌الدین علی طبّاخ است، در اوان جوانی به شیراز رفته و از محضر ملك سعید خلخالی متخلّص به کامل (م: ۱۰۱۰ هـ) استفادهٔ علوم دینی کرده و چون استادش به موزونی طبع وی پی برده، تخلّص خود را به او تفویض کرده است.

در بیست و پنجسالگی از راه هرمز به دکن عزیمت کرده و پس از سیر گلکنده و بیجاپور، در برهانپور به حضور خانخانان عبدالرّحیم خان رسیده و در شمار ستایشگران او درآمده و پس از مدتی چون در میان وی و حیاتی گیلانی اختلاف افتاده و کار به نزاع و جدال کشیده، خانخانان از خدمت خود اخراجش کرده است، لذا راه آگره را در پیش گرفته و در آنجا به

۱ـ دهسالهٔ عالمگیری و فتاوی عالمگیری در فقه حنفی هر دو در کلکته به طبع رسیده است.
رك: فهرست کتابهای چاپی فارسی

ملازمت شاهزاده خرّم (شاهجهان) رسیده و نزدیك به دو سال در ملازمتش به‌سر برده، آنگاه رخصت سیر کشمیر طلبیده و بدان صوب شتافته و پس از آن در هندوستان سیّار شده و به کار تجارت پرداخته است.

تقی اوحدی در هزار و بیست و دو (۱۰۲۲ هـ) وی را در آگره دیده و نوشته است: «طبعی درست، ذهنی سلیم، فکری مستقیم دارد، غایتش اگر اندك مایه‌ای میداشت یا تتبّعی میکرد که عامی صرف نمی بود احتمال ترقی خوب در سخن داشت، مثنوی گفته «محمود وایاز» نام کرده، در حالت ابتدای این تحریر (= ۱۰۲۲ هـ) در آگره بود».

همو بعداً افزوده است: «و در سنهٔ هزار و [بیست و] هشت خبر فوت وی مسموع شد».

مؤلف میخانه در پتنه او را هنگامی که عازم بنگاله بوده ملاقات کرده است و گوید: «مولانا کامل قدم در وادی تصوّف گذاشته و به جهت راهبری مطلب خود انتخابی بر اشعار قدما زده بیاضی ترتیب داده و خطبه‌ای بر آن نوشته آنرا «مرشد کامل» نام کرده است، الحق که ابیات خوب و سخنان مرغوب فراهم آورده است، و ابیات متفرقهٔ او آنچه تا غایت جمع شده از قصیده و غزل و غیره قریب به پنجهزار بیت باشد، و ترجیعی که به روش ساقی نامه به رشتهٔ نظم درآورده، این نحیف درین تألیف بر بیاض برد».

به گفتهٔ باقی نهاوندی: «طبعش به طرز غزل بیشتر مایلست و به روش لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی حرف میزند».

ساقی نامهٔ ترجیع وی شانزده بند است و تمام آن با تکملهٔ ترجمهٔ کامل جهرمی منقول از عرفات (برگ ۶۲۶ـ۶۲۷) و مآثر رحیمی (۳: ۱۳۴۷ـ۱۳۵۰) در تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۷۰۴ـ۷۱۸) مسطور است.

از مثنوی محمود وایاز

زبس تند آمدی بر روی نخجیر   گذشتی بال شاهین از پر تیر
چنان در صید کردی تیزدستی   که بو از نافهٔ آهو نجستی
به تك چون اسب، سربرداشتی دست   سمش در پشت آهو نقش می بست

از غزلیات اوست:

عشق اگر شور آورد، مغز سر دیوانه باش
شوق اگر طغیان کند، بال و پر پروانه باش
حسن در هر جا که بینی دستش از دامن مدار
چشم بینی سرمه گرد و زلف بینی شانه باش

آن مکن کز کینه‌ات ابروی کس پر چین شود
با مذاق دوستان چون باده در پیمانه باش
آشنایی مایهٔ رنجست، تنهایی گزین
گر همه خضرست همصحبت، ازو بیگانه باش
صورت قلب ارچه بی عیبست، در معنی بَدست
چون برافتد پرده، همچون گنج در ویرانه باش
گل شکفت و سبزه جولان کرد و روز عشرتست
خانه را بگذار و با مرغ چمن همخانه باش
در ازل کامل شهادت با سخن بسرشته‌اند
جان به سختی مبکن و خوشدل به‌این افسانه باش

*

تو شاه حسن و دل عالمی سپاهت بس | کرشمه کوکبهٔ حسن و ناز و جاهت بس
زخوان حسن تو هر بیدلی نصیبی یافت | وظیفهٔ دل ما حسرت نگاهت بس
عزیز مصر شدی، مژده بادت ای یوسف | که شد دگر غم زندان و بیم چاهت بس
گدای معنوی از پادشاه صوری به | زتاج عشوه مخر، همّت کلاهت بس
رهیست عشق که محتاج خضر نیست کسی | دلیل کعبهٔ مقصود، برق آهت بس
عنان خود به هوس داده‌ای که دشمن تست | به حشر دست و زبان تو داد خواهت بس
مگر زعشق سرشتند پیکرت کامل؟ | که هیچگه نشد این شعله از گیاهت بس

*

خزان رسید و دم بلبل از نوا خفته است
فغان کنید که گل مرده و صبا خفته است
مدارِ گرمی بازار ما به غمزهٔ تست
گهی که چشم تو خفته است، بخت ما خفته است(۱)

*

مایهٔ دل همه از دیده به دامان رفته است | هرچه در کشتی ما بود به طوفان رفته است

*

زمانه نقد حیاتم به هیچ برنگرفت | چو سیم ناسره عمرم به‌ناروایی رفت

۱ـ بیت مذکور در تذکرهٔ روز روشن (ص ۵۷۷) اشتباهاً به نام مصلح الدین کلامی لاری ثبت شده است.

*

چون بلبل اگر گل برود، بیهده منشین — بر گلشن داغ دل بخود بال فشان باش

*

گشاد هر دری از غیب می‌آید، توکل کن
که چون یوسف به چاه افتاد، راه کاروان گم شد

*

در شهر ما جوانی و پیری به سال نیست — پیر از خمار بودم و از می جوان شدم

*

تخم عیشم هر یکی در سرزمینی کاشتند — عمرها باید که کشت آرزو خرمن شود

*

آفات فلك بهر مکافات من و تست — بد کی رسد آن را که سزاوار نباشد؟

*

ای بنده کرده روی تو خورشید و ماه را — حسنت فرو گرفته سپید و سیاه را

*

نیم دل دارم و از بس که عزیزش دارند — کعبه از بتکده و کفر زایمان کشدش

*

در طفلیم زپای درآورده روزگار — چون کشت نارسیده به خرمن فتاده‌ام

*

با دُرِ اشکم اگر لافی زند نیسان به ابر — دیده با دریا به جنگ اندازم و مژگان به ابر

رباعی

ابر آمد و کرد گَردِ محنت را گم — وز آب و هوا داد حیات مردم
باز از پی کفن و دفن اندوه، نسیم — از شیشه گرفت پنبه، خشت از سرخم

۵۱۹- کامی سبزواری

کامی سبزواری از شاعران نغز گفتار و لطیف طبع نیمهٔ دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجریست، و باقی نهاوندی ترجمهٔ او را مفصل‌تر از دیگران نوشته است بدین شرح:

مولانا کامی فرزند رشید خواجه یحیی است، اصل خواجهٔ مشارالیه از محلّهٔ میدانِ شهر سبزوار خراسانست، و در آن شهر به بقالی اوقات میگذرانید و فی الجمله طبع نظمی داشت، و در فترت اوزبکیّه و استیلای آن جماعت جلای وطن نموده به هندوستان آمد، و

مولانا کامی را در سن دوازده سالگی در سبزوار نزد یکی از اقوام خود گذاشته بود، چون به سن رشد و تمیز رسید نو جوهر داشت، سر به کسب بقالی فرو نیاورده به صحبت موزونان و مستعدان میل تمام پیدا کرده در صحبت این گرامی طبقه در کسب حیثیات کوشید، وچون به قدر حالت و کیفیتی او را دست داد، قدم در وادی شاعری و سخن سنجی نهاد و به تازه‌گویی و خوش طبعی شهرهٔ آن شهر بلکه اکثر بلاد و امصار خراسان گردید، و گاهی بلندپروازیها کرده با موزونان آن شهر مثل مولانا کمالی خیّاط و شهودی و میرمحمود و میرمقصود کله و دیگر شعرای آنجا در مقام ستم ظریفی درمی آمد و اشعار حشوِ بی مزه در بدیهه گفته به اسم ایشان شهرت میداد، و طبعش خالی از نزاکت و دقت و شوخی و رنگینی و لطافت نبود.

به جستجوی پدر به هندستان آمد[۱] و پدر را که در آن زمان به تجارت و بازارگانی مشغول بود دریافت، و پدرش را اندك مایه و دستگاهی بود، علی ایّ حال مولانا کامی مدّاحی و ثناگستری این مربّی اهل استعداد (خانخانان) را بر کسب و تجارت ترجیح داده نقد مدح و ثنای این سپهسالار را سرمایهٔ خود ساخته در سلك مداحانش به ارادهٔ شاگردی و شعر خود را به شرف اصلاح این گلدسته بند گل گلشن نظم رسانیدن و پایهٔ قدر و منزلت خود و سخن خود را به اوج عزّت و اعتبار نهادن منتظم شد و ملازم و چاکر گردید، و مدتها در رکاب ظفر انتساب ایشان به‌سر برد[۲] و در میانهٔ خدمتگاران کتابخانهٔ ایشان به خوش صحبتی و صاحب فهمی علم بود، و در آن ایّام مولانا شکیبی و ملاّ نظیری و مولانا عرفی و انیسی و امثال ایشان در مصاحبت و مجالست سپهسالاری بسیار بودند، اشعاری که ازو سر میزد بر ایشان خوانده به تعریف و تحسین سرافراز می شد و به وسیلهٔ این جماعت به اصلاح نوّاب عالی نیز میرسانید.

رفته رفته ترقی تمام کرده منظوماتش به غایت شیرین و دلنشین شد و مستعدان ازو

۱ـ ملك شاه حسین سیستانی گوید: مولانا کامی در بدایت حال به سیستان آمده به ظلّ تربیت ملك عاقبت محمود (ملك محمودخان والی سیستان) ترقی کلّی در سخنش بهم رسید و مدت دو سال در سیستان توقف نمود، و در شهور سنهٔ خمس و تسعین و تسعمائه (۹۹۵ هـ) از سیستان عزیمت هندوستان نمود، و مدت بیست سال در آن دیار در کنف احسان خان عالیشان میرزا عبدالرّحیم خانخانان تربیت یافته پایهٔ سخنش بلند و رتبهٔ شعرش رفیع گردید.....
خیرالبیان (برگ ۳۲۳ـ۳۲۴)

۲ـ وی در خلال این احوال جلال الدین اکبرشاه را نیز ملازمت کرده و مدح گفته است، و ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری به ذکر او پرداخته و نوشته است:
کامی سبزواری ـ لختی دماغ شوریدگی دارد: (سه بیت و یك مصراع)
آیین اکبری، چاپ ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۷)

اعتباری گرفتند، وخود را به زور طبیعت و قوّت اشعار تازهٔ متین و سخنان رنگین در تلو آن فارسان عرصهٔ سخنوری درآورد، و غزلی که در آن زمان طرح می شد با بعضی از مخادیم دم مساوات میزد، و یا به دَه نُه بیشتر تفاوت نبود، اگرچه کم شعر است امّا آنچه گفته در کمال خوبی و تازگیست، وصیت شاعری او به عراق و خراسان نیز رسید، و بیتی چند در غزل ازو در میان سخن سنجان شهرت کرد، و بالقوّهٔ او کم از هیچیك از موزونان آن زمان نبود، و به غایت ندیم شیوه و خوش طبع بود.

آخرالامر شوق حبّ وطن را به خاطر راه داده به ارادهٔ موطن اصلی به خراسان آمد[1] و در تاریخ هزار و چهارده (۱۰۱۴ ه) فقیر مستهام به خدمت ایشان مشرّف شد و ابیات عاشقانهٔ تازه و قصاید مدّاحانه ازو استماع رفت، و در خراسان مقدم او را به غایت گرامی و عزیز داشتند.

در همان چند روز روانهٔ سبزوار شد، و در اثنای راه به جمعی از قطّاع الطّریقان برخورده مومی الیه را به قتل رسانیدند و اموال و اسباب او را که از دولت این کامروای مستعدان بهم رسانیده بود بردند، و این واقعه در سنهٔ اربع عشر و الف (۱۰۱۴ ه) روی داد.

و در ایّام ملازمت این سپهسالار مدح ایشان بسیار گفته است، آنچه به خط شریف مولانای مومی الیه در کتابخانهٔ عالی به نظر رسید، همینست که ثبت رفت: (دویست و شصت بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۸۶۲-۸۸۷)

۱- ظاهراً وی به سبب رنجشی ترك خدمت و ملازمت خانخانان کرده بوده، چه مؤلف خیرالبیان مینویسد: در محلّی که از خانخانان آزرده بود گفته:

از من زنشیب، آب برمیگردد — وز روزنم آفتاب برمیگردد
برگشتم ازین غلط نمایان جهان — چون تشنه که از سراب برمیگردد

و امّا اینکه مؤلف مذکور میگوید: «در سنهٔ اثنی عشر والف (۱۰۱۲ ه) از هندوستان عزیمت خراسان نموده به دارالسّلطنهٔ هرات عزّ بساط بوسی (شاه‌عباس) یافته، مدح شایسته به عرض اشرف همایون شاهی رسانیده مستحسن طبع مبارك افتاد، درین اثنا موکب همایون شاهی عزیمت دارالسلطنهٔ اصفهان نموده بعد از نهضت اردوی ظفر قرین، مولانای مذکور با جمعی قلیل از دارالسلطنهٔ هرات به عقب اردو روانه گردید، دیگر حقیقت حالش ظاهر نشد که به چه عنوان ازین عالم غدّار رخت بیرون برد و به چه نحو نقل سفر آخرت نمود؟».

ظاهراً وی را سهوالقلمی دست داده است، چه اوّلا خود وی تصریح کرده است که کامی در نهصد و نود و پنج (۹۹۵ ه) به هند رفت و بیست سال در آن سرزمین به‌سر برد، ثانیاً شاه‌عباس در هزار و شانزده (۱۰۱۶ ه) پس از فتح شماخی به قصد زیارت به مشهد مقدس رفته است و نه به هرات، و حاکم هرات و سایر امرای خراسان هم در مشهد به ملازمت وی رسیده‌اند.

رك: عالم آرای عباسی (ص ۷۵۳-۷۵۵) منتظم ناصری ذیل رویداد سال ۱۰۱۶

امین احمد رازی مینگارد: مولانا کامی ـ به لطف طبع و حدّت ذهن موصوف بوده و در وارداتش غرایب معانی و بدایع خیالات بسیار است، امّا به غایت زودرنج و تنگ حوصله است، چه شعلهٔ طبعش به دمی افسرده می گردد، وگلبن خاطرش به بادی پژمرده می شود، امروز (= ۱۰۰۲ ﻫ) در خدمت سپهسالار عبدالرّحیم خان خانخانان به مزید اعزاز و احسان از همگنان ممتاز و مستثنی است، از اشعارش آنچه قابل ایراد باشد این ابیاتست که گوشزد مطالعه‌کنندگان می گردد: (ده بیت)

هفت اقلیم (۲: ۲۹۳-۲۹۴)

تقی اوحدی گوید: کامران عرصهٔ سخنگزاری، افصح الفصحا مولانا کامی سبزواری ـ صاحب طبیعت عالی وگوهر نظم متوالیست، فطرتی بلند و خاطری دلپسند، گوهر نظمی ارجمند داشته، مدتی در هند افتاده، در آگره و لوهور بوده همیشه به عیش و صحبت و کامجویی و ذوق و عشرت و باده‌نوشی مشغول بودی، و زنگ محنت از صفحهٔ خاطر به صیقل راح روح افزا زدودی، اشعار با رتبهٔ مشهور ازو بسیار است، صاحب طبع شافی، نظم وافی، فطرتی کافی بوده، و مزه و ثمرهٔ سخنش بسیار لذّت، نوبر بیانش بیشمار، کام فطرتش از شهد سخن پر نوش، اطعمهٔ خیالش از دیگ معانی سر جوش، در مجلس ناکامی به کام دل سامی گشته، ودور وجودش تا این ازمنه باقی بوده، فی الجمله جمعیّتی از هند با خود برده بود، جمعی حرامزادگان را به دام درآمده ضایعش کردند، وناکام ازسرای فانی به عالم جاودانی گام شهادت درنهاد، قال: (بیست و سه بیت)

عرفات (برگ ۶۲۵-۶۲۶)

بیتی چند در تغزّل و تشبیب از دو قصیدهٔ کامی:

پرده از رخ اگر براندازد — عالمی را بهم دراندازد
مرغ کاندر هوای عشق پرد — آفتابی زهر پر اندازد
گفتم این عشق بی‌محابا را — طاقتم پرده بر سر اندازد
بیخبر زین که بی‌قراری دل — زادم از خانه بر دراندازد
به‌خیال لبت چو گریم، اشك — شور در دیدهٔ تر اندازد
ساده‌ای کز تو کام دل جوید — سنگ بر شاخ بی‌بر اندازد
خویت ار با من آشنا گردد — رسم بیگانگی براندازد
تا میم خون شود، ز بدخویی — مست ناگشته ساغر اندازد
بر اسیران دراز گردد کار — زلف مشکین چو دربر اندازد

ایکه رخسار عالم افروزت شعله در خرمن خور اندازد
کینه‌جویی مکن، مباد کسی دادخواهی به داور اندازد

*

طرب به طوف دل بی‌قرار می‌آید گمان برم که سفر کرده یار می‌آید
زاشك شادی پر گشت جیب و دامانم مگر مراد دلم در کنار می‌آید؟
زبس طپیدن دل، میگذشت در خاطر که قاصدی زسر کوی یار می‌آید
لبی به خنده برنجان پی نمك، که مرا به کار دیدهٔ شب زنده‌دار می‌آید
شراب مشربهٔ خضرم آب شمشیرست غم تو می‌خورم و خوشگوار می‌آید
دلی که آتش دوزخ برو گلستانست زخوی گرم تو در زینهار می‌آید
همه‌جراحت ناسور و چشم پر خونست گلی که در چمن ما به بار می‌آید
حدیث مهر زآسوده خاطران مشنو محبّت از دل و جان فگار می‌آید
هزار زهر غمم در گلو چکانیدی چها زدست تو ای روزگار می‌آید

غزلیّات

از بس که به ره راهزن این مرحله دارد تنها رویم محنت صد قافله دارد
چون نقطه گرفتارم و چون دایره در بند از همرهیم پای صبا آبله دارد
هر مرغ که از دام فریب تو گشایند بس دانهٔ ناچیده که در حوصله دارد
سودا زدگانند و همین شور جنونی دیوانگی ماست که صد مشغله دارد
جز کشتن و آویختن ما چه کند چرخ؟ قصّاب، شبان نیست که پاس گله دارد
کامی لب ما معذرت آلود نگردد شرمندهٔ آنیم که از ما گله دارد

*

چون گل نکنم زیب تن از پیرهن کس گردست دهد، مرده نپوشم کفن کس
کوتاهتر از همّت خویشند رفیقان در چاه نیفتم به امید رسن کس
بر همّتم از بس که گرانست گرفتن در گوش برآنم که نگیرم سخن کس

*

زسر دو دیده به انگشت مصلحت کندم که بود صد خطر از خون گرفته‌ای چندم
نه مستیی نه جنونی، سرم ببر ای عشق که بوستان تو را نخل نابرومندم
سیاه روز، سرشکی که بر تو افشاندم بلند بخت، نگاهی که بر تو افگندم

*

تا هست بویی از گل و مل، بیخودی بجاست
نیمی زمیفروشم و نیمی زباغبان
چون باد خواهم از سر این خاکدان گذشت
این کوی دوست نیست که نتوان از ان گذشت

*

تأثیر بین که قصّهٔ صد پاره سینه را / در هم دریده‌اند، به هر جا نوشته‌ایم

*

تو شاخ گل بَر و آغوش بر نمی‌تابی / نسیم را به هوای تو در کنار کشم

*

به نیم خنده‌ام آن لعل آبدار نسوخت / به ناامیدی من یك امیدوار نسوخت
به شب فسانه نپرداختم که مه نگرفت / زروز خویش نگفتم که روزگار نسوخت
شدیم خاك و ندیدم گرمیی از دوست / چون آن غریب که شمعیش بر مزار نسوخت

*

آن روز یاد باد، که باور نداشتم / گر بیدلی شکایتی از روزگار داشت

*

روزی به نشاط شب نکردیم / می در قدح طرب نکردیم
هرچند که دوزخ انتقامیم / بر مشت خسی غضب نکردیم
بی‌شمشیری نبود دستی / ترك همه بی‌سبب نکردیم
کامی ندمید صبحِ توفیق / تا گریهٔ نیمشب نکردیم

*

کدام بنده‌نوازی که با خیال تو نیست؟ / جز اینقدر که ترا پیش ما نمی‌آرد

*

میرسد مست وجهانسوز، که دارد قدرت؟ / که سر راه بر آن شعلهٔ آتش گیرد

*

کم رزق را زحاصل قارون چه فایده؟ / بر گنج خفته مار و همان خاك میخورد

*

چشم عاشق چراغ را ماند / تا نمیرد، نمیبرد خوابش

*

به‌این هوس که به‌چشم تو نسبتی دارد / هزار بار توان مرد بهر بیماری

*

برجست نسیم صبح از خواب — ای غنچهٔ ناشکفته دریاب
بویی نشنیده‌ای که رفتند — برقست گل و شکوفه سیماب
در چشمهٔ زندگانی ما — آبیست که زهره می‌کند آب
در زیر فلك نشاط ما چیست؟ — رقص بره و دکان قصّاب

*

کس ندیدم که چنین تیره سرانجام افتد — هرکه بدنام شود، طشت من از بام افتد

*

زعکس چهره پر از گل شدست دامانش — گمان خلق، که از لاله‌زار می‌آید

*

دیدن و نادیدنش دل می‌برد — اینچنین زیبانگاری دیده‌ای؟

رباعیّات

موسایم و راضی به تجلّی نشوم — مجنونم و خوش به وصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان — گردد به مراد من، تسلّی نشوم

*

یکره در پیر میفروشی نزدیم — در کوی خرابات، خروشی نزدیم
بر سعی فسرده طبع خود میسوزیم — کاین شعله فرونشست و جوشی نزدیم

*

ماییم که اصل شادی و کان غمیم — پستیم و بلندیم و تمامیم و کمیم
سرمایهٔ دردیم و نهاد ستمیم — آیینهٔ زنگ خوردهٔ جام جمیم

*

خلوت زتو جستن نه زمردانگی است — جایی که جنون رنجه زفرزانگی است
ترسم که به شاخ گلت آسیب رسد — از بس که دلت تشنهٔ بیگانگی است

*

در عهد من ابروی جهان پر چینست — صد تفرقه‌ام نشسته بر بالینست
تا شیفته‌ام، فلك پر از ماه نو است — تا سوخته‌ام، [جهان] عبیر آگینست

*

بی‌برگی عشق، برنوا زد ما را — در کام هزار اژدها زد ما را
در کشتی صدپاره نشین، تا دانی — کاین تخته شکسته، بر کجا زد ما را؟

۵۲۰- کامی شیرازی

کامی شیرازی - از ملازمان خواجه سعدالدین عنایت‌اللّه شیرازی مخاطب به شاهنوازخان، وکیل السّلطنهٔ ابراهیم عادلشاه ثانی بیجاپوری(ازهزار و سه تا هزار و هجده هجری و متوفی در هزاروبیست)بوده، و رباعی ذیل را با یك عدد زیاده در تاریخ فوت او گفته است:

آن سرو که بود بر جنان توبیخش		برکند چو صرصر اجل از بیخش
چون سال وفاتش از خرد جستم گفت		از «شاهنوازخان» طلب تاریخش

رباعی مذکور را دکتر شریف‌النسا بیگم انصاری مؤلف کتاب «حیات و تصنیفات میرزا ابوطالب کلیم همدانی» از دیوان چاپی کامی شیرازی استخراج و در کتاب خود (ص۳۲) ذیل نام نوّاب شاهنوازخان شیرازی درج کرده است.

۵۲۱- کامی قزوینی

میرعلاءالدولهٔ سیفی حسنی قزوینی متخلّص به کامی فرزند میریحیی صاحب لبّ‌التّواریخ است که به نام بهرام میرزای صفوی مذکور در ذیل ترجمهٔ «فارغ تبریزی» نوشته و مجمل وقایع تاریخی را تا سال نهصد و چهل و هشت ضبط کرده است.

بداونی دربارهٔ وی و خاندانش و علّت مهاجرتشان به هندوستان چنین مینویسد: میرعبداللّطیف قزوینی از سادات حسینی[۱] سیفی است، از علوم عقلی و نقلی بهرهٔ تمام داشت، و اباً عن جدٍ سلسلهٔ ایشان تاریخی آمده، چنانکه حیرتی شاعر مشهور[۲] در مدح قاضی یحیی والد ماجد میر مذکور میگوید که:

قصّهٔ تاریخ ازو باید شنید		کس درین تاریخ مثل او ندید

او یا یکی از خویشان او تاریخ خروج شاه اسماعیل را «مذهب ناحق» یافته، و بعد از آنکه گرفت و گیر کرده‌اند، گفته که من «مذهبُنا حق» گفته‌ام، و به این رنگ خلاص یافته، و سادات سیفی همه سنّی متعصّب بوده‌اند، و لهذا شاه‌طهماسب ضیاء و عقار ایشان را بدین تهمت کشیده گرفت، و باعث آمدن میرعبداللّطیف در هند این بود.

۱- حسینی غلط حروفچینی است، و سادات سیفی حسنی هستند.

۲- حیرتی تونی (م: ۹۶۱ هـ) مقصود است. دربارهٔ وی بنگرید به (ص ده - یازده/ ۴۴-۴۵)

فقیر از میرزاغیاث‌الدین ملقّب به آصفخان(۱) شنیده‌ام: چون میرعبداللّطیف و قبیله‌اش از نظر شاه افتادند، میرعلاء الدولهٔ صاحب تذکره که هم برادر خرد میرعبداللّطیف و هم تربیت کردهٔ او بود، و او را حضرت آقا میگفت، بنابر مصلحتی قصیده‌ای در باب ابرا و تبرّای خویش گفته که این مصرع از آنجمله است: لعنت کنم به یحیی و بر حضرت آقا (کذا) چون ازو پرسیده‌اند که میر ترا در کنار خود پرورش داده بود، او را چون اهانت کردی؟ در جواب گفته که نمی بینید که به جهت رعایت حق، او را حضرت آقا گفته و نام پدر را بی تعظیم آورده‌ام؟

بالجمله چون ارباب ضلال و فساد خاطرنشان شاه طهماسب ساخته مزاج او را از میریحیی منحرف ساخته‌اند، قورچی عفریت صورتی، زبانیه پیکری را از آذربایجان تعیین نموده حکم مینویسد که میریحیی و فرزندش میرعبداللّطیف چون در وادی تسنّن غلوّی تمام دارند و باعث استقامت سنّیان قزوین ایشانند، بنابر آن هر دو نامبرده را با کتب اهل سنّت که در سر کار ایشان باشد به تمام گرفته نزد ما فرستند و اهل و عیال و اطفال ایشان را در اصفهان برند.

و میر علاء الدوله که در آن زمان در آذربایجان بود، قاصدی به سرعت تمام، مصحوب مکتوبی مشتمل برین ماجری نوشته میفرستد، و میریحیی را که یحیای معصوم میگفتند، قورچیان گفته تا مدت یك و نیم سال در اصفهان محبوس میدارند، تا به همان حالت از حبس این عالم پرکدورت و ملالت خلاص می یابد، و میرعبداللّطیف فرار نموده خود را چندگاهی در جبال گیلانات میکشد، و بر حسب وعدهٔ پادشاه غفران پناه(۲) متوجه هند می شود(۳) و سعادت خدمت حضرت اعلی را دریافته از فواید موايد انعام و احسان بیکران پادشاهی محظوظ میگردد، و پادشاه پیش ایشان سَبَقی چند از دیوان خواجه حافظ و غیر آن خوانده‌اند.

میرعبداللّطیف در پنجم رجب سنهٔ نهصد و هشتاد و یك در معمورهٔ جدیدهٔ فتحپور به

۱ـ مراد خواجه غیاث الدین علی قزوینی «آصفخان ثانی» متوفی ۹۸۹ هجریست که در ذیل «جعفر قزوینی» ذکرش گذشت.

۲ـ همایون پادشاه مقصود است که هنگام پناهندگی به ایران (۹۵۰ هـ) در قزوین میر را ملاقات کرده و گفته بوده که یکی از فواید مسافرت من به عراق دیدار میریحیی میباشد. و همانجا میرعبداللّطیف را به هندوستان دعوت کرده بوده است.

۳ـ میرعبداللّطیف به اتفاق میرغیاث الدین علی در سال اول جلوس اکبرشاه (۹۶۳ هـ) به هند وارد شد، گزارش ابوالفضل علّامی درین باب، ضمن ترجمهٔ «نقیب قزوینی» یعنی میرغیاث الدین علی مسطور است و ذکرش خواهد آمد.

دارالسّرور خلد انتقال نموده به نعیم جاودانی و حور و قصور اتصال یافته، بالای قلعهٔ اجمیر در جوار میرسید حسین خنگ سوار مدفون گشت، و قاسم ارسلان «فخرِ آل یس» تاریخ یافته، . . .

منتخب التواریخ (۳: ۹۷-۹۹)

کامی قزوینی که بعد از سال نهصد و شصت و سه (۹۶۳ هـ) به هندوستان رفته است، مؤلف تذکره‌ایست موسوم به «نفایس المآثر» که در تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۶۲-۳۹۱) به تفصیل از آن یاد کرده‌ام، و وی تألیف تذکرهٔ مزبور را در نهصد و هفتاد و سه آغاز کرده و در نهصد و هفتاد و نه به پایان رسانیده و تا نهصد و نود و هشت وفیات و پاره‌ای از اتفاقات را که در تکمیل تذکره مفید بوده در آن ثبت کرده است، و اینکه متأخرین غالباً سال وفات او را نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲ هـ) نوشته‌اند خطاست، چه وی در نهم ذیحجهٔ سال نهصد و هشتاد و سه (۹۸۳ هـ) از جانب اکبرشاه به امینی صوبهٔ گجرات منصوب گردیده و حیات او تا نهصد و نود و هشت (۹۹۸ هـ) مسلّم است.[۱]

از آثار دیگر اوست: رساله در صنایع شعری، و «صحیفة الارقام» در فنّ خطّاطی که خود در نفایس المآثر از آنها نام برده است.[۲]

اشعاری که از وی در دستست غالباً قطعات تاریخیست، چون قطعهٔ ذیل که در وفات برادر بزرگ خود قاضی میرعیسی که ذکرش گذشت گفته است:

چون مهر سپهر فضل، قاضی عیسی — در فضل و کمال از افاضل افضل
از دار بقا رخت اقامت بربست — روزی که شد از جهان نبیِ مرسل
افسوس که آن صاحب خلق نبوی — بگذشت ازین جهان و نگذاشت بدل

۱- دربارهٔ امینیِ صوبهٔ گجرات، بنگرید به: اکبرنامه (۳: ۱۶۵-۱۶۶)

۲- استاد وی در خط میرکلنگ بوده که ذکرش در جای دیگر نیامده، و خود او در نفایس المآثر مینویسد: مولانا امیر کلنگ از موالی کرام قزوینست، حافظ کلام اللّه مجید بود و به غایت نیك یاد داشت و از علم نحو وقوف تمام داشت، و خوش طبع و شیرین حرکات بود و صاحب مشرب بلند و در خطوط اصل استاد و در شعر سلیقهٔ بسیار ملایم داشت و خوب به دقایق آن میرسید، از ذلّ طمع عاری بود و به جهت کسب معاش گاهی به امر تجارت مشغولی مینمود، جامع حروف را که در بدو حال و ایّام صبی میل تمام به تحصیل خطوط بود، در خدمت مولانا مشق نموده تعلیم می یافت، از اشعار سحر آثار مولانا این دو بیت ثبت افتاد:

رقیب از دشمنی گر تهمتی گفت از زبان من — ازو باور مکن جانا که دارد قصد جان من
چنان گریم چو شمع از ذوق لعل آتشین او — که نتوانم نهفتن هرچه آید بر زبان من

از تعلیقات دکتر محمد سلیم اختر بر مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۲۲۵-۲۲۶)

یابی تاریخ اگر یکی کم سازی　　از: سیزدهم شهر ربیع الاول=۹۸۰

در شام غریبان (ص ۲۰۵) ترجمهٔ حال و اشعار صدرالدین محمد کلامی آتی الذکر در ذیل نام وی آمده است، ودر تذکرهٔ روز روشن (ص ۵۷۰-۵۷۱) اشعاری به نام اوثبت شده که اگرچه در تاریخ تذکره‌های فارسی با ذکر مأخذ نقل کرده‌ام، ولی مسلّماً از شاعر دیگریست (ظ: کامی شیرازی) و کامی قزوینی چنان قدرت طبعی نداشته است.

۵۲۲- کامی قمی

بداونی گوید: کامی قمی - جوانیست نورسیده و حالا (= ۱۰۰۴ ه) به هند رسیده و طبعش خالی از شوخی نیست، ازوست:

همه‌تن خون شوم زدیده چکم　　گر بدانم که گریه را اثرست

منتخب التواریخ (۳: ۳۱۸)

۵۲۳- کریمای کاشی

تقی اوحدی مینویسد: کریم طبعی در غایت خوش قماشی، کریمای کاشی - از اهل این زمانست، گویند در دکن می باشد، وله:

افتاده مرا کار به قومی که زامساك　　هنگام کرم سایهٔ دیوار فروشند

*

آمدی همچو باد و بگذشتی　　حسرت اندر دل تماشا ماند

یوسفی خود نکرد کس در هند　　ننگ این کار بر زلیخا ماند

پیش لعلش زبس که گشت خجل　　رفت عیسی و در ثریّا ماند

تا که نسبت دهد به سنگِ دلت(کذا)　　سختی اندر نهاد خارا ماند

رباعی

آنم که بود بختوری آسانم　　در ملك خرد عدل‌تر از میزانم

مقبول طبیعت جهان گردیدم　　امّا چه کنم که ردِّ مخلص خانم

عرفات (برگ ۶۲۸)

۵۲۴- کسری نجّار

تقی اوحدی مینویسد: زبدةالاحرار، کسری نجّار - ارّهٔ بیانش تیز دندان بل الماس

زبانست، و تیشهٔ فطرتش فکرت اندیشه و نوح پیشه است، گویند در عهد همایون پادشاه (۹۳۷ـ۹۶۳ هـ) در هند بوده، اوراست:

چند دردسر زدست هجر و تنهایی کشم؟ پای دل در دامن صبر و شکیبایی کشم؟
ای صبا از خاك کوی او به من گردی رسان تا به چشم خود به جای کحل بینایی کشم

عرفات (برگ ۶۱۸)

۵۲۵ - کفری تربتی

امیرحسین کفری - در شکسته‌نویسی هنگامهٔ بسیاری از شکسته‌نویسان را در هم شکسته و در شعر مضامین تازه به‌کار برده، این ابیات که نوشته میشود مر اوراست: (سه بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۱۹۲)

میر حسین کفری - شاعر بدیهه‌گوی و منشی طبیعت است و از اهل استعداد و به حسن خط و شکسته‌نویسی مشهور و معروف، و به اصناف قابلیّات موصوف، اصل او از تربت زاوهٔ خراسانست و در مشهد مقدس نشو و نما یافته و از ایران ملول شده هوای سیر هندوستان در طبیعتش افتاده به آن دیار خرامید، و مدّت مدید در دکن بوده منظور نظر پادشاه آنجا گردید[۱] درین اثنا که احمدنگر به تصرّف ملازمان و گماشتگان اکبری درآمد (= ۱۰۰۹ هـ)[۲] به خدمت خانخانان استسعاد یافته رعایت کلّی دیده منصب انشای شاهزاده دانیال[۳] بدو تعلّق گرفته در هندوستان معزّز و مکرّم و محترمست، و همواره با مولانا ملك (قمی) و مولانا ظهوری (ترشیزی) و شکیبی (اصفهانی) و انیسی (شاملوی هروی) و غیر هم جلیس بوده.

حالات میرحسین زیاده از آنست که به دستیاری خامهٔ سرگردان در صدد ایراد شمّه‌ای از آن بر توان آمد، لهذا عنان قلم را به صوب تحریر اشعار آن فرزانه گذاشته، بیتی چند در سلك تحریر و تصویر این صحیفه درمی آورد: (هشت بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۲۶)

۱ـ مؤیّد این قول در هیچ‌یك از مآخذ به نظر نرسید، ولی در دکن بودنش مسلّم است.

۲ـ رك: اکبرنامه (۳: ۷۷۴) در منتظم ناصری نیز آمده است: هم درین سال (۱۰۰۹ هـ) شاهزاده دانیال‌بن اکبرشاه قلعهٔ احمدنگر را فتح نمود و بهادر [نبیرهٔ برهان] نظامشاه اسیر گشت و امرای نظامشاهی در دولت آباد به اسم مرتضی نظامشاه (ثانی) خطبه خواندند.

۳ـ دربارهٔ شاهزاده دانیال بنگرید به ذیل ترجمهٔ «نوعی خبوشانی»

تقی اوحدی گوید: مولانا میرحسین کفری تربتی - به غایت عالی فطرت، خوش طبیعت بوده، نهایت دقّت ادراك، سرعت انتقال، صفای آینهٔ خاطر، اضاءت ذهن داشته، . . . . در میان تازه‌گویان هند ممتاز و منفرد بوده، مدتها در ملازمت خانخانان با نوعی خبوشانی و شکیبی اصفهانی و یرقلی (= یولقلی) بیگ انیسی شاملو و غیر هم همصحبت گشته در خدمت آن بزرگ به‌سر میکرد، دو سال قبل از آمدن قایل این مقال به طرف هند (= ۱۰۱۳ هـ) او سفر سومنات فنا اختیار نمود، بعضی احباب اشعارش را بعد ازو تدوین داده، امّا دیوانش هنوز به نظر مخلص نرسیده، گویند وی حیثیّات کسب نموده جامع استعدادات بوده، نسخ تعلیق شکسته را با مزه می نوشته و در انشای نظم و نثر کامل آمده، تتبّعات را هم نیکو کرده، به غایت صوفی طبیعت، درست فطرت بوده، وله : (چهل و نه بیت)

عرفات (برگ ۶۲۹)

باقی نهاوندی مینویسد: میرحسین کفری از سادات رفیع الشأن قصبهٔ تربت خراسان بوده، سیّدی وسیع مشرب و خوش صحبت و لطیف طبع بود، و خط شکسته را به غایت نیکو می نوشت، و در فن انشا مهارتی تمام داشت، و در عنفوان جوانی به اتفاق مولانا نوعی خبوشانی از خراسان برآمده به هندوستان آمد و یك چندی در ملازمت نوّاب سید یوسف خان مشهدی به‌سر برد[۱] و روشناس هر طبقه گردید و در میانهٔ مستعدان تازه‌گوی شهرت کرد، [چون] این رباعی به نظم آورد:

عطرم که به دامن نسیم افتادم   گنجم که به کیسهٔ کریم افتادم
کز روز ازل سیه گلیم افتادم[۲]   نه این و نه آن که بخت مظلومانم

الحق باعث اشتهار مومی الیه شد، و مدتی ملازم شاهزادهٔ خورشید لوا شاهزاده دانیال شد و در ملازمت آن شاهزادهٔ بختیار کمال تقرّب و نزدیکی بهم رسانید و قصاید غرّا به مدح آن شاهزاده گفته، و در ایّام چاکری آن شاهزاده آشنایی به این عنصر دانش پژوه (خانخانان) بهم رسانید، چون آن شاهزاده از دار فنا به عالم بقا خرامید (۱۰۱۳ هـ) به ملازمت این عنصر دانش رسید و به وسیلهٔ ایشان در دارالسّرور برهانپور منصبدار سرکار

۱- میرزایوسف خان مشهدی که در جای خود ذکرش خواهد آمد، در حکومت کشمیر کفری و نوعی را با خود بدانجا برد.

۲- رباعی مذکور را مؤلف ریاض الشعرا سهواً به نام نوعی خبوشانی ثبت کرده است.

پادشاهی گشت و ترقی زیاد از حد او را دست داد، و در میانهٔ سپاهیان نیز به کثرت مال و جمعیّت اسباب علم شد، و در ظلّ حمایت و شفقت این سپهسالار برآسوده به منصب مقرر و به خدمت مشخّص قیام و اقدام می نمود، و به شکرانهٔ انعام و احسان این ممدوح عالمیان اشعار آبدار بر روی روزگار به یادگار گذاشت، و به انعامات و صلات لایقه سرافراز گردیده در مجالس و محافل راه صحبت و ملازمت یافت و به تاریخ سنهٔ هزار و شانزده در برهانپورِ خاندیس وداع این عالم فانی نموده به جهان جاودانی شتافت[1] و در مدّت عمر خصوصاً در ایّام بودن در هندوستان با مولانا نوعی خبوشانی رفیق بزم و شریك رزم بودند و در میانهٔ ایشان جدایی به هیچوجه نبود و منظور نمی داشتند، و در احوال مولانا نوعی اِشعاری از بعضی حالات این سیادت پناه نیز شده که به چه طریق اوقات مصروف میداشتند، ووسعت مشرب ایشان بیش از مذهب بود، لاابالی و بی قید و عیّاش و بی پروا بودند. و با مردم در مقام ستم ظریفی درمی آمدند، و در اختلاط و سلوك با مردم عالم بی ملاحظگی میکردند، و شهرت او و مولانا نوعی از سبب شرب مدام و وسعت مشرب شد، و این اشعار از نتایج طبع وقّاد ایشانست: (سی بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۸۰۷-۸۱۱)

ازوست:

به بزم غم چو کنم ساز ناله را آهنگ / سزد که شعله برآید به جای آه از سنگ
چو غنچهٔ هوس از جام غم شوم سیراب / چو لالهٔ نظر از خون دل دمانم رنگ
فضای دیده چنانم زجلوه لبریزست / که بر نسیم نظر گشته راه جنبش تنگ
حریم خاطر من معبد بتان چگل / جبین طالع من نوبهار کشور زنگ
به بال شوق مگر قصد ره توانم کرد / که راه بر سر خارست و پای سعیم لنگ...

*

در بادیهٔ عشق که خاکش همه فیضست / مستان تو از سر نشاسند قدم را
صد بادیه گل روید از آغوش و کنارم / آراسته سازم اگر از یاد تو دم را

*

از کرامتهای عشقست این نه از رفتار ما
گر حجاب ما نگشت آیینهٔ کردار ما

۱- به نظر نگارنده سال هزار و سیزده که تقی اوحدی ذکر کرده صوابست، و باقی نهاوندی که در ذیقعدهٔ هزار و بیست و سه به هند رسیده، غالباً سالهای فوت پیش از ورود خود را نادرست نوشته است.

ما نمیگوییم سایل یا غنی از مطلبیم
ذرّه‌ای شایستگی در کار دارد کار ما
حسن یوسف را گرفتار غمِ نشنیده‌ایم
درد یعقوبیست اینجا تحفهٔ بازار ما
دیده ساقی جوی و دل می خواه شد تدبیر چیست
رنگ خجلت بر نتابد بیش ازین رخسار ما
بسته گردد راه بلبل، نشکفد در باغ گل
از نوا گر باز ماند یك نفس منقار ما
دیده تا بر هم نهادم طعنه زد عشوه که نیست
عندلیب بینوا را راه در گلزار ما
دل چو دردآلود شد، تدبیر درمانش خطاست
برنمی‌تابد نسیم عافیت بیمار ما

*

صد صبح دمید و برنیامد — خورشید طرب زروزن ما
ناسازی بخت بین که گلشن — پژمرده شود زدیدن ما
خاصیّت عشق بین که در هجر — هر موی تنست دشمن ما
شد آبله دست ناامیدی — از بس که گرفت دامن ما

*

گفتار بید لانهٔ ما بار خاطرست — مگشای فال طالع خویش از کتاب ما

*

قسمت نگر که رند خرابات هم نیافت — شایستهٔ متاع ملامت، سبوی ما

*

چه جای توبهٔ جام و شنیدن پندست — مرا که رشتهٔ دل با نظاره پیوندست
رواج جلوهٔ حسن و هجوم غیرت بین — که سایهٔ مژه بر دیده کوه الوندست

*

منِ من او شد و نقصان به طلب راه نیافت — پرتو صبح به تاریکی شب راه نیافت
خارق عادت عشقست که در محفل ما — صد خرابات تهی گشت و طرب راه نیافت
سطر سطرِ غم ارباب وفا را خواندیم — هیچ در کشتن عشاق، سبب راه نیافت

*

بینیم و ندانیم که بی‌نشأهٔ توفیق بینایی ما بر رخ معشوق نقابست
غفلت چو میم در رگ و در ریشه دویده بُلهانه من آسوده که این عهد شبابست

*

عشق منصور گر اینست، دلا رنجه مشو هر تنك حوصله شایستهٔ رسوایی نیست

*

گر در حاجت ارباب وفا بگشایند زآن میان هم در میخانهٔ ما بگشایند
درد محرومی عاشق نپذیرد درمان گر ملایك كف حاجت به دعا بگشایند
لفظ و معنیش شناور همه در خون یابند بی‌تو هر حرف که از صفحهٔ ما بگشایند
ذرّه بر ذرّه ثناگوی بهارش یابند عارفان گر همه اجزای گیا بگشایند
گر زمحنت گله‌داری مکن اندیشهٔ عشق کاین طلسمیست که بر غمزه‌ها بگشایند
رنج بیماری ما را نتوان یافت علاج گر طبیبان همه اوراق دوا بگشایند
عاشقان بر اثر بوی تو هر شام و سحر سینه‌ها بر نفس باد صبا بگشایند
بر قفس حسرت بسیار برد مرغ چمن گر اسیران لب خامش به‌نوا بگشایند
کارت ایدل اگر از طالع واژون نگشود منتظر باش که از ظلّ خدا بگشایند

*

غم زنده گشت تا می تلخم زجام شد دردا که شب نگشته چراغم تمام شد
بر ما که تلخکامی هجران کشیده‌ایم هنگامهٔ حساب قیامت تمام شد

*

امشب نفسم آینهٔ دیدهٔ تر بود هر ذرّه‌ام از یاد تو گلزار دگر بود
بر برگ گلی در چمن ار راه نبردیم گل را چه زیان[1] بلبل ما سوخته پر بود

*

بلبل به نوا آمد و قمری به ترنّم از شیون ما همنفسان را که خبر کرد؟

*

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد عکس از آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد

*

نسیم عشق چنان نکهتی به ما آورد که بینوایی ما روی در نوا آورد
چو بوی گل به گریبان غنچه بودم گم به صد فریب درین گلشنم صبا آورد

۱ـ ظ: گل را چه گنه؟

سر خرابی ما داشت در بدایت کار   کسی که باده و ساقی به یاد ما آورد

*

ما را قدحی بخش که بی‌دوست خرابیم   بر ما نمکی ریز که از شوق کبابیم
چون اشك یتیمان همه پروردهٔ دردیم   چون چشم غریبان همه نادیدهٔ خوابیم
در زاویه شوریده‌تر از شعلهٔ شمعیم   در بادیه لب تشنه‌تر از موج سرابیم
فریاد که بر آینهٔ دیده غباریم   هیهات که بر چهرهٔ مقصود حجابیم
فرسوده‌تر از پای طلبگار وفاییم   لرزنده‌تر از دست بدآموز شرابیم
چون دستِ به سرمانده، هم آغوش جنونیم   چون چشمِ نظر باخته، در آتش و آبیم
بر شام غم اندوختگان، بزم نشاطیم   بر کشت جگر سوختگان، اشك سحابیم

*

گر کند از برگ گل بالش، زغم آزاد نیست   عندلیبی را که ما همره به گلشن برده‌ایم

*

مرا ز شغل محبّت همین پسند افتاد   که شعله بر لب و الماس بر جگر بندم

*

چندان غمست در دل تنگم ز روزگار   کز روی سینه، دم به مدارا برآورم

*

به گوش غفلت آسودگان ندارم راه   که پنبهٔ نمك آلود زخم ناسورم

*

طبع میخوارم که آسیب خمارم در پی است   سازگارم نیست با عشرت فراوان زیستن
همچو بوی گل در آغوش صبا دارم وطن   عشق می‌فرمایدم منع از پریشان زیستن

رباعیات

از همنفسان غیر شکستم نرسید   شادی به دل مهر پرستم نرسید
آن سوخته طالعم که در بزم امید   پیمانهٔ آرزو به دستم نرسید

*

چشمی به سحاب، همنشین می‌باید   طبعی زنشاط، خشمگین می‌باید
لب بر لب شعله، سینه بر سینهٔ تیغ   آسایش عاشقان چنین می‌باید

*

کفری قدمی به پیشوایی بردار   دستی به دعای ناروایی بردار
در هر بن خار، صد چمن گلزارست   از دیده نگاه نارسایی بردار

در شکر نعمت خانخانان گفته است:

ای گوهر خور، زآینهٔ بارگهت وی ظلمت شب، نشان گرد سپهت
یعقوب زمصر و موسی از طور نیافت آن بهره که من یافتم از خاك رهت

۵۲۶- کلامی خوافی

مولانا کلامی خوافی - در شعر طبعش خالی از انگیزی نبود، امّا بنگ او را چنان کلّه خشك ساخته بود که اگر کسی در شعر او دخل کردی البتّه با او جنگ می بایست کرد یا او را کتك می زد یا از دست او کتك می خورد، آخر به هندوستان رفت و دیگر از احوال او معلوم نشد، این مطلع ازوست:

هرگه که یاد آن قد و رفتار می‌کنم در پای سرو گریهٔ بسیار می‌کنم

تحفهٔ سامی (ص ۱۵۸)

۵۲۷- کلامی لاری

صدرالدین محمد لاری - بر بسیاری از متداولات گشته، در سلك فضلای آن دیار انتظام داشت، درخلال احوال بنابر ناسازی روزگار به هندِ دکن وارد گردیده در اندك روزی رایت جاه و جلالش مرتفع گشته مخاطب به افضل خان شد، و به تدریج صاحب طبل و علم و خیل و حشم گردید، روزگاری مهنّا داشت تا آفتاب عمرش به کسوف اجل مبتلا گردید، و او گاهگاه بنابر لطف طبع تتبّع شعرا می کرده، شعری می گفته و کلامی تخلّص می کرده.

هفت اقلیم (۱ : ۲۵۷)

کلامی - از فنون علم بهره‌مندست، و ملقّب به افضل خان بود، از دکن به هند آمد و در سلك ارباب شرع شریف چندگاه داخل بود، در محلّی که میرزا مقیم و میرحبش به فتوای ملّا عبداللّه لاهوری، به علّت رفض و تبرّا به جزا رسیدند[1] او به تحیّر ازین ملك به دکن

۱- شیعه‌کشی در هندوستان چه با فتوی و چه بی فتوی امری رایج بوده است، و علمای اهل سنّت اجازه نمیدادند که جنازهٔ شیعه را نزدیك قبر سنّی دفن کنند، چنانکه در ترجمهٔ میرمرتضی شریفی شیرازی مذکور افتاد، ولی اکبرشاه چون رفته رفته به اغراض فاسد آنان پی برد، از صدارت و قضاوت و شیخ الاسلامی دستشان را کوتاه ساخت وبعضی از آنان را چون ملّا عبداللّه مخدوم الملك و شیخ عبدالنّبی صدر از کشور اخراج کرد، و در سال نهصد و نود وشش (۹۹۶ هـ) که میرزافولاد برلاس سنّی مذهب، ملّا احمدبن قاضی نصراللّه دیبلی تتوی شیعی مؤلف خلاصة الحیوة و ←

رفت و آنجا سفر آخرت گزید.[۱]

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۱۷)

تاریخ وفاتش در مقالات الشعرا (ص ۴۵۵) به نقل از ید بیضا سال نهصد و هفتاد و هفت (۹۷۷ هـ) ذکر شده است.

ازوست:

زعشق جز به دل خویشتن نگویم راز　　که دل سخن شنود از من و نگوید باز

*

سر به پای او نهادم سرگران از من گذشت　　چون گرفتم دامنش دامنکشان از من گذشت

*

تا کی رقیب از آن در، رخت سفر نبندد؟　　بندد کمر به کینم، یارب کمر نبندد

*

هرگه آید به جدال تو عدو، خود به فرق
بر سر خود، چو شمشیر زنی وقت جدل:
می شکافد چو قلم جدول و از سرخیِ خون[۲]
می‌کشد صفحهٔ میدان جدل را جدول

کلاهی ـ افضل خان لاهوری! مذکور در تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۳۰۵) همینست، در تذکرهٔ روز روشن (ص ۵۷۵) نیز صاحب ترجمه با فسونی قمی مشهور به افضل خان دکنی که ذکرش گذشت، متحد دانسته شده است!

→
قسمت اعظم تاریخ الفی را شهید کرد، جلال‌الدین اکبر او و همدستش را به قصاص رسانید.

ابوالفضل علّامی گوید: شاهنشاه دادگر آن دو بد گوهر را از بند هستی رهایی داد و به پای فیل بسته تمام شهر گردانیدند، هرچند سران دولت که سنّی بودند در رهایی تکادو نمودند سودمند نیامد و سرمایهٔ رهنمونی بسیاری بیراهه‌رو گشت و آویزش سنّی و شیعه فرونشست؟

اکبرنامه (۳: ۵۲۷)

نیز بنگرید به: منتخب‌التواریخ (۲: ۲۵۵/۲۶۷/۳۱۱-۳۱۲)

۱ـ وی برادر شمس‌الدین محمد علمی لاری است که سبق ذکر یافت.

۲ـ قلم جدول ـ بدون اضافت، قلمی که بدان جدول کشند، اشرف مازندرانی گوید:

هرکه راه سعی را با پای آهن سر کند　　چون قلم جدول طلا میریزد از رفتار او

۵۲۸- کلامی لاری

تقی اوحدی گوید: ارشد علمای کلامی، فاضلی در غایت عالی مقامی، مولانا کلامی- و او عبارت از مولانا مصلح الدین لاری است که از دانشمندان مقرّر و علمای مشتهر است، در فنون منطق و کلام و معانی و بیان یگانهٔ زمان و بی عدیل دوران بوده، همیشه با مولانا علاء الدین لاری و شاه جهانگیر هاشمی که میر جهانگیر خراسانیست و صاحب مظهرالآثار[۱] و مولانای سعید شیخ محمد و مولانا حسام الدین که همه افاضل ممتازند، در مجلس میرزاشاه حسین ارغون[۲] در تته میبوده‌اند، . . .

عرفات (برگ ۶۱۸)

حسن روملو در ذیل متوفیات سال نهصد و هشتاد (۹۸۰ هـ) مینویسد: هم درین سال جناب افادت مآب قدوة‌العلماء المتبحّرین مولانا مصلح الدین لاری از عالم فانی رحلت نمود، ایّام حیاتش قرب نود سال بوده، جناب مولوی در خدمت امیر غیاث الدین منصور شیرازی شرط تلمّذ به جای آورد، بعد از آن به بلاد هند شتافته صدر همایون پادشاه گشت[۳] بعد از فوت آن پادشاه عالی جاه (۹۶۳ هـ) به زیارت حرمین شریفین متوجه گردید، در اثنای راه کشتی شکسته قرب چهار صد مجلّد کتابش تلف گشت، مولانا به مشقّت تمام از تلاطم دریای زخّار به ساحل نجات رسیده به بلدهٔ استنبول شتافت، و سلطان سلیم[۴] پادشاه روم وی را رعایت کرده آخر به بلدهٔ آمدش فرستاد، از جملهٔ تصانیفش حاشیه بر شرح مواقف و حاشیه بر حاشیهٔ قدیم مولانا جلال الدین محمد دوانی و حاشیه بر شرح جامی و حاشیه بر انوار فقه شافعی و شرح شمایل ترمذی بر حدیث و تفسیر سورهٔ انّا انزلناه و تاریخ آل عثمان (= مرآة‌الادوار و مرقاة‌الاخبار) که الآن پادشاه روم اند، و رساله در شطرنج و رساله در بیطاری.

احسن التواریخ (۱۲: ۴۵۴)

۱- شاه جهانگیر هاشمی، کرمانیست، و ذکرش خواهد آمد.

۲- میرزاشاه حسن صوابست و در ذیل ترجمهٔ «هاشمی کرمانی» سند آن مذکور است.

۳- صدر همایون پادشاه نبوده و در اکبرنامه هم ذکرش نیامده است.

۴- سلطان سلیمان (۹۲۶-۹۷۴ هـ) صوابست، چنانکه قاضی احمد قمی گوید: سلطان سلیمان پادشاه روم وی را رعایت بسیار کرده در آخر به بلدهٔ آمدش به تدریس فرستاد، چند مدت در آنجا به‌سر برده از آنجا به بغداد آمد و با اسکندر پاشا بیگلربیگی عراق عرب به‌سر می برد و با یکدیگر مباحثه و مذاکره مینمودند، فقیر مؤلف در سنهٔ نهصد و هفتاد و چهار که به زیارت عتبات رفتم در بغداد وی را در خدمت پاشای مذکور ملاقات نمودم، در آن اوان تاریخی به جهت آل عثمان در سلک تحریر درمی آورد، . . .

رك: خلاصة‌التواریخ (۵: ۵۸۰)

ازوست:

چه سبزه است کز آن روی آتشین برخاست؟ که دید سبزه که از آتش اینچنین برخاست؟
شب فراق تو از خون دیده دامانم چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست
به راستی چو قد دلکش تو نام گرفت نشان راستی از سرو راستین برخاست
به خاك پای تو کز آرزوی دیدارت نشست شاد کلامی، ولی حزین برخاست

*

دردا که به کوی تو رسیدن نگذارند سوی در و دیوار تو دیدن نگذارند
آب خضرست آن لب جانبخش، ولیکن ما تشنه بمردیم و چشیدن نگذارند
باغیست جمالت که در آن بس گل رعنا بشکفته، ولی حیف که چیدن نگذارند
از دور به کویت گذرم همچو کسی کو بیند سوی فردوس و رسیدن نگذارند
پایان شب هجر نه پیداست، مگر صبح در مدّت عشق تو دمیدن نگذارند
میداشتم آن چشم، که خاك قدمت را در دیده کشم، لیك کشیدن نگذارند
در کام کلامی زسحاب کرم تو مپسند که یك قطره چکیدن نگذارند

نیز رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۷۷۵-۷۷۷) و مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد، سال هشتم (ش ۱ ص ۸۷-۹۴) مقالهٔ نگارنده تحت عنوان: «مرآةالادوار و مرقاةالاخبار» (نسخهٔ اصل).

کامل - مصلح الدین شیرازی! مذکور در صبح گلشن (ص ۳۳۸) همینست.

۵۲۹- کلبی بهارلو

کلبعلی بیگ متخلص به کلبی فرزند غنی جان بیگ بهارلوست، خود وی و پدر و برادرش در خدمت و ملازمت شاه‌عباس اوّل به‌سر می بردند، و وی به شوق ملاقات اقوام خود که در رأس آنان میرزا عبدالرّحیم خانخانان قرار داشت، عزم سفر هند کرد و در سلك ملازمان او قرار گرفت، پس از مدتی ترك خدمت کرد و به سیر و سیاحت بعضی ولایات هندوستان پرداخت، و در رجب هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ ه) در برهانپور بار دیگر به حضور خانخانان رسید و قصیده و غزلی گذراند و رخصت مکّهٔ معظّمه گرفت، و علاوه بر صله و جایزهٔ اشعار، ضروریّات آن سفر خیر اثر نیز به وی شفقت شد.

نقل به معنی از مآثر رحیمی (۳: ۱۶۶۸-۱۶۷۳)

ازوست:

بخت بد از مراد نشانم نمیدهد عمر سبك رکاب، امانم نمیدهد
بیهوده کام دل طلبم، سادگی نگر از روزگار سفله که نانم نمیدهد

*

به خود از جور نیکویان در فریاد می بندم به زور آسودگی بر خاطر ناشاد می بندم
حریفان جمله مرغ نامه‌بر دارند یا قاصد منم کز بیکسی مکتوب خود بر باد می بندم

*

باده گر خضر و مسیحا زسبوی تو کشند هر دو را مست به دوش از سر کوی تو کشند

*

خون من سرگشته اگر قاتلم اینست در گردن زلف سیه و چین جبینست
آنکس که دهد جان به تمنای نگاهی اوّل نگـه او نگـه بـاز پسینسـت
چشمم که همه عمر به دنبال بتان بود زآندم که ترا دیده، دگر گوشه‌نشینست

*

در کشتنم آن چشم سیه باز دلیرست دانسته مگر جان زمن سوخته سیرست؟

*

بیش از اینم ره مزن ای بت، من ایمان نیستم
در شکست من تأمل کن که پیمان نیستم
آن نهالم من که از خون جگر بـالیده‌ام
در گلستان نیم جو ممنـون دهقان نیستم
سوختم در کنج محنت، ای صبا من هم یکی
از پسر گم کردگانم، گر زکنعـان نیستم

۵۳۰ـ کلبی ذوالقدر

تقی اوحدی گوید: کلبی بیگ بن جانی بیگ ـ از اکابر ذوالقدر بود که مجرّدوار سیّار شد، و ایشان دو برادر بودند، برادر بزرگ علی بیگ نام داشت، به غایت خوش طبیعت بوده و سلیقه و مذاق تصوّف وی بلند افتاده، الحق عارف واصل خوش طبیعت متتبّع بود، و این یك نیز در طبیعت شاعری عالی افتاده اشعار خوب از وی سر زده، و هر دو در اوایل جوانی مجرّد شده قلندروار زیستند و بالکلّیه دست تمنّا از علایق و عوایق گسسته داشتند، و علی بیگ نیز شعرمیگفت، امّا شعر وی ندارم، بنابراین تا غایت مذکور نشده و اوایل عباس

پادشاه در قزوین به حق واصل شد، امّا کلبی مدتها در شیراز بوده از آنجا به هند سیّار گردیده و مدتی نیز درآن حدود سیاحت نمود تا به مرکز لقا قدم وصول درنهاد، . . . (۱)

من کیستم از قید دو عالم فردی — عنقا منشی، بلند همّت مردی
شوریدهٔ خود سری، بیابان گردی — لبریز محبّتی، سراپا دردی

*

گر بنده دو روز خدمتت را بگذاشت — نه نقش عیادت تو بر آب نگاشت
تقصیر ندانست که چشمی که بدان — بیماری چون تویی توان دید نداشت

عرفات (برگ ۶۳۰ـ۶۳۱)

نیز ازوست:

نگه گرمی از آن غمزهٔ خونریز کجاست — عشوه‌ای زآن لب شیرین شکر ریز کجاست
مدتی با می و معشوق نشستیم، بسست — توبه کردیم، کنون خرقهٔ پرهیز کجاست

*

کشیدم پا زکویت، منع کردم بی قراری را — نشستم گوشه‌ای، بستم در امّیدواری را
فتادم از نظرها تا شدم عاشق، نمیدانم — که کرده نام عشق این مایهٔ بی اعتباری را؟

۱ـ دنبالهٔ مطلب را که در متن نیاورده‌ام، بدین شرحست:

حکایت: وقتی در شیراز محمودخان بن ابراهیم خان که پسر برادر یعقوب‌خان ذوالقدر بود با قایل نسبت خصوصیّت بسیار داشت، و او نیز اکثر اوقات ملازم صحبت وی بود، وقتی که به اصطخر میرفتند، بنده را زخم پای دست داد و به این بهانه در شیراز ماندم و این رباعی معذرت آمیز فرستادم، وی به جِد شد که چون من لنگم، این رباعی را به من بخش و من البتّه به اسم خود میخوانم، لهذا بنده نیز به وصیّت وی در اینجا مذکور ساختم:

از بی‌پایی به خویش جنگی دارم — کز دست شتابِ بد درنگی دارم
سرکرده قدم گرت به خدمت نرسم — بخشای مرا که عذر لنگی دارم

و مؤلف عرفات ازین حاتم بخشیها باز هم داشته است، چنانکه در احوال درویش تسلیم بکتاشی که اصلاً شاعر نبوده، یك رباعی ثبت کرده و نوشته است که: روزی در صفاهان خوش طبعانه گفت که از اینهمه اشعار شما یك رباعی به ما میرسد، این را به ما ببخش، در اوّل مصراع آخر چنین بود که: «سر تا به قدم رضا و تسلیم شدم» و چون به وی تسلیم کردیم، این تصرّف شد که: «سر تا به قدم چو نام تسلیم شدم» والحق بهتر شد بعد از تسلیم.

رباعی اینست:

در حلقهٔ امرِ دوست چون میم شدم — زامّید گذشته فارغ از بیم شدم
دیدم که رضای دوست در تسلیمست — سر تا به قدم چو نام تسلیم شدم

و بدینطریق یك شاعر بر شعرای عرفات افزوده است.

آلهی تا ابد نومید گردد از وفا کلبی — به طومار محبّت گر نویسد حرف یاری را

مجمع الخواص (ص ۱۲۱)

۵۳۱- کلیم همدانی

ابوطالب کلیم همدانی ملک الشعرای دربار شاهجهان از مشاهیر سخنوران معنی آفرین قرن یازدهم هجریست که در تمام اسالیب نظم، اشعار نغز و دلنشین دارد، و تذکره‌نویسان و شعرشناسان عموماً وی را به جلالت قدر و عظمت مقام ستوده‌اند.

مولانا شبلی نعمانی دربارهٔ شعر و شاعری او به تفصیل سخن رانده[۱] و دکتر شریف النساء بیگم انصاری در کتاب «حیات و تصنیفات میرزا ابوطالب کلیم همدانی» که رسالهٔ دکتری اوست، کمتر مطلبی را پوشیده گذاشته[۲] و شادروان سیّد حسام الدین راشدی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۳۴۳-۱۴۱۹) اقوال مورّخان و تذکره‌نویسان را در ذیل نام وی مسطور داشته، و بخشهای مهم و تاریخی کتاب حیات کلیم را در تلو آن به فارسی نقل کرده است.

دیوان کلیم چند بار به چاپ رسیده ولی کامل نبوده است، در حال تحریر (= مهرماه ۱۳۶۷) دوست عزیز من شاعر شیوابیان آقای محمد قهرمان دیوان کامل او را که با چندین نسخهٔ خطی معتبر مقابله و تصحیح کرده، برای چاپ جدید آماده میسازد، و چون مقدمهٔ جامع و ممتع ایشان بر دیوان کامل کلیم خواننده را از تفحّص بیشتر دربارهٔ احوال و آثار این شاعر گرانقدر بی نیاز خواهد ساخت، بنابراین بنده درین مقام به نقل ترجمهٔ وی از چهار مأخذ که عبارتست از دو تاریخ و دو تذکره بسنده می کنم:

ابوطالب متخلّص به کلیم ـ همدانی مولد کاشانی موطن است، لباس نظمش بر قالب معانی زیباست، و زیور استعاراتش بر پیکر مضامین زینت‌افزا، سرآغاز جوانی به شیراز شتافته دانش‌آموزی فراپیش گرفت و لختی به رسمی علوم آشنایی بهم رسانیده رهنورد هندوستان بهشت نشان که منشاءِ هنرمندانست گردید، اگرچه مدتی در سرزمین دکن و برخی در دیگر ممالك هندوستان به‌سر برده، طرفی از کامروایی نبسته بود، امّا چون طنطنهٔ اورنگ‌آرایی حضرت شاهنشاهی (شاهجهان) گوش جهانیان برافروخت و همگی هنروران اقالیم سبعه روی امید بدین درگاه که کعبهٔ آمال آرزومندانست نهادند، به آستان

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ شعرالعجم (۳: ۱۷۲-۱۹۱)

۲ـ این کتاب که به زبان اردو نوشته شده، از طرف دانشگاه عثمانیّهٔ حیدرآباد دکن به سال ۱۹۶۱ ع، طبع ونشر یافته است.

معلّی رسیده در زمرهٔ بندگان درآمد و به گزارش محامد و نگارش مفاخر این والادولت ابد مدّت دامن آرزو گرانبار روایی گردانید، این ابیات مر اوراست: (شانزده بیت)
پادشاهنامه (۲: ۳۵۳ـ۳۵۶)

ابوطالب متخلّص به کلیم ـ موطنش کاشان و تولّدش در همدان و نشو و نما در هندوستان که مقام پاکان هفت اقلیم جهانست یافته، نخست با میرجمله که به روح الامین متخلّص است[1] به‌سر می برد، و بعد از جلوس مبارك ملازم سرکار خاصهٔ شریفه گشته به تحریك بخت کارفرما چون گفتارش هوش فریب و دلاویز و طبعش معنی رس و فیض آمیز بود به خطاب ملك‌الشعرایی امتیاز یافت، اگرچه استحقاق آن منصب جلیل‌القدر حاجی محمدجان قدسی داشت، امّا ازین رو که پیش از رسیدن حاجی او به این خطاب سرافرازی یافته بود، تا دم آخر بر او به حال ماند و تغییری بدان راه نیافت، بالجمله شاعر جادو فن نادره‌گفتار است و بنای سخن از متانت فکر فلك آهنگش مستحکم و استوار، سخنانش پخته است و به میزان اندیشه بر سخته، هرچه گفته همه متین و دلنشین و عبارتش صاف و معنیش رنگین، حسب‌الحکم اقدس چندی به جهت نظم پادشاهنامه انجمن‌آرای نکته‌دانی بود تا آن هنگام که بهار مانند در گلشن جاوید ربیع کشمیر توطن اختیار نمود و رقم‌سنجان دیوان قضا بر ورق حیاتش خط کشیدند، نبذی از اشعار او به جهت انبساط طبیعت سخن‌فهمان به قلم می آید: (سیزده بیت)
شاهجهان‌نامه (۳: ۴۰۲ـ۴۰۴)

نصرآبادی مینویسد: ابوطالب کلیم ـ عندلیبی است که به نغمات رنگینش گل گوش نهاده یا طوطیی است که به ترانه‌های شکر ریزش نرگس چشم گشاده، گوی مسابقت از اقران ربوده در کمال آرام بود، اصلش از همدانست، امّا چون در کاشان بسیار بوده به کاشی شهرت دارد، چنانکه خود گفته: زنهار مگویید کلیم از همدان نیست.

به هند رفته به خدمت عالیجاه شاهنوازخان میبوده، بعد از فوت او به گلکنده رفته به خدمت عالیجاه میرزا محمد امین میرجمله بود، در سنهٔ هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) به عراق آمده دو سال مانده باز به هند رفت، در خدمت شاهجهان نهایت قرب بهم رسانیده پادشاهنامه که مشتمل بر حالات آن پادشاهست به نظم درآورده به انعامات سرافراز میگردید امّا تمام را صرف فقرا میکرد، در آخر کوفتی بهم رسانیده رخصت توطن کشمیر

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «روح الامین شهرستانی» در کتاب حاضر.

یافته ماهیانه به جهت او معیّن کرده در آنجا فوت شد، اشعار او از مثنوی و غیره قریب به بیست و چهار هزار بیت میشود، فقیر او را خلّاق المعانی گفته‌ام، شعرش اینست: (پنجاه و شش بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۲۰-۲۲۳)

آزاد بلگرامی گوید: کلیم - ابوطالب همدانی المولد کاشانی الموطن، عارج طور معانی است و مقتبس نور سخندانی، مبیضّهٔ سخنش ید بیضاست و خامهٔ سحرشکنش همدست عصا، در جمیع اسالیب نظم قدرت عالی دارد و همه‌جا داد سخنوری میدهد و لهذا جمعی او را خلّاق المعانی گفته‌اند.

دوبار به سیر هند شتافت، کرّت اولی در عهد جهانگیری رسید و با شاهنوازخان بن میرزا رستم صفوی[1] صحبت کوك گردید، بعد چندی او را یاد وطن دامنگیر شد و در ۱۰۲۸ به عراق عجم صرف عنان نموده، و «توفیق رفیق طالب» تاریخ مراجعت خود یافت، لیکن بیش از دو سال در آنجا نایستاد و کرّت ثانی شبدیز عزم جانب هند جلوریز ساخت و با میرجملهٔ شهرستانی متخلّص به روح الامین مصاحب و مربوط گشت و تمتعی برداشت، و در مدح او و شاهنوازخان قصاید غرّا پرداخت، آخر دست به دامن دولت صاحبقران ثانی شاهجهان انارالله برهانه زد و در ثناگستران قوایم سریر خلافت رتبهٔ سرحلقگی بهم رساند و به خطاب ملك الشعرایی بلندآوازه گشت و سالها در رکاب والامشمول عواطف بود.

صاحبقران وقتی که از سفر اوّل کشمیر (سفر ده ماهه) لوای معاودت برافراخت و چتر سلطنت در قرب مستقرّالخلافهٔ اکبرآباد سایهٔ وصول انداخت، ساعت درآمدن شهر و

۱- این اشتباه را میر عبدالرّزاق خوافی در بهارستان سخن (ص ۹۱) و قدرت الله گوپاموی در نتایج الافکار (ص ۶۰۱) نیز مرتکب شده‌اند، ممدوح کلیم در دکن شاهنوازخان خواجه سعدالدین عنایت‌الله شیرازی وکیل السلطنهٔ ابراهیم عادلشاه ثانی بیجاپوری از هزار و سه تا هزار و هجده هجری بوده که در سال هزار و بیست درگذشته و در علوم عقلی از شاگردان علّامه شاه فتح الله شیرازی (م: ۹۹۷ هـ) بوده است. و پس از وی کلیم تا هزار و بیست و هشت با میرجملهٔ شهرستانی به‌سر برده است.

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۷۸ به‌بعد) تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۳۷۵-۱۳۷۶) محبوب الزّمن (ص ۹۵۱-۹۶۳).

و لازم به ذکر است که شاهنوازخان پسر رستم میرزا فدایی صفوی که نام اصلیش بدیع الزّمان بوده و به میرزا دکنی اشتهار داشته، هنگامی که کلیم در بیجاپور به سر میبرده او هنوز به سنّ رشد و تمیز نرسیده بوده، و نخستین منصبی که جهانگیرپادشاه به وی داده، پانصدی ذات و بیست سوار در سی ام محرّم سال هزار و سی هجری بوده است.

دربارهٔ وی بنگرید به: جهانگیرنامه (ص ۲۶۵) پادشاهنامه و شاهجهان‌نامه (موارد عدیده) مآثرالامرا (۲: ۶۷۰-۶۷۶)

جلوس بر تخت مرصّعی که حسب الامر به صرف یك کرور روپیه (کرور هند ده میلیون بوده است) زینت ترتیب یافت، و در عرض هفت سال صورت اتمام پذیرفت، و شعرای پایتخت اشعار آبدار در تاریخنامه‌ها ایراد ساخته، به اختیار انجم شناسان روز جمعهٔ سوّم شوّال سنهٔ اربع و اربعین و الف (۱۰۴۴ هـ) مقرر شد، وتا رسیدن ساعت در نزدیکی شهر توقف نمود، و غرّهٔ شوّال این سال نیّراعظم در نزهتکدهٔ حمل خرامید و معانقهٔ عید و نوروز نشأهٔ سرور جهانیان را دو بالا ساخت، پادشاه به تاریخ مقرر داخل شهر شد و بر تخت مرصّع جلوس نمود، و تا نه روز جشن عالی انعقاد یافت، ابوطالب کلیم در تهنیت اربع وتوصیف تخت مرصّع قصیده‌ای نظم کرد و به پایهٔ سریر اعلی معروض داشت، مطلعش اینست:

خجسته مقدم نوروز و غرّهٔ شوال فشانده‌اند چه گلهای عیش بر سر سال

قصیده درجهٔ قبول یافت و کلیم به میزان عنایت خسروی سنجیده شد، مبلغ پنجهزار و پانصد روپیه همسنگ برآمد، و به آن زبدهٔ موزونان انعام شد، . . . و در جشن وزن شمسی سنهٔ ثمان و اربعین و الف (۱۰۴۸ هـ) در دارالسّلطنت لاهور، کلیم را هزار روپیه به صیغهٔ جایزهٔ شعر عنایت شد.

کلیم در آخر ایّام حیات خود نظم فتوحات صاحبقران تقریب ساخته رخصت کشمیر حاصل کرد[۱] و در آن خطّهٔ بهشت آیین رنگ اقامت ریخت و به تقرّر سالیانه از سر کار پادشاهی آسوده حال میگذرانید.

چون الویهٔ صاحبقران در سنهٔ خمس و خمسین و الف (۱۰۵۵ هـ) به صوب کشمیر ارتفاع یافت، و غرّهٔ ربیع الاّوّل این سال ظلّ ورود بر خطهٔ کشمیر انداخت، ابوطالب کلیم قصیده‌ای در تهنیت مقدم به سمع پادشاه رسانید و به مرحمت خلعت و دویست اشرفی طلای احمر بهمره‌مند گردید، و همچنین روزی که موکب سلطانی موافق چهارم شعبان همین سال از گلگشت کشمیر عطف عنان نمود، کلیم را در صلهٔ قصیده دویست مهر انعام شد.

۱ـ نسخه‌ای از پادشاهنامهٔ کلیم را که دکتر شریف النساء بیگم انصاری در دست داشته، چهارده هزار و هشتصد و چهل بیت بوده و شادروان سیّد حسام الدین راشدی فهرست ابواب و تعداد ابیات هر فصل آن را در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۳۶۶ـ۱۳۶۹) نقل کرده است.

پنج نسخهٔ دیگر در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۴: ۲۹۳۳) نشان داده شده، ولی مؤلف به تبع بعضی از تذکره‌نویسان نوشته است که کلیم مثنوی مزبور را «دنبالهٔ ظفرنامهٔ استادش قدسی مشهدی سروده است» و این سخنی است ناصواب زیرا نه قدسی استاد کلیم بوده، و نه کلیم پادشاهنامهٔ خود را در دنبالهٔ ظفرنامهٔ قدسی سروده است.

فوت کلیم پانزدهم ذی الحجّهٔ سنهٔ احدی و ستین و الف (۱۰۶۱ ه) وقوع یافت، و در نزدیکی قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید.

گفت تاریخ وفات او غنی «طور معنی بود روشن از کلیم»

این چند بیت از دیوان کلیم نقل می شود: (بیست و سه بیت)
سرو آزاد (ص ۷۷-۸۱)

مدتی از دوران اقامت کلیم در کشمیر مصادف بوده است با نوبت دوم حکومت ظفرخان احسن تربتی (= ۱۰۵۳-۱۰۵۶ ه) و ساقی نامهٔ ترجیع بند خود را به تکلیف وی سروده[۱] که این دو بیت از آنجاست:

با توبه و پیری سخن از ساقی و می چند — خود را نتوانم چو به افسانه جوان کرد
هرچند غزل‌گویی و مستی فن ما نیست — چون طرح غزل کرد ظفرخان چه توان کرد

و پس از تغییر ظفرخان از حکومت کشمیر غزل پر سوز ذیل را گفته است که به قول شادروان سیّد حسام الدین راشدی[۲] حکم مرثیه را دارد:

شکوهٔ درد ترا کی پیش درمان می کنیم — تشنه میمیریم و شکر آب حیوان می کنیم
بیتو تاریکست کشمیر ای چراغ دیده‌ها — ما سیه‌روزیم، در شب سیر بستان می کنیم
گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود — ما که گل از اشك خونین در گریبان می کنیم
در کمین عیش از بس دیدهٔ بد دیده‌ایم — باده را از چشم ساغر نیز پنهان می کنیم
از ظفرخان بود این جمعیّت و طرح غزل — با که دیگر زلف معنی را پریشان می کنیم؟
ماجرای دیده میگوییم پیش سیل اشك — ابلهی بین شکوهٔ کشتی به طوفان می کنیم
تا تو رفتی دل به فکر خویشتن افتاده‌است — سر چو می بازیم آنگه فکر سامان می کنیم
بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب نشأه بود — بیتو ما خاطرنشان می‌پرستان می کنیم
داغ می ماند کلیم ار لاله‌زار از دست رفت — هرچه دشوارست ما بر خویش آسان می کنیم

در سال هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ ه) که از هند به ایران میرفته گفته است:

۱- ظفرخان را نیز ساقینامهٔ ترجیع بندیست به همان بحر با مطلع ذیل:
بی‌نشأهٔ می در سر من هوش خمارست — بی‌نغمه بر آیینهٔ دل عیش غبارست
رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر (۱: ۷۱)

۲- بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیر (۱: ۶۳)

به هر منزل فزون دیدم زهجران زاری دل را
خوشا حال جرس، فهمیده است آرام منزل را
زشوق هند زآنسان چشم حسرت بر قفا دارم
که رو هم گر به راه آرم، نمی‌بینم مقابل را
چمن را غنچهٔ نشکفته بسیارست، می‌ترسم
که در گلزار ایران هم نبینم شادمان دل را
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم
کجا خواهد رساندن پر فشانی مرغ بسمل را؟
اگرچه هند گردابست، امان از وی نمیخواهم
نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را
به امّید صبوری از درش بار سفر بستم
خورند آری به امّید دوا، زهر هلاهل را
به ایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
به پای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

در سال هزار و سی که از اصفهان عازم هند بوده سروده است:[۱]

سفر نیکوست، امّا نه زکوی دلستان رفتن
بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن
نقاب غنچه بگشاده، می و معشوق آماده
عجب گر زنده رود اکنون تواند زاصفهان رفتن
زجوش گل نگنجید آشیان من، زهی طالع
که در فصل چنین می‌بایدم از گلستان رفتن
نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خار اینجا
بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن؟

۱ـ کلیم از ۱۰۲۸ تا ۱۰۳۰ در اصفهان به‌سر می‌برده، چنانکه ناظم تبریزی گوید: در سنهٔ هزار و بیست و هشت به عراق معاودت نمود و در اصفهان فقیر به ملاقات ایشان رسیده و مدت دو سال به رفاقت و مصاحبت این فقیر قناعت مینمود، تا آنکه در سنهٔ هزار و سی او متوجه هند و بنده متوجه مکّه شد.

نظم گزیده، به روایت دکتر شریف‌النسا بیگم انصاری

دل و جان، صبر و طاقت جمله میمانند و میباید
ره خونخوار هجران ترا با کاروان رفتن
تو خود رفتی کلیم، امّا گر آن مژگان برگشته
ترا تکلیف برگشتن کند، کی میتوان رفتن؟

نیز ازوست:

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست
به دستم آبله، جام جهان نمای منست
رسید همرهی بخت واژگون جایی
که هرکه خاك رهم بود، خار پای منست
به دستگیری افلاکم احتیاجی نیست
کلیم وقتم و افتادگی عصای منست
به خاك و خون کشدم هرکجا که سروقدیست
هرآن نهال که بالا کشد، بلای منست
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاهست
به دیده هرچه غبارست، توتیای منست
طبیب از عرق شرم، نسخه‌ها برداشت
زبس که منفعل از درد بی‌دوای منست
زبس که موج غمم در میان گرفته کلیم
زمن کناره کند هرکه آشنای منست

*

دنبال اشك افتاده‌ام، جویم دل آزرده را
ازخون توان برداشت پی، نخجیر پیکان خورده را
با این رخ افروخته، هرجا خرامان بگذری
از باد دامن میکنی، روشن چراغ مرده را
گر ترك چشم رهزنت، نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری، جنس به غارت برده را؟
زاهد ز بی سرمایگی، کردست در صدجا گرو
دین به دنیا داده را، ایمان شیطان برده را
گر جان به جانان نسپرم، دلبستهٔ آن نیستم
نتوان به دست پادشه، دادن گل پژمرده را
در دشمنی با خویشتن، فرصت به خصم خود مده
خود برفگن همچون حباب، از روی کارت پرده را
دوران به یك زخم جفا، کی از سر ما وا شود؟
صیّاد از پی میرود، نخجیر ناوك خورده را
آخر به جان آمد کلیم، از پاس خاطر داشتن
تا کی به‌دل واپس برد، حرف به لب آورده را

*

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت — پرده‌ای کز کار ما برداشت، خود بر رو گرفت
بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند؟ — کآتش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر — بسکه از شرم جمالت، دست پیش رو گرفت
در بهاران جا به دست گل نمی افتد به باغ — پیشتر از سبزه می باید کنار جو گرفت
او که از زلف سیاه خویشتن رم می کند — با سیه‌روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت
بسکه کردم گریه، رام من شد آن وحشی کلیم — طفل اشکم از دویدن، عاقبت آهو گرفت

*

ابر تا برخاست یاران، باده در ساغر کنید — چشم اختر تا نمی بیند، دماغی تر کنید
پنجهٔ گل بین که از سرما نمی آید به هم — زیر هر گلبن زمینای می آتش برکنید
تا دماغم گرم از می نیست، از مو بر سرم — گر بگویم سنگ می بارد، زمن باور کنید
ما نمی فهمیم آهنگی، خدا را مطربان — هر رهی نزدیکتر باشد به مستی، سر کنید
از می و مطرب مکدّر می شود طبع کلیم — دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنید

ابیات منتخب:

پیش این جوهریانی که درین بازارند — قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما

*

به اختیار، جهان دلنشین کس نشود — چنانکه منزل بی‌آب، کاروانی را

*

در زمان تیره‌روزی دوست دشمن میشود — بیتو مژگان میزند دامن چراغ دیده را

*

عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم — گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را

*

تاب نظر ندارم و، ضبط نگه نمی کنم — بیشترست حرص می، رند تُنُك شراب را

*

تا توانی ناتوانان را به چشم کم مبین — یاری یك رشته جمعیّت دهد گلدسته را

*

تعلّقم به حیاتست وقت پیری بیش — که مفت باخته‌ام موسم جوانی را

*

میخانه نشینیم نه از باده پرستیست — از دل نتوان کرد برون حبّ وطن را

*

پس از درد جدایی، محنت ایّام ننماید — زآتش هیچ پروانیست دور از آب، ماهی را

*

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت — پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت

*

این سطرهای چین که زپیری به روی ماست — هریك جدا جدا خط معزولی قواست

*

مرگ تلخ و زندگی هم‌سر بسر درد و غمست
پشت و روی کار عالم هیچگه دلخواه نیست
کیسه‌ای بر وعده‌های بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی گفت ازان آگاه نیست

*

در شراب صحبت احباب، زهر غفلتست — گر به چاه افتد کسی، بهتر زدام صحبتست

*

یك مرغ فارغ البال، در این چمن ندیدم — در دام اگر نباشد، در بند آشیانست

*

شادست بخت بد که به مفتم زدست داد — گویی مرا فروخته، یوسف خریده است

*

دوست به هیچم فروخت با همه یاری — یار فروشی درین زمانه همینست

*

گر زخویش میگذری، هرچه هست میگذرد — پای چون زسر کردی، بحر عشق پایابست

*

زانقلاب زمان در پناه جهل گریز — که آنچه مانده به یك حال، عیش نادانست

*

همه حکایت مردم گیا فسانه شمار — گیاه مردمی از خاك برنیامده است

*

هرکس شناخت قدر مرا، قیمتم شکست — گوهرشناس بی‌غرضی در جهان کجاست؟

*

هست در شـرع محبّت رسـم و آیـن دگـر
خوردن خون جایزست و دم زدن دستور نیست

*

با اینهمه تنگی که نصیب دهن تست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست؟

*

پـامـال حـوادث نتـوانم کـه نبـاشم — چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راهست

*

گرمی احباب را، دیده و سنجیده‌ام — سردی ایّام ازان، گرمتر افتاده است

*

ای مست ناز، گر همه باید به خاك ریخت — یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت

*

چنان ممیر که چیزی بماند از تو به جا — به غیر نام نباید به یادگار گذاشت

*

گر ندارد غم ما دهر، نرنجیم ازو — زآنکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

*

در کنـار نامـهٔ اغیار یـادم کـرده‌ای — تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

*

ما زآغاز و زانجام جهان بی‌خبریم — اوّل و آخر این کهنه کتاب افتادست

*

روشنـدلان فریفتـهٔ رنگ و بـو نیند — آیینه دل به هیچ جمالی نبسته است

*

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی — یا همّتی که از سر عالم توان گذشت

*

پر پیچ و تاب و تیره و بی‌امتداد بود — این زندگی که نسخه‌ای از گردباد بود

*

مقبــول روزگــار نگشتیم و ایمنیـم — ما را که برنداشته، چون بر زمین زند؟

*

به گرد میکـده‌ها گـردم و نمی‌یابم — ازان شراب که در ساغر جوانی بود
مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید؟ — گذشتن از همه کاری زکاردانی بود

*

نشسته‌ایم به خاك سیه زطبع بلند		سزای آن که طبیعت زمانه ساز نبود

*

گرچه محتاجیم، چشم اغنیا بر دست ماست		هرکجا دیدیم آب از جو به دریا میرود

*

می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان		رشته را پس ندهد آنکه گهر میگیرد

*

هرکجا زهریست، باید ریخت در جام حیات		تا توان پیمانهٔ یك عمر را لبریز کرد

*

قانون گردباد بود روزگار را		جز خار و خس زمانه به بالا نمی‌برد

*

درین خمار به فریاد ما رس ای ساقی		که غیر رعشه کسی دست ما نمی‌گیرد

*

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم		هرگز به صبح شنبهٔ مستان نمی‌رسد

*

نگویمت که دل از حاصل جهان بردار		به هرچه دسترست نیست، دل ازان بردار

*

پیش پا را نتواند زسیه‌روزی دید		در کف هرکه چراغی زهنر یافته‌ام

*

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو رو		درین چمن به چه امّید آشیان بندیم؟

*

زناتوانی خود اینقدر خبر دارم		که از رخش نتوانم که دیده بردارم

*

زمانه آب متاع کسان خریده و من		نیم پسند زآبی که در گهر دارم

*

با سرنوشت بد چه کنم، آ چاره نیست		این آن نوشته نیست که خطّش به سرکشم

*

از تیغ ابروی تو زبس زخم خورده‌ام		جرأت نمی‌کنم که به محراب رو کنم

*

دشنام و بوسه هرچه عوض میدهی بده — حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

*

تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوشست — در حسرت ترقی تیر هواییم

*

عمریست که یك مستی سرشار ندیدم — در پای خم افتادن دستار ندیدم
بر دولت وصلی که فلك رشك نیارد — جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

*

با طنش همچو پشت آینه بود — ظاهر هرکه صافتر دیدم

*

کس نمیداند که چون پروانه مأوایم کجاست — شمع حسنی هرکجا افروخت، پیدا میشوم

*

با من آمیزش او الفت موجست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
به تکلم، به تبسّم، به خموشی، به نگاه — میتوان برد به هر شیوه دل آسان از من

*

کار اغیار چو از بوسه رساندی به کنار — بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان

*

قربان آن بناگوش، و آن برق گوشواره — با هم چه خوش نمایند، آن صبح و این ستاره
روز از برم چو رفتی، شب آمدی به خوابم — اینست اگر کسی را، عمری بود دوباره

رباعیات

شیرینم و مغز سخنانم تلخست — عیش همه عالم ز زبانم تلخست
من هم از خویش در عذابم، که مدام — از گفتن حرف حق دهانم تلخست

*

با ما کینِ سپهر و انجم پیداست — ناسازی بخت بی‌ترحّم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلبن سبز — بی‌برگی ما، میان مردم پیداست

*

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی — دوریست که کس نمیشود یار کسی
همچون ناخن سرش سزای تیغست — هرکس گرهی گشاید از کار کسی

*

آنم که نجویم از غم دهر پناه — تا جور بود، نمی‌کنم ناله و آه

اخلاص، غلام کرد در هند مرا مانند غـلام، روی اخـلاص سیاه

برای آگاهی از نسخه‌های خطی کلّیات و دیوان کلیم بنگرید به: تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۳۸۳ـ۱۳۸۴) و فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۱۸۹۱/ ۲۴۹۲ـ۲۴۹۴).
در پایان یادآور میشود که دقیقترین معلومات دست اوّل را دربارهٔ زندگی درباری کلیم از دو کتاب چاپی ذیل می توان به دست آورد:

الف ـ پادشاهنامه، کلکته، ۱۸۶۷/ ۱۸۷۲/ ۱۸۶۸ ع
جلد اوّل (ص ۲۱۵/ ۲۲۲/ ۲۶۸)
جلد دوم (ص ۷/ ۸۳/ ۱۸۱/ ۲۶۹/ ۳۵۳)
جلد سوم (ص ۱۳۴/ ۴۲۰/ ۴۶۸/ ۷۵۷)

ب ـ شاهجهان نامه، (عمل صالح) کلکته، ۱۹۲۳/ ۱۹۲۷/ ۱۹۴۶ ع
جلد اوّل (ص ۸/ ۹۴/ ۹۷/ ۱۲۵/ ۳۰۲/ ۳۱۲/ ۳۴۳/ ۴۰۹/ ۴۱۸/ ۵۳۳/ ۵۴۲/ ۵۶۲/ ۶۲۵)
جلد دوم (ص ۸۸/ ۱۹۳/ ۲۴۳)[۱]
جلد سوم (ص ۳۲/ ۳۵/ ۴۰۲ـ۴۰۴)

۵۳۲ـ کوثری نراقی

مولانا کوثری ـ و این تخلّص مولانا محتشم نراقی است، و نراق از قرای نطنز است، وی شاعریست قادر، خصوص در قصیده‌گوییها و شعر بسیار گفته، در گجرات متوطن است:

شمیم غـالیه بـر باد دادی پریشانی به سنبل یاد دادی

عرفات (برگ ۶۳۲)

۵۳۳ـ کوکبی قزوینی

تقی اوحدی گوید: کوکب سپهر معانی، قباد مسند سخندانی و عالی مشربی، قباد بیگ کوکبی ـ ولادت وی از قزوین است، و پدرش چرکس بوده، وی را در قزوین در آن حسن و خوبی دریافتم، به غایت جوانی خوش طبیعت، نیکوفهم، عالی نهاد است درین ایّام

۱ـ در شاهجهان نامه (۲: ۲۳۴) یك رباعی طالب آملی را مؤلف اشتباهاً به نام کلیم نوشته است.

اشعار خوب گفته، مدتیست که در گلکنده می باشد و در سخن تتبّع خوب کرده، الحق از یاران مقرّر شده است: (یازده بیت)

عرفات (برگ ۶۳۲)

کوکبی در اواخر سال هزار و سی و سهٔ هجری در حیدرآباد دکن وفات یافته و در دایرهٔ میرمحمد مؤمن به خاك سپرده شده است.

رك: محبوب الزّمن (ص ۹۵۰) و تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۳)

ازوست:

در عهد نرگست به زر و سیم میخرند — چون سرمه عاشقان تو بخت سیاه را

*

خلوتگـه محبّت او در دل منست — بی حاصلی ز هر دو جهان حاصل منست
با کاینات کرده‌ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جلوه کند، در دل منست

*

گر افشانی گریبانم، روم بر باد کز هجرت — به جای تن کف خاکستری در پیرهن دارم

*

زخندهٔ تو بـه دل لذّتی نهـان دارم — کـه همچـو پسته دل خویش در دهان دارم

*

تابوت ما پس از مرگ، بر دوش دشمنان نه — تا چند بار خاطر، باشیم دوستان را؟

*

هرچه همرنگ به معشوق بود معشوقست — نقص عشقست که پروانه به مهتاب نسوخت

*

از غمزهٔ تو بلا شهیدست — در کوی تو کربلا شهیدست

*

مردیم و غیر مشت غباری ز ما نماند — میراث بر ز ما به جهان جز صبا نماند

*

نقش پایی باز داغ سینهٔ صحرا شدست — در پی محمل نمیدانم نگاه گرم کیست؟

*

سنگ غم بر دل ما زن که ز بس خرسندی — در شکستن کس ازین شیشه صدا نشنیدست

*

از دوریت به سینه نفس آه سرد شد جانم همه نسیم و تنم جمله گرد شد

*

چودر کنج قفس میرم بسوزیدم مگر روزی به امداد صبا خاکسترم راه چمن گیرد

کلّیات وی به شمارهٔ (۶۰۵۴) در دانشگاه تهران موجود است.

۵۳۴- کیفی سبزواری

تقی اوحدی گوید: کیفی نومسلمان یهودی پسری بوده صاحب فطرت که در سبزوار ظاهر شده، بعد از فترات آنجا به سیستان آمده به شرف اسلام رسیده و مدتیست که به هند افتاده درین حدود سیاحت می نماید، لختی در بنگاله بود و الحال در ملازمت سلطان خرّم بن جهانگیرشاه می باشد، در هزار و بیست و چهار و پنج در آگره و اجمیر وی را دیدم.

صاحب میخانه نوشته است که: قریب بیست سال در لباس فقر و خوش نشینی سیاحت کرده و تمام هند را سیر نموده است، الحال که سنهٔ هزار و بیست و هشت است، در بندگی... شاهزاده خرّم شاهجهان است.

همو گوید: اکثر اشعار او به رتبه است و مثنویی در بحر مثنوی مولوی گفته و آن را «آگاهنامه» نام کرده، این دو بیت از آن کتابست:

آن گل رو چون شدی از خوی به تاب در دل گل بو شدی از شرم، آب
لب چنان شیرین که گاه نوشخند بر سر هم حرف بستی همچو قند

نیز ازوست:

چون نگریم، کز عدم با نامرادیهای بخت غافلم آورده‌اند و باز غافل می برند

*

به دستم گوهر دل داد مادر از پی بازی زبس کودك مزاجم، می شود هرجا فراموشم

*

اگر به سایهٔ زلفت شبی به خواب شوم چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم
زبس هجوم نگه، ره نمی‌توانم یافت که از نظارهٔ مردم ترا حجاب شوم
هجوم بلبلم از خواب میکند بیدار به یاد آن گل رخسار اگر به خواب شوم

*

چون ترحّم کفر گردیدست خوی یار را مرهم جان کرده‌ام در عشق او آزار را
کیفی آن منصور وقتم کز بلندیهای طبع زیور از لخت جگر کردم گلوی دار را

*

در بیابان فراقت زمصیبت زدگی گردبادی شوم و خاك کنم بر سر خویش

رك: عرفات (برگ ۶۳۲) تذکرهٔ میخانه (ص ۸۷۶-۸۷۷)

کیفی سیستانی مذکور در صبح گلشن (ص ۳۴۵) همینست.

گ ☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★

۵۳۵- گرامی تبریزی

گرامی - پسر سهوی خطّاط و برادر کلان رفعتی تبریزی است که ذکرشان گذشت.

تقی اوحدی گوید: مولانا گرامی تبریزی - مردیست خوش طبیعت، فهیم، مستعد، رشید، شعر بسیاری گفته، دیوانی ساخته، و ایشان دو برادرند، وی و دیگر مولانا رفعتی که ازو کوچکتر است، و هر دو پسر مولانا سهوی خطّاط تبریزی‌اند که مذکور است، هر دو برادر با یادگار علی سلطان که از قبل عباس پادشاه به خدمت جهانگیر پادشاه به ایلچیگری می آمد (= ۱۰۱۸ هـ) به هند آمدند، بنده چون از گجرات در سنهٔ الف و عشرین (۱۰۲۰ هـ) به آگره آمدم، ایشان را دریافتم، الحق در کاردانیها مردانه‌اند، دست و پایی زده تردّدات کردند و فی الجمله جمعیّتی حاصل کرده به اتفاق ایلچی مزبور مراجعت نمودند[۱]

در سنهٔ (۱۰۲۴) از اشعار وی قریب به پنجهزار بیت به نظر رسیده و در حلقه به گوش آهو کردن جهانگیر پادشاه این تاریخ گفت:

چون جهانگیر پادشه گردید متوجه به صیدگاه و حوش
در عنان وی اهتمام کنان فتح و نصرت شدند دوش بدوش...
مضطرب دید چون غزالان را همچو طفلان کشید در آغوش
حلقه در گوش کرد تا نشوند دمی از شکر معدلت خاموش...
بهر تاریخ او گرامی گفت: «کرد آهو زشاه حلقه‌بگوش»=۱۰۱۸

نیز ازوست:

چو تیر غمزه‌نگارم به قصد جان انداخت- مرا ز هستی خود باز در گمان انداخت[۲]

عرفات (برگ ۶۲۷)

۱- یادگار علی سلطان در ۱۰۲۲ به ایران مراجعت کرده است، چنانکه در ذیل ترجمهٔ «رضی اصفهانی» سبق ذکر یافت.

۲- مجموع اشعار گرامی در عرفات بیست و پنج بیت است، بقیّه به سبب تاری عکس خوانده نشد.

۵۳۶- گرامی شاملو

میرزا محمد صادق مینا گوید: ... و هم در عهد قاسم‌خان[1] حسن بیگ گرامی شاملو، اشراف نواره یافت و به این مملکت (= بنگاله) آمد، اکنون نیز اینجاست: (دو بیت)

صبح صادق (ص ۶۸)

حسن بیگ گرامی تخلّص از اتراك است، خوش طبیعت بوده، از احوالش بیش ازین مسموع نشد، شعرش اینست: (هشت بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۹-۲۹۰)

گرامی - حسن بیگ شاملو. در عهد شاهجهانی به هند آمده، خوشگو بوده، ازوست: (پنج بیت)

شمع انجمن (ص ۴۰۷-۴۰۸)

ازوست:

مست آمده بودم، خبر از بام و درم نیست — یاران ره بیرون شد ازین خانه کدامست؟

*

داغ بر دل ز غم لاله عذاری دارم — پیچ و تاب از کشش زلف نگاری دارم
یار می‌آید و هنگام نثارست مرا — مرو ای جان گرامی به تو کاری دارم

*

بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد — گلها شکفت و بند قبای تو وانشد

*

چو شمع شکوه گرامی زغیر نیست مرا — هرآنچه دیده‌ام از چشم خویشتن دیدم

*

زپا افتادهٔ عشقت امید از چشم تر دارد — که آید سیل اشکی تا سرش از خاك بردارد

*

به خاطر میرسانی هرکجا گمگشته‌ای داری — همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

*

۱- وی از ۱۰۳۸ تا ۱۰۴۱ هجری حاکم بنگاله بوده و ترجمه‌اش به عنوان «قاسم جوینی» سبق ذکر یافت.

درآ در سینه و دل را خلاص از سوز هجران کن
خلیلی میتوانی، آتشی بر من گلستان کن
نیم‌دور از تو، چون بوی تو بر گرد تو میگردم
اگر روزی فراموشم کنی، سر در گریبان کن

*

به غیر دادگر اوّل شراب یار، چه شد پیالهٔ سر مینا به خاك میریزند

رباعی

بی‌سیل غمی خراب تا کی باشی بی‌سوز دلی کباب تا کی باشی
بیداریت ار به خواب ممکن نبود در بیداری به خواب تا کی باشی

۵۳۷- گلشنی شیرازی

تقی اوحدی گوید: گلشنی ـ ولادت او در شیراز است، و در اصل از اکراد جامه بزرگی است، در اردوی جهانگیر پادشاه وقتی که از اجمیر به مندو متوجه بود (= ۱۰۲۵ هـ) درین اواسط او را دیدم که از دکن آمده فی الجمله جمعیّتی بعد از قلندریها به دست آورده بود و به ایران میرفت، در غایت حسن و مزه مدتها بابایی کرده قلندر میگردید، در موسیقی خالی از وقوفی نیست، گاهی قلندر، گاه واعظ، گاه مدّاح، گاه مقلّد می باشد.

وی در بدیهه‌گوییها قدرت تامّی دارد و بعضی اشعار خوب از و شنیدیم، آنچه در خدمت حضرات مثل رکن الدین مسعود مسیح کاشانی و محمد طالب آملی و غیر هم در آن اردو طرح کردیم، اگرچه گفت امّا رتبهٔ آن اشعار نداشت، آنچه انتخاب اشعار او دیدم اینهاست:

بیار باده که از خویش بیخبر گردم به پای گلبن چون جام می به‌سر گردم
درختِ بادیه‌ام، آب جو نمیخواهم به آب روی نمِ ابر، بارور گردم
علاج درد محبت نمی‌توان کردن مریض عشقم، اگر به شوم بتر گردم

*

چشمم که از سرشك به جیحون به‌سر برد چون مرغ آبی است که در خون به‌سر برد

*

خاکسترست خاکش و صحراش گلخنست در هند گلشنی چه کند، چون به‌سر برد؟

*

گره بر رشتهٔ مژگان زنم تا دیده نگشاید — اگر یوسف نماید آفتابِ رخ زهر سویی

*

رواق وصل بلندست و دست من کوتاه — زدودِ آه رسانم مگر کمند آنجا

*

دورم از گرد ره قافله میدانی چند — گر به هرگام کنم طیّ بیابانی چند
مکش ابروی کمان بر من بیدل که هنوز — هست در سینه‌ام از تیر تو پیکانی چند

*

اخگر داغ جنونیم زپا تا سر خویش — همچو آتش بنشینیم به خاکستر خویش
نوگرفتارم و در آرزوی پروازی — از طپیدن به قفس ریخته بال و پر خویش

*

زمژگان بود چشمم خارگونه — به اشك سرخ شد گلزارگونه
ز رنگ زرد عاشق میتوان یافت — که در عشق تو شد بیمارگونه[1]
بُرِ گل پرده از رخسار بردار — که از روی تو گردد خارگونه
برآور گلشنی دود از گلستان — که اشکی سرخ داری نارگونه

رباعی

روزی که سر کوی توام منزل بود — صحرا صحرا زآب چشمم گل بود
اکنون همه مغز استخوان می‌گریم — خونابهٔ اوّلین که دیدی دل بود

عرفات (برگ ۶۲۹ـ۶۳۰)

۵۳۸ـ گلشنی کاشانی

گلشنی کاشانی ـ خطوط را طوری مینویسد و به تعلیم اطفال مشغولست، این دو مطلع ازوست: . . .

تحفهٔ سامی (ص ۱۵۷)

مولانا گلشنی ـ از خویشان نزدیك حضرت سیادت پناه، قبلة‌الکتّاب، امیر معزّالدّین محمد[2] است، و همانا خال سیّد مشارالیه است، در ابتدای حال به امر مکتبداری اشتغال

۱ـ بیت مذکور را مؤلف شام غریبان اشتباهاً به نام گلشنی کاشانی ثبت کرده است.

۲ـ معزّ کاشانی (م: ۹۹۵ ه) از خوشنویسان مشهور قرن دهمست و اشعار نغزی دارد که از آنجمله است:

آن گل زداغ دست خود افگار کرده است — هرگز کسی به دست خود این کار کرده است؟

دربارهٔ وی بنگرید به: گلستان هنر (ص ۱۱۹) فرهنگ سخنوران (ص ۵۵۲)

داشت، و در فن شعر ماهر گشته غزلیات رنگین بر صفحهٔ روزگار می نگاشت، لیکن در آن وادی به تخصیص اسلوب غزل تتبّع طوسی و سیفی بخاری[1] مینمود و به جانب مثل گویی و آن طرز متروك میل می فرمود، امّا وقتی از اوقات شاعری غزلی به اسم خود میخواند که مطلعش اینست:

گفتی که خواهمت داد، کام از دهان شیرین چون هیچ نیست پیدا، باری زبان شیرین

حریفان این غزل را بالتمام در دیوان طالعی (؟) یافتند، و مولانای مشارالیه چون خبری از آن نداشت، میگفت توارد واقع شده و از سر آن غزل نگذشت، و لهذا دیوان غزلی تمام کرده این غزل همچنان بی زیاده و نقصان در آنجا مسطور است، و در سفاین غزلیات دیگران که شعری از خود می نوشت، اوّل این غزل را مثبت می ساخت، و الحال به اسم وی شهرت بیشتر دارد که صاحب اوّل، علی ایّ حال قوّت طبع و کثرت مهارت وی در فن شاعری بیش از آنست که به این غزل وی را شاعر دانند، و این نوع سرقت را به وی نسبت دهند، چنانکه از مطالعهٔ باقی اشعار وی این معنی مستفاد میگردد، امّا بعد از آنکه مذاق مکتبداری را از خود اسقاط نموده بود، بنیاد سیاحت کرد و به تجارت به جانب هند رفت، و چون مدتی مدید در آنجا تردد نمود و زحمت بسیار کشید، فی الجمله جمعیّتی بهم رسانیده به این جانب مراجعت کرد، و در محلی که تشریف آورده بود از شعر و شاعری دلگیر مینمود، و از آن وادی دم نمی زد، و با شعرا و خوش طبعان به تواضعی برمیگذشت، بلکه به واسطهٔ آنکه در بازار خیال به سودای تحصیل جمعیّت بسیار که نزد اغنیا و اهل دنیا سرمایهٔ زندگانی و رأس المال بهجت و شادمانیست اشتغال داشت، مجال مصاحبت و دماغ مکالمه‌اش نمانده بود، علی الجمله بعد از اندك زمانی که در وطن مألوف توقف نمود، باز ارادهٔ سفر دیار هند کرد، هرچند یاران و خویشان منعش نمودند و از دشواری و صعوبت مناهج و مسالك به یادش آوردند، با وجود کبر سن و مجرّد بودن از اولاد و احفاد قبول نکرد و به منع ایشان متقاعد نگشت.

القصّه چون به هند رسید گویند در قید فرنگ فتاد، و مدتی در آن حبس بمانده دل بر هلاك نهاد، چون از آن قید خلاصی یافت به واسطهٔ صعوبت و مشقتی که در آن بند کشیده بود، مرغ روحش از زندان تن پرواز نموده به آن عالم رجعت نمود، و کان ذلك فی شهور سنهٔ نهصد و هفتاد و چهار (۹۷۴ ه) و اشعار غزل وی آنچه درین جانب پیدا می شود

۱ـ دربارهٔ طوسی مثل گوی و سیفی بخاری بنگرید به: فرهنگ سخنوران (ص ۳۵۹/۲۸۴)

همینست که مسطور گشته: (شصت و چهار بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

ازوست:

شمع سان یك شب اگر سر درسرای من کنی   گریهٔ بسیار چون شمع از برای من کنی

*

آنکه بر گریهٔ من خندهٔ بسیار کند   گر بداند غم من، گریه بدو کار کند

*

نیست آن دُر که زگوش آمده بر دوش او را   می چکد آبِ لطافت زبناگوش اورا
آب خضرست در گوش وی از غایت لطف   ظلمت زلف، از آن کرده سیه‌پوش او را
با در گوش، سر زلف پریشانش بین   همچو سنبل که بود ژاله در آغوش او را
سخن گلشنی ای باد رسان در گوشش   که چرا کرده‌ای از مهر فراموش اورا

*

اگرنه پرتو حسنش به گلشن افتادست   چه آتشست که گل را به خرمن افتادست؟
چو آفتاب که در خانه افتد از روزن   زدیده مهر رخش در دل من افتادست

*

خاك ره گشتم، نگفتی خاك پای ماست این   زیر پای خود نمی بینی، چه استغناست این؟

*

تو یوسف عصریّ و طلبکار تو بسیار   بازار تو گرمست و خریدار تو بسیار

*

خون زچشمم در رهش با اشك گلگون میرود
زان بود پای سگش گلگون، که در خون میرود
دیده و دل راست با هم از پی تیر تو جنگ
در میان هر دو خون می آید و خون میرود

*

هلال عید شبی جلوه‌ای به مردم کرد   چو دید ابروی آن ماه، خویش را گُم کرد
مجوی داد زخوبان دلا، که کام نیافت   کسی که بر در بیدادگر تظلّم کرد

*

عشق تو داروییست که بیهوشی آورد   وز هرچه غیر تست فراموشی آورد

زلفت دهد به بندِ من بی‌گناه، پند — چون سر به گوش تو پی سر گوشی آورد
نبود عجب اگر نکنی یادِ گلشنی — آری غرور حسن، فراموشی آورد

*

از ماه رخت شمع شب، افروختن آموخت — وز آتش جانسوز دلم، سوختن آموخت
دور از تو ز شادیّ جهانم خبری نیست — زآنرو که دلم بی تو غم اندوختن آموخت
یك ذرّه وفا زآن مه بد مهر ندیدم — گویا همه درس ستم آموختن آموخت
بلبل زدل گلشنی آموخت فغان را — گل زآتش رخسار تو افروختن آموخت

ل ☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★

۵۳۹- لطفی تبریزی

باقی نهاوندی مینویسد: مولانا لطفی ملقّب به موزون الملك در اوایل حال مقلّد بی نظیر و همال بوده و مطبوع طبایع خواص و عوام گشته سبب تفریح و سرور قلب صغیر و کبیر و برنا و پیر میشده و انتعاش طبیعت عالمیان در وجود فایض الجودش موجود بوده، فرزند خلف مولانا عرفی تبریزی است[1] و در هندوستان مدتی به ندیمی و خوش طبعی اوقات

۱- مولانا عرفی کمانگر تبریزی. . . . در عهد شاه طهماسب به غایت معزّز، مکرّم و محترم بوده و از آن پادشاه به‌عنوان شاعری و مدّاحی مکرّر صلات یافته، از جمله نوبتی چهل تومان به جایزهٔ کتاب «گوی و چوگان» خود گرفته و یکی از مدّاحان صفویّه است، یکصد و سی قصیده در مدح آن پادشاه گفته، و مولانا لطفی تبریزی مخاطب به موزون الملك که در ملازمت جهانگیرپادشاه میبود، و از گپیان خاص او بود، فرزند صلبی وی است، والحق مولانا عرفی کمانگر از شاعران مقرّر مشتهر مدّاح خاندان طیّبین بوده مدتها قبل از ظهور وجود عرفی شیرازی درگذشته، امّا عرفی کار را به جایی نرساند که کس را به وی نسبت توان کرد.

از مثنوی گوی و چوگان اوست:

افراخته همچو سرو قامت — وز هر طرفی ازو قیامت
از کاکل آن مه دل افروز — درهم شده عاشق سیه‌روز
برهم زده کاکل مرصّع — بر چهرهٔ مه فگنده برقع
از پرتو آفتاب رویش — زرّین شده رشته‌های مویش
چوگان دو زلف آن جفاجوی — هر سوی دلی ربوده چون گوی
چشمش به کرشمه برده دلها — هرگوشه ازو هزار غوغا
بر گرد لبش خط چو ریحان — خضرست کنار آب حیوان
صد ره پی گوی آن زنخدان — پشت مه بدر گشته چوگان

عرفات (برگ ۵۰۲)

نیز رك: خلاصة‌الاشعار (خطی) هفت اقلیم (۳: ۲۴۷-۲۴۸)

میگذرانیده و منظور نظر عنایت. . . نورالدین محمد جهانگیرپادشاه. . . گشته به موزون‌الملك ملقّب گردید، و حکومت بندر لاهری که از بنادر مشهور سند است حسب‌الفرمان آن پادشاه مدتی به او متعلّق گردید، و از این رهگذر از ارباب ثروت و جمعیّت گشت و در سلك سپاهیان و جان سپاران منتظم گردیده علم شد، وگاهی به جهت موزونیّت ذاتی و فطرت اصلی پرتو التفات بر منظومات انداخته به نظم اشعار دُرَر نثار می پردازد و ارثاً و استحقاقاًنصیبی وافر ازین فن دارد، و طبعش خالی از متانت و دقت و پختگی نیست، و از اکثر یاران اهل به تخصیص افصح فصحای زمان مولانا مرشد بروجردی مشهور به مرشدخان استماع رفت که از نیکان روزگار است، و در اهلیّت و آدمیّت بی مثل و مانند است، و این بیت از نتایج ابکار افکار اوست که در تبریز گفته و بیت مذکور طالع شهرتی دارد که عالمگیر است:

خونش به گردنم، پدرت را بزن بکش   عیسای مریمی تو، پدر را چه میکنی؟
. . . . . الخ»

مآثر رحیمی (۳: ۱۲۵۲ـ۱۲۵۵)

ضمن اشعاری که مؤلف مآثر رحیمی از لطفی تبریزی آورده قطعه‌ایست تاریخی در تهنیت ولادت داراب‌خان پسر دوم خانخانان عبدالرّحیم که بیت آخر آن اینست:

زلطفی خواستم تاریخ سالش   بگفتا: آفتاب دین و دولت=۹۹۴ هـ

تقی اوحدی گوید: زبدة‌النّدما، ابلغ البلغا، مفخرالاعیان، مولانا لطفی تبریزی ـ به غایت خوش صحبت و عارف مورّخ متتبّع بود و در هندیّه به‌سرمیکرد، در آغاز حال در خدمت جهانگیرپادشاه به خطاب موزون الملکی معزّز گردیده عزّت بسیار یافت، و به شاه بندری تته مدتی در کار بود، و از آنجا نیز به خدمت ضرّابخانه به گجرات مشغول بود که به حق پیوست، در سنهٔ هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) و در اوایل حال در ملازمت زین خان میبود[۱] و به جهت وی گفته:

نوّاب مگو که نازنین عجبیست   در وادی بخل، خرده بین عجبیست
صد سال اگر بمالیش رنگی نیست   القصّه قروت آهنین عجبیست

وله: (بیست بیت)

عرفات (برگ ۶۴۱)

۱ـ زین خان در ذیل ترجمهٔ «وفایی اصفهانی» ذکرش خواهد آمد.

در هفت اقلیم (۳ : ۲۴۸) نیز رباعی مذکور برابر ضبط عرفاتست و مؤلف نوشته است که: «جهت این رباعی مبلغی صله یافته.»

مؤلف میخانه در سال هزار و هفده که به هندوستان رسیده لطفی را در لاهور دیده و دربارهٔ وی نوشته است: آن زبدهٔ امثال و اقران خویش یکی از اشراف‌زاده‌های آذربایجانست، تولد او در تبریز واقع شده و در آنجا به سن رشد و تمیز رسیده، در اوّل جوانی و بهار زندگانی سیر و سفر بسیاری کرده است، مسوّد این اوراق را در سنهٔ سبع عشر و الف (۱۰۱۷ هـ) وقتی که تازه از ایران به دارالامان هندوستان آمده بود، با آن منتخب زمان خویش در لاهور ملاقات واقع شد، در آن ایّام مولانا لطفی، موزون‌الملك خطاب یافته بود و از عنایت بی غایت... جهانگیرپادشاهی به حکومت بندر لهری (= لاهری) که در حواشی تته واقعست سرافراز شده در آن ایّام آن عزیز بدان بندر متوجه شد، بعد ازانقضای دو سال در ندربار که از نواحی آگره است، به پایهٔ سریر سلطنت مصیر رسید و مدتی در درگاه عرش اشتباه ماند تا حساب خویش با دیوانیان عظام مفروغ ساخت، آنگاه به موجب فرمان جهانگیر بنده‌پرور، پادشاه دادگستر به خدمت داروغگی دارالضّرب گجرات سرافراز شد، مولانا لطفی روزی چند در بلدهٔ مذکورِ مسطور مأمور بود، تا در سنهٔ احدی و عشرین و الف (۱۰۲۱ هـ) نقد حیات به قابض ارواح سپرد[۱] دیوانش تا لغایت به نظر این محقّر درنیامده نمیداند که واردات خویش را بر بیاض برده است یا توفیق به ترتیب دادن اشعار خود نیافته، دو بیت از آن نادرهٔ زمان که مناسبتی به سیاق این اوراق داشت، مرقوم قلم شکسته رقم گردانید:

هنوز جام شرابی به نوگلی نزدیم — نوای قهقهه بر صوت بلبلی نزدیم
هزار فصل گل آرزو رسید و گذشت — هنوز بر سر یك آرزو گلی نزدیم

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۱۸-۸۱۹)

اشعار ذیل ازوست به ترتیبی که در عرفات مسطور است:

همین نه کام من از روزگار تلخ شدست — که زندگانیم از خوی یار تلخ شدست
زروزگار بود تلخکامی همه‌کس — زتلخکامی من روزگار تلخ شدست

*

۱- به نظر نگارنده هزار و بیست و پنج که مؤلف عرفات ذکر کرده درستست و صاحب میخانه در ذکر وفیات اشتباهاتی دارد.

ای ساقی بادهٔ محبّت جامی
وی قاصد غمزهٔ بیان، پیغامی
تا کی هدف تیغ تغافل باشم؟
لطفی، قهری، تبسّمی، دشنامی

*

می نوش درین چمن که هردم سوریست
هر قمری و سرو، موسییّ و طوریست
هر نغمه اناالحقیست گر حق شنوی
هر میوه زدار، سرنگون منصوریست

*

خورشید رخش جلوه‌گر و، کوری تو
محروم چو خفّاش ازین نوری تو
اقرب به تو او از تو و، زو دوری تو
عالم زشفا پرست و رنجوری تو

*

لطفی که زخویش، من رآنی شنود
صد گونه نشان بی‌نشانی شنود
موساست که غیر، حق شناسد او را
گوید ار نیّ و لن ترا نی شنود

*

طرد کفر و ننگ ایمانم نمی‌دانم چه ام
بت پرستم، نامسلمانم نمی‌دانم چه‌ام
گاه تلخم گاه شیرین گه جماد و گه نبات
گاه حیوان گاه انسانم نمی‌دانم چه‌ام
هیچ کس تحقیق ذات من نمی داند چو من
گاه نورم گاه نیرانم نمی‌دانم چه‌ام
گه بهارم گه خزانم گاه گرمم گاه سرد
رعد و برقم، ابر و بارانم نمی‌دانم چه‌ام
گاه عاشق گاه معشوقم گهی از هر دو فرد
گاه وصلم گاه هجرانم نمی‌دانم چه‌ام
ظلمتم یا نور محضم، دانشم یا عقل کل
جسم و نفسم یا دل و جانم نمی دانم چه‌ام
گه حسن گاهی حسینم غرق خون در کربلا
گه یزیدم گاه یزدانم نمی‌دانم چه‌ام
گاه آبم گاه آتش گاه خاکم گاه باد
گاه شیطان گاه رحمانم نمی‌دانم چه‌ام
گاه دیوم گاه دد گه آدمم گاهی ملك
در وجود خویش حیرانم نمی‌دانم چه‌ام
لطفی تبریزیم، مست شراب شمس دین
گاه پیدا گاه پنهانم نمی‌دانم چه‌ام

و شعر مذکور دلیلست که ذوق بسیار در تصوّف داشت و مجرّد و رند میزیست، اوراست:

رخ بنما رونقِ، کشور ایمان شکن
لب بگشا قیمتِ، لعل بدخشان شکن
غمزهٔ بدمست را، رخصت خونریز ده
در دل پیکان ببار، بر سر پیکان شکن
می خور و مصحف بسوز، لطفی اگر عاشقی
شیشهٔ زهد و ورع، بر سر صنعان شکن

*

سحر به سیر گلستان چو بگذری، گل سوری رخ تو بیند و بر خود زانفعال بخندد
محبّت تو به جایی رسیده است که لطفی نه از فراق بگرید، نه از وصال بخندد

*

آنقدر تلخی که من از هجر، امشب دیده‌ام شربت وصل ابد شیرین نسازد کام من

*

تـا ترا دیـدم، عنان اختیـار از دست رفت
ای سرت گردم، نگاهی کن که کار از دست رفت

*

دریـا شود سـراب زتأثیـر بخت ما اخگر دمد به جای ثمر از درخت ما
پهلو به خاك گلخن و بر سر کلاه فقر اینست در دیارِ فنا تاج و تخت ما

*

یکچند پی گردش افـلاك شدیم یکچند پی دانش و ادراك شدیم
از آمد و رفت خود همین فهمیدیم کز خاك برآمدیم و در خاك شدیم

در تعلیقات مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۳۲۴) اشتباهاً ترجمهٔ حال لطفی منجم خوانساری که ذکرش خواهد آمد به جای ترجمهٔ وی مرقوم شده است.

۵۴۰- لطفی خوانساری

تقی کاشی گوید: مولانا لطفی ـ اصل وی از ولایت خوانسار است و برادر مولانا وصلی است (که ذکرش خواهد آمد) شاعری بلیغ و نکته‌گزاری شیرین کلامست، و از حیث ظرافت طبع و قوّت بدیهه سر خیل شعرای ایّام، همواره قصاید رنگین و غزلیات دلنشین به طریق بدیهه در بحور مختلفه بر لوح بیان مینگارد، و در هیچ مجلسی دقیقه‌ای از دقایق ندیمی و سخن‌پردازی نامرعی نمی‌گذارد، و بی شایبهٔ تکلّف و غایلهٔ تصلّف در فن بدیهه‌گویی و طلاقت لسان و حدّت طبع و جودت ذکا بی مثل زمانست، و از نوادر دوران، و میتوان گفت که بدیهیّات آن جناب چه نظم و نثر برابری به فکریّات دیگران میکند، و از سایر موزونان زمان در میدان امتحان گوی تفوّق می رباید، در زمان عافیت [اقتران] پادشاه جنت‌مکان علیّین آشیان ابوالبقا شاه طهماسب روحّ اللّٰه روحه، ملازم عالیحضرت سیادت و صدارت پناه، معارف و حقایق انتباه، امیر محمد یوسف استرابادی بود[1] لیکن بیشتر

۱ـ غرقهٔ اقیانوس هند، امیرمحمد یوسف صدر استرابادی فرزند میرحسن است که قاضی هرات بود، در نهصد و
←

اوقات در دارالمؤمنین کاشان ساکن و موظّف گشته به طلب علم مشغولی مینمود تا وقتی که حضرت سیادت و فضیلت آثار، هدایت و افاضت شعار سلطان السّادات والاشراف فی الایّام، مخدوم و مطاع طوایف الانام، میر صدّرالدین محمد واعظ منصوری[1] به

→

چهل و سه (۹۴۳ هـ) که عبیداللّه خان اوزبك هرات را گرفت، میرحسن را به قتل رسانید، و میرمحمد یوسف را که خردسال بود به توران برده پس از مدتی رها کردند، و وی از راه خراسان به عراق آمد و در کاشان مدتی به محضر درس مولانا ابوالحسن ابیوردی (که در ذیل ترجمهٔ ضیای کاشانی ذکرش گذشت) حضور یافت، و در سال نهصد و شصت (۹۶۰ هـ) عازم قم گردید و چندی نزد شیخ محمد داود که در آنجا معتکف بود تلمذ کرد و شیخ دختر خود را به او داد. پس از رحلت شیخ، تدریس اردوی شاه طهماسب صفوی در قزوین بدو واگذار شد، و در مسجد پنجه‌علی قزوین بدین امر اشتغال ورزید، بعد از اندك مدتی به منصب صدارت یعنی تکفل امور اوقاف رسید، ودرین امر با میرسید علی شریك بود، و با آنکه میر میران اصفهانی صدارت را میخرید، شاه طهماسب به لحاظ رعایت خاطر وی که از جملهٔ فضلا و علمای زمان بود، جواب داد که:

ما یوسف خود نمی‌فروشیم — تو سیم سیاه خود نگهدار

پس از شش سال چون معزول شد و از آن دولت ناامید گشت، رخصت سفر حجاز گرفت و طفلی که ازو در مزار شاهزاده حسین مدفون بود با خود به عتبات عالیات برد که دیگر هیچگونه رجوع و دلبستگی بدین سرزمین نداشته باشد، بعد از گزاردن حج ارادهٔ سفر هند کرد و با جمعی کثیر از عورات و اطفال و رفقای خوب خصوصاً میرعلاء الدین جعفر کاشی برادر میرحیدر رفیعی معمّایی که علّامهٔ زمان بود، و معین الدین استرابادی مشهور به معین لذّت، از راه دریا متوجه هند گردید، و چون به حوالی بعضی از بنادر دکن رسید، طوفانی عظیم برخاست و کشتی ایشان شکست و همه غرق شدند، و این واقعه به سال نهصد و هفتاد و هفت هجری روی داد، محتشم کاشی قطعه‌ای در رثای میرجعفر مزبور گفت که در (ص ۴۶۲) مذکور افتاد، و مادّهٔ تاریخ آن اینست: بدریای اجل یونس فرو شد.

امیرمحمد یوسف استرابادی اگرچه غزل هم می سروده ولی طبعش بیشتر به سرودن رباعی مایل بوده، وازوست:

گاهی هستم بر آتش هجر کباب — گه سرگردان بحر غم همچو حباب
القصّه چو خار و خس درین دیر خراب — گه بر سر آتشم، گهی بر سر آب

*

قومی به جفا و جور شادند از تو — قومی به هلاك دل نهادند از تو
تو فارغ و بیچاره اسیران غمت — بنگر به چه ورطه‌ها فتادند از تو

*

چون بی‌رخ دلبرست ایّام بهار — عیشم به چه می باید و شادی به چه کار؟
در باغ به جای سبزه گو تیغ برآی — وز ابر به جای ژاله گو سنگ ببار

*

از یاد من غمزده هرگز نروی — وز این دل ماتمزده هرگز نروی
تو پنداری زدل برفتی، باللّه — کز خاطر بر همزده هرگز نروی

رك: خلاصة التواریخ (ص ۵۶۴-۵۶۵) عالم آرای عباسی (ص ۱۴۴) خلاصة الاشعار (خطی)

۱- نسبت منصوری وی بدان جهتست که فرزند میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی (م: ۹۴۸هـ) بوده است.

کاشان تشریف آورد، و صدارت پناه مشارالیه نیز در آن ایّام از منصب صدارت معزول گردیده متوجه حرمین شریفین زاد هماالله شرفا گشت، مولانا از تحصیل باز ایستاده در سلك منادمان و مصاحبان امیر صدرالدین محمد منتظم گردید، و چند روزی نیز در سایهٔ حمایت و تربیت آن عالیجناب به‌سر برده همت بر تحصیل رضای وی مصروف گردانید، و بعد از این احوال از کاشان به دارالافاضل شیراز شتافت، و مدت دیگر در آنجا نزد حقایق و دقایق آگاه محقق زمان و علاّمهٔ دوران شاه فتح الله حسینی شیرازی (که ذکرش گذشت) آغاز درس کرده از پرتو التفات و اشفاق آن سیّد کامل فاضل حمیده صفات فواید بسیار یافت، چنانکه اکثر متداولات به امعان نظر مطالعه فرمود، و در اندك زمانی قصب السّبق از اماثل و اقران در ربوده، و در علم ریاضی و حساب مهارتش به مرتبهٔ اعلی رسیده و در زمرهٔ مَهَرهٔ آن فن و مستخرجان صاحب فطن منخرط گردید، و بعد از آنکه کیفیّت علم دریافته بود، از آنجا متوجه دیار هند شد، و مدتها در دارالملك هندوستان سایر بوده، در آستان معدلت آشیان سلاطین آنجا به‌سر میبرد، و منظور نظر شاهانه و مشمول عنایت خسروانه بوده شرایط ملازمت و منادمت به جای می آورد، به هر تقدیر چون ریاضت بسیار کشید و به هر جانبی دوید، انعام و احسان بسیار به وی رسید، چنانکه از ذلّ طمع مردم ادانی بازایستاد، و بارخانهٔ کرامند بهم رسانیده از آنجا مقضیّ المرام به عراق روی نهاد، و چون به اینجا آمد در کاشان متأهل گردید و بعد از اندك مدتی به واسطهٔ مخالطت اکابر و اهالی چیزی در بساطش نمانده دماغ خشکی بیش از وصف به وی رسید، لاجرم بار دیگر به جانب هند رفته، بعد از چندگاه باز سرافراز و صاحب سامان بدینجانب آمد، لیکن همان وضع اوّل دارد و صحبت سلاطین و خوانین از دست نمیدهد، چنانکه توان گفت نه مردم اهل را از مخالطت و آشنایی وی ثمره‌ایست، و نه اورا از آن تردّد و سامان بهره‌ای. لعایشهٔ سمرقندیّه:

فزون زتوشه، شکر بوره، بار خر باشد — برون زگوشه، بهشت ارم سقر باشد
هرآنکه توشهٔ روزی و گوشه‌ای دارد — به راستی مَلِكِ مُلْكِ بحر و بر باشد
زیادت از سرت ار یك کله بدست آری — به خاك پای قناعت که دردسر باشد

امّا اشعار مولانا ضابطه ندارد و بسیار است، و به سبب بدیهه گفتن و افیون بسیار خوردن در شعرش خامیی هست که نزد ممیّزان اشعار عیب است، لیکن این اشعار که درین اوراق مثبت میشود، چندان قصوری ندارد، و خود نیز اعتقاد زیاده از حد به آن دارد: (دویست و چهل و چهار بیت)

خلاصة الاشعار (خطی)

ملاّ لطفی منجم ـ بدیهه خوب گفتی ، تا هزار بیت در یك مجلس به زبان او رفتی ، ندیم مشرب بود و مقلّدی کردی و نجوم نیکو دانستی و چند سال به این فقیر مصاحبت داشت ، و این ابیات ازوست: (سه بیت)

طبقات اکبری (۲ : ۵۰۱)

لطفی منجم ـ ندیم پیشه‌ای نیك بود و ابیات اساتذه بسیار به خاطر داشت ، تا آنکه شبی هزار بیت به تقریب میتوانست خواند ، و تقلید خوب کردی ، چندگاهی با میرزا نظام الدین احمد (مؤلف طبقات اکبری) در گجرات بود و به سعی او زادی معتدٌ به حاصل کرده سفر اختیار نمود، این ابیات ازوست: (چهار بیت)

منتخب التواریخ (۳ : ۳۲۰)

وی به سال نهصد و نود و هفت (۹۹۷ ﻫ) در التزام رکاب جلال الدین اکبرشاه به کشمیر سفر کرده و بدین مناسبت قصیده‌ای سروده که از آنست :

زیك نسیم گل افشان عرصهٔ کشمیر — هزار دامن گل ریختم به جیب ضمیر
نهال گلشن آن عرصه آزری تمثال — جمال گلبن آن روضه مانوی تصویر
قوای قابله را آب آن رحیق بهشت — نفوس نامیه را خاك آن بخور عبیر
ز رنگ لالهٔ آن جان شوق در آتش — زجعد سنبل آن پای عیش در زنجیر
مکان آن را ننوشته حرف رد به ورق — مکین آن را نگذشته یاد غم به ضمیر
حکیم طبع کند صندل جبین حیات — گلش که با نفس روح کرده‌اند خمیر
جنین به شاخ رحم شاخ گل زند بر سر — گر از هواش عناصر شوند فیض پذیر
زنوك كلك دبیر آب زندگی جوشد — زآبش ار فگنی قطره در دوات دبیر
زلطف آب و هوایش عجب نمیدارم — که شاخ گل دمد از نوك نیزه و سر تیر
دمد زکام و زبانم نسیم لاله و گل — صفای باغ و بهارش چو می کنم تقریر. . .
گذار تیر شهاب از حباب دایره شکل — بسان ناوك شاهست و حلقهٔ زهگیر. . .
شه جهان هدایت، ستوده اکبرشاه — که اکبر از همه اشیاست جز خدای کبیر. . .

و چون در همان سفر استاد وی در ریاضیّات و نجوم امیر عضدالدوله شاه فتح اللّه شیرازی در کشمیر وفات یافت، لطفی ترکیبی مشتمل بر هفت بند در رثای او سرود که از آنجاست :

زبان حادثه آتش فشانیی دارد — جهان زبار ستم دل گرانیی دارد

نسیم عطر فشان، شعله‌ریز میگردد — خبـر زگـرمی داغ نهـانـی دارد
صفیـر بلبل انـدیشه نـوحه‌آمیـزست — به صوت زمزمه آتش زبـانی دارد
زگـرمخونی یـاران مهـربـان بـا هم — زمـانه خنـدهٔ نـامهـربـانی دارد. . .
رسید قاصد و معلوم شد زآمـدنش — کـه دلخـراش حـدیث نهـانی دارد

چه غنچه بود که بشکفت ناگهان زین باغ
کـه درد بر سر دردست و داغ بـر سر داغ

ملامتم مکنید ار دلم شکیبا نیست — که‌دل‌زجوهرفولادو سنگ‌خارا نیست. . .
به سوز داغ دلم شعله آرزومندست — زکاوش جگرم دشنه را محابا نیست
به آب خنجر الماس تازه شد جگرم — کهن جراحت دل را جزین مداوا نیست
درین نشیمن محنت فزای شادی کاه — چه خرّمیست که چون کیمیا و عنقا نیست؟
کدام خار که در چشم آرزو نخلید؟ — کدام شعله که در سینهٔ تمنا نیست؟. . .

جگر کباب کنم بعد ازین زشعلهٔ آه
که‌داغ شد دلم از فوت شاه فتح اللّه

از ترجیع استادانه ایست مشتمل بر یازده‌بند درمدح و منقبت حضرت ختمی مرتبت (ص):

این دل که همیشه باد پر خون — از مـحنـت روزگـار وارون
خونیست کباب گشته زآتش — یـا آتش درگرفتـه از خون؟
هنگامهٔ شـوق راست دستور — غمنـامهٔ عشق راست قـانون
این رنج، فراغتست و راحت — این درد، مبارکست و میمون
این شعله همیشه باد سرکش — این غصّه همیشه باد افزون
گـو فتنهٔ روزگـار خـود شـو — هردل که نشد به عشق مفتون
در عشق نمی‌سزد کم و کیف — در عشق نمی‌رود چه و چون
آثـار سعـادت و شقـاوت — در طینت هرشی است معجون
این عفریتست و آن سلیمان — این ضحاکست و آن فریدون
صد خیل همای را مقامست — در سـایـهٔ دولت همـایـون

ای قـدر فزای جوهر خاك
لولاك لما خلقت الافلاك

ای پیشرو رسل خطابت	ای هادی جزو وکل کتابت
آهوی ختا بریده نافست	در بیشهٔ شیر احتسابت
در بستر لاینام قلبی	از دیده و دل زدوده خوابت
بر جیب ملك کند تفاخر	دامان قبای اجتنابت
شرع تو که حامل خطابست	رمزیست زخاطر صوابت
خورشید فتادهٔ عنانت	جبریل پیادهٔ رکابت
خون ریخت زچشم لعل و مرجان	بشکستن لولوی خوشابت
دل، بستهٔ لذّت سؤالت	جان، تشنهٔ شربت جوابت
روی من و خاك آستانت	جان من و سجدهٔ جنابت
زآن شهد بقا تفقّدی کن	بر عاشق خستهٔ خرابت

ای قدر فزای جوهر خاك
لولاك لما خلقت الافلاك

ای مایهٔ فرّخیّ و فرهنگ	ای زینت خسروی و اورنگ
با جود تو کاینات بی‌وزن	با حلم تو کوه قاف بی‌سنگ
شیطان زنهیبِ دور باشت	بگریخته صد هزار فرسنگ
کونین طفیلیان خوانت	تو بسته زفقر بر شکم سنگ
دین از کرم تو صاحب نام	کفر از غضب تو حامل ننگ
خلق تو به کاینات در صلح	اصحاب نفاق با تو در جنگ
آن دست بریده باد، کز صدق	در دامن دولتت نزد چنگ
تا شرع تو کرد نهی منکر	ناهید بماند چنگ در چنگ
خلق تو به مشك چین دهد بوی	حسن تو به روی گل دهد رنگ
از حوصلهٔ فراخ دستت	راه نفس مخالفان تنگ
بی‌شرع تو دست آرزو، شل	بی‌راه تو پای مدّعا لنگ

ای قدر فزای جوهر خاك
لولاك لما خلقت الافلاك

ای شاه، جماعت گداییم	در قحط نیاز بینواییم
از خوان هنر کشیده دستیم	در راه ظفر شکسته پاییم

در صدق و صواب، قفل و بندیم | در جرم و خطا، گرهگشاییم
از عـزّت روح، بی‌نصیبیم | در ذلّـت نفس، مبتـلاییم
در پـای ستیـزهٔ سپهـریم | در دست شکنجـهٔ قضـاییم
مـا بلعجبـان خـود پسندیم | مـا بی‌هنـران خـود نمـاییم
آتش ما را نسوزد از ننگ | گر بشناسد چنان کـه ماییم
هـرچنـد کـه منبع گنـاهیم | هـرچند کـه مصدر خـطاییم
خـاك قـدم سگـان خیلیم | بیگـانـه نییـم و آشنـاییم
فـریـادی کعبـهٔ امیـدیم | زنهاری شرع مصـطفاییم
زامّیـد شفاعت تـو در حشر | شـایستـهٔ رحـمت خـداییم

ای قـدر فزای جوهر خاك
لولاك لما خلقت الافلاك

غزل

کجاست شعلهٔ حسنی که بر نظر پیچد | کجاست ریشهٔ دردی که بر جگر پیچد
کجاست نالهٔ گرمی که سینه‌سوز افتد | کجاست برق دعایی که بر اثر پیچد
سزد که سرعت قاصد برآورد پر و بال | چنین که جذبهٔ امّید بـر خبـر پیچد
به سوز دل نفسی از جگر بکش لطفی | که دود آه تو بر روزن سحر پیچد

*

دلم گر شعلهٔ دوزخ شود افسـردگی دارد
گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد
تو مست و بلهوس گستاخ و عاشق کشتهٔ غیرت
اگر ترتیب بزم اینست بر هم خوردگی دارد
هلاك خویش را خجلت ده عمر ابد خواهم
معاذاللّه گر از من خاطرت آزردگی دارد

*

گرمخویان گله از مهر و محبت نکنند | شعله در سینه بپیچند و شکایت نکنند
دیده حیران تماشاست شهیـدان ترا | ورنه از رفتن جان اینهمه حیرت نکنند
صد چو لطفی بکش امروز که صادق نفسان | شکوه از ظلم تو فردای قیامت نکنند

*

میروم از سر کویت اگرم دل برود		با تو دل را سر و کاریست که مشکل برود
کار جان سهل بود، کشتهٔ آنم که مباد		از دلم حسرت نظّارهٔ قاتل برود

*

دی نوگل من خندهٔ شاداب دگر داشت		در چاشنی لب شکر ناب دگر داشت
نازم به تو ای گریهٔ شب این چه اثر بود		کامروز گل تازهٔ من آب دگر داشت

*

قاتل من پرسش روز جزا باور نداشت
عالمی را کشت و هیچ اندیشهٔ محشر نداشت

*

بغیر بوی تو از باغ و بوستان نشنیدم		به هیچ گل نگذشتم که بوی جان نشنیدم

*

هرآه که در حسرت بالای تو کردم		نخل چمن‌آرای پشیمانی من شد

*

گلگل از تاب شراب آن روی چون گلزار شد		گلفروشان مژده‌تان بادا که گل بسیار شد

رباعی

دور از تو فضای دهر بر من تنگست		دارم دلکی که زیر صد من سنگست
عمری که زمدّتش زمان را عارست		جانی که زبردنش اجل را ننگست

در اقتفای رباعی جمال‌الدین عبدالرّزاق اصفهانی:[1]

در زلف به نافهٔ ختن میمانی		در چهره به لطف یاسمن میمانی
در بی‌مهری به بخت من میمانی		در بدخویی به خویشتن میمانی

۵۴۱- لطفی شیرازی

تقی اوحدی گوید: لطفی شیرازی - از زمان آن لطفی قدیم کفشدوز (شیرازی) این یك مدتی در عرصه بود، بسیار وقتی در هند به‌سر کرد، نوبتی به عراق آمده وقتی به خدمت

۱- رباعی مشهور جمال‌الدین عبدالرّزاق اصفهانی اینست:

در لطف به نکتهٔ سخن میمانی		در قهر به مهر تیغزن میمانی
در پرده دری به اشك من میمانی		در نیکویی به خویشتن میمانی

عباس پادشاه رسید که شانی را به زر کشیده بودند و غزل ملاّ ولی دشت بیاضی طرح شده بود که گفته :

به تمنای تو ترك دو جهان کرد ولی مهربانیّ تو هم در خور آن می بایست

روزی آن پادشاه در سی مره که بر سر شاهوردی لر (حاکم لر کوچك) رفته بودند[۱] در منزل اعتمادالدولهٔ خود حاتم بیگ که مذکور شد تشریف داشتند[۲] و ملاّ شانی حاضر بود، و مخلص نیز حسب الحکم حاضر شده بودم، و غزل مذکور را چنانکه مطبوع آن حضرت بود گفته بودم، از شانی مذکور بعد از آنکه از هر دو آن غزل را استماع فرمود پرسید که تو بهتر گفته‌ای یا بنگی شاعر ما؟ چه بنده را «بنگی شاعر» لقب کرده بود، فرمود که انصاف آنست که وی درین غزل از بنده دست برده، و آن شهریار فرمودند که نه یك مرتبه بهتر گفته و نه در همین غزل بلکه در جمیع مراتب بر همه غالبست، درین اثنا که آن حضرت آن غزل را اینچنین تعریف فرمود، و شانی فروتنی نمود، ایشان (= لطفی) نیز فرمودند که ما هم این غزل را گفته‌ایم، بندگان آن حضرت را به غایت شگفت شد از آن جرأت، و بعد از شنیدن تسخر و استهزای بسیار فرمودند، چنانکه بنده شرمسار شدم، و اهل مجلس نیز همه او را چنان آزار کردند که نتوان گفت، امّا او را پروایی نبود، غرض که این قسم مردی بود، و امّا جمعیّت دنیوی فی الجمله داشت، و بعد از آن باز به هند مراجعت نموده در هند گذشت، از اشعار او چیزی که باید به خاطر نمانده است، او راست:

شد عارف و عامی همه را عار از من بدنامی بت‌پرست و دیندار از من
بیقدری سبحه، ننگ زنّار از من هفتاد و دو ملّتند بیزار از من

عرفات (برگ ۶۴۱)

۱- دربارهٔ این واقعهٔ تاریخی بنگرید به نقاوة‌الآثار (ص ۴۸۸-۴۹۵) زندگانی شاه‌عباس اوّل (۲: ۱۱۰/۱۱۵/۱۳۶)

۲- حاتم بیگ اردوبادی از احفاد خواجه نصیر طوسی است، قریب بیست سال منصب استیفای ممالك محروسه و وزارت شاه‌عباس اوّل را داشته و در هزار و نوزده به مرگ مفاجات درگذشته است، وی فضلا و شعرا را رعایت بسیار میکرده و خود نیز شعر می سروده و تخلص او «صافی» بوده، ازوست:

ازان بر گرد سر پیوسته گردم پاسبانش را که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را
مرا دل مبتلا کردست، چون از دیگری نالم؟ همیشه دشمن من از درون خانه میخیزد
عالم و هرچه درو هست به یك جو نخرم هرکه یارش به مرادست همه عالم ازوست

رك: عالم‌آرای عباسی (ص ۷۲۲) عرفات، دانشمندان آذربایجان (ص ۲۱۳-۲۱۴)

تقی کاشی در ترجمهٔ شانی تکلّو آورده است که چون شاه‌عباس او را به زر سنجید و آن نقود را که قریب دویست تومان بود بالتّمام به وی دادند، مولانا لطفی درین معنی گفت:

شاها زکرم جهان منوّر کردی　　ملك دل عالمی مسخّر کردی
شاعر که به‌خاك ره برابر شده بود　　برداشتی و به‌زر برابر کردی

بنگرید به «مکتب وقوع» تألیف نگارنده، ذیل ترجمهٔ شانی تکلّو (ص ۱۸۰)

۵۴۲- لقایی استرابادی

لقایی استرابادی - جامع اقسام فضایل بوده و در عهد جلال‌الدین اکبر به هند رفته و چندگاهی در جونپور با خان زمان علیقلی‌خان شیبانی متخلّص به سلطان که ذکرش گذشت، روزگار گذرانیده است. ازوست:

بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت　　خیر باشد، طرفه حرفی بر زبان من گذشت

رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۳۱۸)

۵۴۳- لوایی سبزواری

بداونی گوید: لوایی - پیرزادهٔ سبزواریست، طبع لطیف داشت و مدّتی در خدمت درگاه (اکبرشاه) بود، در شهور سنهٔ نهصد و هفتاد و پنج (۹۷۵ ه‍) دیواری در لاهور از تندباد حوادث بر سر او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت، و چون در وادی سرود و نغمه بی عدیل بود این تاریخ یافتند که:

فغان کز محنت چرخ جفا کیش　　خوش الحان بلبلی از بوستان رفت
چنانش چرخ، سنگی بر کمر زد　　کز آن مجروح گشت و از میان رفت
زپیر عقل جستم سال فوتش　　بگفتا: پیرزاده از جهان رفت=۹۷۶ ه‍ (۱)

ازوست:

در پیش غیر ازان نکنم گفتگوی تو　　تا جای در دلش نکند آرزوی تو

۱- مادّهٔ تاریخ با یك عدد زیاده ساخته شده، و در نفایس‌المآثر تاریخ فوتش ماه صفر نهصد و هفتاد و پنج روزشنبه مذکور است.

رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۸۰)

*

اهل هوس زشوق چو نام بتان برند ترسم که نام او به غلط بر زبان برند

منتخب‌التواریخ (۳ : ۳۱۸)

م ☆★

۵۴۴ـ مالی شیرازی

مالی ـ شیخ ابوحیّان طبیب شیرازی است، رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا (۲ : ۳۸) ضمن ترجمهٔ ملّامحمد صوفی مازندرانی آورده است که وی با ابوحیّان طبیب و ملّا حسنعلی یزدی در سفر هند همراه بوده، و در مقدمهٔ مجمع الفصحا (۱ : ۸) از تذکرهٔ ابوحیّان در شمار مآخذ خود نام برده است.

از آنجا که محمد صوفی (م: ۱۰۳۵ هـ) بعد از سال هزار هجری و در زمان سلطنت اکبرشاه رهسپار هندوستان شده، و از گجرات به سفر حجاز رفته و پس از پانزده سال بازگشته است، در صورت صحّت قول هدایت، محتمل است که ابوحیّان از طریق حجاز همراه محمد صوفی به هند رفته باشد، تا سنین عمر وی با توجه به تاریخ فوت او چنانکه نصرآبادی ذکر کرده است (حدود ۱۰۸۳ هـ) از حدّ متعارف نگذشته باشد.

و لازم به ذکر است که ابوحیّان مالی در رمضان سال هزار و سی (۱۰۳۰ هـ) در شیراز بوده و بر دیوان نظام دستغیب شیرازی (متوفی ۲۵ ذیحجّهٔ ۱۰۲۹ هـ) دیباچه نوشته و پس از خطبه از خود چنین نام برده است: این محبّ از شایبهٔ تصنّع خالی یعنی ابوحیّان مالی.[۱]

نصرآبادی گوید: شیخ ابوحیّان شیرازی ـ در کمال آرامی و ملایمت بوده، در علم طب و سایر علوم ربط داشته طبابت میکرد، طبعش خالی از لطف نبوده مالی تخلّص داشت، قبل از حالت تحریر (۱۰۸۳ هـ) فوت شد، شعرش اینست:

شام هجرم چو شب طرّهٔ او دلگیرست نفسم چون سخن ساخته بی‌تأثیرست

تیره‌روزی زدرازیّ شب هجرم نیست صبحم از سلسلهٔ موی تو در زنجیرست

۱ـ بنگرید به جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی تألیف نگارنده، ذیل شمارهٔ (۹۳۲ ص ۷۴۳ـ۷۴۵) و تاریخ تذکره‌های فارسی (۱ : ۱۷۲ـ۱۷۴)

در تذکرهٔ نصرآبادی تخلّص وی «مانی» آمده که غلط حروفچینی است، در فرهنگ سخنوران (ص ۵۰۵) نیز مالی شیرازی به مانی شیرازی ارجاع داده شده که باید بر عکس آن باشد.

*

بعد وصف آن میان، ذکر دهانش مشکلست   در قلم چون مو بگیرد، نقطه‌ای نتوان نهاد

*

دلم چو یافت ترا، دیده شد سفید از اشك   چو نقطه‌ای که پس از انتخاب، حك سازند

رباعی

هرگاه که غمزه تیغ‌زن می‌آید   روحم به زیارت بدن می‌آید
اعضا از بسکه می‌ربایند از هم   یك زخم تو در تمام تن می‌آید

(ص ۳۸۳)

۵۴۵- مبدع تبریزی

مبدع تبریزی - مدتی در اصفهان زرکشی و نخ کوبی می کرد، چند سال قبل ازین به هند رفته خبری از او نیامد، شعرش اینست:

کرده‌ام غرقه به خون چشم گهر افشان را   رشتهٔ گوهر دل ساخته‌ام مژگان را

*

می طپد دل در برم، دلبر نمیدانم چه شد   انتظارم کشت، آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد نالهٔ همّت بلندی از دلم   نه فلك را سوخت، بالاتر نمیدانم چه شد

*

دم آبیست نصیب از دم تیغت، لیکن   داغ کم‌ظرفی قسمت جگرم می‌سوزد

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۲)

۵۴۶- متین اصفهانی

متین - میرزاعبدالرّضا صفاهانی - از صاحب‌طبعان حال و نکته‌سنجان بلند مقالست، سلسلهٔ نسبش به مالك اشتر رضی الله تعالی عنه منتهی میشود.

مولد و منشاءِ او اصفهانست، مدتهاست که به سیر هند تشریف آورده، اوّل با نوّاب برهان الملك سعادت علی خان نیشابوری ناظم صوبهٔ او ده قرین اعتبار به‌سر می برد، و بعد انتقال برهان الملك، رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ برگزید، فقیر در بلدهٔ لکهنو او را دیدم چنانکه در ترجمهٔ سید جعفر روحی تحریر یافت، مردی درویش سیرت فانی مشربست، خلق و شکستگی به مرتبهٔ کمال دارد، و صحبت او همنشینان را سرمایهٔ

سرور می افزاید، صاحب دیوانست امّا اشعار ایشان به فقیر (آزاد بلگرامی) کم رسیده: (یك رباعی)

سرو آزاد (ص ۲۲۶-۲۲۷)

شفیق اورنگ آبادی گوید: متین اصفهانی - عبدالرّضا نام داشت، از اولاد شیخ حسین نجفی است که نسبش به مالك اشتر میرسد، پدرش شیخ عبداللّه از نجف اشرف به اصفهان آمده توطن اختیار کرد، تولد متین در اصفهان روز عیدالفطر سال هزار و صد وسه (۱۱۰۳ ﻫ) واقع شد، از عمر بیست سالگی در عهد شاه عالم که سال جلوس او هزاروصدونوزده است (۱۱۱۹) به هند آمد و در مدت سی سال با ابوالمنصور خان صفدر جنگ نیشابوری ناظم صوبهٔ اوده که در عهد احمدشاه (۱۱۶۱-۱۱۶۷ ﻫ) وزیرالممالك شد به‌سر می برد، و در ظل عنایت او به ناز و نعمت گذرانید، بعد فوت صفدرجنگ در سنهٔ هزار و صد و هفتاد و پنج (۱۱۷۵ ﻫ) به بنگاله رفت، و در همین سال آنجا درگذشت، صاحب دیوانست، او می گوید: (چهار بیت)

شام غریبان (ص ۲۴۶)

نیز بنگرید به: نتایج الافکار (ص ۶۶۵-۶۶۷)

ازوست:

بجز گداختن از روی شرم، کارش نیست　　چو شمع هر که زبانش به اختیارش نیست

*

در چمن بلبل پوشیده قفس را مانم　　که شدش عمر و ندانست گلستانی هست

*

همه را روز جزا تاب سؤالست و جواب　　نتوان با تو سخن گفت، قیامت اینست

*

میکند هرچند تسخیر پریزاد آدمی　　جان به قربان پریزادی که تسخیرم کند

*

چون شمع صرفه‌ای نبرد کس زکین ما　　آتش زبانه میکشد از آستین ما

*

دست من از لقمهٔ چرب کسی آلوده نیست　　میخورم چون شمع، مغز استخوان خویش را

*

اندك ای خار ره امداد، که سرپنجهٔ من　　صرف در چاك گریبان شد و دامن باقیست

*

تدبیر عقل، مانع دل بردن تو نیست / از پاسبان حذر نبود دزد خانه را

رباعی

آنست شه نجف که در روز الست / دادند جهانیان به پیمانش دست
بر تخت رسول تا علی پای نهاد / میدان به یقین که حق به کرسی بنشست

۵۴۷- مجد خوافی

امین رازی در ذیل خواف آورده است: خواجه مجدالدین - به مکارم اخلاق اتصاف داشته، سالها درین دولت ابد پیوند (دولت اکبری) چون عرض به جوهر قایم بوده به خدمات متفرقه مفتخر و مباهی میگردید، تا وقتی که به وادی خاموشان منزل گزید، این دو رباعی بین الجمهور از وی مشهور است:

مجنون به زبان حال دایم در دشت / لیلی گویان به گرد وادی میگشت
میگشت همیشه بر زبانش لیلی / لیلی می‌گفت تا زبانش میگشت

*

پیوسته به یاد لعل شیرین فرهاد / میکرد زتلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین / شیرین میگفت و جان شیرین میداد

هفت اقلیم (۲ : ۱۷۵)

کاتب خلاصة‌الاشعار نام وی را به سهو «خواجه محمد» نوشته، وتقی کاشی گوید: از ولایت خواف است و از اکابرزاده‌های آنجاست، به سموّشان و علوّمکان و لطافت ذهن و لطف طبع اشتهار داشته، و اشعار بلند و رباعیّات دلپسند بر لوح خاطر مستعدان نگاشته، از آنجمله این رباعی ازو مشهور است: مجنون به زبان حال... الخ.

خلاصة‌الاشعار (خطی)

تقی اوحدی با اینکه در ترجمهٔ وی از هفت اقلیم استفاده کرده، معذلك او را با مجدالدین خوافی صاحب «روضة‌الخلد»[۱] از ادیبان قرن هشتم هجری متحد دانسته ودر

۱- روضة‌الخلد کتابیست در معارضهٔ گلستان و چهار بار در هندوستان به عنوان «خارستان» چاپ شده وچاپهای مزبور فاقد مقدمهٔ مصنّف و باب هفدهم کتابست، ویکبار بطور کامل و به نام اصلی در تهران به سال ۱۳۴۵ شمسی به طبع رسیده است. ناگفته نماند که صاحب آتشکده یك رباعی مجد خوافی قرن دهم را به نام مجد خوافی قرن هشتم ثبت کرده است.

پایان مقال، صحت قول خود را مورد تردید قرار داده است.

رك: عرفات (برگ ۶۹۷)

آذر بیگدلی تخلص وی را «قاسمی» نوشته، و او را با قاسمی خوافی که در هفت اقلیم پس از مجد خوافی مذکور است اشتباه کرده و این اشتباه به سفینهٔ خوشگو (حرف ق) و صبح گلشن (۳۲۸) نیز تسرّی یافته است.

در تاریخ نظم و نثر (ص ۳۸۳) هم تحت تأثیر حرف بی اساس مؤلف عرفات، نسبت سرقت روضهٔ خلد به وی داده شده است.

۵۴۸- مجرم شاملو

کاتب تذکرهٔ خیرالبیان نام وی را که قلیخان بیگ است «اولوخان بیگ» ضبط کرده، و ملك شاه حسین سیستانی نوشته است: از اعیان طبقهٔ شاملوست پسر حسن سلطان، جامع حیثیاتست و خوشنویس و در علم ریاضی ماهر، به تخصیص در فن موسیقی مهارت کلّی دارد و ساز عودش در میان اهل نغمه قانون است، از نغمات دلفریب و تراکیب و تراجیع، شکیب جانها را به یغما داده، و تتبّع روش قدما بسیار نموده، و در شهور سنهٔ ثلاث عشر و الف (۱۰۱۳ هـ) به جانب هندوستان شتافته،[1] الیوم در خدمت پادشاه آن مرز و بوم منصبدار است و پایهٔ او عالیست، از نتایج طبع وقّاد آن سلالة‌الکرام این ابیات سمت ارقام پذیرفت: (هفده بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۴۷)

تقی اوحدی گوید: مفخرالزّمان، زبدةالاعیان، امیرزادهٔ عالی مقدار نامدار کامگار پاکیزه روزگار، در دانهٔ بحر فیض الّهی، محیط امواج نامتناهی، قلیخان بیگ مجرم بن حسن سلطان بن اغلان خلیفهٔ اوچی شاملو، از مستعدان روزگار و نام‌آوران زمانه بود، اغلان خلیفه‌جدّش از خاصان ومقرّبان حضرت شاه‌اسماعیل‌بن‌حیدرحسینی صفوی و همیشه سلسلهٔ ایشان سلطنت و بزرگی داشتند، از جمله در همین زمان عباس پادشاه حکومت قزوین که پایتخت بود مع توابع و لواحق همه به پدر وی حسن سلطان مفوّض گردیده بود، و بعد از فوت پدر جمعیّت وافی شافی به دست وی درآمد، همه را صرف کرده از ملازمت استعفا جسته به فراغت و رفاهیّت خاطر داد عیش و طرب داده، به جامعیّت او

۱- هزار و پانزده صوابست، همین مؤلف در «احیاء الملوك» که اثر دیگر اوست (ص ۴۷۶) خمس عشر و الف نوشته است.

کم شخصی از اقران وی گذشته، الحق به غایت خوش‌فهم و خوش‌طبع بود، طبیعتی عالی و قدرتی وافی، قوّت فکری کامل، دقّت خیالی شامل داشت، و در صحبت یاران زمان و شعرای معاصر ایران خصوص قایل این مقال تتبّعات بسیار کرده بر اکثر اشعار متقدمین گذشته، خط شکسته نسخ تعلیق را بسیار بمزه مینوشت[1] و به خط خود دیوان نوشته بود و خطوط استادان را به غایت خوب می شناخت، ساز عود را به غایت خوش می نواخت که استاد حسن طنبوری و استاد شمس شد رقویی که استادان وی بودند، او را در مرتبهٔ خود میدانستند، والحق در موسیقی تصانیف مشکلهٔ غریبه بسیار به خاطر داشت، و در شجاعت و مردی رستم زمان و افراسیاب دوران بود، بنده و او مدتها با هم خوی کرده به مصاحبت و خصوصیّت یکدیگر مشعوف و مأنوس بودیم، و از غایت اتحاد با وی و جمعی اعزّه متفق اللّفظ والمعنی به هند آمدیم، چون به لاهور رسیدیم مناصب عالیه از دیوان لطف جهانگیر پادشاهی نامزد وی شد، اصلاً متوجه آن نشد، و از غایت علوّ همت و کمال قطع تعلّقات از امور دنیوی ارتکاب منصب ننموده قبول آن ننمود و عزم بیت اللّه الحرام جزم نموده بعد از عبور مخلص به گجرات به آنجا آمد که بنده را برداشته به اتفاق توفیق زیارت حج دریابیم، قضا را راهزن تقدیر مانع آمده پای حیاتش شکسته شد و در سرای عالم خان احمدآباد مدفون گشت، در سنهٔ هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) . . .

بعد از فوت وی قایل اشعار او را حسب الوصیّة او تدوین داده قریب به پنجهزار بیت دیوانی ساخته مبنی بر اقسام سخن، از جمله مثنویی در بحر مخزن گفته مبنی بر هجو شریفای خازن لقب تبریزی[2] که با وی در سفر تبریز رفیق بوده، و از ابیات غزل اوست: (هفتاد و هفت بیت)

عرفات (برگ ۶۰۱-۶۰۳)

ازوست:

چون کنم؟ اندوهِ دل جان بر نتافت   درد نازك بود، درمان برنتافت
پاره‌تر زین خواست جیبم را جنون   ضعف تن، زور گریبان برنتافت

*

۱- کفری تربتی هم که ذکرش گذشت، شکسته نستعلیق را خوش مینوشته و به گفتهٔ امین احمد رازی هنگامهٔ بسیاری از شکسته‌نویسان را درهم شکسته بوده، ازینرو پیداست که شکسته نستعلیق مدتها پیش از شفیعا و مرتضی قلیخان شاملو از خطوط رایج و مشهور بوده است.

نیز رك: تجلّی گیلانی، سعید تونی، ظهوری ترشیزی، وقوعی نیشابوری

۲- دربارهٔ شریفای خازن بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۹۲)

زآنگونه غریبانه به زندانِ تو مردیم کایّام نشد آگه و تقدیر ندانست

*

باد بی‌سر همچو پیراهن تنم همچو دامن گرنه پا بر جای تست

*

صنم صنم زدنم زان بود که در غم عشق هزار کعبه زداغم حمایل افتادست
مرو به دشت و پی عشق گیر تا دَرِ دل که کعبه همچو سویدا پی دل افتادست

*

گردباد آن بیابانم که از لب تشنگی
برق خرمن سوز را خارش به دامن دشمنست
چون نبندد دیده از مژگان کمر در قتل من؟
دل که چون جان‌دارمش در سینه، با من دشمنست
دید تا در گردن من دستِ زنجیر ترا
قمری باغ جنان با طوق گردن دشمنست

*

محرومی دیدار به ما کی رسد از عشق؟ شایستهٔ این بخت، تمنّای کلیم است

*

اسیر بستر دردی شدم که نتوانم زضعف، بی مدد ناله‌ای زجا برخاست

*

ایکه داغی زوطن، مرهمش از غربت کن گو مشو پاره به مرگ تو گریبانی چند

*

خورشید سر زروزن صبحی بدر نکرد تا دامن شب از نفسم پر سحر نکرد
زخمی نیافت دل زتو کز چاك سینه‌ام آغوش باز از پی زخم دگر نکرد

*

دل را به خیال تو تسلّی نتوان کرد آیینهٔ دل، عینك اعمی نتوان کرد
موسی شوم ار بیتو، به حسرتکدهٔ طورْ آرایش چشمم به تجلّی نتوان کرد
یارب چه سیاهیست درین سینه که دل را از روشنی آه، تسلّی نتوان کرد؟

*

شدم چوگل همه تن دیده زآنکه سوسن را لب از دراز زبانی زگفتگو بستند

*

دلش آزرده می بینم زدرد عشق و حیرانم — که چون آزار آن دل در دل آزار می آید؟

*

با وجودی که زخود بیخبرم ساخته‌اند — اژ قضا بیش و قدر با قدرم ساخته‌اند
بال و پر سوختهٔ شمع چو پروانه نیم — شجر طورم و آتش ثمرم ساخته‌اند
منزل درد و غم عشقم و از سیل سرشك — شده صد بار خراب و دگرم ساخته‌اند
زده بر سر گلی از قطرهٔ پر خون مژه‌ام — چه‌کنم؟ روزی چشم از جگرم ساخته‌اند
مجرم ازگلشن عیشم گل عیشی نشکفت — مگر از اختر بخت هنرم ساخته‌اند؟

*

ز دوریش نخورم غم که طفل، رشتهٔ مرغ — به خویش رام چو بیند، درازتر گیرد
شود لباس، کفن در بر مسیح از رشك — شهید عشق ترا چون کفن به بر گیرد

*

در حوصلهٔ چشم نگنجد رخش ای دل — از دیدهٔ هر داغ، نگاهی به سلم گیر

*

سراپا آتشم امشب چسان خاموش بنشینم؟
لبی بگشا به عذر دوش تا از جوش بنشینم
اگر چون نی دهان بندم، زداغم لاله میخیزد
مصیبت را بود ماتم که من خاموش بنشینم
چو طفلِ از پدر گم گشته گیرم در بغل تنگش
اجل را همچو زخم او چو در آغوش بنشینم

*

دست نابرده به نعمای جهان سیر شدیم — همرهی کو، که ازین بادیه دلگیر شدیم
مجرم آبادی ما کعبه به فردا انداخت — به خرابات خراب از پی تعمیر شدیم

*

دریاب کز غم تو به مردن فتاده‌ام — چون لخت دل زدیده به دامن فتاده‌ام
زنجیرهاست بر تنم از بخیه‌های زخم — دایم چو گل به بستر سوزن فتاده‌ام
بازار سوز عشق، کی افسرده می شود؟ — پروانه گرم دارد اگر من فتاده‌ام
خاشاك خرمن کسی از برق من نسوخت — گر آتشم، به گوشهٔ گلخن فتاده‌ام

*

تا کی حذر زخوی تو بیدادگر کنم؟ — خود را به ترك عربده خون در جگر کنم

رشکم رسیده است به جایی که وقت شد استغفرالله از سر کـویت گذر کنم
کاری مکن که با دل پر شکوه روز حشر آتش به جای خاك زدستت به‌سر کنم

*

فلك گیرد عزا شامی که من بی غصّه بنشینم جهان شادی کند صبحی که من غمناك برخیزم
نه گردابم که بر خود پیچم از بهر گهر مجرم به سر چون گردبادم خاك‌کن کز خاك برخیزم

*

ریاحین چون رود از باغ، گشت گلشن ما کن گل داغی ببوی و سوسن زخمی تماشا کن
درین ره ناامیدی نیز خواهد بخت موسایی اگر داری، تو هم پیش‌آی و دیداری تمْنا کن

*

از خنده غنچهٔ دل ما وا نمی شود ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

*

زینسان که کرده بر دل من تنگ جاگره ترسم نفس برآیدم از سینه باگره
آهم بسان رشتهٔ تب شـد زآبله تا کی دلم زآب زند بر هوا گره؟

*

می فروزد از بن هر تار مویم گلخنی خان و مان فتنه را از یك نگه برهمزنی
چهرهٔ ما از لب زخم جگر خندان شود مرگ ما را نیست در کار آبروی شیونی
حسن را نازم که در بازار عشقش میدهند بر گریبان پاره‌ای از جان عیسی دامنی
مجرم و گشت بیابانی که از هر گام او موسیی خفتست در خاك و در آتش ایمنی

رباعی

تا آن سر زلف تابدارش زده است ماند به کسی دلم که مارش زده است
آزار دل عـاشق دلخستـه چـرا؟ آن را چه زنی که روزگارش زده است؟

*

جان رفت و زدل سوزش داغم نرود یـك لحظه زیـاد غم سراغم نـرود
چون زنده بمانم؟ که شب از تلخی غم پـروانـه بـه نـزدیـك چـراغم نـرود

*

من کیستم از هستی خـود بیخبری وز دست غمت داغ ندامت به سری
باشد اگرش حال، بترزین چه شود؟ آن تن که بود زنده به جان دگری

در احیاء الملوك (ص ۴۷۶) نامش به غلط «ولی خان بیگ» و در شام غریبان (ص ۲۴۰) و

صبح گلشن (ص ۳۶۴) مرتضی قلی بیگ آمده، بعضی از فهرست نویسان نیز وی را با مرتضی قلیخان شاملو مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۳) که در هزار و هشتاد و سهٔ هجری متولی بقعهٔ شیخ صفی الدین و وزیر اردبیل بوده است اشتباه کرده‌اند.

بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۱۱) ذیل: دیوان مجرم شاملو، و (۳: ۲۵۲۳) ذیل: دیوان مرتضی شاملو،

و لازم به ذکر است که مؤلف شام غریبان با آنکه سال وفاتش را هزار و بیست ضبط کرده، نوشته است که مجرم: در عهد شاهجهانی (۱۰۳۷ـ۱۰۶۸ هـ) به هند آمده و در بنگاله به‌سر می برد»؟!

۵۴۹ـ مجلسی اصفهانی

تقی اوحدی گوید: ملاّمجلسی صفاهانی ـ از شاگردان محتشم بود، بسیار خوش طرز و صاحب قدرت آمده بود در سخن، و مردی متّقی، صاف طبع، درویش نهاد، عاشق پیشه واقع بود، همیشه در صفاهان کارخانهٔ جولاهگی داشت، کسب معیشت به همان کردی، و درین اواخر به محمدزمان نام جوانی عاشق شد، که پسر استاد علی طبّاخ بود، و آن پسر چون خالی از جوهری نبود، مرتبه مرتبه از وی تربیت یافت، و ترك پدر و مادر کرده با وی به هند آمد، هر دو لختی سیّار بودند، اتفاقاً در دولت آباد و احمدآباد نزد خواجه بیگ میرزا[۱] ولد معصوم بیگ[۲] رفته که حاتم زمان و از خوش فهمان کامل دانای جامع دورانست، و بنده در ایران به خدمت وی بسیار رسیده‌ام، و شعری میگذراند و هزار روپیه از وی گرفته و هزار روپیهٔ دیگر از هر جانب به چنگ آورده قصد مراجعت به عراق داشته که در همان حویلی به حق می پیوندد، و چنان ظاهر شد که همان محمد زمان او چیزی در کارش کرده بود و بعد ازو اسباب او را تصرّف کرده و در گجرات و آگره در سیر است.[۳]

۱ـ خواجه بیگ میرزای صفوی (م: ۱۰۲۷ هـ) در سال ۹۹۹ به هندوستان رفته و به وسیلهٔ خانخانان به دربار اکبری پیوسته و در هزار و چهار به منصب پنجهزاری رسیده و جهانگیرپادشاه گوید: از تاریخی که قلعهٔ احمدنگر به سعی برادرم مرحوم دانیال به تصرف اولیای دولت قاهره درآمد (= ۱۰۰۹ هـ) تا تاریخ حال (= ۱۰۱۹ هـ) حفظ و حراست آنجا به خواجه بیگ میرزای صفوی که از خویشان غفران پناه شاه طهماسب است مقرّر بوده، . . .

رك: جهانگیرنامه (ص ۱۰۴/۲۲۴/۲۶۰)

۲ـ معصوم بیگ صفوی شانزده سال منصب وکالت شاه طهماسب را داشته و در سال نهصد و هفتاد و شش با پسر دانشمند خود خان میرزا به سفر حج رفته و رومیان بر سر وی و همراهانش ریخته همگی را به شهادت رسانیده‌اند.

رك: احسن التواریخ (۱۲: ۴۴۳) خلاصة التواریخ (۵: ۵۵۸ـ۵۶۱)

۳ـ محمدزمان مذکور همان «زمانی اصفهانی» است که ذکرش گذشت.

از جادوان خویش چه دزدی نگاه را؟ سرده به عشوه آن دو بلای سیاه را
بیداد کن مترس که چشمت به روز حشر بندد به یك نگه لب صد دادخواه را
یك جلوه از نهال قدت خونبها بسست حسن تو گر کشد دو جهان بیگناه را

*

آنچنان سوخته از داغ جنون پیکر ما که غباری نتوان یافت زخاکستر ما

*

سینه بنمود آنگل و بند قبا از ناز بست وه که بر رویم در لطفی گشود و باز بست

*

دست حیات خویش در آغوش شعله مرد از رشك کامرانی پروانه سوختم

*

تا مَی کشید از خُم عشق آرزوی ما بر دوش میکشند ملایك سبوی ما
از روی ما که پاك کند گرد معصیت؟ گر ابر مغفرت ندهد شستشوی ما

*

ما و عشق آتش مزاجیم و وجود ما یکیست هر دو آتشخواره مرغیم و سمندرزاده‌ایم

*

جانم خراب عشوهٔ چشم سیاه تست صید دلم اسیر کمند نگاه تست
دست دلم بگیر که دل میرود زدست پای از سرم مکش که سرم خاك راه تست
ای دل خموش باش که زنجیرهای غم در گردن ملائکه از دود آه تست
احیای کشتگان محبت به روز حشر موقوف یك اشارهٔ چشم سیاه تست
از مجلسی عنان نگه تافتن چه بود؟ آخر نه صید زخمی نخجیرگاه تست؟

*

اسیر عشق تو چون پای نازنین تو بوسد؟ که آب میشود از شرم، اگر زمین تو بوسد
هزار رنگ برآرد گلت زتاب خجالت لب خیالم اگر برگ یاسمین تو بوسد

*

بی نصیب از ذکر عشق و سجدهٔ کوی تو بود زاهد غافل که دل بر سبحه و سجّاده بست

*

در جهان هر جا بلایی بود از ما درگذشت
غیر بخت بد که همچون سایه در دنبال ماست

*

هرگز دعای ما به اجابت قرین نبود هرگز اثر به نالهٔ ما همنشین نبود
خوش زود آمدی به سر دوستی، مگر در نرگس تو زهر جفا بیش ازین نبود؟

رباعی

گر در وصلم، زرشك سوزد جانم ور در هجرم، زدیده خون افشانم
نه وصل کند دوای دردم نه فراق حاصل که اسیر درد بی‌درمانم

عرفات (برگ ۶۹۷)

۵۵۰- مجیبی نهی

ذکر میرسید شریف مجیبی نهی: میرسید شریف از قصبهٔ (نه) است، از شرفای عالی مقدار و جامع الحیثیّاتست، در اوایل حال به سبب کم لطفی حاکم آن دیار به سیستان آمده مدتی در آن دیار ساکن بوده، بعد از رفع تسلّط آن جبّار به وطن مألوف خود رفته، چون چندی برین بگذشت باز به عزیمت هندوستان به سیستان آمد و به همراهی ملك محمد عم زادهٔ نوّاب ملك الملوك العجم (= ملك محمود خان والی سیستان) عزم جزم نموده مدت چهار سال به خدمت آصفخان (میرزا قوام الدین جعفر قزوینی) توجه نموده مراعات کلّی یافت، از آنجا نیز باعث آوارگی بهم رسیده به دیار دکن افتاد، و به خدمت پادشاه عالیجاه قطبشاه (= عبدالله، ۱۰۲۰-۱۰۳۵ هـ) مشرّف شده، پادشاه اعزاز و احترام او به جای آورده مدت پنج سال در آن مقام به‌سر برده، از ملك دکن به همراهی توفیق عزیمت مکّهٔ معظّمه نموده از آنجا به وطن مألوف آمده، مدت دو سال در ایران بوده باز به جانب دکن عود نمود، و اکنون در آن دیار به گفتن اشعارمواظبت دارد، از اشعار دلپذیرش این ابیات درین نسخه محرّر گردید: (چهل و شش بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۵۴-۳۵۵)

میرمجیبی نهبندانی[1] سیّدی درویش شعار و سخنوری کامل عیار است، و اوقات از تجارت و سوداگری میگذراند و به غایت درست گوی واقع شده و در اقسام شعر مهارتی تمام دارد، و به طلاقت لسان و عذوبت بیان در میانهٔ شعرا و فصحا ممتاز است، در سنهٔ

۱- اصل: تهبذانی و غلط چاپیست، نهبندان به کسر اوّل یکی از دهستانهای بخش شوسف شهرستان بیرجند است، و در اصل «نیه» و «بندان» بوده، و منسوب بدان را «نهی» گویند.
رك: فرهنگ جغرافیایی ایران (۹: ۴۲۹) جغرافیا و اسامی دهات کشور (۳: ۱۱۹) بهارستان در تاریخ و تراجم رجال قاینات و قهستان (ص ۲۲).

اربع و عشرین و الف (۱۰۲۴ ﻫ) به برهانپور تشریف آوردند و راقم (باقی نهاوندی) به شرف صحبت آن جناب رسیده اشعار تازهٔ شاعر پسند در غزل و قصیده از ایشان استماع رفت و مستعدان آن دیار پسندیدند، و اشتیاق بیش از بیش به دریافت صحبت و ملازمت این سپهسالار (خانخانان) داشت، چون برشکال نزدیك رسید و رفقای او به سرعت روانه بودند، به آن سعادت مشرّف نشده و هنگام رحیل این قصیده و این ابیات را نزد این کمینه گذاشتند که درین نسخه ثبت افتد تا خود را در سلك مدّاحانش درآورده باشند، و با آنکه از اجلّهٔ سادات آن دیار است، از کمال درویشی و کم گویی و ملایمت و سلامت نفس، مهمّ و منصب و بزرگی آن دیار را ترك کرده همیشه در اسفار به عافیت میگذراند و از صحبت مستعدان و سخن سنجان به غایت محظوظ است، و زبان حقیقت بیان عارف صمدانی، مولانا محمد صوفی مازندرانی[1] این دو بیت در حسب حال آن جناب بیان نموده:

دلا راه تو پر خار و خسك بی گـذارت بر سـر چرخ فلك بی
گر از دستت برآید، پوست از تن بیفگن تـا که بـارت کمترك بی

درویشی و گوشه‌گیری را شعار خود ساخته از عالم برکنار است: (چهل و سه بیت)
مآثر رحیمی (۳: ۱۱۲۳-۱۱۲۹)

ترجمهٔ مجیبی در عرفات (نسخهٔ بانکیپور) افتادگیهایی دارد که به عین عبارت قابل نقل نیست، و آنچه از باقی ماندهٔ مطلب مستفاد میگردد اینست که مجیبی از قرار مسموع در هزار و شانزده (۱۰۱۶ ﻫ) شعری در مدح خواجه بیگ میرزای صفوی که در ذیل ترجمهٔ «مجلسی اصفهانی» ذکرش گذشت گفته بوده و چون صلتی نیافته و مأیوس شده، شعر دیگری سروده که این مصراع از آنجاست: «منفعل زان نامناسب مدح و بیجا مدحتم» و تقی اوحدی در شعبان هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ ﻫ) وی را در آگره ملاقات کرده و نه بیت از اشعارش را به قلم آورده است.

عرفات (برگ ۶۹۷-۶۹۸)

ازوست:

سینهٔ ما تشنهٔ داغست، سیرابش کنید میخورد آتش، تماشای می نابش کنید
خوش شبی دارید میخواران، چراغ طور را گر به دست افتد، بلاگردان مهتابش کنید

۱- بنگرید به ترجمهٔ «محمد صوفی مازندرانی» در کتاب حاضر.

آسمان دارد زجنس عاریت دکّان به گرد مفلسش یابید اگر تحقیق دولابش کنید

*

هنوز طنطنه ناقوس در عدم میزد که دست کافری ما در صنم میزد
هنوز خشت و گل دَیْر آب و خاك نداشت که سنگ طعنه به دروازهٔ حرم میزد
هنوز خاك سفالم رهین کوره نبود که غوطه در می الزام جام جم میزد
زحسن ظاهر بت بود و فیض باطن مغ که نور دل زگریبان ما علم میزد
به بزم عیش، مجیبی سر ترانه نداشت به هرزه دست فسوسی گهی بهم میزد

*

آستین چند به این دیدهٔ تر غوطه دهم؟ دامنی کاش به خوناب جگر غوطه دهم

*

نوید مقدم سال نو از پیاله خوشست که از لب دگری این خبر نمی‌زیبد

*

غم روز ما چه داری که شبش بجا نشسته؟ غم زلف خویشتن خور، که به روز ما نشسته
به من الفتی نباشد، گل و خار این چمن را نه یکی ازان به فرقم، نه یکی به پا نشسته

*

مستیم تا شراب غمی در ایاغ هست دیوانه‌ایم تا خردی در دماغ هست
صلحی میان سینه و آتش نشد، هنوز دست فتیله‌ای به گریبان داغ هست

*

مشکل شده نظّارهٔ آن روی، کز آن زلف پیچیده سراپای نگاهم به کمندی

*

گل از ملایمت ستم خار می‌کشد خاطر زبردباری خود بار می‌کشد
فرمانرواست نیشتر از بس که سخت روست مرهم زروی نرم خود آزار می‌کشد

*

نگاهم کشتی لنگر به طوفان داده‌ای دارد بگو دریا کند دل، هر که روی ساده‌ای دارد
کند گم هر زمان از بیخودیها راه رسوایی جنون با آنکه چون چاك گریبان جاده‌ای دارد
سرشك خود زروی خاك برمیدارم از مژگان که تا یادآورد هر کس زچشم افتاده‌ای دارد

*

آن کس که به کف در رمضان جام ندارد رندیست که در میکده‌ها نام ندارد
نازم به گدای در میخانه که هر صبح ساغر به کف اوست اگر شام ندارد

*

نسیم گل مرا در خواب نگذارد، نمیدانم / که شبها بلبلان بر شاخ، چون آرام میگیرند؟

*

نیست راهم بسته، چون دستان بلبل میروم: / در گلستانی که بازو کوته آمد باد را
نرخ ارزان کن، چه میترسی که زود آخر شود / یك تنم، جز من خریداری مدان بیداد را

*

از اختلاط فاخته آخر به بوستان / بلبل به شاخ سرو نهاد آشیانه را
صیّاد را بگوی که آخر گذاشتند / مرغان به تنگ چشمی دام تو دانه را

*

جوش زد خون دل و سر نگشودم گله را / من و این صبر؟ بنازم جگر حوصله را

*

دارم گله‌ای از تو، اگر حوصله داری / امّا تو کجا حوصلهٔ این گله‌داری؟

رباعی

خوی تو به دریای مشوّش ماند / خشم تو به موجهای آتش ماند
چشمت زپی قتل کسان بسته کمان / وآن غمزه به تیر روی ترکش ماند

*

آمیزش ناز با عتابت زکجاست / وین عربده با من خرابت زکجاست
من در همه عمر، خواب نادیده به چشم / تو چشم منی، اینهمه خوابت زکجاست

نام وی در تذکره‌های متأخر به صورتهای: مجیبی بهبهانی، موجد نهندانی، موجد همدانی آمده است.

بنگرید به صبح گلشن (ص ۴۶۷/۳۶۶) قاموس‌الاعلام (۶: ۴۴۶۰) ریحانةالادب (۴: ۹۴) الذریعه (۹: ۱۱۱۷/۹۶۹) بزرگان و سخنسرایان همدان (ص ۳۴۳) تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۶۵۸)

۵۵۱- محب شیرازی

بابا محبّ شیرازی ـ مدتیست که در هند است و از اکثر مراتب وحدت باخبر، سالك اطوار است، تتبّعات بسیار در اسرار توحید و تفرید نموده:

زنهار قدم زبردباری نکشی / سر از ره عجز و خاکساری نکشی

بسیار مگو که شرمساری نکشی　　دیدار، عزیز کن که خواری نکشی

*

هم خوی ترا جفا بود اندیشه　　هم بخت مرا سیاهکاری پیشه
اینجا که منم تخم وفا سبز شود　　و آنجا که تویی جور دواند ریشه

*

در راه محبّت و وفا مردانند　　کاسرار حقیقت به حقیقت دانند
هر نکته کز آن سرّ هویّت پیداست　　از نسخهٔ وجه آدمیّت خوانند

*

عشق آمد و نفس کافرم را بشکست　　او من شد و زود پیکرم را بشکست
فالی که زدم به اختر طالع عشق　　حسن آمد و فال و اخترم را بشکست

عرفات (برگ ۷۰۶)

۵۵۲ـ محبّی شاملو

محبّی ـ از طبقهٔ شاملو است، و فهم عالی دارد و اکثر اوقات مقیم دارالسّلطنهٔ هرات بوده و در آخر به هندوستان افتاده، همّت بلند به همراهی توفیق او را به حرمین الشّریفین رسانیده، بعد از توفیق زیارت در آن سرزمین مقدس مدفون شد و اکابر حاج بر جنازهٔ او نماز گزاردند و قبر او در معلّی است. ع : چنین مرگی بهست از زندگانی. و این ابیات از وست:

مرا چون شمع دل همرنگ آسایش پرستان کن
به جان خویشتن آتش زن و گل در گریبان کن
اگر پروانه‌ای، در سوختن از شعله ممنون شو
وگر کشتی به دریا افگنی، شادی زطوفان کن
اگر صد جا در دکان شادی بر تو بگشایند
زسر تا پا همه دل شو، سراغ غم فروشان کن
چو گل چاك گریبان فاش کردن محض کم ظرفیست
اسیر چاك دل شو، خنده بر چاك گریبان کن

*

صد بارم ار به جانب دارالشّفا برند　　جان می‌فروشم و دل بیمار میخرم
از کعبه میروم به طواف کلیسیا　　تسبیح می‌فروشم و زنّار میخرم

*

منِ ماتم گرفته چون خنـدم؟ ورِ بخندم، تمام خون خندم
چــه‌کنم؟ عشق داده تعلیـمم کز درون گریم، از برون خندم
همـه بر طـالـع زبـون گـریم همه بر بخت واژگـون خندم
ای محبّی به‌یك جهان غم عشق تو خود انصاف ده که‌چون خندم؟

*

غمزه‌ات کز ناز، شهری را به زنهار آورد رخصتی ده تـا دلـم را بـر سر کار آورد
آتشی را آتشی باید که گیرد در کنار حسن اگر اینست، کی دل تاب دیدار آورد؟
عشق، بیع دوستی را با زلیخا بسته بود پیش از آن روزی که یوسف را به بازار آورد
یاد دشمن همچو یاد دوست می آید به دل خار و خس در گلشن ما دوستی بار آورد
خیرالبیان (برگ ۳۶۰)

۵۵۳- محسن رازی

محسن رازی - از شاعران نیمهٔ دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجریست که در انواع شعر قادر بوده و مثنوی خسرو و شیرین نیز سروده است، وی تخلّص به نام خود میکرده چنانکه خواهد آمد، ولی در صبح گلشن (ص ۳۷۳-۳۷۴) به عنوان «فانی رازی» و در روز روشن (ص ۵۰۲) به نام «فانی طهرانی» مذکور است، ملك شاه حسین سیستانی مینویسد:

محسن رازی - در اوایل حال از ولایت ری به کسب کمال به دار الملك شیراز رفته، بعد از اکتساب فضیلت و آداب، به ولایت خود آمده مدتها در آن دیار منظور نظر صغار و کبار بوده، و بالاخره هوای هند در سرش افتاده به آن دیار خرامیده و تربیت کلّی یافته، همواره اکابر و اعیان سدّهٔ رفیعهٔ پادشاهی ملتفت حال او میبودند و ترقی کلّی در سخن او بهم رسیده روز بــروز اثر تربیت ظاهر میشد، این ابیات از آن سخنور محرّر میگردد:

دیـده از نـادیدن رویت بـه گلشن دشمنست
گلِ چو رفت از بوستان، بلبل به گلشن دشمنست

*

بسکه لخت جگر از دیده فشاند محسن پر گل و لاله گریبان و کناری دارد

مثنوی

جهان تا خرّم از شاه عجم بود[1] سر غم بر سر زانوی غم بود
گلستان شد زخسرو پشت رهوار به- زیر روزِ روشن شد شب تار
زبس تندی که آید در تك و دو جهان را پر کند یکدم زخسرو
هنوزم رنگ و بو از گل نرفتست هنوزم از چمن بلبل نرفتست
هنوزم هست شیرینی بدانسان که گر یکروز خورشید درخشان:
به خاطر نام شیرینم رساند به جای نور، شیرینی فشاند
هنوزم حسن و خوبی در پناهست دم عیسیم پیوند نگاهست
زمین بر آسمان صد ناز دارد که چون شیرین بت طنّاز دارد

رباعی

افروخته همچو شعله روی تو زتو چون غنچه برون نرفته بوی تو زتو
بدخویی تو رسیده جایی، کامروز در خون جگر نشسته خوی تو زتو

خیرالبیان (برگ ۳۴۸-۳۴۹)

تقی اوحدی گوید: مقیم کوی همّت و بی نیازی، صاحب عزّت و سرفرازی، محمد محسن رازی[2] از مردم خوب بوده، به دقّت فهم و استضاءت ادراك معروفست، طبیعت شعر روانی داشته، خسرو و شیرینی گفته، و مدتها در هند می بوده، خاصه در آگره و مانکپور[3] درین ازمنه فوت شد در بنارس. ازوست:

ای چرخ زبون گیر، زبونم کردی رنگین سر انگشت، به خونم کردی
از دایرهٔ عقل برونم کردی بازیچهٔ روزگار دونم کردی

*

در هر بن مو، ز دوریت چشم تریست وز سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ ازین بادیه بر دل کوهیست هر خار ازین دشت به جان نیشتریست

*

دل من رنگ و بو نمیداند [ ]
در جهان خدای، هرچه بود غیر روی نکو نمیداند

۱- اصل: درد و الم بود، تصحیح متن از عرفات. و ابیات مذکور از مثنوی خسرو و شیرین محسن رازیست.
۲- در عرفات، نسخهٔ بسیار مغلوط بانکیپور، کاتب نامش را «محمد حسن رازی» نوشته است.
۳- مانکپور، ناحیتی است مابین اسکندرپور و قنّوج نزدیك آب گنگ.
رك: اکبرنامه (۳: ۱۰۹)

مستم از باده‌ای که نشأهٔ او نام جام و سبو نمیداند
بی‌زبانی زبان مردانست این زبان گفتگو نمیداند
رو، زپروانه حسن شمع بپرس که بجز جان او نمیداند
داغ عصیان به آتش دل شوی آب، این شستشو نمیداند

*

جهان تا خرّم از شاه عجم بود سر غم بر سر زانوی غم بود
عروسی بود در عهدش زمان را نهان کردی غم از بیمش نشان را
اگر یادآوری زآن عهد خرّم سزای غم کنی در دامن من
بود در عالم افروزی پدیدار میان خسرو و خور فرق بسیار
که خور همواره شب را زیر بارست شهنشاه آفتاب شب سوارست
زبس تندی، گر آید در تك و دو جهان را پر کند یکدم زخسرو
رخت گلگل زتاب باده گشته هزاران بوسه را آماده گشته
نگاهت کرده چندان مهربانی که ایمن شد ادب از پاسبانی
نیازم را نوازش کرده نازت هوس را دل دهد زلف درازت
اشارت با بشارت سر درآورد تبسّم گل به جیب آرزو کرد
به چشمم چشم شوخت کرد ایما که [ ] شودگر، تا کی تماشا؟
چو شد شاه از هجوم شوق بیتاب به پاسخ گفت کای ماه جهانتاب
سر زلفت همیشه پر شکن باد همیشه نوبهارت در چمن باد
تماشا بستهٔ نظّارگاهت هوس پروانهٔ شمع نگاهت
ندارم قاصدی محرم تر از باد که پیغامی توان سویت فرستاد

عرفات (برگ ۷۰۸-۷۰۹)

۵۵۴- محسن شیرازی

محسن شیرازی - در وطن خود نشو و نما یافته و بر بعضی از مقدمات علوم رسمی اطلاع دارد، و از صغر سن با خرقه‌پوشان و دردنوشان راه سلوك پیش گرفته و با شعرای آن دیار مثل میرزانظام[1] و غیاثای حلوایی[2] به گفتن اشعار اشتغال داشته و در شهور سنهٔ احدی و ثلثین و الف (۱۰۳۱ هـ) به اردوی همایون (شاه‌عباس) آمده با اکثر ارکان دولت و اعیان

۱- دربارهٔ نظام دستغیب شیرازی بنگرید به: تذکرهٔ میخانه مصحّح نگارنده (ص ۶۴۱-۶۶۰)
۲- دربارهٔ غیاث حلوایی شیرازی بنگرید به: تذکرهٔ پیمانه تألیف نگارنده (ص ۳۱۶-۳۲۴)

حضرت آشنا شده، ایّامی در مازندران بهشت نشان به‌سر برده از آنجا عزیمت هندوستان نموده به قندهار رسید، و در محرّم سنهٔ ثلاث و ثلثین و الف (۱۰۳۳ ه) از قندهار به سواد اعظم هندوستان شتافت، این اشعار ازوست: (دوازده بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۸۴)

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی ضمن گزارش سفر خود به جهانگیرنگر (داکای کنونی) در سال هزار و چهل و یك هجری مینویسد: هم در آن ایّام محسنای شیرازی را دیدم، اکنون نیز در آن دیار است و در خدمت آقامحمد زمان به‌سر می برد[1] و به حسن خط و لطف طبع اتصاف دارد: (سه بیت)

صبح صادق (ص ۷۳-۷۴)

نصرآبادی گوید: محسنای شیرازی - دردمند خوبی بود، با ملاّ صبوحی (خوانساری) بسیار رفیق بوده، روزی در مجلسی قرآن را «قرعان» گفته مردم خندیدند، رباعیی در بدیهه گفته که یك بیتش اینست:

گر قرآن را به سهو قرعان گفتم　　سهلست، غلط می شود اندر قرآن

این ابیات هم ازوست: (هشت بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۸۳-۳۸۴)

ازوست:

سرود مجلس عشاق، آه و افغانست　　درو پیالهٔ لبریز، چشم گریانست
شدست دیدهٔ خوبان زدیدنت روشن　　سواد خوانی اطفال از گلستانست
خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند　　لبی که میرسد آنجا لب گریبانست

*

هرجا که پا نهد دل دردآشنای ما　　افتد غمی چو نقش قدم در قفای ما

*

از فغان بلبلان دل مایل بستان شود　　میکشد دل ماتمی را هرکجا افغان شود
از هجوم گریه نتوانم به کوی یار رفت　　گرد از جا کی تواند خاست چون باران شود؟

*

۱- آقامحمد زمان از امرای ایرانی بنگاله بوده است.

گر نداند نمك چشم منش باد حرام — این نمکها که من از دیده به دریا کردم

*

تا سرو تو افگند به سر سایه زمین را — جا تنگ شد از سبزه و گل خاك نشین را
جز چشم سیه کز مژه صد رخنه به دل کرد — با خامهٔ مو کس نکند نقش، نگین را

رباعی

گر مرد رهی، خدمت اهل دل کن — قطع نظر از جهان [ناقابل] کن
تا چند به غفلت گذرانی اوقات؟ — بیدرد، برو معرفتی حاصل کن

*

غفلت، ززمانه کامرانی مطلب — با رنج بساز و شادمانی مطلب
زین کهنه غم‌آباد که دهرش خوانند — یکدم دَمِ خوش تا بتوانی مطلب

*

از قید هوس اگر بجستی رستی — ور در به رخ از خلق ببستی رستی
تو گنجی و دل طلسم و ویرانه جهان — غفلت، اگر او را بشکستی رستی

از دو رباعی اخیر چنین پیداست که تخلّص او «غفلت» بوده است. و اینکه در حرف (غ) مذکور نگشته، غفلت شده است.

۵۵۵ـ محسن لاری

تقی اوحدی گوید: این بیت را منسوب به محسن لاری کنند وگویند الحال (۱۰۲۴ هـ) در دکن موجود است:

برهنه پای منه بر زمین، که از هر سو — به رهگذار تو دلها چو اخگر افتادست

عرفات (برگ ۷۰۹)

۵۵۶ـ محسن مشهدی

بداونی مینویسد: میرمحسن رضوی مشهدی ـ گاهی به شعر طبع آزمایی میکرد، از عالم میرمحمود منشی است[1] بلکه زیاده، این اشعار ازوست: (هفت بیت)

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۲۳ـ۳۲۴)

۱ـ مقصود میرمحمود هندوستانی متخلّص به محوی (۹۲۸ـ۹۸۰ هـ) است که بیست و پنجسال در ملازمت اکبرشاه بوده.

بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۸۱)

تقی اوحدی گوید: صاحب اخلاق محسنهٔ مصطفوی، میرمحسن رضوی ـ مدتها در هند بوده و چون میر مرتضای شریفی که از فرزندزادگان علّامهٔ شیرازی بود و در هند مدتی به‌سر کرده بود وفات یافت، در تاریخ فوت وی گفته:

رفت تا میر مرتضی از دهر ‌ ‌ ‌ ‌ علم و تقوی زنسل آدم رفت
بهر تاریخ رفتنش محسن ‌ ‌ ‌ ‌ گفت: علّامهٔ زعالم رفت=۹۷۴

عرفات (برگ ۷۰۸)

نیز ازوست:

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش ‌ ‌ ‌ ‌ که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

*

دل برد زمن سرو قدی، غنچه دهانی ‌ ‌ ‌ ‌ رسوای جهان ساخت مرا تازه جوانی

*

ای نهال قامتت خرّم زآب زندگی ‌ ‌ ‌ ‌ سرو را در پیش بالایت بسی شرمندگی

بداونی مینویسد: فقیر به جای «خرّم» لفظ «شاداب» خوش می کنم، و این معما به اسم «روح» ازوست که:

ای زلف کجت رهزن جانها زعتاب ‌ ‌ ‌ ‌ وی درد تو مرهم‌نِه دلهای خراب
عکسی زلب تو گشته در آب عیان؟ ‌ ‌ ‌ ‌ یا برگ گلی فتاده در جام شراب؟

۵۵۷ـ محسن همدانی

محسن همدانی ـ مردی فاضل و خوش صورت و نیك سیرت بوده، در زمان جلال الدین اکبرشاه به هندوستان رفته و چندی در گجرات به‌سر برده، سپس رهسپار دکن شده، در گلکنده به ملازمت محمد قلی قطبشاه (۹۸۹ـ۱۰۲۰ ه) رسیده و ازوی ملاطفت ها دیده، و سرانجام هنگام بازگشت به وطن در احمدآباد گجرات به سال هزار و پنج هجری (۱۰۰۵) درگذشته است، ازوست:

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری ‌ ‌ ‌ ‌ الٰهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

رك: محبوب الزّمن (ص ۱۰۳۲ـ۱۰۳۳)

در عرفات (نسخهٔ بانکیپور) نام و ترجمهٔ وی را کاتب از قلم انداخته و آنچه باقی مانده اینست:

شرار آتش بی اعتباری (بعد از یك سطر افتادگی):
غرور حسن نگذارد. . . . . الخ.

عرفات (برگ ۷۰۹)

۵۵۸ـ محققی شوشتری

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی گوید: . . . و هم در آن ایّام (= ۱۰۳۸ هـ) به صحبت خواجگی محمد شریف محقّقی رسیدم، از اعیان شعرای این زمان و از دوستان منست، پدرش خواجه حسنعلی شوشتری به کثرت مال مشهور بود و به جونپور درگذشت، خواجگی شریف بعد از پدر به بنگاله افتاد، ابراهیم خان فتح جنگ[1] درباره‌اش بسیار عاطفت فرمود، و از دیوان شاهی (= جهانگیرپادشاه) بهر او اقطاع تعیین نمود، از آنگاه درین دیار است:

چشم نرگس که ندارد به غنودن کاری — گوییا رُسته زآب مژهٔ بیداری

*

روشندلی چو شمع درین بزم بایدی — کز تن بکاهدیّ و به جان در فزایدی
هستیِّ ماست بر رخ آیینهٔ وجود — چون تیرگیِّ دم، که دمی هم نپایدی
یك نقطه بیش نیست سپهر عجوبه کار — وین دایره زسرعت دوران نمایدی

ربـاعی

گفتی که جهان چیست؟ نمودی بی بود — حقّست، بلی منکر حق نتوان بود
مانندهٔ لفظ لاست هستیِّ دو کون — صورت موجود و معنیش نفی وجود

صبح صادق (ص ۶۷)

۵۵۹ـ محمد تقی مازندرانی

میرزا محمد تقی از اکابر ولایت مازندران بوده، نصرآبادی گوید: خالی از قابلیّتی نیست، به حیدرآباد رفته به خدمت پادشاه (عبداللّه قطبشاه، ۱۰۳۵ـ۱۰۸۳ هـ) ملازم است، این بیت ازوست:

زدام رشك چون پروانه فارغبال میگردم — چراغِ هرکه روشن میشود خوشحال میگردم

(ص ۱۲۰)

۱ـ دربارهٔ ابراهیم خان فتح جنگ (مق ۱۰۳۳ هـ) بنگرید به ذیل ترجمهٔ «ابراهیم فارسی» درین کتاب.

۵۶۰ـ محمد صوفی مازندرانی

مولانا محمد صوفی مازندرانی ـ از شاعران نامدار، فاضل، عارف، صوفی مشرب و جهانگرد نیمهٔ دوم قرن دهم ونیمهٔ اوّل یازدهم هجریست که به کم اختلاطی، تندخویی و درشت‌گویی معروف بوده و مجرّد میزیسته، به طرز قدما شعر میسروده و تخلّص به نام خود «محمد» میکرده، اگرچه کم شعر است امّا آنچه گفته در نهایت خوبیست، کتاب «بتخانه» که منتخبات اشعار یکصد و بیست شاعر متقدم و متوسط و شامل چهل هزار بیت است نیز ازوست.[۱]

محمد صوفی را ساقی نامهٔ بسیار خوبیست که با ترجمهٔ حال وی و حواشی نگارنده در تذکرهٔ میخانه (ص ۴۷۶ـ۴۹۴) مسطور است و ذیلاً تکمله‌ای بر آن نگاشته میشود:

مولانا محمد صوفی ـ اکثر ایّام به اکتساب فضایل علمی صرف نموده و تتبع بسیاری از کمالات صوفیه نیز کرده، الحال (= ۱۰۰۲ ه) قطع تعلّق از همه جهت کرده به زیّ اهل تجرید روزگار می گذراند و به خواندن و جمع کردن اشعار و سخنان سلف ولوع تمام داردو شعرش در غایت عذوبت و همواری و روا نیست، چنانکه از سیاق آینده مستفاد می گردد: (پنجاه و چهار بیت)

هفت اقلیم (۳: ۱۲۸ـ۱۳۲)

با آنکه در دیوان وی قصیدهٔ مدیحه‌ای به نام جلال الدین اکبرشاه وجود ندارد و خود را از این عوالم دور نگاه میداشته، ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری نامش را ثبت کرده و درباره‌اش چنین نوشته است:

ملاّمحمد صوفی مازندرانی ـ در گِلزار تقیّد فرو رفته و از نیك سگالی کم آلایش، تجرّد را با سفر پیوند میدهد: (پنج بیت)

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۳)

مولانا محمد صوفی ـ از اهل تصوّفست و سخنش خالی از تأثیری نیست، و در وصف او جناب شیخ ابوالقاسم کازرونی اشعار دُرَربار بسیار دارد[۲] از جمله این دو بیت که در وصف او گفته تحریر یافت:

۱ـ دربارهٔ بتخانه بنگرید به: تذکرهٔ میخانه (ص ۴۷۸ حاشیهٔ ۱) و تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده (۱: ۵۹۰ـ۵۹۷) ذیل: خلاصة‌الشعرا.

۲ـ شیخ ابوالقاسم نبیرهٔ شیخ نصرالبیان و پسر شیخ ابوحامد کازرونی و صاحب کتاب سلّم السّموات است، پدرش به قول صاحب خلاصة‌الاشعار: «سالهای دراز در اردوی شاه طهماسب به نشر فواید علمی اشتغال داشت و در ←



میان علما و مفسّرین عَلَمِ اعلمیّت برمی افراشت» و دربارهٔ خود وی تقی اوحدی مینویسد: «جامع کمالات ذوفنونی، شیخ ابوالقاسم کازرونی ـ سخن‌سنجی فاضل، شاعری قادر، دانایی تواناست، به غایت عالی فطرت و بلند طبیعت، خوش‌فهم و متتبّع منفرد است، در اقسام سخن خصوص قصیده ممتازست، و نسبت به قایل او را اتحاد و شجرهٔ اصل واقعست، و وی از جملهٔ یاران مقرّر مشتهر است، و مولانا محمد صوفی مدح وی گفته و او نیز در مدح وی اوّل قصیده گفته، ......»

رك: خلاصة الاشعار (خطی) عرفات (برگ ۱۰۴)

وی در شعر غالباً «قاسم» و گاهی «قاسمی» تخلّص میکرده، و به گفتهٔ مؤلف خیرالبیان: «اگرچه اصل آن جناب از کازرونست امّا نشو و نما در شیراز یافته» و ظاهراً صوفی مازندرانی هنگام تحصیل در شیراز با وی معاشر ومحشور گردیده، و بعداً که به هند رفته از آنجا نامه‌ای برای شیخ ابوالقاسم کازرونی فرستاده و او در جواب محمد صوفی قصیده‌ای که دو بیت آن در متن مذکوراست گفته، و از آنجاست:

به مشك و عنبرآلوده بود نامهٔ دوست — مرا جراحت دل جز یکی هزار نکرد
از آن دیار که یار منست و دلبر من — زمانه قسمت من خاك آن دیار نکرد...
بر آن گزیدهٔ آزاده آفرین خدای — که غیر تخم قناعت نکشت و بار نکرد
عزیز من که به هر جا بود گرامی باد — مرا چه‌گویم کز خود چه شرمسار نکرد
چو آفتاب که نورش دریغ نیست همی — بتافت بر من و زین خاك تیره عار نکرد...

در پاسخ وی ملاّ محمد صوفی سروده است:

خدا گواست که در کازرون برای سخن — ظهور کرد درین روزها خدای سخن
خدایگان جهان سخن ابوالقاسم — که عقل کل سزدش کمترین گدای سخن...
قصیده‌ای که فرستاده شد به جانب من — زصدر عالی آن صدر و مقتدای سخن
چنان نمود مرا کآسمان پُر اختر — بیافرید خداوند در فضای سخن
مرا به ملك سخن پادشه ازان کردند — که سایه بر سرم افگند آن همای سخن...

و شیخ ابوالقاسم در جواب گفته است:

قسم به ذات جهان آفرین خدای سخن — که جز خدای نباشد کسی سزای سخن...
به پوست تخته و کشکول و بانگ شیء‌اللّه — جهان بگشتم یعنی منم گدای سخن
چو مرد خسته که کوبد در سرای حکیم — به جدّ و جهد بکوبم در سرای سخن
نخست راه سراپردهٔ کسی پویم — که کس چو او نبرد ره به پرده‌های سخن
سخن‌شناس سخندان محمد آنکه رهی — به آشنایی او گشت آشنای سخن
زصیت گفتهٔ او بلبلان هفت اقلیم — بریختند پر و بال در هوای سخن...
نوازشی که فرستاد سوی من زین پیش — نه نامه گنجی بود آن زگنجهای سخن...
شدم زشکر چنان نعمتی به عمد خموش — که در برابر آنم نبود رای سخن
دو سال مهر خموشی نهاد نطق مرا — یکی که با سخن او نبود جای سخن
چهٔ عذر گویم اگر پرسدم ازین تقصیر — که جان چرا نفرستادیم بهای سخن
همیشه تا که بدیع آید و قبول کنند — زمفلسان معانی هدیّه‌های سخن
قبول باد در آن حضرت این متاع قلیل — که نیست غیر قبول تو رونمای سخن

منقول از مجموعهٔ دواوین (محمد صوفی، قاسمی کازرونی، حکیم حاذق گیلانی) متعلّق به نگارنده.

دمید صبح و شب من زمن کنار نکرد   جهان شکفت و گلستان من بهار نکرد
ثنا و مدح برآمد دوباره گرد جهان   بجز محمّد صوفی کس اختیار نکرد

در شهور سنهٔ الف (۱۰۰۰ ه) به‌جانب هندوستان شتافته مدتها در آن دیار منظور نظر اشراف و اعیان بوده و جناب مولانای مذکور به زبان راجی (= رازی) شعر بسیار گفته و شعرش همگی نتیجهٔ عشق است و هرگز مزاج وهّاج مولانا از نشأهٔ عشق خالی نبوده، چون حالات ومقاماتش از حیّز اوصاف بیرونست به تحریر ابیاتش پرداخت: (پنجاه و شش بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۴۰-۳۴۱)

شرح ذیل تمام نوشتهٔ تقی اوحدی دربارهٔ محمد صوفی است که پیش ازین نیمی از آن را در تذکرهٔ میخانه نقل کرده‌ام:

گوهر صدف معنی پروری، اختر سپهر نام آوری، مفرد مجرّدی در لباس بی زیوری، مولانا محمد صوفی مازندری - از فاضلان زمان و دانایان دورانست، قبل از ارتکاب شعر مدتها در شیراز و غیره جزوکشی میکرد، و در آن ایّام به صحبت او میرسیدیم، بعد ما از مدرسه و بحث برآمده در سلك رندان و خوش طبعان درآمده بی تکلّف و بی تعیّن میزیست، والحق فطرتی به غایت عالی دارد، و تتبّعات بسیار کرده نهایت عنقا صفتی و غضنفر همّتی دارد، از ننگ روبهی به عکس سگان دو رنگ باز رسته، غزال فطرت او را هیچگونه آهویی نماند که به سر پنجهٔ شیراوژنی شکار نخجیر حقایق ننموده، خدنگ کمان کمالش به خط خطا نیفتاده، سهم قوسین جانش جز از بی‌نشان نشان نمیدهد، همیشه‌اوقات خود را به انتخاب شعر و عشرت و فراغت و سیر و نرد و کمانداری و کتابت میگذراند، مدتی در ایران سیاحت کرد و الحال در گجرات سکون یافته، چند نوبت از آنجا به مکّه رفته بازگشت و مجدداً در احمدآباد (دارالملك گجرات) به صحبت او میرسیدیم، همان به لباس فقر و روش اهل سلوکست والحق دیرآشنایی او از غرور و نخوت نیست، بالذّات چنین آمده است، ساقی نامهٔ او را شهرتی عظیم شده و جمیع اشعار او تخمیناً یکهزار و پانصد بیت باشد، قریب دو سالست که از خدمت ایشان جدا شده‌ایم، میان وی و ملّانظیری در احمدآباد مناظره و مباحثه میبود، از ملّا نظیری در اواخر رنجیده بود، چنانکه به عیادت او نیز نیامد، امّا بر جنازهٔ وی حاضر شد[۱] در سنهٔ هزار و بیست و پنج در اجمیر باز او را دریافتیم، وله: (یکصد و سی و سه بیت)

عرفات (برگ ۷۰۲-۷۰۳)

۱- علّت رنجش محمد صوفی از نظیری نیشابوری و تیرگی روابط آندو، غزل ذیل بوده است که نظیری به کنایه ←

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی در زمانی که پدرش میرزامحمد صالح وزیر سورت بوده (= ۱۰۲۳-۱۰۲۵ ه) مولانا محمد صوفی را ملاقات کرده و هنگام تألیف «صبح صادق» (= ۱۰۴۱ ه) دربارهٔ وی چنین نوشته است:

. . . ودر آن اوان مولانا محمد صوفی به بندر مذکور رسید، میان او وپدرم مودّتی عظیم بود، مولانا محمد مزبور از مشاهیر روزگار است، صوفی مشرب، تندخو، و درشت‌گو بود، وبا مردم کمتر اختلاط میکرد، اودرعهد اکبرپادشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ ه) از ایران به هند افتاد و از بزرگان زمان رعایت یافت، ودر گجرات مقیم گشت و سالها درین دیار ماند، در اربع و ثلاثین و الف (۱۰۳۴) جهانگیرپادشاه او را به حضرت خود خواند، مولانا متوجه لاهور گشت و در راه درگذشت.

بهر سال وفات او گفتم: «رفته ملاّمحمد صوفی»=۱۰۳۴

دیوانش متداولست: (دو بیت)

خاتمهٔ صبح صادق (ص ۴۳)

یك سال کم یا زیاده بودن مادّهٔ تاریخ را قابل اغماض دانسته‌اند، وفات وی به سال هزار وسی وپنج (۱۰۳۵ ه) واقع شده است، چنانکه دیگری گفته: «مجرّدانه یکی شد بحق محمد صوفی»= ۱۰۳۵

وی در هنگام نزع این رباعی را گفت و جهانگیرپادشاه از شنیدن آن رقّتها کرد:

→
دربارهٔ وی گفته است:

درمان ضعف دل به لب نوشخند کن
حرفی بگوی و مشك و گلابی به قند کن
لب پاك از ترشّح آب حرام کرد
طرف ردا به گردن صوفی کمند کن
بوی عبوس عارف شهرم دماغ سوخت
خادم بیار مجمر و فکر سپند کن
زهرم به رگ زحاسد بدگوی میدود
نیشم زدل برآر و علاج گزند کن
با ما بدست خصم، به خود گرچه خوب نیست
گو اشتلم به طینت ناارجمند کن
آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم
تکفیر او به ملّت هفتاد و اند کن
تا کی چو موج آب به هر سو شتافتن؟
در عین بحر، پای به گرداب بند کن
نقدت همه ز روی ریا قلب مانده است
صرّاف خویش شو، سخن چون و چند کن
دشمن اگر به سفرهٔ تو میهمان شود
سر بخش و نام خویش به همّت بلند کن
آرایش برون چه‌کنی پشم گوسپند؟
گرگی که در درونست ترا، گوسپند کن
افغان که سوختیّ و به مرهم نمی‌خری
آن را که داغ می‌نهی، اوّل پسند کن
عالی نموده عشق، نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

ای شاه، نه تخت و نه نگین میماند از بهر تو یك دو گز زمین میماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشان را خالی کن و پر کن، که همین میماند[۱]

هنگامی که مولانا محمد صوفی در احمدآباد گجرات اقامت داشته، دو تن از رجال مقتدر و معتبر و شاعر و شعرپرور هندوستان یعنی میرزاغازی ترخان والی سند و قندهار، و میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی که ذکر جمیل هر دو به بتفصیل درین کتاب آمده است، وی را به نزد خود خوانده‌اند، و او دعوتشان را نپذیرفته است، پاسخی را که به میرزاغازی داده بوده، در تذکرهٔ میخانه (ص ۴۸۰) مسطور داشته‌ام، و اینك جوابی که به آصفخان نوشته است:

بنده محمد صوفی به عرض میرساند که راه و رسم این بود که مکرّر به خدمت آیم و ملازمت به جای آورم، ولی نیامدن را جهتی هست، اگر صداع نبوده باشد معروض دارد:

یکی آنکه کسی که به این درویش احسانی نمود، خجلتی ازو حاصلست که ملاقات را دشوار میکند، دیگر آنکه حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله فرموده است که: بئس الفقیر علی باب‌الامیر. دیگر عمل به این بیت پسندیده میدانم:

تات نخوانند، همیباش لنگ تات نپرسند، همیباش گنگ

دیگر ملازمان و حاجبان اقبالی ننمایند، و من بنده:

به خلد ننگرم ار پیش نایدم رضوان به کعبه در نروم تا نخواندم بوّاب

دیگر بدانچه فرمایند مطیع و منقاد است.

منقول از جنگ شمارهٔ (۲۵۶) مورّخ ۱۱۱۴ هجری، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی

دیوان محمد صوفی رامرحوم سیّد محمد طاهری شهاب در سال ۱۳۴۷ به چاپ رسانیده و با آنکه دیده بوده تخلّص وی «محمد» است، اشعار شاعران «صوفی» تخلّص را که در تذکره‌ها یافته، داخل دیوان او کرده، و نگارنده در این باب مقاله‌ای نوشته‌ام که در مجلّهٔ گوهر (سال دوم، شمارهٔ پنجم، مردادماه ۱۳۵۳ ص ۴۳۸ـ۴۴۷) درج شده است.

اشعار ذیل ازوست که از مجموعهٔ منتخبات دواوین مورّخ ۱۰۲۶ هجری نقل میشود و در دیوان چاپی نیست:

۱ـ برای آگاهی بیشتر بنگرید به: تذکرهٔ میخانه (حاشیهٔ صحیفهٔ ۴۸۰).

ای دل تو رهین دلق کردی ما را
خونابه بسی به حلق کردی ما را
انـدر ره عاشقی زپـا ننشستی
تا ردِّ خدا و خلق کردی ما را

*

چون باد صبا بگردم این عالم را
این عالم پر غریو و پر ماتم را
دانی که‌چه میجویم ازین گردیدن؟
کُنجی که درو راه نباشد غم را

*

من گرگم و میدان جهان جای منست
و آن یار، مَرَس دارِ توانای منست
هر لحظه من از وی کنم آهنگ گریز
او در کشد آن مرس که درنای منست

*

ویرانی دل به عشق، آبادی ماست
در بند تو زار مردن، آزادی ماست
گر دل دل ماست، سیرگاه غم تست
ور غم غم تست، مایهٔ شادی ماست

*

افسوس که آن خرّمی این غم بفروخت
برگشت و مرا به کمتر از کم بفروخت
آنکس که خریدم به دو عالم او را
صد حیف که عاقبت به هیچم بفروخت

*

ما را نه تعلّق به جهان نه ترکست
چون باغ خزان دیده نه بر، نه برگست
گـویند تـرا چـه غم بـدین آزادی؟
غمها دارم، که کمتـرینش مرگست

*

ارباب دول به زعم من مـرحومنـد
آنان که گهی خادم و گه مخدومند
چون مورچه در میانهٔ سنگِ خراس
افتـاده میـان حـاکم و محکـومنـد

*

هر نیك و بدی که در گمانت باشد
کردم، که سری به نـاتوانت بـاشد
در دشمنی تـو بعد ازین میکـوشم
شـاید نـظری بـه دشمنـانت بـاشد

*

این قوم که ترك درد کیشان نکنند-
دفـع غم هیچ دل پـریشـان نکننـد
گفتند به ترك غم از ایشان بـرهی
مـا ترك بکـرده‌ایم و ایشـان نکننـد

*

ای خواجه به حیله برگ جان نتوان کرد
وین عمر دو روزه جاودان نتوان کرد
کردی به خضاب، پیری از خلق نهان
لیك از ملك الموت، نهان نتوان کرد

*

آنکو همه خلق، محرم راز کند — با من نازی هر نفس آغاز کند
آنکو تن و جان خویشتن کرد سبیل — در من نگهی چرا به صد ناز کند؟

*

هر پرده زساز عشق، سوزی دارد — هر تیره شبی سفید روزی دارد
گر آدمیی، دم از هنر زن، ورنه — هر خر به بهار، عرّ و گوزی دارد

*

ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد — وین بار تکبّر تو کم نتوان کرد
معشوق خودی تو، عاشق کس نشوی — معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد

*

امروز پدید نیست ظلمت از نور — معلوم نمی‌شود کنون دیو از حور
روزی که زهم بیفتد این عالم زر — خالص زنبهره آن زمان گردد دور

*

دوشینه به بزم وصل بودم فیروز — بزمی که چو بوستان بدی در نوروز
با شهد و شکر شراب خوردم تا صبح — با حور و پری نشسته بودم تا روز

*

ای کرده ترا ایزد دادار عزیز — خاك ره تو چو مشك تاتار عزیز
امّید وصال تو مرا نیست، که من — بسیار ذلیلم و تو بسیار عزیز

*

عاشق نتواند که بورزد سالوس — رندی نتوان کرد به نام و ناموس
هرچند که در سینه نهان کردم عشق — بیرون آمد چو نور شمع از فانوس

*

تا دید دلم عارض شهر آرایش — سر در پایش نهاد از سودایش
دانی که چرا فتاد زلفش در پای؟ — تا بردارد سر دلم از پایش

*

دارم زجفای فلك آینه رنگ — صد پاره دلی، چون آبگینه بر سنگ
از دوری یارم اجل آمد نزدیك — وز تنگی عیشم نفس افتاد به تنگ

*

افسوس که نیست در جهان صاحب حال — در هیچ فنی نمی‌رسد کس به کمال

با بی‌خردان چگونه دارم صحبت؟ بر بی‌بصران چسان دهم عرض جمال؟

*

رفتیم و گرانی از وصالت بردیم بر دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد دل را به تو دادیم و خیالت بردیم

*

هرچند در آن شکل و شمایل دیدم خود را به رسوم کفر، قایل دیدم
من شعر پرست گشتم و شاعر دوست تا طبع ترا به شعر، مایل دیدم

*

ما هیچ‌کسان دل پریشان داریم نه سر داریم ما، نه سامان داریم
اینست که آدمی به آنست آدم ما هیچ نداریم، ولی آن داریم

*

من بنده نه از شیر ژیان می‌ترسم از مردم دمسردِ گران می‌ترسم
زآنگونه که از مرگ مفاجا ترسند از مردم پر گوی، چنان می‌ترسم

*

از روی فلک تا نشود پروین کم وز فرق سپهر، افسر زرّین کم
یا رب زقمارخانه‌ها کم نشود رندی که کند درد من مسکین کم

*

تا آب، روان باشد و تا باد، وزان تا خاك بود ساکن و گردون گردان
آن رای چو خورشید مبیناد زوال و آن روی چو ماه را مبادا نقصان

*

چون ذرّه به گرد عالمم سرگردان پیوسته چو باد، گِردِ هر در گردان
آرام نگیریم و دمی نسایيم تا بر سر ماست چرخ و اختر گردان

*

ای دوست بیا شبی مرا بیهش کن در جام، از آن بادهٔ عاشق‌کش کن
تا راز من و ترا نگوید با کس غمّازِ چراغ را زبان خامش کن

*

ماییم چو آب در جهان سرگردان سرگردانیم همچو آب از پی نان
راهی داریم در مجالس، لیکن چون گر به طفیلی ایم و چون سگ دربان

*

روشن نشد این تیره شب و کوکب او | سیراب نشد کِشته‌ام از مشرب او
هرگز نگرفت دست من غبغب او | شرمندهٔ یك بوسه نیم از لب او

رباعی ذیل را دربارهٔ میرعبدالغنی تفرشی شاعر معاصر خود گفته است:

دانی که مرا کیست زعالم دلخواه | عبدالغنی آنکه باد جانم بفداه
در گوشهٔ تفرش است آن نور آله | بنهفته چنان، که یوسف اندربن چاه

*

یاری که دل و جان منستش مأوی | با ماه فلك به حسن دارد دعوی
چون من داند رقیب بی‌معنی را | دیوانه همیکند مرا این معنی

*

یك لحظه نیم زیادت ای مه خالی | وز غیر تو هست این دل‌آگه خالی
روی چو مهت مباد خالی از نور | تا ماه گهی پر بود و گه خالی

*

بسان ابر نوروزم برمّان | چو شمع از درد جانسوزم برمّان
زمحنت، گاه و بیگاهم خروشان | به غربت در شب و روزم برمّان

*

بسی گشتم به هر آباد و ویران | بسی جستم درین پیدا و پنهان
متاع رایگان جایی ندیدم | به آب روی، اکنون میخرم نان

غزل ذیل منقولست از دیوان خطی وی نسخهٔ شمارهٔ (۱۰۱۸) کتابخانهٔ کاخ گلستان که هزار و دویست بیت و جزو مجموعه‌ایست:

اگر چه سال بر هفتاد دارم | دل از وصل جوانان شاد دارم
ندانم جز رموز عشق و مستی | که از استاد خود این یاد دارم
شکسته خاطر و آشفته حالم | مگر زلف ترا استاد دارم
برای طاقت دیدار خوبان | تن از سنگ و دل از پولاد دارم

غزل ذیل مأخوذ است از سفینهٔ نظم و نثر شمارهٔ (۶۴۱) مورّخ ۱۰۵۵ هجری متعلق به کتابخانهٔ آستان قدس:

الّهی زشتی ما را نکو کن | دریده پردهٔ ما را رفو کن

وفای خوبرویان را فزون دار مآل عشقبازان را نکو کن
هر آن لب کآرزوی بوسه دارد زکام مار، زهرش در گلو کن
نکورویی که میلش با بدانست نثار روی، او را از تفو کن
به یکرویان درگاه الهی که خاك ننگ بر فرق دو رو کن

رباعی ذیل نیز ازوست که در سفینهٔ خوشگو به باقیای نایینی که ذکرش گذشت نسبت داده شده است:

جانی دارم به روی یاران مشتاق چونان که بود کِشته به باران مشتاق
زآنگونه که دوزخیست مشتاق بهشت در هند نشستهام به ایران مشتاق

۵۶۱ـ محمد طنبوره

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: محمد طنبوره ـ دردمندیست از اقسام کمالات انسانی بهرهمند، مجلس آراییست شیرین زبان و دلبند، ساز طنبور را به غایت نیکو مینوازد و چهرهٔ تصویر بی نهایت غریب می پردازد، و قصّهدان خوب و شاهنامهخوان مرغوبست، مولدش از دیار فارس است، و در دارالموحّدین قزوین نشو و نما یافته، در هزّالی و بدیههگویی فرید زمان و وحید دورانست.

همو گوید به خلاصهٔ اینکه: در آغاز جوانی (= ۱۰۱۴ هـ) به هند وارد شده و چندی با خواجه ویسی همدانی وکیل شاهزاده خرّم (شاهجهان) بهسر برده، روزی در مجلس خواجه ویسی بالاتر از وکیل وی که از فرط شرارت به بوجهل موسوم بود نشسته و بر اثر آن مشاجرهای میان آندو روی داده و خواجه به حمایت بوجهل ثانی محمد طنبوره را کتك زده و از مجلس خود رانده است، و او درین باب قطعهای گفته و ترك ملازمت کرده ازان پس به وساطت مکتوبخان (فرسی شیدانی که ذکرش گذشت) داخل نقاشان کتابخانهٔ جهانگیر پادشاه گردیده و در سال تألیف میخانه (۱۰۲۸ هـ) نیز در آن مقام بوده است.

قطعه اینست:

شنیدهام که در ایّام مصطفی، بوجهل طپانچهای بزد از جهل خویش احمد را
شنید این سخن و رفت سیّد شهدا شکست پا و سر آن لعین مرتد را
ولیك حضرت نوّاب خواجهٔ ویسی برای خاطر بوجهل زد محمّد را

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۹۱۴ـ۹۱۶)

۵۶۲ـ محمد فارسی

ملّامحمد ـ ولد حاج ملك حسین از ولایت ده علی فارس است، حاج ملك حسین طالب علم معقولیست در نهایت صلاح، ملّامحمّد هم در تحصیل و زهد و تقوی به سنّت پدر خود عمل نموده، مدتی در هند بود درین اوقات به اصفهان آمده، این بیت ازوست:

نعمت الوان شاهان گرچه از خوان گداست — لیك در جوآب، شیرینست و در دریاست تلخ

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰۲)

۵۶۳ـ محمدی رازی

تقی اوحدی گوید: صاحب کمال بی نیازی، مولانا محمدی رازی ـ از نیکوسیرتان و خوش فهمان زمانست، جامع فنون هنرمندی آمده نهایت حالت دارد، مدتها در هند میبوده سیر گجرات بسیار کرده الحال در اردوی جهانگیری در اجمیر واقعست، ارتکاب سخن گاهگاهی می نماید.

بعداً افزوده است: در هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ ﻫ) از آنجا به جانب زیر باد رفت و از آنجا به طرف عالم بقا، از جملهٔ ساقی نامهٔ اوست:

بیا ای کفت مطلع آفتاب — که خون میخورد بیتو جام شراب
قمر حلقه در گوش جام زرت — سهیل یمن هندوی ساغرت
به بوی تو، می را پرستشگرم — تو بخشنده گشتی که خواهشگرم
بیا ای کفت ابر گوهر نثار — که آب کرم می برد انتظار
بیا ای غمت آشنا روی دل — که بوی تو می آید از جوی دل
زهجر رخت بس دل آزرده‌ام — چو گل در دل شعله پژمرده‌ام
چو خور تیغ ناکاستی میزنم — چو مستی در راستی میزنم
به صورت قمر آب روی منست — به‌معنی فلك خاك کوی منست
زلال هنر وقف جوی منست — سخن‌فتنه بر گفتگوی منست

عرفات (برگ ۷۰۱)

۵۶۴ـ محمود

تقی اوحدی گوید: خواجه محمود ـ در زمان شاه‌طهماسب به هند آمده مدّاحی اهل هند بسیار کرده و مدح ائمّهٔ معصومین نیز بسیار گفته، دیوان او را قریب به پنجهزار بیت دیدم،

اشعار هموار درست وسط بسیار دارد، وله:

آتش افگند به دل شعلهٔ روی تو مرا | سوخت زین شعله دل اندر سر کوی تو مرا
بسکه خاك سر کوی تو بود دامنگیر | نتوانست برد گریه زکوی تو مرا
زلف بر چهره میفگن، بگشا پرده زرخ | تا بود روشنی دیده ز روی تو مرا...

*

قدم از دو دیده سازم چو روم به جستجویت | که زپای رشکم آید که نهم به خاك کویت

*

پنهان منما رخ زمن خسته نگارا | بردار زرخ پرده که بینیم خدا را
در ریختن خون شهیدان چو کشی تیغ | باید که فرامش نکنی جانب ما را

عرفات (برگ ۷۰۴)

۵۶۵ـ محمود اصفهانی

میرزامحمود ـ از سادات برخوار اصفهانست و از دودمانی بزرگ، و نصرآبادی در ترجمهٔ برادر مهین وی میرزامحمد باقر که در زمان شاه سلیمان وزیر قورچیان بوده است مینویسد چون بعضی از ایشان در نطنز سکنی دارند، به سادات نطنز مشهورند[۱] ولی حزین لاهیجی اشتباهاً او را شیرازی نوشته است و گوید: میرزامحمود شیرازی کهین برادر میرزامحمد باقر وزیر قورچی است[۲] در جوانی بعد از وفات برادر که شاعر لطیف الطبع بود، به هند افتاده منصب و خدمات یافت، در آخر عمر عزیمت عود به اصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد، خالی از استعدادی نبود، اشعار ریّان دارد، به ملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی ازو به یاد نبود که ثبت شود مگر این مطلع که از غزل مشهور اوست:

باده نوش جان کن شد، خون عاشقان نوشی
بعدازین چو می با او، می توان زدن جوشی

تذکرةالمعاصرین (ص ۱۲۵)

بنا به شرحی که گذشت، صاحب ترجمه در جوانی رهسپار هند شده و پیش از ورود حزین لاهیجی بدان سامان (۱۱۴۷هـ) درگذشته بوده، و باتوجه به گفتهٔ وی که: این

۱ـ رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۶۹ـ۷۰)

۲ـ بنگرید به ذیل ترجمهٔ «خالص اصفهانی»

مطلع از غزل مشهور اوست. جای تردید نمی ماند تا دیگری را صاحب آن بشناسیم، با این وصف تمامی غزل مزبور تا کنون به چند تن نسبت داده شده که از آن جمله است: مخفی رشتی مذکور در مجلّهٔ ارمغان (۱۳ : ۴۹۰) و بهترین اشعار (ص ۸۸۱) چهار بیت آن نیز در تذکرهٔ زنان سخنور (۱ : ۲۱۸) به نام زبیده دختر اورنگزیب ثبت شده است، در حالی که وی دختری بدین نام نداشته، دختران اورنگزیب عبارتند از: زینت‌النساء، زیب‌النساء، زبدةالنساء، بدرالنساء، مهرالنساء.

باقی ابیات غزل (درست و نادرست) اینست که مذکور میشود، ولازم به ذکر است که در دیوان مخفی (که ذکرش خواهد آمد) چنین غزلی وجود ندارد:

هر کجا به من برخورد، من زعمر برخوردم ‌ ‌ رشك ماه نو طفلی، پای تا سر آغوشی
راگ دان به‌صد رنگی،باپلنگ آهنگی (؟) ‌ ‌ در چمن صبوحی زن، برگ گل بناگوشی
همچو پنجهٔ مژگان، عاشق از هواگیری ‌ ‌ همچو چشم مست خود، نکته‌سنج خاموشی
بوسه‌اش فقیران را، بی سؤال منعم کن ‌ ‌ غافل از کسی مگذر، با اشاره همدوشی
هر کجا که خواهی رو، لاابالی آیینی ‌ ‌ پند ناصحان مشنو، حرف کس مکن گوشی
همچو او ندارد یاد، هیچ کس زمهرویان ‌ ‌ دیر رو زخاطرها، زود کن فراموشی
بزم تیره‌بختان را، به زشمع فانوسی ‌ ‌ چیرهٔ طلا بر سر، جامه یك تهی پوشی
مخفی از کفم برده، دل به گوشهٔ چشمی ‌ ‌ عنبرین خط و خالی، نازنین برودوشی (۱)

۵۶۶ـ محمود ترکمان

محمود بیگ ـ از ترکمانان ایران و از اویماق چگنیان است، در ایران با حسین خان زیاد اغلی قاجار حاکم استراباد بوده، در هزار و پانزده به قندهار رفته و ملازمت شاه بیگ خان حاکم آنجا را اختیار کرده و بعداً به مقام دیوانی او رسیده، در هزار و شانزده که شاه بیگ مذکور خطاب خان دورانی و حکومت کابل و توابع را یافته با وی بدانجا رفته، در هزار و بیست و چهار خان دوران او را به مأموریتی خدمت جهانگیر پادشاه فرستاده و وی در اجمیر به حضور رسیده و با منصبی فراخور حال از خدمت شاه بازگشته، مؤلف میخانه مدتی با او در اجمیر، سامبر، نارنول، پنجاب، لاهور همراه و همسفر بوده و از و مردمیها دیده و نوشته

۱ـ قصاب کاشانی را در اقتفای غزل مذکور غزلیست به مطلع ذیل ولی چندان خوب واقع نشده است:

مطلع نگاهم شد، باز کرده آغوشی ‌ ‌ آفتاب رخساری، صبحدم بناگوشی

رك: دیوان قصاب (ص ۱۸۱)

است که میرنعمت‌اللّه وصلی نیز در آن سفر همراه بود و محمود بیگ به هر منزل با فیضی که میرسید غزلی طرح میکرد، و در آخر سال هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) میر نعمت‌اللّه وصلی را با خود به بنگش برد، در شعر «محمود» تخلص میکرد و اکثر ابیات آن منصف قدردان نزد فقیر بود، در هنگامی که آتش به خانهٔ این ضعیف افتاد آنها بسوخت.

ازوست:

کسی زحال من خسته گر خبر گیرد　　شمار سوز درونم زچشم تر گیرد

*

چندان که سرکشی زتو نورس غنیمتست　　افتادگی هم از من بیکس غنیمتست
دور از تو شام هجر، که دور از تو کس مباد　　دارم غمی که صحبت او بس غنیمتست

برای آگاهی بیشتر بنگرید به: تذکرهٔ میخانه (ص ۸۸۳-۸۸۶)

۵۶۷- محمود گیلانی

میرمحمود ـ قبل از زمان تحریر (۱۰۰۲ هـ) به هند آمده، باز عزیمت سفری به خاطر آورده، معلوم نگشت که رخش عزیمت به کدام ولایت تاخت و انبان کربت در کدام دیار از توشه پرداخت، از اشعارش آنچه به نظر آمده همینست: (دو بیت)

هفت اقلیم (۳: ۱۵۳)

تقی اوحدی گوید: میرمحمود گیلانی ـ گویند به غایت فهیم، دانا و هنرمند آمده، نویسندهٔ منقّح و محاسب نیکو بوده در هند به‌سر میکرد، وله: (دو بیت)

عرفات (برگ ۷۰۴)

ازوست:

هنگامهٔ من زکینه برهم زده‌ای　　رخت هوسم به نیل ماتم زده‌ای
در نوبت هر کس زده‌ای فال سرور　　جز نوبت من که قرعه بر غم زده‌ای

*

منصب طلب، از هنر بری می‌باید.　　بیگانه زعلم دفتری می‌باید
ای خواجه اگر تلاش منصب داری　　بد نفسی و خنگیّ و خری می‌باید

۵۶۸- محوی اردبیلی

عبدالعلی محوی ـ اردبیلی است و در شهور سنهٔ عشرین و الف (۱۰۲۰ هـ) به جانب

هندوستان توجه نموده دیگر خبری ازو که قابل تحریر باشد نرسیده، چون این چند بیت ازو بر گوش خورده بود، دست از تحریر آن باز نداشته به ترقیم این دو سه بیت جرأت نمود: (چهار بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۷۶-۳۷۷)

تقی اوحدی گوید: محو کیفیّات سُکری و صَحوی، مولانا عبدالعلی محوی - از مستعدان این زمانست و در هند است، با میرزا غازی میبود[1] والحال با رستم میرزاست.[2]

بعداً افزوده است: حالت‌التحریر که عبارت از هزار و بیست و پنج است، در اجمیر مسموع شد که قریب به برهانپور به مرض اسهال درگذشت، اوراست: (چهل و چهار بیت)

عرفات (برگ ۷۰۱)

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد: مولانا محوی اردبیلی - یکی از آدمی زاده‌های دارالارشاد اردبیل است و تولدش در شهر مذکور واقع شده، و لیکن در شیراز نشو و نما یافته و سخن او در آن دارالفضل رتبه بهم رسانده است، بعد از سیر شیراز به صفاهان آمده و اندك ایّامی در آن بلده به‌سر برده و در شهر مذکور هوای سیر دارالامان هندوستان در سر او جلوه‌گر شده از راه هرمز به تته آمده خود را داخل ملازمان سلالهٔ دودمان اعتلا رستم میرزای صفوی گردانید، و در خدمت آن میرزای عالیجاه چندگاه در آن دیار بوده و در آخر سنهٔ اربع و عشرین و الف (۱۰۲۴ هـ) همراه مخدوم خود به اجمیر آمد، مسوّد این اوراق را در آن ایّام در شهر مذکور با او ملاقات واقع شد، جوانی ملاحظه نمود در کمال خوش‌خلقی و شکفتگی و سال عمرش به بیست و هفت رسیده، در آن ایّام این بیت را گفته بود و خیلی ازین بیت حظ داشت:

رهی در پیش دارم کآخر عمرست انجامش   به هرجا مرگم آسایش دهد، منزل کنم نامش

و میگفت که این بیت البتّه امسال مرا خواهد برد، هم در آن روزها از اجمیر به برهانپور رفت، و از قضای آله بعد از اندك ایّامی در شهر مذکور داعی حق را لبّیك اجابت گفت، سبحان اللّه نتیجهٔ آن بیت بدو عاید شد، این سه بیت او که مناسبتی به سیاق این اوراق دارد بر بیاض برد:

۱- میرزاغازی وقاری در ذیل ترجمهٔ «مرشد بروجردی» ذکرش خواهد آمد.

۲- بنگرید به ترجمهٔ «فدایی صفوی» در همین کتاب.

ساقی به هر آسوده دلی جام جمی بخش — ما را که به صد شعله کبابیم، نمی بخش
وارستگی از سلسلهٔ زلف، روا نیست — دل از شکنی گر بستانی، به خمی بخش
گر پیرو ارباب دلی، بخلِ ادب چیست؟ — هر نقش جبینی به نشان قدمی بخش

این بیت نیز ازوست:

سرشك افگنده در دامان مژگانم دل گرمی — که گر بر دیده سایم آستین، چون شمع درگیرد

چون میان مرشد بروجردی و محوی اردبیلی کمال یاری و برادری بود، تاریخ فوت او را بدینطریق در سلك نظم کشیده:

برادر محوی آن دیرینه همدم — زپیشم رفت و چون باد صبا رفت
همین دانم که رفت از پیش چشمم — نمیدانم کجا رفت و چرا رفت؟
اگر دل رفت، آن خود همره اوست — نمیدانم که صبر از دل کجا رفت؟
علاج درد خود، خود کرد و بر وی — نرفت از درد، آنها کز دوا رفت
چو گلشن دید کز تأثیر دوران — به حسرت بلبل دستانسرا رفت:
چنان از رنگ و بوی افشاند دامن — که تابوی از گل و رنگ از حنا رفت
زمن پرسید دل تاریخ فوتش — بدو گفتم: عجب‌یاری‌زمارفت= ۱۰۲۴ (۱)

تذکرهٔ میخانه (ص ۸۶۸-۸۷۱)

نیز ازوست:

اگر نهی مژه بر هم، اجل به خواب شود — چو چشم باز کنی، فتنه کامیاب شود
در آتشم زتماشای او، چه بختست این؟ — که سیر خلدِ برین مایهٔ عذاب شود
شوم فدای رخی کز نظر نهان نشود — اگر سیاهی بخت منش نقاب شود
نپرسم از تو نشان دل غمین، که مباد — لب چو برگ گلت رنجهٔ جواب شود
به یاد خطّ تو هر جا که گریه آغازم — چو نافه چشم ترم پر زمشك ناب شود
ز ابر دیده‌ام آن آستین که مایه گرفت — هزار مزرع امّید را سحاب شود
ندیده‌ام به همه عمر، خویش را محوی — زخون دو دیده‌ام از بس که در حجاب شود

*

۱- با توجه به اینکه محوی در آخر سال هزار و بیست و چهار در اجمیر بوده و پس از ایّامی چند به برهانپور رفته و در آنجا بیمار شده و درگذشته، وفات او در اوایل سال هزار و بیست و پنج واقع شده است، با این حال در مادّهٔ تاریخ مذکور اشکالی به نظر نمیرسد، چه یك سال کم یا زیاده بودن مادّهٔ تاریخ را قابل اغماض دانسته‌اند.

جز من، که مرا روی به دیدن نگذارند
بلبل نشنیدم که به گلشن نگذارند
خواهم زبتان شعلهٔ داغی به لحد برد
این خود دل من نیست که با من نگذارند
دامن طلبست آتشم، امّید که احباب
کارم به مددگاری دشمن نگذارند

*

به ناخن میخراشم روی بخت تیرهٔ خود را
گمانم اینکه چون داغش سیاهی میتوان بردن

*

به زخمی هم شهادت یافتم هم خونبها بردم
نه تنها تیغ نازش منّت خون بر سرم دارد

*

چنان حیران عکس خویشتن شد، کز فراموشی
نقاب روی خود بر چهرهٔ آیینه می پوشد
ز بی عشقی چنان نامحرم ارباب دل گشتم
که گل از من جراحت، لاله داغ سینه می پوشد

*

پردهٔ زلف از رخت مشّاطه چون یکسو نهاد
شانهٔ شمشاد در سر پنجه‌اش آیینه شد

*

کند چون دور نافرجام منع عیش دلتنگی
بهم مانند چشم غنچه می آید لب جامش

*

دل از اعضا چو داغت بیشتر دارد خوشم با او
که دایم باغبان دل بر نهال تر همی بندد

*

بلبل از عاقبت کار، گر آگه می بود
آشیان در چمن دامن گلچین می بست

*

صد رهش بیش برون کرده‌ام از خانهٔ چشم
به چه رو دیده به رخسارهٔ خوب اندازم؟

*

سحر زآن پیش کز گلزار بلبل بهره برگیرد
نگاهم چون نسیم از هر گلی صدره خبر گیرد
سرشك افگنده در دامان مژگانم دل گرمی
که گر بر دیده مالم آستین، چون شمع درگیرد

*

عاشقت، پای به گلزار تمنّا ننهد
گل شود گر مژه‌اش، پا به تماشا ننهد
در خم زلف تو دلها بهم افتند زرشك
به میان گر شکنی یا گرهی پا ننهد

چشم تر گو مگشا دامن مژگان به امید کآن گهر تن به هماغوشی دریا ننهد

*

تا آگهیم داد، دل از رسم مکافات از مرغ کبابی نشکستم سر بالی

*

چو در آیینه بر یاد تماشایت نظر کردم
زعکس چشم تر آیینه را لخت جگر کردم
چو میرفت از پریشانی سخن در حلقهٔ مردان
زخود گفتن خطا بود، از سر زلف تو سر کردم
صفیری سر نزد در هیچ حال از من، مگر وقتی
که در دام آمدم، صیّاد غافل را خبر کردم

*

غمم در دل چو سودا در سر اهل جنون پیچد
دلم در دیده چون خس در دل گرداب خون پیچد
جدا از رویت آن برگشته روز واژگون بختم
که مکتوب مرا هر کس گشاید، واژگون پیچد

*

بوی گلی نمیرسد، آه مگر زبخت من خواب گرفت در چمن، قافلهٔ نسیم را؟

*

ایکه چون بلبل شدی عمری ثناخوان گلی گو بکش رشکم، بیا بنمایمت روی گلی

*

دلتنگی عاشق، گنه آز و هوا نیست نشکفتگی غنچه زتقصیر صبا نیست
کاهی شدم از ضعف، که آسان شودم کار داغم که اجل را اثر کاهربا نیست
با درد تو اظهار بدی صرفه ندارد امروز که یك موی تن از جانب ما نیست

*

گه ملال زابروی خویش چین برگیر بدی که میرسد از چرخ، چون زمین برگیر
مباش منکر دامان تر، اگر پاکی به گریه تهمت خشکی زآستین برگیر

*

چه پروای تماشای گل و سرو و سمن داری؟
که بوی یاسمین و روی گل با خویشتن داری

زخوناب کباب و دود، آتش رنگ گل دارد
مگر ای بی‌مروّت بلبلی بر بابزن داری؟

*

از خون دیده با دلم آه آشناترست اشکم به مردمك زنگاه آشناترست

رباعی

هرگه که صبا ره به حریمش ببرد سامان بهشتی زشمیمش ببرد
از عکس رخش آینه گلبرگی شد ترسم زکنار او نسیمش ببرد

*

قومی که رمانند زعمر جاوید از تیغ تو کامجوترند از امّید
بر خنجر خارِ دشت، جان افشانند یا بردم تیغ کوه گردند سفید

۵۶۹ـ محوی همدانی

میرمغیث‌الدین محوی اسدآبادی همدانی ـ از شاعران نامدار و پاکیزه روزگار قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجریست که در علوم رسمی و تصوّف تبحّر داشته و سفرهای بسیار کرده و در همه جا معزّز و محترم بوده و بیشتر رباعی می‌سروده، و اگر چه تقی کاشی میگوید: «در آن وادی تتبّع سیّد محمد جامه‌باف (م: ۹۷۳ ه) و شیخ رباعی (م: ۹۷۷ ه) میکند» و ملك شاه حسین سیستانی مینویسد: «در گفتن رباعی ثانی مولانا سحابی است»[۱] ولی حق اینست که آن مقدار سوز و گداز و چاشنی تصوّف و شور و حالی که در رباعیّات محوی هست، در سروده‌های آن سه استاد نیست، و به قول بداونی: «در رباعی عدیل ندارد»[۲]

ملّا عبدالباقی نهاوندی که از شاگردان و مریدان محوی بوده[۳] و در حیات استاد خود

۱ـ تقی اوحدی در ترجمهٔ سحابی استرابادی نوشته است: قبل از رفتن قایل به نجف، به مدّت چهار سال وی به روضهٔ بقا رفته بود، و قایل در هزار و پنج به دولت زیارت آن حرم شریف موفق گشت.

عرفات (برگ ۳۱۸ـ۳۲۰)

مؤلف خیرالبیان سال وفات سحابی را هزار و دو (۱۰۰۲ ه) ضبط کرده است، ازینرو محتملست که تقی اوحدی در اواخر هزار و پنج به نجف اشرف رفته باشد.

۲ـ منتخب‌التواریخ (۳: ۳۴۳ـ۳۴۴)

۳ـ تقی کاشی در ترجمهٔ باقی نهاوندی مؤلف مآثر رحیمی به تقریب رباعی سرایی وی مینویسد: . . . و در طرز رباعی که ستوده‌تر شیوه است، آن جناب تتبّع استاد و مرشد خود ازهدالزّاهدین و اعظم اصحاب الحقّ والیقین امیر مغیث‌الدین محوی همدانی مینماید. خلاصة‌الاشعار (خطی)

مجموعهٔ رباعیّاتش را مرتّب ساخته و بر آن دیباچه نوشته است، ترجمه‌اش را دقیقتر از سایر تذکره‌نویسان معاصر و چنین به قلم آورده است:

میر مغیث محوی - سیّدی بزرگوار و عارفی ولی شعار بوده، منشأ و مولد آن جناب از قصبهٔ اسدآباد همدان است، نظم و نثر جهان به عهد فصاحتش فسانه است، و بلبل طبعش را شاخسار سخن آشیانه، شاهبازیست که سیمرغ تصوّف شکار اوست، و شهسواریست که عالم حقیقت جلوه‌گاه بارهٔ خیال اوست، چمن تصوّف را از جویبار طبیعتش طراوتی بی حدّ و اندازه، و صحرای حقیقت از بحر زخّار اندیشه‌اش تر و تازه، هرگاه بارهٔ خیال در زیر ران تفکّر درآورد، عالم تصوّف درنوردد و جهان تحقیق را در یك چشم زدن بگردد، تعریف و توصیف آن جناب همین بس که فرزند رسول خداست، دامن عصمتش آلودهٔ تهمت و معصیت نگردیده، و عرضش به آلایش تهمت مبتذل نگشته، قدم حقیقتش بر جادّهٔ ورع و تقوی مستقیم، ورای منیرش راهنمای عارفان آگاه و غافلان گمراهست، و از لطیف طبعان و شیرین سخنان زمان خود بوده، همیشه به سوز درد محبّت اوقات شریف مصروف میداشت، همیشه در سلسلهٔ آن عارف آگاه علما و فضلا بوده‌اند، چون کسوت ورع و لباس رشد بر قامت قابلیّتش طراز صبغة‌اللّه داشت، در سن دوازده سالگی از وطن مألوف به دارالارشاد اردبیل شتافت، و مدت چهار سال در آستانهٔ متبرّکهٔ صفویّه به تحصیل علوم ظاهری و باطنی اشتغال داشت، و با وجود صغر سن طریق قناعت وفقر و مسکنت مسلوك میداشت، و در طرز معارف و طریق تصوّف حجج و براهین به کمال مینمود، باز بلندپرواز عزمش که همیشه در طلب مقصد اصلی بود، به عزم توطن آستانهٔ قبلهٔ جهان و کعبهٔ امان، برهان اتقیا، علیّ مرتضی علیه التحیّة والثّنا در پرواز آمده از راه کردستان عمادی به نجف اشرف و کربلای معلّی شتافت، و مدّت هشت سال در آن اماکن شریفه به نشر علوم یقینیّه و تنقیح مسایل حقیقیّه پرداخت، و با مولانا سحابی استرابادی شاعریها کرد، ورباعیّات عارفانهٔ عاشقانه از گنجینهٔ خاطر پر نور به عرصهٔ ظهور جلوه‌گر ساخت، و از آنجا نیز به عزم طواف مشهد مقدّس و سیر خراسان در حرکت آمد[1] و مدتی مدید و عهدی بعید در مشهد و هرات به طالب علمی اوقات گذرانید، و اهل خراسان را اعتقادی تمام به فقر و درویشی او پیدا شد.

حسّان الزّمان مولانا شکیبی ویولقلی بیگ انیسی و سایر مستعدان عراق وخراسان که در

۱- تقی کاشی گوید: به تاریخ نهصد و هفتاد و نه (۹۷۹ هـ) با وجود گذشتگی و کبر سن از وطن مألوف به طرف خراسان شتافت، و بعد از مدتی خود را به دیار هند انداخت، . . .

خلاصة‌الاشعار (خطی)

هرات بودند[۱] مرید و معتقد او گشتند، تا آنکه شاهزادهٔ خورشید لقا سلطان حمزه میرزای صفوی[۲] با عساکر عراق و خراسان به محاصرهٔ هرات مشغول گشت (= ۹۹۱ هـ) از قتل و غارتی که در آن زمان به حال مردم آن دیار راه یافت[۳] دلگیر شده این رباعی به نظم آورد:

شوق آمد و ویرانه‌ام از بیخ بکند زد چنگ و کباب دلم از سیخ بکند
در سینه گذشت یاد هندم، هیهات هان دور، که فیل مست ما میخ بکند

از راه بندر جرون (بندرعباس کنونی) به قصد دریافت خدمت این ملجای فقرا (خانخانان) به هندوستان شتافت، و قبل از رسیدن آن جناب به این سدّهٔ سنیّه، مولانا شکیبی و یولقلی بیگ انیسی که از مریدان و معتقدان او بودند، حالت فقر و درویشی آن سیّد بزرگوار عالی مقدار را خاطر نشان آن دوستدار درویشان نموده بودند[۴] مقدم او را به غایت گرامی داشته به نوعی سلوك نمودند که محسود امثال و اقران گشت، و در آن اوان مرخص گشته به طوف حرمین شریفین رفت، و خانهٔ دین و دنیای خود را آبادان ساخته باز به خدمت ایشان معاودت نمود، و چون مدتی در ملازمت و مصاحبت به سر برد، به ارادهٔ توطن عتبات عالیات و سیر عراق عرب، مُذَکِر حرف رخصت شدند، بعد از مبالغه و اهتمام در توقف آن عارف آگاه، رضای خاطر ایشان را بر میل و خواهش خود به صحبت گرامی ایشان مقدّم دانسته مرخص ساختند، و مالی وافر و اسبابی زیاده از حدّ و حصر تکلّف فرمودند.

مولانا شکیبی اصفهانی که از جملهٔ مریدان و معتقدان ایشان بود، این رباعیّات در فراق و دوری ایشان در سلك نظم کشید:

۱ـ همو در ترجمهٔ «مظهری کشمیری» هنگامیکه به هرات وارد شده بوده است، مینویسد: در آن زمان خواجه حسین ثنایی و میرزاقلی میلی و ولی دشت بیاضی و محمد میرك صالحی و میرمغیث محوی و عبدالعلی نجاتی بر مسند سخندانی و طور نکته‌دانی خراسان متمکن گشته هر یك در طرز و روش خود کوس لمن الملکی میزدند.
مآثر رحیمی (۳: ۷۲۱-۷۳۲)

۲ـ حمزه میرزا ابن شاه محمد خدابندهٔ صفوی جوانی شجاع، غیور، خود رأی و قدرت طلب بود، و به تحریك بعضی از سران قزلباش در شب پنجشنبهٔ بیست و پنجم ذی الحجهٔ سال نهصد و نود و چهار (۹۹۴ هـ) بیرون شهر گنجه بر کنار چشمهٔ برنجرد در حال خواب و مستی به زخم خنجر خدابردی ارمنی اهل خوی که دلّاك خاصهٔ او بود کشته شد.
رك: زندگانی شاه‌عباس اوّل (۱: ۱۰۶ به بعد)

۳ـ بنگرید به خلاصة‌التواریخ (ص ۷۴۵ به بعد) زندگانی شاه‌عباس اوّل (۱: ۷۰ به بعد)

۴ـ شکیبی و انیسی پیش از محوی از خراسان به هندوستان رفته و به ملازمت خانخانان عبدالرّحیم خان رسیده بودند.

گر از تو دو گام در قفا می‌افتم — در هر گامی هزار جا می‌افتم
تو همچو مه از ابر برون می‌آیی — من چون شرر از شعله جدا می‌افتم

*

آن شمع که خورشید دیِ عوران بود — با ما چو سلیمان به صف موران بود
افسوس که در میان ما رعنایان — چون آینه در محلّهٔ کوران بود[۱]

راقم این اوراق در دارالمؤمنین کاشان به صحبت سامی ایشان مشرّف گشت، چندان دعاگویی و ثناخوانی این خدیو دل شکار از آن عارف آگاه دید که غایبانه طوق خلوص و بندگی این بزرگ صوری و معنوی را زینت گردن افتخار خود ساخت، . . . و از عراق [عجم] به نجف اشرف و کربلای معلّی شتافته . . . و از آنجا به وطن مألوف آمده به تاریخ سنهٔ هزار و شانزده (۱۰۱۶) ودیعت حیات به قابض ارواح سپرد، و در اسدآباد که وطن اصلی اوست در مقبرهٔ سادات مدفون گشت، و رباعیّات آن جناب را این فقیر در زمان حیات او مرتّب ساخته دیباچه بر آن نوشته، چون به نظر مطالعه کنندگان رسد، کیفیّت حالت آن جناب را که بعضی بالمشافهه ملاحظه شده بود و برخی از ایشان تحقیق نموده ثبت شده است، معلوم خواهد نمود، و رباعیّات ایشان در طریق تصوّف و تحقیق بسیار است[۲] و در آن فن از امثال و اقران ممتاز است، . . . .

مآثر رحیمی (۳: ۷۹۷-۸۰۶)

تقی اوحدی گوید: سیّدزاده‌ای در آن درویش فطرتی و خوش بیانی، محولقای با بقای معانی، ذرّهٔ خورشیدِ همه‌دانی، میرمغیث‌الدین محوی همدانی - و سه چهار محوی تخلّص پیش ازو و در زمان او بوده و باز هستند، امّا وی به روش و مزه و طرز خصوصی در رباعی ممتاز و مستثنا بود، الحق مردرند سوختهٔ برشتهٔ خوش‌صحبت نیکونهاد کم تکلّم بود، و مسافرت بسیار در همه‌جا از عراقین و خراسان و فارس و حجاز و هند و غیره کرده بود، و در هزار و اند که از هند به عراق مراجعت کرده بود او را در صفاهان دیدیم، و باز در هزار و هفت در عتبات مدت چهار سال با او محشور و مخصوص بودیم، و چون به عراق

۱- از شش رباعی شکیبی که در مآثر رحیمی آمده است، به همین دو رباعی اکتفا رفت.

۲- همو در ترجمهٔ نذری قمشه‌ای که ذکرش خواهد آمد، نوشته است: در طرز رباعی تصوّف آمیز تتبّع مرشد و پیر خود اعنی جناب سیّدالسّادات والفصحا میرمغیث همدانی مینماید، و این فن را به غایت خوب ورزیده و به سرحدّ کمال رسانیده.

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۷۱-۱۴۷۴)

عجم و موطن اصلی خود برگشت، در سِتّ عشر و الف (۱۰۱۶ هـ) درگذشت.[۱]
عرفات (برگ ۷۰۰-۷۰۱)

با اینکه میرمغیث محوی به ملازمت اکبرشاه نرسیده بوده، ابوالفضل علاّمی نام وی را در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری به قلم آورده و نوشته است: محوی همدانی ـ نام مغیث، چار دیوار گلین تقیّد را میخواهد که سنگین سازد و به بوی تجرّد سرخوشی میکند.
آیین اکبری (۱: ۳۱۱)

نیز رك: طبقات اکبری (۲: ۴۹۹) هفت اقلیم (۲: ۵۶۱-۵۶۴) خیرالبیان (برگ ۲۷۶) مجمع الخواص (ص ۹۱) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۵۹-۲۶۰)
دربارهٔ نسخه‌های رباعیّات محوی بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۱۸)

ازوست:

گوشی نشد آشنای افسانهٔ ما — این دود نخیزد بجز از خانهٔ ما
حرفی پی صید خویش گفتیم و شدیم — بازی ده مرغ کس نشد دانهٔ ما

*

این دست کجا و آن برو دوش کجا — این کام کجا و آن لب نوش کجا
آغوش به صد امید بگشایم، لیك — آن خرمن گل کجا و آغوش کجا

*

محوی زتو فکر سر و سامان کفرست — سامان چه؟ که از تو فکر ایمان کفرست
از ورد و دعا و درس قرآن، بیدرد — خاموش، که غیر ذکر جانان کفرست

*

این سوز که در جان پریشانم ریخت؟ — وین سیل کجا بر ده ویرانم ریخت؟
با اینهمه زخم تازه بر سینهٔ ریش — این مشت نمك، که در گریبانم ریخت؟

*

دل دوش چنان به کنج گلخن میسوخت — کز زاری او سینهٔ دشمن میسوخت
در دشت بلا آتشی افروخته بود — کز یك شررش هزار خرمن میسوخت

۱ـ اصل: در سنهٔ عشر و الف، تصحیح قیاسی است، و در موارد دیگری هم دیده شده است که کاتب عرفات (نسخهٔ مغلوط بانکی پور) لفظ «ست» را «سنه» نوشته است.

*

صد تجربه و صد آزمون در کارست
صد عقل برای یك جنون در کارست
تو طالع ارجمند داری، بگریز
کاینجا همه بخت واژگون در کارست

*

گفتی به حرم درد نهان درنگرفت
وین شکوه به میرکاروان درنگرفت
خاموش نشین که تا دعا پیدا شد
هرگز نفسم به آسمان درنگرفت

*

آن روز که عاشقی، بهار آنروزست
جام می و صبح لاله‌زار آنروزست
گر قدر ندانیش به من ده که مرا
روز آنروزست و روزگار آنروزست

*

آنم که مؤانست نمی‌دانم چیست
با هیچ کسی دمی نمی‌یارم زیست
القصّه نه آشنا نه یاری دارم
در میزندم یکی، نمی‌دانم کیست

*

من راز نهان هیچ نمی‌دانم چیست
بی‌شور تو هیچ جا نمی‌دانم زیست
من پیش همه حرف تو گفتم، امّا
آنکس که به من گفت نمی‌دانم کیست

*

گفتی که زدرد عشق، کارم پستست[1]
جامی جامی که دل بسی پا بستست
شرمت بادا زعشق، شرمت بادا
بلبل زکدام ساغر می مستست؟

*

محوی که دلش با همه کس نزدیکست
با غنچهٔ باغ و خار و خس نزدیکست
زآن دور نکردند زمحمل او را
کش ناله به نالهٔ جرس نزدیکست

*

این شعله همیشه در نفس‌ها بودست
تا سر بودست، این هوس‌ها بودست
زآن پیش که کعبه‌ایّ و حجیّ باشد
در بادیه نالهٔ جرس‌ها بودست

*

راهیست زکعبه تا به مقصد پیوست
وز جانب میخانه رهی دیگر هست
امّا ره میخانه زآبادانی
راهیست که کاسه میرود دست بدست

۱ـ ن ـ ل: گفتی که زفکر عقل کارم بستست.

*

محوی که زکوی عقل بیرون میگشت
دیوانه‌تر[1] از هزار مجنون میگشت
دور از تو، زدور دیدم آن گمشده را
در بادیه‌ای که باد در خون میگشت

*

این بادیه کش مهلکه بیش از بیشست
گلهاش تمام خار و خارش نیشست
بی‌نان نروی، که هیچ آبادی نیست
آبی بردار، کآتشی در پیشست

*

هرچند که چشم بخت را خوابی هست
بازم به ته سبو، می نابی هست
هرچند که ما خانه خرابیم، امّا
ویرانهٔ ما را شب مهتابی هست

*

ایّام جوانی شد و آن ناز شکست
در شهپر مرغ عمر، پرواز شکست
بنشین بنشین، کدام رقص و چه سماع
آن جلوه فرونشست و آن ساز شکست

*

گفتی که به عالمم تمنایی نیست
از من بشنو کم از تو پروایی نیست
زآن ساکن کربلا شدستی، کامروز
در مقبرهٔ یزید حلوایی نیست

*

هر فصل دی از عقب تموزی دارد
هرجا سازی، زعشق سوزی دارد
صبری صبری دلا، که این شام فراق
هرچند شب منست، روزی دارد

*

جز خون دلم نصیب ازین طاس نشد
زین کاسه چه خوردیم که الماس نشد؟
نه شرع رسول ماند و نه عقل حکیم
جبریل، حریف نفس نسناس نشد

*

خوش میرفتم که دل نوا می‌طلبد
بوی گلی از باد صبا می‌طلبد
از پای فتادم و نشستم در خون
چون دانستم که دل کرا می‌طلبد

*

اوّل دل و جان نثار می‌باید کرد
و آنگاه دو دیده چار می‌باید کرد
پس بر سر راهی که امیدش نبود
خود را همه انتظار می‌باید کرد

۱ـ ن ـ ل: آواره‌تر.

*

کو چشم که بر منزل و راهت گرید؟ بـر شوری بخت بی‌گناهت گـریـد
محـوی زکدام کـوه و صحرا آرم؟ آن ابر که بـر روز سیاهت گـریـد

*

کی زخم تـو در سینهٔ مـا می‌آیـد کـی درد مـرا از تـو دوا مـی‌آیـد
کی در دل تنگ چون منی جای کند گـر غم داند کـه از کجـا می‌آیـد

*

در بـاغ بسوزم ارسمن او نبـود آتش زنم ارگـل چمن او نبـود
زنّار که بندد و که ناقوس زند؟ در بتکده‌ای که بـرهمن او نبود

*

محوی آنان که این بیان سر کردند حرفت به هزار شوق از بر کردنـد
یارب چه زبانست که صد نکتهٔ عشق بر خود بستیّ و جمله باور کردنـد

*

دست و دل و صبر آخر از کار افتاد رسـوایی مـا بـر سـر بـازار افتـاد
حاجی تو ره حجاز رو، زآنکه مرا در بـادیـهٔ دگـر خـر و بـار افتـاد

*

دردی خـواهم که بی‌مـداوا بـاشـد عشقی کـه زصد بـلا مهیّا بـاشـد
مشهور به درد عشق، یـارب نشوم در حشـرم اگر جـزین تمنّا بـاشـد

*

محوی دیدی که دهر چون خوارت کرد؟ وین زهر هزار ساله در کارت کرد
امسـال اگـر زنـده نگهـداشت تـرا حسرتکش مرگ پار و پیرارت کـرد

*

گر دل شوری از آن نمکدان دارد وین جان هوسی زآن لب خندان دارد
دل گو همه خون گرد، چه خواهد گشتن؟ جان گو همه درد شو، چه درمان دارد؟

*

دل دوش خبر ز بی‌نوایـی میداد سوز جگرم بوی جدایـی میـداد
بودم همه اضطراب، گویا که دلت با خویش قـرار بی‌وفایـی میـداد

*

عشق آمد و بازم به سر کار آورد شمعی به من اندرین شب تار آورد

صد خرمن خوشدلی به یکجو نخرم / چون عشق، متاع غم به بازار آورد

*

تا خال به روی همچو مه خواهد بود / تا خط شه حسن را سپه خواهد بود
گر خانه زخشت آفتابت سازند / ایدل روزت همان سیه خواهد بود

*

عاشق پی دل به آشنایی نبرد / وز هیچ طرف بوی وفایی نبرد
گفتی عشقم نمود راه، این غلطست / عشق آن باشد که ره به جایی نبرد

*

خوش آن که نه صبر و نه قرارت ماند / نه با خود و غیر، کار و بارت ماند
میکوش کز اسباب طرب در دو جهان / در خانه همین دل فگارت ماند

*

ای وای بر آنکه عشق خوارش نکند / آوارهٔ هر کوی و دیارش نکند
رحمست بر آنکه صید افگن چشمی / از یك نگه گرم، شکارش نکند

*

وقتست که تخته بر سرابم بنهند / وین همنفسان خیال و خوابم بنهند
چون کاغذ ضایعم بهم در پیچند / در رخنهٔ دیوار خرابم بنهند

*

این شوره زمین، ابر بهاران چه‌کند؟ / وین کشتی پاره پاره، طوفان چه‌کند؟
تو شوق نداری، چه گنه بادیه را؟ / تو بی‌قدمی، خار مغیلان چه‌کند؟

*

محوی دستی به آشنایی بردار / در قافله آواز درایی بردار
منزل بس دور و شب بسی نزدیکست / ای کندهٔ پای خویش، پایی بردار

*

گر نیك و بد از هم نگزینی بهتر / ور خار به جای گل نچینی بهتر
در چشم تو نور امتیازی چون نیست / ای احول اگر هیچ نبینی بهتر

*

چشمت مرغیست کرده بال از مژه باز / دارد نظری به جانب اهل نیاز
چون قبله نما دیدهٔ سرگردانم / می‌گردد و روی با تو می‌آرد باز

*

چشم تو چو در مقام ناز آید باز
بیمار تو بر سر نیاز آید باز
حسن تو چو یك جلوه کند، صد عارف
از راه حقیقت به مجاز آید باز

*

ای داده به باد نقد هستی خوشباش
در میکده با شراب و مستی خوشباش
دینداری این خداپرستان دیدی؟
خوشباش کنون به بت‌پرستی خوشباش

*

ای جمله تنعّمت به نام آسایش
هان تا نکنی به خود حرام آسایش
بر بستر ناز خفته‌ای، کو راحت؟
در خون ننشسته‌ای، کدام آسایش؟

*

صد ره شده‌ام به بیخ و بن جویی خویش
یك زشت ندیده‌ام چو نیکویی خویش
بی‌یار نشسته‌ام زبد خویی خویش
با خویش نشسته‌ام به بدگویی خویش

*

رفت آنکه دگر به سوز و ساز آید دل
وز ناز تو بر سر نیاز آید دل
در کوی تو ای به بی‌وفایی مشهور
نومید چنان نشد که باز آید دل

*

تا بود همیشه خون روان بود از دل
وین بیشه تمام ارغوان بود از دل
بر هر سر خار، صد نشان بود از دل
با اینهمه، عشق سرگران بود از دل

*

جان گرچه زوصل، بی‌نشانست ایدل
وین دیده زهجر، خونفشانست ایدل
هرچند که عمر، بی‌جمالش بگذشت
خوشباش که درد او همانست ایدل

*

آن روز که سر درین بیابان کردم
سیلی شدم و رو به بیابان کردم
بر تخته شکسته‌ای که در خون میگشت
خون در دل صد هزار طوفان کردم

*

ای دل بسیار بیقراری چه‌کنم؟
بسیار زصبر، برکناری چه‌کنم؟
زو رحم مجوی گفتمت، امّا تو
یك ذرّه به خود رحم نداری چه‌کنم؟

*

ای شوخ زکویت دل ویران بردم
وین سینهٔ ریش و چشم گریان بردم
آخر به هزار غصّه خواهم مردن
زین درد که از دست غمت جان بردم

*

گه باعث سرسبزی شورستانم | گه شبنم مزرع ده ویرانم
در کوه به سنگ و در بیابان با خار | بارانِ هزار ابر سرگردانم

*

هرچند به هر دو کون بشتافته‌ام | بی‌دینم اگر به غیر او یافته‌ام
در خاك، به سوی کعبه‌ام رو مکنید | کز هرچه به غیر اوست، رو تافته‌ام

*

دستی به عنان آرزویی نزدیم | در کار جهان گره به مویی نزدیم
گو باد خزان به باغ در تاز، که ما | چون گل خود را به رنگ و بویی نزدیم

*

من محوی مست باده پیمای خودم | بر چرخ برین محو تماشای خودم
آن مرغ نیم که با سلیمان سازد | بر قلّهٔ قاف خویش، عنقای خودم

*

خوش آن که نه‌شب نه‌روز میدانستم | نه دلبر و دلفروز میدانستم
نه روز و نه روزگار و نه کفر و نه دین | عالم همه درد و سوز میدانستم

*

من جان و دل حزین نمی‌دانستم | من گریهٔ آتشین نمی‌دانستم
نه نام به من گذاشتیّ و نه نشان | ای عشق، ترا چنین نمی‌دانستم

*

ساقی چه کنم که می‌پرستی نکنم | وین عربده در بلند و پستی نکنم
نه طور تو اینست که ساغر ندهی | نه وسع من اینست که مستی نکنم

*

بر سفرهٔ حاتم آستین بر نزدیم | کردیم طواف و حلقه بر در نزدیم
باری به خزان خویش درساخته‌ایم | هرگز گل باغ دهر بر سر نزدیم

وقتی که از نجف اشرف به مکّه میرفته، خطاب به کعبه گفته است:

ای کعبه بیا که آشنا می‌آیم | با نکهت صد باد صبا می‌آیم
استقبالم نمی‌کنی، معذوری | آگاه نیی که از کجا می‌آیم

*

کی مرد زکام خود تواند گفتن؟ وز پخته و خام خود تواند گفتن
بر درگه عشق بار عامست، امّا آن کیست که نام خود تواند گفتن؟

*

تا کی تا کی زکفر و دین خون خوردن بر خار تعصّب این قدم افشردن
هان محوی هان، اگر چنین خواهی بود ایمان به در مرگ نخواهی بردن

*

ای عشق تو زندگی فزای دل من وی درد و غمت برگ و نوای دل من
آن روز که در سینه خدنگت جا کرد عالم همه شد به مدّعای دل من

*

محوی لب خشك را به آبی برسان هان رشته گسیختت به تابی برسان
ای ذرّه چه ماندهای به ناپیدایی؟ خود را به شعاع آفتابی برسان

*

تا چند همه نوید باشم از تو؟ بی بر همه همچو بید باشم از تو؟
از عهدهٔ هیچ برنیایی، خاموش بگذار که ناامید باشم از تو

*

آن جان که زدرد خود نفرساید کو و آن دل که به حال خود ببخشاید کو
گیرم که تو خود مرهم ریشم گردی آن سینه که یك زمان بیاساید کو

*

ای موسی‌جان، راز نهانی بشنو از ما سخنی به بی‌زبانی بشنو
در طور مرو که لن ترانی شنوی بازآ به خرابات و ترانی بشنو

*

از سینهٔ افگار نپرسید کسی وز جان و دل زار نپرسید کسی
بسیار چو محوی شد ازین قافله گم وز قافله سالار نپرسید کسی

*

از میکده سوی مدرسه ره نکنی خود را به عبث اسیر این چه نکنی
هان برحذر از یحمل اسفارا باش زانو بر این مدرّسان ته نکنی

*

رستند همه زبی سر و سامانی محوی تو و صد هزار سرگردانی
بدبخت! زمیخانه به مسجد رفتی جایی که نه آبست و نه آبادانی

*

ای مانده برون، حلقه برین در نزدی — رفتیّ و گلی زعشق، بر سر نزدی
گفتی که به حشر، سر برآرم از خاك — صد حشر گذشت و هیچ سر بر نزدی

*

محوی تو همان زیان که داری داری — این شوق به آب و نان که داری داری
سیل آمد و آتش به یقینها درزد — ای کج تو همان گمان که داری داری

*

محوی به هوای دل نوایی نزنی — در کوچهٔ کس در سرایی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنایی نزنی

*

ای بلبل مست، خوش نوا آوردی — وقتت خوش باد، خوش به جا آوردی
محوی تو زویرانه برون می‌آیی — این دامن پر گل زکجا آوردی؟

*

هشدار که هرچه میتوانی نکنی — تا تلخ به خویش زندگانی نکنی
هان محوی هان، سبك چنان رو که اگر — بر مور قدم نهی، گرانی نکنی

۵۷۰ـ مخفی خراسانی

تقی اوحدی گوید: مظهر حالات مختفی، مولانا مخفی ـ از طرز کلامش آنچه ظاهر میشود آنست که از خوش طبیعتان این زمانه است، والاّ دیگر احوال همچو تخلّصش مخفی است.

و بعداً افزوده است: ثانی الحال چنین مذکور شد که گیلانی است و بالفعل (= ۱۰۲۴ هـ) در هند است، خالی از فضلی نه، اوّل «جدایی» تخلّص کردی و به اظهار نسبت «شفایی» برطرف کرده، [۱] گفته:

نیاید آشنایی از شفایی — همان بهتر جدایی از شفایی

*

زسوز عشق توزآنگونه دوش تن میسوخت — که هر نفس زتف سینه پیرهن میسوخت

۱ـ مقصود از این عبارت روشن نیست، و شفایی: حکیم شرف‌الدین حسن شفایی اصفهانی (م: ۱۰۳۷ هـ) است.

درون سینه چنان در گرفته بود آتش — که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
حدیث هجر تو در نامه ثبت میکردم — سپندوار نقط بر سر سخن میسوخت
شهید عشق ترا شب به خواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

و مخفی تخلّصی در شیراز دیده‌ام، امّا ازو شعری ندارم، و مخفی دیگر در هند بوده که مذکور میشود.

عرفات (برگ ۷۰۹)

مؤلف عرفات مخفی دیگری را مذکور نداشته، و همین غزل را به نام «بزمی قوز» که ذکرش گذشت نیز ثبت کرده است، و ظاهراً مخفی تخلّصی را که پیش از سفر هند در شیراز دیده بوده همانست که نصرآبادی درباره‌اش نوشته است:

ملّا مخفی رشتی ـ عادتی به کوکنار داشته، هنگام جوش کیفیّت و خمار کمال نمك داشته، از ندمای مجلس امامقلیخان حاکم فارس[1] بود، سه پایهٔ طلایی جهت کوکنار او ساخته، در میان مجلس میگذاشتند و ملّا در کمال لطف و نمك می نشست و خان از شوخیهای او محظوظ بود، چون حقیر جثه بود و ضعیف و کوکنار هم علاوهٔ آن شده، روزی خان از روی مزاح به او میگوید که از تأثیر مداومت کوکنار از وجود تو هیچ باقی نمانده، در جواب میگوید که از تأثیر کوکنار نیست، هرکس که کتابت مینویسد، در صدر مینویسد که مخفی نماناد، منم که با اینقدر دعای بد پا قایم کرده ایستاده‌ام، غرض که خوش طبع بوده، شعرش اینست:

زسوز عشق توزآنگونه دوش تن میسوخت — .... (سه بیت)

این قطعه به اسم شخص دیگری دیده شد، و به اسم مخفی هم دیده شد، بنابراین به اسم او هم نوشته شد:

مخفیا دختران خطهٔ رشت — .... الخ»[2]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۷۹ـ۲۸۰)

۱ـ دربارهٔ امامقلیخان امیرالامرای فارس بنگرید به زندگانی شاه‌عباس اول (۲: ۹۷ـ۱۰۱/ ۳۹۰ـ۳۹۴).

۲ـ قطعهٔ مذکور از مخفی رشتی معاصر سام میرزای صفویست که پیش از تألیف تحفهٔ سامی (۹۵۷ هـ) درگذشته بوده است.

رك: تحفهٔ سامی (ص ۱۵۲)

و لازم به ذکر است که امین احمد رازی در ذیل گیلان قطعه‌ای به همان مضمون از «سایل گیلانی» نقل کرده است.

در سال ۱۲۹۳ هجری قمری دیوانی شامل سه هزار و هشتصد بیت به نام «مخفی رشتی» برای بار دوم در مطبع منشی نولکشور واقع در لکهنو به طبع رسید، پنج سال بعد همان دیوان در بمبئی به نام «زیب النسا مخفی» دختر اورنگزیب عالمگیر پادشاه چاپ شد، یکسال بعد باز در لکهنو به نام مخفی رشتی سومین چاپ آن نشر یافت، و سپس یکبار در لاهور، دوبار در لکهنو، یکبار در کانپور، و اخیراً یکبار در تهران همان دیوان عیناً به نام زیب‌النسا مخفی (م: ۱۱۱۳ هـ) چاپ شد.

درین دیوان که به نام دو شخص به طبع رسیده است غزلی از زیب‌النسا آمده با مطلع و مقطع ذیل:

گرچه من لیلی اساسم، دل چو مجنون درنواست
سر به صحرا میزنم، لیکن حیا زنجیر پاست
دختر شاهم و لیکن رو بـه فقر آورده‌ام
زیب و زینت بس همینم، نام من زیب‌النساست

و این دو بیت منسوب به ملکه نورجهان بیگم تهرانی همسر محبوب جهانگیر پادشاه:

دل به صورت ندهم ناشده سیرت معلوم — بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملّت معلوم
واعظا هول قیامت مفگن در دل ما — هول هجران گذرانديم و قیامت معلوم

و این دو بیت مشهور از غزل حکیم حاذق فرزند حکیم همام گیلانی:

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا؟
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل — میل دیدن هر که دارد، در سخن بیند مرا

با توجه به اینکه شاهزاده خانم زیب‌النّسا در مدت عمر همسر اختیار نکرده و صاحب دیوان شعر نبوده[۱] و دو سه غزلی که دارد با تخلّص زیب‌النّساست[۲] در دیوان مذکور به

۱ـ در اویماق مغل (ص ۵۵۳) که تاریخ دقیق این خاندانست، مذکور است که زیب‌النسا گاهگاهی شعر هم میگفت.

۲ـ در تذکرهٔ اخترتاباں ضمن ترجمهٔ زیب‌النسا آمده است: «آنچه مشهور است که مخفی تخلّص اوست، به قول میرآزاد بلگرامی در «ید بیضا» و قاضی اختر در «آفتاب عالمتاب» و دیگر محقّقین غلطست، و گفته‌اند که مخفی تخلّص شاعری بود نوکر بیگم ممدوحه، و دیوان مخفی که به نام وی شهرت دارد، از مخفی شاعر است» و وی زیب‌النسا تخلّص میکرده چنانکه در غزل ذیل مشهود است:

←

اشعاری برمیخوریم که به تصریح خود شاعر، خراسانیست، و از هندوستان و کربت غربت و داغ پسر شکایت دارد، و آرزومند است که از شورستان هند به گلزار کابل برود، و قصیده‌ای در ستایش شاهجهان در آن هست، و از قصیدهٔ دیگر مستفاد میگردد که در عمل دیوانی هند بدخواهان به تهمتی ناروا باعث حبس وزجر وی شده‌اند، و پس از رهایی عزم سفر حج کرده و توفیق آن را نیز یافته است.

درین دیوان نه از رشت و گیلان سخنی بر زبان شاعر رفته و نه شعری در مدح امامقلیخان امیرالامرای فارس دیده میشود. ولی غزل ردیف «میسوخت» که صاحب آن در زمان تألیف عرفات از شاعران جا افتاده بوده، با غزل دیگری به همان قافیه و ردیف در آن هست[1] متأسفانه در تذکره‌ها از مخفی خراسانی ذکری نرفته و به همین جهت تشخیص هویّت او دشوار است، پس چه بهتر که سند قول خود را از اشعار وی با ذکر شمارهٔ صفحهٔ دو چاپ از دیوان منسوب به مخفی رشتی چاپ لکهنو در ۱۲۹۳ هـ ،ق. و دیوان منسوب به زیب‌النسا چاپ ۱۹۲۹ عیسوی که مقدمهٔ مفصلّی هم از عبدالباری آسی به زبان اردو دارد و از قضا هردو در مطبع نولکشور به طبع رسیده است، به‌نظر خوانندگان برسانیم.

در نقل اشعار و ذکر شمارهٔ صفحه، دیوانی که منسوبست به زیب‌النسا با حرف (ز) و دیوانی که منسوب به مخفی رشتی است با حرف (م) مشخّص میگردد:

یادِ وطن

ای دیده سرشکی، که به یاد وطن امشب خواهم که زنم چاك، گریبان به تن امشب
۲۰ ز ـ ۱۳ م

→

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد کور به چشمی که لذّت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل به فرقی جا گرفت غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد
هر که آمد در جهان بودش خریداری، ولی پیر شد زیب‌النسا، او را خریداری نشد

نیز رك: مجلهٔ هنر و مردم، شماره‌های (۱۶۸ـ۱۷۲) سلسله مقالات نگارنده تحت عنوان: «شاعرانی که شاعره شناخته شده‌اند».

۱ـ بانویی با تخلّص «مظفر» که به سال ۱۳۱۷ خورشیدی در کرمانشاه میزیسته، غزل ردیف «میسوخت» را با تغییر دو مصراع و الحاق یك بیت به‌نام خود کرده و در مقطع آورده است:

ز حال قلب مظفر شد اینقدر معلوم که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

که در اصل چنین بوده: زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم .... الخ.
رك: تذکرهٔ مختصر شعرای کرمانشاه (ص ۱۶۳)

زنا سازیّ بخت آخر نهادم روی در غربت
دل پر داغ هجران، یادگاری از وطن دارم
۱۵۰ ز ـ ۸۷ م

مخفیا چند به دل حسرت دیدار وطن؟
عن قریبست که در خاك فنایت وطنست
۶۱ ز ـ ۳۶ م

بریدم از وطن الفت، به غربت ز آن گرفتم خو
که در تنهایی غربت، خیالت آشنا باشد
۸۶ ز ـ ۵۰ م

غربت

به ناکامی به غربت رو نهادم تا چه پیش آید
عنان دل به دست هجر دادم تا چه پیش آید
۹۷ ز ـ ۵۶ م

سفر کردم که بگشاید دل از سیر جهان کردن
چه دانستم که در غربت به کام اژدها افتم
نهادم رو به این وادی زناکامی، نمیدانم
زضعف و قوّت طالع، کجا خیزم، کجا افتم؟
۱۴۸ ز ـ ۸۶ م

ستایش طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ﻫ)

تا طلبکار سخن شد نکته‌سنج معرفت
همچو طالب، طالبی از خاك ایران برنخاست
۵۴ ز ـ ۳۲ م

هندوستان

نادان اگر نبودی، در ملك هند مخفی
اجزای عمر خود را، شیرازه گم نمیکرد
۱۰۴ ز ـ ۶۱ م

مژده ده باد صبا از ما به ارباب نشاط
کز سرشك ما زمین هند چون کشمیر شد
مخفی امّید رهایی تا به روز حشر نیست
خاك غربت هر کرا در مهد، دامنگیر شد
۱۰۸ ز ـ ۵۹ م

نشأهٔ راحت نبخشد، فی المثل گر ملك هند
ثانی اثنین هوای بوستان ری شود
۷۷ ز ـ ۴۵ م

من که دادم دل به سودای پریرویان هند — راز پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباش
۱۲۴ ز ـ۷۲ م

مخفی به غم تا کی توان بردن به سر در ملك هند؟
عمـر عزیـز از دست رفت، اینجـا نشد جـای دگـر
۱۱۲ ز ـ۶۵ م

مخفی بیا به عرصهٔ دیوان ملك هند — مردانه هر سؤال که داری جواب گیر
۱۱۲ ز ـ۶۵ م

سیل اشك از دیدهٔ بی‌طاقتی سر میدهم — تا به ملك هند، دریای دگر پیدا کنم
دیده‌ام ظلم و ستم چندان که ازظلمات هند — میروم کز بهر خود جای دگر پیدا کنم
میتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین — در ره امّید اگر پای دگر پیدا کنم
۱۴۹ ز ـ۸۷ م

بنگاله

جستجو کردم بسی مخفی چو در گرداب هند — نشأهٔ آسودگی جایی بجز بنگاله نیست
۵۴ ز ـ۳۲ م

کابل

وا نشد چون غنچهٔ دل در بهارستان هند — رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کابل گرفت
۶۷ ز ـ۴۰ م

غنچهٔ طبعم نمی‌خندد به شورستان هند — همّتی یاران که از گلزار کابل بشکفد
۸۸ ز ـ۵۱ م

تشیّع

زبان درکام کش مخفیّ و پای صبر در دامن — که آخر پنجهٔ شاه ولایت دست من گیرد
۶۷ ز ـ۴۴ م

مخفیا در روز محشر بی‌نصیب از کوثرست — آنکه دست دوستی بر دامن حیدر نزد
۱۰۷ ز ـ۵۸ م

از گدایان توام شاه خراسان مددی — که چو مرغان حرم در حرمت جا گیرم

نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار، به صبر
پا به دامان کشم و دامن مولا گیرم
۱۳۳ ز ـ ۷۷ م

داغ پسر

مخفیا چند زجور فلك شعبده باز
همچو یعقوب به دل داغ پسر تازه کنم؟
۱۵۲ ز ـ ۸۹ م

پیر کنعانم زگریه چشم تر گم کرده‌ام
روشنیّ چشم، از بهر پسر گم کرده‌ام
۱۵۵ ز ـ ۹۰ م

مدح شاهجهان

عزم سفر می‌کند، این دل دیوانه‌ام
آه که جز ناله نیست، یار بیابان او. . . .
ثانی صاحبقران، پادشه انس و جان
آنکه فلك سر نهد، بر خط فرمان او. . . .
۱۷۴ ز ـ ۱۰۲ م

در مدح خان دوران و تقاضای استخلاص از حبس[1]

نهاد خانهٔ عمرم چو رو به‌ویرانی
دگر چه سود دلا نالهٔ پشیمانی؟
دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت زروی نادانی
غبار ظلم چنانم گرفت در آغوش
که نیست در نظرم آفتاب، نورانی
زبس فسرده و پژمرده‌ام، فرو ریزم
بسان برگ خزان، گر مرا بجنبانی
گرفت لرزهٔ افسردگی مرا، چه‌کنم؟
که نیست در بر من جامهٔ زمستانی
زمهر و شفقت اسلامیان نماند نشان
کجاست ترس خدا و چه شد مسلمانی؟
به شوق آنکه شوم جبهه‌سای درگه تو
بر آستانهٔ صبرم نهاده پیشانی
تو شهسوار جهانی، ترا زیانی نیست
به سوی غمزدگان گر عنان بگردانی
ببین به سوی غریبان بی‌کس و مظلوم
زروی عدل و به شکرانهٔ جهانبانی
سپهر منزلتا، صاحبا، به یادآور
شکوه دولت فیروزِ خان دورانی

۱ـ خواجه سیّد صابر نقشبندی مخاطب به خان دوران بهادر نصرت جنگ از امرای هفتهزاری و بسیار مقتدر شاهجهان بود، و در سال هزار و پنجاه و پنج (۱۰۵۵ ه) هنگامی که عازم دکن بود روز شنبهٔ هفتم جمادی‌الاولی به لاهور رسید و شب را همانجا بیتوته کرد، چون به خواب رفت و پاسی از شب گذشت، برهمن پسری کشمیری که به دست خان دوران مسلمان شده بود، با ضربات جَمْدَر (قدّاره) او را به شهادت رسانید.

رك: پادشاهنامه (۳: ۴۲۶ـ۴۲۸)

زروی لطف به تقصیر من قلم درکش / که با تو هست مرا نسبت خراسانی
نوید وعدهٔ عدل تو داردم زنده / وگرنه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدی که همچو پیك خیال / به پیش جلوهٔ آن جان دهم به قربانی
خراب اسم عمل گشته‌ام، ولی چه‌کنم / که هیچ چاره ندارم زحکم سلطانی
بُرید دست قضا و بدوخت طالع من / به رغم جوهر ذاتم، لباس دیوانی
به مصر دهر نماندست مشتری، ورنه / منم به حسن معانی چو یوسف ثانی
۱۸۳ ز ـ ۱۰۷ م

رهایی از بند و زندان

به تهمت کرد در زندان مرا دشمن، بحمدالله / به زور صبر بشکستم کلید قفل و زندانش . . .
دل آشفتهٔ مخفی به فن خود ارسطوییست / به هند افتاده است امّا خراسانست یونانش
درین کشور زبونیهای طالع، ناقصم دارد / وگرنه در هنرمندی نباشد هیچ نقصانش
۱۷۷ ز ـ ۱۰۳ م

خراسان و عراق

امشب شب عیدست و مه من به محاقست / مخفی نظرم سوی خراسان و عراقست
۱۹۴ ز ـ ۱۱۴ م

بوعلیّ روزگارم، از خراسان آمده / از پی اغراض در درگاه سلطان آمده
بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتم / تا به دامان دلم چاك گریبان آمده
حیرتی دارم که یارب چون درین ظلمات هند / طوطی فکرم پی شکّر ز رضوان آمده؟ . . .
۱۹۹ ز ـ ۱۱۸ م

به سوی حجاز (از یك ترکیب‌بند)

یا رسول عربی، جذبهٔ شوقی که مرا / سالها شد به تمنای درت گریانم . . .
نیست ممکن که به مقصود رسم بی‌کشش / مفلس و عاجز و درمانده و بی‌سامانم . . .

نیست گر زاد رهی، صبر و تحمّل دارم
تکیه بر لطف تو از فیض توکل دارم

این سیه رو که به امّید عطا آمده است / به امیدت زکجا تا به کجا آمده است
۱۹۶ ز ـ ۱۱۵ م

در خاك حجاز پس از گزاردن حج (از یك ترکیب بند)

چشم روحم را زنور کعبه بینا کرده‌اند کعبه را بهر مناجاتم مهیّا کرده‌اند
سایبان بارگاه پادشاه کعبه است این سپهر لاجوردی را که برپا کرده‌اند...

۱۹۹ ز ـ ۱۱۶ م

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۲۱-۲۵۲۲) چهار نسخه از همین دیوان به نام «مخفی» زیب النسا بیگم دختر اورنگزیب عالمگیر پادشاه با ذکر مأخذ معرّفی شده که متعلّقست به ایشیاتك (آسیایی) بنگال و دانشگاه پنجاب.

۵۷۱ـ مخلص تبریزی

میرزا محمد صادق مینا گوید: در عهد قاسم‌خان (۱۰۳۸-۱۰۴۱ ﻫ)[1] مخلص حسین تبریزی بخشیگری بنگاله یافت و به این دیار رسید، به لطف طبع موصوف بود: (شعرش از قلم افتاده است)

صبح صادق (ص ۶۸)

در اواخر شعبان هزار و چهل و شش (۱۰۴۶ ﻫ) شاهزاده اورنگزیب وی را از دولت‌آباد به حجابت روانهٔ بیجاپور کرده است.

پدرش ملاّ کلب علی نام داشته و از منصبداران عمدهٔ شاهجهان بوده و برادرش میرزا بنده رضا نیز در تاریخ مذکور از جانب اورنگزیب به حجابت نزد عبدالله قطبشاه گسیل شده است.

رك: حدیقة‌السّلاطین (ص ۱۷۹)

۵۷۲ـ مذاقی

تقی اوحدی مینویسد: ساقی بادهٔ خوش مذاقی، ملك محمد مذاقی ـ خالی از طبیعتی نیست و اکنون در هند است:

هر آن دلی که به زنجیر عشق در بندست به هرچه میرسد او را ز دوست، خرسندست
زمحنت شب هجران کسی بود آگاه که همچو من به وصال تو آرزومندست

عرفات (برگ ۷۲۷)

۱ـ رك: ترجمهٔ «قاسم جوینی»

۵۷۳- مراد صفوی

مراد میرزا فرزند رستم میرزا فدایی صفوی است که ذکرش گذشت، وی در سال هزار و دو هجری همراه پدر با سه برادر دیگر (شاهرخ، حسن، ابراهیم) به دربار جلال الدین اکبرشاه پیوست.

در مآثر الامرا (۳: ۵۸۳) آمده است که مراد مذکور: در عهد جنت مکانی (جهانگیر) به خطاب التفات خان و منصب دوهزاری هشتصد سوار مورد عنایت شد، و در زمان اعلیحضرت (شاهجهان) هم مدتی در بندگی پادشاهی گذرانید، چون در عرصهٔ تلاش پا پیش نگذاشت، در سال شانزدهم (۱۰۵۲ هـ) از ملازم پیشگی اعراض نموده به سالیانهٔ چهل هزار روپیه موظّف گردید، مدتها در بلدهٔ پتنه گوشهٔ عافیت گزیده کامروای امن و امان بود و ابواب آسودگی و فراغت بر روی روزگار خود می گشود.

نیز بنگرید به: جهانگیرنامه (ص ۱۶۹-۱۷۰) پادشاهنامه (۲: ۳۰۳)

تقی اوحدی گوید: ذرّهٔ خورشید بزرگی، مهر سپهر سرفرازی، نیّر فلك ذکا، میرزا مراد ابن رستم میرزا ابن [سلطان حسین میرزا ابن] بهرام میرزا بن شاه اسماعیل - ولادت وی در هندست(۱) بسیار خوش فهم و مذکور کسی است، در ملازمت جهانگیر پادشاه می باشد، اشعار خوب از وی سر زده، ذوق سخن بسیار دارد:

کنون که گل به چمن عشرت نهان دارد صفیر بلبل، این باغ را زیان دارد
زچاك سینه توان یافتن که دست فراق محبّتی بـه گـریـبـان دوستـان دارد

*

میکنم بر لوح تربت نقش، داغ خویش را بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را

*

خـالی نبود آینـه همچون دل دانـا جایی که کسی نیست در آنجا همه‌کس هست

*

هر لحظه بسوزد به دلم داغ زداغی مـانند چـراغی که فـروزد زچراغی

*

صد خار در آن دیده که نغنود نهفتند صد نیش در آن دل که نیاسود نهفتند

۱- بنگرید به: اکبرنامه (۳: ۶۴۴-۶۴۶) و ترجمهٔ «فدایی صفوی» که عین عبارت ابوالفضل علاّمی را در شرح ورود رستم میرزا با چهار فرزندش به دربار جلال الدین اکبرشاه نقل کرده‌ام، و مؤلف عرفات دربارهٔ ولادت وی در هند اشتباه کرده است.

از بس که همه عیب شناسیم، تو گویی — از دیدهٔ ما هرچه نکو بود نهفتند

*

هر که یکبار ترا دید، دگر هیچ ندید — دیدّه را روی نکوی تو زکار اندازد

*

به خیالت مرا طرب باقیست — شکر آنم به زیر لب باقیست
با وجودی که صبح نزدیکست — گو نیاید، هنوز شب باقیست

*

تا پنبه برآورد دل از گوش — ترسم زنوا اثر نماند

*

خوش آنکسی که به رویت نظر تمام کند — مقیم کوی تو گردد، سفر تمام کند
فضای خانهٔ ما را دری به بستان هست — نوای ماست که مرغ سحر تمام کند
به دیگری نگذارند کار عشق ترا — اگر پدر نتواند، پسر تمام کند

*

گفتم زکوی او گذرم، پاسبان شدم — رفتم که گشت باغ کنم، باغبان شدم(۱)

*

هرکه رفتست به گلشن شده غمناك آنجا — باغبان کاش بکارد پس ازین تاك آنجا
بیتو آنجا نزدم یك دم خوش در همه عمر — با تو چون میگذرد کینهٔ افلاك آنجا؟

رباعی

هر لحظه نشینم به سر رهگذری — از بهر سراغ دگری از دگری
از معنی خویشتن خبردار نیم — چون آینه کز عکس ندارد خبری

*

دستی که زچیدن عنب کوتاهست — دستیست که از کار طرب کوتاهست

۱ـ کذا، ومطلع مذکور با تقدیم رفتم برگفتم، از میرزا امان‌اللّه امانی مخاطب به خان زمان است که در ذیل ترجمهٔ «نبی قزوینی» ذکرش خواهد آمد، چنانکه طغرای مشهدی در ضمن قطعه‌ای پانزده بیتی خطاب به کلیم همدانی گوید:

ده سال پیش ازین به تقاضای روزگار — در جانب دکن بَرِ خان زمان شدم
از گفته‌های خویش به من خواند مطلعی — کاینك قلم گرفته به تحریر آن شدم:
رفتم به کوی او گذرم، پاسبان شدم — گفتم که سیر باغ کنم، باغبان شدم

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر (۲ : ۷۳۴)

ترسم که زفیض صبح غافل گردی بسیار مخور باده که شب کوتاهست

*

هرکس که زآفتاب رویت دورست در پی سپری چو سایهٔ بی‌نورست
پیکان تو بسکه لذّت شهد دهد در سینه دلم چو خانهٔ زنبورست

*

با مردم اهل هر که مخلوط نشد همچون سخن بیهده مربوط نشد
بر رشتهٔ عمر خویش و بر آب روان هرچند گره زدیم، مضبوط نشد

عرفات (برگ ۷۱۲)

۵۷۴- مرادی استرابادی

تقی کاشی مینویسد: میرمرادی - اصل وی از استرابادست، و از جملهٔ سادات نیکونهاد، امّا اکثر اوقات در یزد و کاشان میبود، و در زمان مولانا حیرتی (تونی) در کاشان به عنوان شاعری علم افراشت، و در فن ملاهی خصوصاً نرد و گنجفه و نه سیزده و شش گل و دیگر بازیها وقوف تمام داشت، و از شرایط لوندی و فراغت دقیقه‌ای از دقایق فرو نمی گذاشت، والحق مردی خودگذشته و خوش‌طبع و شیرین‌کلام بود و اکثر شعرا به صحبتش تردّد نموده از خوان احسانش محظوظ و بهره‌ور میگردیدند، و در بعضی اوقات اکابر و اهالی به صحبت کثیرالبهجتش مسرّت و فرح می جستند، و جناب سیادت مآب بعد از آنکه مدت مدید در کاشان توطن داشت متوجه دارالعبادهٔ یزد شد و در آنجا متأهل گردید، و در آخر که از بعضی بی قیدیها باز ایستاده بود از آنجا به گزاردن حج اسلام توجه نمود، و چون به تبریز رسید بواسطهٔ کثرت تناول افیون و ضعف بنیه مرض اسهال بر آن ذات استیلا یافت، و در شهر شعبان سنهٔ نهصد و هفتاد و شش دارالغرور جهان را بدرود کرده دارالسّرور جنّت را منزل ساخت، و این چند بیت او درین خلاصه سمت تحریر یافت: (سی و نه بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

ظاهراً وی از آن بیماری جان بدر برده و به گزاردن حج توفیق یافته و از آنجا به هندوستان رفته و تقی کاشی اطلاع پیدا نکرده است، چنانکه بداونی گوید:

میرمرادی استرابادی - از طبقهٔ سادات آنجاست، به هندوستان آمد و در سنهٔ نهصد و هفتاد و نه (۹۷۹ ﻫ) فوت شد، و نتایج طبع او خیلی به یادگار مانده، و از آنجمله اینکه: (ده بیت)

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۲۷-۳۲۸)

در هفت اقلیم و عرفات ترجمه‌اش به اختصار و چنین آمده است:
میرمرادی ـ خاطری به دُرَر معانی محیط داشته و شعر را در غایت عذوبت انشا میکرده، این بیت از آنجمله است:

هفت اقلیم، ذیل استراباد (۳: ۱۲۰)

میرمرادی استرابادی ـ از علمای زمان و فضلای دوران بوده بر زبان انام مذکور و معروفست: (سه بیت)

عرفات (برگ ۷۱۰)

ازوست:

لعل جان بخشت که هر دم تازه گردد جان ازو — آب حسرت میخورد سرچشمهٔ حیوان ازو

*

کیم من دور از آن گلچهره همچون غنچه دلتنگی
گرفتار جنون دیوانه‌ای با سایه در جنگی

*

بنمود رخ زپرده که صبح صفاست این — یعنی کمال قدرت صنع خداست این
طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد — بی‌طالعیّ و تیرگی بخت ماست این
زنهار خوشدلیّ و فراغت طمع مدار — از خاکدان دهر، که محنتسراست این
ای سیل غم زدیده غبار رهش مشوی — ما را چو یادگار از آن خاك پاست این
بگذشت دی به خاك مرادیّ و گفت یار — در راه عشق، کشتهٔ سنگ جفاست این

*

ای مهر رخت روشنی چشم تر ما — یك چشم زدن دور نیی از نظر ما
عمری ز پی قافلهٔ عشق دویدیم — شد عمر و به پایان نرسید این سفر ما

*

افتد چو تاب شعلهٔ شوقت به جان ما — شمعی شود زسوز تو هر استخوان ما

*

ای محنت هجران تو خون کرده جگرها — در پای غم انداخته سودای تو سرها

*

شراب شب به خمار سحر نمی‌ارزد — هزار نشأه به یك دردسر نمی‌ارزد

*

عالم حظیرهٔ بدن خاکسار ماست چرخ کبود، اطلس روی مزار ماست
گیریم تیغ بر سر و داریم دم نگاه ای جان برآی خوش که گه گیرودار ماست

*

روز ازل که داروی درد آفریده‌اند قسمت به قدر همّت مرد آفریده‌اند

*

گفتم از وصل کنی شادم و آنگاه کشی این نشد، ترسم از آنروز که آن هم نشود

*

جز به ناکامیّ و درد عاشقی مایل مباش درد مطلوبست، گو در عشق کام دل مباش

*

آشفته‌تر ز زلف سیاه تو کار من برگشته‌تر ز طالع من روزگار من
پیش تو اعتبار من از خاك کمترست ای خاك بر سر من و بر اعتبار من

*

قاصد مسکین زکوی دوست می آمد ملول گوش بر حال دلم آن سنگدل گویا نداشت

*

هرگز نشود حاصل، در عاشقیم کامی آزرده دلی دارم، بی‌رحم دلارامی
من کیستم از هجران، با سینهٔ صد چاکی جان داده به ناکامی، از حسرت خود کامی

*

کرده در عشق تو هر سو چاك پیراهن یکی وز غمت رسوای عالم هر طرف چون من یکی
ای که می پرسی سبب آه شرر بار مرا زآتشین رویان مرا زد شعله در خرمن یکی
با دل خون بسته باشد در فراقت لاله‌سان هر طرف سر در گریبان، پای در دامن یکی
نه همین دشمن کند سعی از برای کشتنم دوست هم در کشتن من هست با دشمن یکی
چون مرادی بسکه سوزم داغ بر بالای داغ رو به بهبودی ندارد داغهای من یکی

*

در اشتیاق رویت، ای آرزوی جانم جانم زتن برآمد، نادیده آرزویی
از لاله‌زار رویت، قانع شدم به رنگی ـ وز گلستان حسنت، راضی شدم به بویی
کام دل ای مرادی، گر از لبش نیابیم باری درین تمنّا، ماییم و جستجویی

*

کفر زلفت که بود مایهٔ ایمانم ازو نامسلمانم اگر روی بگردانم ازو
گر سگ کوی تو در مرتبه از من بیشست لیك در راه وفا هیچ نمی‌مانم ازو

*

خوبان که زلف زینت رخسار ساختند خلقی به دام خویش گرفتار ساختند

*

قضا زمشك خطی تا به روی یار نوشت نیازمندی ما را بر آن کنار نوشت

*

بلاجویان که بر سر زخم سنگ دلبران دارند سزد گر بر سرافرازان عالم سرگران دارند

*

معمّاییست آن خط کآفت جانهاست مضمونش
مبادا آفت آن خط را که خوب آورد بیرونش

*

مه من بی سخن در لب حیات جاودان دارد
مسیحا پیش آن لب در سخن گفتن چه جان دارد؟

*

عاشقان مایل به قتل خویشتن از جان و دل تا ترا در قتل ایشان چشم رحمت سوی کیست

*

عشق جز کشته شدن در ره جانان نبود جان من عاشق جانان شدن آسان نبود
از همه خلق به‌یك عشوه اگر جان طلبی کیست کو جان نسپارد؟ مگرش جان نبود

*

طواف کعبهٔ وصلش میسّر گردد آنکس را که در راه تمنایش زخود بیرون رود گامی
سرانجام من مسکین نمیدانم که چون باشد؟ که عشقش را نمیداند کسی آغاز و انجامی

۵۷۵- مرشد بروجردی

فخرالزّمانی قزوینی شرح احوال وی را به تفصیل نوشته، و مفصّل‌تر از آن را ملاّ عبدالباقی نهاوندی مؤلف مآثر رحیمی به قلم آورده است که بنده در تذکرهٔ میخانه (ص ۶۰۳-۶۰۶) عیناً نقل کرده‌ام، واینك ما حصل آن اقوال‌را باذکر تاریخ واقعات‌مسطور میدارم:
نام و تخلّص وی مرشد و مولدش بروجرد است[1] و با اینکه مردم آن سامان به حسن

۱- لازم به ذکر است که تذکره‌نویسان هند در تمام موارد بروجردی را یزدجردی و سجزی را سنجری و نیشابوری‌را نیشاپوری و نصرآبادی رانصیرآبادی نوشته‌اند.

طبیعت و دقت سلیقه و موزونیّت ممتازند، او سرآمد همگنانست، پس از رسیدن به سنّ رشد و تمیز و کسب دانش، قدم در وادی شعر و شاعری نهاد و چندی در مصاحبت میر هستی از اجلّهٔ سادات و فصحای بلاغت شعار آن دیار و دیگر صاحب طبعان داد سخنوری داد، چنانکه اهل آن ملك سروده‌های او را بر منظومات اکثر موزونان خصوصاً صیقلی بروجردی[۱] ترجیح میدادند، تا آنکه رخت به همدان کشید و به ملازمت اعلم علمای زمان میرزا سید ابراهیم حسنی همدانی (م: ۱۰۲۶ هـ) رسید، و قصایدی در مدح او گفت و با سرودن غزلهای نغز و شیوا فضل و قدرت خود را در سخنوری و نکته‌سنجی بر مستعدان همدان و نهاوند و توی و سرکان از جمله: رشکی، هلاکی، میرعقیلِ بزمی، زکی، جسمی، شکوهی، میرمغیث محوی، موسی رضا، ملکی بیگ سرکانی، آقابابا مدرکی و پسرش باقی نهاوندی، نصیرای مهرآبادی، میر رضی آرتیمانی ظاهر ساخت، و در خلال این احوال گاهی به بروجرد و خرّم آباد میرفت و روزی چند با حکام آن نواحی به سر میبرد، در آخرین سفر بروجرد دیگر به همدان بازنگشت و رهسپار اصفهان شد و در مدت اقامت آنجا مؤلف عرفات بارها به صحبت وی رسید[۲] سپس به شیراز شتافت و در آنجا علم شاعری برافراشت، و هم در آن شهر به خدمت محمد قلیخان پسر مرتضی قلیخان پرناك ترکمان و حکمران شبانکاره رسید، و انیس و جلیس وی شد و با او به دارابگرد مرکز حکومتش رفت[۳] و قریب هفت هشت سال در ملازمت و مصاحبت وی به‌سر برد و ساقی نامهٔ مستی آور خود را به نام او ساخت، و در آن مدت زمام ملکداری خان درکف کفایت مرشد بود، پس از درگذشت محمد قلیخان چندی در فارس میبود تا آنکه صیت سخنوری و لیاقت و کفایت وی به گوش میرزاغازی ترخان والی سند رسید، و مولانا اسد قصّه‌خوان[۴] که از مقرّبان او بود حقیقت اهلیّت و قابلیّت سخنور بروجرد را به عرض میرزای مذکور رسانید، و آن قدردان نکته‌سنجان به خواهش تمام مرشد را طلب فرمود، و مولانا اسد نیز حسب الحکم دعوت نامه‌ای برای وی فرستاد، مرشد پس از دریافت آن از راه هرموز به تته رفت[۵] و قصیده‌ای بر سبیل ره‌آورد گذرانید که نیك پسند افتاد، و در اندك

۱ـ صیقلی بروجردی ترجمه‌اش سبق ذکر یافت.

۲ـ رك: عرفات (برگ ۷۱۱ـ۷۱۲) و تذکرهٔ میخانه (ص ۶۰۷ حاشیه).

۳ـ محمد قلیخان پرناك در نهصد و نود و هفت (۹۹۷ هـ) از جانب یعقوب‌خان ذوالقدر والی فارس به حکومت دارابگرد منصوب گردید. خلاصة‌التواریخ (ص ۸۸۸)

۴ـ بنگرید به ترجمهٔ «اسد قصه‌خوان» در همین کتاب.

۵ـ ملك شاه حسین سیستانی در احوال مرشد بروجردی آورده است که: «به تاریخ اثنی وعشر و الف (۱۰۱۲ هـ) روی توجه بدان صوب آورد». خیرالبیان (برگ ۳۶۱ـ۳۶۳)

زمانی به رتبهٔ خانی رسید و مدارالمهام وی گشت و رتق و فتق مهمّات ملکی را متصدّی شد و به منصب وکالت سرافرازی یافت چنانکه پشت فرامین میرزا به مهر وکالت وی میرسید، و عمدهٔ ترقیات میرزاغازی در شعر و شاعری از پرتو ارشاد مرشد بود، چنانکه تقی اوحدی در ترجمهٔ مرشد مینویسد: «چون از طرفین مربّی هم بودند، ترقیات نموده تا حدّی که نزد وی به مرشد خان ملقّب شده بود». (۱)

۱ـ میرزاغازی بیگ ترخان متخلص به وقاری که شمّه‌ای از احوالش به تقریب ترجمهٔ طالب آملی مذکور افتاد، پسر میرزاجانی بیگ والی سند است که در ذیل شرح حال سنجر کاشانی ذکرش گذشت.

وی در هزار و هشت هجری که پدرش وفات یافت، هفده ساله بود و به فرمان جلال‌الدین اکبرشاه بر مسند حکومت سند نشست، در هزار و شانزده جهانگیرپادشاه او را به منصب پنجهزاری سربلند گردانید و حکومت قندهار را هم اضافهٔ سند کرده به وی ارزانی داشت.

در ربیع الاوّل هزار و بیست و یك بر اثر زهری که دشمنان در غذایش ریخته بودند جان سپرد، عبارت: «کشتهٔ زهر جفا» تاریخ اوست، و هنگام مرگ بیست‌ونه سال داشت.

وی از امرای نامدار اهل تشیّع و در شجاعت و سخاوت و فنون جنگی و ادب‌پروری بی نظیر بود، و از ریاضی و نجوم آگاهی داشت، و موسیقی‌دان و طنبورنواز ماهری بود، و مرشد بروجردی درین باب اشعاری سروده که ضمن ترجمهٔ حال وقاری در تذکرهٔ میخانه (ص ۲۹۰-۲۹۹) با ساقی نامه‌ای که گفته و حواشی نگارنده مسطور است.

در زمانی که وی حکومت قندهار را داشت، عدّه‌ای از شعرایی که در کتاب حاضر مذکورند به دولت ملازمت و مصاحبتش رسیده قصاید غرّا در مدح او سرودند و انعام و احسان فراوان یافتند، تقی اوحدی گوید: ... وی در عهد جهانگیرپادشاه به ملازمت آن حضرت رسید و به خطاب فرزندی وی مشرّف گردید، جوانی در اوّل عمر بود، نهایت ادراك و دقت فهم داشت، خواهان افاضل و شعرا بسیار بود و تربیت این جمع بر وجه احسن مینمود، از اجلّهٔ تربیت یافته‌های وی محمد طالب آملی است و مرشدخان بروجردی و مولانا اسدبن حیدر قصّه‌خوان و مثلهم کثیری بوده و هستند که از نظر تربیت وی ترقیات یافته‌اند، و وی حکومت قندهار با سند جمع کرده بود و آخر به سبب اتفاق معاندین گویند به زهر درگذشت، والحق به غایت صاحب فطرت، بزرگ منش، عالی همت بوده اشعار وی را بعد از وی تدوین نموده‌اند، گفته: (سی و هشت بیت)

عرفات (برگ ۵۱۹)

ازوست:

من خسم، بر سر دیبا نتوانم آسود بستر شعله بگستر که به صد ناز افتم

*

کجاست یکدو سه همدم که همچو موسیقار نشسته پهلوی هم برکشیم آوازی

*

هر سر مویی ز زلف او شده دامی دل به هم‌آغوشی کدام سپارم؟

*

گریه‌ام گر سبب خندهٔ او شد چه عجب ابر چون گریه نماید، لب گلشن خندد

*

زجام درد، میی خوشگوارتر نزدم زباغ جز گل آشفتگی به سر نزدم

←

مرشد پس از درگذشت میرزاغازی به ملازمت جهانگیرپادشاه رسید و در آگره بار دیگر تقی اوحدی روزی چند در صحبتش گذرانید، پس از آن در اجمیر به اردوی پادشاهی پیوست، در هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) سپهسالار نامدار مهابت‌خان را به صحبت وی رغبت شد و او را به سلسلهٔ خود داخل کرد، در آن ایّام مؤلف تذکرهٔ میخانه در ملازمت میرزا امان‌اللّه امانی فرزند رشید و شاعر و دانشمند مهابت‌خان به‌سر میبرد و منصب کتابداری داشت، و اکثر اوقات خود را در صحبت مرشدخان میگذرانید، در هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) جهانگیرپادشاه مهابت‌خان را از اجمیر به دکن مرخص کرد[۱] و مرشد همراه وی بدان ملك رفت، و با سمت میربخشیگری همواره رفیق رزم و انیس بزم او بود، ومدت دو سال که در برهانپور با خان مذکور به‌سر میبرد، غالباً دوست صمیم و یار قدیم وی ملّا عبدالباقی نهاوندی مؤلف مآثر رحیمی از مصاحبتش برخوردار بود.

در بیست و هفتم رمضان سال هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ هـ) شاهزاده خرّم پس ازفتح دکن با سردارانی که کومکی سپاه وی بودند و مهابتخان که سرآمد آن جمع بود به درگاه پادشاهی شتافت، ودر نیمهٔ شوال همان سال خطاب شاهجهانی یافت[۲] در آگره مرشد به

→

گلی نچیدم در باغ، کز فراق رخت هزار دشنهٔ الماس بر جگر نزدم
به شادیی نشدم آشنا که در ساعت کلاه گوشهٔ غم را زآه بر نزدم

*

عشاق چو طرح سور می‌اندازند خود را در صد فتور می‌اندازند
گر غنچهٔ دل شکفته گردد بی‌دوست همچون گل شمع، دور می‌اندازند

*

از بس که مرا چشم زغم گریانست پر خون مژه همچو پنجهٔ مرجانست
نه نه غلطم، شاخ گل بستانست کآرایش جیب و زینت دامانست

*

هم بنده و هم قبلهٔ حاجات خودم هم فخر وجود و هم مباهات خودم
تا چند به زیر لب نهان دارم حرف؟ هم طوطی و هم آینهٔ ذات خودم

رك: اکبرنامه (۳: ۷۸۲ـ۷۸۳) جهانگیرنامه (موارد عدیده، از جمله ص ۱۲۷/۷۶) مآثرالامرا (۳: ۳۴۵ـ۳۴۸) تاریخ طاهری (ص ۲۱۰ـ۲۷۱) میرزاغازی ترخان و بزم ادب، تألیف سید حسام‌الدین راشدی، کراچی ۱۳۵۰ خورشیدی.

۱ـ جهانگیرپادشاه که از روز یکشنبهٔ نهم مرداد هزار و بیست و چهار به اجمیر رفته بوده، در یادداشت روز پنجم مهرماه نوشته است: مهابت‌خان به همراهی خانجهان به خدمت دکن نامزده شده بود، به ملاحظهٔ ساعتی که به‌جهت او اختیار نموده بودند، رخصت یافت.

جهانگیرنامه (ص ۱۷۰)

۲ـ دربارهٔ خطاب شاهجهانی به شاهزاده خرّم، جهانگیرپادشاه در نیمهٔ شوال هزار و بیست و شش مینویسد: پیش
←

سبب رنجشی از مهابتخان جدا شد و به وسیلهٔ میرزا ابوالحسن آصفخان[۱] به شاهجهان پیوست و همچنان در خدمت آن شاهزاده بود تا در هزار و سی (۱۰۳۰ هـ) درگذشت.

باقی نهاوندی مینویسد: الحق در شیوهٔ سخنوری بی بدیل زمانست، هم طرز متقدمین را نیکو تتبع نموده و هم روش متأخرین را به غایت خوب ورزیده و به این هر دو طرز در کمال قدرت حرف میزند، و در تتبّع تاریخ و اشعار قدما مهارت تمام دارد، و در علم انشا نیز قدرتی بهم رسانیده.

تقی اوحدی گوید: اشعار خوب بسیار دارد و مردی خوش نفس و مردانه و صاحب اراده است، و ترکیب‌بندی که در مرثیهٔ میرزاغازی گفته مطلعش اینست:

بی جمال کعبهٔ ترخانیـان در قندهـار　　چون علی در نهروانم، چون عمر در سبزوار[۲]

آزاد بلگرامی مینویسد: زبان خوبی دارد و سخن به قدرت میگوید، قصاید و مثنویات او به از غزل است، و ساقی نامهٔ مختصری نشأه‌آور از میخانهٔ طبعش تراویده.

سرو آزاد (ص ۴۱)

دربارهٔ دیوان مرشد بنگرید به: الذریعه، بخش سوم از جلد نهم (ص ۱۰۲۹-۱۰۳۰) و فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۲۴)

→ از این به جلد وی «رانا» منصب بیست هزاری ذات و ده هزار سوار به فرزند اقبالمند مرحمت شده بود، چون به تسخیر دکن شتافت به خطاب شاهی اختصاص یافت، الحال به جلد وی این خدمت شایسته منصب سی هزاری ذات و بیست هزاری سوار و خطاب شاهجهان عنایت فرمودم.

جهانگیرنامه (ص ۲۲۵)

۱- ترجمهٔ حال میرزا ابوالحسن آصفخان به عنوان «آصفجاه تهرانی» گذشت.

۲- از همان مرثیه است:

همسفر بودیم با هم در ره عرفان، ولی　　او به پای عمر رفت و من به پای روزگار
جا نگیرد جسم پـاکش در زمین باختـر　　بسکه شوق کربلا کردست او را بیقرار
بزم گو در خاك غلط ورزم گو در خون نشین　　کآن زحاتم شد تهی وین خالی از اسفندیار

در فراق آن لب میگون به بزم غم شراب
میزنـد بر شیشه سنگ نـاامیدی از حباب

تا به ناکامی برون رفت از گلستان جهان　　شد لگدکـوب فغانِ زاغ، گـوش بلبلان
بسکه بی‌او تنگ شد آفاق بر مرشد نماند　　در دل او جای صبر و در تن او جای جان
تا به جیب آتش گرفت از سوز این ماتم شفق　　تا به گردن غوطه زد در نیل این غم آسمان

درد زور آورد بـر من، یـاری درمان کجاست؟
چرخ با من کینه دارد، غازی ترخان کجاست؟

در تغزّل و تشبیب گوید:

به یاد نرگس مخمور جانان نفس در سینه می‌غلطد چو مستان
زبس کز دست هجران پاره کردم نمی‌دانم دلست این یا گریبان
پس از مردن مرا هر ذرّهٔ خاك شراری دیگرست از تاب هجران
شود دامانم از اخگر لبالب اگر دل را بیفشارم به دامان
به وقت وصف آن لب از زبانم گشاید چشمه‌های آب حیوان
ز بیم چشم بد، خورشید رویش چو خور در نور خود گردیده پنهان
دل‌آسودگان از فکر جانم شود چون طرّهٔ خوبان پریشان
گریبان دلم دردست طفلیست که نشناسد گریبان را زدامان
چنان از دیدنم آزرده گردد که رند از توبه و زاهد زعصیان
نشیند در برم، لیکن به نوعی که در بتخانه کافر با مسلمان
شبی کاندر برم نبود، ندانم کنار یوسف از آغوش زندان
در آن دل رحم میجویم به فریاد وز آن لب عذر میخواهم به افغان
چه میکردی زننگ اختلاطم اگر راضی نمی‌گشتم به‌حرمان
ز هر گوری مسیحی سر برآرد گر آیی بر سر خاك شهیدان
همان راحت زعالم دید مرشد که بیژن از چه و یوسف ز زندان

مثنوی

عاقبت تا در بلا افسردنست زندگی هر دم به دردی مردنست
عشق و آسایش نمی‌سازد بهم خوی با غم کن به خان و مان غم
مرگ آزادت کند از بندگی گر نخواهی آن تو و آن زندگی

غزلیات

نشد آلودهٔ احسانِ کسی همت ما پرده محرم نبود در حرم حرمت ما

*

به یك بوسه لبش را همچو خود محتاج میکردم اگر از تنگی ره گم نمی‌کردم دهانش را

*

تا گلت رنگین زآب چشم گریان منست تکیه‌گاه غنچهٔ دل، خار مژگان منست
سر نمی آرم برون از جیب خود در زیر تیغ زخم شمشیر ستم گویی گریبان منست
تیره گردد از چراغ مرحمت کنج دلم برق شمشیر اجل شمع شبستان منست

*

آیا چه در ضمیر تو نامهربان گذشت — کامشب خیالت از بر من سرگران گذشت
جایی که خاك پای تو بوسند و جان دهند — روزی هزار بار زجان می‌توان گذشت

*

دلم آتشکده از شعلهٔ آن رخسارست — دهنم تنگ شکر، زآن لب شکّر بارست
شکوه از دشمنی طالع و بی‌لطفی یار — نیست در مذهب ما، ورنه سخن بسیارست
اینچنین کز رخ خورشید تو افتاده نقاب — دیدهٔ شپّره را هم هوس دیدارست

*

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس — دلسوخته‌ای در پس دیوار نباشد؟
بازار شکر گرم، زجوش مگسانست — یوسف به چه ارزد، چو خریدار نباشد
از تنگی جا در دل مرشد نتوان یافت — آهی که زسر تا قدم افگار نباشد

*

مگر امشب خیالش در دل اغیار می‌گردد
که هر ساعت زغیرت دیده‌ام خونبار می‌گردد
در آن کو بسکه راه غیر بستم، بعد مردن هم
غبارم در ره اهل غرض دیوار می‌گردد
زرشك مدّعی چندان شکستی خار در جانم
که مردم را زبان از نام من افگار می‌گردد

*

گهی که غمزهٔ او در دلم گذار کند — درون دل نفسم کار ذوالفقار کند
درون ذرّه زخجلت نهان شود خورشید — گر آفتابِ رخ خویش آشکار کند

*

در شیشه جرعه‌ای زشراب شبانه ماند — اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند

*

ز مرشد اینهمه غافل مشو، نگاهش دار — که از برای تغافل به کار می‌آید

*

نامهٔ مرشد زبس کز بار محنت شد گران — هر قدم جایی به خاك افتاد، مرغ نامه‌بر

*

چنان زتاب می آتش فتاده در جانم — که شعله مست برآرد سر از گریبانم

تنم زضعف چنان شد که گر به دیدهٔ خویش
چو نور جا کنم، از خود هنوز پنهانم

*

گیرم که روز حشر سر از خاك برکنم
آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم؟
گیرم به عزم شکوه توانم رهش گرفت
آن دستم از کجاست که خاکی به سر کنم؟

*

از دل به دلت راهی، میخواهم و دیگر هیچ
مکتوب نمی فهمم، پیغام نمی دانم

*

من آن مرغم که گر یاری نماید بخت ناسازم
بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

*

بی سبب مرشد زطور من شکایت می کند
اینقدر آخر نمی داند که من دیوانه‌ام؟

*

طرّهٔ دلبر نیم، تا کی پریشان زیستن؟
چشم عاشق نیستم، تا چند حیران زیستن؟
کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر
تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن

*

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من
پای برهنه عاقبت آمد به کار من
صد کوه غم به دامن هر ذرّه سر نهد
بر هر زمین که باد فشاند غبار من
خاکسترش به آتش طور آبرو دهد
پروانه‌ای که سوخت زشمع مزار من

*

چنان زخویش تهی گشته‌ام که همچو حباب
در آب، خیمه توانم زد از سبکباری

رباعیات

مژگان نبود به گرد چشم من زار
غیرت به ره نظاره‌ام ریخته خار
در دیده سیاهیم نه از مردمکست
جذب نگهم ربوده خال از رخ یار

*

گویند سترد دلبر خودکامم
نامم که زننگ، شهرهٔ ایّامم
این خود غلطست، بسکه بی آرامم
آسوده نمی شود به یکجا نامم

*

رهبان کلیسیای حرمان شده‌ام
ناقوس‌نواز دیر هجران شده‌ام
نه معصیتی نه طاعتی، وای به من
شرمندهٔ کافر و مسلمان شده‌ام

*

تا چند دلم محبّت اندوز شود | تا چند محبّتم جگر سوز شود
او شب به خیال قتل من خوابد و من | تا روز به فکر این که کی روز شود

*

در سینه زداغ هجر مجمر دارم | در دیده به جای خواب، آذر دارم
نه دست که دامان وصالش گیرم | نه صبر که دل زمهر او بردارم

*

تیرت که ربوده از تن عنقا پر | پستی شده زآن نصیب هر بالا پر
بالش نتوان گفت، که در پهلوی مرغ | دنبالهٔ هم نشسته تیرت تا پر

*

راهی پیشم بسی نشیب است و فراز | کز انجامش خبر ندارد آغاز
چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند | چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

از ساقی‌نامه

دلم سوخت بر حال دیوانه‌ای | که میگشت بر گرد ویرانه‌ای
سری پر زسودا، دلی پر زبار | برآورد فریاد، شوریده وار
که گبرم به کیش محبّت اگر | بجز یار دانم خدای دگر
بدو گفتم ای کافر حق گذار[1] | ازین حرف بس کن بنالید زار
که بهر پرستیدن آن صنم | به ملك وجود آمدم از عدم
وگرنه مرا ذوق هستی نبود | سرو برگ یزدان پرستی نبود

قصیده

چه‌کنم آه، کز برم دلدار | میگریزد چو راحت از بیمار
شد سیه‌پوش در فراق رخش | نور در دیدهٔ اولوالابصار
تا نیامد برون زخانه، نکشت | عاشقان را زحسرت دیدار
شده روشن چو دیدهٔ خورشید | از خیال رخش دل شب تار
بسکه بر گرد طرّه‌اش گشتم | عنبرافشان شدم چو باد بهار
بسکه اندیشهٔ رخش کردم | پای تا سر شدم گل بی‌خار
به تمنّای تیغ و ناوك او | که بجز من مبادشان سر و کار

۱ـ مراد: گذارنده و رهاکنندهٔ حق است، و در میخانه (ص ۶۰۷ س ۳) اشتباهاً «حقگزار» چاپ شده است.

همه‌تن دل شدم، ولیك کباب همه‌دل تن شدم، ولیك فگار
نرگس مستش ار چنین ریزد باده در جام کافر و دیندار
ترسم از شوق، پا زسر سازد کعبه در راه خانهٔ خمّار
ذوق دین از دلم مجو که دگر در سواد خیال طرّهٔ یار
محو کفرم چنان که نشناسم رشتهٔ جان زرشتهٔ زنّار
سیر هرگز نشد، که سیر مباد در غم یارِ از وفا بیزار
دیده از گریه و دل از ناله جگر از درد و سینه از آزار
برده ضعفم به حالتی که اگر بعد مرگم زخاکروبِ مزار:
باد، گردی درین جهان آرد پای ایّام افتد از رفتار
غیر آهم که بی‌شرار مباد کس ندیدست آه آتشبار
مردم از غصّه، چند باشد چند از غم یار و آرزوی دیار:
محنتم بیشتر زخواهش دل راحتم کمتر از غم اغیار
چرخ، ناسازگار و بخت زبون یار، بی‌رحم و غمزه بی‌زنهار
تیره بختم به غایتی که اگر گل به دستم دهند، گردد خار
آتشم رشك می‌برد بر دود شعله‌ام طعنه میکشد زشرار
ننگ دارد زطاعتم عصیان عار دارد زسبحه‌ام زنّار
همه عالم به کفر راضی شد تا گشودم زبان به استغفار
از همه این بتر که محرومم زآستان بوس حیدر کرّار
شاه مردان علی، که در پایش میتوان مرد، ساعتی صد بار
جرم بخشی که شیوهٔ عدلش کرده منسوخ، رسم استغفار
گر شفیع گناه خلق شود خُلقِ جان پرورش به روز شمار
به‌سر زلف حور بفشاند گرد عصیان زدامن کفّار
حلمش ار تکیه بر زمانه کند بگسلد پود روزگار زتار
گر برد نام ذوالفقارش خصم بر لبش زخم ریزد از گفتار
کامگارا شکایتی دارم از مساحت کنان لیل و نهار
ناقبولان پیش خود مایل هرزه‌گویان کوچه و بازار
همه فاضل ولیك بی‌دانش همه شاعر ولیك بی‌اشعار
فضلشان چیست، جامهٔ رنگین شعرشان چیست، طرّهٔ دستار
شاعر از شعر و فاضل از دانش شده از شکل شومشان بیزار

دیده از طور یکدگر به عبث | آنچه عاشق ندیده از اغیار
کرده با جان هم زتیغ زبان | آنچه آصف نکرده با افشار
در میان بتان فغان افتد | سوی بتخانه گر کنند گذار
الحذر الحذر ازین دونان | الامان الامان ازین اشرار
مرشد از عرض حال بس کن بس | لال شو لال، چند ازین گفتار؟
بیش ازین درد دل خطاست خطا | به دعا دست مدّعا بردار
تا به رغم بلاکشان فراق | رنج باشد عزیز و راحت خوار
بادباری چو بی‌غمان دایم | بادباری چو غمکشان هموار:
دوستانت زرنج در راحت | دشمنانت زچرخ در آزار

۵۷۶ـ مست اصفهانی

مست علی اصفهانی ـ کوچك ابدالِ درویش هِلِه لُب بود، با او به دوران بازار می آمد و شعر بسیاری به خاطر داشت، با اینکه سواد نداشت، از تتبّع شاعر شده با حکیم شفایی (م: ۱۰۳۷ هـ) هم طرح بوده، در ایام شاه صفی (۱۰۳۸ـ۱۰۵۲ هـ) از راه قندهار به هند رفته مدتی آنجا بود، بعد از مراجعت فقیر او را دیدم، حالتی که در سابق داشت نمانده، گویا کوفتی بهم رسانیده بود، در شعورش نقصی بهم رسیده مطلق شعر نمیتوانست گفت، این دو بیت ازوست:

بهر آن بدخو نه‌تنها جان ما در آتشست | از پر پروانه تا بال هما در آتشست
کس چه داند ماه نو شرمندهٔ ابروی کیست | شوق میداند که نعل او کجا در آتشست

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۱۸ـ۴۱۹)

۵۷۷ـ مستعد رازی اصفهانی

در محبوب‌الزمن (ص ۱۰۲۵ـ۱۰۲۶) آمده است که آقا صائبای مستعد تخلّص اصلش از ری بود و در اصفهان نشو و نما یافت، در عهد اورنگزیب عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) به دکن رفت و رحل اقامت افگند، صورتی خوب و سیرتی نیکوداشت و خلیق و مهربان و نکته‌سنج و بذله‌گو بود، ازینرو از امرای دکن مانند: نواب میرغازی‌الدین بهادر فیروز جنگ، نواب نظام‌الملك آصفجاه، نواب نظام‌الدوله ناصر جنگ شهید و امیر عضدالدوله بهادر رعایتها یافت، و چون مولانا صائب تبریزی در زمانی که به هند رفته بود از شاهجهان پادشاه خطاب مستعدخانی یافته بود، نواب نظام‌الدوله نیز

به تقریب نام صائبا وی را مخاطب به مستعدخان کرد، و او تخلّص خود را در شعر مستعد قرار داد[1] در سال هزار و صد و شصت و سه (۱۱۶۳) به عارضهٔ جنون مبتلا گشت و چندانکه در علاج آن کوشیدند سودمند نیفتاد و در همان سال درگذشت.

در محبوب الزمن یك غزل بیشتر از وی نیامده، و در تذکره‌های دیگر ذکری ازو نرفته است، نگارنده هفتاد و هفت بیت از اشعارش را که غزلیاتیست به ترتیب حروف ضمیمهٔ دیوان «امید همدانی» که ذکرش گذشت دیده‌ام.

وی بیش از نیم قرن در هندوستان گذرانیده و به سبك صائب غزل میسروده، ولی در سطحی بسیار پایین‌تر، چه از نیمهٔ سدهٔ دوازدهم به بعد، شعر فارسی در سراسر شبه قارّه روی به انحطاط و ابتذال نهاده و به ندرت شاعر فصیحی چون نورالعین واقف لاهوری (م: ۱۱۹۵ هـ) از آن سرزمین برخاسته است.

مستعد مزبور غالباً «مستعد فنا» تخلّص می کرده و از ابیات منتخب اوست:

از خرابیهای خود در عاشقی شادیم ما   چون حباب از دولت ویرانی آبادیم ما
از شکست ما بنای حسن ویران می شود   شیشهٔ ناموس یك عالم پریزادیم ما

*

در شکوه گرم دارم، دور از رخت زبان را   از سر گرفته‌ام باز، چون شمع داستان را
بازار نکته‌سنجی، چون پر کساد گشته   برچیده‌ایم ما هم، چون مستعد دکان را

*

از بس دلم به رنگ حنا پای بست تست   همچون گدا همیشه نگاهم بدست تست

*

بجز صفا زگل عارض تو ظاهر نیست   خطت اگرچه غبارست، بار خاطر نیست
به مستعد فنا اندکی ترحم کن   تصدق تو شوم، عاشقست، کافر نیست

*

۱ـ چنانکه در ترجمهٔ صائب تبریزی نوشته شد، وی در هزار و سی و چهار به کابل رسیده و در هزار و سی و هشت همراه ظفرخان به هندوستان رفته و هرگز شاهجهان را ملازمت نکرده و شعری در مدح او نسروده، و در تذکرهٔ خیرالبیان (تألیف ۱۰۱۶ـ۱۰۱۹ هـ) که مؤلف آن به سال هزار و سی و پنج تراجم عده‌ای از شاعران تازه به شهرت رسیده از جمله صائب را بر آن افزوده، آمده است که: روزی در مجمعی از مصاحبان بود که حق‌اللّه نام درویشی در آن میان حاضر میشود و آن درویش مولانا صائب را به خطاب مستعدخان مخاطب ساخته به این اسم مشهور گردید.
و این واقعه پیش از سال هزار و سی و پنج رخ داده بوده است.
رك: خیرالبیان (برگ ۳۷۴)-

نه به یاد حق نه در اندیشهٔ فردا گذشت — حیف از اوقاتی که در بیداری شبها گذشت

*

بر جفای همه‌کس در دنیا — صبر کن، عمر سفر کوتاهست

*

شمشاد و سرو، بندهٔ رعنایی تواند — باغ و بهار، مظهر زیبایی تواند
این شش جهات و نه چمن و هشت بوستان — آیینهٔ تجلّی یکتایی تواند
بوی گل و، نسیم سحر، جان مستعد — ای من فدای تو، همه هرجایی تواند

*

تا یاد زلف او به برم جلوه میکند — سودای طرفه‌ای به سرم جلوه میکند
تا چشم میزنم بهم از یاد اصفهان — زاینده رود در نظرم جلوه میکند
برق هزار خرمن هوشست مستعد — این سوز دل که از شررم جلوه میکند

*

سرگشتگیست حاصل عمرش چو آسیا — هرکس به آب و دانه گذارد مدار خویش

*

اسیر دام هجرم، زندگانی را تماشا کن — نمردم از فراقت، سخت جانی را تماشا کن
به یادت عالمی دارد دلم در کنج تنهایی — ز در غافل درآ، عیش نهانی را تماشا کن
بیا یکدم به بزم مستعد ای غنچهٔ خندان — رخ زرد و سرشك ارغوانی را تماشا کن

*

نه به دل قرار دارم، نه به دیده خواب بیتو — منم وچو شعله جانی، همه اضطراب بیتو
نه همین صراحی می، به سبو نظر ندارد — که پیاله دست شسته، زخم شراب بیتو[1]

۱ـ به همین قافیه و ردیف، ساکت تبریزی و سلیم تهرانی هم که ذکرشان گذشت غزلی دارند، و بدین تقریب دو بیت از غزل باذل مشهدی را نیز مذکور میدارم:

رفیع خان باذل مشهدی صاحب کتاب حملهٔ حیدری است که از حماسه‌های مشهور دینی است، میرزامحمود پدر باذل در عهد شاهجهان به هند رفته و باذل در شاهجهان آباد (دهلی) ولادت یافته است، وی در زمان عالمگیر به حکومت سرکار بانس بریلی منصوب گردیده و در هزار و صد و بیست و سه (۱۱۲۳ هـ) درگذشته است.

چه نشاط باده بخشد، به من خراب بیتو — به دل گرفته ماند، قدح شراب بیتو
تو چنان رمیدی از من، که به خواب هم نیایی — به کدام امیدواری، بروم به خواب بیتو؟

دربارهٔ وی بنگرید به: سرو آزاد (ص ۱۴۱) نتایج الافکار (ص ۱۱۱) کلمات الشعرا (ص ۱۰-۱۱) حماسه‌های دینی به قلم نگارنده، مندرج در نامهٔ آستان قدس (۶: ۱۹۳-۲۰۳)

*

بیا بیا که به غیر از غبار دل چیزی — به جا نمانده ازین مشت استخوان بیتو
نسیم صبحدم و بوی گل غبارآلود — چو گرد مانده به دنبال کاروان بیتو
دگر چه از دل خاموش سوز خود گویم؟ — که مستعد فنا گشته شمعسان بیتو

*

بیا بیا که صفا رفته از چمن بیتو — چراغ نور ندارد در انجمن بیتو
چو دیده‌ام زنگه، میکشد پشیمانی — اگر زدل به لبم میرسد سخن بیتو
بهار بی‌گل و گل بی‌بهار و تن بی‌جان — چنان فسرده نباشد که طبع من بیتو

*

مرا افگندی از پا و رمیدی — برو ای چرخ آلهی برنگردی

۵۷۸ـ مسعود اصفهانی

ولیقلی شاملو مینویسد: کوکب مسعود سپهر سخندانی، میرزامسعود ـ خلف آقازمان اصفهانی است[۱] که به نیروی حسن کلام از شعرای غرّای ایّامست، مولد او در ولایت اصفهان، درین ولا که سن او از سی متجاوز است ابیات مدوّنش از هفتهزار بیت متجاوز است، و هذا الیوم در دارالسّلطنهٔ مذکور ساکن شده به مدّاحی نوّاب صاحبقرانی (شاه‌عباس ثانی) مشغولست، از جملهٔ اشعار و از نتایج افکارش این چند بیت است (پنج بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

مسعودا ـ ولد آقازمان زرکش اصفهانی، خوش‌طبیعت است، امّا نهایت پریشانی دارد، و در فن تاریخ کمال قدرت دارد، به اتفاق پدر به هند رفته بعد از فوت پدرش به اصفهان آمده دلالی زغال وهیمه که به وظیفهٔ ملاّ وارسته مقرّر بود گذرانیده[۲] شخصی از راه بی مروّتی وظیفهٔ مذکور را از او بریده، بعد از آن تاریخ جلوس را گفته، نوّاب اشرف[۳]

۱ـ زمان اصفهانی ذکرش گذشت.

۲ـ بنگرید به ترجمهٔ «وارستهٔ چگنی» در همین کتاب.

۳ـ شاه صفی دوم مقصود است که در هزار و هفتاد و هفت هجری به تخت سلطنت جلوس کرد، و چون همیشه بیمار و نزار بود، در هزار و هفتاد و نه نام خود را به شاه سلیمان تغییر داد و جشن جلوس مجدّد گرفت، و مولانا صائب تبریزی در تاریخ آن گفت: «شد سلیمان زمان شاه صفی»

به خط مبارك خود وظیفهٔ مذکور را به او عنایت فرمود، در زمان وزارت میرزامهدی به تعویق افتاد، غرض که در کمال فقر میگذراند، شعرش اینست: (هشت بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۲۴)

ازوست:

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا — چون شمع در گلو گره افتاده جان مرا
از یك نگاه، غارت گلشن نمی‌شود — محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
تا دل به عشق، سوخته پروانهٔ تو بست — شمعی شدست هر قلم استخوان مرا

*

چو صبح هر که گریبان زچنگ شام کشید — به آفتاب تواند زسایه گام کشید
غم زمانه چنان در دلم گره شده است — که ناله‌ای نتوانم چونی به کام کشید
برای صید دلم آب و دانه حاجت نیست — به یك نگاه، مرا میتوان به دام کشید

*

می خور و شور به میخانهٔ افلاك انداز — از جنون سنگ به آیینهٔ ادراك انداز
مسند اوج سرافرازی اگر می‌طلبی — دیده از روی ادب بر گل و خاشاك انداز
گرد آلودگی از دامن نظّاره بشوی — همچو آیینه به مردم نظر پاك انداز

*

در وفای تو دلم محنت بسیار کشید — همچو آیینه همین حسرت دیدار کشید
گوهر خویش همان به که به خاك اندازم — نتوان اینهمه منّت ز خریدار کشید

*

زبان عذر، خموشیست اهل عصیان را — برات عفو گناهی که داشتم دارم

۵۷۹ـ مسعود هروی

مسعود ـ ملاّ نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیرالدین همایون پادشاهست.(۱)

ازوست:

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی — وز میم عدم دهان تنگت نیمی

۱ـ ظاهراً مولانا مسعود حصاری که از مردم حصار هرات بوده و در تاریخ فوت همایون پادشاه این مادّهٔ تاریخ را یافته: «واصل حق شد همیون پادشاه» با صاحب ترجمه متحد است.

رك: اکبرنامه (۱: ۳۶۸)

اوراق گل و لاله به دور رخ تو / افتاده زکار، چون کهن تقویمی

صبح گلشن (ص ۴۰۶)

نیز رك: منتخب اللّطایف (ص ۳۶۶)

۵۸۰- مسکینی

تقی اوحدی گوید: رندی فقیر در غایت درویشی و مسکینی، درویش مسکینی - در هند بوده و از شاگردان غزالی مشهدی (م: ۹۸۰ هـ) است، از هرگونه شعر گفته، این انتخاب ساقی نامه ازوست، به غایت خوش اداست و خوش معنی:

دلا از حریفان بزم الست / میی جو که هشیار ازو گشته مست
میی خواه کز خود خلاصت کند / روان محرم بزم خاصت کند
شرابی که از دل ندامت برد / زجان هول روز قیامت برد
چو گردد روان از صراحی به جام / کند جای چون بوی خوش در مشام
به معنی عیان و به صورت نهان / چو بوی خوش از غنچه در گلستان
به صورت سبکسر چو نور بصر / ولیکن به معنی گران چون هنر
خیال ار کشد قطره‌ای زان زلال / نگنجد سها در سپهر خیال
زتلخیش شیرین لب جام دل / چو از زهرِ چشم بتان کام دل
چو در خواب بیند کسی این شراب / زپا تا به سر مست خیزد زخواب
چو حیرت ازو بسته راه خیال / ضرر دور ازو همچو نقص کمال
نگویم خرابات، معموره‌ای / دو عالم ازو گشته مقصوره‌ای
تن سروران فرش در راه او / سر اهل دل خاك درگاه او
چو اهل یقین برده هر خم درو / سری در گریبان وحدت فرو
چو پیش قدح شد صراحی علم / عیان گشت معنای نون والقلم
قدح گشت پیش صراحی به سر / چو پیش توانگر طلبکار زر
فتاده سبو می پرستیست مست / پی تکیه در زیر سر مانده دست
به شیشه درون بادهٔ لاله رنگ / چو آتش که جا کرده در قلب سنگ
قدح بسکه گردیده بر روی دست / شده سبحه‌ای بهر رندان مست
گروهی درو زآب آتش فروز / در آتش پرستی همه عین سوز
همه نکته‌پرداز، لیکن خموش / صدف‌وار لب بسته و باز گوش

همه در کمال صفا یك به یك
نه خویش و نه بیگانه همچون ملك
گذشته به عرفان زما و منی
محبّت صفت، دشمن دشمنی
چو صورت در آیینه بی‌اختیار
چو تصویر در آب بی‌اعتبار
رضای جوی، مانند طاعت همه
تسلّی بسان قناعت همه
دلا گر دهد دست، ازین جام گیر
وز آن پس چو لای می آرام گیر
گرت لطف ساقی شود دستگیر
قدح‌وار سر در کف دست گیر
بیا ساقی آن نوشداروی راز
که عاقل گدازست و دیوانه‌ساز
به من ده که از عقل، مجنون شوم
ز زنجیر اندیشه بیرون شوم
به من ده که لاجرعه‌اش درکشم
لباس جنون را زسر بر کشم

عرفات (برگ ۷۱۲)

۵۸۱ـ مسیح کاشانی

حکیم رکن الدین مسعود بن حکیم نظام الدین علی کاشانی متخلّص به مسیح و معروف به حکیم رکنا ـ پزشکی حاذق، شاعری قادر، خوشنویسی ماهر، و از استادان مسلّم و مشهور سخن در زمان خود بوده، و پیش از سفر هند نزد شاه‌عباس اوّل کمال تقرّب داشته است.

نگارنده دربارهٔ حکیم رکنا و پدر وی و پسر و برادرانش و نسبت سببی ایشان با خانوادهٔ طالب آملی آنچه لازمهٔ تحقیق بوده به کار برده و در تذکرهٔ میخانه ذیل ترجمهٔ حال او مسطور داشته‌ام.

مآخذ بنده از کتب خطی: تذکره‌های خلاصة‌الاشعار، عرفات‌العاشقین، لطایف‌الخیال. و از مآخذ چاپی: مجمع‌الخواص، اکبرنامه، توزك جهانگیری، شاهجهان‌نامه، خزانهٔ عامره و مآثرالامرا بوده است، و چون تذکرهٔ میخانه تا کنون چند بار به چاپ رسیده، به تکرار آن مطالب نمی‌پردازم، و در تتمیم و تکمیل آنچه پیش ازین نوشته‌ام، ترجمهٔ وی را از سه مأخذ دیگر که مؤلفان آنها از معاصران حکیم بوده‌اند نقل میکنم: (۱)

قاضی احمد بن میر منشی قمی گوید: حکیم رکنا ـ اسمش مسعود است، از خانوادهٔ

۱ـ از سه مأخذ مزبور گلستان هنر و خاتمهٔ صبح صادق پس از چاپ میخانه نشر یافته، و عکس تذکرهٔ خیرالبیان (نسخهٔ موزه بریتانیا) را بعداً به دست آورده‌ام.

حکمت و افاضت است، آبا و اجداد عظام او از حکمای پادشاهی و مقرّبان درگاه خلافت پناهی بودند، وی نیز به دستور در زمرهٔ حکمای دیوان منخرط بود، استعداد تمام و اهلیّت بسیار داشت، خوش و بامزه مینویسد و از شعرای مقرّر است، اشعار او در تذکرةالشعرا[۱] ثبت افتاده، مدتی حکیم دیوان شاه عالمیان پناه عباس بهادرخان بود، مزاج وهّاج اشرف را ازو انحرافی پیدا شده او را از ملازمت اخراج فرمودند و مواجبش را مسترد کردند، وی هرچه داشت تنخواه نمود و یك دو سال در کاشان بر دکّه و دکّان نشسته به امر طبابت اشتغال داشت، و از آنجا عزیمت زیارت مشهد مقدّس و روضهٔ اقدس نمود، در آنجا نیز شاه عالم آرا به او توجهی نفرمود، در وقتی که نوّاب مالك رقاب متوجه سفر بلخ بودند، او با فرزندان متوجه هندوستان گردید، این مطلع ازوست:

شهید چشم مستت آنچنان کیفیّتی دارد   که در روز قیامت نیز مست از خواب برخیزد

گلستان هنر (ص ۱۲۲-۱۲۳)

ملك شاه حسین سیستانی که در دوران سلطنت شاه عباس از نزدیکان و معتمدان او بوده و مأموریتهای مهم سیاسی به وی داده میشده و افتخار شاگردی حکیم رکنا را داشته، ترجمه‌اش را چنین به قلم آورده است:

افصح الحکماء المتأخرین، رکن الدین مسیح کاشی - در مطالعهٔ کتب علوم عقلی و نقلی سعی موفور به جا آورده، و در حکمت و طب داد مطالعه داده و در تجربه تسخیر طبایع نموده، زبان و بیان را حالت ادای شمّه‌ای از کمالات آن صاحب سعادت نیست، و در فن شعر خاقانی زمان خود است، در قصیده تتبّع روش خاقانی نموده، مدتها در ایران مدح سرای شاه جوانبخت بود، و از حکمای خاص یکی خدّام علاّمی بودند، بعد از مراجعت از سفر بلخ، نوّاب اعلی حکمت پناه را به دارالسلطنهٔ هرات بر سر یکی از مقرّبان درگاه که بیمار بود باز داشتند، و رایات عزّ و جلال متوجه عراق [عجم] گردید[۲] درین اثنا آن بیمار داعی حق را لبّیك اجابت گفته رو به شفاخانهٔ علل عصیان که رحمتکدهٔ غفرانست نهاده، این معنی بر ضمیر مسیح الانام گران آمده از خجلت عزیمت دیار هند نموده، شیوع این خبر موجب تأسف بندگان نوّاب اعلی گردید، و حکیم رکنا به خدمت پادشاه [هند] شتافته، از آن ممالك به جانب دکن رفته نزد پادشاه آن مرز و بوم معزّز وگرامیست، ودیوان

۱- مقصود تذکرهٔ موسوم به «مجمع الشعرا و مناقب الفضلا» از آثار همین مؤلف است.

۲- سفر شاه‌عباس به بلخ و بازگشتش از خراسان به عراق در سال هزار و یازده واقع شده است.

رك: عالم آرای عباسی (ص ۶۱۹-۶۳۱)

مکارم بنیانش قریب به ده هزار بیت است[۱] مبنی بر حقایق و معارف و نصایح و مواعظ، در روش سلوك یگانهٔ دوران و درویش‌نهاد و خصلت‌های صوفیانه شعار آن زبدهٔ ممالك سخنوریست، و راقم این تذکره به خدمت کثیرالسّعادتش مستسعد گردیده بعضی اوقات اشعار به اصلاح آن زبدةالشعرایی میرسانید و از بحر افاداتش مستفید میگردید، امّید که ذات حمیده خصالش از مکاید و مکاره مصون بوده کامیاب مطالب باشد، چون کلام حکماست که: شعر مرد خبر دهنده است از حال او. این اشعار در وصفش کافیست، بیش ازین اطناب نمی نماید: (هشتاد بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۹۹-۳۰۱)[۲]

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی ضمن گزارش احوال خود در ورود به بنارس به سال هزار و سی و چهار نوشته است: حکیم رکنا کاشی را آنجا دیدم، او از اکابر اطبا و شعرای روزگار است، سالها در خدمت شاه‌عباس ماضی به‌سر برد و آسایشها دید، و بالاخره رنجید و قصیده‌ای گفت که مطلعش اینست:

گر فلك یك صبحدم با من گران باشد سرش — شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش[۳]

۱- این ده هزار بیت مجموع اشعاریست که حکیم رکنا تا سال هزار و یازده سروده بوده است، یك نسخه از کلّیات او شامل دواوین پنجگانه پیرامون شصت هزار بیت به خط نستعلیق خوش با اصلاحات و اضافاتی از خود شاعر در تملّك استاد فقید وحید دستگردی بوده که در مجلهٔ ارمغان (۱۳ : ۲۲۹-۲۳۰) ذکرش آمده، شش نسخه نیز در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳ : ۲۵۲۷-۲۵۲۸) نشان داده شده است.

۲- همین مؤلف در ترجمهٔ علی شاه ذوقی اردستانی (م: ۱۰۴۵ هـ) مینویسد: وقتی از اوقات حکیم رکنا مسیح کاشی تأسفی داشته که امروز در مجلس بهشت آیین بودم و نواب اشرف (شاه‌عباس) حکم بر قتل مجرمی فرمودند، و از رقم نویسان کسی حاضر نبود، نوشتن آن رقم به بنده رجوع شد، ذوقی میگوید که گنجایش تأسف ندارد، انگار که نسخه‌ای نوشتید!

خیرالبیان (برگ ۳۹۹)

۳- اگرچه مطلع مذکور به همان منظور که تذکره‌نویسان نوشته‌اند گفته شده، ولی قصیده نیست، و ترکیب‌بندیست به مدح شاه‌عباس و شکایت از وزیر او که حکیم رکنا را دشنام داده بوده، و پس از مطلع آمده است:

میروم تا کشور ماه جهان‌آرای ملك — آن که چون خورشید باشد حکم بر بحر و برش
شاه‌عباس جهانگیر آنکه چرخ لاجورد — سالها گردیده تا گردیده بر گرد سرش....
کامگار! قصّه‌ای دارم ز آصف گفتنی — .... تا آنجا که:

شد چو سگ دیوانه و صد یاوه‌ام پیغام داد
این سگ درگاه را القصّه صد دشنام داد

معلوم نیست که شاه به شکایت وی رسیدگی کرده است یا نه، ولی پیش از آن خطایی از حکیم سر زده بوده که سخت

←

پس به هند شتافت و در سلك ملازمان درگاه اکبری منسلك گشت[۱] آنگاه به آلهآباد رفت و چندی در خدمت جهانگیرپادشاه (در زمان شاهزادگی) بهسر برد، پس به گلکنده شتافت، میرمحمد مؤمن استرابادی که پیشوای آن دیار بود[۲] به دیدنش آمد، حکیم شیشهٔ شراب را به گمان آنکه شیشهٔ گلابست بر او ریخت، میر که صالح و عالم بود رنجید، حکیم منفعل گشت و به بیجاپور رفت، و در عهد جهانگیرپادشاه باز به آن درگاه آمد و بالاخره به مهابتخان پیوست.[۳] و چون صاحبقران ثانی (شاهجهان) در آگره بر تخت جلوس فرمود (۱۰۳۷ هـ) آنجا بود، این قطعه گفته به عرض رسانید و دوازده هزار روپیه صله یافت:

پادشاه زمانه شاهجهان　　خرّم و شاد و کامران باشد
حکم او بر ممالك عالم　　همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم　　«در جهان باد تا جهان باشد»
(=۱۰۳۷ هـ)

و بالجمله حکیم رکنا پس از آن چندی در هند ماند، آنگاه عزم زیارت مشهد طوس کرد[۴] و به آن سعادت مشرّف شده به مکّه رفت و حج گزارد و بازگشت، اکنون (= ۱۰۴۹

→
مورد بیعنایتی واقع شده، چنانکه اسبی سیاه با قطعهٔ ذیل در پوزشخواهی به درگاه فرستاده است:

خسروا روزی که در گیتی نشان از دل نبود　　من به درگاه تو جان عذرخواه آوردهام
گر گنهکارم زپا تا سر، تو باری عفو کن　　کافری بودم که اکنون رو به راه آوردهام
اسب میگویند در گیتی مراد مردمست　　زین هوس اسبی به صد عذر گناه آوردهام
اسب شبرنگی که از بس چابکی گویی مگر　　در لباس دود حسرت، برق آه آوردهام
شعلهای را در لباس دود پنهان کردهام　　حوریی در قالب دیو سیاه آوردهام
نی غلط گفتم، زبس با من سیهکاری نمود　　بخت خود را بسته بر درگاه شاه آوردهام

رك: مجلّهٔ ارمغان (۱۳: ۵۳۲-۵۳۳)

۱- وی به اتفاق حکیم صدرالدین آلهی شیرازی (مسیح الزّمان) در سال هزار و یازده به هند رسیده و به دربار اکبری پیوسته است.

رك: اکبرنامه (۳: ۸۱۶) و ترجمهٔ «آلهی شیرازی» در کتاب حاضر.

۲- بنگرید به ترجمهٔ «مؤمن استرابادی».

۳- زمانه بیگ مهابتخان در ذیل ترجمهٔ «صفی اصفهانی» ذکرش گذشت.

۴- حکیم در روز جشن وزنِ قَمَریِ چهل و سومین سال زندگانی شاهجهان التماس رخصت زیارت مشهد مقدس کرده و به عنایت خلعت و پنجهزار روپیه سرافراز شده و مرخص گردیده است، ولی تاریخ آن در پادشاهنامه (۱: ۴۴۱) روز شنبهٔ هشتم ربیع الثانی سنهٔ هزار و چهل و دو (۱۰۴۲ هـ) و در شاهجهان نامه (۱: ۵۰۴) روز جمعهٔ سلخ ربیع الاوّل هزار و چهل و سه (۱۰۴۳ هـ) ذکر شده است.

سال تألیف کتاب) شنیده میشود که در مشهد مقدس است، سلّمه‌اللّه تعالی، اشعارش چند دیوانست: (دو بیت)

صبح صادق (ص ۵۲-۵۳)

وی چنانکه نصرآبادی مینویسد: بعد از مدتی به کاشان مراجعت و در زمان پادشاه جنت‌مکان شاه صفی به اصفهان آمده وضیع و شریف شادیها نمودند، بعضی از اهل حسد بدگویی او نموده چندان التفاتی از پادشاه نیافت، در پیرانه سر که از هشتاد متجاوز بود. . . . از اصفهان به شیراز رفته مدتی در آنجا بود، بعد از آن مراجعت به کاشان کرده در آنجا در تاریخ سنهٔ هزار و شصت و شش (۱۰۶۶ هـ) فوت شد، مسیحای معنی تاریخ آن واقعه را بدین طریق گفته: (رفت بسوی فلك باز مسیح دوم) چند مرتبه فقیر به خدمت او رسیده حقا که ملکی بود در لباس بشر، . . . .(۱)

(ص ۲۱۴-۲۱۷)

حکیم در شعر مسیح و مسیحی و مسیحا و حکیم رکنا تخلص میکرده:

بر فلك نیست شفق اینکه عیانست مسیح ‌ ‌ ‌ دامن چرخ به خون دل ما رنگ شدست

*

تا نهادم چون مسیحی پای در صحرای عشق ‌ ‌ ‌ آنچنان شد دیدهٔ عقلم که پای از سر ندید

*

من خضرم و می آب حیاتست مسیحی ‌ ‌ ‌ بی می نبود در تن من تاب و توانی

*

ای پادشه روی زمین باز مسیحا ‌ ‌ ‌ با خاطر غمگین دو سه بیتی بهم آورد

*

ای مسیحا نیك و بد از گلشن اشعار ما ‌ ‌ ‌ گل بسی چیدند، امّا گلستان خالی نشد

*

زوحش و طیر بسی دیده‌ام چو او لیکن ‌ ‌ ‌ در آدمی نبود چون حکیم رکنایی

و ظاهراً تخلّص مسیحی را بعداً به پسر خود «محمدحسین» که در عنفوان شباب

۱ـ واله داغستانی که در تذکره‌نویسی پخته خواری را وجههٔ همت قرار داده بوده، حکیم رکنا را استاد صائب دانسته و شعورش به این نرسیده که در ۱۰۱۱ که حکیم به سفر سی و دو سالهٔ هند میرفته صائب بیش از پنج شش سال نداشته است.

درگذشت واگذار کرد، چنانکه در تذکرهٔ میخانه (ص ۵۱۸ حاشیهٔ ۱) سند آن را مذکور داشته‌ام.

در تذکرهٔ میخانه به دنبال ساقی نامهٔ بحر متقارب وی، ساقی نامهٔ دیگری که به صورت ترکیب‌بند گفته و مختومست به مدح شاه‌عباس از کلّیات خطی او متعلق به کتابخانهٔ ملی ملك، شمارهٔ (۵۲۳۰) نقل کرده‌ام، و اینك منتخبی از اشعار وی:

چند خون گرید زهجران دیدهٔ خونبار ما؟ مغفرت را شرم باد، از گریهٔ بسیار ما
نالهٔ ما کز فراز لامکان برتر شدی این زمان از ضعف میماند پس دیوار ما

*

ز جفای سنگ طفلان، تن ما گرفته زینت فلکیم و خوش نماید، بدن کبود ما را

*

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت با هم
به چینی های فغفوری بزن کشکول چوبین را

*

نالهٔ زارست کارم، تا نفس باشد مرا ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

*

خوش بر جگر شکفته گلستان داغ ما یکبار خود بیا به تماشای باغ ما
سر برگرفته از ستم دهر، میرویم جایی که روزگار نیابد سراغ ما

*

شکاف سینه‌ام بازست دایم چون در رحمت ولی با رشتهٔ جان بسته‌ام پای خیالش را

*

مردم به وطن خاك رسانند، ولی من از چشم تر خویش رسانم به وطن آب

*

در سینه‌ام درآمد و ننشست یکنفس پنداشتی که آمد و آتش گرفت و رفت

*

غمهای مرده در دل من زنده کرد هجر گویا شب فراق تو روز قیامتست

*

قطره‌ها جمع شد از دیدهٔ من دریا گشت ناله‌ها پهن شد از سینهٔ من صحرا گشت

*

با من آمیخته‌ای وز تو اثر پیدا نیست همه شیرست درین کاسه، شکر پیدا نیست

*

تمام زندگیم با می دو ساله گذشت حبّاب‌وار مرا عمر، در پیاله گذشت

*

ای که دل را میخری از من به نرخ خاك راه
در ترازو سنگ دیگر نه، که جان هم بر سرست
صبح اگر از بسترم خورشید تابد، دور نیست
کز خیالش آفتابی هر شبم در بسترست

*

عشقی که رفته رفته جنون آورد، چه سود دیوانه گشتن از نگه اوّلین خوشست

*

چون تو درآیی به چشم، بهر تماشای تو داغ جنون بر سرم، دیدهٔ حیران شود

*

ما را مجال کار ندادند و کار ماند گفتیم یك حدیث ولی صد هزار ماند
اکسیر عافیت مس ما را طلا نکرد سیماب بی‌قراری ما بر قرار ماند
روزی که چرخ پردهٔ نیلوفری کشید بیچاره آن کسی که درون حصار ماند
در راه دوست ما و غم او روان شدیم دنیا و آخرت به یمین و یسار ماند
پیر خرد دمید فسونی که هر دو کون همچون دو طفل مرده مرا در کنار ماند
هر مصرع تو عمر درازیست ای مسیح رفتیّ و عمرهای ابد یادگار ماند

*

در عالمی که جلوهٔ بخت سیاه ماست خورشید و ماه، نور به روزن نمیدهند

*

ای ملایك در شما آوارگی می‌افگند کوکب بخت مرا از آسمان بیرون کنید

*

در بزم عاشقان چو برآرم زسینه آه چون هیزمی که دود کند، دورم افگنند

*

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد؟ مگر بر دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

*

چو کبوتران وحشی همه میرمند از من زفلك به گوش مردم چه صدا رسیده باشد؟

*

چشم شوخش گر زمانی بر سر ناز ایستد فتنه‌ای خیزد که از رفتن فلك باز ایستد

*

خوش سراپا سرخ پوشیدند چشمانش ز می این سیه‌مستان مگر فرمان خون آورده‌اند؟
چشم نَردِ ما نبیند روی یك نقش مراد مهرهٔ ما را زطاس سرنگون آورده‌اند

*

بلا از آسمان در خانهٔ من می شود نازل دلم از ساده‌لوحی رخنهٔ دیوار می بندد

*

فلك هم با اسیران کینهٔ آن تندخو دارد کسی داد از که خواهد؟ آسمان هم خوی اودارد
زهرجا بگذرد تابوت من، فریاد برخیزد که آه این مرده سنگین میرود، پر آرزودارد

*

به نسیمی بگشاید گره غنچهٔ گل غنچهٔ دل بود آن غنچه که وا نتوان کرد

*

زلفش اگر بتابی، نور قمر برآید لعلش اگر بکاوی، کان شکر برآید
آهم به ابر بخشی، ابر از شرر بسوزد دردم به کوه بندی، کوه از کمر برآید
با تار آه بستم، بار غم تو بر دل ترسم که همره اشك، از چشم تر برآید
هر شب که بزم وصلش، آرد به یاد شوقم مانند شمع کشته، دودم به سر برآید

*

به کشتنم چو بیایی، زرشك پوشم چشم که خونبهای مرا دیده از میان نبرد

*

هر تیر که از شست قضا و قدر آید بر هر که خورد، بر دل من کارگر آید
خواهم همه‌تن ناله شوم، و آن همه فریاد یك سینه کی از عهدهٔ دردم بدرآید؟

*

حسن بویی شد و در گلشن رخسار تو ماند کفر تاری شد و در حلقهٔ زنّار تو ماند
جگرم خون شد و در آتش رخسار تو سوخت نفسم گل شد و بر گوشهٔ دستار تو ماند
یوسف از روز ازل بهر خریداری تو آمد و تا به ابد بر سر بازار تو ماند

*

به هر محفل که شمع قامت او جلوه‌گر گردد چو فانوس خیالی خانه‌اش برگردسر گردد

*

بسکه در روی تو ماند دیده حیران جمال — هر نگه کردن به رویت هست هجران دگر

*

خوش کنج غمی دارم و خوش خاطر جمعی — یارب نکند کس در زندان مرا باز

*

با آنکه جان بشد، بودم صد خطر هنوز — با آنکه سر برفت کشم دردسر هنوز
گر بیتو یك دو روز صبورم، عجب مدار — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز
باقیست همچنان زازل بهر زلف تو — خصمیّ آه ما و نسیم سحر هنوز

*

مرغ دست‌آموز طفلانیم، بیزار از چمن — عشرتی گر هست ما را، در خم دامست و بس

*

هرگز بـه گل لالـه‌عذاری نـرسیدیم — چون بلبل مستی به بهاری نرسیدیم
آن روز که کار همه میساخت خداوند — ما دیر رسیدیم و به کاری نرسیدیم

*

به ملك هند من آن طوطی شکسته پرم — که نیست قوّت پـرواز کشور دگـرم
چو من به خاك سیه درنشسته‌باد، کسی — که شد زگلشن ایران به هند راهبرم
قسم به جان تو جانا، که همچو ماتمیان — همیشه بر سر زانو نشسته نوحه‌گرم
زدست ساقی هجر تو ساغری خوردم — که تا به حشر، خمارش نمیرود زسرم

*

چو گنجانم غمت را در دل تنـگ — چنـان گـردم کـه در عـالم نگنجم

*

مکن عیبم چوبینی با خروش و ناله می آیم — که رود گنگم و برگشته از بنگاله می آیم

*

تا کنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرد — من از آن مردم که در عالم عزایی افگنم

*

زین گرانی کز غمت در جسم و جان بنهفته‌ام — سیل، رو برتابد از راهی که بیند خفته‌ام

*

من آتش زبـان تـا چنـد سوز خـود نهـان دارم؟
چو شمع از دل برآرم شعله‌ای، من هم زبان دارم

*

گر فلك دارد زانجم داغ بر پیکر، چه شد؟ من که خاکم بیش از انجم داغ دارد پیکرم
آنقدر داغست بر جانم که گر خیزم زخواب داغ بتوان رفت همچون برگ گل از بسترم

*

نیست آن حوصله ما را زتنك ظرفی شوق که گلی داشته باشیم و به بادی ندهیم

*

هرچند که من بلبل بیهوده‌سرایم بلبل رود از هوش، چو در ناله درآیم
هرگاه زشادی به خود آیم، روم از خود هرگاه که بیخود شوم از غم، به خود آیم
با آنکه همه روی زمین قیمت من نیست حیفست اگر خاك دهد کس به بهایم
مانند جرس چرب زبانم، که گرفتست سر تا سر آفاق همه صیت صدایم
بگذار که از ملك تو بیرون روم ای چرخ ای سفله نگویی که چه دادی به بهایم؟

*

به‌من زآن توسن گردون نشد رام که از بخت سیاهم میکند رم

*

خیز و بر گرد سرش طوفی کبوتروار زن و آنگهی پروانه شو، بر شعلهٔ دیدار زن
ای که در بسملگه ما رقص عشرت میکنی رو سر خونین چو گل بر گوشهٔ دستار زن

*

جان رفت که یار جانی از من رنجید به بدگمانی از من
گنجم من و رایگانی از تو عمری تو و جاودانی از من

*

در سر پیری که با من پنبه گویی آتشست موی همچون پنبه‌ام آتش گرفت از خوی او

*

سکوت، قلعهٔ مردست وحرف لغزش پای زقلعه‌ای که بیفتی، ببین کجا افتی

*

خوش بیتو زنده مانده‌ام از بی سعادتی من چون کنم؟ نمی کشد این زهر عادتی

*

خواهیم کرد با دوست، سودای بی زبانی یارست و نیم نازی، ماییم و نیم جانی
ما بوی پیرهن را، در جان ذخیره داریم شاید نیاید از مصر، هر روز کاروانی

قطعه

زبس کز آشنایان زخم خوردم زند گر حلقه گردم اژدهایی:

چنان دشوار ناید مر دلم را	که کوبد حلقه بر در آشنایی

از مثنوی موسوم به «مجموعهٔ خیال» که بعضی قسمتهای آن در تذکرهٔ میخانه (ص ۴۹۸ـ۵۰۰) مسطورست:

لبی هم شکّرستان هم نمکزار	نمکدانی درو شکّر به خروار
چنان پرنوش عالم زان شکر خند	که میشد بر هوا پای مگس بند

ر باعیات

من ناله ندیدم که اثر در پی داشت	من شام ندیدم که سحر در پی داشت
گویند که شادی آورد غم، غلطست	هر غم کآمد، غم دگر در پی داشت

*

آنانکه ترا دیده، به بویت میرند	یا پیش تو یا در آرزویت میرند
از بستر ناز، همچو گل صبحدمی	برخیز که صبح و گل به بویت میرند

*

داغی که بدست بت دلسخت منست	گویی لختی از دل صد لخت منست
داغیست نیفتاده سیاهیش هنوز	یا در دستش ستارهٔ بخت منست

*

آنان که زیکدگر جگر ریشترند	جمعی پستر، جماعتی پیشترند
در غربت مرگ، بیم تنهایی نیست	یاران عزیز، آن طرف بیشترند

*

روزی که مرا زین ده ویرانه برند	تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
این نقل مکانیست که بیماری را	زین خانهٔ بدشگون بدان خانه برند

*

زاهد گوید که مست فردا چه کند	تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
رحمت دریا و باده یك قطرهٔ آب	یك قطرهٔ آب، پیش دریا چه کند

*

ای صفحهٔ دوریّ تو سر دفتر مرگ	هجران تو تخته میزند بر سر مرگ
کو مرگ که من بدست هجر تو دهم	تا جامهٔ زندگی درد در بر مرگ

*

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته‌ای	تا در نگری، چو ماه نو کاسته‌ای

امروز بخور باده که فردا چون گرد — از دامن روزگار برخاسته‌ای

*

بگذشت بهار و دیده نمناك بماند — وز خنجر آرزو دلم چاك بماند
هر تخم که بود، سر برآورد زخاك — جز تخم امید ما که در خاك بماند

*

گر آتش دوزخم نشیمن گردد — دوزخ حیران ز سینهٔ من گردد
گر پنبهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع — هرچند کُشند، باز روشن گردد

*

آن شیر دلم که صد جهان جان بازم — وآن مور که صد ملك سلیمان بازم
آن ناخلفم که چون شوم گرم قمار — خلخال فرشته، طوق شیطان بازم

*

شبهای وصال تو دلم پی سپرست — بر سینه نسیم سحرم نیشترست
در صد شب هجر یك سحر پیدا نیست — در یك شب وصل صد سحر بیشترست

*

من بندهٔ عشق، لیك سلطان منشم — اینست میان عشقبازان روشم
آن خشك گیاهم که زبس بدبختی — خورشید کشیده دامن از پرورشم

رباعی ذیل را پیش از سفر هند در ستایش میرمحمد باقر داماد متخلّص به اشراق (م: ۱۰۴۱) سروده:

در طرز سخن ترا بیانی دگرست — القصّه زبان تو زبانی دگرست
از قلزم دانش تو ای بحر عمیق — هر قطره هیولای جهانی دگرست

و میر در جواب فرموده:

در قالب نظم، از تو جانی دگرست — در تن زخیال تو روانی دگرست
در محور آسمان استعدادت — هر نقطه محیط آسمانی دگرست

عدّه‌ای از شاعران در مدح حکیم رکنا اشعاری سروده‌اند، از جمله میرزاملك مشرقی و اوجی نطنزی که در تذکرهٔ میخانه (ص ۵۰۱ و حاشیهٔ ص ۵۰۹) مسطور است، و نادم گیلانی که ذکرش خواهد آمد. صائب تبریزی نیز مصراعی از غزل او را تضمین کرده و گفته:

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود پای ملخی پیش سلیمان چه نماید؟

۵۸۲- مشتری فراهانی

تقی اوحدی گوید: برجیس اوج سیادت و سعادت و نیك اختری، میرمحمد صالح مشتری - از فراهان است، کوکب رخشندهٔ سپهر فضایل و سعد اکبر فلك کمالاتست، درین اوان (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) از عراق به دکن آمده: (شصت و دو بیت)

عرفات (برگ ۷۱۸-۷۱۹)

ازوست:

حرف محبّتست همه داستان ما جز بر حدیث عشق نگردد زبان ما
هرجا که‌نیست قصّهٔ ما، نور عشق نیست باشد چراغ بزم وفا داستان ما

*

همچو گل گاهی به روی عندلیب خود بخند نیست چندان رنگ و بویی غنچهٔ نگشوده‌را

*

بی آب و رنگ عشق، جهان را نظام نیست آری چو روح نیست تنی را، قیام نیست
چشم حقیقتی نبود، ورنه در چمن هر سرو را که می نگری بی‌خرام نیست
روزی که تیغ، صید حرم را حرام شد گفتم به دل که کعبه دگر جای کام نیست

*

سوخت گر پروانه خود را شمع هم ناکام نیست
عشق چون آتش زند، در فکر خاص و عام نیست
غنچهٔ باغ محبّت نشکفد از هر نسیم
طبع ما را خرّمی از نشأهٔ هر جام نیست
بسکه بی‌تابانه پا در راه عشقش می‌نهم
هیچ جا نقش قدمهای مرا آرام نیست

*

هنوز مست می رنگ و بوی حسن خودی ترا کجا خبر از آتش درون منست؟

*

رفتیّ و بیتو آتش حسرت به جان گرفت خاکسترم چو گرد، ره کاروان گرفت
منعم مکن زناله به بزمت، که عندلیب افغان دمی کند که به باغ آشیان گرفت

*

عهد تو با وفای تو خود کام دشمنست — ز آنرو دلم به مژدهٔ پیغام دشمنست
گر یار با تو دوست نشد، مشتری منال — نور سحر به تیرگی شام دشمنست

*

چشم رحم از تو ندارم که اگر دل دل تست — خنده و گریهٔ من پیش تو بیباك یکیست

*

با دل دمی نشستم و بیزار خود شدم — اینش سزاست هرکه به دیوانه آشناست

*

با کسی سرو تو هرگز سر پیوند نداشت — غیر حسرت، ثمر این نخل برومند نداشت

*

شب جسم تو تب کرد و دل از ناله مرا کشت — با لعل تو دمسازی تبخاله مرا کشت
تا کی زحیا چهره بپوشی، شدم از کار — رحمی، که مه روی تو از هاله مرا کشت

*

مگر خیال توام دوش در نظر میگشت — که هر نفس نگهی گرد چشم تر میگشت
دلم زرشك صبا داغ شد که شب همه شب — نهان زدیده ترا گرد بام و در میگشت
بسوخت غیرت پروانه‌ام، که دیدن شمع — بهانه کرده به بزم تو تا سحر میگشت

۵۸۳- مشرب اصفهانی

حکیم عبدالرّزاق مشرب تخلّص از سادات اصفهان بود، در اواخر عهد عالمگیری به هندوستان رسیده در قصبهٔ بریلی توطّن گرفت، و با سادات آنجا قرابت و پیوند در میان آورد، چندی در لکهنو به‌سر برد، زمانی در خدمت نوازشخان[1] به کشمیر بود، آخر عمر به ولایت سند به عزّت و حرمت تمام گذرانید، در معقولات و منقولات . . . و اعداد و تکسیر پایهٔ عظیم داشت و در حکمت و طبابت از معاصران گوی سبقت می ربود و علاوهٔ آن به صفت سخاوت و جوانمردی خیلی مشهور بود، تیمار بیماران از سر کار خود میکرد، در سیوستان به سال هزار و صد و بیست و هفت (۱۱۲۷ هـ) مرض موت ناگزیر برگزید.
رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۴۵۷-۱۴۵۹) مقالات الشعرا (ص ۷۶۰-۷۶۲)

۱- نوازشخان رومی دوبار به صوبه‌داری کشمیر منصوب شد، بار اول در ۱۱۱۷ و بار دوم در ۱۱۲۱ هجری و جمعاً دو سال و نیم در آن سرزمین حکومت کرد.

رك: تاریخ حسن (۲: ۵۵۱/۵۵۸/۵۵۹/۵۶۱)

ازوست:

نهال شوق که برگش غمست و بار افسوس　　زآب دیده نشد سبز، صد هزار افسوس
نیامدیّ و سیاهی زداغها افتاد　　سفید شد به رهت چشم انتظار افسوس

*

زبخت تیرهٔ خود درهمم، که عمر شرار　　اگرچه بود کم، امّا به روشنایی رفت

*

آخر نگشت، مستی دنباله‌دار ما　　این باده را زچشم که ایجاد کرده‌اند؟

*

خورشید مرا جامهٔ زرتار چه حاجت　　کز خط شعاعی همه تن بادله پوشست

رباعی

یکچند درین شهر پریشان گشتیم　　گفتیم گران شویم، ارزان گشتیم
در طالع ما کساد بازاری بود　　کآیینه فروش شهر کوران گشتیم

۵۸۴- مشربی تکلّو

تقی اوحدی گوید: صاحب مشرب وسیع سخنوری، میرزا مشربی تکلّو - مردی خوش‌طبیعت، عالی فطرت بود، در زمان شاه سلطان محمد [خدا بندهٔ صفوی] با مسیّب‌خان میبود[1] بعد از زمان ایشان بر سر خود میگردید، پیش از آنکه مشربهٔ حیاتش از

۱- مسیّب‌خان [بن محمدخان شرف‌الدین اوغلی تکلّو] از امرای عظیم الشّأن رفیع المکان شاه طهماسب بود و تا زمان شاه‌عباس روز بروز دولت و اقبال او می افزود، و مدتی در ری حاکم مطلق بود، و در موسیقی و سخن و تاریخ مهارت و قدرت عظیم داشت، و در صحبت و بزم و رزم ممتاز و منفرد، در روش اختلاط بی قرین و در مردانگی بی نظیر آمده و در تربیت فضلا و شعرا و اهل نغمه و صاحبان هنر بسیار میکوشید، والحق از یاران قرار داده و بزرگان سنجیدهٔ مشخّص بود.

عرفات (برگ ۷۱۳) نیز رك: خلاصة‌الاشعار (خطی) مجمع الخواص (ص ۲۹-۳۰)

در خلاصة‌التواریخ (ص ۹۱۹) آمده است که در سال نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) وی به دستور شاه‌عباس در قلعهٔ گل خندان شهر ری کشته شد و سر او را به درگاه فرستادند.

ازوست: (رباعی ذیل به اهلی شیرازی هم منسوب و خطابست)

آراسته آمد و چه آراستنی　　دل خواست به‌عشوه و چه دل خواستنی
بنشست به می خوردن و برخاست به‌رقص　　هی هی چه نشستنی، چه برخاستنی

*

داریم دلی که ناله میروید ازو　　پر خون چشمی که ژاله میروید ازو ←

زلال فنا لبریز شود، به سرچشمهٔ وصال شاه اکبر رسید، چه سیّاحانه از ایران به هند آمده مدّتها به‌سر کرده و در آنجا درگذشت، در ایران با وی صحبت بسیار داشته بودیم، خالی از دقّت فهم و حالی و ادراکی نبود، و اشعار خوب به اسم خود میخواند: (هفده بیت)

عرفات (برگ ۷۱۷)

ملك شاه حسین سیستانی مینویسد: مشربی تکلّو ـ طبع لطیف داشته و به گفتن شعر مایل بوده و تتبّع اشعار شاعران بسیار نموده و در شهور سنهٔ الف (۱۰۰۰ هـ) جهان را بدرود نموده، . . . (دو بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۱۸) نیز رك: مجمع الخواص (ص ۱۲۵)

ازوست:

گرچه هر لحظه زبیداد تو خونین جگرم — هم به‌جان تو که از جان به تو مشتاقترم
بر لبم حرف تو و در نظرم صورت تست — نام هر کس که برم، جانب هر کس نگرم
تا نپوشم زرخت دیده، نیارم به تو دید — از تو هرچند که دورم، به تو نزدیکترم
گریهٔ ابر بهاری گرو چشم منست — من زهجران تو تا در گرو چشم ترم
مشربی هر که به آن مظهر گل دیده گشود — بوسه بر چشم تو زد، گفت غلام بصرم

*

→ اینها گل دلبستگی رخساریست — کز هر طرفی گلاله میروید ازو

*

شبم خیال جمال تو در نظر میگشت — زمان زمان رخم از آب دیده تر میگشت
در آرزوی جمال تو دوش تا دم صبح — زشوق جان به لبم میرسید و بر میگشت
شب فراق تو بهر تسلّیم گردون — چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت

*

کنون که دل زتو کندم، وفا چه‌فایده دارد — نوازش دل بی‌مدّعا چه فایده دارد

*

تلخی فرقت یکروزه و صد ساله یکیست — میکشد زهر، اگر اندك اگر بسیارست

*

بگذشت بر ابرو گره کین زده‌ای — با زلف چو زنجیر ره دین زده‌ای
از یك نگه چشم سیاهش فی‌الحال — افتاد دلم چو مرغ شاهین زده‌ای

*

دل در طلب تو بیقرارست هنوز — آن عهد قدیم، استوارست هنوز
بر لب نرسیده جرعه‌ای از می وصل — خون دل و دیده در کنارست هنوز

تا به کی دور از لب ساقی به بزم آرزو — چون صراحی بشکند از گریه خونم در گلو
هست ازین میخانه جای باده خونم در اياغ — میرسد زین چشمه جای آب، سنگم بر سبو
در خیال روی و مویت شد زاشك و آه من — آب دریا لاله‌گون و باد صحرا مشکبو

*

گل در چمن زبوی توچون طبع من شکفت — بی‌منّت بهار، چمن در چمن شکفت
چندان رخ تو داد طراوت به روزگار — کز گلشن زمانه گل بخت من شکفت

*

دل و دین باختگان را چه غم از روز جزا؟
راه بی‌خوف بود مردم غارت زده را

*

چیز دگر نمانده که بتوانمش فروخت — جز آبرو که در گرو آستان تست

*

به جان تو که خلل در محبّتم نشود — اگر در آتشم اندازی و بسوزانی

*

پریشانم چنان، کز خاطر من — پریشانی، پریشانی کند وام

مثنوی

زغم خوردن اگر فربه شدی تن — جهان تنگ آمدی بر سایهٔ من
من آن مرغابی آتش فروزم — که گر زآتش برون افتم بسوزم
به‌شاخ شعله دارم آشیانه — خورم آتش به‌جای آب و دانه

رباعی

آنیم که ما را همه از روز نخست — قسمت شده بخت سرکش و طالع سست
گر آب دهند، از گل ما خواهد رست — تا حشر، دلِ شکسته و عهدِ درست

۵۸۵- مشهور تبریزی

زمانای حنا تراش - از عراق متوجه هند شد، از بدخویی هیچکس او را به خود نمی‌گرفت، هرزه‌ای چند در باب جعفرخان[۱] گفته روانهٔ عراق شد، به هرات که رسید

۱- دربارهٔ عمدةالملك جعفرخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «ابراهیم اردوبادی».

کوفت صعبی بهم رسانید، در خانهٔ شیخ الاسلام هرات فوت شد. شعرش اینست: (دو بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۰)

وی متخلّص به «مشهور» بوده و در تذکرهٔ لطایف الخیال (خطی) سال فوتش هزار و پنجاه ذکر شده است.

ازوست:

گر وحشیانه از روش خلق میرمم عذرم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

*

آنچه از جامهٔ رسوایی ما مانده به‌جا آستینی است که بر چشم تر انداخته‌ایم

*

امشب به رغم هم من و پروانه سوختیم او کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

*

چیست مانع بهر قتلم تیغ بیداد ترا از تو شیرین تر که خواهد کشت فرهاد ترا؟

۵۸۶ـ مصطفی ترکمان

مصطفی خان ـ فرزند سهراب خلیفهٔ موصلوی ترکمان از سران قزلباش است.

باقی نهاوندی گوید که وی: «از زمان مهد تا بیست و هفت سالگی به شرف تقرّب... شاه‌عباس حسینی الصّفوی ممتاز بود و کوکلتاش (برادر همشیر) آن ذیشانست و ازین رهگذر محسود عالمیان بود، در زمان حکومت برادرش سلیمان خلیفه او نیز در بعضی ولایات عراق و خراسان به تخصیص تون و گوناباد و طبس و غیره لوای حکومت برافراشت، ... و ندما و ظرفا و شعرا خدمتش را غنیمت دانسته در خدمت و مدّاحیش به‌سر می بردند.»

وی پس از کشته شدن برادرش به سال نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) در جنگ با دین محمد اوزبك، دیگر مجال توقف در خراسان نیافت و به عراق خرامید و به ملازمت شاه‌عباس رسید، وچون شاه در آن ایّام به انتقام خون برادر مهترش سلطان حمزه میرزا تصمیم به قلع و قمع طایفهٔ ترکمان و تکلّو گرفته بود، مصطفی خان تاب تحمّل آن نیاورده از دربار دوری گزید، و در سال هزار و پنج رخت به هندوستان کشید و به وسیلهٔ خانخانان عبدالرّحیم خان که با او از یك خانواده بود، در شمار منصبداران جلال الدین اکبرشاه قرار گرفت، و به سال

هزار و نوزده در جنگی که مابین شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادکنیان در عادل‌آباد برهانپور رخ داد، او با سه برادرزاده‌اش که در آن سپاه بودند، جلادتها از خود بروز دادند و زخمها برداشتند و سرانجام بر خصم غالب آمدند.

وی در تاریخ تألیف مآثر رحیمی منصب هزار و پانصدی داشته، و باقی نهاوندی مینویسد: غیر از غزلیات عاشقانهٔ عارفانه، مثنویی نیز در بحر یوسف و زلیخا به نظم آورده که تماماً ذوق و کیفیت است، از آنجاست:

دلی دارم لبالب خون زاندوه   غمی دارم به دل همسنگ صد کوه

در ضعف حال و پیری زلیخا و بر سر راه یوسف خانه از نی بنا کردن و در آن مقام گرفتن گوید:

«به راهش خانه‌ای از نی بنا کرد   درون نی بسان ناله جا کرد»

بنگرید به مآثر رحیمی (۳: ۱۶۰۸-۱۶۱۳) و ترجمهٔ «علی ترکمان» در همین کتاب

۵۸۷- مصلح استرابادی

شفیق اورنگ‌آبادی گوید: مصلح استرابادی - محمدصالح نام داشت، در عهد شاهجهان به هند آمد و در دکن به‌سر می برد، ازوست:

مجرّدان چه عجب گر ز ورطه بیخبرند   که دست و پای شناور در آب، عریانیست

شام غریبان (ص ۲۴۰)

میرزا نظام‌الدین احمد صاعدی شیرازی در ذکروقایع سال یازدهم جلوس سلطان عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵-۱۰۸۳ هـ) نوشته است: محمدصالح بیگ استرابادی را اوّلاً در سلك مجلسیانِ دولتْ محل منتظم فرموده بعد از آن به منصب سرنوبتی حضور سرافراز گردانیدند.

حدیقة‌السّلاطین، ۱۹۶۱ حیدرآباد دکن (ص ۱۶۷)

۵۸۸- مطیعای تبریزی

مطیعا - از تبارزهٔ ساکن عباس‌آباد اصفهان است، مردی در کمال برشتگی و آرام، دلنشین خاطرها و مقبول دلها بود، هرگز قدم از طریق ادب بیرون ننهاد، چنانکه شهید بلخی گوید:

با ادب را ادب سپاه بس است   بی‌ادب با هزار کس تنهاست

و در سفر و حضر از صحبت اهل حال بهره‌مند شده اوقات به تجارت میگذرانید، به زیارت کعبهٔ معظّمه و حضرات ائمّهٔ معصومین مشرّف شده و مدتی قبل از حال تحریر (۱۰۸۳ هـ) پسر خود را برداشته به هند رفته[۱] پسرش در آنجا فوت شد، اعراض بسیار کرده به اصفهان آمده فوت شد، شعرش اینست:

آهی که مرا از دل پردرد برآید   چون شاهسواریست که از گرد برآید

*

چو وسعت عدمم در خیال می‌آید   زتنگنای وجودم ملال می‌آید
بر آستانه‌نشینان به چشم کم منگر   که ره به صدر، زصفّ نعال می‌آید

*

پای در راه طلب جز به دویدن مگذار   وحشی فرصت خود را به رمیدن مگذار
چوب منعیست ترا هر مژه در تیر نگاه   بی‌تأمل نظر شوخ، به دیدن مگذار

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۱-۳۹۲)

میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و می‌فرماید:

جواب آن غزلست این که گفته است مطیع   کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

سرو آزاد (ص ۵۷)

و به وی منسوبست:

با گرفتاران چنان شادم که در گلزار عشق   میخلد در دیده‌ام خاری که دامنگیر نیست

*

عندلیب چمن چاك گریبان توام   چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم   بیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست

صبح گلشن (ص ۴۲۴-۴۲۵) نیز بنگرید به: فرهنگ سخنوران (ص ۵۴۸)

۵۸۹- مطیعی شیرازی

ملّامطیعی-مولدش شیراز است، و چون در آنجا به شاعری شهرت یافت، رخت به

۱- مطیعا پیش از آن هم به سفر هند رفته بوده و چنانکه در ترجمهٔ «ادایی یزدی» مذکور افتاد به سال هزار و شصت‌و دو در بندر سورت شاهد مرگ او بوده است.

احمدنگر کشید و به صحبت شاه طاهر انکوانی پیشوای آن دیار که ذکرش گذشت رسید، و با شاعران ساکن پایتخت نظامشاهیان معاشر و محشور گردید، و هم در آن سرزمین پیش از فوت شاه طاهر (= ۹۵۳ هـ) در منزل وی بیمار شد و رخت به سرای دیگر کشید، ازوست:

خدنگ تو از رشته‌های زره — به دندان پیکان گشاید گره
شده تیر ناوك در آن کارزار — چو کوته قدان فتنهٔ روزگار
طپانچه زنی گر به روی سپهر — به پیش آورد روی دیگر زمهر

بنگرید به: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۳۴-۱۳۵)

۵۹۰- مظفر تبریزی

حاجی مظفر - ولد علی رضا بیگ تبریزی ساکن عباس‌آباد اصفهان به علاقه‌بندی مشغولست، حاجی مظفر مدتی در اصفهان به کسب پدر مشغول بود، به آن مرتبه راضی نشده خود را در سلك شعرا گنجاند، به سبب فطرت عالی از همه پیشست، ارادهٔ هندوستان نموده بعد ازآن سیر دکن کرده به جهان‌آباد رفته و جهان‌آباد از قدوم او تازه‌تر شده، درخدمت تقرّب خان(۱) و سایر امرا اعتبار بهم رسانیده واجب‌الحج شده به مکّه رفته دو حج گزارده به هند رفته از آنجا به عراق آمده و مردم اصفهان همگی از نقلهای سلیس او فیض میبرند خصوصاً کمینه که پیوسته از فیض او بهره‌ور است، گاهی که دماغ یاری میکند فکری میکند، شعرش اینست:

سراپای وجودم در محبت شد کف خاکی — هما بر تربتم ننشست از بی استخوانیها

*

به جستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من — به رنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست

*

ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آری؟ — کسی زخم شهیدان را به آب گل نمیشوید

*

مرا زداغ درون گریه کم نمی‌آید — زجوش خون لب زخمم بهم نمی‌آید

*

شانه تا کی میزنی مشّاطه در زنجیر زلف؟ — هر گره کز زلف وا شد، عقدهٔ دل میشود

۱- دربارهٔ حکیم داود اصفهانی مخاطب به تقرّب‌خان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «ابوالبقای ابرقویی».

*

تبسّم گر کند درگاه گفتار   طلوع صبح باشد در نمکزار

درین مصرع مخاطب زاهد است، امّا از بس که مشتاق رفتن اوست، برو را به زاهد سبقت داده فرموده است: ای برو زاهد، سر پیرت مظفر را ببخش!

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۲۹ـ۴۳۰)

۵۹۱ـ مظفر گنابادی

تقی اوحدی گوید: مظفر خیل پاکنهادی، منصور سپاه رندی و نامرادی، مظفر گونابادی ـ در بیشهٔ معانی غضنفر و بر سپاه بیان مظفر است، درین ازمنه (حدود ۱۰۲۴ هـ) در آگره او را دیدیم که از دیانت‌خان[1] مستفیض شده به وطن مراجعت مینمود، فرهاد و شیرینی گفته، اگرچه مثنوی او را ربطی و بند و بستی نیست، بیتها و معنیهای خوب دارد، خوشمزه گویی بسیار میکند، در صفت شبستان و حال شیرین همیگوید:

شبستانی که نورش یار من بود   گلش را باغ و سروش را چمن بود
حریمش را فروغ از آتش دل   هوایش را زگل بر دوش محمل
خیالش دیده گردیدی در آغوش   به دامان نگاهش گل زدی جوش
تذروش سرو را در دل نشسته   سر شاخش زبار گل شکسته
هوایش را نسیمی همنشین بود   که هر گل گلشنی در آستین بود
در آن گلشن بتی خلوت نشین بود   که طاق ابرویش محراب دین بود
سر مویی که میگشت از رخش دور   چو ابر دیده میبارید ازو نور
به رفتن سروش ار قامت کشیدی   قیامت را نظر در خون طپیدی
درو دیوار از آن خرّم شبستان   به دست دیده دادی دامن جان
به‌هر جا سایه بود آیینه دارش   چو رخ لبریز گل بودی کنارش
صبا کردی گرش دستی در آغوش   زدستش نکهت عنبر زدی جوش
چمن از خجلت آن عطر سایی   عرق کردی زروی گل گدایی
جمالش آستین بر گل فشانده   صبا را تا کمر در خون نشانده
به‌هر جا عکس رویش کلّه بستی   به روی غنچه رنگ گل شکستی . . .

۱ـ قاسمعلی مخاطب به دیانت‌خان در ضمن ترجمهٔ «طالب آملی» ذکرش گذشت.

به سودایش نسیم از خواب جسته لطافت صورتش بر آب بسته. . .
ز عطرش نافه‌چین گیسوی سنبل به یادش نغمه زن قمریّ و بلبل
درآمد در چنان باغی خرامان گلی با گلشنی دست و گریبان
گلی از جوی شبنم گشته سیراب به نرگس داده نازش سرمهٔ خواب. . .
خم مویی زقید شانه جسته به هر مو صورت جان نقش بسته. . .
چو بگشودی به گفتن لعل سیراب تبسّم غنچه را در لب شدی آب. . .
حریفان مست و ساقی دشمن هوش صراحی بیخود و پیمانه در جوش. . .
لب از جام فرح زآنگونه خندید که دامان تبسّم غنچه درچید
در آن خلوت که جان بیرون در بود چراغ دیده لبریز نظر بود
فریب از گوشه‌های چشم زاده به دامان نگه مست اوفتاده

*

تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

*

کردند قدسیان طلب حسن بی‌زوال باد صبا نقاب زروی تو بر گرفت

*

نشاط هر دو جهان گرد آن غمی گردد که از زیارت دلهای خسته می‌آید(۱)

رباعی

باز از نفسم بوی جنون می‌آید وز طاقتم این سوز فزون می‌آید
بر حرف دلم گر نهد انگشت کسی خون دل از آن حرف برون می‌آید

*

شب ریش دلم زمرهم افزون میگشت صبرم زدرون سینه بیرون میگشت
چشمم زکسی مرهم راحت میخواست کز دیدن او نظاره در خون میگشت

*

لعلت به شکر خنده چو دمساز آید شوق آینه‌دار چهرهٔ راز آید
بر مرده اگر کفن به یادت پوشند جان رقص کنان سوی تنش بازآید

عرفات (برگ ۷۲۰ـ۷۲۱)

۱ـ میرزا ملك مشرقی طوسی (م: ۱۰۵۰ هـ) ازو گرفته و بهتر ساخته است:
زکعبه آیم و رشك آیدم به خونابی که از زیارت دلهای خسته می‌آید
دربارهٔ وی بنگرید به تذکرهٔ میخانه و حواشی نگارنده (ص ۵۸۸ـ۵۹۶).

۵۹۲- معزّ اصفهانی

تقی اوحدی گوید: معزّای بن آقاملك معرّف اصفهانی - از جملهٔ خوش فهمان و نمکین کلامانست، احوال پدر و برادر وی تقیّای آقاملك[۱] مذکور گشته و وی از نوادر است، در صفاهان با وی همسایه واقعم، و این دو برادر در کمال حسن خلق و خوبی و آدمیّت بودند، و معزّا را حافظه‌ایست که اکثر خمسه و شاهنامه و غیره را به خاطر دارد، قریب به چهار سال شده که به هند آمده در صحبت نورالدین قلی کوتوال در آگره میباشد[۲] مؤنت و جمعیّت و حالت خوب بهم رسانیده و از یاران مقرّر است، مرتکب شعر گفتن کم میشود:

بر گرد گلت مشك سیه بیخته‌اند   یا عنبر تر به گرد گل ریخته‌اند؟
زلفست به گرد عارضت، نه غلطم   زنّار به روی کعبه آویخته‌اند

بعداً افزوده است: در هجدهم محرّم هزار و بیست و چهار (۱۰۲۴ هـ) خبر فوت او به آگره آمد، چه به پرکنات رفته بود به طلب زری که به قرض داده بود.

عرفات (برگ ۷۲۲)

۵۹۳- معزّ یزدی

میرزا محمد صادق مینا مینویسد: میر معزّالدین محمد یزدی - از اعیان سادات آن دیار بود و به من عاطفتی عظیم داشت، سالها در خدمت شاهزاده پرویز به‌سر میبرد[۳] و در خمس و ثلاثین و الف (۱۰۳۵ هـ) به دست یکی از اوباش به قتل رسید، و من اشعاره:

وحیی که جان دمد به بدن، نغمهٔ نی است   آبی که خاك بر سر آتش کند، می است[۴]

صبح صادق (ص ۴۶)

۱- بنگرید به ترجمهٔ «تقی اصفهانی» در همین کتاب.

۲- نورالدین قلی اصفهانی از امرای مقرّب جهانگیر پادشاه بود، و در آغاز سال سوم جلوس وی (۱۰۱۷ هـ) کوتوال آگره شد، و در بیست و پنجم شعبان هزار و چهل و یك (۱۰۴۱ هـ) هنگامی که از دربار شاهجهان به خانه میرفت، هندویی او را به قتل رسانید.

رك: جهانگیرنامه (ص ۷۹) مآثرالامرا (۳: ۸۱۷-۸۱۸)

۳- دربارهٔ شاهزاده پرویز بنگرید به ذیل ترجمهٔ «سیرتی قزوینی».

۴- بعضی از تذکره‌نویسان ظاهراً وی را با میرمعزّالدین محمد کاشانی از خوشنویسان معروف عهد شاه طهماسب صفوی و درگذشته به سال نهصد و نود و پنج (۹۹۵ هـ) در کاشان، که به قول مؤلف گلستان هنر: «خطوط او را هرچه نوشت تجّار به جانب هند بردند» (ص ۱۱۹) اشتباه کرده‌اند. بنگرید به فرهنگ سخنوران، ذیل معز یزدی و معز ←

۵۹۴- معزّی هروی

معزی هروی ـ از سادات طباطبایی است، در دوران طفلی با میرزا کامران بن ظهیرالدین محمد بابر پادشاه[1] هم سبق بوده و نزدیك پنجاه سال در هند به‌سر برده و در ماه رجب سال نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲ هـ) همانجا وفات یافته است.

ازوست:

چند داری ای فلك چون ذرّه سرگردان مرا　　تا به کی داری به غربت بی سر و سامان مرا

*

→

کاشانی (ص ۵۵۲) و اینکه در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰۸) و روز روشن (ص ۶۳۵) آمده است که میر معز خوشنویس کاشانی به هند رفت و در آنجا فوت شد، خلاف واقعست.

دربارهٔ وی بنگرید به: خلاصة‌الاشعار (خطی) مجمع الخواص (ص ۹۵) احوال و آثار خوشنویسان (ص ۸۱۸-۸۲۳)

۱ـ میرزا کامران برادر سرکش همایون پادشاه که در کابل حکومت میکرد، طبعی به سخن قادر داشت و دیوانش در کلکته به سال ۱۹۲۹ عیسوی چاپ شده است، باعث شکست همایون از شیرخان افغان او بود و برادر دیگرش میرزا عسکری، و با آنکه همایون پادشاه چندین بار بر او دست یافت و از تقصیرش گذشت، وی همچنان به دشمنی خود ادامه داد و فتنه‌ها برانگیخت، و دفعهٔ آخر که به دام افتاد، اگرچه امرا اصرار در قتل وی داشتند ولی همایون فقط به میل کشیدن جهان بینش اکتفا کرد، و عبارت: چشم پوشید زبیداد سپهر = ۹۶۰، تاریخ این واقعه است که محمد مؤمن فرنخودی یافته است، کامران پس از آن رخصت حج گرفت و بعد از گزاردن سه حج به سال نهصد و شصت و چهار (۹۶۴ هـ) در مکّهٔ معظّمه وفات یافت و در معلّی مدفون شد.

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ دوم (ص ۲۴۰-۲۴۱) مآثر رحیمی (۱: ۶۰۱) روضة‌السّلاطین، چاپ سند (ص ۲۴۶/۵۷)

ازوست:

زینسان که جمال خود، آراسته می‌آیی　　در زهد شکست آری، در عشق بیفزایی
چون چهره بیارایی، رخساره برافروزی　　خود گو که کجا ماند، آیین شکیبایی؟
گفتی که منت دانم، گر رانم اگر خوانم　　من بندهٔ فرمانم، هر نوع که فرمایی
سودای کسی دارد، باز این سر بی‌سامان　　جایی هوسی دارد، باز این دل هر جایی
گر دیرنشین سازد، ور رهرو دین سازد　　ما را نبود یسارا، اوراست توانایی

*

باز دامان خود آن سرو، به بالا زده است　　که به دامانش مگر دست تمنّا زده است؟
بستهٔ سلسلهٔ غم نشود هر که چو من　　چنگ در حلقهٔ آن زلف سمن‌سا زده است
لبت آن آب حیاتست که با چشمهٔ خضر　　لاف از شیوهٔ اعجاز مسیحا زده است
کامران از چه سبب هوش به آن مغبچه داد　　گرنه در دیر مغان ساغر صهبا زده است؟

*

چون به مقصود نشد هیچ‌کسی رهبر ما　　بعد ازین خاك در پیر مغان و سر ما

گفتم به آه درد دل خود برون کنم دردم به آه کم نشود، آه چون کنم؟

رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۳۲۶-۳۲۷) نفایس‌المآثر (خطی) مذکور در تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۸۱)

۵۹۵- معصوم تبریزی

نصرآبادی گوید: میرزا معصوم ـ نوادهٔ حاجی باقر دراز تبریزی، پدرش حاجی مؤمن نام داشت و جدش از کدخدایان معتبر تجار بود، چنانکه در میان تجار تبارزه به کدخدایی و پاکیزگی او کم کسی بود، مشارالیه هم جوان آدمیِ به شرمی است، گاهی به سفر هند می رود، نهایت راستی و درستی در آن امر به عمل می آورد و طبعش در ترتیب شعر خالی از لطفی نیست و این ابیات ازوست:

جور با عاشق دیرینه نمی‌باید کرد گر محبّت نکنی، کینه نمی‌باید کرد
فیض ته جرعهٔ ایّام به از سر جوشست ترك می در شب آدینه نمی‌باید کرد

*

ساغر می چون به کف میگیرد آن ماه تمام هاله می افتد به گرد عارضش از خط جام
بسکه گردیدست در گلشن فضای عیش تنگ میشود آزاد، هر مرغی که می افتد به دام

*

یکسان نمود با خاك، چرخ کبود ما را این آسیا برآورد، گرد از وجود ما را

رباعی

از دوریت ای تازه نهال امّید دل خون شد و قطره قطره از دیده چکید
از بسکه زدیده ریختم گوهر اشك مانند صدف به کاسه چشمم خشکید
(ص ۱۳۵-۱۳۶)

۵۹۶- معصوم کاشانی

میرمحمد معصوم ـ خلف ارجمند میرحیدر معمّایی است و از غایت بلندی فطرت و رقّت ادراك محتاج به نسبت پدر و برادر نیست[1] طبع عالی دارد و ادراك صافی و همّت بلند دارد، و بعد از آمدن والد خود از هندوستان به ایران بنابر ضرورتی عازم بلاد هند شد و به

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «رفیعی کاشانی» و «سنجر کاشانی» در همین کتاب.

صحبت اکثر اعزّه و ارباب استعداد آن ولایت رسیده، از آنجا به راه دریا عزیمت زیارت حرمین شریفین نموده، بعد از استسعاد آن سعادت عظمی به اندك فرصتی به ایران معاودت نموده به خدمت والد ماجد خود قیام و اقدام نموده، چون پدرش داعی حق را لبیّك اجابت گفت (= ۱۰۲۵ هـ) جسد پدر را به موجب وصیّتش به کربلای معلّی برده مدفون گردانید، و به شرف زیارت عتبات عالیات مشرّف گردیده به کاشان معاودت نمود، و در آن اوقات مکرّر به مجالست نوّاب همایون (= شاه‌عباس) معزّز گردید، ودر شهور سنهٔ خمس وثلثین و الف (۱۰۳۵ هـ) به قصد زیارت روضهٔ رضیّهٔ رضویّه به مشهد مقدّس آمده هوای ادراك ملازمت نوّاب قدسی القاب خان سکندرشان حسن خان(۱) از ریاض خاطر او سرزده

۱ـ حسن خان پسر حسین خان شاملوست، پس از وفات پدر در هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) به جای او بیگلربیگی خراسان شد و بیست سال حکومت کرد و در نیمهٔ دوم ذیحجهٔ هزار و پنجاه (۱۰۵۰ هـ) در هرات وفات یافت، وی در نظم و نثر قویدست بود و از استادان مسلّم خط نستعلیق به شمار میرفت و بیشتر اوقات خود را صرف مصاحبت و مجالست شعرا و فضلا و ارباب هنر میکرد، مجموعهٔ منشآتش به سال ۱۹۷۱ عیسوی در کراچی به چاپ عکسی افست انتشار یافته و نسخه‌هایی از دیوانش در ایران موجودست.
در بارهٔ وی بنگرید به تواریخ عصر صفوی از جمله خلاصة السّیر در تاریخ شاه صفی (خطی) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۰).
ازوست:

توان زگشت گل و سیر لاله زار گذشت — نمی‌توان زتماشای روی یار گذشت
به روی لاله و گل خواستم که می نوشم — ز شیشه تا به قدح ریختم بهار گذشت

*

ایکه می‌بینی خموشم در وداع دوستان — گر زبان شرم دانی، هر نگاهم ناله‌ایست

*

اینقدر آینه را رو دادن — لایق دولت دیدار تو نیست

*

یارب این مخمور غفلت را می اسرار ده — همچو آهم بر در دلهای روشن بار ده
روزگاری شد که حرف گوشه‌گیری میزنم — یارب آن گفتار را توفیق این کردار ده
خرقهٔ تجرید و نعلین توکل حاضرست — داده‌ای سامان راهم، قوّت رفتار ده
پاس خاطر چند دارم یك جهان بیگانه را — آشنایی با خودم در خلوت دیدار ده
چون حسن می‌ترسم از مخموری روز جزا — بادهٔ آمرزشم از جام استغفار ده

*

ابرم و رشتهٔ همت دارم — با گل و خار محبّت دارم
چون تنزّل نکنم از همه‌کس؟ — من که بیش از همه قدرت دارم

*

تا گوهر راستی به دامان نکنی — سود از سفر عالم عرفان نکنی
گر از بدی خیانت آگاه شوی — دزدیده نگه بر رخ جانان نکنی

عزیمت هرات نمود، و در آن ریاض جنّت سماط، مجدّداً از صحبت فیض بخش خانی محظوظ شد، این چند بیت از اشعارش درین تذکره مرقوم شد: (بیست و دو بیت)
خیرالبیان (برگ ۳۷۸-۳۷۹)

میرمعصوم - خلف میرحیدر معمّایی، مرضیّةالصّفات و کریم الذّات بود و چون میر حیدر پاره‌ای عقل معاش داشت، و او در خرج کردن بسیار بی پروا بود، گفتگوهای او با میر نهایت نمك دارد، دو مرتبه به هند رفته، گویا در دکن هم بوده چنانکه گوید:

عمر اگر امان دهد، میروم از ره دکن — روپیه تا به دست من، هون نشود نمیشود

روپیه زری است (زر سفید، نقرهٔ مسکوك) که در آگره و سایر بلاد هند متعارفست، و هون در دکن.
طبعش کمال لطف و شوخی داشت، مدتی در هرات با ملاّ اوجی [نطنزی] در خدمت حسنخان میبود، چنانکه گوید:

ما و اوجی قدر هم دانیم، آری گفته‌اند — قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری

گویا در هند فوت شد، شعرش اینست: (دوازده بیت)
تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۵۰-۲۵۱)

معصوم - میرمعصوم پسر میرحیدر معمّایی و برادر میرسنجر است، صاحب ذهن ثاقب و همطرح ابوطالب کلیم و میرزا صائب بود، میرزا صائب غزلی میفرماید و یکرنگی هر سه معنی طراز با هم بیان می نماید:

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند — ز جوش فکر، می ارغوان یکدگرند
نمیزنند به سنگ شکست، گوهر هم — پی رواج متاع دکان یکدگرند
زنند بر سر هم گل، زمصرع رنگین — ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند
سخن تراش چو گردند، تیغ الماسند — زند چو طبع به کندی، فسان یکدگرند
به غیر صائب و معصوم نکته‌سنج و کلیم — دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند؟

میر معصوم مدتی با حسن‌خان حاکم هرات به‌سر برد و در عهد شاهجهانی قصد هند کرد و در نواحی بنگاله افتاد، اعظم خان ناظم بنگاله[1] میر را به اعزاز و احترام پیش آمد و

۱- میرمحمد باقر ساوجی مخاطب به اعظم‌خان در ذیل ترجمهٔ «صالح آزادانی اصفهانی» ذکرش گذشت.

لوازم قدرشناسی به تقدیم رساند، اعظم‌خان جدّ ارادت‌خان واضح است، احوال او مجملاً در ترجمهٔ واضح سمت وضوح می‌پذیرد(۱).

میر معصوم مدتی رفاقت اعظم‌خان برگزید و از موائد احسان او کامیاب گردید، سکّهٔ سخن به این خوش عیاری رواج میدهد: (چهار بیت)

بعد تحریر سرو آزاد معلوم شد که میر معصوم در سنهٔ اثنین و خمسین و الف (۱۰۵۲ هـ) در هند وفات یافت، و قطعهٔ تاریخ فوتش در دیوان میرزا محمد علی ماهر (اکبرآبادی، م: ۱۰۸۹ هـ) به نظر درآمد، مادّهٔ تاریخ اینست: معصوم نزد حیدر و سنجر قدم نهاد (= ۱۰۵۲).

سرو آزاد (ص ۸۱-۸۲)

این مصراع نیز مادّهٔ تاریخ فوت اوست که دیگری به تعمیه گفته است: از «گلشن نظم» شد «محمّد معصوم»(۲)

ازوست:

گویند پیشش آید، از هرچه کس گریزد   از یار میگریزم، شاید که پیشم آید

*

ای که همراه موافق به جهان می‌طلبی   آنقدر باش که عنقا زسفر بازآید

*

چیزی که خاطری شکفاند جهان نداشت   می زان حرام شد که دلی شاد میکند(۳)

*

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری
ببین سرو تو بیرحمست یا سرو من ای قمری

*

خراب همّت خویشم که صبح چون گردون   گر آفتاب به دستم فتاد، شام نماند

*

۱- میر مبارك الله واضح (م: ۱۱۲۸ هـ) پسر میر اسحاق ارادتخان و او پسر میر محمد باقر ساوجی است، و در سرو آزاد (ص ۱۴۶-۱۴۸) ذکرشان آمده است.

۲- عدد محمد معصوم (= ۳۳۸) چون از عدد گلشن نظم (= ۱۳۹۰) کم شود، تاریخ فوت وی که هزار و پنجاه و دو است به دست می‌آید.

۳- کلیم همدانی هم چنین مضمونی دارد ولی به پای بیت معصوم نمیرسد:

دختر رز که فلك داد به خونش فتوی   بیش ازین نیست گناهش که دلی شاد کند

مرا گشایش خاطر نه از گلستانست | کلید قفل دلم پرّهٔ بیابانست

*

ای که گفتی چه به کام دل خود میخواهی | بعد درویشی اگر هیچ نباشد، شاهی[۱]

*

در گلستان محبّت عاقبت چون فاخته | بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را

*

تو تا در آینه‌رو دیده‌ای، زحیرت تو | چو پشت آینه صورت نبسته کار کسی

*

ز آشیانِ قمریِ این باغ، از بالای تو | آشیان خویش را یك سر و بالا بسته‌ایم

*

افزود آب و رنگ گل از رنگ و بوی تو | بلبل یکی هزار شد از گفتگوی تو

*

مرا همیشه دلِ پُـر زداغ، تاریکست | خرابه‌ایست که با صد چراغ تاریکست
فتاده زلف سیاهت به زیرِ روی، آری | مقرّرست که پای چراغ تاریکست

*

تا به روز تنگدستیها به فریادش رسم | ابر بر دامان خود بستست دامان مرا

*

درین بهار کسی از طرب حزین ننشست | پیاله از سر پا، شیشه بر زمین ننشست
به باغ عشق نمیخواستم که گل چینم | گلی شکفت که دستم در آستین ننشست

*

ز بس که نرگس مست تو کرده می زده‌ام | نظر به جانب ساغر نمی‌توانم کرد

*

آستان جانان را، در لباس پنهانی | بوسه‌ها زلب دادم، سجده‌ها زپیشانی
زلف و کاکل او را، چون به یاد می آرم | می‌نهم پریشانی، بر سر پریشانی

*

۱ـ بیت مذکور را سرخوش لاهوری با تغییری در مصراع اول اشتباهاً به میرزا ابراهیم ادهم آرتیمانی نسبت داده، و اینست:

ای که آرام دل خود به جهان میخواهی | بعد درویشی اگر هیچ نباشد، شاهی

رك: کلمات الشعرا (ص ۴)

دوباره گشتِ گلستان دماغ می‌طلبد　　ازین بهار گذشتیم تا بهار دگر
به سوی تربت مجنون برید تابوتم　　که هست بادیه را جای یك مزار دگر

*

بود تا بر تن سرش، از درد سر افگار بود　　صندل پیشانی منصور، چوب دار بود
نام قاصد چون برآمد، قالب من شد تهی　　مرغ روح من، جواب نامهٔ دلدار بود

*

کسی که گلشن کوی ترا وداع کند　　اگر به نکهت گل برخورد، صداع کند

*

آن خال عنبرین که نگارم به رو زده　　دل میبرد، از آنکه به وجه نکو زده

*

حرام باد به معصوم، ذوق عشق اگر　　بغل گشاده در آغوش نیشتر نرود

رباعی

ای خواجه تو از عقل به مجنون نرسی　　نمرود اگر شوی، به گردون نرسی
زنهار فرو مرو به دنیا که اگر　　صد سال فرو روی، به قارون نرسی

۵۹۷- معظّم جامی

خواجه معظّم ـ ولایت زاست، از نبایر شیخ جام و خالوی اکبرشاه بود، به هند رفت و در سلك ملازمان سلطانی درآمد و صاحب مقام و منصب والا گردید، به جودت طبع و حدّت ذهن و حسن سلیقه ممتاز بود، و به شیوهٔ کرم و شجاعت اتصاف داشت، و اهل فضل و ادب را رعایت بسیار میکرد، امّا حدّتی بر مزاجش غالب بود و گاهگاه امور بی رویّه ازو سر میزد، و در سال نهصد و هفتاد و یك (۹۷۱ هـ) به ناحق زن خود (جهان افروز) را کشت و به قصاص رسید، ازوست:

درد دل را نتوان پیش تو ای جان گفتن　　محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۳۸) نیز رك: اکبرنامه (۱: ۱۴ و ۳: ۲۱۶-۲۱۹) مآثرالامرا (۱: ۶۱۸-۶۲۲)

در صبح گلشن (ص ۴۳۰) قطعهٔ ذیل به نام وی ثبت شده است:

هست عشق پری رخان چگل　　هست مهر بتان یغمایی

موجب صد هزار بدنامی باعث صد هزار رسوایی

۵۹۸ـ معظّم مشهدی

معظّم میرك ـ ولد ارجمند محمد میرك صالحی است (که ذکرش گذشت) از نبایر خواجه عبداللّه مروارید، و از کمال حیثیّت و ادراك محتاج به توصیف نیست، در شهور سنهٔ خمس و عشر و الف (۱۰۱۵ هـ) به سواد اعظم هند شتافته اکنون در بلاد هندوستانست و این ابیات ازوست:

دلت ار چو شمع سوزد، مگشای لب معظّم
که زگرمی محبّت، همه دل خبرندارد

*

مرا به محنت عشقت زصبر، یاری نیست میان عاشقی و صبر، سازگاری نیست
کنم زسوز درون گر چو شمع، نالهٔ زار زمن مرنج که این گریه اختیاری نیست
مجو نجات معظّم زقیدِ طرّهٔ او که از کمند بلا روی رستگاری نیست

رباعی

یاد من مدهوش نکردی هرگز درد دل من گوش نکردی هرگز
آزار دل شکسته جستی همه‌عمر این شیوه فراموش نکردی هرگز

خیرالبیان (برگ ۳۶۰ـ۳۶۱)

۵۹۹ـ معلوم تبریزی

محمد حسین بیگ معلوم تخلّص ـ تبریزی است، از خود مایه و استطاعتی دارد و به تجارت مدار میکند، طبعش خالی از لطفی نیست، و ازین ابیات قدرتش معلومست، شعر بسیاری در مجموعهٔ [مجموعهٔ] قابلیّت، مولانا محمد سعید ولد مولانا محمد صالح مازندرانی[1] وقتی که در هند بود نوشته، لین ابیات از آن جمله است: (دوازده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۷ـ۲۸۸)

اصلح کشمیری مینویسد: میرزا حسین بیگ معلوم تبریزی. . . . با جعفرخان ناظم

۱ـ مراد اشرف مازندرانی است که ذکرش گذشت.

صوبه در کشمیر مینو نظیر آمده[1] پس از ایّامی چند باز به وطن مألوف مراجعت نموده، . . .

تذکرهٔ شعرای کشمیر (ص ۴۳۱ـ۴۳۶)

شادروان سیّد حسام الدین راشدی در همان کتاب ذیل ترجمهٔ وی نوشته است: دیوان معلوم در ذخیرهٔ دانشگاه سندِ حیدرآباد بود و از آنجا گم شده است، اشعار ذیل را دوست دانشمند دکتر غلام مصطفی خان استاد دانشگاه سند از همان نسخه استنساخ فرموده‌اند که اینجا ثبت می کنیم: (پانصد و شصت و یك بیت)

(ص ۴۳۷ـ۴۵۸)

نگارنده ساقی نامهٔ وی را که جزو اشعار مزبور و مشتمل بر صد و سی و چهار بیت است و به سال هزار و هفتاد و هشت هجری در هندوستان سروده شده، در تذکرهٔ پیمانه (ص ۵۰۳ـ۵۱۰) نقل کرده‌ام که آغاز و انجام و دو بیت از اواسط آن اینست:

ثنا چون کنم ایزد پاك را؟ به خالق چه نسبت کف خاك را؟
بسی شد که در هندم افتاده پیر نه در هند در بند نفسم اسیر
از آن اینچنین بینوا مانده‌ام که از کعبهٔ جان جدا مانده‌ام
به روزی که این نخل پر بار گشت زده صد فزون بود هفتاد و هشت

از مثنوی دیگر

امروز ز صدر صفحهٔ خاك تا خطّهٔ دلنشین افلاك
هستند دو شهر، مهر و مه خیز شهر رمضان و شهر تبریز
خورشید چو من وطن ندارد کس در سخنم سخن ندارد
آن روز که جان نصیب تن شد روزیّ زبان من سخن شد

از مثنوی دیگر

در زمین خلق، از کم و بسیار همچو خاراند بر سر دیوار
نه از آن خارها کز آب و گل‌اند همه خاراند، لیك خار دل‌اند

از مثنوی دیگر

الا ای عندلیب گلشن راز صریر خامه‌ات رنگین چو آواز[2]

۱ـ دربارهٔ جعفرخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «ابراهیم اردوبادی».
۲ـ مخاطب وی در این ابیات شناخته نشد.

فرستادی به هند آزاده‌ای چند / به از خسرو، نظامی‌زاده‌ای چند
چه شد گر خمسهٔ خسرو چو دریاست / نباشد دست چپ، چون پنجهٔ راست
کند روشن نگاه از فیض نورش / سواد، از خمسهٔ بین‌السّطورش
به قانونی سخن را کرده‌ای ساز / زمضراب زبان در تار آواز:
که از دل ناله تا بر لب رسیدن / به سیر دیدنش آید شنیدن...
کلامت معجز سحر مبین است / خطت هم دلربا، هم دلنشین است
بجز دست تو از دست که خیزد؟ / که هم خوش گوید و هم خوش نویسد
بود تا خامه‌ات، جوی سخن باد / دلت آیینهٔ روی سخن باد

***

شبی در گوشهٔ ویرانهٔ خویش / نشسته با دل دیوانهٔ خویش
رسید از راه دل ناآشنایی / به ارباب محبّت بیوفایی
حیا همخوابهٔ چشم سیاهش / وفا شرمندهٔ عذر گناهش
به رویش رنگ همچون گل شکفته / نگه در دیده‌اش مخمور خفته
کمان ابرویش را چلّه‌چین بود / خدنگ غمزه‌اش بر دل نشین بود
جبینش مطلع صبح دعا بود / رخش آیینهٔ صنع خدا بود
چه گوید کس به تعریفش که چون بود؟ / به دست او نزاکت رنگ خون بود
من او را با محبّت رام کردم / محبّت را محبّت نام کردم
مرا اوّل زقید خود رها کرد / نگاهی با نگاهم آشنا کرد

از غزلهای وی

در طریق عشق، ما را رهبری در کار نیست / سوی او چون راه دل راهیست پنهانی مرا

*

جواب نامه‌ام از بس زجانان دیر می آید / جوان گر میرود قاصد به کویش پیر می آید

*

چه میشود که کسان عیب من زمن پرسند؟ / که کس چو من نشناسد به روزگار مرا

*

عمریست که در بند گرفتاری خویشیم / از دام تو آزادی ما، شد قفس ما

*

شد عمرها که در پی صید دل خودیم / این وحشی رمیده نگردید رام ما

*

از گریهٔ شور میتوان یافت   چشم همه را نمك گرفتست

*

نبرد راه بجز می کسی به خلوت ما   خط پیالهٔ ما شد کمند وحدت ما

*

زبس که محو تماشای زلف خوبانم   تمام دیده چو زنجیر کرده‌اند مرا

*

میتواند خون ما دامان قاتل را گرفت   گر چه روز حشر، ما را دست دامنگیر نیست

*

سرو هرچند که موزون و بلندست، امّا   جلوهٔ قامت او عالم دیگر دارد

*

شکوه حسن تو در چشم ما نمی‌گنجد   که آب بحر به جام حباب نتوان خورد

*

نیست از تندی اگر چین بر جبین می افگند   می‌کند از ناز، ابرو را بهم پیوسته‌تر

*

چه‌کنم به این خجالت، که زقتل من غباری   به رهش جدا نشسته، به دلش جدا نشسته

*

ز شوخیهای چشم سرمه‌سایش سخت میترسم
به چشم او رسد از چشم آهوی ختن چشمی

*

سنگدلی زیورست حسن بتان را   تا گهر آبست، آب و تاب ندارد

*

سالك راه عدم را رهبری در کار نیست   من زخاکم، یك قدم راهست تا منزل مرا

*

بهشت کوی ترا چون بهار غارت کرد   نسیم بوی ترا برد و لاله رنگ ترا
به جرم اینکه تو در هند مانده‌ای معلوم   به روز حشر چه گوییم عذر لنگ ترا؟

*

نبرد غیر تو کس ره به آشیانهٔ ما   کمند وحدت ما شد حصار خانهٔ ما
مگر زگردش چشمی دماغ تازه کنیم   خمار ما نشکست از می شبانهٔ ما

*

چنان رضا به قضا داده‌ام که پنداری زبان خامهٔ تقدیر کرده‌اند مرا

*

ساقی مکن تکلیف می، امشب من افسرده را
نتوان به مرهم کرد به، زخم دل آزرده را

*

در هند بار غربت تبریز می‌کشم با من چه کینه است ندانم زمانه را؟

*

تا گوش او نگردد، آزرده از فغانم چون نی نهفته دارم، در سینه ناله‌ها را

رباعی

دیریست که مَحْویم بر آن روی نکو چون عکس در آیینه و چون آب به جو
از بس زتف مهر رخش سوخته‌ایم چون سایهٔ گل نه رنگ داریم و نه بو

*

معلوم، چه میشود خروشان باشی زین به چه که همچو بحر، جوشان باشی
هر چیز که گفتنیست، امروز بگو آید روزی که از خموشان باشی

در میان اشعار معلوم تبریزی چند قطعهٔ تاریخی هست، از جمله:

تاریخ اتمام بنایی در سواد شهر مراغه به توسط آقاخان: مسند عدل و خانهٔ اقبال =۱۰۵۴

تاریخ اتمام بنای آیینه خانه‌ای در سواد دکن: معنی منزل بهشت آیین =۱۰۷۵
تاریخ اتمام شاه‌نشین جواهر رقم تبریزی که ذکرش گذشت: منزل فرخنده پی =۱۰۷۸
تاریخ اتمام خانه‌ای که جواهر رقم مذکور در دهلی بنا کرده بود: میهمانخانهٔ ارباب سداد =۱۰۷۷

معلوم تبریزی به سال هزار و صد و هفت درگذشته و یکی از دوستانش این تاریخ را یافته: مرآت جمال معنی بکر =۱۱۰۷

۶۰۰- معنی

تقی اوحدی گوید: باده‌نوش مجلس معانی، مولانا علی معنی - . . . . در اوایل غباری تخلّص میکرد، در سنهٔ هزار و بیست و دو(۱۰۲۲ هـ) در گجراتش دیدم، مدتها در خدمت

سعداللّه خان ملقب به نوازشخان بن سعیدخان[1] میبود، او را اقسام سخن هست و بر همه فنی در نظم دست دارد، خصوص قصیده بیش، الفاظ غیر معمول عبث بیجا بسیار استعمال مینماید، اشعارش به نظر رسیده اکثر بیّ رتبه، آنچه به کار می آید همینهاست: (نوزده بیت)

عرفات (برگ ۷۲۲ـ۷۲۳)

ازوست:

لبی چو دیدهٔ بی‌غم، سری چو دولابم — چو ریگ ساحل‌یم، تشنه بر لب آبم
دریغ دشمن و افسوسِ دوست بی اثرست — شراب ریخته بر خاك و، خونِ پَرتابم

*

قضا به غفلت اگر رشته‌ای دراز کند — هوا مگیر، کزین دامگه رهایی نیست

*

گل سرشکم ازینگونه پایمال مساز — شکوفهٔ جگرست این، گیاه خود رو نیست

رباعی

طول املم چو دود و عمرم چو شرار — پیچیده بهم چو مار و چون مهرهٔ مار
دل اَکْمَهِ بی‌عصا و عالم همه چاه — من طفل برهنه پای و دوران همه خار

*

صد داغ به دل بی‌گل رویت رفتم — گردت گردم، ندیده سویت رفتم
خونابه فشان در آرزویت رفتم — قربان سرت شوم، زکویت رفتم

۶۰۱ـ معین بلیانی

شیخ معین الدین بن محمد بن شیخ سعدالدین بن محمد الاوحدی الحسینی البلیانی الدّقاقی، پدر تقی الدین محمد اوحدی بلیانی اصفهانی مؤلف تذکرهٔ عظیم عرفات العاشقین است، و واعظی فاضل و خوش صوت و خوشنویس بوده، تقی اوحدی مینویسد: . . . . . در نهصد و هفتاد و یك از شیراز به سن سی سالگی برآمده در قزوین به خدمت شاه طهماسب رسید و ازو به شرف تشریف و فرامین مشرّف گردید، و از آنجا

۱ـ دربارهٔ سعداللّه‌خان که از امرای چهار هزاری جهانگیرپادشاه بوده، بنگرید به جهانگیرنامه (ص ۱۱۳/۱۶۳/۲۵۳/۴۰۹).

مراجعت نموده در صفاهان دختر حافظ سعدالدین عنایت‌اللّه خوانساری که امام و حافظ مسجد جامع صفاهان بود و مردم را به وی اعتقاد ولایت میشد بخواست و تخم وجود تقی اوحدی را که قایل این کلماتست در مزرع بقا کشته بالضّرورة به شیراز مراجعت نمود و از آنجا به حسب اتفاق در هند افتاده به ظلمات فنا به ذوق آب بقا پیوست (= اواخر ۹۷۲ هـ) به اشعار گاهگاهی متوجه میشده، ابیات خوب دارد امّا مخلص او را هرگز چنانکه در اوّل کتاب گفته‌ام به دیدهٔ شهود ندیده‌ام، ولی بیتی چند از زبان دوستان و آشنایان به نام او شنیده‌ام: (سیزده بیت)

عرفات (برگ ۷۲۱)

ازوست:

گر پرتو خاطرم در افتد به سپهر — سیّاره ز شرم، می‌بپوشاند چهر
ور کرسی چارگوشه بر عرش نهم — از منبر نه پایه به زیر افتد مهر

*

در عشق بجز خون جگر هیچ مخور — تا زهر توان یافت، شکر هیچ مخور
از نعمت خوان عیش لذّت خواهی — زنهار که غم خور و دگر هیچ مخور

*

تا عشق تو خون نکرد دل در تن من — کوتاه نکرد دست از دامن من
هر خون که بریخت چشم مستت، یارب — چون دست تو باد جمله در گردن من

۶۰۲ـ معین یزدی

مؤلف عرفات نامش را دو جا مذکور داشته: میرك معین «معین تخلّص» (برگ ۷۲۲) و: خواجه میرك معین یزدی (برگ ۷۳۴) و گوید: بالفعل در دکن است، مدتی در هند اکبری بوده، الحال در آن جانب صاحب حالتست.

بعداً افزوده است: در هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) از جهان رفته: (بیست و یك بیت)

ازوست:

ما مجمر آتش جفاییم — ما مخزن درد بی‌دواییم
عنوان صحیفهٔ ملالیم — دیباچهٔ نسخهٔ بلاییم
سرگشتهٔ کوی آرزوییم — شرمندهٔ روی مدّعاییم

در یوزه‌گر هوای نفسیم | دنباله‌رو سگ هواییم
خار و خس گلشن وجودیم | خاکستر گلخن فناییم
گه تیرگی دل نفاقیم | گه صیقل خاطر وفاییم
گاه از غم دل اسیر بندیم | گاه از دل غم گرهگشاییم
چون عشق گهی بلای جانیم | گاهی چون حسن دلرباییم
گه حامل شیشه و سبوییم | گه صاحب سبحه و رداییم
کوتاه کنم سخن به یك حرف | مردودترین خلق ماییم

۶۰۳ـ معینای اصفهانی

مؤلف عرفات ترجمهٔ وی را نیز دو جا مسطور داشته: آقا معینای صفاهانی (برگ ۷۲۲) و: عبدالباقی معینای اصفهانی (برگ ۴۹۲) بدین شرح:

۱ـ در ملازمت جهانگیر پادشاه می باشد و به خدمات در صوبجات قیام می نماید، مثل کابل و سند و غیره، والحال که زمان تحریر این دو کلمه است، در اردوی آن شهریار است در اجمیر: (یك مطلع)

۲ـ از معتمدان جهانگیر پادشاهست، گاهی در کابل و گاهی در سند به خدمات اشتغال داشته و دارد، طبعش خوب و فطرتش مرغوبست، و جوانی مستعد و خوش اختلاطست: (دو بیت و سه رباعی)

تا تماشای رخ آن عنبرین مو کرده‌ام | در چمن صد خنده بر هر رنگ و هر بو کرده‌ام

*

پا زَهر غمستم، سر تریاك ندارم | میمیرم و از مردن خود باك ندارم
کیخسروِ تجریدم و جمشیدِ قناعت | پروای شکوه جم و ضحّاك ندارم

*

ای هستی تو باعث ویرانی تو | رحمست به حال تو و نادانی تو
گر زآنکه زنقد هستی خود گذری | جبریل کند فخر به دربانی تو

*

نه کافر مطلقم، نه دینی دارم | نه شادم و نه دل غمینی دارم
نه عاقل کاملم، نه فارغ زجنون | بنگر که چه حال نازنینی دارم

*

دی آمدم و نیامد از من کاری و امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری نا آمدنم بهتر ازین بسیاری

۶۰۴- مفید بافقی

محمد مفید مستوفی بافقی - معاصر شاه سلیمان صفوی است، در ۱۰۷۷ مستوفی اوقاف یزد و در ۱۰۷۹ ناظر اوقاف آنجا بود، در ۱۰۸۱ دست از آن کار کشیده به اصفهان رفت و از راه فارس به بصره و از آنجا به عتبات عالیات شتافت، و در ۱۰۸۲ با کشتی از طریق بصره سفر هند اختیار کرد، نخست به بندر سورت رسید و از آنجا به دهلی و سپس به حیدرآباد و برهانپور سفر کرد، و در ۱۰۸۶ به دهلی بازگشت، در صفر ۱۰۸۸ در اوجین ملازمت شاهزاده محمد اکبر بن عالمگیر را دریافت و خانامان وی شد، سال بعد با او به مولتان رفت، در همین شهر در جمادی الاولی ۱۰۹۰ تاریخ «جامع مفیدی» را که تألیف آن در بصره شروع شده بود پس از هشت سال به پایان برد، و در ۱۰۹۱ در لاهور کتاب «مختصر مفید» را در جغرافیا و برخی مطالب به اتمام رسانید، دیوان شعر، و «مجالس الملوك» مشتمل بر جَد اولِ سلاطین ایران نیز از آثار اوست، و تاریخ وفاتش معلوم نیست.

ازوست:

بزرگوار خدایا اسیر و حیرانم شکسته حال و دل آزرده و پریشانم
تو یار باش که یاری زکس نمی‌بینم تو چاره ساز که من چاره‌ای نمیدانم
به بارگاه تو آورده‌ام رخ امّید به فضل خویش که نومید وامگردانم

در خاتمهٔ جامع مفیدی گوید:

زفیض سماوی مدد خواستم عجب بوستانی بیاراستم
به گنجینهٔ طبع و بحر ضمیر بسی داشتم گوهر دلپذیر...
بیاضش منوّر چو رخسار یار سوادش معطّر چو مشك تتار
حکایات آن بهجت افزا همه زضعف روایت مبرّا همه
سطورش چو خط بتان دلفریب عذار سخن را در افزوده زیب...

بیت دوم از يك رباعی اوست:

یاران همه مفلسی به هند آوردند من مفلسی از هند به ایران بردم

رك: جامع مفیدی، تهران ۱۳۴۰-۱۳۴۳ ش، به کوشش ایرج افشار (جلد سوم، مقالهٔ پنجم، ص ۷۴۲ به بعد)

۶۰۵ـ مقصود قزوینی

وی پسر ملاّ فضل‌الله فضلی قزوینی است که ذکرش گذشت. بداونی گوید: ملاّ مقصود قزوینی ـ از جملهٔ شاعران خوش‌طبع زمان بود، دیوانی علی الترتیب دارد، این ابیات ازوست:

در عالم وفا سگ کوی تو رام ماست / اقبال رام گشته و عالم به کام ماست
عشاق را تمام نظر بر جمال تست / ای شاه حسن، روی تو ماه تمام ماست

*

نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل / وز آن شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل

*

بود امید کآورم، حلقهٔ زلف او به کف / وه که ازین خیال کج، عمر عزیز شد تلف...

وفات ملاّ مقصود به آگره در سنهٔ نهصد و هفتاد و هفت بود.

منتخب‌التواریخ (۳؛ ۳۳۵ـ۳۳۷)

۶۰۶ـ مقیم استرابادی

امین رازی مینویسد: محمد مقیم ولد سیّد محمد دانیال است که از مردم صاحب کمال آن دیار بوده، و محمد مقیم امروز (= ۱۰۰۲ هـ) در هند همّت بر امر معیشت از ممرّ ملازمت می‌گمارد، و این دو بیت مر اوراست:

مدتی شد تا کسی ما را در آن منظر ندید / تا تو دورم کردی از خود، هیچ‌کس دیگر ندید

*

خواهی که زخویش بهره یابی / بی‌بهرگی از جهان طلب کن

هفت اقلیم، ذیل استراباد (۳: ۱۲۲)

۶۰۷ـ مقیم اصفهانی

نصرآبادی گوید: میرزا مقیم کتابدار ـ خلف عالیحضرت میرزا قواما، ایشان از اکابر کفران روی دشت است من اعمال دارالسّلطنهٔ اصفهان، والد ایشان در زمان شاه‌عباس ماضی مستوفی الممالك بوده و در کمال نیك نفسی و مروّت در آن امر سلوك مینمود، و حضرت میرزا مقیم به امر کتابداری سرافرازند، مجملاً جوان آدمی صفتی است در کمال همواری و ملایمت، امّا افیون که سبز نشود، او را به طریق من بیچاره بی دماغ و پریشان

خاطر ساخته، در زمان شاه جنّت‌مکان به حجابت دکن رفته[۱] حق آن امر را به نوعی داد که مگر از دست خودش آید، در ترتیب نظم طبعش در کمال شوخی و لطف است، این ابیات از آن جمله است:

میتوانی که به مطلب رسی و ناز کنی گر زافشاندن دامان پَرِ پرواز کنی

*

حال من بایست باشد حال او مثل او میبود اگر تمثال او

*

کیفیّت بهار ره هوش میزند سودا به سر چو باده به خم جوش میزند
گل را مراد، نالهٔ بلبل شنیدنست زین خنده‌ها که از لب خاموش میزند

*

بسکه زآمد شد پیغام چکد خون نیاز از دلم تا به دل یار خیابان گلست

*

در دامن من شیشه و در دست تو سنگست خوب آمده‌ای با تو مرا هم سر جنگست[۲]

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۷۵ـ۷۶)

نیز بنگرید به: فرهنگ سخنوران (ص ۵۶۰)

۱ـ وی در سال هزار و شصت و نه از جانب شاه‌عباس ثانی به حجابت نزد وُلاتِ دکن رفته است.
رك: عباسنامه (ص ۲۴۱)

۲ـ ظاهراً میرزامحمد مقیم کتابدار متخلّص به همّت مذکور در: «دقایق الخیال» و «جواهرالخیال» که هر دو مجموعهٔ رباعیّاتست تألیف میرمحمد صالح نواب رضوی در اواخر قرن یازدهم هجری، همین شاعر است، که نصرآبادی تخلّص او را ذکر نکرده و یا بعداً تخلّص خود را «همت» قرار داده است، رباعیات ذیل از دقایق الخیال است:

دنیا به دل پر آرزو می‌ماند کهسار به جیب پر رفو می‌ماند
بیتابی افلاك، طلبکاری کیست؟ گردیدَنِشان به جستجو می‌ماند

*

آن قطره که از موج سبکتر گردید بر اوج شد و فتاد و گوهر گردید
شد ازسبکی بلند و از افتادن گوهر گردید و زیب افسر گردید

*

نه دشت نه گلگشت چمن میخواهم نه راحت غربت نه وطن میخواهم
امّید به کام دل نشستن دارم برخاستنی زخویشتن میخواهم

*

←

۶۰۸- مقیم دارابی

خواجه محمد مقیم بن محمد حسین بیگ ذوالقدر متخلص به مقیم در دارابگرد فارس متولد شده و در کربلا نشو و نما یافته و تحصیل کمال کرده است.

باقی نهاوندی مینویسد: در کمال اهلیّت و آدمیّت و از خود گذشتگی است، در علم سیاق و حساب و انشا وقوفی دارد و شکسته را نیکو می نویسد و به جهت موزونیّت ذاتی گاهی به گفتن ابیات عاشقانه می پردازد، . . . . و مدتیست که در وسعت آباد هندوستان به امر ملازمت قیام می نماید و نشانهٔ اهلیّت و استعدادش همین بس است که روزگار بر مرادش نیست و فلك به کامش نمیگردد، . . . والیوم در ملازمت فرزند بختیار سعادت یار این سپهسالار (خانخانان عبدالرحیم خان) میرزا داراب به سر میبرد[۱] و درین سفر که عبارت از فتح دکن بوده باشد[۲] در رکاب نصرت ایاب ایشان بود.

ازوست:

تا چند نور جوییم، ما از چراغ مردم؟ بیهوده چند سوزیم، خود را به داغ مردم؟
بر درگهی رخ آریم، کز نکهت نسیمش عطر بهشت یابد، آنجا دماغ مردم

*

گر عکس عارض تو فتد سوی آینه بینند پشت آینه چون روی آینه
آیینه آب گردد و در خود فرو رود گر دیده‌ات نظر فگند سوی آینه

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۱۹-۱۴۲۳)

→

گر بنوازد همه خروشم چون نی ور جوش دهد، نشأهٔ هوشم چون می
گر سبز کند بهارم و، ورنه چودی حاصل هستم هر آنچه هستم از وی

بنگرید به دقایق الخیال (خطی) منضم به «لطایف الخیال» از همان مؤلف، نسخهٔ نفیس کتابخانهٔ مجلس که از خود بنده خریداری شده است، و «جواهر الخیال» مذکور در جلد هفتم فهرست رضوی تألیف نگارنده (ص ۲۹۷-۳۰۰).

۱- دارابخان پسر خانخانان در هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) که برادرش شاهنوازخان از فرط میگساری درگذشت، به منصب پنجهزاری ارتقا یافت و به جای او سردار سپاه صوبهٔ برار و احمدنگر گردید، و به سال هزار و سی و سه (۱۰۳۳ هـ) در شورش شاهجهان چون از فرمان جهانگیر پادشاه سرپیچی کرد، مهابتخان حسب الامر سر او را از تن جدا ساخت و به درگاه فرستاد.

رك: جهانگیرنامه (ص ۳۰۶/۴۷۵)

۲- فتح دکن در هزار و بیست و شش روی داد و به همین مناسبت شاهزاده خرّم خطاب شاهجهانی یافت.
رك: جهانگیرنامه (ص ۲۱۷-۲۲۵)

۶۰۹ـ مقیم سبزواری

بداونی گوید: مقیم سبزواری ـ در سلسلهٔ خان اعظم می بود، طبعی خوش داشت، بعد از فتح گجرات[1] متوجه دیار خود شد، این ابیات ازوست:

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند هرچند در شمار نیم، یاد من کند

*

عاشقانیم و سر کوی بلا مأوای ماست
عالمی پر فتنه و آشوب از غوغای ماست
هر کجا اندوه و محنت بیش، آنجا ساکنیم
هر کجا آشوب و غم بسیار، آنجا جای ماست
با چنین بد حالیی کامروز داریم از غمش
مرگ ما میخواهد آنکو در غم فردای ماست
در بیابان غمش سرگشته‌ایم و سایه است
آن سیه بختی که در روز چنین همپای ماست
با مقیم از ناز گفتی نیست پروای کسم
آری آری کی به این خوبی ترا پروای ماست؟

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۴۲)

۶۱۰ـ مقیمی ترکمان تبریزی

حسن بیگ ـ معروف به شکر اوغلی از جانب پدر نبیره زادهٔ علیشکر بیگ معروفست که از اعاظم ایل بهارلوست، و از جانب مادر به سلسلهٔ جهانشاه پادشاه (قراقوینلو) می پیوندد، در شعر فهمی و خط شناسی و علم موسیقی و دیگر صفات از تعریف بی نیاز است، وگاهی برای امتحان طبیعت شعر گفته و مقیمی تخلّص میکند، . . . .

هفت اقلیم، ذیل تبریز (۳: ۲۳۶)

میرزا حسن بیگ ـ از دودمان کثیرالاحسان میر علیشکر است، و در ایران و توران به حسن بیگ شکر اوغلی مشهور و معروفست، . . . . در وادی اهلیّت و موزونیّت و استعداد

۱ـ فتح گجرات (نوبت اوّل) در سال نهصد و هشتاد (۹۸۰هـ) واقع شد، و جلال‌الدین اکبرشاه پس از این پیروزی، خان اعظم میرزا عزیز کوکلتاش را به حکومت آنجا منصوب کرد.
بنگرید به: اکبرنامه (۳: ۳۳) طبقات اکبری (۲: ۲۴۱) و ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی» در همین کتاب.

سخن‌سنجی، نکته‌دانان و سخن‌سنجان ایران سرآمدش می دانستند، والحق طبعی عالی داشت و نسخ تعلیق را نیکو مینوشت، و اشعار آبدار آن جناب در ایران و روم مشهور است و مقیمی تخلّص مینمودند، . . . . اگرچه ولایت ہمدان جنت نشان محل و مسکن آبای عظام ایشانست و ملك موروثی او بود و در عالم به «قلمرو علیشکر» اشتهار دارد، در دارالسّلطنهٔ تبریز. . . به‌سر می برد و مسکن و مقرجسته بود و خود اکثر اوقات در دربار پادشاه و اردوی معلّی در عراق می بود و مردم و متعلّقان او در تبریز به‌سر می بردند، . . . چون نواب کامیاب سپهر رکاب شاه‌عباس صفوی به جهت مخالفت که اعیان و سلاطین طبقهٔ ترکمان و تکلّو به اندك زمانی پیش از جلوس او بر تخت سلطنت ایران با برادر اعزّ ارشد برخوردارش سلطان حمزه میرزا که لوای سلطنت در ایران برافراشته بود و همگی مطلب ایشان آن بود که برادر کهتر او طهماسب میرزا را به تخت سلطنت نشانند، با طبقهٔ ترکمان و تکلّو بد شده بود و به آن انتقام اکثری از اعیان این قوم را که مدار سلطنت ایران بر ایشانست به قتل رسانید، . . . این بزرگوار که از اعیان و اکابر آن طبقه بود، بودن ایران را صلاح ندیده به ارادهٔ دریافتن صحبت این سپهسالار(خانخانان)که ملجأ و ملاذ ترکمانیّه بود، متوجه هندوستان گردید، . . . و به‌مناصب عالی از جانب پادشاه به‌وسیله و التماس ایشان اختصاص یافت، . . . تا آنکه به تاریخ تسع و الف (۱۰۰۹ هـ) در سیوکام به اجل موعود درگذشت و در ولایت خاندیس مدفون گردید، . . .

مآثر رحیمی (۳: ۱۵۸۱-۱۵۸۶)

ابوالفضل علّامی وفات وی را ضمن سوانح سال هزار و ده (۱۰۱۰ هـ) آورده و نوشته است: یازدهم تیر حسن‌بیگ آنجهانی شد، هر سوی دولت‌آباد را پاسبان بود و به شایستگی به‌سر میبرد، شکم رنجوری به سختی کشید[۱] و رخت هستی بربست، ترك نژاد است از گروه بهارلو، از تواریخ بهره‌مند بود و لختی قافیه بر سختی.

اکبرنامه (۳: ۷۹۳)

استاد صادقی کتابدار مینویسد: حسن بیگ شکر اوغلی نتیجهٔ جهانشاه پادشاه ترکمانست، با این حال پاره‌ای از فضایل را داراست و بخصوص اقسام ساز و انواع شعر را از قوّه به فعل می آورد، دلیر و حاتم شیوه هم هست، تخلّصش مقیمی است. . .

مجمع الخواص (ص ۱۱۲)

۱ـ مراد از شکم رنجوری، اسهال کذایی هندوستانست که بیشتر ایرانیان را به قول ابوالفضل علّامی آنجهانی کرد.

مقیمی تبریزی طبع بسیار لطیفی داشته و به طرز وقوع شعر می سروده، ازوست:

نهان شود زخجالت چو بیندم قاصد — زبسکه گفته دروغ از زبان یار به من

*

دزدیده چون به سوی تو خواهم نظر کنم — از اضطراب، مجلسیان را خبر کنم

*

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت — به حسرت مرده‌ای هر گه که بینی یاد کن ما را

*

در آغاز طلب مخصوص خویشم کرد، میترسم
که این همصحبتی آخر بلای جان من گردد

*

سبب این بود که میبرد گهی نام ترا — اینکه دل گوش دمی سوی ملامتگر کرد

*

چه داده‌ای به دلم، این چه عزّتست به من؟ — محبّت چو تویی را چه نسبتست به من؟
تمام عمر چو از حسرتم بخواهی کشت — بدین دو روزه مدارا، چه منّتست به من؟

*

مردنم سهلست، ترسم بعد مرگم روزگار — شیوهٔ رحمی بیاموزد ستمکار مرا

*

همه عمر خود گرفتم نکنم خلاف امرت — تو بگو چه چاره سازم به دل بهانه‌جویت؟
دَرِ صلح با مقیمی، مزن ای خلاف وعده — که نداری اختیاری به دل ستیزه‌خویت

*

به فردا وعده زآنرو می‌دهد یار — که میداند شب ما را سحر نیست

*

صد ره از بزم تو گر رنجه روم، باز آیم — کشش شوق بلاییست که من میدانم

*

بر سر کوی تو جمعیّت اغیارم کشت — چه شد آیا فلك تفرقه‌انگیز، کجاست؟

*

جاودان سوختن دوزخم از رشك کشد — که مگر عشق تو برقی زده در خرمن او

*

جان دادنم از هجر تو در پیش نظر بود — روزی که به وصل خودم آموخته کردی

*

بر سر راه تو می آیم به صد حسرت، ولی | چون تو پیدا میشوی از دور، پنهان می شوم

*

عشق را بازیچه بسیار و کمین نیرنگ او | اینکه از یك پیرهن هم کور و هم بینا کند

*

عالمی زهر توان خورد به تنهایی، لیك | نتوان با مگسی دست به شکّر بردن

*

شرم قربان بُتِ تدبیر جویم را که پیش من | نمیرم تا زشادی، همره اغیار می آید

*

رفتم و دوری آن سیمبرم خواهد کشت | غم نادیدن آن بام و درم خواهد کشت

*

مرا افتاده در دل آتش از جایی که از غیرت | نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد

*

ندارد بیمی از هجر تو جان درد فرسودم | که میدانم که درد اشتیاقت میکشد زودم

نیز رك: فرهنگ سخنوران (ص ۵۶۱)

۶۱۱- مکّی اصفهانی

حاجی محمد مکّی تخلّص اصفهانی، یکبار به هند و دو بار به مکّه رفته و بیست و دو سال در آن مکان شریف سکنی داشته و بر در باب السّلام عقیق فروشی میکرده، چون با فوت شریف مکّه شورشی در آنجا برپا شده به اصفهان بازگشته و در هزار و هشتاد و سه (۱۰۸۳ هـ) حیات داشته است، مکّی در شعر تتبّع مثنوی مولانا میکرده و ازوست:

پیش اهـل معرفت معنی گلست | طبع صاحبدل بر آن گل بلبلست
عـارف معنی بـزرگ دین بـود | نکته گر فهمی، بزرگی این بود

بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۲۸)

۶۱۲- ملّای قزوینی

آقا ملّا مخاطب به ارادت‌خان برادر کوچك میرزا اقوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی است که ذکرش گذشت، وی نیز از امرای جهانگیری بوده و در هزار و شانزده (۱۰۱۶ هـ) با

منصب هزاری خدمت بخشیگری پتنه و حاجی پور را داشته است.

تقی اوحدی تاریخ فوتش را هزار و هجده (۱۰۱۸ هـ) ذکر کرده است و گوید: به غایت عالی فطرت، خوش طبیعت، بلند همّت آمده، همیشه به فراغت و عشرت گذرانیدی، ... و در نهایت وجاهت و نیکوهمّتی بود و به تکمیل اسباب بزرگی عدیم المثل، اگرچه مولویّتی نداشت امّا خوش فهم بود، ...

دو بیت ذیل را برای حافظ نامی که ریش انبوه و موی در هم داشته در بدیهه گفته است:

ریش حافظ فتیله را ماند / یال یابوی نیله را ماند
حافظ اندر میانهٔ ریشش / راستی کرم پیله را ماند

رك: جهانگیرنامه (ص ۶۷/۳۴) هفت اقلیم (۳: ۱۷۶) عرفات (برگ ۷۲۸)

۶۱۳- ملك قمی

ملك محمد قمی ملقّب به ملك الکلام و متخلّص به ملك از استادان نامی سخن در نیمهٔ دوم قرن دهم تا ربع اوّل قرن یازدهم هجریست، و شمّه‌ای از احوالش در تذکرهٔ میخانه با حواشی نگارنده (ص ۳۵۱-۳۶۲) مسطور است.

نخستین تذکره‌نویسی که از و یاد کرده، تقی کاشی است که مینویسد: مولانا ملك - از شعرای نو درآمد است و در روش شاعری تتبّع مولانا ولی [دشت بیاضی] میکند، در سن صبی به سلوك طریق موزونان مایل شده از بلدهٔ طیّبهٔ قم به دارالمؤمنین کاشان آمد، و به واسطهٔ حالت عشق به نظم اشعار مشغولی میکرد، و در فن غزل کمال فصاحت و بلاغت به جای می آورد، و مدتی مدید که درین جانب ساکن بود به جدِّ تمام و سعی مالاکلام به مراسم امور شاعری قیام مینمود، و چون بر اقران و اکفا رتبهٔ تقدم پیدا کرد، متوجه دارالسّلطنهٔ قزوین شد، و قریب به چهار سال در آن بلدهٔ فاخره در مصاحبت موزونان و مستعدان اوقات گذرانید، امّا چون اعاظم و اهالی آنجا اشعار وی را به سمع قبول استماع نمودند، همّت بر رعایت و تربیت وی مصروف گردانیدند، و چون روزبروز پرتو انوار عاطفت سُکّان آنجا بیشتر از پیشتر بر وجنات احوال او تافت، مشارالیه نیز خود را فراموش کرده رایت اشعریّت و تقدّم برافراخت، و بعد الیوم به اشعار و منظومات خود اعتقادی بیش از حد پیدا کرده نسبت به اکفا و امثال خود به طریق تفوّق زیست نمود، و از مقتضای حالت ذاتی و افتادگی تجاوز فرمود، بناءً علیه این حالت باعث کدورات خواطر ظرفا و مستعدّان شده وی را اهاجی رکیك کردند، و اطوار و افعال سابقهٔ نامرضیّهٔ وی را شهرت دادند، و

یکی از ظرفا در حق وی گفته و همانا شانی تکلّوست: . . . .(۱) القصه در رمضان سنهٔ نهصد و هشتاد و هفت (۹۸۷ هـ) از دارالسّلطنهٔ قزوین بیرون آمده متوجه دیار هند شد، و در آن سفر به هر قصبه‌ای که رسید شعرا و ظرفا در اوّل مقدم او را به اعزاز و اکرام تمام تلقّی نمودند، امّا در آخر از اطوار و طریق اختلاط وی رنجیده‌خاطر گشته اعتقادات خود را ازو متبدّل گردانیدند، لاجرم مولانای مشارالیه در سال مذکور در عراق چندان توقفی ننموده به جانب هند در حرکت آمد، و میگویند الحال در شهر احمدنگر در خدمت اصحاب یقظه و انتباه به‌سر می برد و به اصناف سلوك و ریاضات اوقات فرخنده ساعات مصروف میگرداند و مع ذلك چندان حالتی ندارد.

امّا از منظومات وی آنچه در آن اوقات به نظر راقم رسیده، دیوان غزلی بود مشتمل بر دو هزار بیت که هم در آن زودی ترتیب داده والحق در آن غزلیّات کمال بلندی درك وجودت طبع خود را بر منصّهٔ عرض نهاده، لاجرم آنچه ملایم و مناسب این خلاصه مینمود انتخاب نموده درین اوراق ثبت افتاد، و هو یهدی الی سبیل الرّشاد: (یکصد و پنج بیت)(۲)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

محمد قاسم فرشته در احوال شاهقلی خان که شاه طهماسب صفوی او را برای خدمت به برهان نظامشاه اوّل (۹۱۴-۹۶۱ هـ) فرستاده بود و در زمان مرتضی نظامشاه دیوانه (۹۷۲-۹۹۶ هـ) خطاب صلابت‌خان یافت و وکیل السّلطنهٔ او شد و چند سال به استقلال گذرانید و در نهصد و نود و هشت (۹۹۸ هـ) در احمدنگر به مرگ طبیعی درگذشت؛

۱- شانی تکلّو در یك قطعهٔ دو بیتی فحش رکیك ناموسی نثار ملك و خواهر وی کرده که قابل ذکر نیست، و علّت آن از سخن باقی نهاوندی معلوم میشود که میگوید: میانهٔ او (= ملك قمی) و مولانا شانی تکلّو که از مشاهیر و اعاظم فصحای ایران است و پادشاه جمجاه شاه‌عباس صفوی به جهت ابیات عالیه او را به زر برابر کشیدند، مباحثه و مناقشهٔ بسیار رفت، و غزلی چند که مستعدّان در آن زمان به جهت آزمایش و امتحان طبیعت آن دو دانش‌پژوه طرح کردند، دم مساوات بلکه پیشی زد، و شهرتی تمام و اشتهاری مالاکلام بهمرسانید، و اکثر اکابر ایران و اعیان قزلباشیّه مشتاق صحبت و ملاقات ایشان گشتند.

مآثر رحیمی (۳: ۴۴۶ به بعد)

تقی اوحدی نیز در ترجمهٔ شانی قطعهٔ هجو ملك را مذکور داشته و نوشته است: گویند مولانا ملك به سبب این قطعهٔ او جلای وطن نموده به هند سفر نمود.

عرفات (برگ ۳۶۹)

۲- نقل این ترجمه از نسخهٔ ایندیا آفیس مورّخ نهصد و نود و سه است، و در نسخهٔ مورّخ هزار و سیزده کتابخانهٔ مجلس که در واقع تحریر ثانی خاتمهٔ خلاصة‌الاشعار محسوب میشود، دویست و پنجاه بیت از ملك قمی آمده است، امّا بالفعل بدان دسترسی ندارم.

مینویسد: . . . و از جملهٔ توفیقات صلابت‌خان تربیت ملاّملك قمی و ملاّظهوری است، قدوم ایشان را گرامی داشته به وظایف و انعامات لایق مخصوص گردانید، و چون عمارت «فرح‌بخش» دوم بار در سنهٔ احدی و تسعین و تسعمائه (۹۹۱ هـ) ساخته و پرداخته گردید و صلابت‌خان طوی بزرگ در آن باغ کرده اعیان و اشراف و اهل طبع را حاضر ساخته و هریك را به لطف و عنایت نواخته خوشدل و مسرور گردانید؛ ملاّملك قمی در وصف آن گفت: (۱)

ای تو بهشت برین، این چه شکوهست و شان — پیشگهت شه نشین، بارگهت شه نشان
بزم ترا هشت خلد، شقّه‌ای از پیشگاه — بام ترا نه فلك، پایه‌ای از نردبان
کوس تحکّم بزن، هین که درختان سرو — صف زده از چار سوی، بر صفت چاکران
هم نم فیض ازل، با گهرت همنشین — هم گل روی صفا، با اثرت توامان
سقف تو بر باد داد، رفعت خرگاه چرخ — طاق تو بر خاك ریخت، آب رخ کهکشان
سنبل بستان تو، صید طرب را کمند — خار گلستان تو، چشم حسد را سنان
چرخ زگرد رهت، دوخته بر تن حریر — مشتری از قبّه‌ات، مانده به سر طیلسان
یافته دست قضا، از گل سقفت سپر — ساخته ترك قدر، زابروی طاقت کمان
از گهر فیض تو، ابر به دست صبا — تحفه فرستد به بحر، هدیه فرستد به کان
لطف تو گر در خیال، بگذرد اندیشه را — چهرهٔ ما فی الضّمیر، دیده ببیند عیان
گر کند ابرو بلند، شاهد تصویر تو — خامهٔ بهزاد را، تاب دهد در بنان
غنچهٔ تصویرت ار، بشکفد از ابر کلك — عقده کند خنده را، در گلوی زعفران

۱ـ درین مجلس جشن، مرتضی نظامشاه که به دستور وی صلابت‌خان عمارت باغ فرح‌بخش را ساخته بوده نیز حضور داشته، چنانکه در برهان مآثر (ص ۵۳۸) آمده است: به موجب فرمان قضا جریان، مجلس پادشاهانه در آن باغ فرح‌بخش ترتیب داده، از قسم تکلّفات و تجمّلات و اطعمه و اشربه چندان که اندیشهٔ هیچ دوربین از عهدهٔ حصر آن برنیاید بر آن خوان خسروانه نهادند، شعرای پایهٔ سریر ثرّیا مصیر با مغنّیان ناهید نظیر در آن بزم رضوان سان زبان به مدح و ثنای بانی و بنا گشاده از نغمات بم و زیر زهره را از فلك اثیر به زیر آوردند، و چون اشعاری که شعرای عطارد افکار در وصف آن بنای ارم آثار، غوّاص‌وار از بحر خاطر فیض مآثر برآورده بودند، در آن محفل بر طبق اِنها واظهار نهادند، چند بیت مولانا ملك قمی ثبت نموده آمد: (قصیدهٔ استادانهٔ متن)

سرکاری عمارت باغ فرح‌بخش را اوّل بار نعمت‌خان سمنانی عهده‌دار بود، و چون مرتضی نظامشاه کار او را نپسندید معزولش کرد، و پس از تجدید بنا شاه احمد انجو مخاطب به مرتضی خان تاریخ اتمام آن را با تعمیه چنین گفت:

ارباب نشاط را خبر کن شاها — بر باغ فرح‌بخش گذر کن شاها
«نعمت‌خان» را زبهر تاریخ بنا — از «باغ فرح‌بخش» بدر کن شاها

بسکه زمین نقش بست، وصف ترا در ضمیر — میدمد از جرم خاك، سبزه به شکل زبان
گر به عناصر دهد، لطف تو سرمایه‌ای — خاك دهد مرده را، زندگی جاودان
فیض هوایت اگر، مایه دهد باد را — ثقل جبلّی برد، از تن کوه گران
سدّهٔ تو کعبه‌وار، مأمن فتح و ظفر — طاق تو محراب‌وار، قبلهٔ پیر و جوان
خاك سبکروحت ار، سرمه دهد باد را — بر نظر خاکیان، خواب نگردد گران
کسب هوا گر کند، باد زدریاچه‌ات — در بدن ماهیان، آب شود استخوان
از در و بامت مدام، فیض ازل میدمد — چون گل عیش از دلِ، خسرو هندوستان

رك: تاریخ فرشته، چاپ لکهنو، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوّم (ص ۱۳۹/۱۴۲/۱۴۳/۱۵۱)

ملك قمی چنانکه باقی نهاوندی نوشته است، در سال هزار و نه (۱۰۰۹ هـ) که احمدنگر به دست میرزا عبدالرّحیم خانخانان فتح شد[1] خود را به ملازمت وی رسانید، و نیز گوید: مدتی مدید در خدمت این بیدار بخت به‌سر برد و فضل و دانش خود را بر مولانا عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و شکیبی اصفهانی و سایر نکته‌دانان که در ملازمت این برگزیدهٔ درگاه الّهی بودند ظاهر ساخت، و اکثر اوقات در مصاحبت و مجالست این مجموعهٔ فهرست قضا و قدر میگذرانید و طریق ملازمت مسلوك میداشت، و قصاید غرّا و غزلیّات دلگشا که به مدح این سزاوار مدحت میگفت، بر ایشان و مجلسیان ایشان گذرانیده به اصلاح و جایزه سرافراز میشد، و روز بروز پایهٔ سخنوری و ثناگستری را به اوج فلك

۱ـ بنگرید به اکبرنامه (۳: ۷۷۴) ناگفته نماند که ملك قمی و ظهوری ترشیزی در زمان برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹ـ۱۰۰۳ هـ) نیز از مقرّبان بودند، چنانکه ظهوری ساقی نامهٔ چهار هزار و پانصد بیتی خود را به نام وی سرود، و در شوّال سال هزار و یك که برهان ثانی در «ریکدنده» بر فرنگیان ظفر یافت و به شکرانهٔ آن در عمارت آیینه‌خانه جشنی مفصّل و با شکوه برپا کرد، به قول محمد قاسم فرشته: . . . و از جملهٔ اهل نظم، واقف رموز آسمانی، مولانا ملك قمی این رباعی غرّا بدیهه در وصف آن محفل جنّت‌آسا از بحر خاطر به ساحل بیان آورد:

آنی که جنان کرشمهٔ نرگس تست — گنجور دو کون بندهٔ مفلس تست
آیینهٔ اسکندر و جام جمشید — با طبع ملك دریچهٔ مجلس تست

تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۵۴ـ۱۵۵)

وبعد از برهان ثانی تا زمان فتح احمدنگر در آن سرزمین آشوبها و هرج و مرجهایی به وقوع پیوست، و امرا هرچند روز یکی را به پادشاهی برمیداشتند، تا جلال‌الدین اکبر ازین فرصت استفاده کرده سپاهی گران بدانسو گسیل داشت، و پس ازچند سال ستیز و آویز و شکست و مصالحه که شمّه‌ای از آن درذکر «چاند بی بی» ذیل ترجمهٔ «ترابی مشهدی» مذکور افتاد، بدین فتح نایل آمد. و اینکه بداونی در منتخب‌التواریخ (۳: ۲۶۹) مینویسد: «درین ایّام شنیده میشود که دکنیان بی سر بنابر شیوهٔ نامرضیّهٔ خود که غریب کشی باشد، این هر دو بیچارهٔ مرحوم را نیز هنگام هرج و مرج به قتل رسانیده‌اند» بیجا نگفته ولی معلوم نیست که ملك و ظهوری چگونه از آن مهلکه جان بدر برده‌اند؟.

عزّت و اعتبار میرسانید، آخرالامر به ارادهٔ سفر مکّهٔ مبارکه متذکر حرف رخصت گشتند که از راه بندر وایل[۱] به آن سعادت استسعاد یابد، در اثنای راه به دارالسّلطنهٔ بیجاپور افتاد[۲] و نسبت خویشی میانهٔ او و مولانا ظهوری ترشیزی در آنجا بهم رسید، و توطن آن ملك ازین رهگذر به خود قرار داد[۳] و کتابی مشتمل بر نه هزار بیت از اقسام نظم به اتفاق مومی الیه به اسم ابراهیم عادلشاه ترتیب داده مسمّی به «گلزار ابراهیم» ساختند، و آن پادشاه نیز موازی نود هزار لاری به صلهٔ آن منظومات به ایشان احسان نمود.

الحال که سنهٔ هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد، به گوشه‌گیری و درویشی و فقر و مسکنت میگذرانـد و از اختلاط و از صحبت اهل عالم بی نیازست، و قصاید مداحانهٔ عارفانه و غزلیات عاشقانه در توحید و نعت می پردازد. با وجود این حالت همواره به یاد مجلس سامی و محفل گرامی این سخندان هوشیار مغز، و ذکر محامد ایشان میباشد، و قصاید و غزلیات به مدح ایشان گفته و به دست صادر و وارد ارسال و عرضه میدارد، و در هنگام تحریر این اوراق قصیده و ترجیع بندی که مصحوب شاه جمال الدین حسین انجوی شیرازی فرستاده بودند، به وقت گذرانیدن آن لآلی شاهوار، راقم حاضر بود[۴] الحق داد سخنوری و ثناگستری داده بود، درین زمان کوس استادی ویکتایی میزند، و اهل عالم اکثر خصوصاً مستعدان دکن قایلند که مثل او در دکن کم بهم میرسد، و اشعار و ابیات عالیهٔ آن جناب بسیارست. . . . (۳۶۲ بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۴۴۶-۴۴۸)

ملك الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای که در (۹۹۹-۱۰۰۱ هـ) به سفارت نزد برهان نظامشاه ثانی رفته بود[۵] در عریضه‌ای به حضور جلال الدین اکبرشاه نوشت: در احمدنگر دو شاعر خاکی نهاد و صافی مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند، یکی ملك قمی که به کس کمتر اختلاط میکند و همیشه مژهٔ تر دارد، و ازوست این رباعی ویك بیت:

۱- بندر دابول صوابست.

۲ و ۳- یا در چاپ چیزی از قلم افتاده است و یا مؤلف مآثر رحیمی را سهوالقلمی دست داده، چه خود وی در ترجمهٔ ظهوری ترشیزی مینویسد: «آخرالامر ایشان نیز به سنّت مولانا ملك قمی عمل نموده به رفتن مکّهٔ مبارکه با آنکه حج گزارده بودند مرخص شده در بازگشت به بیجاپور افتادند» و ظاهراً پیش از آن به بیجاپور افتاده بودند، چه به گفتهٔ محمد قاسم فرشته در اواخر ربیع الثانی هزار و ده در مجلس جشنی که شاهنواز خان شیرازی وکیل السّلطنهٔ ابراهیم عادلشاه در عمارت «نورس بهشت» بر پا کرده بود به حضور شاه قصاید غرّا گذرانیده‌اند.

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۸۲)

۴- دربارهٔ شاه جمال الدین حسین انجو بنگرید به ذیل ترجمهٔ ظهوری ترشیزی.

۵- رك: اکبرنامه (۳: ۵۹۷/۶۳۹)

هرجا که به مردمی رسی، مردم شو — در هر که غباری نگری، قلزم شو
آمیزش حسن و عشق، سرِّ ازلیست — من در تو گمم، تو نیز در من گم شو

*

رفتم که خار از پا کشم، محمل نهان شد از نظر
یك لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

دیگر: ملاّظهوری . . . .[۱]
امین رازی گوید: مولانا ملك ـ در اوان جوانی غبار حرص از رخسارهٔ خاطر و لوح پیشانی به آب بی تعلّقی شسته، و گرد آز از صفحهٔ چهره به دستارچهٔ نیاز رفته، امروز در ملك دکن ملك فلك رضایت و مالك ملك قناعتست:

دارد به جعد طرّهٔ خوبان مشابهت — کاندر شکستگی بودش رونق و بها

و با این نسبت، از فضیلت شاعری بخشی تمام و نصیبی وافر دارد، و شعرش عموماً در جودت چون صورت شاهدان آراسته و چون معانی خردمندان پیراسته است، آنچه نوشته می شود فصلی از آن کتاب و سطری از آن بابست: (شصت و هفت بیت)
هفت اقلیم (۲ : ۵۱۰ـ۵۱۵)

ابوالفضل علاّمی در آیین اکبری (۱ : ۳۲۱) نام ملك قمی را در شمار شاعرانی آورده است که به ملازمت جلال‌الدین اکبرشاه نرسیده و او را از دوردستها مدح گفته‌اند.
وفات وی به سال هزار و بیست و پنج و دو ماه پیش از درگذشت ظهوری واقع شده و ابوطالب کلیم همدانی در تاریخ آن گفته است:

ملك آن پادشاه ملك معنی — که نامش سکّهٔ نقد سخن بود
چنان آفاق گیر از اهل معنی — که حدّ ملکش از قم تا دکن بود. . .
سوی گلزار جنّت رفت آخر — که دلگیر از هوای این چمن بود. . .
بجستم سال تاریخش زایّام — بگفتا: او سر اهل سخن بود= ۱۰۲۵

فخرالزّمانی قزوینی مینویسد که ملك نود سال عمر کرد و بنابر وصیّتی که کرده بود، اورا

۱ـ دربار اکبری (ص ۴۱۳ـ۴۱۴) به روایت شادروان سید حسام‌الدین راشدی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۳: ۱۱۶۶ـ۱۱۶۷).

در بیجاپور بر کنار تالِ شاپور نزدیك به مقبرهٔ میر سنجر کاشی دفن کردند.
رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۳۵۳-۳۵۵)

پاره‌ای از احوال و اقوال ملك قمی نیز در ترجمهٔ «ظهوری ترشیزی» و «ذهنی کاشانی» سبق ذکر یافت.

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۴۴ و ۴: ۳۲۳۴/۳۰۶۸-۲۹۹۱/۳۲۳۵) نسخه‌های شناخته شده از دیوان ملك، گلزار ابراهیم، منبع الانهار، صنم و برهمن، نشان داده شده است.

یك نسخه از مثنوی صنم و برهمن وی در فهرست رضوی (۳: ۹۳) به نام فتح اللّه معروف به شهنامه‌چی معاصر شاه سلیمان صفوی نوشته شده، و حال آنکه در مثنوی مزبور که بنده دیده‌ام آمده است:

ملك را ساز از جام تمنّا   به نعت سیّد عالم توانا

*

الٓهی تا بود از عشق نامی   ملك را بخش از آن میخانه جامی

آغاز منظومه که از بی دقتی آن را «صنم الخیال» نیز خوانده‌اند، اینست:

به نام آنکه در دلها وطن ساخت   صنم را سجده گاه برهمن ساخت
ز مژگان صنم مضرابی انگیخت   که ساز برهمن را تار بگسیخت

از میان نسخه‌های شناخته شدهٔ دیوان او بالفعل نسخهٔ چهارده هزار بیتی مورّخ ۱۰۶۷ کتابخانهٔ کاخ گلستان کامل‌تر و مشتملست بر: دیباچه و مقدمهٔ خوان خلیل، قصاید، مقطعات، ترکیبات، ترجیعات، قصیدهٔ پنج اربعین در نعت رسول اکرم (ص) غزلیات، رباعیات، مثنویات: ۱- ساقی نامه ۲- صنم و برهمن ۳- منبع الانهار در تتبّع مخزن الاسرار.

و شعر ملك آنچه که در جوانی گفته شده به طرز وقوع است و بقیّه غالباً به سبك عراقی.

ازوست: (۱)

به باد رفتهٔ حسن است خاك منزل ما   خراب کردهٔ عشق است خانهٔ دل ما

۱- قسمتی ازین اشعار منقول از عرفات (برگ ۷۲۵) است، و برگ ما قبل که ترجمهٔ ملك قمی در آنست مفقود گردیده.

خوش آمدیّ و نکو آمدی، عفاكَ اللّه / که بی‌رخ تو صفایی نداشت محفل ما
ز درد هجر تو یك آفریده زنده نماند / اگر فراق تو اینست، وای بر دل ما
سپهر خون شهیدان عشق می‌طلبد / نعوذباللّه اگر پی برد به قاتل ما

*

حفظ اندام کن و چاك گریبان منمای / تا هوس را نشود میل بداندامیها

*

پیش آن طفل به دانش نتوان جا کردن / بخت می باید و طالع، نه که ادراك آنجا
عشقم آورده دلیرانه به نخجیر گهی / که بود صد سر و یك حلقهٔ فتراك آنجا
خلوت حسن که عصمت کندش دربانی / محرمی نیست به غیر از نظر پاك آنجا

*

خونین چراست اشکم اگر تیغ غمزه‌اش / در چشمخانه سر نبریده‌ست خواب را؟

*

برخاست صفیری زشکاف قفس ما / پرهیز، که برقی نجهد از نفس ما
ما شیرشکاران فضای ملکوتیم / سیمرغ به دهشت نگرد بر مگس ما
ما بلبل گل در نظر و لال زبانیم / آویخته از گلبن حیرت قفس ما

*

در تصرّف داشت عقل اوّل دل دیوانه را / عشق زورآورد و بیرون کرد صاحبخانه را
جای غم در سینه تنگست از گرانیهای جان / رخصتی یاران که میسوزم متاع خانه را

*

دستی زآستین بدرآمد که پاره کرد / چندین هزار خرقهٔ پرهیزگار را

*

به این لطف زبانی درد دل تسکین نمی یابد / اگر اینست مرهم، تازه میسازد جراحت را

*

ملك را باز در گلخن نمی بینم، چه واقع شد / مگر دیوانه گم کردست راه خانهٔ خود را؟

*

گذشت گرم غضب، باز تا کجا میرفت؟ / که خیل فتنه سراسیمه از قفا میرفت
عنان به دست مدارا سپرده بود، ارنه / صف ملایکه در زیر دست و پا میرفت

*

خواهی از یاد ببر، خواه فراموشم کن / که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست

*

صد ستم دیدی ملك، یکبار سرکن شکوه‌ای نیستی شرمندهٔ لطفی، زبانت لال چیست؟

*

ازو مرنج، که بیداد کار محبوبست اگر وفا ننماید، ستیزه هم خوبست

*

به احتیاط می عافیت به ساغر ریز که سنگ تفرقه خصم پیاله‌دارانست

*

تکرار نیست در سخن عشق، کاین حدیث صد بار بیش گفته‌ام و نامکرّرست

*

دیدن غیر به بزم تو، عذابیست الیم دوزخ اولیست اگر روضهٔ رضوان اینست

*

مگو به مشرب ما وصل به زهجرانست؟ که پیش صافدلان، قرب و بعد یکسانست
هوای عربده دارد سوار عرصهٔ حسن صلا دهید کسی را که مرد میدانست

*

ای که داری سر مهمانی ما، خوش باشد جگر پاره‌ای و سینهٔ بریانی هست

*

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتّانت
که ترسم در صف محشر رسد دستی به دامانت

*

ما هیزم آتشکدهٔ دوزخ هجریم اندیشه نداریم زگرمای قیامت

*

داشتم خوش حالتی امشب میان کفر و دین دیده مشغول بت و دل گرم استغفار بود
جان هنوز از محرمان خلوت هستی نبود کآرزو از ساکنان مجلس دلدار بود

*

هرگز آن شوخ به من وعدهٔ دیدار نداد مُردم و در حرم خاص خودم بار نداد
چه‌کنم درد دلم ماند اگر ناگفته حیرت روی توام فرصت گفتار نداد
عاشقت در طلب وصل، سراپا فرسود و اندر آن کو نفسی پشت به دیوار نداد

*

فلك به سینه‌ام از عشق آتشی افروخت که هر شرار وی آتش به اهل عالم زد

ز عشوه داد به جان دردی و چه نیکو داد   زغمزه زد به دلم تیری و چه محکم زد

*

آخر درون ریش من، از خنده‌ات پر شور شد
از بس که پاشیدی نمك، زخم دلم ناسور شد
از بس که کردم خویش را، آماجگاه ناوکت
از نیش پیکانت تنم، چون خانهٔ زنبور شد
رفتم که خار از پا کشم، محمل نهان شد از نظر
یك لحظه غافل گشتم و، صد ساله راهم دور شد

*

به دل نشست خدنگی کز آن کمان آمد   هزار شکر که تیر تو بر نشان آمد
به بزم غیر روی چند؟ این چه انصافست   گهی به خانهٔ ما نیز می‌توان آمد

*

چو یار خورد شراب و هوای مستی کرد   هوس درآمد و میل دراز دستی کرد

*

وصل تو گر نصیب شد، از سعی ما نبود   گردون تلافی ستم خویش میکند

*

امید وصل به اندوه انتظار نیرزد   نشاط باده به درد سر خمار نیرزد

*

کنند خویش و تبار تو ناز و می‌زیبد   به حسن یك تن اگر یك قبیله ناز کند

*

گرد عدم از هستی هر خاك نشین خاست   فریاد ازین فتنه که از خانهٔ زین خاست

*

کنون که بخت به کامست، حال ما اینست   نعوذبالله اگر روزگار برگردد

*

غرض این بود که از ذوق بمیرم، ورنه   این ستم دیده سزاوار پیام تو نبود

*

دوش در بزم تو اغیار عذابم کردند   بسکه می با تو کشیدند، کبابم کردند

*

مردم اندر کنج تنهاییّ و کس یادم نکرد   بهر پرسش هیچ کس رو در غم آبادم نکرد

*

محرمان تو مرا تا به کی آزار دهند؟
کاش یکبار سوی بزم توام بار دهند
پای ارباب طلب سوده شد، آن بخت کجاست
که در آن کو نفسی پشت به دیوار دهند؟
دیدم از دور ترا، وز طپش دل مردم
وای اگر در حرم خاص توام بار دهند

*

یار عاشق گشت و دردش بر دل شیدا رسید
منّت ایزد را که یار ما به درد ما رسید

*

از آن به وعدهٔ وصلم امیدوار کند
که آنچه هجر نکردست، انتظار کند

*

در دلش بود که یکچند برآید با ما
غمزه تعلیم سخن کرد و پشیمانش کرد

*

گرچه میدانم یقین کو قصد جانم میکند
میدهم دل را تسلّی کامتحانم میکند

*

فزودم صبر تا کمتر جفا بینم، چه دانستم
که محنت بیش بیند هر که طاقت بیشتر دارد

*

کی بود بیم از ملامت طالب دیدار را؟
آنکه گل چیند چه غم خاری گرش در پا رود

*

ندارم قوّت رفتن به کویش، بخت آنم کو
که گوید ناتوانی داشتم، او را چه پیش آمد؟

*

پهلویم گر تهی از بستر راحت باشد
سر خاکستر گلخن به سلامت باشد

*

عشق را معجزهٔ طیّ مکان می باید
که به سعی قدم این راه به پایان نرود

*

دوش هر ناله که از سوختگان سر میزد
دوش بر دوش سرا پردهٔ اختر میزد

*

چهرهٔ شاهد مجلس که برافروخته بود
گونه‌اش قهقهه بر خون کبوتر میزد

*

قبول از طاعتم برخاست چون قرب آرزو کردم
اثر رفت از دعا تا حرف خواهش در میان آمد
ملك در کلبهٔ عشاق چیزی نیست جز محنت
اگر غم میتوانی خورد، اینجا میتوان آمد

*

سر خیال تو گردم که خواب را هرگز به گرد دیدهٔ شب زنده‌دار نگذارد

*

دلیست در برم از آبگینه نازکتر که گر غبار نشیند برو، شکسته شود

*

چو من بی‌نصیبی ندیدست دوران چو من ناامیدی نزادست مادر

*

به صبر، مرتبهٔ عاشقی رسید آنجا که حسن بر سر صلحست و عشق بر سر ناز

*

شوق بین کز نظرم یك دو قدم ناشده دور میدوم باز سراسیمه که پیدا کنمش

*

دوشینه کز جفای تو دل گرم شکوه بود لطفی به یاد آمد و خاموش کردمش

*

به اندك سوزشی پروانه زد لاف وفاداری وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش

*

چمن زروی تو هر حسرتی که داشت به دل گره شد و به دل افتاد و غنچه شد نامش

*

خوشا احوال گلچینان این باغ که ما زین باغ جز دامن نچیدیم

*

ایمان کناره کرده و اسلام مانده دور کفر از قفا ستاده و بت در برابرم

*

تو از من چند بگریزی، بترس آخر از آن روزی
که چون پیدا شوی از دور، من نیز از تو بگریزم

*

آنکه بر اوراق بستان نقشهای تازه بست چهرهٔ گل را به خون عندلیبان غازه بست

*

شدم به باغ که تسکین دل دهم، دیدم میان بلبل و گل گرمیی که داغ شدم

*

در آرزوی تو مردم، برون خرام زخانه ببین که آرزوی یك نگه چه کرده به جانم؟

*

میبودم از اسباب جهان یك دل و آن نیز نیمی به نگه خون شد و نیمی به تبسّم

*

خرد سیماب میگردید، شب جایی که من بودم
تحمّل آب میشد، در تماشایی که من بودم

*

حدیث مهر تو بر لوح دل رقم کردیم زبان شکوهٔ صد خامه را قلم کردیم
تو تاب شکوه نداریّ و من تحمّل جور هزار بار فزون امتحان هم کردیم

*

اینك اینك دل پر از سوز محبّت میرسم عذر تقصیرات خدمت را به خدمت میرسم
سینه پر غم دیده پر خون جان پر آتش دل فگار مایهٔ دردم، به یك عالم کدورت میرسم

*

آنکه سوز رشك بر آتش نشاند هر دمش گر کند بی‌تابیی، معذور باید داشتن

*

با صد صلاح و تقوی، آخر به کوی جانان بازیچهٔ سگان شد، دامان عصمت من

*

ای رهت رفته به پایان، زتکاپو بنشین پا به دامن کش و بر دامن آن کو بنشین
به تماشاکدهٔ بینشت ار بار دهند همه‌تن دیده شو و در بن هر مو بنشین
از ریاضت بستان صیقل و خود را بزدای وآنگه آیینه صفت بر سر زانو بنشین
التیامی نشود تا نشود خرق حجب شرحه شرحه شو و در خرقهٔ نه تو بنشین
تا خودی هست بدو نسبت خود نسبت نیست سخن اینست که بی‌ما شو و با او بنشین
بر دَرِ او چو الف بر سر یك پای بایست تا اشارت کند آن کنج دو ابرو بنشین

*

برآمد از سر کو ماه من شراب زده لبش به خنده نمك بر دل کباب زده

*

خواهش نه رسم ماست ملك در طریق عشق — گر سوی کعبه بهر دعا میروی مرو

*

عشق در خانهٔ دل رفته و جا افگنده — به قفا خفته و پا بر سر پا افگنده

*

درد را این عافیت خصمان به منّت میدهند — وای اگر زایشان تمنّای وفا دارد کسی

*

دل و دین بردی و صد عربده بر پا کردی — هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی

*

ویرانه‌ایست ما را، در هر طرف سرودی — هر خشت را نیازی، هر سنگ را سجودی

*

رسید قافلهٔ سالکان به صحرایی — که پیك و هم به دنبال می‌کشد پایی
به آب، سینه فشارند ماهیان از درد — ترشّح مژه گر سر دهم به دریایی
به سنگلاخ محبّت ملك دلیر مرو — که دست بر سفر دل نیافت هر پایی

*

کسی کو در تکلّف ماند، عشق از وی نمی آید
به تنگ از ننگ و ناموسم، خوشا رندیّ و رسوایی
بلا همصحبت و غم همنشین و غصّه همزانو
ملك بی طاقت و دل ناشکیب و صبر هرجایی

بندی از یك ترجیع

تا چند حدیث غم نهفتن — جان دادن و درد دل نگفتن
چون غنچه درون پردهٔ راز — لب بستن و هیچ ناشکفتن
کفرست مگر به مذهب عشق — حرفی به تو گفتن و شنفتن
چشم سیهت که شیوهٔ اوست — صد نکته به یك اشاره گفتن
رفتست به خواب مستی و هست — آمادهٔ آن که بعدِ خفتن

بنشینی و بشنوی حکایت
بنشینم و سر کنم شکایت

قطعه

به هر کس که خواهی شوی آشنا / به نیك و بد او نظر کن تمام
اگر خوب خلقست و پاکیزه رای / بدو بگذران روزگاری به کام
وگـر ناپسندست اطوار او / سلام علیکم، علیك السّلام

رباعیات

عاشق به هوس گر سر و کاری میداشت / جا در حرم چون تو نگاری میداشت
ای کاش ملك بلهوسی می‌آموخت / تا در نظر تو اعتباری میداشت

*

هم سرکشی سپهر را سرکوبی / هم خار و خس زمانه را جاروبی
دجّال وشان را بنشان بر خرشان / عزلی، نصبی، قیامتی، آشوبی

*

اوباش محلّهٔ قضا و قدریم / شبگرد خرابهٔ خطا و خطریم
هفتاد و دو کسوتست یکتایان را / هر لحظه به کسوت دگر جلوه‌گریم

*

شد هر نگه تو حیرت افزای دلم / زد هر مژه‌ات راه تمنای دلم
از بس که به دل نقش دو چشمت بستم / نرگس‌زاری شدست صحرای دلم

*

مخروش ملك کآتش ما را شرری / سر تا به قدم دلی ولی بی‌جگری
خونابهٔ اشك میچشی بی‌نمکی / درد سر ناله میدهی بی‌اثری

*

تا دیده بر آن نخل بلند افگندیم / دل در خم طرّه‌اش ببند افگندیم
همّت بنگر که ما به کوتاهی دست / بر کنگرهٔ عرش کمند افگندیم

*

ای رونق کیش بت‌پرستان از تو / وی غارت دین هر مسلمان از تو
عشق از من و کفر از من و زنّار از من / دل از تو و دین از تو و ایمان از تو

*

با جرأت من حوصله بیدردی کرد / گلزار شکیب روی در زردی کرد
بر قلب جدایی زده بودم خود را / دل بی‌جگریّ و صبر نامردی کرد

*

گر باده شویّ و در رگ و پی گنجی — در حوصلهٔ همچو منی کی گنجی
گیرم که ترا توانم آشامیدن — کو ظرف چنانم که تو در وی گنجی؟

نیز بنگرید به: عرفات (خطی) خیرالبیان (خطی) فرهنگ سخنوران (ص ۵۶۳)

۶۱۴- ملکی

تقی اوحدی گوید: ارشدالوزرا، میرزاملکی ـ جوان خوشروی خوش‌طبعی بود، پاکیزه فطرت، با همّت وافی و ثروت شافی، در شهور احدی عشر و الف (۱۰۱۱ هـ) از هند به عراق مراجعت نمود و در ملازمت شاه‌عباس به وزارت قم مشرّف گردیده و در آنجاست: [۱]

سالها در چنگ شیر و کام ماران زیستن — میتوان، نتوان دمی بی روی جانان زیستن
مردهٔ مرگم که شاید گردم از هجران خلاص — با اجل تا کی توان دست و گریبان زیستن؟

*

مرا آن بخت کی باشد که یار از حال من پرسد؟
محالست این که گل از زاری مرغ چمن پرسد

رباعی

تا عشق تو در کشور جان بار گرفت — مستورهٔ زهد، راه بازار گرفت
پیچید به سینه بسکه از دست تو آه — آیینهٔ دل تمام زنگار گرفت

*

کافر شده‌ام به دست پیغمبر عشق — جنّت چه کنم؟ جان من و آذر عشق
شرمندهٔ روزگار و عشقم، که شدم — درد دل روزگار و دردسر عشق

در هجو میر سنجر کاشانی که ذکرش گذشت گفته است:

سنجر، سخنت به دردسر می‌ماند — نظمت به دعای بی‌اثر می‌ماند
از بس که به هذیان شده طبعت مایل — شعرت به معمّای پدر می‌ماند[۲]

عرفات (برگ ۷۲۶-۷۲۷)

۱- باقی نهاوندی در ترجمهٔ «غنی اسدآبادی» که ذکرش گذشت، آورده است: «ملکی بیگ نام جوانی از بنی اعمام غنی بیگ راه مصاحبت در خدمت شاه‌عباس یافته به منصب وزارت رسید» ظاهراً صاحب ترجمه همانست.

۲- مقصود: معمّای میرحیدر معمّایی پدر سنجر است که به عنوان «رفیعی کاشانی» ذکرش گذشت.

۶۱۵- ملکی قزوینی

میرملکی قزوینی پسر ظهیرالدین ابراهیم متخلّص به علمی، از شاعران دون وسط است، و فخرالزمانی قزوینی به پاس همشهریگری هشت صفحه به ترجمهٔ حال وی و پدرش اختصاص داده که خلاصهٔ آن از اینقرار است:

میر ملکی به سال هزار و نه هجری در مرو شاهجان از پدر خود که در ملازمت شاه‌عباس بوده، جدا شده و عازم هندوستان گردیده است، در آگره به خدمت جلال‌الدین اکبرشاه درآمده و پس از وی ملازمت جهانگیرپادشاه را اختیار کرده، و در بعضی از جنگها شرکت جسته و شجاعتی نمایان بروز داده و در نبردی دیگر از کومکیان زمانه بیگ مهابتخان بوده و سپس جزو کومکیان خانجهان افغان شده، و چون ازو رنجیده‌خاطر گشته از دکن به آگره رفته و غزلی به حضور جهانگیرپادشاه گذرانیده و رستم میرزای فدایی صفوی که در آن ایّام به حکومت تته منصوب شده بوده، وی را داخل کومکیان خود ساخته، وچندی بعد چون جاگیرش به حکم شاه تغییر یافته بوده، دست از ادامهٔ خدمت کشیده و از تته به دکن رفته و پس از سیر و سیاحت آن ملك، به پتنهٔ بهار نزد شاهزاده پرویزبن جهانگیر صوبه‌دار آن دیار شتافته و ساقی‌نامهٔ خود را که مذیّل به نام وی بوده به عرض رسانیده و شاهزاده به فخرالزّمانی که در آن سامان به‌سر میبرده دستور داده است که ساقی‌نامهٔ او را هم داخل میخانه نماید، و هنوز یکماه از اقامت ملکی در آن ملك نگذشته بوده که شاهزاده به دربار فراخوانده شده و ملکی دو ماه دیگر در پتنه مانده و سپس به قصد ملازمت ابراهیم‌خان فتح جنگ عازم بنگاله شده و از مآل حالش اطلاعی در دست نیست.

ازوست در مرثیهٔ جلال‌الدین محمد اکبرشاه:

دارای روزگار و مدار زمانه رفت — امروز کدخدای جهان از میانه رفت
آیینه‌دار دیدهٔ اهل نظر گذشت — رونق فزای دفتر این کارخانه رفت
سنگی رسید و شیشهٔ اهل وفا شکست — دردا که باعث سخن عارفانه رفت!
شایستهٔ شهیّ و سزاوار سروری — مسندنشین انجمن اکبرانه رفت!

زد سکّه بر سر زر خورشید خاوری
بر چرخ برد، سکّهٔ اللّه اکبری

از غزلیست که برای جهانگیرپادشاه گفته:

بر سر کوی تو ما را سر و سامان رفتست — سر ما بر سر پیمانه و پیمان رفتست

دوش دستی به سر سینه نهادم، دیدم سینه‌ام نیز به پهلوی گریبان رفتست[۱]
رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۶۸۰-۶۹۱)

۶۱۶- ممتاز شیرازی

ممتاز شیرازی - مدتی در هند به‌سر برده و سرانجام در عظیم آباد پتنه به سال هزار و چهل و پنج هجری درگذشته و ازوست:

چون دعای مستجاب آخر به جایی میرسم مرغ قدسم، دامن پاکم بود بال و پرم

*

چون دهم تسکین ز پیغامت دل افسرده را؟ کی توان افروخت از پرتو چراغ مرده را؟
رك: شام غریبان (ص ۲۳۳) روز روشن (ص ۶۵۰)

۶۱۷- مناسب سبزواری

میرزا شاه حسین سبزواری از خویشان میرزا حسین سبزواری است که از درویشان مشهور معروفست و در کشمیر سکنی دارد.

میرزا شاه حسین مذکور داخل ملازمان پادشاهست (= عالمگیر) و در کشمیر می باشد، طبعش خالی از لطفی نیست و مناسب تخلّص دارد، شعرش اینست:

به ابرام از فلك کام تمنّی بر نمی آید به قلّاب نفس ماهی زدریا برنمی آید
تذکرهٔ نصرآبادی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ وزیری یزد

نیز ازوست:

گر نیاید دلم از زلف تو بیرون، چه عجب سر از آن مصرع پیچیده بدر نتوان کرد

*

عنان عمر زغفلت مده زکف، که کسی دوباره شمع صفت زندگی زسر نگرفت

*

سبزهٔ خطّ و لب لعل و دهان تنگ او میدهد یاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا

*

۱- تذکره‌نویسان متأخر هندوستان وی را با ملکی بیگ سرکانی که شاعر خوبی بوده و در موطن خود از راه زراعت گذران میکرده و به سال هزار و چهار هجری در نجف اشرف وفات یافته است، متحد دانسته‌اند.

صد حرف جانگداز بود بر زبان ما　　چون شمع گر یکیست زبان در دهان ما

*

این شیوه‌های ابرویت مشکل که داند ماه نو　　از علم تیر انداختن، نبود خبر ندّاف را

*

شب خیال قامتش در چشم ما تا جا گرفت　　گریه را کار از دگر شبهای غم بالا گرفت

*

هرکجا خورشید رویی دیدم، از جا میروم　　در گلستان محبّت کم زشبنم نیستم

*

در زیر سرو، آب روان خوشنماترست　　باید به پای آن قدِ رعنا گریستن

*

ای مناسب حرز جان گویند خطّ تیغ اوست　　یك الف زخم از برای امتحان برداشتم

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح (ص ۴۶۴-۴۶۹) صبح گلشن (ص ۴۵۴)

۶۱۸- منشی خلخالی

میرزا محمد صادق مینا در خاتمهٔ صبح صادق ضمن گزارش احوال خود گوید: وهم در آن اوان (۱۰۴۱ هـ) زینل بیگ خلخالی را در جهانگیرنگر (داکای کنونی) دیدم، طبع لطیف داشت و منشی تخلّص میکرد:

من به ذوق این که میبوسد لب جانانه را　　می مکم چندانکه لب دارد، لب پیمانه را

(ص ۷۴)

در شام غریبان (ص ۲۴۱) ذکرش به عنوان «زنبیل بیگ»! آمده است.

۶۱۹- منصف اصفهانی

مؤلفان خلاصة‌الاشعار و عرفات که با وی آشنایی داشته‌اند نامش را غیاث‌الدین منصور نوشته‌اند، و صاحب میخانه که او را ندیده بوده، غیاث‌الدین علی ذکر کرده است.

تقی کاشی گوید: مولانا غیاث‌الدین منصور - از قاضی زادگان قریهٔ هرند است من اعمال قهپایه از کورهٔ صفاهان، فاضلی بلاغت شعار و شاعری خویشتن‌دار است، به حدّت طبع وجودت ذهن موصوفست و به خود رایی و رعنایی در میان امثال و اقران خود معروف، در فن بعضی از علوم رسمی بسیار ماهر است، و تقدّم او در آن شیوه بر اهل علم

پیدا و ظاهر، اگرچه بر شعرای عصر به فضیلت تقدّم و به حدّت طبع منفرد است و بر حقایق اشیا مطّلع، لیکن فاضلی پرخاشجوی و سخن‌پردازی درشت‌خوی است.

وی پس از موعظه‌ای چند مینویسد: در شهور سنهٔ عشر و الف هجریّه (۱۰۱۰ هـ) بعد از مراجعت از هند و توقف در صفاهان به دارالمؤمنین کاشان آمد به قصد سفر زیارت امام ثامن ضامن علیه‌التّحیّة والثّناء و چند روزی درین صوب با صواب توقف نمود، و از اشعاری که در آن سفر غیاث‌الدین منصور منصف به او سپرده بوده، صد و هشتاد و هشت بیت در خلاصة‌الاشعار مسطور داشته است.

تقی اوحدی مینویسد: شمع مجلس فضایل و دانشمندی، غیاث‌الدین منصور هرندی ـ تخلّص وی منصف است، والحق به غایت فهیم، خوش‌محاوره، خوش‌طبیعت، خوش‌صحبت، همزبان، حرام‌توشه بود، مدتی جزوکشی کرده متداولات گذرانیده کسب بعضی کمالات نموده بود، دو نوبت از صفاهان به هند آمد، بار اوّل به آصفخان[۱] برخورده، مدتی در خدمت وی بوده و هنوز بنده در عراق می بودم که برگشت[۲] و نوبت دیگر که به هند آمد، او را با رستم میرزا[۳] اتفاق صحبت و ملازمت افتاد، مدتی با وی به‌سر کرد (بعد از یك سطر افتادگی) از غصّهٔ او تریاك [خورده] خود را هلاك ساخت، و شرح حالات خود را مفصّلاً نوشته به وصیّت گذاشت، و در اصل خالی از نشأهٔ جنونی نبوده، امّا به غایت فطرتی عالی و طبعی نازك داشت، طاقت محنت و تاب نادر برابر نیاورد، و هلاك او در برهانپور است در سنهٔ ۱۰۱۲[۴] از اشعار اوست: (چهل و هفت بیت) عرفات (برگ ۵۲۹)

مؤلف میخانه که در اواخر سال هزار و هفده به هند رسیده، آگاهی نداشته است از اینکه منصف پس از جدایی از آصفخان به وطن خود مراجعت کرده و پس از سه چهار سال بار دیگر به هند بازگشته و به رستم میرزای صفوی پیوسته است، چنانکه گوید: منصف دیوان نکته‌دانی، غیاثای اصفهانی ـ خردمندی منصف و نکته‌سنجی بی تکلّف است، اشعار او

۱ـ مراد: میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی است که ذکرش گذشت.

۲ـ تقی اوحدی در هزار و پانزده رهسپار هند شده است، و از عبارت: «هنوز بنده در عراق میبودم که برگشت». چنین برمی آید که منصف چند ماهی پیش از وی از اصفهان به هند بازگشته است.

۳ـ احوال رستم میرزا به عنوان «فدایی صفوی» سبق ذکر یافت، متأسفانه به علّت یك سطر افتادگی بلکه بیشتر معلوم نیست منصف از غصّهٔ رقابت چه کسی تریاك خورده و خود را هلاك ساخته است.

۴ـ هزار و نوزده صوابست، و چنانکه در همین ترجمه دیدیم و در بسیاری از موارد نیز یادآور شده‌ام، غلطکاریهای کاتب عرفات (نسخهٔ بانکیپور) بیشمار است.

همه هموار و کم استعاره واقع شده، شعر را خوب می فهمیده و تمیز را از روی انصاف می کرده است، چنانکه اگر کسی دخل حسابی در شعر او مینمود فی الحال قبول می کرد و کج بحثی بر خود لازم نمی ساخت، گویا از آن رهگذر است که تخلّص خود منصف قرار داده، نام او غیاث‌الدین علی است، و لیکن در هند به غیاثا اشتهار دارد، مولدش از اصفهانست و در صغر سن از وطن به شیراز رفته و در آن شهر به سنّ رشد و تمیز رسیده و پاره‌ای کسب فضیلت کرده و طبیعت را از صیقل صحبت خوش‌طبعان شیراز به مرتبهٔ موزونیّت رسانیده، و در سنّ بیست و سه از ایران به هندوستان آمده خود را به شرف خدمت‌خان نکته‌دان، آفتاب فلك مروّت و احسان میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان مشرّف گردانید، و آن خان جم نشان در تربیت او کوشید تا به توجه او در هند نشو و نما یافت، بعد از مدتی از مخدوم خود مرخص شده به دکن رفته (!) ملازمت سلالهٔ دودمان اعتلا، نقاوهٔ خاندان والا، رستم میرزای صفوی اختیار کرد، و میرزای مذکور در رعایت خاطر منصف کمال مهربانی به جای آورده وکالت سرکار خود به او مقرّر فرمود، چندی در خدمت آن سلالهٔ دودمان ولایت به آن امر مشغول بود، تا زیاده طلبی کار بر و دشوار کرد و راه سفر در پیش او نهاد، از صاحب خود جدا گردیده به گلکنده رفت و در آنجا پاره‌ای ماند، امّا نقش به مدّعای او ننشست، جمجاه انجم سپاه محمد قلی قطبشاه (۹۸۹ـ۱۰۲۰ هـ) مطابق حال او به احوالش نپرداخت، آن منصف به انصاف دانست که بد کرده که از خدمت میرزای عالیجاه میرزا رستم مفارقت گزیده، دیگر بار به برهانپور به خدمت میرزای مذکور عود نمود، باز آن درّ صدف شرف نبوی در مراعات خاطر او کوشیده وی را در بندگی خود نگاه داشت.[۱]

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند که عزیزی از دوستان و یکجهتان غیاثا به این ضعیف برخورد، و نقل کرد که در سنهٔ تسع عشر و الف (۱۰۱۹ هـ) در دکن منصف بیمار شد و من بر بالین او بودم، در آن ایّام اشعار خود فراهم آورد، همگی از قصیده و غزل پنجهزار و دویست بیت شد، دیوانی ترتیب داده به عزیزی از دوستان یکجهت خود سپرد، و وصیّت کرد که این مجموعهٔ مرا به ایران برسان، دو روز بعد از وصیّت از جهان فنا به عالم بقا ارتحال نمود، وصیّت‌نامهٔ آن منصف زمانه به نظر این ضعیف درآمد، به خط خویش به این

۱ـ لازم به یادآوریست که رستم میرزای مذکور از اوایل جلوس جهانگیر پادشاه جزو سرداران سپاه دکن در برهانپور بوده، و به درخواست خود در سال هزار و بیست و یك به حضور فراخوانده شده، روز نهم تیر با فرزندان به ملازمت رسیده، و دوم شهریور (= ۲۶ جمادی‌الآخرهٔ ۱۰۲۱ هـ) به حکومت تته منصوب گردیده است.

رك: جهانگیرنامه (ص ۱۳۰/۱۲۸/۱۳)

عبارت بی‌کم و بیش مرقوم ساخته بود که: حیران این کارخانه غیاثا ندانست به چه مصلحت آمد و رفت، باری به احتمال اینکه شاید تجرّد نفس باعث کمی خسّت و عصیان گردد، مرگ را به معشوقی از خدا مسألت نمود، تهایت دید درین کارخانه، خود را بیکار دیدن و به چشم اعتبار در دنیا دیدنست، الّهی هیچکس را با خلق کار نباشد، در جنب عنایت خالق معصیت بسیار را سهل انگاشتن آسانست، خدا کریم است، این عاصی را وصیّت آن که بر سر راه تیمورنی[1] مکان تدفین به جهت او تعیین نمایند، و اسب ابلق آقا جعفر را که بسیار خوش قدم است به او باز پس دهند، دیوان و ارادت این بنده را به نظر بیگ سپارند، شاید به ولایت رساند، دیگر خدا ببخشاید، مگر عنایت الّهی کاری کند، وگرنه کار مشکل افتادست.

تذکرهٔ میخانه (ص ۲۸۰-۲۸۹)

ساقی نامهٔ یکصد و پنجاه و سه بیتی منصف که به نام شاه‌عباس اوّل سروده شده در تذکرهٔ میخانه مسطور است، و از آنجاست:

دلا کهنه شد دور و نو شد خمار | به می تازه کن چهرهٔ روزگار
جهان چیست، یکمشت خاك غرور | کزو دیدهٔ شادمانیست کور
زمان چیست، بیهوده گردی چنان | که آرد به سر روز عمر کسان
به گیتی ندیدم دماغ تری | به رغم فلك ساقیا ساغری
فلك چیست، تل گونه‌ای بر سراب | که از جوی او کس نخورده‌ست آب
فزون از دو صد ره درین دیر غم | گل کعبه گردیده باشد صنم
فلك هیچ ازین سَیْر، سیریش نیست | جوانی به سر برد و پیریش نیست
زمان اوّل خود ندارد به یاد | ولی در جهان مرد هر کس که زاد
بگشتیم سر تا سر خاك و آب | ندیدیم جایی که نبود خراب
به کشتیِّ دنیا نگردی سوار | که بحرش چو موجست ناپایدار
چو هستند در کار خود جمله مات | نجویی مراد خود از ممکنات
بیا ساقی آن راحت روح را | به طوفان غم، کشتی نوح را
بده تا کنم پست، افلاك را | رسانم به گردون سر خاك را
چه حاجت به‌تعریف دیگر بود | میی را که ساقیش حیدر بود

۱ـ تیمورنی با دو مجهول (= تمرنی) ناحیتی است در هشت کروهی دولت‌آباد دکن.
رك: اکبرنامه (۳: ۷۵۳)

فلك چون نجوید به خاکش پناه؟ — کـه خاك ره اوست عبّـاس شاه

*

کسی در جهان پر افسوس نیست — که در گنبد چرخ محبوس نیست
مـرا کز غـلامـان بود عقـل کـل — زمینست کنـد و سپهـرست غـل
از آن با خوش این جهان ناخوشم — کــه اکسیــرم و مفلسی میکشم
اگر منصف اینست شادیّ و غم — خوشا آنکه نامد برون از عـدم
کنم خلق را تا به کی بندگی؟ — بسی مـرگ بهتـر ازین زنــدگی

نیز ازوست

بیتو نتواند کسی دیدن رخ میخانه را — تا تو رفتی، دشمنی شد باده و پیمانه را
هر شراری را که بینی آفت صد خرمنست — میتواند سوختن یك شمع صد پروانه را
هست دور از عقل واپس دادن جام شراب — میتوان خوردن اگر زهرست، یك پیمانه را
ما به ذوق خود به دام دوستی افتاده‌ایم — منّتی بر صید مرغ ما نباشد دانه را

*

آن را که به زندان محبّت سر و کارست — در حفظ بدن، پیرهن پاره حصارست
در مصر وفا گرچه عزیزیم، و لیکن — چندانکه بخواهی دل ما پیش تو خوارست

*

بر سر عشق محالست که ما خون نکنیم — هر کرا دوست تویی، دشمنیش چون نکنیم؟
خاطر از رهگذر دوستی ما جمعست — آنچه گفتیم، به شمشیر دگرگون نکنیم
منصف از جور زمان شکوه مکن تا ما هم — سر حرفی نگشاییم و دلی خون نکنیم

*

گل عذار تو پژمرده گردد از دیدن — نه آن گلی که تواند ترا کسی چیدن
به مهر غیر، مشو گرم دوستی که ترا — کمـال نقص محبّت بـود پـرستیـدن

*

ما خسته‌دلان خـاطر خـرّم نشناسیم — بینیم اگـر سـور، ز مـاتم نشناسیم
خاصیّت عشقست تسلّی شدن از جور — آن نیست که ما زخم زمرهم نشناسیم

*

دیریست که لب را به فغان ریش نکردیم — بیگانه دلی را به غمی خویش نکردیم
ما را به شفیعان نبود کار، که هرگز — جرمی که زعفو تو بود بیش نکردیم

*

در هجر تو دیده خصم نورست | چشمی که ترا ندیده، کورست
هر شب تا صبح از شمیمت | در مجمرهٔ فلك بخورست
آنجا که منم همه ملالست | و آنجا تویی همه حضورست
در دوزخ اگر تویی، بهشتست | در جنّت اگر نیی تو، گورست
در ملّت دوستی تو گویی | کآزردن دوستان ضرورست
رنجانیم از برای دشمن | اینها گل دوستیّ زورست!
ترسم که تو خو کنی به بیداد | ورنه دل طاقتم صبورست

*

نگشوده لب به مدح کسی گفتگوی ما | خاك دری ندیده رخ آبروی ما
ما را که عاشقیم، طرب سازگار نیست | بوی شراب، سنگ بود بر سبوی ما

*

ما ز مرغ نامه‌بر بیهوده منّت میکشیم | هر که آنجا میرود، پیش از کبوتر میرود

*

شادیی نیست که بهر دل عاشق غم نیست | سور ما غمزدگان هیچ کم از ماتم نیست

*

یك لحظه فرود آ به مکانی که ندارم | تا پیشکش آرم به تو جانی که ندارم

*

بنیاد وفاداری ما بر سر آبست | از کوی تو خواهیم شدن، این چه شتابست؟

*

من خود نکنم شکوه زجور تو، ولیکن | آزردن آن دل که تو دیدی، چه هنر بود؟

*

ای وصل گزین بیهده ضایع مکن اوقات | هجران شده نزدیك، پی گور و کفن باش

*

وفا و مهر همین بلهوس نوازی نیست | محبّتی است که ما را به تست، بازی نیست

*

هرچه میخواهی بکن ما را به لطفت کار نیست
جور خاص از التفات عام نتوان کم گرفت

*

یك ذرّه صبر بیتو به درمان نیافتم | زخمی نخوردم از تو کز آن جان نیافتم

*

از پای تو کفش، بوستانست وز دست تو آستین، گلستان

از قصیده‌ایست که دربارهٔ سفر کشمیر گفته ولی تذکره‌نویسان بدین سفر اشارتی نکرده‌اند:

چگونه بشکفدم دل زدیدن کشمیر؟ که در بهشتم و هستم به صد عذاب اسیر
به منزلی نرسم تا به صبح رستاخیز به وقت شام چو خورشید اگر کنم شبگیر
گلی که گشت جوان در هوای [ ] نمی‌شود چو گل آفتاب هرگز پیر

رباعی

مجروح شد از شکوهٔ دوران لب ما ماتمکده شد بهشت از یارب ما
ما را چه غم از روز قیامت، که بود آبستن صد روز قیامت شب ما

*

ای آنکه ترا مهر به کین می‌فگند خشم تو فلك را به زمین می‌فگند
رنجیدن تو زمن نه از بی‌ظرفیست خس نیز به روی بحر، چین می‌فگند

*

خشکست چو شعر تو رگ و ریشهٔ تو آن به که نگویم زتو و پیشهٔ تو
هرگز نرسی به اوج فکرم، که بود کوتاهتر از قدّ تو اندیشهٔ تو

۶۲۰- منصف تهرانی

ولی قلی بیگ شاملو مینویسد: . . . دیگر آب و رنگ بخش خوان خلیل سخندانی، خدّام مولانا اسماعیل طهرانی است که از اجلّهٔ شعرای صاحب دیوان زمان حضرت صاحبقرانی است (= شاه‌عباس ثانی) مشهور به «مجدا» تخلّص ایشان در فن شاعری «منصف» است، با گونه گونه طوایف بنی نوع انسان صحبت داشته و جنس گوهر سخن هرکس را به میزان شعور و مکیال وقوف سنجیده به توسط خیالات تازه چهار چمن طبایع هوشمندان کشور خرد را نوید کامیابی بخشیده در جمیع فنون شعری ماهر است، نمودی از اشعار آبدارش اینست: (سه بیت)

قصص الخاقانی (خطی)

مجدای منصف مذکور در کلمات الشعرا (ص ۱۱۱) همینست.

نصرآبادی گوید: منصف ـ اصلش از ولایت شیراز است، امّا چون در تهران بسیار بوده به تهرانی مشهور است، خوش طبیعت است، پدرش شمسا نام داشته و در علم سیاق بی‌مثل بوده، اولاد او: حضرت محمد اسماعیل منصف تخلّص و مقیما و شریفا همگی خوش طبیعت بودند، غرض که مرد درویش ملایمی است، مدتی در هند بوده بعد از آن به وطن آمده مدارش از تجارت میگذرد، شعرش اینست: (چهارده بیت)

(ص ۲۵۱)

ازوست:

خوی بد ما باعث آسودگی ماست　　زنجیر در خانهٔ دیوانه، جنونست

*

با زشتی عمل چه کند کس بهشت را؟　　ماتمسراست خانهٔ آیینه، زشت را

*

امروز هم گذشت به هر تلخیی که بود　　در انتظار محنت فردا نشسته‌ایم

*

خدا زآفت چشم بدت نگهدارد　　تو میخرامی و من ناز بر زمین دارم[1]

*

پیر گشتیم و همان سرگرم راه غفلتیم　　عمر ما چون آسیا در قطع یك منزل گذشت

*

حصار ایمنی ما ملایمت باشد　　به گرد خانهٔ آیینه، موم دیوارست

*

بینوا را زسر سفرهٔ خود دور مکن　　بهر یك لقمهٔ نان تلخ مگو، شور مکن

*

از زوال دولت دنیا سراپا حیرتم　　با همه بی‌آبی این گوهر چنین غلطان چراست؟

*

در ره سیل فنا پامال گردیدن چه سود　　خویشتن را بر کناری کش که دریا بگذرد

*

تا کی صدای گریه رسانی به گوش خلق　　یك کاسه آش می‌پزی و شور میکنی

*

۱ـ بیت مذکور در روز روشن (ص ۶۵۶) اشتباهاً به «محمد منعم» که ذکرش خواهد آمد نسبت داده شده است.

از نظر افتادهٔ صیّاد تنها نیستم بسکه صید لاغرم، از چشم دام افتاده‌ام

*

چو توتیا شده فرسوده خشت بالینم زبسکه دیده گرانی زخواب سنگینم

*

ماکوس پادشاهی ملك جنون زدیم تخت روان آبله در زیر پای ماست

*

همیشه دیده زسودای عشق، نمناکست چو ابر، پیرهنم در کشاکش چاکست
به صیدگاه تو از هر طرف که مینگری به گرد سرمه کمند نظاره در خاکست

*

بی‌قدت نام نبرده‌ست کسی طوبی را زآنکه از لفظ جدایی نبود معنی را

نیز رك: فرهنگ سخنوران (ص ۵۶۷)

نسخه‌ای از دیوان منصف در کتابخانهٔ عمومی اصفهان به شمارهٔ (۱۱۵۰۹) موجودست.

۶۲۱ـ منصف قهپایه‌ای (= کوهپایه‌ای)

تقی اوحدی گوید: عاقل فاضل منصف، مولانا عبدالحق منصف ـ و او پسر ملاّکمال‌الدین پیشنماز قهپایه است، مدتیست که در هند میباشد و اشعار بسیاری میگوید، کیفیّتش اگر کمست، کمیّت بسیار است، لیلی و مجنونی گفته قماش اشعارش ماورای نسج ارباب کمالست، در هجو صراحی تخلّصی گفته:

ای بچّه که نام خود صراحی کردی هرگز نشنیدم از صراحی مردی
آن به که به نام اصل خود برگردی ز آنروی که عرض شیشه و می بردی

*

مایلم چندان به دیدارت که گر روزی به چشم
بینمت، پندارم آن دولت بـه خوابی دیـده‌ام

*

زآن نرخ جنس غمزه گران بسته‌ای که من محتاج این متاعم و آن در دکان تست

عرفات (برگ ۷۲۹)

۶۲۲ـ منصف کوهپایه‌ای

عبدالحق منصف کوهپایه‌ای که یك قرن تمام پس از صاحب ترجمهٔ قبلی میزیسته، در اواخر عهد اورنگزیب عالمگیرپادشاه (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) به هندوستان رفته و تا زمان محمد فرخ سیر (۱۱۲۴ـ۱۱۳۱ هـ) حیات داشته، چه در تاریخ بنای عمارتی در لاهور گفته است:

بجو سال تاریخ آغاز و انجام　　ز«دار فضایل» «دیار افاضل»
۱۱۲۶　　۱۱۲۷

و به حکایت دیوانش که نسخه‌ای از آن به شمارهٔ (۳۸۷) مشتمل بر دو هزار و پانصد بیت در کتابخانهٔ مجلس موجود است، در بعضی از اشعار خود «دلیر جنگ بهادر» را مدح گفته است.

نسخهٔ مزبور بدین بیت آغاز میگردد:

گشت زبار گنه، قامتم از بس دو تا　　شد خط پیشانیم، همچو نگین نقش پا

رك: فهرست مجلس (۲ : ۲۲۷)

۶۲۳ـ منصور ساوجی تبریزی

وی از شاعران عهد همایون پادشاه بوده و خواجه بهاء الدین حسن نثاری بخاری در سال نهصد و هفتاد و چهار (۹۷۴ هـ) ترجمه‌اش را چنین به قلم آورده است:

مولانا منصور تبریزی ـ از ولایت ساوه است امّا به تبریزی مشهور گشته، به «قراحمید» رفته به لطف حمید مجید آنجا قرار گرفته و گاهی به طریق تجارت سیر بلاد مینموده، اتفاقاً طوطی شکرخای طبعش مایل هند گشته و مدتی در سواد آرمیده ملازمت موالی و اهالی آنجا نموده و از حدایق دقایق ایشان شقایق حقایق چیده و در خدمت بیرام‌خان[1] تقرّبی داشته، صاحب دیوانست و اکثر نظمش غزل است و گاهی در میدان قصیده نیز فرس فراست میدواند و از فارسان میدان فصاحت باز نمیماند، الحق منصور شاعر شیرین گفتار است، سخنان بلندش پایدار، اشعارش در مجلس فقیر بسیار مذکور شده و باعث گفت و شنود یاران گشته، قریب سی غزل بدین تقریب گفته و این غزلش به غایت نیکو واقع شده:

آب خضر ز معجز لعل تو جان گرفت　　عیسی دمی، زلعل تو جان میتوان گرفت

۱ـ محمدبیرام خانخانان (م: ۹۶۸ هـ) در ذیل ترجمهٔ «فارغی هروی» ذکرش گذشت.

واقف نگشت یك سر مو از دهان تو / عقلم که نکته بر خرد خرده‌دان گرفت
گفتی رقیب را که سگ آستان ماست / او را کجا توان سگ آن آستان گرفت
در سر فتاد آتش غیرت مرا چو شمع / هرگه که غیر، نام ترا بر زبان گرفت
حاصل نکرد جز غم و اندوه عاشقی / منصور تا به کوی محبّت مکان گرفت

و فقیر در جواب چنین گفته:

آب خضر که هر دم از و جان توان گرفت / نتوان به پیش لعل لبش در دهان گرفت

مذکّر احباب (ص ۴۷۱-۴۷۳)

۶۲۳ (مکرّر) منصور کاشی

تقی اوحدی گوید: شیخ منصور - از کاشانست و برادرزادهٔ منصور مدّاح است، مدتها در هند خصوص در کرناتك به‌سر کرد، در منداو (= مندو) او را دیده به صحبت در رسیدم، در سن هفتاد و کسری بود و نهایت قوّت و قدرت در جمیع مراتب داشت، اشعار هزل و غیره بسیار گفته و بسیار شکفته و بامزه است، در هر وادی سیر کرده.

در مذمّت شیخ محمد خاتون[1] گفته که از گلکنده به حجابت نزد شاه‌عباس رفت در سنهٔ هزار و بیست و چهار[2]:

خاتون بچه آمد که به کامش ببرند / گر صبح نبردند، به شامش ببرند
دانی که چرا به مادرش میخوانند؟ / او را پدری نیست که نامش ببرند

*

منصور ز راز، لب گزیدن اولی / چون گوش نباشد، نشنیدن اولی
ذرّات همه آینهٔ نور حق‌اند / بی‌نور در آینه ندیدن اولی

عرفات (برگ ۷۲۸)

۶۲۴- منعم

محمد منعم - در عهد شاهجهان به هند رفته و به سال هزار و چهل و یك (۱۰۴۱ هـ) در بنگاله به سپاهیگری اشتغال داشته و میرزا محمد صادق مینا که در آن ایّام به بخشیگری سپاه مزبور مأمور بوده در جهانگیرنگر (= داکا) او را دیده و نوشته است: ... و در آن سپاه بود

۱- شیخ محمد خاتون در ترجمهٔ «نظام شیرازی» ذکرش خواهد آمد.

۲- بنگرید به عالم‌آرای عباسی (ص ۹۴۱) حدیقةالسّلاطین (ص ۸۱).

محمد منعم، به لطف طبع اتّصاف داشت و در خدمت آقازمان (از امرای بنگاله) به‌سر میبرد:

زبس که بر تن خصمت نشسته بر هم تیغ گمان برند که پوشیده دشمنت جوشن

*

مطرب ما که به لب، فتنهٔ می نوشانست نی جدا از لب او، کوچهٔ خاموشانست

صبح صادق (ص ۷۳)

۶۲۵ـ منعم چگنی

تقی اوحدی گوید: امام قلی منعم تخلّص چگنی ـ در صغر سن به هند آمده و ارتکاب سخن مینماید، تخمیناً از حیاتش هجده سال گذشته و الحال در بنگش کابل رفته، اوراست:

من کیم، آن مرغ کاندر دشت غم پر میزنم داغ چون به میشود، بر سینه خنجر میزنم
لاله‌های حسرت آمیزی که از داغ دلست از برای زینت دستار، بر سر میزنم
میگریزم از بهشت و سوی دوزخ میروم درمیان شعله خود را چون سمندر میزنم
همچو منعم لب چه آلایم به شرب جام عیش؟ من که از خون جگر تا حشر ساغر میزنم

عرفات (برگ ۷۲۸)

۶۲۶ـ منعم شیرازی

سرخوش گوید: منعم حکّاك شیرازی ـ شاعر معنی سنج خوش‌تلاش بود، مثنویی در تعریف اکبرآباد خوب گفته، در خردسالی فقیر پیش او مشق میکرد، در اوایل جلوس عالمگیری (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) ودیعت حیات سپرد، ازوست:

آن را که زور بازوی کسب هنر بود دست پرآبله، صدف پر گهر بود

*

درخمارم روز و شب هرچند صهبا میکشم خشك لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم

*

می زخُم رقص‌کنان بی دف و نی می آید دست بر دایره باشید که مَی می آید

کلمات الشعرا (ص ۱۰۹ـ۱۱۰)

حکّاك شیرازی مذکور در شام غریبان (ص ۲۴۳) همینست.

۶۲۷- منهی زواره‌ای

امین رازی در ذیل زواره آورده است: میر منهی - بین الاقران از مستعدانست و این نوع ابیات میگفته: (هشت بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۴۴۲)

تقی اوحدی گوید: سیّدزادهٔ عالی طبیعت بلند همّت بزرگ قدر عظیم مرتبت شگرف منزلت، میرمنهی زواره‌ای - در مقدّمات علمیّه سیّما ریاضی به غایت خوب بود، فطرتی درست و ذهنی راست‌رو داشت، در همه وادی ادراکش نیکو میرفت، در ایّام شاهزادگی جهانگیرشاه به هند آمده بود و به نظر ایشان مشرّف گردیده به ترقیات رسید، شاه بندر لاهری (از بنادر بنگاله) شده جمعیّت وافی بهم رسانید، وراهزنها اورا شب در خیمه شهید کردند، قریب ششهزار بیت از شعر او را جمع کرده دیدم، و قبل از آنکه به هند آید در صفاهان با او صحبتها داشته بودم: (هجده بیت)

عرفات (برگ ۷۲۸)

ازوست:

مرد عقلم، نه طفل نادانم — طاق عرشست طاق ایوانم
اخترم، نور چشم افلاکم — گوهرم، آب روی عمّانم
داغ را نیم سوده الماسم — زخم را زهر داده پیکانم
شکر خنده‌های شیرینم — نمك پسته‌های خندانم
کافرم، هندوی بتی است مرا — آگره گشتست کافرستانم
رنگ سبزان هند را نازم — که زدل برد یاد ایرانم

*

صبا دیر شد، گردی از خاك پایی — که در چشم مردم کشم توتیایی
اگر آشنایی نبینم، نرنجم — که گیتی نپرورده است آشنایی
در آن مملکت رتبه نایاب بهتر — که در سایهٔ جغد باشد همایی
اگر شیخ شهرست اگر رند صحرا — مخوان آدمش گر ندارد وفایی

*

گر عمر خضر، در گرو بار منّت است — منّت نمی‌کشیم و تمنّا نمی‌کنیم

*

خاموش نشین، غایت آواز همینست — قانون دگر ساز مکن، ساز همینست

در هرچه ببینید، جز آیینه مبینید خلوت طلبان، انجمن راز همینست[۱]

*

آتش فروز دل، نگه سحرساز تست جان رخنه رخنه از مژه‌های دراز تست
ترسم دگر جزا طلبند از شهید تو از لذّتی که با دم شمشیر ناز تست
منهی به هرزه چند شکایت کنی زیار؟ این سرکشی تمام زعرض نیاز تست

*

درد دلم از آن به مداوا نمی‌رسد کاینجا کسی به درد کسی وا نمی‌رسد

*

دور از توام زگشت گلستان فراغ باد گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد
در محفلی که با تو حریفان قدح کشند ما را به یاد لعل تو خون در اپاغ باد
در خلوتی که حسن تو گردد چراغ بزم خورشید را حمایت دود چراغ باد
منهی به راه بادیه از خضر گشته دور خضر از برای یافتنش در سراغ باد

*

زبی تابی بدل کردم به محنت شادمانی را زیمن عشق بر خود تلخ کردم زندگانی را

رباعی

بازیست جهان و نقش سنجش ماییم نازك طبعان زود رنجش ماییم
در باطن ما به چشم ظاهر منگر ماییم خرابه‌ای که گنجش ماییم

*

برخیز که ساقیّ و شرابت آمد واندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب‌افروز طلب میکردی خورشید به خانهٔ خرابت آمد

*

ساقی زکدام باده بردی هوشم؟ کز ناخنِ پای تا به سر در جوشم
از بس که ترا تنگ در آغوش کشم چون در نگرم خودم که در آغوشم

در شام غریبان (ص ۲۲۱) به عنوان «میر منتهی» مذکور است، و تذکره‌نویسان متأخر هند ترجمه و شعر او را با «میرعطای منهی تهرانی» شاعر معاصر شاه سلیمان صفوی درهم ریخته‌اند.

۱ـ هفت بیت اخیر در عرفات (نسخهٔ بانکیپور) به نام منعم که ذکرش گذشت مجدّداً نوشته شده، و معلوم نیست که اشتباه از کاتب نسخه است یا از مؤلف.

۶۲۸- منیری طالقانی

میرزا محمد صادق مینا گوید: میرزا محمد طاهر منیری طالقانی - از صاحب طبعان این روزگار است، در آغاز جوانی به هند افتاد و چندی در دکن و لاهور و پتنه سیر کرد پس از آنکه او را در برهانپور دیدم به اکبرآباد شتافت، و دراثنین و اربعین و الف (۱۰۴۲ هـ) به بنگاله آمد و چندی از صحبتش بهره‌مند گشتم، پس از آن به پتنه رفت و اکنون از اوخبری ندارم:

سیاه گشته دلم تا به لب زآه تمام — درون من شده چون دودکش سیاه تمام
زیك نگاه به من لاف التفات مزن — نکرده دعوی خود کس به یك گواه تمام
بنای صورتش ایزد به احتیاط نهاد — چنانکه ابروی اوکرد در دو ماه تمام

صبح صادق (ص ۵۷)

منیری لاهوری! مذکور در تذکرهٔ شعرای پنجاب (ص ۳۵۲) همینست.

۶۲۹- موری اصفهانی

تقی اوحدی مینویسد: موری صفاهانی - از اهل این زمانست، در هند آمده بود، ازوست:

زهر چشمی گر به کار دلفگار خود کند — بر ندارد چشم ازو تا زهرکار خود کند

عرفات (برگ ۷۳۱)

مطلع مذکور از «سوزی ساوجی» است، و در ذیل ترجمهٔ «صلایی اسفراینی» درین باب توضیح بیشتری داده‌ام.

۶۳۰- موسوی مشهدی

موسوی مشهدی - از شعرای قرن دهم هجریست و در عهد جلال الدین محمد اکبرشاه به هندوستان رفته بوده و ازوست:

ترا پنهان نظر سوی من زارست میدانم — تغافل کردنت از بیم اغیارست میدانم

*

چشم او میکشدم زار به فرمودهٔ او — می نماید زنگاه غضب آلودهٔ او

رك: منتخب التواریخ (۳: ۳۳۷)

۶۳۱ـ مؤمن استرابادی

میر محمد مؤمن سمّاکی استرابادی متخلّص به مؤمن از اعاظم علمای زمان و اکابر فضلای دوران و در کمال صلاح و سداد و تقوی بود، سالها در دارالسّلطنهٔ قزوین نزد خال خود میر فخرالدّین سمّاکی (م: ۹۷۰ هـ) به استفادهٔ علوم و اکتساب کمالات پرداخت، و چندی به دستور شاه طهماسب به معلّمی سلطان حیدر میرزا (مق ۹۸۴ هـ) منصوب بود، در اوان دولت شاه محمد خدابندهٔ صفوی و اوایل سال نهصد و هشتاد و هفت هجری به کاشان رفت و از آنجا از راه لحسا و گرمسیر متوجه زیارت بیت اللّه شد و پس از گزاردن حج رهسپار هند گردید، و در اواخر عهد ابراهیم قطبشاه (۹۵۷ـ۹۸۹ هـ) به گلکندهٔ دکن رسید، شاه مذکور بنابر اتحاد مذهب (= تشیّع) مقدم او را گرامی داشت، و در سلطنت محمد قلی قطبشاه (۹۸۹ـ۱۰۲۰ هـ) منصب پیشوایی و وکالت مطلق یافت، پس از وی در زمان محمد قبطشاه (۱۰۲۰ـ۱۰۳۵ هـ) نیز همچنان مدارالمهام بود، تا آنکه به سال هزار و سی و چهار (۱۰۳۴ هـ) همانجا درگذشت، و در قطعه زمین وسیعی داخل حیدرآباد که خود در زمان حیات خریده و وقف کرده بود مدفون گشت، و از آن تاریخ به بعد محل مزبور گورستان مقرّر رجال ایران شد و به «دایرهٔ میر محمد مؤمن» معروف و مشهور گردید.

بنگرید به: خلاصةالاشعار (خطی) تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ چهارم (ص ۱۷۳ـ۱۷۴) هفت اقلیم (۳: ۱۱۳ـ۱۱۵) حدیقةالسّلاطین، (ص ۳۳) مجمع الخواص (ص ۷۸)

تقی اوحدی ده سال پیش از وفات میر نوشته است: اجل الاعظم الارفع شأناً و کمالاً، سیّدالفاضلین، سندالکاملین، امجدالاکابر، ارشدالاعظم، مستجمع حالات و کمالات، مستحضر بشارات و اشارات، کامل فاضل و عامل واصل، سایر و دایر به مراتب سمکی تا سماکی، میرمحمد مؤمن سمّاکی ـ از اجلّهٔ زمان و اعزّهٔ دورانست، به پایهٔ اجلال و کمال بلند، در رتبهٔ سمّو و علوّ ارجمند، آفتاب محفل و مجلس فلك برجیس و تقدیس است، نور ولایت بیان از جبههٔ امین کلامش ساطعست، و پرتو هدایت کمال از شعلهٔ برین بیانش لامع، مدتهاست که در گلکنده میباشد، و آن حدود به وجود شریف او کعبهٔ زوّار و قبلهٔ اهل فضل شده، امروز به جامعیّت و حالت وی در جمیع هند کمتر کسی بهم رسد، و در وادی شاعری از مشاهیر است، ودُرَرِ غُرَرَش همه جواهر زواهر است، و به شرف ذات و اخلاق حمیده و صفات پسندیده معروف و موصوفست، از خاك پاك استراباد است، در ایران منظور نظر شاه طهماسب و شاهزادگان بود، وچون به دکن آمد، به خدمت ابراهیم قطبشاه و بعد ازو محمد قلی قطبشاه میبود، والحال در خدمت شاه ظلّ اللّه (= محمد

قطبشاه) است، که بر سریر سلطنت قیام دارد، در ظل التفات و سعی همت او بدین مرتبه رسیده، والحق در قضای حاجت واردین و مجاورین تقصیر نمی کند و مهم سازی هر یك به نحوی مینماید که می شاید، اوراست: (سی و دو بیت)

عرفات (برگ ۷۰۸)

عبدالجبّار ملکاپوری مینویسد که میر با وجود تشیّع مابین شیعه و سنّی فرق نمیگذاشت و در برآوردن حاجات آنان یکسان عمل میکرد، و در ایران به دهریّت والحاد منسوب شده بود، و ابن خاتون عاملی (شیخ شمس الدین محمد) که اعلم شاگردان شیخ بهایی بود، در حیدرآباد با میر مصاحبت داشت و استفادهٔ مطالب حکمی و مسایل نظری از وی میکرد، و پس از فوت میر در رثای او قطعه‌ای گفت که بیت تاریخش اینست:

تـاریـخ رفتنش طلبیـدم زعـاملی   گفتا بجو، ز: رفتن عیسی بآسمان=۱۰۳۴

رك: محبوب الزّمن (ص ۹۹۰ـ۱۰۰۰)

نیز بنگرید به تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ چهارم (ص ۱۷۳ـ۱۷۴)

از آثار اوست: رساله‌ای در عروض، رسالهٔ مقداریّه در اوزان و مقادیر، دیوان اشعار. و نصیر همدانی که ذکرش خواهد آمد، شرح و تعلیقه‌ای بر رسالهٔ عروض میر نوشته که موسومست به «لعل قطبی».

مؤمن استرابادی اشعارش به زبان وقوعست که طرز رایج و متداول قرن دهم هجری بوده، و ازوست:

ای که گفتی عشق را درمان به هجران کرده‌اند   کاش می‌گفتی که هجران را چه درمان کرده‌اند
بی‌وفایی چند تا همدم شدند آن ماه را   بی‌وفایی را برو یکباره آسان کرده‌اند
دشمنی کردند با من در لباس دوستی   آن کسان کز قتل من او را پشیمان کرده‌اند
بیش ازین در بند آزار دل مؤمن مباش   خشم و نازت با دل او آنچه بتوان کرده‌اند

*

کرده شمعی به دلت خانه، مبارك باشد   شمع من منصب پروانه مبارك باشد
به هوای سر کویی که تو میدانی و من   شب برون آمدن از خانه مبارك باشد

*

شدم آواره ترسم دیگری گردد فگار او   برافتد کاش رسم عشقبازی از دیار او

*

آمدم وزدست غم صد داستان آورده‌ام   از متاع دوستی صد کاروان آورده‌ام
بر حذر باشید ای آسودگان بزم دوست   کز شب هجران تب آتش فشان آورده‌ام
طاقت دل را بنازم کز تحمّل های خویش   درد را در شکوه و غم را به جان آورده‌ام
سرگذشتی دارم از هجران که هرجا گفته‌ام   عالمی در ناله، شهری در فغان آورده‌ام

*

خوبی چنان که تا رخ خوب تو دیده‌ایم   دیرینه همدمان همه از هم بریده‌ایم
صد بار جان زشوق تو بر لب رسیده است   جایی که دیده‌ایم ترا یا رسیده‌ایم
هرگز خیال وصل به دل نگذرانده است   عاشق به ناامیدی مؤمن ندیده‌ایم

*

شد عمر و مبتلای تو این نیم جان هنوز   دارم به پای دل زتو بند گران هنوز
از جرم عشق، شحنهٔ شوقت کشان کشان   می‌آردم به کوی تو چون مجرمان هنوز
شب نیم بسمل آمده‌ای مؤمن از درش   آسان گذشته کار تو ای ناتوان هنوز

*

آنچه بر ما زجفاهای تو هر دم گذرد   بر کسی مشکل اگر روز جزا هم گذرد
چون شکایت ز تو ای مایهٔ راحت نکنیم؟   کز تو بر ما نفسی نیست که بی غم گذرد
شام دشمن زتو صبح طرب و مؤمن را   روز صد بار بتر از شب ماتم گذرد

*

بر دل چها رسید و دگر تا چها رسد   گرنه عنایت تو به فریاد ما رسد
از جهد و سعی، ما به وصالت نمیرسیم   هم خود مگر وصال تو روزی به ما رسد
یکدم شوم چو همره آن ماه شرمگین   از طالع بدم به هزار آشنا رسد

*

بیتابی عشقم سبب جرمی اگر شد   آن نوع گنه اینهمه آزار ندارد
صد کار کنی از پی آزار من زار   آزردن من اینهمه در کار ندارد

*

شب با تو بود مدّعی، امّا زوصل تو   چندان نداشت ذوق که دل از خیال داشت
یك وعدهٔ وصال که دادی به عمر خویش   کردی چنان سخن که هزار احتمال داشت

*

به خود میل دلی از جانب دلدار فهمیدم   الّهی خیر باشد، سازشی از یار فهمیدم
خدا را بگذری بر تربت مؤمن کز آن مسکین   به وقت جان سپردن، حسرت بسیار فهمیدم

*

جان فدای جورت امّا من چنان هم نیستم کز برای غیر هر دم بایدم آزار کرد

*

اثر ملاحت او، من زخم خورده دانم که نمك فشان همه شب به دلم گذار دارد

*

عاشق آن قدرت کجا دارد که گردد گرد دوست ما نمیدانیم عاشق، بلبل و پروانه را

*

ز اخلاص من کم نشد کینهٔ تو خدا صاف سازد به ما سینهٔ تو
به ما صاف کن سینه، حیفت نیاید که در زنگ کین باشد آیینهٔ تو؟

*

کمینه مرتبهٔ عشق، عشق مجنونست محبّت کم ازین داخل محبّت نیست

*

گرههای دلم جز آه آتشبار نگشاید کسی را همچو من یارب گره از کار نگشاید
ز صد لشکر ندیدم آن خرابی کز غمش دیدم الّهی کاروان عشق، جایی بار نگشاید

*

از جنون منّت پذیرم زآنکه عمری شد که یار از برم رفتست و با او گرم گفتارم هنوز

*

دارم شهی که فتنهٔ عالم سپاه اوست سرکردهٔ هزار بلا یك نگاه اوست

*

دلا تا چند از آن نامهربان چشم وفاداری
وفا کی بود او را و تو این طالع کجا داری
نه از نقصان عشقست ار نکردم در دلت راهی
دل ناآشنا داری، دل ناآشنا داری

*

نشستی بر سر خاك شهیدان، آه از آن ساعت
که بر خیزیّ و چندین کشته همراه تو برخیزد

*

به نوعی جان دهم گر در مقام امتحان باشی که باشی تا قیامت شرمسار از امتحان خود

*

دلم را تاب دوری نیست مؤمن، امتحان کردم به بیرحمیّ یار دلستان خویش میسازم

*

خط دمانیدی و دل میبرد آن خنده هنوز ناخن حسن توجان راست خراشنده هنوز

*

میمردم از الم اگر اندك توجهی ظاهر نمیشد از نگه گاهگاه تو

*

اظهار ندارد که چه دیدیم چه دیدیم ما جور کشیم، آنچه کشیدیم کشیدیم

*

بلا ومحنت دل را بنازم بنازم کار مشکل را بنازم
سر محمل‌نشین خویش گردم پرستاران محمل را بنازم
چه شیرین می‌ستاند جان شیرین بت شیرین شمایل را بنازم

رباعی

از جملهٔ دردهای بی‌درمانم وز جملهٔ سوزهای بی‌پایانم
سوزنده‌تر اینست که چون مردم چشم نزدیك منیّ و دیدنت نتوانم

*

گر مرد رهی دلا زمحنت نجهی مردانه زکف دامن همت ندهی
گر زندگی خویش چو مردان خواهی منّت نکشی از کس و منّت ننهی

نسخه‌ای از دیوان مؤمن استرابادی، مورّخ ۱۰۲۲ هجری به شمارهٔ (۶۲۵) در کتابخانهٔ کاخ گلستان موجود و در فهرست بیانی (ص ۳۹۸) مذکور است.(۱)

۱ـ تقی کاشی نوشته است: این رباعی را یکی گفت که ازوست:

مردانه کنیم جان به جانان بخشش با آنکه نه رسمست به سلطان بخشش
نوعی بدهم جان که دگر کس نکند از کیسهٔ دشمنان بدانسان بخشش

همو دو بیت ذیل را به نام وی ثبت کرده است:

خوشم که در دل من عشق مدّعا نگذاشت مرا به بلهوسی‌های خویش وانگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبّت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

ولی تقی اوحدی دو بیت مذکور را که مطلع آن در تاریخ فرشته داخل اشعار مؤمن است به میرمحمد امین ذوقی نسبت داده است و گوید: اشعار او را با شعر میرمحمد مؤمن سمّاکی اشتباه بسیار مینمایند.

عرفات (برگ ۲۳۸) نیز بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۷۶) ذیل: محمد امین ذوقی.

۶۳۲- مؤمن اصفهانی

تقی اوحدی گوید: مؤمن ـ آقاحاجی صفاهانی، جوانکیست در روش اختلاط و صحبت تمام، همه جا همراه، رندانه میزید، با هم از عراق به هند آمدیم (= ۱۰۱۵ هـ) در خدمت جهانگیرپادشاه احدی بود و به جرمی مدتها در قلعه محبوس ماند، چون خلاص شد به مدد حضرات به عراق مراجعت نمود، و در هجو آقای قصّه گفته که پدر زن اوست:

خویشی دارم، چه خویش از سگ بتری ملحد مسلك، نهال بی برگ و بری
پیسی که به فرض در برش گر گیرند پیسیش سرایت بکند بر دگری

*

گرچه خواهم نکهت گل دمبدم ای عندلیب میتوان نازم کشید، آخر گلستان زاده‌ام

عرفات (برگ ۷۲۹)

۶۳۳- مؤمن ترشیزی

محمد مؤمن لنگ ـ از آدمی زادگان قریهٔ خجند ترشیز خراسانست[1] و به کمال حیثیّت و استعداد آراسته بوده و کمال تقرّب و منزلت در خدمت خانخانان عبدالرّحیم خان داشته و ازوست:

چنان بهانه طلب گشته در جفا که اگر به خاطرش رسم، آنهم گناه من باشد

*

ترسم رسم به کعبهٔ مقصود و بگذرم از دست این شتاب که در طینت منست

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۶۷۳-۱۶۷۴) طبقات اکبری (۲: ۵۱۹/۴۹۲)

۶۳۴- مؤمن طالقانی

به گفتهٔ باقی نهاوندی: محمد مؤمن خلف جامع المعقول و المنقول محمد امین طالقانی است که در برهانپور خاندیس منصب میر عدلی خانخانان را داشته، و محمد مؤمن اهل مطالعه و مباحثه بوده و کمال اهلیّت داشته و گاهگاه شعری میسروده، و ازوست:

چشم بر ناوك آنم که کمان ابرو
چون دهد زحمت زه، تا به بناگوش کشد

۱ـ کذا، و در مآثر رحیمی «جمند» هم آمده، چنانکه در ذکر «ظهوری ترشیزی» گذشت.

خون فسرده‌ست مرا در رگ دل، کو تف عشق
که سراپای وجودم همه در جوش کشد؟
در مذاق از می دیدار گواراتر دان
می اسرار که دل از قدح گوش کشد
دوش در خواب، خیالش به غلط چهره نمود
او هم امروز زمن کین شب دوش کشد. . . .
رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۰۶-۱۴۰۸)

۶۳۵- مؤمن گنابادی

محمد مؤمن گنابادی - جوانکیست خوشنویس، در عرصهٔ وجود است:

از بس که غلو کرده نگاهم پی دیدار دیگر نظر از جنبش مژگان گله دارد[۱]
عرفات (برگ ۷۲۱)

۶۳۶- مؤمن نیشابوری

محمد مؤمن نیشابوری - علم موسیقی نیك میدانسته خصوصاً در فن راگ و گیت هندی ثقه و مشارالیه میزیسته و شعرش نیز غایت جودت و عذوبت داشته، این چند بیت در صفت اسب از وی می آید:

بادپایی که اگر صورت او را بر کوه بنگارند، شود سنگ روان تر از آب
آن سبکروح سبکخیز که وقت حرکت چو نهد پا، متلاشی نشود جسم حباب
رفتن اوست گرانمایه‌تر از عمر عزیز جستن او طرب‌انگیزتر از عهد شباب
راکبش بیشتر اوضاع قفا را دیدی فی‌المثل کردی اگر تیر نظر را پرتاب
صورتش گر به مثل جای در آیینه کند پیکر آینه در لرزه شود چون سیماب

*

صورتِ آن اشهب نیکو خصال جمع زتندی نشود در خیال
هفت اقلیم (۲: ۲۷۳)

۱- در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۱) و به نقل از آن در صبح گلشن (ص ۴۷۴) این رباعی مؤمن حسین یزدی مذکور در ذیل ترجمهٔ «خلقی یزدی» به نام وی ثبت شده:

مؤمن به بدی نیست کسی مانندت وین طرفه که خلق، نیك میخوانندت
عمری بودی چنان که خود میدانی یك چند چنان باش که میدانندت

۶۳۷- مؤمن هروی

خواجه محمد مؤمن هروی - فرزند خواجه شهاب‌الدین عبدالله مروارید کرمانی متخلص به بیانی و متوفی در نهصد و بیست و دو هجریست[۱] او نیز همچون پدر عالی قدر خود شاعر و فاضل و هنرمند بوده و اکثر خطوط به تخصیص نسخ و ثلث را بسیار خوش مینوشته.

سام میرزای صفوی گوید: من در خدمت ایشان درس خوانده‌ام، و اندك سیاه و سفیدی که فرق میتوانم کرد از برکت ایشانست، و در هرات و شیراز با من میبود و منصب صدارت مرجوع به ایشان، بعد از مدتی در خدمت حضرت صاحبقران (شاه‌طهماسب) به‌سر برده آخر به واسطهٔ بعضی امور متوجه هند شد[۲] و در شهور سنهٔ ثمان و اربعین و تسعمائه (۹۴۸ ه) در آنجا درگذشت. در محلّ عزیمت هند این غزل در سلك نظم کشیده بود: (درین غزل روی سخنش با سام میرزاست)

بسکه گردون همچو خود میخواست سرگردان مرا
عاقبت کرد از غمت سرگشتهٔ دوران مرا
آنچنان گشتم ضعیف از محنت دوران که نیست
دیگر از درد جدایی طاقت افغان مرا

۱ـ دربارهٔ خواجه عبدالله مروارید بنگرید به: کتاب حاضر (ص ۶۸۷) ازوست در منقبت مولای متّقیان:

سزاوار امامت در تمام مشرق و مغرب / نمی‌بینم کسی غیر از علیّ بن ابیطالب
امام عرصهٔ دنیا، هژبر بیشهٔ هیجا / چراغ یثرب و بطحا، امام مشرق و مغرب
به احکام و دلایل حکم قرآن را تویی مُثبت / به ایجاب خلایق رسم ایمان را تویی موجب
امید از تست ما را، نی ز زهد و توبه و تقوی / به‌این‌معنی که در غیب است حال فاسق و تایب

سام میرزای صفوی گوید: این غزل را در هنگام واسوختگی جوانی گفته:

خوش آن زمان که خطت گرد آن عذار نبود / میان حسن تو و عشق من غبار نبود
مرا از آن گل رو بود خار خار و ترا / هنوز دامن گل مبتلای خار نبود
نبود چون تو گلی در همه کبودی چرخ / دمی که باغ رخت را بنفشه‌زار نبود
به‌شب رساند خطت روز بیقراری من / وگرنه بیتو مرا روز و شب قرار نبود
درین بهار برآمد خط تو، وه کاین بار / بهار حسن ترا حسن هر بهار نبود
زناز حسن فرود آمدی مگر امسال؟ / که این نیاز که می‌بینم از تو پار نبود
بیانی از ستم یار کرد دل خالی / وگرنه این همه تشنیع هم به کار نبود

رك: تحفهٔ سامی (ص ۶۳-۶۶)

۲ـ مراد دسیسه بازی درباریان بر ضدّ سام میرزاست.

مشکل شبهای هجران گر بماند اینچنین
دولت وصل تو کی روزی شود آسان مرا؟
بسکه خونبارست چشمم بیتو، خواهد شد خراب
شهر هستی دمبدم از موج این طوفان مرا
همچو مؤمن بی‌سر و سامان نبودم پیش ازین
در سر کار تو شد آخر سر و سامان مرا

افشان بیخته از مخترعات ایشانست[1] این مطلع هم ازوست:

هرکس چو من آشفتهٔ آن زلف دوتا شد دیوانه صفت بستهٔ زنجیر بلا شد

رك: تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۱۰۷-۱۰۸ و مقدمه، ص سیزده - پانزده)

۶۳۸- مونسی شوشتری

تقی اوحدی گوید: مولانا مونسی شوشتری - طبیعت هموار درستی داشته و درین ازمنه در هند سیاحت می نموده و از مآلش با خبر نیستم جز آنکه در سورت ساکنست.

بعداً افزوده است: در سنهٔ هزار و سی (۱۰۳۰ هـ) که به سیر سورت رفته بودم وی را دیدم: (یازده بیت)

عرفات (برگ ۷۳۰)

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی نیز که در سال هزار و سی و هفت به زادگاه خود بندر سورت رسیده، او را در آنجا دیده و نوشته است که به لطف طبع اتصاف داشت: (یك بیت)

صبح صادق (ص ۶۲)

ازوست:

از آن دلم به دلت جا نمیتواند کرد که رخنه در دل خارا نمیتواند کرد

۱- افشان - محلول زر یا سیم بر کاغذ افشاندنست، و سر موری، چشم موری، پر پشّه از اقسام آنست، وبیخته نوعی دیگر است که پس از آهار زدن بر اوراق می بیزند. محسن فانی کشمیری (م: ۱۰۸۱ هـ) گوید:

گلستان به خطی که نتوان نوشت خزان بر ورق‌های افشان نوشت

صائب

بر بیاض گردن او نقطه‌ای از خال نیست از لطافت این ورق افشان نمیگیرد به خود

به بد معاملگی شهره آنچنان شده‌ای	که هیچ‌کس به تو سودا نمیتواند کرد

*

به دوستیّ تو یك شهر دشمنست مرا	کدام را من تنها به دست و پا افتم؟

*

بلا میوهٔ باغ و بستان ماست	متاع غم آیین دکان ماست
چنان ناصح ما سخن می‌کند	که پندارد این دل به‌فرمان ماست
مگر زلف در بند رخسار اوست	که‌حالش چو حال پریشان ماست
به‌خضر خط او قسم مونسی	که خاك رهش آب حیوان ماست

*

مونسی هان از گل دیدار پر کن دامنی	کآسمان زود از عطای خود پشیمان میشود

رباعی

آن روز که این طارم خضرا بستند	بر سینهٔ مجنون، غم لیلا بستند
وز حسن فرح‌فزای یوسف صد عیب	بر دامن عصمت زلیخا بستند

*

گرگند و به صورت شبان می‌گردند	دزدند و به شکل پاسبان می‌گردند
هین [ ] سری برآور، کاین قوم	بیهوده به زیر آسمان می‌گردند

۶۳۹ـ مؤیّد

تقی اوحدی گوید: سیّداشرف مؤیّد ـ در هند است و درین عصر موجود، و از هند به ایران رفت:

ای کاش ره به کام دل خویش بردمی	تا من هم از میانه رهی پیش بردمی
از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی	چندین چرا مشقّت هر کیش بردمی

*

تا به‌هر سو میدویدم، در به رویم بسته بود	چون شدم نومید، کام دل به دست آمد مرا

*

غوّاص نیم تا گهر از بحر برآرم	من بادیه گردم، گهرم آبله‌ای چند

*

با عشق در نبردم و دل پیش می‌کنم	این خون گرفته را، سپر خویش می‌کنم

در پیکرم خلیده زبس نیش روزگار گر در دلی گذار کنم، ریش می‌کنم

عرفات (برگ ۷۲۸)

۶۴۰ـ مهدی کهکیلویه‌ای

تقی اوحدی مینویسد: زبدةالاقران، فخرالانام، امیرزادهٔ خوش طبیعت سیّاح، مهدیقلی سلطان پسرزادهٔ خلیل خان کوه‌کیلویه‌ای است، مدتیست که در هند سیاحت مینماید، طنبور را خوب مینوازد، والحق از یاران اهلست و طبیعتی هموار درست دارد، در سنهٔ هزار و بیست و یك (۱۰۲۱ هـ) او را در گجرات دیدیم.

وقتی جهت ملّانظیری شعری گفته در مجلس گذرانید، مولوی به جایزه برخاسته پای او را بوسید که تلافی مالی و جاهی به تو در خور تو نمیتوانم کرد، غرض که اگر چه بزرگزاده‌ای فهیم است، بسی کیفیّت و فطرت اوراست، به روش استاد کردی طنبوری تارهای بسیار بر طنبور خود افزوده، تا به هند آمده اصلاً ملازمت پادشاهان و سلاطین اختیار نکرده.

بعداً افزوده است: در سنهٔ هزار و بیست و هفت (۱۰۲۷ هـ) درگذشت، ازوست:

تا شیوهٔ ما مدام درد آشامیست کام دو جهان بر دل ما ناکامیست

یارب چه بلا کشیم کاندر همه عمر آرام دل رمیده بی‌آرامیست

*

ماییم که مهتاب به گز پیماییم خورشید به گل همیشه می‌اندابیم

افسوس که عمر رفت و ما زآینده بر مدّت عمر رفته می‌افزاییم

عرفات (برگ ۷۳۱)

۶۴۱ـ میرزاخان نیشابوری

امین رازی گوید: میرزاخان نیشابوری ـ به زیور استعداد محلّی بوده در سلك اولیای دولت قاهره انتظام دارد و بنابر جودت طبع و لطف بیان شعری میگوید:

ای ذات تو با ذات خدا سایه و نور هرگز نبود سایه و نور از هم دور

هر ذات که هست سایه‌اش همراهست جز ذات خدا که کرد در سایه ظهور

هفت اقلیم (۲: ۲۶۹) نیز رك: اکبرنامه (۳: ۷۴۶/۵۹۹/۴۱۹)

۶۴۲ـ میرعلی

مولانا میرعلی ـ از اصحاب کمال و شعرای با قیل و قال بود، از ولایت (= ایران) به

کشمیر آمده و پیش حسین شاه قربی داشت[۱] در نستعلیق نویسی بی نظیر روزگار بود و کسی در آن وقت مثل او ننوشت، فکر شعری جسته جسته میکرد و این دو بیت از زاده‌های طبعش وقت تحریر به یاد آمد:

گل به دستم چه نهی، در کف من خار خوشست
این گل تازه بر آن گوشهٔ دستار خوشست

*

سبو سبو ده و خم خم دل لوند مرا　　قدح چه آب زند آتش بلند مرا؟

مسجد موزون مختصر سنگی در اطراف نوشهره قریب بوته کدل، جایی که الحال باغ علی مردان خان است ساختهٔ اوست،[۲] ظاهراً مسکن بلکه مدفن او همانجاست، و این میرعلی سوای میرعلی قدیمست که واضع الاصل خط نستعلیق بود.[۳]
تاریخ کشمیر اعظمی (ص ۱۱۵)

میرعلی - از مردم ایران، علاّمهٔ زمان و فاضل دوران، صاحب نطق و بیان بود، . . . در عهد حسین شاه به کشمیر آمده شمع سخنوری افروخت، اشعار برجسته میگفت، چنانکه در تعریف کشمیر رساله‌ای نظم کردهٔ اوست، و در نستعلیق نویسی فرد بی همتا بود، . . .
تاریخ حسن (۴: ۲-۳)

۶۴۳- میرك سبزواری

نصرآبادی گوید: میرزامیرك - از اعزّهٔ سبزوار و همشیره‌زادهٔ علاّمی مولانا محمد باقر

۱- حسین شاه فرمانروای کشمیر (۹۷۱-۹۷۷ هـ) از سلسلهٔ چکان، مذهب تشیّع داشت و در ترویج آن میکوشید، قدردان شاعران بود و خود شعر می سرود، این دو بیت ازوست:

آن ترك آل پوش سوار سمند شد　　یاران حذر کنید که آتش بلند شد

*

حمایل کرده تیغ و بسته خنجر یار می آید　　دلا برخیز و کاری کن که جان در کار می آید

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ دهم (ص ۲۶۲) طبقات اکبری (۳: ۲۹۰) تاریخ حسن (۲: ۲۸۰)

۲- دربارهٔ علی مردان خان بنگرید به ترجمهٔ «باقر شیرازی».

۳- میرعلی بن میرحسن تبریزی متوفی هشتصد و پنجاه هجری مقصود است که سلطان علی مشهدی درباره‌اش گوید:

نسختعلیق اگر خفیّ و جلیست　　واضع الاصل، خواجه میر علیست

رساله‌ای منسوب به وی در قواعد نستعلیق و به خط رضا قلی ادیب و مقدمهٔ دکتر محمد عبدالله چغتایی به چاپ عکسی افست در لاهور به سال هزار و سیصد و هشتاد و نه هجری قمری نشر یافته است.

است[1] جوانیست در کمال آگاهی و خوشخویی و در نهایت مردمی و دلجویی، هنگام صحبت، بساط از لطایف طبع لازم‌الانبساطش رنگین، و مذاق دوستان از گفتگوی بامزه‌اش شیرین، در فن تجارت و حسن معاشرت و سلوك در کمال شعور، چنانکه در اسفار تجارب بسیار حاصل نموده، غرض که در عقل معاش و سلوك مثل ندارد، گاهی از راه بیچاره‌نوازی که به مخلص دارد به مسجد لنبان می آید و از صحبت آن جناب فیض وافری داریم، و درین سال (۱۰۸۳ هـ) به زیارت کعبه رفته با خانه کوچ روانهٔ هند شد، گاهی رباعی و مطلعی میگوید، شعرش اینست:

دل بیتو غریق بحر بی‌اقبالیست — مانندهٔ آب، نالهٔ من حالیست
در دیده دگر نماند طوفان سرشك — در چشم حباب جای دریا خالیست

*

صد گره در خاطرم افتاده و مشکل یکیست — دانه‌های سبحه را با هم زبان و دل یکیست

*

با کسی یکدم آشنا نشدیم — که چو مژگان زهم جدا نشدیم
[بد] رفیقی نبود تنهایی — ما عبث با خود آشنا نشدیم

*

خضر گاهی خودنماییها به مردم میکند — یافت هرکس دولتی، خود را چرا گم میکند؟

*

از دم تیغش نمایان شد دم صبح عدم — دم غنیمت دان که شیرینست خواب صبحدم
(ص ۱۲۱-۱۲۲)

۶۴۴- میلی هروی

میرزاقلی میلی - اصل وی از مشهد مقدس رضویّه است، و بعضی از مردم آنجا میگویند که پدر وی از هرات بوده و از آدمی زادگان آنجاست، لیکن در مشهد مقدس توطن نموده، علی ایّ حال در وادی شاعری تاج تارك ارباب فصاحت و ساقیهٔ بحر بلاغت است، یگانهٔ عهد و مشارالیه زمان خودست، و در طرز غزل و شیوهٔ سخن گستری نظیر ندارد، ودر فن قصیده نیز از شعرای بلاد خود وانمی ماند، بلکه بعضی را مدّعا آنست که در وادی قصیده نیز از امثال و اقران خود مثل خواجه حسین ثنایی و مولانا ولی دشت بیاضی

۱- مراد: محقق سبزواری مشهور است، بنگرید به تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۵۱-۱۵۲)

درگذشته، و در مضمار شاعری قصب السّبق از اقران ربوده، و بعضی این دعوی را مسلّم نمی دارند و این سخن را مکابره میدانند، امّا انصاف و حق امتیاز آنست که مشارالیه در وادی غزل از ثنایی و ولی و دیگر شعرای آنطرف بلکه از اکثر شعرای عراق نیز در پیشست، چنانکه ابیات عالیهٔ اودالّ است بر این معنی، لیکن آن هر دو شاعر در فن قصیده و مثنوی و خیالات عجیبه فی الجمله امتیازی دارند، و صحت این قول و حجّت این فرق از انتخاب اشعار ایشان ظهور تمام دارد.

گویند در اوایل حال که مولانا را فی الجمله شهرتی حاصل شده بود، از مشهد مقدس قصد سبزوار کرد، و نزد شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان ابراهیم میرزا[۱] که در میان احفاد و اولاد صاحبقران مغفور (شاه اسماعیل اوّل) روّح اللّه روحه مثل او شاهزاده‌ای پسندیده ذات، حمیده‌صفات، درویش‌دوست، فانی مشرب نبوده، راه ملازمت یافت، و چون آن شاهزاده به اکثر فنون فضایل و کمالات آراسته بود و گاهی به نظم غزلیّات عاشقانه توجه می فرمود، و به اهل نظم علاقه و توجه بیش از وصف داشت، مولانا میلی را تربیت کرد و مراعات کلّی نمود، و مدتی در ملازمت آن پادشاه‌زاده به خوشحالی اوقات گذرانید، و در آن اوقات چندین قصیدهٔ غرّا در مدح آن شاهزادهٔ خورشید لوا در سلك نظم کشید و به صلات و انعامات سرافراز گردید.

امّا در خلال این احوال به سبب زبونی طالع و عدم مساعدت فلك کجرفتار که گویا برای محرومی مستعدان سایر است، امر ناملایمی از او در وجود آمد و خاطر مبارك آن شاهزاده از وی منحرف گشت، و مولانا به واسطهٔ بی لطفی از ملازمت استعفا خواسته متوجه دارالسّلطنهٔ قزوین شد، و چندگاه نیز در دارالسلطنهٔ مذکور با شعرای اطراف که در آنجا جمع بودند شاعریها کرد و فضل و قدرت خویش بر همگنان و مستعدان ظاهر ساخت، چنانکه اکثر اوقات مجلس ارباب استعداد از نتایج طبع گوهرزای او پر گوهر می بود، و از جواهر غزلیات عاشقانه و ابیات عارفانه کنار و دامان مستظرفان پر از دُرَر میگشت، آخرالامر از آنجا به گیلان رفت، و نزد خان احمد میرزا والی گیلان راه مصاحبت یافت[۲] و در آن اثنا میان او و میرجهانگیر که امیرالامرای آن سلطنت شعار بود به جهت توقعی که از و داشت و به ظهور نمیرسید، نزاع و جدال انجامید و مشارالیه را هجوهای رکیك کرده از آنجا

۱ـ سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی صفوی که در ذیل ترجمهٔ «ثنایی مشهدی» ذکرش گذشت، هم در مشهد حکومت کرده است و هم در سبزوار.

۲ـ دربارهٔ خان احمد گیلانی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «حیاتی گیلانی» در همین کتاب.

بیرون آمد[۱] و متوجه خراسان شد، و چون به وطن مألوف رسید، به سبب بی سامانیها در آن نواحی نایستاد، و رخت بدمعاشی به دیار هند کشید[۲] امّا هنوز در آن دیار رحل اقامت نینداخته بود که متقاضی اجل بساط وجودش را برچید، و کان ذلك فی شهور سنهٔ ثلاث و ثمانین و تسعمائه (۹۸۳) و بعد از آن به اندك زمانی جسدش را به مشهد مقدس نقل کردند و درجوار مرقد منوّر امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیّة والثنا دفن ساختند[۳] و در آن وقت میر تاریخی مشهدی تاریخ وی را چنین گفته:

میلی آن خسرو زمان که بر او — بود ملك سخن مسلّم رفت
سال فوتش زعقل جستم، گفت — «آه میلی جوان زعالم رفت»=۹۸۴

امّا دیوان اشعار وی تا غایت به نظر فقیر نرسیده، لیکن آنچه از او مستعدان پسندیده‌اند از قصاید و غزل همینست که درین اوراق ثبت شده، اگرچه در نظم غزل بلکه در سایر نظمها طرز خاص دارد، لیکن اشعار خوب و ابیات مرغوب در آن طرز بسیار دارد، چنانکه این معنی بر فطن ذهن پوشیده نیست: (هزار و پانصد بیت از قصیده و غزل و ترجیع و ترکیب)

خلاصة الاشعار (خطی)

۱ـ میرجهانگیر مذکور میلی را فریب داده بوده، و ابیات ذیل که یك بند از ترکیبی است که در هجو او سروده مبیّن این مطلب است:

ایا چو زال کهنسال دهر، پر نیرنگ — به ریو و رنگ چو روبه، دورنگ همچو پلنگ
گهی پیام و گهی نامه می‌فرستادی — که خیز و جانب گیلان کن از عراق آهنگ
ز شومی طمع خام، آمدم آخر — به مجلس تو، چه مجلس؟ کلیسیای فرنگ
کشیدم آینهٔ تحفه از صحیفهٔ نظم (!) — که صفحه‌اش زدم عیسوی گرفتی زنگ
به بازگشتنم آهنگ شد پس از عمری — که با تو بود مرا جنگ اختلاط آهنگ
شب وداع، به صد وعده‌ام زره بردی — که تا صباح، رضا ساختی مرا به درنگ
بهانه ساخته جنگ سپاه شاه، از شهر — صباح ناشده جستی برون چو تیر خدنگ

تو کردی آن به من و با تو کردم اینها من
که با کسی نکنی آنچه کرده‌ای با من

۲ـ میر علاء الدولهٔ کامی قزوینی مؤلف نفایس المآثر تاریخ ورود میلی را به هندوستان، سال نهصد و هفتاد و نه ثبت کرده است.

رك: تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۸۱)

۳ـ قبر میلی تا این اواخر در حومهٔ مشهد نزدیك باغ امین آباد بر سر تپه‌ای موجود و بر سنگِ ایستاده بر مزارش قطعهٔ میر تاریخی مشهدی منقور بود.

میلی هروی ـ میرزاقلی نام دارد، صاحب دیوانست و صاحب طرز، سلیقهٔ شعر آنچنان داشت که اگر تا این زمان (= ۱۰۰۴ ه) زنده می ماند، اکثری ازین خامکاران را دل از سودای شعر سرد می شد[۱] و در زبان وقوع هیچ یکی را از متأخران با او سخن نیست، سالها در خدمت نورنگ خان بود[۲] و در مدح او قصاید غرّا دارد، آخر می گویند که به جهت بدگمانی به فرمودهٔ نورنگ خان چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند، وفات او در مالوه بود، این اشعار ازوست. . .

منتخب التواریخ (۳: ۳۲۹ـ۳۳۲)

ابوالفضل علّامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری نام وی را نیز مذکور داشته است و گوید: میلی هروی ـ نام میرزاقلی، ترك نژاد بود و با اهل عشرت به‌سر بردی: (یازده بیت)
آیین اکبری (۱: ۳۰۵ـ۳۰۶)

میرزاقلی میلی ـ از طایفهٔ تکلّوست، خدمتگار زادهٔ سلطان محمد خدابنده پادشاه (۹۸۵ـ۹۹۶ ه) بود، در ملازمت مرحوم سلطان ابراهیم میرزا تربیت یافت و شاعر مسلّم گردید، ابیات زیادی از وی مشهور شد، از قضا به هندوستان رفت و در آنجا وفات یافت.
مجمع الخواص (۱۰۵ـ۱۰۶)

میلی مشهدی ـ در اصل از طبقهٔ قزلباش است و در مشهد مقدسه نشو و نما یافته و مربّی وی شاهزادهٔ رفیع مقدار سلطان ابراهیم میرزاست، و همواره در مشهد مقدسه با مولانا ولی

۱ـ میلی در ضمن دو قصیده که به مدح سلطان ابراهیم میرزا سروده گفته است:

بشکنم معرکهٔ نادره‌گویان جدید   بگسلم سلسلهٔ قافیه‌سنجان قدیم
مسطر صفحهٔ اندیشه کنند اهل کمال   چون من از فکر به قانون سخن بندم سیم

*

به زبان قلم اهل معانی سوگند   بسه کلید در گنجینهٔ اشعار قسم
که به جایی رسم از سلسله جنبانی نظم   که خورد سلسلهٔ قافیه‌سنجان بر هم

۲ـ نورنگ خان پسر امیرالامرا قطب الدین محمد خان غزنوی از امرای پنجهزاری جلال الدین اکبرشاهست که در جنگ با سلطان مظفر گجراتی دم از صلح و آشتی زد و به آهنگ حجاز و طلب رخصت به دیدار وی شتافت، و بلافاصله در برودهٔ گجرات روز سیزدهم آذر نهصد و نود و دو (۹۹۲ ه) به قتل رسید. پسر او نورنگ خان منصب چهار هزاری داشت و از اقطاع داران مالوه و گجرات بود و به سال هزار و دو (۱۰۰۲ ه) در حکومت ولایت جونه گده به شکم روی درگذشت، وی برادرزادهٔ خان اعظم اوّل شمس الدین محمد خان غزنوی است که در ذیل ترجمهٔ «جعفر هروی» ذکرش گذشت.

رك: اکبرنامه (۳: ۴۲۲/۶۵۱) طبقات اکبری (۲: ۴۳۴/۴۳۹) مآثرالامرا (۳: ۵۶ـ۵۹)

[دشت بیاضی] و خواجه حسین ثنایی و برخی از شعرای بلاغت آثار همصحبت میبوده و اشعار در میان می آورده‌اند و مناظرات و مشاعرات واقع میشده، و در روش قصیده ارواح سیف‌الدین [اسفرنگی] و ظهیر [فاریابی] را مسرور، و از شور غزل روان خسرو[دهلوی] و حسن [دهلوی] را بر داغ دل مرهم ناسور، و باقی واردات طبع سلیمش زیب دواوین اعجاز آیین متقدمین و متأخرین است، والحق در روش وقوع بسیار خوش اداست، و هیچ بیتش بی کرشمهٔ نازکیی نیست.

در زمانی که شاهزادهٔ عالی مقدار از مشهد مقدسه به اردوی معلّی عزیمت نمود، میلی از مشهد مقدسه به قندهار رفته[۱] ایّامی به خدمت شاهزادهٔ جهانیان سلطان حسین میرزا بوده[۲] و از آنجا به هندوستان شتافته و چندان امانی نیافته به جوار رحمت ایزدی پیوست، و اشعار دلفریبش را مولانا قاسمی[۳] که با میلی دم از مصادقت میزد جمع نموده قریب به دو هزار بیت شد[۴] اگرچه از دیوان میلی چیزی نیست که قابل نوشتن نباشد، و لیکن محرّر از طول کلام اندیشیده به این ابیات اختصار نمود: (پنجاه و شش بیت)

خیرالبیان (برگ ۲۴۸-۲۴۹)

۱- رفتن میلی به قندهار از مشهد مقدس بعد از سفر قزوین و گیلان بوده است.

۲- سلطان حسین میرزابن بهرام میرزا در ۹۶۵ حاکم قندهار شد و در ۹۸۴ به مرگ طبیعی درگذشت.
عالم آرا (ص ۲۰۷)

۳- قاسمی خوافی - ندیم مشرب و صافی طبیعت بود و از علم ریاضی و نجوم و رمل بهرهٔ کلّی داشت، نخست در مشهد به خدمت سلطان ابراهیم میرزا روزگار میگذرانید، بعداً نزد بدیع الزمان میرزا (که در ذیل ترجمهٔ فسونی قزوینی ذکرش گذشت) به سیستان رفت، ملك شاه حسین سیستانی گوید: پس از وی به هرات روی آورد و ندیم مجلس عباس میرزا (شاه‌عباس در زمان شاهزادگی) که در صغر سن بود گشت، و میانهٔ وی و حامدی بهبهانی مناظرات واقع شد، و حامدی تاب مقاومت نیاورده به کوچهٔ هزیمت زد، و عباس میرزا بدین مناسبت در بدیهه گفت و در بیاض قاسمی نوشت:

حامدی جست از قلمرو ما   قاسمی گشت شاعر نو ما

بعد از مدتی از هرات رخصت سیستان یافت و به خدمت ملك جلال‌الدین پیوست، و در نهصد و نود و سه درگذشت، ازوست:

گر به اندازهٔ حسن است جنون عاشق را   آرزومند تو رسوا تر ازین میبایست

*

بروم از درت ای سرو دلارا، بروم   دست بر دل نهم و همچو دل از جا بروم
ای که خود را به تغافل زده‌ای، انصافست   که تو اینجا و دل اینجا، من ازینجا بروم؟

رك: خیرالبیان (برگ ۲۶۳)

۴- این دو هزار بیت اشعاریست که در دست قاسمی خوافی و دیگران بوده، و مجموع اشعار میلی پنجهزار بیت است که مؤلف عرفات ذکر کرده است.

گوهر یکدانهٔ بحر معانی، اختر دُرّیِ سپهر سخندانی، خوزستان شکر فصاحت، جویبار چشمهٔ بلاغت، رنگ آمیز خامهٔ بیرنگ معنوی، ناسخ نامهٔ ارتنگ مانوی، خورشید سپهر جواهر پروری، عمّان بیان عالی‌گوهری، شاه مسند معانیِ خیلی، مجنون سازندهٔ هزار لیلی، میرزا قلی میلی - از بزرگزاده‌های قزلباش بوده، در غایت حسن و صفا، به مشهد رضویّه در ملازمت سلطان ابراهیم میرزا مدتها به‌سر کرده، در خدمت اعزّه ترقیات کاملهٔ شامله نموده، از آنجا به هند افتاده، مدتی در آن اراضی سیاحت نموده تا به عالم بقا شتافته، الحق از شعرای معروف مذکور است، غایت نزاکت معانی، لطافت فکرت، جزالت الفاظ، دقت خیال، سلاست بیان، حلاوت ادا با کلام اوست، او را با خواجه حسین ثنایی و غزالی و وحشی و ولی دشت بیاضی مشاعرات و مباحثات در ایران و هند بوده، چنین مسموع شده که مابین غزالی و او در خدمت اکبرشاه مباحثه واقع شده، غزالی اورا به لطایف الحیل ضایع و ابتر نموده تا غایتی که از اعراض آن تب کرده و هلاك گشته[1] و او در مدح اکبر شاه قصیدهٔ غرّا گفته و مداحی سلطان ابراهیم میرزای جاهی نیز بسیار کرده، قریب به دو هزار و پانصد بیت از قصاید و ترکیب او نزد بنده هست، و غزل او نیز قریب به همین قدر مکرّر دیده‌ام، و بسیار خوش طرز و منقّح گوی، از حشو و لغو خالیست، از منفردان زمان خود است، و این درّ نظم اوراست: (دویست و یك بیت)

عرفات (برگ ۷۳۱-۷۳۴)

قصیده‌ایست که هنگام جدا شدن از ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی صفوی گفته است:

به سینه تیغی از آن غمزه خورده‌ام کاری / که بر نیایدم از دل مگر به دشواری
زبس که غمزهٔ او خوار و زار می‌کشدم / به عجز می‌طلبم هر دم از اجل یاری
اجل که شیوهٔ او بیگنه کشیست، کند / به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
به‌عشوه‌ها که ازو بوی خون همی آید / مبر دلم، که نمی‌آید از تو دلداری
مگر سرایت خون دل شهیدانست / که گرمخون شده‌ای با وجود خونخواری؟
زبیم آن مژه شادم به قید طرّه، که صید / به زیر تیغ ندارد غم گرفتاری
به یك کرشمه توانی جهان جهان بکشی / که از اجل نکشی منّت مددگاری
دلا نگفتم از آن بیوفا فریب مخور؟ / کنون به آنچه ازو میکشی سزاواری

۱- این روایت اصلی ندارد، چه غزالی مشهدی پیش از میلی درگذشته، و تقی اوحدی از چگونگی هلاکت میلی و تاریخ آن آگاه نبوده است.

فغان که از تو پرآزار شد چنان دلها / که نیست خوی ترا قدرت دل آزاری
زبیخودی شده‌ام گرم شکوه، میخواهم / که هرچه می‌شنوی، ناشنیده انگاری
زرفتن تو دلم را کجا دهد تسکین؟ / بهانه‌ای که پذیرفته‌ام به ناچاری
زبس ترا دل بیگانه خو حجاب آموخت / زآشنا چه، که از خویش شرم میداری
بر آستان شهنشه مگر نهادی روی / که سر زنار به گردون فرو نمی‌آری؟
جهان پناه فلك دستگاه، ابراهیم / که انسب است به او منصب جهانداری
شهی که بر سر گنجینهٔ سخاوت او / کند به جای شرر اژدها گهرباری

پس از نوزده بیت مدیحه:

جهان پناها، گر میروم ازین درگاه / خدای را زقصور وفا نپنداری
گمان مبر که به آسانی از تو میگذرم / که پای ذوق، زپی میکشم به دشواری
نه از شهست تغافل، نه از رهی تقصیر / گرم زخیل غلامان خویش نشماری
به مجمع تو که جمعند اهل فضل و هنر / کیم من و چو منی را چرا نگهداری؟
سفر گزیدم، اگر عاری از هنر بودم / که آستان تو باشد زبی‌هنر عاری
به‌هر کجا که روم، بندهٔ تو خواهم بود / کنند اگر دگرانم به جان خریداری
ببند بهر دعا میلی از فسانه زبان / که بیش ازین نتوان کرد هرزه گفتاری
همیشه دست قضا تا به دستیاری حسن / کند عمارت این کهنه چار دیواری
به اتفاق دعاهای مستجاب کند / بنای عمر ترا روزگار، معماری

نخستین قصیده‌ایست که به رسم ره آورد به حضور جلال الدین محمد اکبرشاه گذرانیده است:

آنچنان گرم شد از تاب هوا، آب روان / که پر از آبله مانند صدف شد سرطان
همچو دود دل عشاق، شرربار شود / ابر، امروز اگر آب برد از عمّان
گل رخسار بتان را عرق آلوده ببین / کآتش از بیم حرارت شده در آب، نهان
چون سپند سر آتش به زمین قطرهٔ آب / گر رسد، بر جهد از جا و در آید به فغان
چون دل خون شده کز دیدهٔ عشاق رود / لعل بگداخته در چشمهٔ کوهست نهان
گر به او باد رساند خبر از تاب هوا / کی نهد پای برون ز آتش سوزنده، دخان؟
آب بر آتش دل نیست میسّر بجز این / که گذاری به دل گرم شهیدان پیکان
لعل از بس که زتابندگی پنجهٔ مهر / گشته بی آب، چو افشرده اناری شده کان
سنگ شد داغ چنان زآتش خورشید، که تیغ / همچو سیماب فرو می چکد از روی فسان

دل فولاد چنان نرم شد از گرمی مهر / که خم اندر زره دیده شود نوك سنان
می برد مرغ هوا رشك به مرغان کباب / بسکه از آتش خورشید، هوا شد سوزان
شد نسیم سحری گرم به حدّی که مگر / نفس سوختگان می‌گذرد بر بستان
باد گرمیست که گر مژدهٔ یوسف آرد / پیر کنعان نگشاید در بیت‌الاحزان
نفس از بیم فروزندگی آتش مهر / برنیاید زدل و نام نهندش خفقان
باد از آن همچو ستمدیده کند خاك به سر / که درین روز پناهی شودش سایهٔ آن
مهر آتش فگند در سر انگشت چو شمع / گر شود همچو مه نو هدف تیر بنان
دوزخ آید به طلبگاری آتش هر دم / گر به همسایگی او رود این تابستان
زین عقوبت که فزونست زدوزخ، ترسم / خلق را شوق سقر گرم کند در عصیان
جای آنست که چون شمع، زبان درگیرد / زآتش مهر، حدیثی گذرد گر به زبان
مهر برقی زده در خرمن عالم، که دهد / یاد از صاعقهٔ قهر شهنشاه زمان
سعد اکبر، فلك جاه و جلال، اکبرشاه / که به مهرست جهان بخش و به کین ملك‌ستان
از من این بود که خود را برسانم به درت / کرم از تست دگر، خواه بخوان خواه بران . . . .

از قصیدهٔ دیگر است به مدح جلال‌الدین اکبر و در اقتفای قصیدهٔ مشهور غضایری رازی:

چه احتیاج سؤالست خَلقِ عهد ترا / که هر گدا شده قارون زکثرت زر و مال
ولی تو با طلب سایلان خوشی چندان / که بر سبیل خوشامد کنند از تو سؤال

از غزلهای اوست که همه به طرز وقوع است:

من بی‌گناه و یار به کین میکشد مرا / این می‌کشد مرا که چنین میکشد مرا
میلی هلاك گشتی و آن مست پر غرور / گوید ترا همی کشم، این میکشد مرا

*

منم و دل خرابی، به تو می‌سپارم او را / به چه کار خواهد آمد که نگاهدارم او را
دم آخرست همدم، به منش گذار یکدم / که به صد هزار حسرت، به تو می‌گذارم او را
چو رسم به او سخنها، ززبان غیر سازم / که به این بهانه شاید، به سخن درآرم او را

*

دل که زیاده میکند، قاعدهٔ نیاز را / مایهٔ ناز می‌شود، خوی بهانه‌ساز را
خون کدام بی‌گنه، ریخته بر زمین که تو / برزده‌ای چو شاخ گل، دامن سرو ناز را؟

*

باز بدگویان چه گفتند از من بیکس که دوش — هرچه گفتی طعنه‌آمیز و عتاب آلوده بود؟
میزدی در باغ بر گل طعنهٔ تردامنی — با وجود آنکه لبهایت شراب آلوده بود
حرف او میگفت چون همدم پی تسکین من — بدگمان گشتم، که حرفش اضطراب آلوده بود

*

رازم فسانه از نگه عاشقانه شد — بیهوده رازدار، خجل در میانه شد
رسواییم ببین که زشرم پیام من — قاصد به سوی او نتواند روانه شد
شوقم نگر که با همه غیرت به بزم او — پیغام غیر، آمدنم را بهانه شد
از بادهٔ خیال توام دوش دست داد — کیفیّتی، که نالهٔ زارم ترانه شد
با غیر وعده داد و مرا چون زدور دید — برخاست از فریب و روان سوی خانه شد
میلی نیافت لذّتی از بزم وصل تو — از بس که خوار از آمدن بیخودانه شد

*

میرم از شوق و به سوی تو نیایم، که مباد
بیخودیهای دلم پیش تو شرمنده کند
همچو شمعی که بود در کف طفلی، شب وصل
هر زمانم کشد و هر نفسم زنده کند

*

مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را — بی‌غم نکند باور و بیدرد نداند

*

چو یافتی که بر آنم که درد دل به تو گویم — رقیب را طلبیدی که آن نهفته بماند

*

مدار کارکنان کرشمه را بیکار — بگو که غمزه چه فرماید و بلا چه کند؟

*

به کسی فتاده کارم، که به صد خلاف وعده — نه به عذرخواهی آید، نه بهانه‌ساز باشد

*

چنان زبیم رقیبان نگه به ره دارد — که یك زمان نتواند مرا نگه دارد

*

با آنکه هر زمان شوم از غصّه زارتر — گردم زمان زمان به تو امّیدوارتر
با شوخیی چنین که نگیری دمی قرار — در دل گذر مکن که شود بیقرارتر

رنجاندم زوعده خلافی، ولی چه سود / از رنجشی زوعدهٔ او بی‌مدارتر
چون بینم زگریهٔ مستانه شرمسار / در خنده میشود که شوم شرمسارتر
بی‌اعتبار پیش تو خلقی به جرم عشق / بیچاره میلی از همه بی‌اعتبارتر

*

چون خیالت نرود هرگزم از پیش نظر / صد رهت بینم و گویم که خیالست مگر؟

*

وه که در کوی تو از بی اعتباریهای خویش / آیدم صد خنده بر امّیدواریهای خویش

*

چشمان تو هرجا که در فتنه گشایند / گویند اجل را که برو خانه‌نشین باش
مگذار که آزرده رود میلی ازین در / با او به تکلّف دو سه روزی به ازین باش

*

ز نومیدی وعده افسرده بودم / گر امشب نمی‌آمدی، مرده بودم
به مردم اگر شکوه‌ای کردم از تو / میاور به رویم، که آزرده بودم
چو تنها رسیدی، خجل گشتم از تو / که همراه غیرت گمان برده بودم
از آن سرگران از رقیبان گذشتم / که در بزم او ساغری خورده بودم
من آن گلبن حسرتم همچو میلی / که در گلشن وصل پژمرده بودم

*

صد بار بیش رفتم از آن کوی و هیچگه / خرسندی از جواب سلامی نداشتم
نومیدی از تغافل قاصد مرافزود / با آنکه انتظار پیامی نداشتم

*

آن رفت که وصلت به دعا می‌طلبیدم / در هجر تو مردن ز خدا می‌طلبیدم
آن رفت که در خیل غزالان، من مجنون / چشم از همه پوشیده، ترا می‌طلبیدم
آن رفت که افسردگی بلهوسان را / از گرمی بازار جفا می‌طلبیدم
آن رفت که از بهر سخنهای نهانی / در بزم به پهلوی تو جا می‌طلبیدم
آن رفت که پیش تو چو میلی دل خود را / در سلسلهٔ زلف دوتا می‌طلبیدم

*

حرفی به تو از بیم سخنساز نگویم / صد بار برآرم نفس و باز نگویم
هرگز نرسانم سخنی از تو به اتمام / کز شوق دگرباره زآغاز نگویم
اغیار چنان محرم رازند که از بیم / یك حرف به آن پرده برانداز نگویم

از غایت غیرت، من دیوانه به خود هم — حرفی که ازو می‌شنوم باز نگویم
هرچند که دارم گله از غیر، چو میلی — بهتر که به آن غمزهٔ غمّاز نگویم

*

زمن در شکوه آن شوخ بلا بودست دانستم — رقیبان را سر جنگ از کجا بودست دانستم
به مجلس صحبت او با رقیبان گرم بود امشب — به ایشان پیش ازین هم آشنا بودست دانستم
در آغاز محبّت چند روزی کز وی آسودم — فریبش مانع جور و جفا بودست دانستم
رقیبان در تماشا بوده‌اند از دور و من غافل — تغافلهای امروز از کجا بودست دانستم
نشد تغییر در احوال آن غیر آشنا پیدا — قبول التماسم از حیا بودست دانستم
رقیبان حیله‌گر، او ساده‌دل، من تهمت آلوده — به من بیگانه تا غایت چرا بودست دانستم
به مجلس باز آمد یار بعد از رفتن میلی — از آن رفتن چه او را مدّعا بودست دانستم

*

جفای یار چنان برده اعتبار از من — که غیر آید و پرسد نشان یار از من
جواب نامهٔ شوقم حدیث نومیدیست — که قاصد آمد و بگذشت شرمسار از من
مریض عشقم و بیماریم چنان صعبست — که نیست غیر اجل کس امیدوار از من

*

از بهر شرمساری من ترك مست من — چیزی طلب کند که نیاید زدست من

*

تا نمیمیرم نمی‌آید به پرسش، ای رفیق — از سر بالین من برخیز و فریادی بکن

*

تا نیاید به میان راز نهان من و تو — غیر در بزم نشیند به میان من و تو
تو نیایی زحیا در سخن و من زحجاب — تا چه سازند رقیبان ززبان من و تو؟

*

شرمنده‌وار میگذرد چون به من رسد — تا آنچه کرده است نیارم به روی او

*

از فریب وعده بازم ناشکیبا کرده‌ای — باز افسون را زبان‌بند تمنّا کرده‌ای
گرچه ظاهر کرده‌ای هر وعده‌ای را صد خلاف — هرخلاف وعده را صد عذر پیدا کرده‌ای

*

ره فراق درازست و بخت من گمراه — نهال وصل بلندست و دست من کوتاه
زننگ من شده آن نور دیده خانه‌نشین — که همچو اشك مبادا بگیرمش سر راه

بیا که عافیتی غیر ازین نمی‌دانم — که بیخبر چو بلا بر سرم رسی ناگاه

*

زمن ای غیر در رشکی، دلت شادست پنداری — به استغنای او کارت نیفتادست پنداری
چنان وقت تماشا حیرتم بر حیرت افزاید — که چشمم بر رخش هرگز نیفتادست پنداری

*

افسرده چون شوم زتو؟ کز یك نگاه گرم — بازار آرزوی مرا تیز می‌کنی
نومیدیم ببین که به کین میدهم قرار — با من چو جنگ مصلحت‌آمیز می‌کنی

*

فریاد ازین غصّه که درد دل ما را — هرچند شنیدی، همه افسانه گرفتی

*

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر — تو سر نهاده بر سر زانوی کیستی؟

*

هر زمان شکوه زافسردگی بزم کنی — تا که را باز خیال طلبیدن داری؟
آشکارا طلبی باده و نتوان پرسید — که نهان با که سر باده کشیدن داری؟
یار با غیر ازین رهگذر آمد میلی — دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

*

دی شدی مست می ناب و خرابم کردی — داغ بر دست نهادیّ و کبابم کردی
چون در خانهٔ غارت‌زده چشمم بازست — تا سپاه مژه را رهزن خوابم کردی
بود ایمن زخلل عافیت آبادِ دلم — تو به یك چشم زدن خانه خرابم کردی

*

آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب — قتل مرا بهانهٔ برخاستن کنی

رباعی

ناکامی من همه زخودکامی تست — این سوختنم تمام از خامی تست
مگذار که از عشق تو رسوا گردم — رسوایی من موجب بدنامی تست

*

گه سوختهٔ آتش سودای توام — گه ساخته باداغ تمنّای توام
گفتی زره وفا که میلی سگ ماست — شرمندهٔ آدمیگریهای توام

پنج نسخه از دیوان میلی در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۵۷ـ۲۵۵۸)

نشان داده شده ولی هیچیك کامل نیست، نسخه‌ای هم در فهرست ریو (ص ۶۶۶) ذکر شده مشتمل بر دو هزار و پانصد بیت و بیشتر غزلست.

در فرهنگ سخنوران (ص ۵۸۲ـ۵۸۳) با سه عنوان مذکور است: میلی ترك هروی، میلی مشهدی، میلی هروی.

اینکه بعضی از معاصران ما نام میلی را محمد قلی و میرزا محمد قلیخان نوشته و گفته‌اند چندی در لار ستایشگر ابراهیم خان پادشاه آنجا بوده، و چنان مینماید که در آغاز زندگی در تبریز و عراق و یزد و شیراز زیسته است؛ زیرا که گاهی وی را تبریزی یا عراقی یا یزدی یا شیرازی دانسته‌اند، هیچیك درست نیست.

ن ★☆★

۶۴۵ـ ناجی سروانی

تقی اوحدی گوید: نجات یافتهٔ قید نفسانی، باباناجی سروانی[1] مردیست در اکثر فنون با خبر و از هر حالتی آگاه، سالك اطوار است، در هر شیوه به‌سر کرده و با هر فرقه خوش برآمده، از طب و رمل و تصوّف و غیره با خبر است، مدتیست که در آگره به حالت خود می باشد، ملازمت کسی نمی کند.

بعداً افزوده است: و در اواخر سنهٔ هزار و بیست و چهار در آگره به حق پیوست: (شعرش را کاتب از قلم انداخته، و ذکرش در جای دیگر نیامده است)

عرفات (برگ ۷۶۴)

۶۴۶ـ ناخدای یزدی

آقا احمد مشهور به ناخدا مردی تجارت پیشه بوده و قریب ده مرتبه به هندِ دکن (مقابل هندِ مغول) رفته و برگشته و کمال اعتبار داشته است، وی در آخرین سفر خود از بندر سورت متوجه مکّهٔ معظّمه شده و در همانجا به تاریخ ششم ذیحجّهٔ سال هزار و هشتاد و سه (۱۰۸۳ هـ) وفات یافته و ازوست:

گذشته از سر مطلب به چرخ ناز کنید   مباد رشتهٔ امّید را دراز کنید
به پیش اهل جهان آبرو نگهدارید   برای مطلب خود رو به کارساز کنید

رك: جامع مفیدی (۳: ۴۵۳ـ۴۵۴)

۱ـ سروان ـ دهیست از دهات کازرون.

۶۴۷ـ نادری مشهدی

امین رازی در ذیل مشهد مینویسد: نادری ـ از نادره‌گویان آن شهر و مکان می باشد، قبل از زمان تحریر به دو سال (= ۱۰۰۰ هـ) در هند وارد شد و روزی چند روزگار گذارنید و آخر هیچ معلوم نگشت که رخت غربت کجا گشاد و پای افزار کربت کجا نهاد، . . . این چند بیت از وی به نظر آمده ثبت افتاد: (سه بیت)

هفت اقلیم (۲: ۲۲۱ـ۲۲۲)

زبدهٔ نادره‌گویان، مولانا نادری مشهدی ـ از جملهٔ شعرای عالی فطرت خوش طبیعت بلند فکرت زمانست، به غایت فکر دقیق دارد و ممتاز است، در زمان اکبرشاه در هند بوده، بعضی او را گنابادی نیز دانسته‌اند: (یازده بیت)

عرفات (برگ ۷۶۱)

سر کویت که عمری بودم آنجا	به عمر خود کجا آسودم آنجا؟
به قصد سجده هرجا سر نهادم	تو بودی قبله و مقصودم آنجا
جهانی محرم و من مانده محروم	همه مقبول و من مردودم آنجا
من و کنج صبوری؟ حاش للّه	که در اندوه و غم فرسودم آنجا
چه پرسی نادری چونی در آن کوی	گهی ناخوش، گهی خوش بودم آنجا

*

بهشتی صورتی داری که گر رضوان گلی دارد
برای زینت آن گوشهٔ دستار می‌آرد

*

عشق دورست از زلیخا، کامجو عاشق نبود
ورنه همچون یوسفی را کس به زندان میبرد؟[1]

*

به ناخن میگشایم عقده‌ها از موی ژولیده
سیه‌بختم، چه سازم، در خور مو شانه‌ای دارم

۱ـ بیت مذکور را مؤلف هفت اقلیم به نادری ترشیزی هم نسبت داده و ظاهراً ازوست و بیت دیگرش اینست:

جلوه سوی کشتگان می‌آورد آن شوخ را	فتنه شمعی بر سر خاك شهیدان میبرد

رك: هفت اقلیم (۲: ۳۱۰)

۶۴۸- نادم گیلانی

نادم گیلانی - نامش شهسوار بیگ است، و تولدش در سیّد اشرف لاهیجان واقع شده و به گفتهٔ باقی نهاوندی به تازه‌گویی در میانهٔ موزونان اشتهار داشته و نخست «صدقی» تخلّص میکرده و به وسیلهٔ نظیری نیشابوری در برهانپور به ملازمت میرزا عبدالرّحیم خانخانان رسیده بوده است.

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۲۶۶-۱۲۶۸)

تقی اوحدی گوید: ندیم مجلس خوش بیانی، مولانا نادم جیلانی - جوانیست به غایت خوش طبیعت، عالی فکرت، مدتیست که در هند سیاحت مینماید، در بدایت حال که مؤلف به آگره آمد، او نیز اینجا بود و جمعی از یاران مجتمع بودند، چون ملّا شراری همدانی و حکیم امیر فغفور گیلانی و تقیّای معرّف و تجلّی کاشی و بسیاری از اعزّه و اشعار طرح میشد، ابیات خوب گفته، چه اندك چاشنی تصوّف در طبع دارد، تلاش خوب میکند، هم دیر سرمشق است، چون بنده به گجرات رفتم به حسب اتفاق وی نیز بدان صوب آمده قصیده‌ای در مدح مولانا نظیری نیشابوری گفته به خدمت وی پیش گرفت، و او نیز در جایزه و تشریف تقصیر نکرد، او را وقتی که پادشاه عالم پناه جهانگیر پادشاه طلب کرده بود (۱۰۱۹ ه) با خود به آگره آورده ملازم شاهزاده خرّم کرد، و بعد از فوت مولانا نظیری (۱۰۲۱ ه) مرثیه‌ای خوب به جهت وی گفته و خود نیز به مرضی مزمن غریب در دماغ گرفتار شد لهذا از ملازمت عاطل ماند، اکثر اوقات به سیاحت و نرد بازی مشتغلست، یك سال شد که از آگره به طرف بنگاله رفته است و کان ذلك رمضان هزار و بیست و سه بعداً افزوده است: و در ربیع الثانی هزار و بیست و چهار به آگره مراجعت نمود، . . .
عرفات (برگ ۷۶۳-۷۶۴)

فخرالزّمانی قزوینی در هزار و بیست (۱۰۲۰ ه) نادم را در کشمیر دیده است و گوید: در آن ایّام سال عمرش به سی رسیده بود، . . . عدد ابیاتش ایّام ملاقات فقیر به چهار هزار رسیده بود، . . . سخنانش اکثر پخته و به مزه واقع شده و خامی در اشعار او کم است، . . .

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۸۳۷-۸۴۰)

میرزا محمد صادق مینا مینویسد: و هم در آن اوان (۱۰۳۱ ه) مولانا نادم گیلانی که از بنگاله عازم ایران بود به پتنه رسید[1] و در منزل پدرم آمد، او را آنجا دیدم، از مشاهیر

۱- در نسخه‌ای از صبح صادق به جای «پتنه» که دارالملکش عظیم آباد است، «تته» نوشته شده بوده، و باعث این

شعرای عصر است، از وطن به دکن افتاده مدتی به‌سر برد، پس به بنگاله شتافت، وچنانکه گذشت به پتنه رسیده به ایران رفت، و اکنون (=۱۰۴۸ ھ) شنیده میشود که در اصفهانست، . . .

صبح صادق (ص ۴۷-۴۸)

نصرآبادی گوید: ملّانادم ـ از لاهیجان است، طبعش در نهایت شوخی و انگیز و از شور کلامش رستخیز ظاهر بود، به هندوستان رفته ملّانظیری مهربانی بسیار به او کرد، او هم اعتقاد عظیم به ملّانظیری دارد، چنانکه گفته:

مشتاق نظیریست چه خاقان و چه فغفور　　یوسف به قفا رفت، زلیخا به نشابور
سر تا سر آفاق جهان معرکهٔ ماست　　استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور

و در مرثیهٔ ملّانظیری گفته:

نعش خود را پیش تابوتش کتل میخواستم　　وقت رفتن بود، مرگ بی اجل میخواستم

غرض که از هند به ایران مراجعت کرده در زمان شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲ ھ) به اصفهان آمده مهربانی بسیاری به موزونان کرده، قریب هفتاد سال داشت، امّا طبعش نهایت شکفتگی ظاهر میکرد، به غیر از غزل شعری ازو دیده نشد، آنچه به فقیر رسید هزار بیت بود، امّا تمام لطیف:

یکدسته گل دماغ‌پرور　　از صد خرمن گیاه بهتر

در اصفهان فوت شده در تختگاه هارون ولایت مدفونست، . . .

(ص ۲۴۰-۲۴۱)

از قصیده‌ایست که در مدح نظیری سروده:

مالک‌الملک معانی، اوستادا، صاحبا　　ای ترا در لفظ استادی، به معنی سروری
آستین بر طاق کسری می فشانی خرقه را　　در لباس خضر داری شوکت اسکندری

→
اشتباه شده است که قانع تتوی بنویسد: پس به جانب بنگاله رفت و از آنجا به بلدهٔ تته آمد و به اصفهان مراجعت نموده درگذشت.

رك: مقالات الشعرا (ص ۷۹۷-۷۹۸)

زادراه بیکسان چون خضر در انبان تست — هر رهی سر میکنی ، گم گشتگان را رهبری
همچو خط روی یوسف، حسن در الفاظ تست — از سواد شعر تو در دیده می آید پری
قامت موزون، خرام از کلك موزون تو یافت — حسن از اشعار دلجوی تو دارد دلبری
نوشدارو شد مریض عشق را اشعار تو — از خیالت مایهٔ اعجاز دارد شاعری
عنصریّ و انوری بودی اگر در عصر تو — بر تو میکردی مسلّم برتریّ و بهتری

بیتی چند از مرثیه‌ایست که در فوت نظیری گفته:

در وطن همچون غریبان رایگان افتاده‌ام — جنس دردم، در دیار خود گران افتاده‌ام
گه به دست و گه به پا وادی به وادی میروم — گمرهم از بخت در ریگ روان افتاده‌ام
نیم جان همراه جانش داده‌ام وقت رحیل — بر مزار او کنون با نیم جان افتاده‌ام

*

هیچ در فوت نظیری از وجود من نماند — مردن دیگر بود در مرگ یاران زیستن

در مدح حکیم رکنا مسیح کاشی گوید:

عالم که کنون طنطنهٔ ماست درو — وز شورش ما هزار غوغاست درو
گر دیدهٔ انصاف دوبینی نکند — یك عالم و یك حکیم رکناست درو

نیز ازوست:

امشب وصال یوسف خویشم به خاطرست — تا خود کجا به گرگ دهد آرزو مرا؟

*

گشت زسیر گلستان، شیفتگی فزون مرا — نالهٔ عندلیب شد، زمزمهٔ جنون مرا
داغدلان عشق را، سیر چمن غم آورد — لاله شکفته دیدم و، شد خبر از درون مرا

*

ازین دیار شدن، سخت مشکلست مرا — که دست در ته سنگست و خار در ته پا

*

تا باغ از گل تو شناسد شمیم را — پیوند کرده است به زلفت نسیم را
از گریه تیره‌روزی عاشق نمیرود — تا کی به آب دیده بشویم گلیم را؟

*

تا تو به عشوه خاستی، در غم تست هردلی — جلوهٔ گل بهانه شد، نالهٔ عندلیب را
مکتب تو زخرّمی، مجلس لهو و عشرتست — باز کشد به کودکی، شوخی او ادیب را

*

بسکه زد مستیَ و رسوایی گره در کار ما — هر قدم زنجیر پای ما شود دستار ما

*

تاب از هر پنجه می بینم چو قفل بی کلید — تا شکست دل نباشد، کار نگشاید مرا

*

نه دمیدن تمامی، نه رسیدن به کامی — چکنم که کشت دهقان، به کنار کشت ما را

*

شراب خوردم و رنگی به روی آوردم — چرا که خامی عاشق زخامی رنگست
دلست مطلب عشق از بنای کعبه و دیر — خمیر مایهٔ دکّان شیشه‌گر سنگست

*

با درد ما کجا غم مجنون برابرست؟ — ما را شکاف سینه به هامون برابرست
کشتی مرا و کشته شد از رشك، عالمی — هر خون که میکنی تو، به صد خون برابرست

*

ز شوق خلوتش امشب نمی برد خوابم — اگر غلط نکنم چشم پاسبان گرمست
زبس که ذوق تماشای تست عالم را — همیشه کوی ترا جای کاروان گرمست

*

عاشق آنست که فکر سر و سامانش نیست — اگرش پیرهنی هست، گریبانش نیست

*

به هر طرف که فروهشته زلف، بخرامی — گمان برند که صیّادِ دام بر دوشست

*

در آتشم که دوش زشرم نگاه من — آشفتی آنقدر که ز زلف تو تاب رفت

*

بسیار درین کهنه‌سرا معرکه دیدیم — بازیچهٔ اطفال، تماشای دگر داشت

*

گر به مرگ ما خوشی، بخرام بر بالین ما — دیرتر میرد چو حسرت در دل بیمار هست

*

عالم تمام یك قفس از بلبلان تست — تا حلقه گشت زلف تو، صیّاد دام سوخت[1]

۱ـ سرخوش گوید: ابوطالب کلیم بر پیش مصرع این بیت مصرع رساننده مطلعی ساخت:

←

❊

هر داغ سینه چشم به راه نگاه تست — این برج را کواکب مسعود کمترست

❊

خوبان کجا و فکر شب تار ما کجا؟ — کز عکس روی خویش به مهتاب خفته‌اند

❊

در کعبه اگر دل به سوی یار نباشد — احرام کم از بستن زنّار نباشد

❊

ندانم با کدامین روز پیوندست بختم را — که شامم زودتر آید، چراغم زودتر میرد

❊

معشوق ما به مذهب هر کس موافقست — با ما شراب خورد و به زاهد نماز کرد

❊

دلم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد — فروزدگر چراغ تیره‌بختان، خانه می سوزد

❊

گریه با ناله بدل کردم و آشفته‌ترم — عشق در آتشم افگنده که آبم نبرد
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار منست — بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد

❊

هنوزش رنگ طفلی هست، گل چیدن نمیداند
به دامن آشیان بلبل از گلزار می آید

❊

حاشا که در محبّت، کس بیوفا بماند — در راه دوست مردیم، تا نام ما بماند
از مرگ عشقبازان، رنگ بتان شکستست — چون باغبان بمیرد، گل بی صفا بماند

❊

در هر طلب ای دلشده دنبال صبا گیر — گر راه به مقصد نبری، دامن ما گیر
از لاله و گل دشت چو داماان عروسست — در هر بن خاری که رسی، پا به حنا گیر

❊

→
آن شاخ گل که سینهٔ من گلستان اوست — عالم تمام یک قفس از بلبلان اوست
و نیز گوید: حاجی محمد جان قدسی هر بیتش را به یك اشرفی میخرید.

رك: کلمات الشعرا (ص ۱۱۲ـ۱۱۳)

ز زلفی تا نخوردم تاب، آسایش نفهمیدم شکست عشق را از مومیایی کم نمیدانم

*

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم گر به تابوت روم، شوخی گهواره کنم

*

بر مراد دوست با صد مدّعی سر میکنم بهر یك بت، سجدهٔ یك شهر کافر میکنم

*

نهانی میزدم ساغر به یاد چشم شهلایش که ناگه همچو نرگسدان، سبو گل کرد بر دوشم

*

از بیکسی به هیچ غمی می‌طپد دلم اندك ملال، سخت نماید به خاطرم

*

ما زخم دل به کاوش آواز بسته‌ایم با عندلیب پرده به یك ساز بسته‌ایم
تا آشیان خویش به زلف تو دیده‌ایم بال و پر نسیم زپرواز بسته‌ایم

*

زبان را دستهٔ ریحان، قلم را شاخ سنبل کن
دومصرع درهم آور، نام او را زلف و کاکل کن
به گلشن میرود آن شاخ گل، میمیرم از غیرت
کف خاکی به دست آر ای صبا در چشم بلبل کن

*

بیمار عشق را زمداوا چه فایده دارد لب تو فایده، امّا چه فایده
دیشب چه خودکشی که نکردم به کوی تو بیرون نیامدی به تماشا چه فایده

*

میان ما و تو مجنون همینقدر فرقست که من پری زده گشتم، تو آفتاب زده

*

پیچشی در کفنی خواهم و کنج لحدی غربتم کارگر افتاد، شهیدان مددی
باغبان، چیدن گل سخت عقوبت دارد بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی
خرقه کردم من و، او تکیه‌گه دولت ساخت به سکندر نمدی داد و به ما هم نمدی

*

درین بوستان خارم از ناروایی غریبم چو گل بر سر روستایی
ز عکس رخم خاك هر کوچه زر شد ترا کیسه خالیّ و من کیمیایی

*

نام من هرکه برد باعث بدنامی تست   رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

نیز رك: خیرالبیان (برگ ۳۸۷) تذکرهٔ شعرای کشمیر (۴ : ۱۵۸۰-۱۵۸۷)

۶۴۹- نادمی

باقی نهاوندی مینویسد: مولانا نادمی - در ایّامی که این ممالك ستان متوجه فتح گجرات بوده‌اند[۱] . . . به خدمت ایشان سرفراز شده و خود را از جملهٔ مداحان ایشان شمرده، . . . و از منظومات نصیبی وافر داشته و طبعش خالی از متانت و پختگی نیست، و به روش متأخرین آشنایی ندارد، کلامش به طرز متقدمین است، و میگویند که چندان انعام و احسان که مومی الیه ازین سرکار دیده دیگری ندیده، و این اشعار که درین خلاصه ثبت شده، مولانای مومی الیه به خط شریف خود به همین ترتیب که ثبت رفته نوشته و نثری نیز دیباچهٔ آن نوشته به کتابخانی عالی سپرده بود: (دویست و سه بیت)

مآثر رحیمی (۳: ۱۲۶۹-۱۲۸۸)

ازوست:

دل چو خواهد به تو لب از غم جان بگشاید   دهشت او را نگذارد که زبان بگشاید
نگشاید دل پر خون من از غنچه و گل   خنده‌ای کن که دل تنگم ازان بگشاید
شادم از چهرهٔ کاهی به غم عشق، بلی   دل عاشق زتماشای خزان بگشاید
غیرت عشق نداند چو زبان را محرم   عاشق از راز نهان پرده چسان بگشاید؟
دگر از رشك نبندد به جهان فتنه میان   چون به تاراج دل آن غمزه میان بگشاید
چون شود در حرم خاص تو گستاخ سخن   دفتر شکوه، دل خسته روان بگشاید
گر چنین خنده کند دمبدم از عشوه لبت   چشمه‌ها از دل خونابه‌چکان بگشاید
باز ازین مطلع غرّا که شکفت از طبعم   غنچه‌آسا دل صاحب سخنان بگشاید
چشم شوخ تو چو ناوك زکمان بگشاید   هردم از نشتر مژگان رگ جان بگشاید
غنچه از تنگدلی سر به گریبان ماند   به سخن چون لب لعل تو دهان بگشاید

۱- فتح گجرات نوبت اول در سال نهصد و هشتاد واقع شده است، چنانکه در ذیل ترجمهٔ «مقیم سبزواری» گذشت، و نوبت دوم به دست میرزاخان عبدالرّحیم خان بن محمد بیرام خانخانان در نوزدهم صفر نهصد و نود و دو (۹۹۲ هـ) صورت گرفته، و در پاداش ان به خطاب خانخانانی و منصب پنجهزاری سربلند شده است.

رك: مآثر رحیمی (۲: ۱۱۷) اکبرنامه (۳: ۴۳۰) طبقات اکبری (۲: ۴۲۶)

دست مگشا به ستم، ورنه زدست ستمت دفتر شکوه دلم دردکشان بگشاید
پیش دارای جهان، دادگر مظلومان آنکه تیغش زکران تا به کران بگشاید
خانخانان که به سرپنجهٔ اقبال، چو مهر عرصهٔ مملکت کون و مکان بگشاید. . . .
سرورا نادمی از خیل دعاگویانست زآن به توصیف تو هر لحظه زبان بگشاید
یك نظر گر فگنی سوی وی از روی کرم بر رخ او در صد گنج نهان بگشاید. . . .

۶۵۰- ناطق

تقی اوحدی گوید: مولانا ناطق - از اهل این عصر است و بالفعل در هند موجود، طبعی درست دارد:

ما دشمن خویش را نکو میخواهیم خود را همه بر مراد او میخواهیم
هرکس به جهان زآرزویی زنده‌ست ماییم که مرگ آرزو میخواهیم

❊

ما مرد نبرد لشکر و جنگ خودیم ناموس خود و نام خود و ننگ خودیم
گر سست طبیعتیم و گر سخت دلیم صد شکر که شیشهٔ خود و سنگ خودیم

❊

ناطق زغم زمانه نخروشی به زین گفت و شنید دهر، خاموشی به
بازی نخوری، که رایگان میخردت خود را به غم زمانه نفروشی به

❊

عمریست که [ ] وصلم هوسست وز سوزش سینه آتشم در نفسست
میکوشم و مرکبم همان کندرو است میجوشم و باده‌ام همان دیررسست

عرفات (برگ ۷۶۳)

۶۵۱- ناطقی استرابادی

تقی کاشی مینویسد: مولانا ناطقی - او نیز استرابادیست، مردی متورّع و شاعری متخشّع بود، کسوت ورع و لباس خضوع بر قامت با استقامتش طراز صبغة‌الله داشت، و همواره به لوازم شعر و شاعری پرداخته نقش افکار بر خواطر عشّاق می نگاشت، در ایّام شباب و جوانی از وطن مألوف بیرون آمده به طریق تجارت به هند رفت، و مدتی در آن نواحی ساکن گردیده به کسب جمعیّت صوری اشتغال نمود، و درمدت بیست سال قریب

پانصد تومان اسباب و اموال جمع کرده به این طرف مراجعت فرمود، امّا چون به دارالمؤمنین کاشان آمد، مدتی به فروخت اجناس مشغول بود و مجال ملاقات نداشت، لیکن چون اجناس را نقد کرد، درین جانب مصلحت توقف ندیده قصد دیدن خویشان و یاران دیار خود را پیشنهاد همت ساخت، القصّه به تعجیل تمام با جمعی از تجار راه وطن پیش گرفت، و چون به نواحی ری رسید، جمعی از اعراب سعیدی که در آنجا متوطن میباشند، بر سر قافله آمده دست به تاراج و غارت برآوردند و اموال مولانا را اکثر به نهب و غارت بردند، و بعد از حدوث این قضیّه مولانا به اردوی معلّی رفت، و صورت واقعه را با قصیده‌ای که در مدح مختارالدّولة العلیّة میرزاسلمان[1] گفته بود به عرض رسانید، در اوّل

۱ـ میرزاسلمان جابری اصفهانی نسبش به جابربن عبدالله انصاری میرسید، به وفور عقل و دانش موصوف و به اصابت رأی و رزانت تدبیر معروف بود، در بدایت حال شاه طهماسب او را به نظارت برگزید، و در سلطنت شاه اسماعیل ثانی وزارت یافت، و در عهد شاه محمد خدابنده وزارت و امارت را با هم جمع کرد، و از زمانی که دختر خود را به عقد شاهزاده حمزه‌میرزا درآورد، با استفاده از ضعف نفس شاه و جوانی ولیعهد به هوس فرمانروایی مطلق افتاد و جمعی از سران استاجلو و شاملو را کشت، و در آن هنگام که علیقلیخان شاملو خاکم هرات (م: ۹۹۶ ه) مردم را به بیعت با عباس‌میرزا برای سلطنت دعوت میکرد و سپاه شاه محمد در ظاهر قلعهٔ هرات مستقر شده بود، امرای قزلباش که به نیّات سوءِ وی دربارهٔ خود پی برده بودند، با هم اتفاق کرده او را وادار به استعفا و استرداد تمام اموال و املاك خویش کردند، و پس از آن در باغ زاغان هرات کشتندش، وسپس حمزه‌میرزا را واداشتند تا دختر وی را طلاق گوید، این واقعه به سال نهصد و نود و یك (۹۹۱ ه) روی داد، و پیش از آن میرزاسلمان با خواجه افضل اصفهانی وزیر هرات درافتاده و گفته بود:

ای آصف هرات، فراموشیت مباد — از ما که بندگان شه ذرّه پروریم
تو شیشهٔ هراتی و ما سنگ این رهیم — شاید که چرخ گردد و روزی بهم خوریم

و خواجه افضل در جواب نوشته بود:

ما شیشهٔ هرات و شویم از شکست، تیز — آزرده گردد آنکه بود در شکست ما

و نیز میرزاسلمان راست:

امروز دگر میبرد از جا همه شوقم — کو آن رخ زیبا که سراپا همه شوقم
از پاکی عشقست نه نقصان محبّت — گر میل تمنّا نبود با همه شوقم

*

دوستان آنچه خضر زآب بقا می‌بخشد — ساقی ما زمی روح‌فزا می‌بخشد
به علاج من بیمار میارید طبیب — کآنکه دادست به ما درد، دوا می‌بخشد

*

بازم زیار مژدهٔ دیدار میرسد — دل در طپیدنست، مگر یار میرسد؟
سلمان اگر رسید بلایی به تو منال — گر عاشقی، بلا به تو بسیار میرسد

←

میرزای مشارالیه اظهار تأسف نمود و قبول کرد که قورچی چند تعیین نموده بر سر اعراب مذکور فرستد، و اموال مولانا و سایر تجار گرفته حق به مستحق سپارد، لیکن به واسطهٔ اشغال امور سلطنت چند روزی این مهم در معرض توقیف افتاد، القصّه مولانا روزی که جناب میرزا به زیارت شاهزاده حسین‌بن علی بن موسی الرّضا علیهماالتحیة والثناء میرفت، بر سر راه آمده بی هنگام دست بلند کرد که عریضهٔ‌مهمّ مذکور بدهد، میرزا خیال کرد که شخصی است به واسطهٔ طمع بر سر راه آمده، عریضه از وی نگرفته بنیاد دشنام کرد، و آن بیچاره مأیوس شده از سر آن جمعیّت درگذشت، و دیگر در آنجانب نایستاده و از قزوین متوجه دارالمؤمنین کاشان شد، و به جزوی که داشت قناعت کرده در شهور سنهٔ نهصد و نود (۹۹۰ ه‍) به رفاقت این کمینه به زیارت عتبات عالیات توجه فرمود، و بعد از شرف زیارت ائمّهٔ هدی صلوات اللّه علیهم اجمعین و دریافت اماکن شریفه از بغداد متوجه بصره شد و از آنجا بار دیگر به هند شتافت، والحال در آنجا به بازیافت نقودی که درین جانب ازو برده بودند سایر است، ان‌شاء اللّه حسب‌المرام معاودت نماید، و در محل رفتن این اشعار از نتایج افکار خود به فقیر داده که درین خلاصه صورت تحریر یابد، لاجرم به حکم المأمور معذور اکثر آنها درین اوراق ثبت گشت، بمنّه وجوده و عونه و کرمه: (صد و هفتاد و پنج بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

امین رازی مینویسد: مولانا ناطقی ـ بعد از تحصیل کمال روی به ادّخار مثوبات اخروی آورده عمرها در اماکن شریفه به‌سر برده، در کبر سن ارادهٔ هندوستان نموده، در حین مراجعت هنوز مرحله‌ای چند نسپرده بود که رحلت به وادی دیگر نمود، گویا این رباعی در حین احتضار متضمن حسب حال از وی وارد گردیده است:

ای کاش زخانه در نمی‌دانستم وز خویش برون سفر نمی‌دانستم

→

*

طاعت آنست که راهی به حقیقت دارد ورنه در بتکده هم طاعت معبود کنند

*

رقیبان مست خواب و یار بیدارست ای سلمان اگر درد دلی داری، مجال گفتنست امشب

رك: خلاصة‌التواریخ (ص ۷۴۳ـ۷۴۷) مجمع‌الخواص (ص ۴۱ـ۴۲) عرفات (برگ ۳۲۵) زندگانی شاه‌عباس اوّل (۱: ۷۵ـ۷۶) دربارهٔ خواجه افضل اصفهانی وزیر هرات نیز بنگرید به عرفات (برگ ۱۱۹) عالم آرای عباسی (ص ۲۸۵/۳۰۳/۳۰۵).

چون جغد نهان به کنج ویرانهٔ خویش میمـــردم و بـال و پـــر نمی‌دانستم
هفت اقلیم (۳: ۱۲۱)

تقی اوحدی گوید: مولانا ناطقی استرابادی ـ از شعرای صاحب طبیعت زمان بود، ابیات خوب ازو بر افواهست، و او تلاش تازگی بسیار می کند، مدتی در هند به‌سر کرده در زمان اکبرشاه، و چون عزم مراجعت ایران کرد، بر سر آب گنگ درگذشت سنهٔ ۱۰۱۰[۱] در بنارس مدفونست، و قبل از آمدن هند مدتها در اماکن شریفه میبود: (سی و سه بیت)
عرفات (برگ ۷۶۲ـ۷۶۳)

ازوست:

باز میسوزم به داغی سینهٔ آزرده را گرم میسازم به سودایی دل افسرده را
غمزه کار خویش کرد آن زلف را چندین متاب حاجت زنجیر نبود صید بسمل کرده را
ای اجل فارغ نشین از من که بیم مرگ نیست از حریم زندگانی رخت بیرون برده را

*

با آنکه صرف دوستیت گشته جان مرا بیرحمِ من، تو دشمن جانی همان مرا
آن مرغ ناشکیبم از آن گل که روزگار آسایشی نداده بـه هیچ آشیـان مرا
من شکوه‌مند هجر و تو دلدار زود رنج کو حیرتی که مهر نهد بر زبان مرا؟

*

خنده چون شیرین کند لعل شکرخند ترا بر لب آید جان شیرین آرزومند ترا
ای فلك لذّت به شیرینی پرستان ده که من زهـر میـدانم ز تلخـی شربت قند ترا

*

حیران شدهٔ روی تو از بیم جدایـی برهم نزند چشمِ به حسرت نگران را

*

نگویم اینکه مرا لطف گاهگاه بسست زغمزهٔ تو عتابی به سال و ماه بسست
به هر ستم که تو میسوزیم زناز بسوز که یك تغافل دانسته عذرخواه بسست
نه آرزوی وفا دارم و نه خواهش مهر همینقدر که دهندم سوی تو راه بسست
به شام تیرهٔ خود ناطقی بسوز و بساز که شمع سوختگان شعله‌های آه بسست

۱ـ کذا، وهزار و یك صوابست، چه وی در تاریخ تألیف هفت اقلیم (= ۱۰۰۲ ه) در قید حیات نبوده، و کاتب عرفات دو رقم آحاد و عشرات را سهواً پس و پیش نوشته است.

*

دی به شوخی صید بند صید بندان دیدمت		دست در خون دل مشکین کمندان دیدمت
تیغ بر کف چین در ابرو لب پر از گفتار تلخ		پای تا سر بر مراد دردمندان دیدمت

*

مرا که شرح غم دل به عهدهٔ نظرست		چه جای خوف سخن چین و بیم پرده درست
زبان عشق مرا هر کسی نمی‌داند		حدیث دوستی من حکایتی دگرست

*

در دیار عشقبازان شکوه را بازار نیست
هست آنجا هر چه میخواهی، همین آزار نیست
راحت و آسودگی در کار گو، هرگز مباش
کارفرمای محبّت را به اینها کار نیست
ما سبکروحان ازین گلشن به بویی زنده‌ایم
نیستی را در دیار هستی ما بار نیست

*

میدان شکوه یافت دلم زآن نگه، ولی		حیرانی جمال تو زودش عنان گرفت
تیغ از میان برآر که خضر و مسیح را		از رشك کشتگان تو آتش به جان گرفت

*

بایدت شعلهٔ جانسوز فرو برد به کام		همچو پروانه گرت آرزوی کامی هست
بسمل غمزهٔ خونریز تو صد بار به خون		تا نغلطید ندانست که آرامی هست

*

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر		تا نظر در بوستانت می کنم خاکسترست

*

گو مدعی بسوز که لب تشنهٔ تو یافت		ذوقی زآتش تو که در هیچ آب نیست

*

هرگز دلم آزردگی از یار ندارد		میسوزد و میمیرد و آزار ندارد
ماییم و همین حسرت و از دور نگاهی		خود عشق ازین بیشتر اظهار ندارد

*

نمیترسی که آه حسرتم آتش فشان گردد؟		به جای آب از چشم ترم آتش روان گردد؟
نمیترسی کزین بیدادجوییها به نفرینت		دعای من به آمین ملایك همعنان گردد؟

نمیترسی کزین سوداپرستی مایهٔ حسنت   به بازار نکویی دست فرسود زیان گردد؟

*

سرگرم جفای تو زبیداد نترسد   چون شعله شد افروخته، از باد نترسد
در بند تو جانم زکمین اجل آسود   مرغ قفس از حیلهٔ صیاد نترسد

*

چون کنم کز پیشم آن شیرین شمایل میرود   از پیش دل رفت و جان هم از پی دل میرود
گریه‌ای در دل گره دارم کز ویك قطره اشك   تا به مژگان میرسانم خونم از دل میرود

*

مکش به تیغ تغافل مرا به قول حسود   که بعد قتل پشیمانیت ندارد سود
مزن به جان کس آتش، بترس از آنکه شبی   ز درد، سوخته‌ای را زدل برآید دود
تو گل فشان به گریبان که من زحسرت وصل   جگر فشانم در آستین خون‌آلود

*

جان یافتم زوعده و مردم زانتظار   گر وعده‌ای دهند بتان، اینچنین دهند

*

ندارم از ستم آشکار او گله‌ای   که هرچه کرد به من، التفات پنهان کرد

*

آه از آن یار که گل در ره اغیار نهد   ور رسد خسته دلی، در گذرش خار نهد

*

لذّت تیغ ترا قربان شوم، کز شوق اوست   جان درین مدّت که با من سازگاری میکند

*

ز یك نگاه تو پیمانه‌ام چنان پر شد   که جا نماند که پیمانهٔ دگر گنجد

*

آن گل که رخ از تاب می افروخته دارد   خفته‌ست، چه پروای من سوخته دارد؟

*

وای بر طاعت آنکس که به دیوان جزاش   از تمنّای بتی رخنه در ایمان نشود

*

امشب که هستم از همه شب آرمیده‌تر   غلطیده‌تر به خاکم و در خون طپیده‌تر
ای داده زخم غمزه‌ات آرام ناطقی   یك غمزهٔ دگر، که شود آرمیده‌تر

*

بر گرد گل نرسته ترا مشك تر هنوز — خطّت نگشته فتنهٔ دور قمر هنوز
باد صبا زنافهٔ چین میدهد خبر — گویا زطرّهٔ تو ندارد خبر هنوز
هم گل دریده پیرهن از شوق عارضت — هم غنچه از دهان تو خون در جگر هنوز
حرفی به وصف آن لب شیرین زدم رقم — میریزد اینك از نی کلکم شکر هنوز
آشفته گشت گرچه بسی حال ناطقی — از سنبل تو میشود آشفته‌تر هنوز

*

مستیی دارم که جز مرگم نمی آرد به هوش — چشم ساقی یك نگه ناکرده در کارم هنوز

*

گوهر طلبان ذوق لقای تو چه دانند؟ — این آب بقا را زمن تشنه جگر پرس

*

زیاد غمزهٔ او خار خاری در جگر دارم — که بر گل گر نظر می افگنم، آزار می بینم

*

خواهم که خویش را به فراق امتحان کنم — صبرِ نبوده را به تو خاطر نشان کنم
از بس که بینمت پی دوری بهانه‌جو — نزدیك شد که ترك تو نامهربان کنم

*

گرچه دست آموز آن صیّادِ وحشی پرورم — بوی خون می آید از دستی که مالد بر سرم
رفت جان از یك نگاه و خواهش دل همچنان — زنده میدارد به امّید نگاه دیگرم
ز آتشی میسوزم ای ناصح که آب زندگی — زندگانی میکند در یوزه از خاکسترم

*

باز برق اضطرابم شعله در خرمن زده — گرمی او با رقیبان آتشی در من زده
خون مکن هر دم دل مسکین محنت دوست را — کز برایت خویش را بر یکجهان دشمن زده

بیتی چند از سه بند ترجیع اوست بدون بیت مرجع و به صورتی که در عرفات آمده است:

ای وصل تو مایهٔ جدایی — ناز تو طراز بیوفایی
می آیی و میتراود از شرم — بیگانگیت ز آشنایی
با یاد که میرسی به سویم؟ — کز وصل تو میچکد جدایی
چون شعلهٔ شوق تو بلندست — در عهد تو نام بیوفایی

*

ای سنگ سبوی دوستداری طاقت شکن امیدواری
آشفته سرم نمی‌پسندی آسوده دلم نمی‌گذاری
قربان دلت شوم که در وی نه عجز اثر کند نه زاری

*

در سینهٔ تنگ ما نفس نیست جان مرغ امید این قفس نیست
معراج بر آسمان نهادم بر پایهٔ وصل دسترس نیست
با غم اگر از سموم سوزد شرمندهٔ آب هیچکس نیست

رباعی

عمریست که شرمندهٔ زنّار خودم در بتکدهٔ نفس پرستار خودم
محرومیم از وصل تو زآنست که من خواهان تو نیستم، طلبگار خودم

*

بی‌عشق مباش اگر جنونت هوسست مجنون اگر از عشق تو لافد، چه کسست؟
گل را که نه رنگ و بو بود، خار و خسست پروانه اگر سوز ندارد، مگسست

۶۵۲- ناظم تبریزی

محمد عارف شیرازی گوید:

ناظم نظم گوهر آبدار و صیرفی نقد دارالعیار کشور اشعار، ناظما - در عهد شاه‌عباس الحسینی به هند افتاده و انتخابی از اشعار متقدمین و متأخرین نموده، امّا طول داده چنانکه در بعضی موضع از سی بیت او مؤلف یك بیت انتخاب نموده، و چنین استماع شد که وقت مراجعت از هند در دریا مستغرق بحار رحمت شد، الحق شعر را بسیار خوب می گفته و تتبع اشعار را خوب کرده، چنانکه بعضی اشعار عرفی را در بندر مُخا (از بنادر یمن) از کسی به دست آورده که از کتابخانهٔ خانخانان برآورده بود، در معنی بسیاری از اشعار عرفی را او سبب شهرت شده، و این چند بیت از انتخاب اشعار ناظم است: (چهارده بیت)
لطایف الخیال (خطی)

نصرآبادی مینویسد: ناظم تبریزی - محمد صادق نام داشت و ساکن عباس آباد اصفهان بود، برادر محمد رضا بیگ مروارید فروش که او هم جوان آداب دانیست، در کمال گذشتگی و صلاح بود، فی الجمله تحصیلی کرده بود، خود را از قید تعلّق فارغ ساخت، مدتی در مکّهٔ معظّمه ساکن شده بود اوقات صرف عبادت و مجالست اهل حال میکرد،

تذکرهٔ مختصری نوشته، چند سال قبل از حال تحریر (۱۰۸۳ ﻫ) فوت شد، شعرش اینست: (شش بیت)

(ص ۴۱۱-۴۱۲)

خود وی در دیباچهٔ تذکره‌اش نوشته است: . . . این سفینه که معدن نوادر افکار و مخزن جواهر اشعار است، حسب الفرمان قضا جریان نوّاب اشرف اقدس همایون شاهنشاهی صورت تألیف و معنی تنظیف پذیرفته، . . . .

سر کشور گشایان شاه‌عباس | که شد اسکندر صد خضر و الیاس
جهان در دست، چون انگشترینش | ولیّ الامرِ دین نقش نگینش
گشاده‌روی، عالم در زمانش | ندیده چین جز ابروی کمانش
ز معماریّ عدل او در ایران | نباشد جز بنای ظلم ویران
نبیند هیچ‌کس در شهر و کویی | بغیراز چشم خوبان فتنه‌جویی
نمی‌ریزند خونریزان ایّام | بجز خون صراحی در دل جام
فرودستان زترك پر تطاول | چنان ایمن که خار از آتش گل

. . . در اوّل سنهٔ هزار و بیست و هشت . . . در دارالسلطنهٔ صفاهان . . . طبع همایون آن شاه دین پناه را میلی به استماع اشعار بهم رسید، صاحب فطرتانی را که در سریر اعلی حاضر بودند، مأمور به انتخاب اشعار گرانمایهٔ استادان بلندپایه نمودند، از آنجمله این قلیل البضاعهٔ عدیم الاستطاعه اعنی فقیر حقیر محمد صادق الشهیر به ناظم التبریزی به امید اینکه شاید وسیله‌ای به جهت تقبیل آن آستان ملایك آشیان و قبول خدمت بساط عزّت به دست آورد، همّت برین گماشت که دواوین متقدمین و متأخرین را ورق به ورق و بیت به بیت گردیده منتخبی از آنجمله که لایق آن بزم بهشت آیین تواند بود فراهم آورد.

به پوست تخته و کشکول از برای سخن | جهان بگشتم، کاینك منم گدای سخن
زنقد عمر عزیزم هرآنچه رایج بود | به رونمای سخن رفت و دربهای سخن
سخن مرا به نظرها چنین گرامی کرد | که باد جان گرامیّ من فدای سخن[1]

۱ـ ناظم تبریزی بیت اوّل را از قصیدهٔ شیخ ابوالقاسم قاسمی کازرونی و بیت دوم و سوّم را از قصیدهٔ محمد صوفی مازندرانی اخذ کرده و با تصرّفی به خود نسبت داده است.

بنگرید به ترجمهٔ محمد صوفی مازندرانی در همین کتاب (ص ۱۲۳۴).

چون بعد از مدّت بسیار و مشقّت بیشمار شاهد مقصود به کنار درآمد، در عتبهٔ خیرالبلاد مکّهٔ معظّمه زادها اللّه شرفاً و مهابةً و تعظیماً به تاریخ هزار و سی و شش در ترتیب این مجموعهٔ لطایف و گلدستهٔ ظرایف بر این نهج اقدام نمود که مجموع را به دو باب و هر بابی را به دو فصل مبوّب و مفصّل گردانید و اسامی شعرا را نیز به ترتیب حروف تهجّی مرتب داشت.»

نام تاریخی این مجموعه «نظم گزیده» و برابر است با هزار و سی و شش (۱۰۳۶ ه‍).

همو در ترجمهٔ کلیم همدانی گوید: در سنهٔ هزار و بیست و هشت [از هندوستان] به عراق معاودت نمود و در اصفهان فقیر به ملاقات ایشان رسیده مدت دو سال به رفاقت و مصاحبت این فقیر قناعت مینمود، تا آنکه در سنهٔ هزار و سی (۱۰۳۰ ه‍) او متوجه هند شد و بنده متوجه مکّه شدم.

وی مثنویی دارد به نام «فیروز شهناز» که نسخه‌ای از آن منضم به تذکره‌اش در کتابخانهٔ ملّی ملك به شمارهٔ (۶۴۵۶) موجود است و با این بیت آغاز می شود:

خداوندا دلی ده ناله پرور زبانی بر هوای دل نواگر

ظاهراً نسخه‌های دیوان ناظم متعلق به دانشگاه پنجاب، مدینه، موزهٔ بریتانیا، مذکور در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۶۵) که پیش از دیوان ناظم هروی معرّفی شده، از ناظم تبریزی است.

دربارهٔ تذکرهٔ وی بنگرید به تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده (۱: ۳۸۱-۳۸۸)

ازوست:

دامن چرخ زخون جگرم گلگونست چشم دریا دل من مایهٔ صد جیحونست
همه جا نام من از کلك تو آید بیرون نامهٔ سوختهٔ عشق تو یك مضمونست

*

باز رقص عجبی در بدنم جان دارد سر قتلم مگر آن خنجر مژگان دارد؟
حال این دل تو چه دانی، زسر زلف بپرس که پریشان خبر از حال پریشان دارد

*

ترك آن طرّهٔ مشکین به جفا نتوان کرد رشتهٔ عمر به افسانه رها نتوان کرد
ضعفم از حد شد و شادم که به رسواییها چون هلالم دگر انگشت‌نما نتوان کرد

*

آغوش گل زسینهٔ چاکم نشانه‌ایست دستان بلبلان زسرودم ترانه‌ایست
خاشاك راه او که به مژگان ربوده‌ام از بهر مرغ دیدهٔ من آشیانه‌ایست

*

چو شمع داغ تو آنان که بر جگر سوزند همیشه با لب خندان و چشم تر سوزند
مدد کنیم بهم در گداختن من و دل چون آن دو شمع که پهلوی یکدگر سوزند

*

سوختم زآتش شوق تو زپا تا سر خویش کو نسیمی که فرستم به تو خاکستر خویش؟

*

دل افسرده را سرگرم گل رخساره‌ای دارم به جای دل درون سینه آتشپاره‌ای دارم

*

ز شرم روی تو گل در چمن گلاب شده به دورِ حسن تو هر ذرّه آفتاب شده

*

اگر هرکس کسی دارد، کس من بیکسی باشد
چو ناظم ناکسم جز بیکسی گر هیچ‌کس دارم

*

شوم گرم فغان از اشکریزیهای غمخواران بلی چون آب بر آتش بریزی دود برخیزد

رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد چون سایه ملامتش به دنبال افتد
در هر قدمی چهیش گیرد سر راه مانندهٔ موری که به غربال افتد

۶۵۳- ناظم یزدی

ناظم فیروزآبادی میبدی یزدی - مردی در کمال ساه‌لوحی و درویشی بوده، و مدتی در هند به‌سر برده، در سال هزار و شصت و پنج (۱۰۶۵ ه) به ایران بازگشته و چندی در اصفهان بوده، سپس به یزد رفته و در قصبهٔ فیروزآباد پای در دامن عزلت و فراغت کشیده و همانجا در گذشته است، ازوست:

سروِ از پای در افتاده چمن را چه کند آدمیزادهٔ بی‌چیز، وطن را چه کند

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۴) جامع مفیدی (۳: ۴۵۴)

۶۵۴- نامی

تقی اوحدی گوید: بر هم زن هنگامهٔ نیکنامی، علیخان نامی - ترکیست که مدتیست در هند سیاحت می نماید، طبعی متصرّف دارد و در همه وادی گردیده است.

بعداً افزوده است: در سنهٔ هزار و بیست و نه (۱۰۲۹) درگذشت.

ازوست:

همطالع گردونم و هم بخت کریمان — نانیم اگر صبح بود، شام نباشد

*

نگسلد تا حشر از هم ناله‌ام — کی دل همدم زهمدم بگسلد؟

*

گر غبار گلشن کویش به چشم ما رسد — پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

*

راه پرواز بود چاك قفس، زآن رفتیم: — من و دل هر دو بهم روی به دروازهٔ صبح

*

در یوزه کنیم از دَرِ دل درد محبّت — ما بر در کس از پی امداد نگردیم

*

جوهر همّت به کف آور، که دنیا دوست را — مردن دیگر بود در فکر سامان زیستن
خاطر ما طبع زلف گلرخان دارد مگر؟ — کز ازل قسمت بود ما را پریشان زیستن

رباعی

روشن به تو بود دیدهٔ امّیدم — رفتیّ و من از خویش طمع ببریدم
بی‌لعل لبت چو کان بی‌یاقوتم — بی‌روی تو چون سپهر بی‌خورشیدم

*

از لخت جگر به لاله داغ افشانم — وز چهره خزان به روی باغ افشانم
از موی تو مشك بر دماغ افشانم — وز روی تو نور بر چراغ افشانم

*

در راه وفا چو خاك تن گستردم — وز سوز درون بسان آتش فردم
عمریست که چون باد پریشان گردم — چون آب زسیر خویشتن دلسردم

عرفات (برگ ۷۶۳)

۶۵۵ـ نامی اردوبادی

به قول استاد صادقی: نامی اردوبادی ساکن تبریز بوده و در اواخر عمر به هند رفته و همانجا درگذشته است[۱] وی قصیدهٔ «شتر حجرهٔ» کاتبی را جواب گفته و پشه‌ای بر آن افزوده است! مطلع آن اینست:

بسست پشّهٔ فکرم شتر به حجرهٔ تن   که پشّه کار شتر می کند به حجرهٔ من

پسری داشته «بدر» نام، و بیت ذیل مطلع غزلیست که به نام او سروده است:

بدر منیر ما نه همین دلپذیر ماست   خورشید سایه‌پرور بدر منیر ماست

رك: مجمع الخواص (ص ۲۱۴ـ۲۱۵)

ناجی ـ مذکور در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص ۳۶۹) همینست و ظاهراً غلط چاپیست.

۶۵۶ـ نامی اصفهانی

نامی ـ مرتضی قلیخان اصفهانی، از میرزایان عهد شاه‌عباس ماضی بود، در عهد اکبرپادشاه در هندوستان هم ورود فرمود، گویند روز عیدغدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه‌ای بشکست، هماندم این رباعی از دهانش برجست:

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست   وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی به سلامت بادا   در روز غدیرِ خم اگر شیشه شکست

*

گر غبار گلشن کویت به چشم ما رسد   پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

صبح گلشن (ص ۵۰۲)

۶۵۷ـ نامی فراهی

نامی فراهی ـ شاگرد قاضی ابوالبرکه است،[۲] حسب‌التقدیر با پسر خود به هند رفته و

۱ـ صاحب عنوان در هزار و شانزده که سال تألیف مجمع الخواص است در قید حیات نبوده و با نامی سابق الذکر که در هزار و بیست و نه درگذشته است متحد نیست.

۲ـ این قاضی ابوالبرکه با فراقی سمرقندی که نامش ابوالبرکه بوده و از شاعران قرن نهم هجریست اشتباه نشود.

چندگاه مجلس اکابر و اشراف را با خوش‌طبعی گرم داشته و سرانجام در گوشه‌ای به زراعت مشغول شده و تا اوایل زمان جهانگیرپادشاه (۱۰۱۴ـ۱۰۳۷ هـ) زنده بوده است، ازوست:

حاسد گوید مرا که خامم — خود پخته وخوش کلام ومحکم
من خام ولی چو نقرهٔ خام — او پخته ولی چو پخته شلغم

رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۳۶)

۶۵۸ـ نامی مشهدی

واله داغستانی گوید: شاه قاسم ـ مولدش در مشهد رضوی، سی ساله بود که به هندوستان آمد، بعد از سیر کشمیر و دهلی به سیر خوبان بنارس که ضرب المثل هندیانند رخت عزیمت بسته پس از مدتی بازآمده در شاهجهان‌آباد ساکن شد، برهان‌الملك مرحوم[1] تکیه‌ای برای او بر نهری که بر در خانه‌اش جاریست ساخته یومیّه از برای او مقرر

۱ـ میرمحمد امین خان موسوی برهان الملك بهادر متخلص به امین ـ از بزرگان نیشابور بود، در عهد شاه عالم بهادر شاه (۱۱۱۹ـ۱۱۲۴ هـ) به هندوستان رفت و چندی روزگارش به سختی گذشت، از زمان محمد فرخ سیر (۱۱۲۴ـ۱۱۳۱ هـ) رفته رفته ترقی در احوالش بهم رسید، در سلطنت محمد شاه (۱۱۳۱ـ۱۱۶۱ هـ) با منصب هفتهزاری به ترتیب در اکبرآباد، اوده، لکهنو، صوبه‌داری کرد، در حملهٔ نادرشاه به هندوستان با آنکه مبتلا به مرض شقاقلوس بود به استقبال وی شتافت و در کرنال نبردی سخت مردانه کرد تا زخمی و اسیر شد، نادرشاه که جنگ تحسین آمیز او را دیده بود، مقدمش را گرامی داشت، و چون گفتگوی صلح به میان آمد، هر دو پادشاه او را وکیل مطلق خود کرده قرار بر این دادند که به اتفاق طهماسب‌خان جلایر با چهار پنجهزار سوار به دهلی رفته به تنظیم و تنسیق شهر پردازد تا نادرشاه و محمد شاه از راه برسند، نادرشاه روز جمعهٔ هشتم ذیحجهٔ سال هزار و صد و پنجاه و یك (۱۱۵۱ هـ) وارد پایتخت شد و چند روز بعد برهان الملك از شدّت مرض درگذشت، دو روز بعد از قزلباشان کارهای بی رویّه‌ای سر زد، و مردم هندوستان بر سر ایشان تاختند و هر که را توانستند کشتند و خبر قتل نادر را در افواه انداختند، در نتیجه قهرمان ایران بر سر قهر آمد و حکم به قتل عام دهلی و نهب و غارت آن شهر داد، که اگر برهان الملك زنده میبود امکان بروز چنین حادثه‌ای نمیرفت، واله داغستانی در مرثیهٔ او گفته است:

دور از تو سپهر واژگون می‌گرید — بنگر که زمانه بیتو چون می‌گرید؟
رفتی زجهان و پشت شمشیر شکست — با قامت خم همیشه خون می‌گرید

نقل به اختصار از ریاض الشعرا (خطی)

غلام مصحفی همدانی گوید: فقیر همراه میرزا قتیل در شاهجهان‌آباد (دهلی) روزی به خدمتش رسیده بود، ظاهر حالش به جمیع فنون و فضایل آراسته دید، فارسی زبان خود اوست، ازوست:

تا چند به دل ضبط کنم آه و فغان را؟ — وقتست که بیرون کنم این راز نهان را

عقد ثریا (ص ۱۰ـ۱۱)

شاهان او ده اولاد و احفاد برهان‌الملك نیشابوری بودند.

کرده بود، شش هفت سال قبل از این (قبل از ۱۱۶۱ هـ) عزیمت لکهنو نموده در اکبرآباد به رحمت ایزدی پیوست، آنقدر به مزه و خوش صحبت و ساده‌دل واقع شده بود که وصف آن نتوان کرد، عادت مفرط به افیون و قهوه و قلیان داشت، اگر اندك تفاوتی در حاضر کردن آنها یا تأخیر واقع می شد، بسیار بی مزه میشد، این رباعی ازوست:

آتشکده در سراغ ما میسوزد پروانه زرشك داغ ما میسوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی تا صبح ابد چراغ ما میسوزد

ریاض الشعرا (خطی)

ناجی مشهدی، شاه قاسم، مذکور در صبح گلشن (ص ۴۸۸) تحریف نامی مشهدی است.

۶۵۹- نایی نیریزی

استاد محمد نایی - پسر حاجی اسماعیل نیریزی است من اعمال شبانکارهٔ فارس، پدرش در خدمت شاه اسماعیل ثانی و خودش در ملازمت شاه‌عباس اوّل به‌سر میبرد، در علم ادوار و موسیقی به غایت صاحب وقوف بود و تصانیف مشکله درین علم ساخته بود.

باقی نهاوندی گوید: چون از غایت بی باکی و بی ملاحظگی حرفهای زیاده از قدرت و حالت خود میگفت، شاه‌عباس به اخراج او از ممالك محروسهٔ خود فرمان داد، و او راهی هند شد، و در اثنای راه این رباعی را در آهنگ عراق و اصول ترکی ضرب، صوتی به نام نامی خانخانان عبدالرحیم خان بست و به صلهٔ آن رعایت کلّی یافت:

نایی چل سال در جهان گردیدم بسیار زشاه و شهریاران دیدم
در همّت و در شجاعت و در مردی نامردم اگر چو خانخانان دیدم

. . . در رجب هزار و بیست و سهٔ هجری در بندر مُخای یمن راقم در هنگام توجه هندوستان و رفتن ایشان به مکّهٔ معظّمه به صحبت ایشان رسید، و چند روز که در آن بندر بود از نغمهٔ نای دل افزای ایشان محظوظ بود، . . . و بعد از معاودت مکّه در برهانپور شرف بندگی شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده خرّم دریافت و رعایت کلّی یافت، و به زمین بوسی پادشاه ذیشان نورالدین محمد جهانگیر نیز رسیده او را به زر برابر کشیدند و خطاب عشرتخانی یافت.

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۶۸۹-۱۶۹۰)

جهانگیر پادشاه در ذکر وقایع سال هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ هـ) مینویسد: چند روز قبل از این استاد محمد نایی را که در فن خود از بی نظیران بود، فرزندم خرّم به موجب طلب به ملازمت فرستاده بود، چون چند مجلس ساز از و شنیده شد، و نقشی که در غزل به نام من بسته بود گذرانید، دوازدهم ماه مذکور (اردیبهشت) فرمودم که او را به روپیه وزن نمودند، ششهزار و سیصد روپیه شد، فیل حوضه‌داری نیز به او عنایت نموده فرمودم که بر آن فیل سوار شده و زرها بر اطراف و جوانب خود چیده به منزل خود برود.

جهانگیرنامه (ص ۲۱۵)

۶۶۰- نبی قزوینی

عبدالنّبی فخرالزّمانی قزوینی متخلّص به نبی - نویسنده، شاعر، قصه‌خوان و صاحب تألیفات سودمند به سال نهصد و نود و هشت (۹۹۸ هـ) ولادت یافت، پدرش خلف بیگ تاجری صوفی مشرب بود و بعد از سفر حج درویشی و خداپرستی پیشه کرد، و در طاعون سال هزار و یك درگذشت.

نسبت او به فخرالزّمان جدّ مادری اوست که شاعر و فاضل و از اولاد خواجه عبداللّه انصاری بود و منصب قضای قزوین را داشت.

فخرالزّمانی در موطن خود به سن رشد و تمیز رسید و به سبب قریحهٔ ذاتی غالباً در صحبت شعرا به‌سر برد، نخست «عزّتی» تخلّص میکرد، و بعد آن را به «نبی» تغییر داد، و چون حافظه‌اش قوی بود از هوس جوانی به قصّه‌دانی پرداخت و درین تمرین چنان ورزیدگی یافت که قصّهٔ امیر حمزةبن عبدالمطّلب را با یکبار شنیدن به خاطر سپرد.

در نوزده سالگی به زیارت مشهد مقدّس رفت و بعد از یکماه از راه قندهار روانهٔ هندوستان گردید، در اواخر سال هزار و هفده (۱۰۱۷ هـ) بیمار و نزار به لاهور رسید و پس از چهار ماه توقف و تفرّج در هزار و هجده راهی آگره شد.

در آگره به میرزا نظامی قزوینی واقعه‌نویس دربار جهانگیر پادشاه که از خویشانش بود برخورد و چندی با وی به‌سر برد و به تشویق او در قصّه‌خوانی مهارت کامل یافت.

در سال هزار و بیست و دو (۱۰۲۲ هـ) با میرزای مزبور همراه اردوی جهانگیری به اجمیر رفت و در آنجا به وساطت یکی از همشهریان خود به ملازمت میرزا امان اللّه امانی (۱)

۱- میرزا امان اللّه متخلص به امانی فرزند رشید زمانه بیگ مهابت‌خان است که در ذیل ترجمهٔ «صفی اصفهانی» ذکرش گذشت، وی در زمان جهانگیر پادشاه خطاب خانه زاد خانی و منصب پنجهزاری داشت، و در عهد شاهجهان

←

رسید، نخست با قصه‌خوانی و سپس با سرودن اشعار طرحی توجه امانی را به خود معطوف کرد و به کتابداری او منصوب شد، درین سمت فرصت مطالعه و تحقیق کافی پیدا کرد و با استفاده از منابع مهمی که در اختیار داشت طرح چهار تألیف ریخت و چون طبع ارباب ذوق

← مخاطب به خان زمان بهادر گردید، در جنگها شجاعتها از خود بروز داد و در مناطق مهم چون دکن و غیره گاه به نیابت پدر و گاه به استقلال حکومت داشت، و چون به زیور فضایل و کمالات آراسته بود با وجود سپاهیگری غالباً در صحبت شعرا و فضلا به‌سر می برد، و این طایفه از خوان نوالش بهره‌مند بودند، خان زمان از علم طب نیز آگاهی داشت و کتاب «امّ العلاج» و «فرهنگ چهار عنصر دانش» از تألیفات اوست و صاحب دیوان نیز هست، وفاتش در هزار و چهل و هفت (۱۰۴۷ ﻫ) در دولت‌آباد دکن واقع شد و عبارت «رستم زمانه مرد» مادّهٔ تاریخ فوت اوست، گویند در دم واپسین به افاقه آمده گفت:

جان به لب دارم امانی چون چراغ صبحدم — جنبشی زآن آستین خواهم که کار آخر شود

در سالهای ۱۰۲۳ـ۱۰۲۶ که مرشد بروجردی در ملازمت مهابت‌خان بود، امانی اشعار خود را به نظر اصلاح وی میرسانید، ازینرو در مقطع غزلی گفته است:

دی امانی سوختی تا پخته شد مغز سخن — مرشد ما این غزل را خام میگیرد هنوز

نیز ازوست:

هرکس به لب من لب ساغر برساند — ساغر به لبش ساقی کوثر برساند

*

عالمی گو عیبجو باشد امانی، باك نیست — ما به چشم دشمنان خود را تماشا کرده‌ایم

*

مرا به گریه و گل را به خنده می‌آرد — نوای بلبل این باغ را چه آهنگست؟

*

خاصیّت ابرست کف ساقی ما را — جامی بستانید و ببینید هوا را

*

صفیر مرغ گلستان نمی‌خراشد دل — نوای درد، زمرغ شکسته بال طلب

*

بر دور جام ما بنویسید نام ما — تا نام ما به دَور بماند زجام ما
دوران اگر به کام نگردید، گو مگرد — این بس که دور جام بگردد به کام ما

*

هستی جاوید دارم در لباس نیستی — زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم

ناگفته نماند که جدّ وی غیوربیگ از سادات رضوی شیراز بود و در کابل به‌سر میبرد، پدرش در آنجا ولادت یافت و خودش در هند.

رك: جهانگیرنامه، پادشاهنامه، شاهجهان نامه (موارد عدیده) عرفات (برگ ۱۲۷) تذکرهٔ میخانه (ص ۷۶۵ـ۷۶۸) مآثرالامرا (۱: ۷۴۰ـ۷۴۸) بهارستان سخن (ص ۴۸۶) و مآخذ دیگر.

را به ساقی نامه راغب‌تر دید، نخست به نگارش تذکرهٔ میخانه پرداخت و در ظرف یکماه پانزده ساقی نامه به قلم آورد، درین کار بود که بی واسطهٔ حظّ نفسانی به بیماری «باد فرنگ» که جوششی سوزان و دردناکست مبتلا گردید، و از بیم رسوایی رخصت بازگشت به وطن گرفت و در کسوت درویشی از راه نارنول روانهٔ لاهور شد و در اوایل سال هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) به مقصد رسید، ولی چون در آن شهر طاعون شیوع داشت بیدرنگ عازم کشمیر گردید و دو سال با میرزا نظامی قزوینی که افضل دیوان و بخشی آنجا بود به‌سر برد، و دستورالفصحای خود را به پایان رسانید، در اواخر سال هزار و بیست و شش با میرزانظامی به ماندو (مندو) رفت و یکماه بعد که میرزا را به دیوانی صوبهٔ بهارگسیل داشتند با وی همسفر شد، و در هزار و بیست و هفت به پتنه رسید و به تکمیل تذکرهٔ میخانه پرداخت، در سال هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) به دستاویز قصّه‌خوانی نزد خواجه یادگار مخاطب به سردارخان تقرّب یافت و چندان از وی ملاطفت و احسان دید که بهترین اثر خود میخانه را که در مدت پنج سال فراهم آورده بود از راه حقشناسی به ذکر او مصدّر گردانید و ساقی نامه‌اش را نیز به نام وی تمام کرد.[۱]

در هزار و بیست و نه (۱۰۲۹ هـ) خانه‌اش در پتنه آتش گرفت و مقداری از مسوّداتش سوخت، و دیگر از احوالش اطلاعی در دست نیست جز اینکه در دیباچهٔ نوادرالحکایات میخوانیم که میگوید: من این کتاب را در سال هزار و چهل و یك است که مینویسم.

از ساقی نامهٔ دویست و سی و پنج بیتی او و ابیات دیگری که به طور پراگنده در میخانه مسطور است معلوم میشود که وی شاعری دون متوسط بوده و به قول خودش به قصّه‌خوانی بیشتر اشتهار داشته تا به شاعری، ازینرو تنها شرح حالی که ازو در دستست همانست که خود وی در میخانه به قلم آورده و یا در ضمن ترجمهٔ معاصران که در نقاط مختلف به ایشان برخورده ذکر کرده است.

در هدیّة‌العارفین (۱ : ۶۳۲) تخلّص وی اشتباهاً «زلالی» و تاریخ فوتش (۱۰۳۱ هـ) نوشته شده، و این اشتباه به فرهنگ سخنوران نیز راه یافته است.

آثار وی به ترتیب تاریخ اتمام عبارتست از:

۱ـ دستورالفصحا: این کتاب مربوط به فن فخرالزّمانی در باب قصّه‌گویی و آداب آنست

۱ـ خواجه یادگار مخاطب به سردارخان برادر سیدعبداللّه‌خان زخمی مخاطب به فیروز جنگ است که در ذیل ترجمهٔ «بزمی قوز» ذکرش گذشت.

دربارهٔ وی بنگرید به مآثرالامرا (۲ : ۴۱۱-۴۱۲).

به پیروی از قصّهٔ امیرحمزه، و دستورالعملی است برای قصّه‌خوانان که به سال ۱۰۲۵ـ۱۰۲۶ در کشمیر نگاشته شده و نایابست.

۲ـ تذکرهٔ میخانه: نخستین تذکره است دربارهٔ ساقی نامه‌ها و احوال و آثار نود شاعر قدیم و جدید که به سال ۱۰۲۸ در پتنهٔ بهار تألیف آن به پایان رسیده است، این تذکره یکبار به سال ۱۹۲۶ عیسوی در لاهور به اهتمام مرحوم مولوی محمد شفیع، و تا حال تحریر چهار بار در تهران (۱۳۴۰ و ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ و ۱۳۶۷) با حواشی و تعلیقات مفصّل نگارنده به چاپ رسیده، و بنده ذیلی به‌نام «پیمانه» بر آن نوشته‌ام که جزو انتشارات دانشگاه مشهد در اردیبهشت ۱۳۵۹ و کتابخانهٔ سنایی در زمستان ۱۳۶۸ نشر یافته است.

۳ـ طرازالاخبار: دائرةالمعارفی است منتخب از نظم و نثر متقدمین و متأخرین در موضوعات مختلف مشتمل بر چهار جزو و یك خاتمه و هر یك در چندین طراز که به نام میرزا صفی مخاطب به سیفخان[1] همداماد شاهجهان در هزار و سی و هفت (۱۰۳۷ هـ) تدوین یافته و نسخهٔ ناقصی از آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۳۲۹۵) موجود است.

۴ـ نوادرالحکایات و غرایب‌الرّوایات: مشتملست بر پنج صحیفه و هر صحیفه در دوازده باب و هر باب متضمن دوازده حکایت یا مجلس که در هزار و چهل و یك (۱۰۴۱ هـ) به اتمام رسیده است، نسخه‌ای از صحیفهٔ نخستین آن در فهرست ریو (ص ۱۰۰۴ ش ۱۸۷۴) و نسخهٔ دیگری مشابه آن در فهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ حقوق (ص ۲۲۲ ش ۵۵ـ ب) معرّفی شده است.

۵ـ دیوان: دیوان اشعار او که تا سال هزار و بیست و هشت (۱۰۲۸ هـ) به هزار و پانصد بیت میرسیده نسخه‌اش تا کنون دیده نشده است.

ازوست:

یك قطره خون دل به درونم ذخیره بود   آن هم زراه دیده غم روزگار ریخت

۱ـ سیفخان برادرزادهٔ میرزاجعفر آصفخان قزوینی و شوهر ملکه بانو خواهر کلان ممتاز محل بوده و منصب چهار هزاری داشته و به سال ۱۰۴۹ در حکومت بنگاله درگذشته است.

بنگرید به مآثرالامرا (۲: ۴۱۶ـ۴۲۱)

*

نبی خود را بیفگن در میانه مگر نامی برآری در زمانه

از ساقی نامهٔ اوست:

بیا ساقی آن شمع رخشان طور بیاور که راهم درازست و دور
به من ده که سامان رفتن کنم سری در سر کار مردن کنم
از آن پیش کاین زال مکّار زشت زند آب مکری برین کهنه خشت
مغنّی زقزوین یکی یاد کن دل و جانم از یاد آن شاد کن
چه قزوین بهشتی پر از رنگ و بو جهان در جهان اهل معنی درو
شدم از فراق وطن چون هلال خلالی شدم بسکه کردم خیال
جنونم مگر سوی جانان برد زهندوستانم به ایران برد

در تاریخ اتمام میخانه گوید:

در جهان از جمع ساقی‌نامه‌ها ساختم میخانهٔ رندانهٔ
کز سواد خط آن آید به چشم بی‌تکلّف معنی مستانهٔ
بسکه جوش بادهٔ معنی دروست بیت بیت او بود میخانهٔ
عقل آورد از پی تاریخ آن «باده در میخانهٔ رندانهٔ»=۱۰۲۸

۶۶۱ـ نجاتی گیلانی

بداونی گوید: نجاتی گیلانی ـ در هند درگذشته (پیش از سال هزار و چهار هجری) و معمّایی بوده:

قضا که نامهٔ جرم شرابخواره نوشت نوید عفو خداوند بر کناره نوشت

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۶۱)

مولد وی ماسولهٔ فومن است و چندی در لار به‌سر برده است، تقی اوحدی مینویسد: بنده در صغر سن که اوایل شاعری بود، او را در لار دیدم، به غایت خوش طبیعت و متین بود، و نجاتی دیگر کاشی و بعد از وی بود که شهادت یافت، و این مثنوی که «ناز و نیاز» نام اوست از همین نجاتی است، به غایت شاعر بود: [۱]

۱ـ کاتب نسخه بسیار غلط‌نویس است و نمیتوان به صحّت همهٔ ابیات اطمینان داشت.

گشت زتأثیر هوا تلخکام　　شور عرب، لیلی شیرین کلام
زآتش تب یافت عذارش گزند　　خال رخش ریخت بر آتش سپند
گشت شفق‌گونه عذارش زتب　　پر دُرِ تبخاله شدش دُرجِ لب
لجّهٔ اعجاز وی آمد به جوش　　معدن یاقوت شدش دُر فروش
بر طبق نقره، طلا کرد حل　　گشت به زر صفحهٔ سیمش بدل
داشت عیار زَرِ او بیم شك　　صیرفی خال زدش بر محك
دست چو آورد به نبض سقیم　　کرد اشارت سوی فصدش حکیم
دید چو فصّاد، ترازوش کرد　　رشتهٔ جان بستهٔ بازوش کرد
رشته زگرمیش نمودار شد　　پیش نظر جدول طومار شد
شاخ گلش صورت مرجان گرفت　　شعله کشید آتش و در جان گرفت
از جهت دفع مرض، خسته‌ای　　داد به فصّاد زگل، دسته‌ای
نشتری آورد پس استادکار　　با سَرِ خونریز چو مژگان یار
چون سر نشتر رگ او برگشود　　شعله نمایان شد و برخاست دود
لیك از آنجا که ز عین وداد　　هست میان دل و جان اتحاد
بود در آن واقعهٔ پر تعب　　بر طرف بادیه مجنون به تب
خرمن اندوه و ملامت تنش　　آتش دل شعله زن خرمنش
در تب غم، صبر و تسلّیش نه　　آگهیی از تب لیلیش نه
ناگه از اشباه دویی گشت فرد　　نشتر عشقش سرِ رگ باز کرد
شد چو نویسندهٔ لوح آن قلم　　صورت لیلی همه جا شد رقم
آه چه عشقیست که جان سوزد این　　وه چه بیانی که زبان سوزد این
باز نجاتی در غوغا زدی　　خیمهٔ هستی به ثریّا زدی
باش تو هم بر صفت بت‌شکن　　هستی خود را سرپایی بزن
تا رهی از جسم و همه جان شوی　　آنچه مراد تو بود، آن شوی[1]

عرفات (برگ ۷۶۵ـ۷۶۶)

۱ـ واله داغستانی که تراجم شعرای ماقبل زمان خود را دربست از عرفات برداشته، به روش پخته خواران زمان ما نوشته است: «مولانا نجاتی ـ از شعرای زمان شاه‌عباس صفوی بود، صاحب مثنوی ناز و نیاز است، چون این مثنوی مشهور نبود و از مولانا نجاتی شعر دیگر به دست نیامد، لابد قطعه‌ای از قطعات آن مثنوی که به عنوان مثل وقوع یافته بود، به ضرورت تحریر نمود، و آن اینست. . .» و از حکایت تمثیلی مذکور پانزده بیت نقل کرده است.

رك: ریاض الشعرا (خطی) هفت آسمان (ص ۱۴۵)

۶۶۲- نجدی یزدی

تقی کاشی گوید: میرنجدی ـ نام اصلی وی امیر عبدالوهّاب است و از سادات صحیح النّسب و اصیل الذّات دارالعبادهٔ یزد است، موسوم به نفس زکیّه و موصوف به نعوت رضیّه است، در کفایت جوامع امور بارای صائب و در امضای مصالح جمهور با تدبیر ثاقب، و بی تکلّف به لطف طبع و حسن سیرت و طلاقت لسان وجودت ذهن اتّصاف دارد و در علم شعر و عروض و قافیه و دقایق آن قصب السّبق از اقران می رباید، سالهاست که به سیاحت و تجارت مشغولی می نماید، والحال در سلك تجّار و زیّ ارباب ثروت منتظم است، . . .

در اوایل حال در یزد و کرمان به‌سر می برد، و بعد از آن روی توجه به جانب هند آورد، و مدتی در آنجا ساکن گشت تا به کدّ یمین خود کلّی بهم رسانید و بعد از آن از راه دریا به جانب فارس و عراق خرامید و چون به دارالمؤمنین کاشان رسید چند روزی اقامت ساخته با بعضی موزونان اینجا اختلاط فرمود و اشعار آبدار و منظومات گوهر نثارش در نظر مستعدان و خوش فهمان مستحسن و مقبول نمود، از جملهٔ نتایج طبع آن جناب غزلیاتیست که درین زودی ترتیب داده و این ابیات از انتخاب آن غزلیات است که درین سفینه درج شده: . . .

خلاصة الاشعار (خطی)

استاد صادقی کتابدار مینویسد: میرنجدی ـ از اهل یزد و از سادات صحیح النّسب آن ولایت است، شخصی است بسیار مناسب و موافق و با خوب و بد و وضیع و شریف یکسان رفتار میکند، بارها به هندوستان رفته و برگشته است، سفر کرده و آزموده است، و اغلب بنده منزل را مشرّف میکرد، بر اصطلاحات شعری نیك واقف است و شعر خوب میگوید، . . .

مجمع الخواص (۹۸-۹۹)

امین رازی در ذیل یزد آورده است: نجدی ـ از مردم هموار آن دیار است، چون به صحبتش نرسیده حقیقتش معلوم نگشته.

هفت اقلیم، چاپ کلکته (ص ۱۸۷)

تقی اوحدی نیز وی را ندیده بوده و نمی شناخته، به همین جهت او را اهل نجد پنداشته و دربارهٔاش چنین نگاشته است:

میرنجدی ـ از امجاد زمان و افراد دورانست به سیاحت میگذراند، طبعش در عین علوّ و نظمش در غایت سموّ، به سبب آنکه از نجد است نجدی تخلّص کرد (!) مدتی در هند

بوده، یاران او را به سنّ هفتاد سالگی در سنهٔ هزار و بیست و دو دیده بودند، اوایل حال وی اکثر در یزد ساکن بوده و در علم صرف تتبعی نموده مردی شکفته و خوش صحبت است.
عرفات (برگ ۷۶۶)

اوراست:

رفتی تو و جان بستهٔ زنجیر بلا ماند — حسرت گرهی چند شد و در دل ما ماند
در آرزوی دولت دیدار تو صد بار — جان کرد وداع تن و از ضعف به جا ماند
ناید بهم از غایت حیرت به همه عمر — چشمی که زنظّارهٔ دیدار تو واماند
ای دل سر خود گیر که نجدی به فراقش — گردید گرفتار و به زندان بلا ماند

*

ای شوخ چشم غمزه زن عشوه ساز من — سر تا قدم کرشمهٔ بسیار ناز من
گاهی که حسن بر سر ناز آورد ترا — در پیش ناز تو چه نماید نیاز من؟
می‌آردم چو شعلهٔ آتش به کوی تو — این شوق پر زبانهٔ آتش گداز من
در هر نگاه، خواهش من میشود فزون — سیری ندارد از تو دل عشقباز من
نجدی مباش منکر عشقم، چرا که هست — پنهان حقیقتی پس عشق مجاز من

*

ما نمیخواهیم عزت، خو به‌خواری کرده‌ایم — شیوه درویشیّ و پیشه خاکساری کرده‌ایم
روی ما در گلخن نومیدی عالم سیاه — چشم اگر بر گلشن امّیدواری کرده‌ایم

*

بند بر پا، دست بر سر، شعله در جان میروم
خوش به آیین تمام از کوی جانان میروم
من که خو کردم به نومیدی، چرا باید ستاد
شمع بزم حسرتم، گریان و سوزان میروم
از زلال وصل او کام امیدم تر نشد
العطش گویان زپیش آب حیوان میروم
نیست نجدی رخصت بودن درین نخجیرگاه
صید ناوک خورده‌ام، افتان و خیزان میروم

*

چو بر زمین سرم آن نازنین جوان انداخت — سرم کلاه زشادی بر آسمان انداخت

رسید وقت، شهیدان غمزه برخیزید — که آن نگاه، قیامت به این جهان انداخت
زپیش چشم تو می‌خواستم که بگریزم — نگاه گرم توام دست در میان انداخت

*

هرگاه بر سر غضب آید نگار من — چندان جفا کشم که شود شرمسار من
ازلوح دل به غیر وفا هرچه بود شست — این جانگداز گریهٔ بی‌اختیار من
قاصد چو آمد از بر او مُهر بر دهان — شد ناامید این دل امّیدوار من
گلهای بوستان امیدم تمام ریخت — نشو و نما نکرده خزان شد بهار من
نجدی اگر چنین گذرد محنت فراق — ای وای بعد ازین به من و روزگار من

*

یار، آنست که با یار موافق باشد — سگ از آن یار بود به که منافق باشد
گر کسی را نپسندند خلایق، سهلست — بنده باید که پسندیدهٔ خالق باشد
بگسل از خلق و بپیوند به خالق نجدی — قرب خالق همه از بعد خلایق باشد

*

دل چرا دوری زخاك کوی یار خود کند؟ — کس چرا کاری چنین با روزگار خود کند؟
گر به تمکین کوه گردم، جنبش مژگان او — آردم در چرخ و بازم بی‌قرار خود کند
گر کند بی‌التفاتی با تو آن نامهربان — غم مخور نجدی‌که‌عشق پاك ،کار خود کند

*

جان من غافل چنین از حال اهل دل مباش — سخت‌غافل گشته‌ای، ازحال‌من‌غافل‌مباش
من به خود اوّل قرار غرقه گشتن داده‌ام — کشتیم را گو نجات از جانب ساحل مباش
نجدی از اهل زمان مهر و وفا مطلق مجوی — در خیال دور و در اندیشهٔ باطل مباش

*

در من زبس که آتش عشق تو کرده کار — دارم دلی که دوزخ ازو هست یك شرار
طوفان عشق برده به جایی سفینه‌ام — کز من هزار ساله بود راه تا کنار
هر حسرتی که راه به جایی نمی‌برد — در کوچهٔ فراق به من می‌شود دچار
من بال بسته مرغ خزان دیده گلشنم — هرگز ندیده‌ام به همه عمر، یك بهار
شادی طلاق دادهٔ صد سالهٔ منست — با او مرا چه‌نسبت و او را به‌من چه‌کار؟
مجنون زغم هلاك شد و کوهکن زدرد — ما و توایم نجدی از ایشان به یادگار

*

دل که صد داغ از جفا دارد — همــه از یــار بی‌وفــا دارد

من زهجران چسان رهم، که‌وصال — حکم سیمرغ و کیمیا دارد
کشتی من به موج خیز بلا — نه معلّم نه ناخدا دارد
نجدی از کاینات مستغنیست — چشم بر رحمت خدا دارد

*

دیرها شد که پای بند تـوایم — صید افتاده در کمند توایم
گرچه از ما به جان شدی بیزار — ما به صد جان نیازمند توایم
نجدی این وضع واگذار که ما — خجل از وضع ناپسند توایم

*

ای دل زشست شوخی، خوردی خدنگ کاری
از دست رفت کارت، تسلیم شو که داری

قطعه

سرورا، صاحبا، خداوندا — باد یارب ترا زمانه به کام
چند چیز از تو آرزو دارم — بنده‌ات من، به من بگو که کدام؟
اندکی التفات و روی دلی — گوشهٔ خاطر و جواب سلام

۶۶۳ـ نجم شوشتری

میرعلاءالملک شوشتری گوید: قاضی نجم‌الدین علی ـ از بنی اعمام محقق نحریر مولانا عبدالواحد است، تحصیل علوم متداوله نزد علمای دیار خود نموده در عهد پادشاه جم جاه جلال‌الدین محمد اکبر به هند آمد و مدتی قضای دارالسلطنهٔ آگره به او مفوّض بود و باز به وطن مألوف معاودت نمود، و در زمان جهانگیر پادشاه (۱۰۱۴ـ۱۰۳۷ هـ) باز به هند آمد و در آنجا ودیعت حیات سپرد، ازوست:

گر باج ستد زمن شه مهر آیین — خوشدل گشتم که از کرم بود نه کین
خود جذب بخار میکند چرخ برین — تا دُر کند و باز فرستد به زمین

*

زین در که پناه هر فقیرست و غنی — رفتم به سفر زجور اولاد زنی
از کعبه که بیت‌اللّٰه برج شرفست — ناچار سفر کرد رسول مدنی

*

چون ذات خدا ذات علی بی‌همتاست — از نـام علی حقیقت آن پیداست
اوهام و عقول ره نبردند به هیچ — زین مغلطه جز اینکه علی نام خداست

فردوس (ص ۶۶ـ۶۷) نیز رك: تذکرهٔ شوشتر

۶۶۴ـ نذری قمشه‌ای

شیخ شاه‌نظر متخلّص به نذری ـ از اکابر قمشه بوده و آبا و اجداد وی همیشه در آن ناحیت سمت تقدم و پیشوایی داشته‌اند.

در بیست سالگی از موطن خود به سیر فارس رفت و پس از دریافت صحبت فصحای آن دیار، از راه هُرمُز رخت به دکن کشید، در برهانپور به ملازمت میرزاعبدالرحیم خانخانان رسید و مدتها در خدمتش به‌سر برد، و در سال هزار و هجده همراه پسر وی ملك ایرج[1] در نبرد با ملك عنبر سرکردهٔ سپاه حبشی دکن شرکت جست و زخمهای گران برداشت، وچون بهبودی یافت به رخصت خانخانان عازم زیارت مشهد مقدس شد، و پس از حصول مقصود به موطن خود بازگشت.

باقی نهاوندی گوید: در طرز رباعی تصوّف‌آمیز تتبّع مرشد خود اعنی جناب سیّدالسّادات والفصحا میرمغیث [همدانی] مینماید[2] و آن فن را خوب ورزیده و به سرحدّ کمال رسانیده، الیوم که سنهٔ یکهزار و بیست و پنج بوده باشد در کوهپایه‌ها و دهستان آنجا به عیش و عشرت و فراغت میگذراند، و در هر چند وقت از ده به شهر اصفهان آمده باموزونان صحبت میدارد و باز به وطن خود مراجعت مینماید، در کفایت اموال دیوان و علم سیاق نیز وقوفی تمام دارد.[3]

تقی اوحدی مینویسد: شاه‌نظر بیگ قمشه‌ای ـ از متفردان منفرد و سیّاحان بادیهٔ کمالست، درین ازمنه قلندرانه به هندوستان آمد، چون طرح و وضع این حدود را دید، همچنان پیاده قلندرانه برگشت، الحق وی از مردم آدمی زادهٔ قمشهٔ صفاهانست، نهایت دقت طبع و صفای آینهٔ ذهن و اضاءت شمع خاطر دارد، اشعار بلند رتبهٔ خوش‌معنی از او سر زده.

عرفات (برگ ۳۷۵)

۱ـ ملك ایرج مخاطب به شاهنوازخان در ذیل ترجمهٔ «سامری تبریزی» ذکرش گذشت.

۲ـ میرمغیث به عنوان «محوی همدانی» ذکرش گذشت.

۳ـ رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۷۱ـ۱۴۷۳) و لازم به ذکر است که درین کتاب تاریخ ورود شاه‌نظر به هندوستان اشتباهاً هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) درج شده، و اشتباه دیگر اینکه محل ملاقات وی با خانخانان «گجرات» نوشته شده است.

فخرالزّمانی قزوینی که ترجمهٔ حال وی را دقیقتر و کاملتر از دیگران به قلم آورده است میگوید: جوانیست به انواع هنر سپاهیگری آراسته، و شیرمردیست به جوهر شمشیر شجاعت پیراسته، در کمانداری و پشته‌سواری یکی از دلیران کاری و شیران شکاری روزگار است، با این مایه مردانگی، فرزانگی را جمع کرده و آیینهٔ ضمیر خویش را از صیقل صحبت ارباب معانی به مرتبه‌ای منجلی ساخته که در فن سخنوری و نظم گستری انوری وقت خود است، . . .

از عزیزی محمد زمان نام که خالی از اهلیّتی نیست و بر صدق قول او اعتماد تمامست، چنان استماع افتاد که: من در آن سفر (از برهانپور به مشهد) رفیق او بودم، اسبان سواری عراقی خود را همراه از دکن برآورد، و تا آستانهٔ متبرکهٔ امام رضا علیه‌التحیّة والثناء پیاده رفت، . . . و در آن سفر کمال زهد و قید به‌جا می آورد، و در خلا و ملا، یك آن از یاد ایزد سبحان غافل نبود تا به مطلب رسید، . . . . . .

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۸۳۲-۸۳۶)

ولیقلی بیگ شاملوی هروی مینویسد: سالك طریق بحر و بر، حضرت شیخ شاه‌نظر ـ ذات ملکی صفاتش عالم معنی و کمالات او از شرح مستغنی، و ضمیر بی نظیرش کان گوهر ایقان و دریای عمّان عرفانست، . . . در فن شعر تخلص مشارالیه نذری است، . . . از جملهٔ اکابر آن ولایت و صاحب اموال و اسباب و املاکست، و استغنای طبع تمام داشته، مشهور است که در هنگامی که حضرت شیخ به ولایت هند افتاده بود، هرچند که والی بلاد هندوستان و منصبداران آن ولایت خواستند که حضرت شیخ علیه‌الرّحمه چیزی از ایشان قبول کند، به معرض قبول درنیاورده عازم بلاد ایران شده‌اند، در سنهٔ هزار و پنجاه و پنج (۱۰۵۵ هـ) در ولایت قومشه و اصل رحمت جناب وهاب هر مواهب شده مدفنش در همان دیارست.

قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی گوید: شیخ شاه‌نظر ـ از مشایخ قومشهٔ اصفهانست، تولیت مزار فایض‌الانوار شاه‌رضا واقع در محل مذکوّر بامشارالیه بود، در بدایت حال اسباب پدر را صرف نموده به هند رفت، مدتی در آنجا به عیش مشغول بوده با طالب کلیم و یاران دیگر همصحبت بوده[1] بعد از مراجعت به خوش‌نفس نام فاحشه عاشق شده بعد از صرف

۱ـ از آنجا که نصرآبادی طالب آملی را با طالب کلیم اشتباه کرده است، یادآور میشود که هیچیك از این دو شاعر به ملازمت خانخانان نرسیده و به برهانپور نرفته‌اند.

اسباب، او را به عقد دائمی درآورده، در اواخر پریشان شده از موقوفات امامزاده مداری میکرد تا فوت شد.

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۷۷ـ۲۷۸)

ازوست:

گر هند بود کعبه، روم سوی کنشت — دوزخ طلبم، اگر که هندست بهشت
خواهم زغلط کردهٔ خود برگردم — مانند نگاه غافل از صورت زشت

*

عمری به هوای عشق، شیری کردیم — با هر که دلیر شد، دلیری کردیم
اکنون که کمان قامت از تیر قضا — خم گشت زدور، گوشه‌گیری کردیم

*

زین دایره دستی به اصولم نزدند — آبی به رخ طبع ملولم نزدند
من قلب نما، صیرفیان نقد گزین — بر لوح جبین نقش قبولم نزدند

*

شد عمر و ندیدیم به میدان گردی — مردیم در آرزوی هم ناوردی
مردان به گریبان زنان سر بردند — شاید ز زنی سر بدرآرد مردی

*

خورشید که هر طرف سپاهی دارد — دزدیده به هر طرف نگاهی دارد
چون نابلدان به کنج عزلت منشین — هر کوره دهی به شهر راهی دارد

در فوت شاه‌عباس اوّل گفته است:

امروز فلك شعلهٔ داغش مرده‌ست — نور مه و مهر در اياغش مرده‌ست
دستی بدر آر و هرچه خواهی بربا — کاین خانهٔ تاریك، چراغش مرده‌ست

*

تا چند به سینه تخم تقوی کاریم؟ — دل مرد، بیا روی به مستی آریم
دهقانی میخانه زکف نگذاریم — تسبیح بکاریم و قدح برداریم

*

ای خواجه دو گام ره براندی ماندی — خود را به رفیقان نرساندی ماندی
این راه نه راه کعبهٔ آب و گلست — یك گام زکاروان چو ماندی ماندی

*

من کیستم اندرین گُوِ شوره سرشت / بودم همه ناقص و نمودم همه زشت
آن دانهٔ نورسم که در مرز وجود / دهقان عمل، به غیرِ هنگامم کشت

*

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ / یا او تن ما به دار سازد آونگ
القصّه درین سراچهٔ پر نیرنگ / یك مرده به نام، به که صد زنده به ننگ

*

ایزد چو رقم بر خط ایجاد کشید / اوّل الف اراده را داد کلید
عقل آمد و بر هستی خود چید بساط / عشق آمد و بر بساط هستی خندید

*

از فیض جنون درین خرابه ده صونگ[۱] / نه بستهٔ قبضه‌ام نه درماندهٔ لنگ
خضرم که درین قافلهٔ پر کر و گنگ[۲] / نانم انبان نخواهد و آبم تنگ

*

نه یونس و نه دُرَم درین کهنه خزف / تا چند به گورِ آب و تابوتِ صدف؟
رفتم که فرو برم درین دریا سر / وز شبنم سر برآورم یا از کف

۶۶۵ـ نسبت نیریزی

مؤمنا ـ مشهور به مؤمن کلو «نسبت» تخلّص، از ولایت نیریز فارس است، و مدتها در جرگهٔ بلبلان در اصفهان بوده شعر بسیاری گفته امّا هموار است، ارادهٔ هند نموده درخدمت جعفرخان[۳] و دانشمندخان[۴] ربطی بهمرسانیده به اعتبار رعایت ایشان خوشوقت به اصفهان آمده، از آنجا به زیارت کعبه رفته، باز به تحریك حرص از اصفهان روانهٔ هند شده در آنجا فوت شد، و اسبابش که قریب به هزار تومان بود به اصفهان آوردند، و برادرش از نیریز آمده با سایر ورثه که در اصفهان بودند قسمت کرده عشر خود را گرفته رفت، شعرش اینست: (هشت بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۸۶ـ۳۸۷)

در شام غریبان ذکرش دو جا آمده است: نسبت فارسی (ص ۲۵۷) و نسبت تبریزی که تصحیف نیریزی است (ص ۲۵۸)

۱ـ صونگ: به ثانی مجهول در لهجهٔ اصفهانی به معنی ویرانه است. ۲ـ ن ـ ل: بادیهٔ پر کر و گنگ.
۳ـ دربارهٔ عمدةالملك جعفرخان بنگرید به ذیل ترجمهٔ «ابراهیم اردوبادی».
۴ـ ملاّ شفیعای یزدی مخاطب به دانشمندخان در ذیل ترجمهٔ «سالك یزدی» ذکرش گذشت.

ازوست:

جان عزیزست ولیکن به سخن جان نرسد — وای بر جان سخن گر به سخندان نرسد

*

خط فرنگی خال هندی لب بدخشانی بود — ترك ما چیزی که کم دارد، مسلمانی بود

*

بر هر ورقی که وصف آن موست — چون کاغذ مشك بسته خوشبوست

۶۶۶ـ نسبتی عراقی

نسبتی عراقی در زمانی که میرزاعبدالرّحیم خانخانان حکومت گجرات را داشته (۹۹۲ـ۹۹۹ هـ) به ملازمت وی رسیده و قصیده‌ای گذرانیده که ابیات ذیل از آنست:

چون شاه چین کشید حشم جانب سبا — از هیبتش سپاه حبش شد گریز پا
بر خاك ره فگند علمدار شب علم — چون دید صبحدم علم سرخ در هوا
فرّاش صبح، خیمهٔ زربفت خام دوز — استاده کرده بهر شه روم جابجا
شاهین روز، بال و پر خویش چون گشود — زاغ سیاه تخت شب آورد زیر پا
آمد چو در خروش سحرگاه، طبل زر — مرغان شب شدند در افغان از آن صدا!
چون رخ نمود خسرو انجم سپاه روز — کردش فلك نثار قدم، درِّ بی‌بها
شب شد نهان و از عقبش صبح شد پدید — یعنی درآمد ازپی واللّیل، والضّحی
سلطان روم جانب مشرق سپه کشید — شاه سریر زنگ به مشرق گرفت جا
چون آفتاب برج شرف سر زد از افق — شرمنده شد زنور رخ او مه سما. . . .

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۳۸۶ـ۱۳۹۱)

۶۶۷ـ نصیب اصفهانی

حاجی طالب نصیب تخلّص، ولد حاجی مقصود چیت‌ساز اصفهانی، پدرش مرد کدخدایی بود، حاجی طالب بعد از پدر سر به کسب پدر فرود نیاورده به عنوان تجار سلوك میکند، والحال (۱۰۸۳ هـ) در هند است، طبعش خالی از لطف نیست، شعرش اینست:

گهی وصال و گهی هجر یار میکشدم — به هر طریق غم روزگار میکشدم
به راه دوست گرانجانی رفیق بلاست — عنان کشیدن عمر شرار میکشدم

*

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب چین جبین او رگ تلخیست در گلاب

رباعی

از خویش به یك نگاه میباید رفت بی‌منّت پا به راه میباید رفت
آواز درا، زششش جهت می‌آید آیا به کدام راه میباید رفت؟

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۶۰)

۶۶۸- نصیب رازی

نصیب رازی - مدتی قبل از این به هند رفته در پیدا کنندگیها خیلی دست دارد، ورنگینی لباس و تقطیع را باعث آن کرده، الحال (۱۰۸۳ ه‍) در هند است، شعرش اینست:

خوش ترنج غبغب او را به چنگ آورده‌ام بوسه میخواهم، دهانش را به تنگ آورده‌ام

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۰۰-۴۰۱)

۶۶۹- نصیر شیرازی

نصیر شیرازی در سال هزار و پنجاه و شش (۱۰۵۶ ه‍) در ملازمت شاهجهان بوده و در تهنیت فتح بلخ و بدخشان به دست شاهزاده مرادبخش و فرار ندرمحمدخان وجشن‌هشت روزه‌ای که ازهشتم جمادی‌الآخرهٔ سال مزبور بدین مناسبت برپا شده بود، قطعه شعری متضمّن تاریخ سروده و به دریافت صله نایل گردیده است.

قطعه اینست:

شکرللّه کز عنایات خداوند جهان کرد فتح ملك توران سرور مالك رقاب
پادشاه غازی عادل شهنشاه جهان آنکه کرد او را جهان از جمله شاهان انتخاب
گشت در تسخیر عالم ثانی صاحبقران ایزد او را کرد در کشور ستانی کامیاب
در دلش عزم جهانگیری شبی گر بگذرد گیرد اقبالش جهان را صبح پیش از آفتاب
سال این تاریخ جست از عقل دانشور نصیر - گفت با طبعش ز راه تعمیه کای نکته‌یاب:
«والی توران» برآر از «ملك توران» وآنگهی
«ثانی صاحبقران» بنشان به جایش کن حساب

بنگرید به شاهجهان‌نامه (۲ : ۴۹۱) پادشاهنامه (۲ : ۵۴۶)

۶۷۰ـ نصیر همدانی

تقی اوحدی گوید: نتیجةالاکابر والاماجد، خلاصةالاهالی والاعالی، مجموعهٔ کمالات همه‌دانی، خواجه نصیرالدین محمود همَدانی ـ به وفور همت ممتاز و به ظهور حالت سرافراز بوده، از اکابر همدان و کلانتران صاحب قدرت آنجاست، آبای ایشان همه عظیم القدر، جلیل الشّأن آمده‌اند، در اصل از ملوك عجم اند که بعد از اسلام در شکست مرو جدّ ایشان از مداین به همدان انتقال نموده ساکن شده‌اند، اجداد امجاد ایشان همه فاضل و سرور و دانا در امور دین و دنیا توانا و مشارالیه بوده‌اند، و خواجهٔ مذکور مستجمع کمالات وافیه‌ومستحضر حالات شافیه گردیده از موطن به هند آمده مدتی سیاحت نمود، و بعد ما در خدمت قطبشاه (محمدقلی، ۹۸۹ـ۱۰۲۰ ﻫ) مدتها به‌سر کرد، و آن شاه در تعظیم و تکریم و خدمت وی بیش مبالغه میفرمود، و او را پدر خود میخواند، و بدین مباهات نیز مینمود، چه دودمان ایشان به غایت بزرگ اند و وی بسیار خوش فهم، خوش طبع، سخندانی بزرگ‌منش، خوشنویس، خوش صحبت بوده، و در هند فوت شده[1] و مسعود بیگ همدانی از فرزندان اوست، و حیدر بیگ همدانی که یار جانی مؤلفست و در سفر عراق به هند (۱۰۱۵ ﻫ) رفیق بوده، پسرزادهٔ او، و اشعار به مزهٔ خوب بسیار دارد: (شصت و چهار بیت)

عرفات (برگ ۷۶۷ـ۷۶۸)

استاد صادقی افشار مینویسد: خواجه نصیر ـ فرزند خواجه محمود بیگ همدانی که از حیث حسب و نسب در آن ولایت ممتاز بوده‌اند، خواجه محمود بیگ مردی بسیار فاضل و خوش سلیقه بود، پسرش نیز مقام اَلْوَلَدُ سِرٌّ اَبیه را داشت، از حوادث روزگار ترك وطن گفته در هندوستان متوطن گردید، و شعر چنین میگفت: (دو بیت)

مجمع الخواص (ص ۲۸۹ـ۲۹۰)

در صبح گلشن (ص ۵۲۲ـ۵۲۳) نام پدرش خواجه مسعود و نام جدش خواجه حسن بیگ یزدجردی ذکر شده که تصحیف بروجردی است، و در آن آمده است که: خواجه نصیر

۱ـ نصیر همدانی را شرح و تعلیقه‌ایست بر رسالهٔ عروض میرمحمد مؤمن استرابادی که ذکرش گذشت، و چون رسالهٔ مزبور به نام محمد قلی قطبشاه نوشته شده بوده، وی نیز شرح و تعلیقهٔ خود را به مناسبت نام قطبشاه به «لعل قطبی» موسوم گردانیده است، ولی در فهرست سپهسالار (۲: ۴۴۳) رسالهٔ لعل قطبی اشتباهاً از نصیرای همدانی اهل امامزاده سهل علی و مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۶۶ـ۱۶۷) دانسته شده است که به نثرنویسی بیشتر شهرت داشته تا به شاعری، و وی مجموع اشعارش هزار و یك بیت به عدد اسماءِ الّهی است و به هندوستان هم نرفته است.

از نامساعدتی طالع از وطن برید و به عهد اکبرپادشاه در هندوستان رسید، مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطبشاه والی ملك دکن اختیار کرد: (پنج بیت)

ازوست:

قلم به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست — اگر ترش بنشینی فلك چه غم دارد؟

*

شدم مستغرق دریای عشقت، آشنایی کو — که گیرد دست من تا دست و پایی میتوانم زد

*

به آن رسید که با بخت من شود یکرنگ — چنین که زلف تو در آفتاب میگردد

*

در آن دیار که غوغای خوبرویی نیست — میان اهل سخن ذوق گفتگویی نیست
زخجلت گل رویت به آن رسیده که باز — گل شکفته شود غنچه، بسکه درهم شد

*

درین سراچهٔ بی‌توشه بهر مایحتاج — نشسته‌ایم گروهی به یکدگر محتاج
زفیل بندِ حوادث پیاده مات شود — درون عرصهٔ هند ار قدم نهد لیلاج
شفا مجو زطبیبان روزگار، نصیر — که درد ما زطبیبان نمیرسد به علاج

*

دلم در پرده دارد راز بسیار — چه سازم، با که گویم، محرمی نیست
نصیر از بیکسی شد همدم غم — به از غم بیکسان را همدمی نیست

*

کارم از دست رفت و دست از کار[۱] — دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار
دردمندم، چرا نگریم خون — خسته جانم، چرا ننالم زار

*

تا نام تو در چمن برآمد — از شرم تو گل سمن برآمد
از بسکه به زلف او زدم چنگ — مو از کف دست من برآمد

*

چو روز مرگ زکوی تو بار تن بندم — غمت چو نامهٔ اعمال بر کفن بندم

۱ـ میر رضی آرتیمانی (م: ۱۰۳۷ هـ) مصراع مذکور را در مطلع قصیده‌ای آورده و گفته است:

بسکه بر سر زدم زفرقت یار — کارم از دست رفت و دست از کار

اگر تو گوش به حرف کسان کنی من نیز | شوم منافق و بر خویش صد سخن بندم

*

لبم زبوسه، جبینم زسجده مفلس شد | دگر چه تحفه فرستم بر آستانهٔ تو؟

*

زآن لب صبا به میکده پیغام می‌برد | از می شکیب و از قدح آرام می‌برد
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا | چون بوی گل نسیم به یك گام می‌برد

*

کنم دور از تو فریاد از جدایی | فغان از دوری و داد از جدایی
چو نی هر استخوان در پهلوی من | کند هر لحظه فریاد از جدایی
درین بیغولهٔ پر محنت و غم | نیم یك لحظه دلشاد از جدایی
نصیر از دیدهٔ غمدیده هر دم | رود خون، چون کنم یاد از جدایی

*

کسی که در طلب عشق، محنتی نکشید | به بزم وصل، شراب محبّتی نکشید
زرنج و راحت دوران چه آگهی دارد؟ | دلی که عشق نورزید و زحمتی نکشید
ز شیخ شهر چه پرسی نشان باده‌فروش؟ | که او به میکده رطلِ محبّتی نکشید

*

نصیر، نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی؟ | چو ناله در دل سنگین او اثر نکند

*

آه از سیاهی شب تاریك هجر دوست | این سرمه گر به دیده کشم کور میشود

*

غمت که شد چمن دیده آشیانهٔ او | کنم زمردمك چشم خویش دانهٔ او

*

من از فراق تو مردم، وصیّتم اینست | که از جدایی خود انتقام من بکشی

*

روزی که او صنم شد و من برهمن شدم | هم بت‌پرست گشتم و هم بت‌شکن شدم

*

اگر به حیله مرا برد دشمن از یادت | ترا چگونه برد از خیال من بیرون؟

*

گل شکفته برآمد زباغ و داد انصاف | که هیچ‌گوشه به از گوشهٔ کلاه تو نیست

*

رسید گریه به جایی که چون سیاهی داغ / سواد چشم من از چاك آستینم ریخت

*

از ما کسی به دوست پیامی نمی‌برد / خورشید را زذرّه سلامی نمی‌برد
مردم زبی‌مروّتی مرغ نامه‌بر / کاین نامه را به گوشهٔ بامی نمی‌برد
در راه آرزو دل بیهوده‌گرد من / بی‌لطف دوست، ره به مقامی نمی‌برد
از ما چگونه یاد کنی شهریار ما؟ / کز ما کسی به نزد تو نامی نمی‌برد
جز نام او مباد مرا ورد جان نصیر / گر پادشاه، نام غلامی نمی‌برد

رباعی

در وادی عشق، بی‌سرانجامی به / کام دل نامراد، ناکامی به
زاهد شده نیکنام و عاشق بدنام / چون نیك نظر کنیم، بدنامی به

*

زسبزهٔ خط او صبح من به شام کشید / زمانه از من و او هر دو انتقام کشید*
درین چمن همه مرغان زمحنت آزادند / که صید خویش مرا کرد، هرکه دام کشید

*

به سینه سنگ زند طور، اگر کلیم شوم / کلید باغ شود گم، اگر نسیم شوم*
گرفته همچو جگر گوشگان در آغوشم / اگر به عشق رسد آفتی، یتیم شوم*

*

هلاك شیوهٔ لطف توام، ولی صد حیف / که التفات تو چون رحمت خدا عامست*

*

دگر به کوی تو رنگی نداشتم، افسوس / که رفته رفته زدست تو چون حنا رفتم*

*

یك ذرّه نیست از دل زارم که ریش نیست
تنگست آنچنان که درو جای نیش نیست*
ما دل نهاده‌ایم به خشمی که دایمست
صلحی چه میکنیم که یك لحظه بیش نیست*

*

خود را به سر کوی تو دانسته کنم گم / تا سوی تو پرواز کنم در طلب خویش*
هر لحظه کنم تازه گناهی که مبادا / شرمنده شوی از ستم بی‌سبب خویش

*

نشسته بر سر کویت گدای خاك نشینم به دولت غم تو پادشاه روی زمینم

«اشعار مذکور بجز بیت آخر که در مجمع الخواص آمده مابقی از عرفات است، و هشت بیتی که با ستاره مشخّص گردیده در بعضی از تذکره‌ها از قبیل خیرالبیان و جز آن به نصیرای مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۶۶) نسبت داده شده و خطاست، و چون فهرست‌نویسان دیوان نصیرالدین محمود را به غلط از نصیرا دانسته‌اند، یادآور میشود که وجه تمیز آندو از یکدیگر عبارت ذیلست که سرآغاز دیباچهٔ دیوان هزار و یك بیتی نصیرای همدانی اهل امامزاده سهل علی است: «یگانه‌ای که هزار و یك نام مبارکش هزار و یك چراغ برافروخت» و نیز آن قبل از سال هزار درگذشته است و این در ۱۰۳۰.

بنگرید به فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۱۸۹۶/۲۵۷۵-۲۵۷۶)

۶۷۱- نصیری عراقی

یکّه‌تاز عرصهٔ بی‌نظیری، مولانا نصیری - از عراق عجم است، و در زمان اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ) مدتها در هند بوده، طبیعت پخته‌ای داشته، منقّح حرف می‌گوید:

ای ملك ملاحت به کمال تو مباهی در عالم جان، حسن ترا منصب شاهی
ذرّات جهان محو در انوار رخ تست اینك زتو دعویّ و زخورشید، گواهی
نقاش قضا بسته زنقش رخ و زلفت در دیدهٔ ما نقش سپیدیّ و سیاهی
ارواح قدس با همه پاکیّ و لطافت ماهیّت حسن تو ندارند کماهی
گر تاج نهی بر سر و گر تیغ به فرقش مقصود نصیری چه بود؟ آنچه تو خواهی

عرفات (برگ ۷۶۷)

۶۷۲- نطقی مشهدی

صاحب نشأهٔ سرمدی، مولانا حیدر نطقی مشهدی - مردی رند، خیره، خوش‌حرف واقعست، در هر وادی سیاحت نموده، جمیع عمر را سیر میکرده، از همه‌جا با خبر است. مدتیست که به هند آمده، ایّامی با نورالدین قلی کوتوال میبود،[1] الحال (۱۰۲۴ هـ) به طرف پتنه رفته بازگشت، خالی از فطرتی نیست، نزد خوش‌طبعان به مولانا علم شده: (در

۱- دربارهٔ نورالدین قلی اصفهانی کوتوال آگره بنگرید به ذیل ترجمهٔ «معزّ اصفهانی» در همین کتاب.

نسخهٔ بانکی پور شعری از وی ثبت نشده و ذکرش در جای دیگر نیامده است)
عرفات (برگ ۷۶۸)

۶۷۳ـ نظام

باقی نهاوندی گوید: مولانا نظام ـ از موزونان و خوش‌طبعان این زمانست، گویند که مدتی در سلك بندگان و خدمتگاران این سپهسالار (خانخانان عبدالرّحیم خان) منسلك بوده و رعایت و انعام کلّی دیده، حسب و نسبش را کسی نمیدانست، . . . . اینقدر ظاهر شد که از اهل ایران است و به قصد بندگی ایشان به هندوستان آمده بود.

ازوست:

تشنه‌لب تا در کنار بحر و بر گردیده‌ام — کافرم برگشته بختی همچوخود گر دیده‌ام
دیدهٔ غمدیده را یکسر زخوناب جگر — تا جدا زآن خاك در گردیده‌ام، تر دیده‌ام
روشنایی جسته‌ام گر جز به خاك درگهش — خار و خس بر جای مردم به بود در دیده‌ام
دیده‌ام از سجدهٔ آن در اگر گردد نظام — زین گنه اولی است بر کندن به نشتر دیده‌ام

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۳۸۴ـ۱۳۸۵)

۶۷۴ـ نظام شیرازی

میرزانظام الدین احمدبن عبدالله صاعدی شیرازی متخلّص به نظام از فضلا و شعرای قرن یازدهم هجریست که به گلکندهٔ دکن رفته ودردربار قطبشاهیان مصدر خدماتی گشته است، از جمله تاریخی تألیف کرده موسوم به حدیقةالسّلاطین که مشتملست بر وقایع و سوانح دوران محمد قطبشاه (۱۰۲۰ـ۱۰۳۵ ه‍) و فرزندش عبدالله قطبشاه از بدو جلوس (۱۰۳۵) تا نوزدهمین سال فرمانروایی او (۱۰۵۳ ه‍) و ازین پس معلوم نیست که بر وی چه گذشته است.

حدیقةالسّلاطین در حیدرآباد دکن با تصحیح و تحشیهٔ سیّد علی اصغر بلگرامی به سال هزار و نهصد و شصت و یك عیسوی (۱۹۶۱) به چاپ سربی بسیار مغلوط انتشار یافته است.

درین کتاب به مناسبت وقایعی که روی داده است، مؤلف اشعاری ازخود آورده که بیشتر متضمّن مادّهٔ تاریخست، از جمله دربارهٔ ولادت عبدالله قطبشاه سروده است:

از آسمان قطبشهان نیّری طلوع — کرده که سعد گشته ازو مهر و مشتری

مهری طلوع کرد زبرج شهنشهی | کز نور آن چو آینه شد سطح اغبری
درّی زدرج غیب عیان شد که پرتوش | شد بر فراز قبّهٔ این سقف اخضری
آن گوهر یگانه که از بطن نه صدف | آمد برون به شعشعهٔ مهر خاوری
در داد این ندا پی تاریخ، عقل کل | «با حسن یوسف آمد و شان سکندری»=۱۰۲۳

و در ارتقاءِ استادش شیخ محمد عاملی مشهور به ابن خاتون به مقام پیشوایی دکن گفته است:

شه یوسف رخ جمشید حشمت | که حاتم میکند از وی گدایی
زفرط مرحمت کرده ممکّن | محمّد را به صدر پیشوایی[1]
به سامان شد مهام ملك و ملّت | که بود ابتر زآفات سمایی
متاع فضل و دانش بود کاسد | کنون بگرفت در عهدش روایی
جهان معمور گردیده بدانسان | که شد محو از خلایق بینوایی
به الهام آمد این مصراعِ تاریخ | «محمد یافت از حق پیشوایی»=۱۰۳۸

رك: حدیقة‌السّلاطین (ص ۸/ ۲۹/ ۵۹/ ۷۹/ ۱۳۱/ ۱۵۵/ ۱۶۵/ ۱۹۱/ ۲۳۷)

۶۷۵- نظام طباطبایی

تقی اوحدی گوید: شوریدهٔ سودایی، میرنظام طباطبایی - بالفعل (۱۰۲۴ ه) در کنبایت است، خالی از ذوق و وجدی نیست: (شعرش نوشته نشده است)

عرفات (برگ ۷۷۳)

۱- ابن خاتون، شیخ شمس‌الدین محمد عاملی شاگرد شیخ بهایی و از جملهٔ علمای امامیّه است که در فترت اوزبکیّه از مشهد مقدس به گلکندهٔ دکن رفته و به ملازمت محمد قلی قطبشاه رسیده، در هزار و بیست و هفت به حجابت وی به دربار شاه‌عباس آمده و در هزار و بیست و نه به دکن بازگشته است، و در زمان عبداللّه قطبشاه به مناصب مختلف نایل گردیده که آخرین و بالاترین آنها پیشوایی کل پس از فوت میرمحمد مؤمن استرابادی بوده است، ابن خاتون با وجود مشاغل خطیر دولتی حوزهٔ علمیّه‌اش همیشه دایر و مشحون از فضلا و دانشمندان بوده و شرح اربعین شیخ بهایی، کتابی در امامت، شرح جامع عباسی، شرح ارشاد علاّمه و تذکرهٔ قطبشاهی از تألیفات اوست.

وی در سفر حج به سال هزار و پنجاه و نه (۱۰۵۹ ه) در بندر مُخا از بنادر یمن وفات یافته و چگونگی آن در ذیل ترجمهٔ «سرمد کاشانی» مذکور است.

دربارهٔ وی بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی (۱: ۳۲۱-۳۲۲) عالم آرای عباسی (ص ۹۴۱/ ۹۵۱) لغت‌نامه (۱: ۳۰۳-۳۰۴) حدیقة‌السّلاطین (موارد عدیده) تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۵۹-۱۶۰) ریحانة‌الادب (۵: ۳۱۹-۳۲۰) و منابع دیگر.

در صبح گلشن (ص ۵۲۷) آمده است: «نظام طباطبایی ـ اگرچه از مردم ولایت (= ایران) بود، لکن در هند رسیده به شهر گجرات اقامت نمود:

از بس که داده عکس رخت روشنی به دل حاجت نمیشود به چراغ دگر مرا»

۶۷۶ـ نظمی تبریزی

نظمی تبریزی ـ نامش نظام‌الدین علی و از شعرای عهد اکبری است، و در جواهر شناسی دست داشته است.

بداونی گوید: جوهر شعر وی از فن جوهرشناسی وی ظاهر است، طبعش به شعر ملایم است و دیوانی ترتیب داده که مشهور است، ازوست:

شوخی که بود لب به فنون آلوده اهل نظرند ازو جنون آلوده
بربسته به سر چیرهٔ سرخست او را یا رشتهٔ جان ماست خون‌آلوده؟

*

داغ جفای یار که بر سینهٔ منست داغش مخوان که مونس دیرینهٔ منست

*

کبوتر نامه‌ات آورد و ماندم زنده، میمردم نمی‌آورد آنمرغ همایون فال اگر نامه
سراسر مینویسم حال نظمی را به او، امّا کجا خواهد گذشت آن سروِ فارغبال برنامه؟

*

زدل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد که بهر بردن دل بود آشنایی تو

*

خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد بنفشه‌ایست که در لاله‌زار پیدا شد

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۷۷)

نیز بنگرید به: هفت اقلیم، اقلیم چهارم، تبریز

دیوانی که در فهرست نسخه‌های خطیِ فارسی (۳: ۲۵۷۸) به وی نسبت داده شده است، از نظمی دیگرنیست که مدتها پس از وی میزیسته و مرگِ دوستی را در هزار و هشتادو یك (۱۰۸۱ هـ) رثا گفته است.

۶۷۷ـ نظیر مشهدی

احوال وی چندان روشن نیست، و تخلّص او را بعضی نظیری و برخی نظیر نوشته‌اند،

و در اشعارش هر دو تخلّص دیده میشود، محمد افضل سرخوش و میر غلامعلی آزاد بلگرامی گویند که نظیری نیشابوری حرف آخر تخلص او را که (یا) باشد، ده‌هزار روپیه خرید، و از آن پس وی تخلص خود را نظیر قرار داد. و نیز آزاد بلگرامی مینویسد که نظیر مشهدی بعد از فوت نظیری نیشابوری (بعد از سال ۱۰۲۱ ه) به بیجاپور رسیده است.

تقی اوحدی که در سالهای آخر عمر نظیری نیشابوری در گجرات با وی معاشر و محشور بوده است، نظیر مشهدی را ندیده بوده و نمی شناخته و دربارهٔ سفر هند و خریداری حرف آخر تخلص او چیزی ننوشته است.

و مؤلف خیرالبیان که در هزار و سی و پنج (۱۰۳۵ ه) ترجمهٔ وی را داخل تذکرهٔ خود کرده است، تاریخ بازگشتش را از هند به مشهد هزار و بیست (۱۰۲۰ ه) نوشته و گوید الیوم در آنجا ساکنست، و از ده بیت شعری که ازو نقل کرده، با آنکه مینویسد خود شاعر انتخاب کرده و به وی داده، دو بیت آن از نظیری نیشابوری است.

و اینست آنچه که تذکره‌نویسان مذکور دربارهٔ او به قلم آورده‌اند:

صاحب نشأهٔ بالقّوهٔ سرمدی، مولانا نظیری مشهدی ـ در روش کلام بی نظیر و در طرز بیان بی عدیلست، سعدین مصرعینش به نظر کمال ممتاز، و نیّرین دل و دماغش در سپهر فکرت و دانش سرفراز است، از جملهٔ تازه‌گویان مجدّدِ عرصه‌گاه بیانست، طبعی بلندآوازه و نهال نظمی تازه دارد، شاهد محاورات، خاطرش را دست در آغوش و فکرتش را حلقه در گوشست: (پنجاه و شش بیت)

عرفات (برگ ۷۷۳ـ۷۷۴)

نظیری مشهدی ـ شاعری بلندپرواز است، ازو اشعار خوب به منصّهٔ ظهور آمده، مدتی مدید در هندوستان به‌سر کرده، به تاریخ شهور سنهٔ عشرین و الف (۱۰۲۰ ه) از هند به مشهد مقدّسه آمده، الیوم در آن آستان ملایك آشیان ساکن و به مدح سرایی آن سدّهٔ عرش مرتبه مشغول و مشعوفست، این ابیات را جهت تسوید این تذکره انتخاب فرموده به این ضعیف قلیل البضاعة داد که سبب تزیین تذکرهٔ خیرالبیان سازد: (ده بیت که دو بیت آن از نظیری نیشابوری است)

خیرالبیان (برگ ۳۳۳)

سرخوش در ضمن ترجمهٔ نظیری نیشابوری آورده است: در همان عصر یك نظیری دیگر بهم رسیده، هر دو برای تقرّر تخلّص با هم درآویختند، این گفت این تخلّص را بگذار و آن میگفت تو تخلّص دیگر پیدا کن، آخر قرار بر این افتاد که نظیری نیشابوری

صاحب مالست، ده هزار روپیه خود موافق عدد (یا) به این نظیری مفلس بدهد که او (یا) را دور کرده «نظیر» برای خود تخلّص نگاه دارد.

کلمات الشعرا (ص ۱۱۲)

نظیر مشهدی ـ نظیر عندلیب بهار است و عدیل طوطی شیرین گفتار، در سنهٔ ثلثین و الف (۱۰۳۰ هـ) احرام بیت‌اللّه بست و بعد از ادراك این سعادت متوجه هند گشت، و در اثنای راه شداید بسیار کشید وکشتی‌او شکست، بعد محنت تمام به شهر بیجاپور رسید ودر سلك مقرّبان عادلشاه[1] انخراط یافت.

اوّل نظیری تخلّص میکرد، به استدعای نظیری نیشابوری نظیر قرار داد، گویند نظیری عوض حرف (یا) ده هزار روپیه به نظیر تسلیم کرد، و این سؤال وجواب ظاهراً غایبانه شده باشد، زیرا که نظیر بعد فوت نظیری به هندوستان رسید، واللّه اعلم، . . . . (دو بیت)

سرو آزاد (ص ۵۵ـ۵۶)

ازوست:

صبح زخندهٔ طرب، گشت گرهگشای گل ابر زگریه می برد، خندهٔ خوش برای گل
گشت زمین باغ ما، آبله میکند قدم خواه به روی سبزه رو، خواه نشین به پای گل
ایکه نوای بلبلان، داشته فارغ از گلت گوش زبلبلان ستان، تا شنوی نوای گل
بادیه‌ایست هر ورق، از گل بوستان ما خون هزار تشنه لب، در رگ و ریشه‌های گل
خوشهٔ کشت ما نظیر، از سر خار می دمد دانهٔ ما نمی رسد، جز به غزلسرای گل

*

حدیث هجر مبادا که بر زبان ماند که همچو آتش ازین ماجرا نهان ماند
به جستجوی تو نقش قدم دود درهم چو رهروی که به دنبال کاروان ماند
به صحبت گل و بلبل از آن خوشست دلم که آن به روز ملاقات دوستان ماند
جبین به سجدهٔ کوی تو بسکه مشتاقست اگر به سجده رسم، سر بر آستان ماند
ز عمر نوح و بقای خضر نگوید کس چو از نظیر صفیر و زمن فغان ماند

۱ـ مراد ابراهیم عادلشاه ثانی است (۹۹۸ـ۱۰۳۵ هـ) و اینکه در طبقات سلاطین اسلام جلوس وی در سال نهصد و هشتاد و هفت ذکر شده است خطاست. چه سلف وی در شب پنجشنبهٔ بیست و سوم ماه صفر سنهٔ نهصد و هشتاد و هشت کشته شده است.

رك: تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ دوم (ص ۴۶ـ۴۷) اکبرنامه (۳: ۲۹۸) در چگونگی کشته شدن علی عادلشاه و جلوس ابراهیم عادلشاه ثانی.

*

گر به‌دست نغمه‌پردازی درآیی، چنگ باش
ور به‌گوش هوشمندی در شوی، آهنگ باش
راه شو، امّا ره دلگیر محرومان مشو
بر طرب جو، کام و بر آزار جو، فرسنگ باش
طفل بودن ناقصی، مجنون شدن دیوانگی
در بر مجنون دل و در دست طفلان سنگ باش
هان نظیر از روح دین بودن نشد کارت تمام
رو نوا شو بلبلی را یا گلی را رنگ باش

*

من بیخودم وین چشم و دل، حیران یارخویشتن
هریك ستاده در رهی، سرگرم کار خویشتن
سنگ از برای ناخن و خار از برای پا کشم
اسباب عشرت آورم، در رهگذار خویشتن
صد زخمه باید تا کشد، یك نغمه از قانون ما
از بس که دارد هر نوا، الفت به تار خویشتن

*

رحمی که طاقت از دلم آواره می‌شود — آوارهٔ عتاب تو خونخواره می‌شود
چندان به ذوق جامه دریدم، که این زمان — جیبم به ذوق عادت خود پاره می‌شود
از آب دیده پرس که در پرده‌های چشم — خوابم در انتظارِ که نظّاره می‌شود؟

*

نشد که شیون ما را زمان عمر سرآید — که عمر خضر کند شیونی که با اثر آید
زمین خانهٔ من نوبر نشاط نکرده — درین‌خرابه همین ماتمیّ و نوحه گر آید
شرابخانهٔ ما تا به حشر اگر بکند کس — به جای ریزهٔ خم، توبهٔ شکسته برآید

*

چو نخل باروری کو ثمر تمام کند — دلم سجود بر آن خاك در تمام کند
محبت تو دلم سنگ کرد و آهن ساخت — که نیش تیر ترا در جگر تمام کند
تنم به ذوق گرفتاری تو آن مرغیست — که بهر خود قفس از بال و پر تمام کند
به پای قاصد دلدار اگر فشانم جان — بگو که بر سر خاکم خبر تمام کند

نوا زنم به خموشی ، که در فصاحت عشق — زبان بسته سخن بیشتر تمام کند
امیدِ روز نظیر از فروغ چهرهٔ تست — خوشا شبی که به رویت سحر تمام کند

*

نزدیك روی مشرب کوته نظرانست — در دیدهٔ ما جز نگه دور نگنجد

*

نگذاشت زسامان تنم ضعف جدایی — چندانکه نگاهی شوم و از مژه خیزم

*

در سلسلهٔ بال فشانان هوایی — خم ناشده از نامهٔ من بال و پری نیست
نه کان کندش تربیت از ابر و نه خورشید — آن پارهٔ الماس که رزق جگری نیست

*

خاکیان دامن ما گر بگذارند زکف — دامن ناله بگیریم و بر افلاك شویم

*

ز نغمه‌های مکرّر دلم گریزانست — مرا طبیعت مرغ هزار دستانست
ازین نشاط که می در مزاج باغ نهاد — بهار رفت و لب گل هنوز خندانست

*

این جهانست شب و کار جهان خواب نظیر — دیده گیر این دو سه شب خواب پریشانی چند

*

نمونه‌ای زدماغ منست کلبهٔ من — به بانگ تیشه خراب و به بوی گل معمور

*

نظیری زنده‌ای در هجر او، خاکت به سر بادا — ترا سوز محبّت تا کجا بودست، دانستم

*

چون حلق بریده خون فشاند — گر دیده به آستین کنم پاك

*

وداع آشیان کن مرغ جان، کامروز در گوشم — صدای خانه گم کردن زپرواز تو می آید

رباعی

در شکر تو، لب بر آفرین می نازد — وز نام تو، نقش بر نگین می نازد
در راه تو سعی بر قدم می بالد — در کوی تو سجده بر جبین می نازد

*

من کیستم، آشنای محرومی خویش — دنبالهٔ کاروان مظلومی خویش
دل کرده خراب و شاد بنشسته درو — نازانِ نازان چو جغد بر شومی خویش

۶۷۸- نظیری نیشابوری

مولانا محمد حسین نظیری نیشابوری از استادان بنام سخن در نیمهٔ دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجریست، و دربارهٔ احوال و آثارش کارهای زیادی انجام گرفته است که ذکر یکایك آنها درین مختصر نمی گنجد.

خود بنده بر ترجمهٔ حال وی در تذکرهٔ میخانه (ص ۷۸۵ـ۸۰۰) حواشی مفصّلی نوشته‌ام و آن تذکره چند بار تجدید چاپ شده است.

کلّیات نظیری نیز در لاهور (۱۹۲۸ ع) لکهنو (۱۹۲۴ ع ۱۹۲۵ ع) تهران (۱۳۴۰ ش) و غزلیّاتش در لاهور (۱۹۲۰/۱۹۳۲/۱۹۳۵/۱۹۴۳ ع) لکهنو (۱۹۲۴/۱۹۲۵ ع) الٰه‌آباد (۱۹۲۶ ع) به چاپ رسیده است.

بنابراین تکرار مکرّرات را جایز ندانسته با نقل ترجمهٔ وی از عرفات به ذکر نکته‌ای چند می پردازم:

افصح الکلام، زبدةالانام، املح البلغا، امجدالشعرا، سرمست شراب منصوری، مولانا محمد حسین نظیری نیشابوری بسیار مردی صاحب همت، درویش فطرت، خلیق، کریم، بلند طبیعت بود، و از شعرا و فصحا به وفور جمعیّت و حالت ممتاز، در اوان جوانی از خراسان به عراق آمده با شعرای زمان مشاعرات نمود، از آنجا به هند افتاده (۹۹۲ ه) در خدمت شاه جلال‌الدین اکبر و نورالدین جهانگیرپادشاه و امرای ذیقدر عظیم الشّأن ترقیات نمود، در اواخر حال در گجرات رحل اقامت افگنده منزلی پادشاهانه ساخت و به فراغت و رفاهیّت می گذرانید، همیشه جمعی از اعزّه، اکابر و اصاغر در مجمع او حاضر بودند و هنگامهٔ شعر و صحبت در منزل او به غایت گرم بود.

در هزار و شانزده که مؤلف در آن حدود واقع شد[1] تا زمان درگذشتن وی همیشه صحبت اتفاق می افتاد، او را منفعتی عظیم از تجارت و زراعت و تکلّف حضرات بهم میرسید، و همه را صرف احباب و فقرا میکرد، از جمله در همان سالی که فوت می شد، نزد مخلص حساب کرد، بیست و یکهزار روپیه هوایی بهم رسانده بود، والحق پدر و مادر

۱ـ این تاریخ درست نیست، چه مؤلف عرفات به گفتهٔ خودش در هزار و پانزده از قندهار به لاهور رسیده، و یك سال و نیم در آنجا به‌سر برده و بعداً همراه اردوی جهانگیری متوجه آگره شده، و پس از یك سال و کسری به گجرات افتاده است.

درویشان و فقیران بود، نفع عظیم ازو به اهل استحقاق میرسید[۱] و در شیوهٔ شاعری مرتبهٔ عالی دارد، در هزار و بیست متوفی شد[۲] به موجب وصیّت در گوشهٔ منزل خودش دفن کردند، دیوان او قریب ده هزار بیت هست از قصیده و غزل و غیره.

میرفایض [نطنزی] که داماد و پسرخواندهٔ اوست[۳] در تاریخ وی یافته: «زدنیا رفت حسّان العجم آه» (= ۱۰۲۱) و بنده راست:

خسرو نظم نظیری که خرد / گر نظیرش کند اندیشه خطاست
گرم هنگامه ازو بود کلام / شد دل افسرده چو از جا برخاست
بود ملك نکت آراسته زو / چون مداری که زمرکز آراست
تا ازو بزم سخن خالی ماند / نغمهٔ نظم همه وا اسفاست
بیسخن تا ابد ارچه به سخن / مرکز هستی او پابرجاست
چون شد از مرکز هستی بیرون / در مداری که فنا، عین بقاست
چرخ سرگشته به تاریخش گفت / «مرکز دایرهٔ بزم کجاست»[۴]

عرفات (برگ ۷۶۹-۷۷۳)

۱- ملك شاه‌حسین سیستانی گوید: وجود نظیری در میان معاصران چون ذات با برکات قاضی نورالدین (م: ۱۰۰۰ هـ) است در آن اوان با معاصرانش.

رك: خیرالبیان (برگ ۲۹۱-۲۹۳) و مکتب وقوع، ذیل: نوری اصفهانی (ص ۵۱۹-۵۳۴)

۲- همین مؤلف در ترجمهٔ ظهوری ترشیزی مینویسد: وقتی که بنده در گجرات بودم، اعنی در تکمیل هزار و بیست، این دو عزیز (= ظهوری و ملك قمی) اشعار مجدّد فرمودهٔ خود را بالتمام نزد مولانا نظیری نیشابوری فرستاده بودند، و وی در صدد جواب غزلیّات و غیره درآمده همه را جواب گفت و همه را مطرح شعرای آنجا ساخت، بنده نیز چند غزل به حسب اتفاق تتبّع نموده رفاقت با ایشان نموده‌ام.

عرفات (برگ ۴۳۵)

بنابراین روشنست که نظیری پس از تکمیل ۱۰۲۰ یعنی در سال ۱۰۲۱ تا مدتی که غزلیات تازه سرودهٔ ظهوری ترشیزی و ملك قمی را جواب میگفته، از نعمت حیات برخوردار بوده است.

و امّا اینکه باقی نهاوندی گوید نظیری در ۱۰۱۲ (به جای ۱۰۰۲ هـ) به مکّه رفت، و در ۱۰۲۲ در آگره خانخانان را ملازمت کرد و دیوان خود را به کتابخانهٔ او سپرد، و باز به گجرات رفت و در ۱۰۲۳ درگذشت، مآثر رحیمی (۳: ۱۱۵-۲۹۳):

با توجه به اینکه خود وی در ذیقعدهٔ ۱۰۲۳ به هندوستان رسیده، و غالباً تاریخ های پیش از ورود خود را نادرست نوشته است، مایهٔ تعجب نیست، و درین کتاب به اشتباهات تاریخی او زیاد برمیخوریم.

۳- بنگرید به ترجمهٔ «فایض نطنزی» در همین کتاب.

۴- ازین مادّهٔ تاریخ سال هزار و بیست برمی‌آید، و اهل فن یك سال کم یا زیاده بودن مادّهٔ تاریخ را عیب ندانسته‌اند.

در ترجمهٔ: احولی سیستانی، بزمی قوز، تجلّی کاشی، غنی اسدآبادی، محمد صوفی مازندرانی، مهدی کهکیلویه‌ای، نادم گیلانی در کتاب حاضر نیز شمّه‌ای از احوال نظیری مذکور است.

تیمّناً بیتی چند ازو ذکر میشود:

شرم می‌آید زقاصد طفل محجوب مرا بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

*

زفرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

*

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت

*

مجلس چو بر شکست، تماشا به ما رسید در بزم چون نماند کسی، جا به ما رسید

*

به تلك و دو اندرین ره، نرسم به گرد مردی که بر اسب چوب تازم، پی بادپا سمندان

*

زمانه یك نفسم بر مراد خود نگذاشت به هر که داد مراد، از من انتقام کشید

*

آنکه صد نامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

*

کمر در خدمتت عمریست می‌بندم چه شد قدرم؟
برهمن می‌شدم گر اینقدر زنّار می‌بستم

*

دست طمع که پیش کسان کرده‌ای دراز پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

*

عشق بی‌آتش و بی‌دود همه سوختن است عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

*

بوی یار من ازین سست وفا می‌آید گلم از دست بگیرید که از کار شدم

*

جهان جوان شده عقد بهار می بندد / بهار پای جهان در نگار می بندد
مسافران چمن نارسیده در کوچ اند / شکوفه میرود و شاخ بار می بندد(۱)

*

محبّت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد / چراغی را که دودی هست در سر، زودتر گیرد

*

به دل فگار دارم، گله بی نهایت از تو
به کدام امیدواری، نکنم شکایت از تو؟
سر و برگ من نداری، به کجا روم چه سازم؟
دل پر شکایت از غم، لب پر حکایت از تو

*

از سیه چشمان هندی آب در چشمت نماند / آبریزان می شود، از دور چشمی آب ده(۲)

*

زرشكِ دوش چنان در همم که نتوان برد / به بزم وصل تو امشب به التماس مرا

*

جرم منست پیش تو گر قدر من کم است / خود کرده‌ام پسند، خریدار خویش را

*

گویا تو برون می‌روی از سینه، وگرنه / جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

*

از خوی تند و سرکشت، کس ایمن و خشنود نه
صد بار رنجیدی زما، ما را گناهی بود نه

۱ـ در تاریخ کشمیر اعظمی (ص ۱۴۰) دو بیت مذکور اشتباهاً به ظفرخان تربتی متخلص به احسن نسبت داده شده است.

۲ـ آبریزان ـ نام جشنی است باستانی به سیزدهم تیر یعنی روز تیر از ماه تیر، گویند در زمان فیروز جدّ نوشیروان چند سال در ایران قحط و خشکسالی بوده است و شاه و مردم به دعا باران خواسته‌اند و باران بیامده است، و مردم به شادی آب بر یکدیگر پاشیده‌اند، و این رسم و آن جشن به جای مانده است، و در این روز بر یکدیگر آب و گلاب پاشیدندی، آن را آبریزگان و آب‌پاشان و آب‌تیرگان نیز گویند.

لغت‌نامه

و نیز نظیری راست:

آب پاشانست در کوی پریرویان یزد / تا نمانی پای در گل، چشم بر رویی بکن

نی قهر و جنگی برملا،نی مهر و لطفی در خفا
آخر نمیدانم چه‌ام، مقبول نه مردود نه
تا تو نکوتر می‌شوی، من مبتلاتر می‌شوم
حسن ترا رو در بهی، درد مرا بهبود نه

*

خوارم مکن، که ریختن آبروی را
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند

*

دولتی بود که مردیم به هنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

*

رسوا منم، وگرنه تو صد بار در دلم
رفتیّ و آمدیّ و کسی را خبر نشد

*

دو عالم نقد جان در دست دارند
به بازاری که سودای تو باشد
نیازارم زخود هرگز دلی را
که می‌ترسم درو جای تو باشد

*

در شهر و کو هنگامه‌ها، بهر تماشا کرده‌ای
تا خلق را غافل کنی، صد فتنه برپا کرده‌ای
وسواسیان عقل را، در قید شرع افگنده‌ای
سوداییان عشق را، سرگرم سودا کرده‌ای
روز قیامت هم عجب، گر کام مشتاقان دهی
تو کز فریب و عده‌ای، دلها شکیبا کرده‌ای
ترسم که در روز جزا، گیرند خلقی دامنت
با دیگران باری مکن، جوری که با ما کرده‌ای

*

چشمش به راهی میرود، مژگان نمناکش نگر
در سینه دارد آتشی، پیراهن چاکش نگر

*

چنان وقت شکایت از نگاهش مضطرب گشتم
که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گم شد

*

در طبع دوستان زحسد راستی نماند انصاف اگر طلب کنی، از دشمنان طلب

*

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را دیدیم زور بازوی ناآزموده را

*

ما را چه اعتبار و اثر با وجودِ دوست؟ جایی که جلوه کرد حقیقت، مجاز نیست

*

به هر کاری که همت میگماری، نصرت از حق جو
که بر گنجشك دام افگندم و صید هما کردم

*

تا کی چو موجِ آب به هر سو شتافتن؟ در عینِ بحر، پای چو گرداب بند کن

*

درین میدان پر نیرنگ، حیرانست دانایی که یك هنگامه آرایست و صد کشور تماشایی

*

مشو از حال من غافل که زخم کاریی دارم
مبادا دیگری صید ترا از خاك برگیرد
نظیری کوی عشقست این نه شاهدبازی و رندی
که گر یاری رود از دست، کس یار دگر گیرد

*

من نخواهم رفت، امّا بهر تسکین دلش هرکجا بینید، گوییدش که فردا میرود

*

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد نه همین خاتمه اش نیست، که عنوانش نیست

*

نوازشی زکرم می کند، محبت نیست توان شناختن از دوستی مدارا را

*

مرا به ساده‌دلیهای من توان بخشید خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم

*

همان عشقست بر خود بسته چندین داستان، ورنه
کسی بر معنی یك حرف، صد دفتر نمی سازد

*

مردم از شرمندگی، تا چند با هر ناکسی مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست؟

*

به مهربانی او اعتماد نتوان کرد که تازه عاشقم و خاطرش به من صافست

*

با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام مدّعی گر مژدهٔ وصلت دهد، باور کنم

*

بس غنچهٔ نشکفته به تاراج خزان رفت رسمست که رهزن زند از قافله پس را

*

ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

*

دل شکسته در آن کوی میکنند درست چنان که خود نشناسی که از کجا بشکست

*

ادراك حال ما زنگه میتوان نمود لختی زحال خویش به سیما نوشته‌ایم

*

گرچه میدانم قسم خوردن به جانت خوب نیست
هم به جان تو که یادم نیست سوگند دگر

*

چه خوشست از دو یکدل، سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن، گلهٔ دراز کردن
اثر عتاب بردن، زدلِ هم اندك اندك
به بدیهه آفریدن، به بهانه ساز کردن

برای حسن ختام نامهٔ کنایت‌آمیزی را که خانخانان عبدالرّحیم‌خان به مولانا نظیری نوشته و از برهانپور به گجرات فرستاده است، ذیلاً نقل میکنم، و یادآور میشوم که نظیری در سال هزار و دو (۱۰۰۲ هـ) به مکّهٔ معظّمه شتافت و در بازگشت، از ملازمت خانخانان که با کومك مالی او بدان سعادت نایل آمده بود استعفا خواست و در گجرات رحل اقامت افگند و به زراعت و تجارت پرداخت: «بادیه‌پیمای تقلید روستاگری، مولانا نظیری آنکه صحبت یاران قدرشناس را قدر نشناخته، گزی چند زمین و موضعی چند از روی زمین را مطلبی خیال کرده صحرایی شده، سلام شفقت نظام قبول کرده خود را در درون کعبهٔ دل که

نقطهٔ مقابلِ خانهٔ آب و گلست، از جملهٔ جا کرده‌ها داند و در اوقات سخن‌رسی از یاران حاضر شناسد، خطی که به جهت نورنگ خان التماس نموده بود نوشته فرستاده شد، اگر توانی آمد و نصیبت باشد خواهی آمد، والّا: ای بسا آرزو که خاك شده.»

از سفینهٔ نظم و نثر شمارهٔ (۶۴۱) آستان قدس، مورّخ ۱۰۵۵ هجری (ص ۷۴۵)

ناگفته نماند که نظیری در سفر حج گرفتار دزدان و راهزنان شد و اموالش را به غارت بردند، و چون خان اعظم میرزاعزیز کوکلتاش که در ذیلِ ترجمهٔ «جعفر هروی» ذکرش گذشت، در خاك حجاز به‌سر میبرد (وی در هزار و یك به مکّه رفت و در هزار و سه بازگشت) نظیری ضمن قصیده‌ای که در مدحش سرود، به شرح ماجری پرداخت و درخواست کومك مالی کرد.

مطلع قصیده و شرحی که خود بر صدر آن نوشته چنین است: این قصیده در راه مکّه بعد از غارت سارقان و حرامیان مذیّل به مدح نوّاب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد:

کسی به مشهد پروانه‌ام نماید راه   که خون بسمل من نیست زیب این درگاه

و از آنجاست:

سپهر منزلتا، بر درت نظیری را   نماز شامِ مصیبت دمیده صبحِ پگاه...
به گوشهٔ نظر التفات محتاجم   به‌زاریی که توان کشتنم به نیم نگاه

واگرچه خان اعظم شاعر و شعر دوست و دانشمند و خوشنویس و سخیّ الطّبع بود، ولی از آنجا که پس از فتح درخشان جونه گده که در شهریور سال هزار هجری نصیب وی شد، و پیش از عزیمتش به صوب مکّه نظیری به مناسبت فتح مزبور قصیدهٔ غرّایی به مطلع ذیل در مدح او گفته بود:

مژده در مژدهٔ فتحست و ظفر در ظفرست   هر ظفر مژده رسانندهٔ فتحی دگرست

با توجه به این سابقه خان اعظم از هیچگونه کومکی دربارهٔ وی دریغ نکرد.

۶۷۹- نقیب قزوینی

میرغیاث الدین علی بن میر عبداللّطیف بن میریحیی سیفی حسنی قزوینی - برادرزادهٔ میر صفی الدین عیسی و میر علاء الدولهٔ کامی قزوینی است که ذکرشان گذشت، و بداونی به تقریب ذکر کامی قزوینی علّت مهاجرت میر عبداللّطیف و دو فرزندش را به تفصیل بیان

کرده است، که عیناً در ترجمهٔ وی نقل شد.

ابوالفضل علّامی در ذکر رویدادهای سال نخست جلوس جلال‌الدین اکبرشاه (۹۶۳ هـ) مینویسد: و از سوانح این ایّام سعادت قرین آنست که نقاوهٔ اکابر عراق، معدن مکارم اخلاق، میرعبداللّطیف از قزوین رسیده ادراك محفل عالی نمود و مشمول انواع اعزاز و اکرام شد، و ولد اعزّ ارشد او میرغیاث‌الدین علی که به عاطفت خسروانی به خطاب نقیب‌خانی سربلندی یافته[1] از خاصان بساط قرب شاهنشاهی است، و از عدم تعصّب و وسعت صدر در هند به تشیّع و در عراق به تسنّن زبانزد روزگار بود، همانا که رفتار میر به صوب دارالامن صلح کل بود که غالباً هر طایفه او را مطعون میداشتند.

اکبرنامه (۲ : ۱۹)

بداونی گوید: میرغیاث‌الدین علی الملقّب به نقیب‌خان که به اخلاق ملکی پیراسته و به فضایل و کمالات علمی آراسته، در علم سیر و تاریخ و اسماء الرّجال نه در عرب، مثل وی نشان دهند و نه در عجم، . . . حالیا (۱۰۰۴ هـ) شب و روز در خدمت پادشاهی به جدّ قیام دارد، و از یك قرن باز[2] در خلوات و جلوات به خواندن تواریخ و قصص و حکایات و افسانه‌های فارسی و هندی که درین عهد ترجمه یافته مشغولست، و میتوان گفت که جزو حیات خلیفهٔ زمان شده و جدایی از و یك لحظه متصوّر نیست.

منتخب‌التواریخ (۳: ۹۷-۹۹)

جهانگیرپادشاه در ضمن یادداشتهای آغاز جلوس خود (۱۰۱۴ هـ) نوشته است: نقیب‌خان را که از سادات صحیح النّسب قزوین است و غیاث‌الدین علی نام دارد به منصب هزار و پانصدی سرافراز ساختم، پدرم او را به خطاب نقیب‌خانی امتیاز بخشیده بودند، در خدمت پدرم قرب و منزلت تمام داشت، در ابتدای جلوس پیش او بعضی مقدمات خوانده بودند، و بدین تقریب او را آخوند مخاطب ساخته، میفرمودند در علم تاریخ و تصحیح اسامی رجال نظیر و عدیل خود ندارد.

امروز مثل او مورّخی در معمورهٔ عالم نیست، از ابتدای آفرینش تا امروز احوال ربع مسکون را بر ذکر دارد، این قسم حافظه مگر اللّه تعالی به کسی کرامت کند.

همو در یادداشت روز جمعهٔ دوم خرداد سال هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) مینویسد:

۱ـ وی در ۹۸۹ خطاب نقیب‌خانی یافته، و ابوالفضل در اواخر ذیحجهٔ ۹۸۱ به ملازمت اکبرشاه رسیده است.
رك: اکبرنامه (۳: ۳۵۶/۸۳-۸۵)

۲ـ مراد وی از قرن چهل سال بوده است.

در همین روز معروض گشت که نقیب‌خان به رحمت خدا پیوست، خان مشارالیه از سادات سیفی و قزوینی الاصل است، مزار پدر او میرعبداللّطیف هم در اجمیر بوده، دوماه پیش از آنکه وفات یابد، کوچ او (همسر او) که با یکدیگر انس و الفت تمام داشتند، دوازده روزی در بیماری و تب گذرانیده شربت ناگوار مرگ نوشید، فرمودم که او را هم در پهلوی زن که در روضهٔ متبرّکهٔ خواجهٔ بزرگوار (خواجه معین الدین چشتی) نهاده بودند، نهادند.
جهانگیرنامه (ص ۱۷/ ۱۵۰)

در مآثر رحیمی (۳ : ۴۱) آمده است: «نقیب‌خان در هندوستان صاحب منصب عالی و مرتبهٔ متعالی بود، چنانکه صاحب صوبهٔ گجرات شده بود.»
وی از جملهٔ مؤلفان تاریخ الفی نیز بوده و سال اوّل نوشتهٔ اوست.
رك: منتخب‌التواریخ (۲ : ۱۳۸ـ۱۳۹/ ۳۹۲ـ۳۹۳)

اگر چه شاعری کار وی نبوده، این رباعی را که تقی اوحدی ازو آورده است ذکر می کنم:

دارم صنمی چهره برافروخته‌ای راه و روش عاشقی آموخته‌ای
او عاشق دیگریّ و من عاشق او من سوختهٔ سوختهٔ سوخته‌ای

عرفات (برگ ۷۷۶)

قسمتی از مهابهارات را که ترجمهٔ وی بوده، آقای دکتر جلالی نایینی در تهران (۱۳۵۸ـ۱۳۵۹ ش) به طبع رسانیده‌اند.
نیز رك: مآثرالامرا (۳: ۸۱۲ـ۸۱۷)

نصیب و نقیب مذکور در صبح گلشن (ص ۵۲۰/ ۵۳۶) همینست.

۶۸۰ـ نکهت شیرازی

نصرآبادی گوید: نکهت شیرازی[1] مدتی قبل از این به اصفهان آمد و طبعش در کمال بی پروایی و خودرایی بود، با وجود اینکه اندك نکهتی از گل نواسنجی به مشامش رسیده، انوری را به نظر نمی آورد، به هند رفته خبری ازو نشد، شعرش اینست:

۱ـ در چاپ ارمغان «نکهتی» آمده و خطاست، در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ وزیری یزد و شام غریبان (ص ۲۵۵) نیز برابر متن است.

هزار حیف که آن سرو نازپرور ما / گذشت عمر و نیفگند سایه بر سر ما
حباب نیست که در جام باده جلوه‌گرست / به مُهر ساقی کوثر رسیده ساغر ما

*

آزاد شود فاخته و بنده شود سرو / درگلشن اگر شرح خرام تو نویسند. . . .
(ص ۳۸۸)

۶۸۱- نکهتی شوشتری

نکهتی شوشتری - نبیرهٔ مولانا شکیبی شوشتری است که در عهد خاقان جنت آشیان (شاه‌طهماسب صفوی) در هرات علم فضیلت برافراشته و در علوم ریاضی و حکمت و شعر نیز مشهور عالم است، وی در شهور سنهٔ ثلثین و الف (۱۰۳۰ ه) به سیستان آمده عزیمت هندوستان نموده در اکثر علوم گوی مسابقت از اقران ربوده، و به جهت تحصیل وجه معیشت که سرمایهٔ اکتساب علوم منحصر به اوست، روی به دیار هند نهاد، و این ابیات ازوست:

خلعت حسن آن پریرو را / آفتاب آستر تواند بود

*

هنگامهٔ خورشید زحسن تو خرابست / سرچشمهٔ امّید به عهد تو سرابست
رو آتش هجر از جهت ما بفروزان / ای مالك دوزخ اگرت میل عذابست
تا دیده‌ام از تاب جمال تو نسوزد / پیوسته مرا مردمك دیده در آبست
گفتی که چه شد نکهتی از هجر رخ من؟ / چون زلف تو دلگیر و پریشان و خرابست
خیرالبیان (برگ ۴۰۷)

۶۸۲- نوایی سبزواری

نوایی - برادرزادهٔ امیرحسین کربلایی بوده[1] و در آغاز حال حسنی به کمال داشته:

لب به سخن، خنده به شکرخوری / رخ به دعا، غمزه به افسونگری

چون سپاه قَراسُنْقُرِ خطش بر ولایت آق سُنْقُرِخَد چیره گردید، بودن را صلاح در آن ولایت ندیده به هندوستان وارد گردید و از پرتو مشاعل التفات حضرت شاهنشاهی

۱- بنگرید به ترجمهٔ «قدسی سبزواری» در همین کتاب.

(جلال‌الدین اکبر) اقتباس انوار سعادات نموده خوش روزگار میبود، تا گرگ اجل غنم عمرش درربود.

مـژه تا بهم بـرزنی، روزگار به صد نیك و بد گردد آموزگار

از اشعارش به همین یك بیت اکتفا کرده اقتصار افتاد:

به هیچ‌جا نرسیدم، به هیچ ره نگذشتم که در دلم نگذشتی، به خاطرم نرسیدی
[در مجمع الخواص به سوزی ساوجی منسوب است] هفت اقلیم (۲ : ۲۹۸)

بداونی گوید: نوایی ـ میرمحمد شریف نام داشت، برادرزادهٔ میرقدسی کربلاییست که صاحب این بیت است:

گر ذوق خرّمی نشناسم، عجب مدان قدسی به عمر خویش چو خرّم نبوده‌ام

نوایـی در هند به ملازمت حضرت پادشاه شتافت، و عن قریب ودیعت حیات سپرد، ازوست:

منم نشسته به کنجی زبیـوفایی تـو قرار داده به خود محنت جدایی تو
به گرمخوییت از جا نمی‌روم، چه کنم کـه اعتمـاد نـدارم بـه آشنایـی تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعی که نور دیده فروزد ز روشنایـی تو

*

بنشین به غمزه و ستم آلود برمخیز دیرآمدی به پرسش ما، زود برمخیز
منتخب‌التواریخ (۳ : ۳۷۶)

۶۸۳ـ نوایـی کاشانی

مولانا شمس‌الدین محمد کاشی ـ جوانی است به انواع هنر آراسته و از اکثر استعدادات به تخصیص خطوط و علم قافیه و معمّا صاحب وقوف است، تخلّصش نوایی است، در محلّی که متوجه هند بود این قطعه را در سلك نظم کشیده:

سوی هندوستان روم، کآنجـا کـــار اهـل هنــر نکـو رفتـه
کـه سخـاوکـرم زاهـل زمـان بــه زمین سیـــه فـــرو رفتـه

این مطلع هم ازوست:

ای دل مگو که آن گل، بوی وفا ندارد دارد وفا ولیکن، نسبت به ما ندارد

تحفهٔ سامی، نسخهٔ خطی شمارهٔ (۸۹۶/ف) کتابخانهٔ ملّی، مورخ ۲۸ رمضان ۹۷۲[۱]

۶۸۴- نورجهان بیگم تهرانی

نام اصلی او مهرالنّساء و دختر خواجه غیاث‌الدین محمد اعتمادالدولهٔ جهانگیری است، وی نخست زوجهٔ علیقلی بیگ استاجلو مخاطب به شیرافگن خان بود، پس از کشته شدن او در هزار و شانزده (۱۰۱۶ ه) به حرمسرای شاهی فرستاده شد و در هزار و بیست (۱۰۲۰ ه) جهانگیرپادشاه او را به همسری برگزید، اوّلاً نور محل و ثانیاً نور جهان بیگم خطاب یافت.

میرعبدالرّزاق خوافی مینویسد: . . . نورجهان بیگم با حسن صوری خوبی های معنوی بسیار داشت، به رسایی طبع و درستی سلیقه و شعور تند و فکر بجا یگانهٔ روزگار بوده، . . . . اکثر زیور و لباس و اسباب تزیین و تقطیع که معمول اهل هند است اختراعی اوست، . . . به مرتبه‌ای پادشاه را شیفته و مطیع خود ساخته بود که جز نامی از پادشاهی به جهانگیر نماند، مکرّر می گفت که من سلطنت را به نورجهان پیشکش کردم، . . . . و فی الواقع به غیر از خطبه آنچه لوازم فرمانروایی بود بیگم به عمل می آورد، . . . و سکّه به نام او زدند:

به حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور به نام نورجهان پادشاه بیگم زر

و طغرای مناشیر به این عبارت رقم می یافت: «حکم علیّهٔ عالیه مهد علیا نورجهان بیگم پادشاه» . . . بیگم در انعام و بخشش نیز افراط داشت، . . . در هزار و پنجاه و پنج (۱۰۵۵ هـ) در سن هفتاد و دو سالگی در لاهور ودیعت حیات سپرد و در مقبره‌ای که در حوالی روضهٔ جنت‌مکانی (جهانگیرپادشاه) خود بنا نموده بود مدفون گردید، بیگم طبع موزون نیز داشته «مخفی» تخلّص می کرد[۲] ازوست:

دل به صورت ندهم ناشده سیرت معلوم بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملّت معلوم

۱- چون در تحفهٔ سامی چاپ اوّل و دوم تهران بر اثر غفلت و سهل انگاری کاتبان اختلافاتی به نظر رسید که قابل اطمینان نبود، لذا به پایمردی دوست فاضل آقای علی محدث مسؤول بخش خطی کتابخانهٔ ملّی، ترجمهٔ نوایی کاشانی را از نسخهٔ مذکور در متن عیناً نقل کردم، و سپاسگزار ایشانم.

۲- مخفی تخلّص داشتن نورجهان بیگم محلّ تردید است.

زاهدا هول قیامت مفگن در دل ما هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم[۱]

رك: مآثرالامرا (۱: ۱۳۰-۱۳۴)

پدر نورجهان بیگم خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه محمد شریف متخلّص به هجری وزیر یزد و اصفهان در زمان شاه طهماسب صفوی و از خاندان مولانا امیدی تهرانی است، وی بعد از فوت پدر (= ۹۸۴ هـ) با همسر و دو پسر و یك دختر روانهٔ هند شد، و در راه اسباب او را به غارت بردند و تنها دو استر برایش ماند که به نوبت سوار میشدند، و در قندهار دختر دیگر «مهرالنسا» ولادت یافت، ملك مسعود بازرگان که کاروانسالار بود و با جلال‌الدین اکبرشاه آشنایی داشت، از حال ایشان مطلع شد و به سلوك پسندیده پیش آمد، و چون به فتحپور رسید او را به شاه معرفی کرد و داخل ملازمان گردانید، خواجه به حسن خدمت و وفور رشادت به منصب سیصدی رسید و در سال هزار و چهار (۱۰۰۴ هـ) به دیوانی کابل نامزد شد و پس از آن به تدریج به منصب هزاری و دیوانی بیوتات اختصاص یافت.

در سرآغاز جلوس جهانگیر پادشاه (۱۰۱۴ هـ) خطاب اعتمادالدوله یافت و با میرزاجان بیگ شریك وزارت سرکار والا گردید، و از سال هزار و بیست (۱۰۲۰ هـ) که دخترش به همسری شاه درآمد به وکالت کل رسید.

۱ـ جهانگیرپادشاه مینویسد: در هفتم (اردیبهشت ۱۰۲۶ هـ) چون قراولان چهار شیر در قَبَل (محاصره) داشتند، بعد از گذشتن دو پهر و سه‌گهری با [اهل] محل متوجه شکار آنها گشتم، چون شیران به نظر درآمدند، نورجهان بیگم از من التماس نمود که اگر حکم شود من این شیران را به بندوق (تفنگ) بزنم، فرمودم که چنین باشد، دو شیر را به بندوق و دو دیگر را هر یك به دو تیر زده انداخت، و تا چشم بر هم زدیم قالب این چهار شیر را به شش تیر از حیات پرداخت، تا حال چنین تفنگ اندازی مشاهده نشده بود که از بالای فیل از درون عماری شش تیر انداخته شود که یکی خطا نیفتد و چهار عدوی چنین، فرصت حرکتی و جنبیدنی نیابند، به جلد وی این کمانداری (کذا) هزار اشرفی نثار نموده یك جفت مروارید و قطعه‌ای الماس که یك لك روپیه قیمت داشت مرحمت نمودم.

جهانگیرنامه (ص ۲۱۴)

همو گوید: روز شنبهٔ دهم (آبان ۱۰۲۸ هـ) قراولان به عرض رسانیدند که درین نزدیکی شیری است که آزار و آسیب ازو به رعایا و متردّدین می رسد، فی الفور حکم فرمودم که فیل بسیار برده بیشه را تنگ محاصره نمایند و آخرهای روز خود با اهل محل سوار شدم و چون عهد کرده‌ام که هیچ جانداری را به دست خود نیازارم، به نورجهان بیگم فرمودم که بندوق بیندازد، و با آنکه فیل از بوی شیر قرار و آرام نمی گیرد و پیوسته در حرکت است، و از بالای عماری تفنگ بی خطا انداختن کاریست عظیم مشکل، چنانکه میرزا رستم (فدایی صفوی) که در فن بندوق اندازی بعد از من مثل اویی نیست، مکرّر چنان شده که سه تیر و چهار تیر از بالای فیل خطا کرده، و نورجهان بیگم تیر اوّل چنان زد که از همان زخم تمام شد.

همان کتاب (ص ۳۱۶-۳۱۷)

جهانگیرپادشاه دربارهٔ وی مینویسد: میرزاغیاث بیگ که دیوان بیوتات پدر من بود و هزاری منصب داشت، او را به جای وزیرخان به منصب دیوانی و به خطاب اعتمادالدوله و منصب هفت هزاری و نقاره و علم سربلند نمودم، در علم حساب بی بدل روزگار است، و در انشا و املا یگانهٔ عصر خود، و در شعر فهمی و تتبّع قدما در هیچ بلاد ثانی ندارد، کم دیوانی است که به نظر او نرسیده باشد و آنچه خلاصهٔ آنست بیرون ننوشته باشد، و در صحبت داشتن بهتر از هزار مفرّحِ یاقوتی است، همیشه خندان و شکفته است و در تاریخ دانی هیچ حکایتی نیست که در ذکر او درنیامده باشد، در امور ملکی و رای و تدبیر، هر فکری که بی مشورت او باشد، قلم بطلان از قضا بر سر او کشیده باشد.

به زیر این خمیده طاق مینا — دو چشم آفرینش زوست بینا
فلك صد چشم دارد در ره او — که چشم خود کند منزلگه او
بقای او فنای تیرگیهاست — نیاید تیرگی با روشنی راست
زعدل او به وفت خواب شبگیر — کند نطع از پلنگ خفته نخجیر
جهان را تا بلندی هست و پستی — مباد این نام، پاك از لوح هستی

و او پدر نورجهان بیگم است، و پسرش آصفخان است که وکیل مطلق منست[۱] و آصفخان را به منصب پنجهزاری سربلند گردانیدم، و نورجهان بیگم به منصب سی هزاری سرافراز است، و سر کردهٔ چهار صد حرم منست، و در هیچ شهر نیست که او باغی به طرح و عمارت رفیع نفرموده باشد، و اثر بسیار ازو در روزگار مانده، تا او به خانهٔ من نیامد، من نسبت کدخدایی و معنی او نفهمیده بودم، و در زمان پدرم او را به شهر لاهور به شیرافگن نامزد کرده بودند، چون او کشته شد قاضی طلبیده او را به عقد خود درآوردم، و هشتاد لك (هر لك صد هزار) اشرفی پنج مثقالی مهر او قرار دادم، و این زر را از من طلبید که بواسطهٔ خرید جواهر مرا در کار است، بی مضایقه آن واصل او ساختم، و تسبیح مرواریدی از چهل دانه که هر دانه به چهل هزار روپیه خریده شده بود به او بخشیدم، و حالا تمام خانهٔ من اززر و جواهر به دست اوست، و افیون معتاد من به مُهر او به من می رسانند، و اعتماد تمام به او دارم و دولت و پادشاهی من حالا در دست این سلسله است، پدر دیوان کل، پسر وکیل مطلق، دختر همراز و مصاحب.

روزنامهٔ جهانگیری (جهانگیرنامه، توزك جهانگیری) نسخهٔ شمارهٔ (۵۱) آستان قدس، مورّخ ۱۰۴۶ هجری

۱ـ دربارهٔ آصفخان میرزا ابوالحسن یمین الدوله، بنگرید به ترجمهٔ وی به عنوان «آصفجاه تهرانی» در همین کتاب.

وفات اعتمادالدوله به سال هزار و سی و یك هجری واقع شده است، و جهانگیرپادشاه درین باب مینویسد: . . . . . روز دیگر (شانزدهم بهمن ۱۰۳۰ ﻫ) خبر رسید که حال اعتمادالدوله متغیّر شده علامت یأس از چهرهٔ احوالش ظاهر است، از اضطرابِ نورجهان بیگم و نسبت التفاتی که من با او داشتم تاب نیاورده به اردو مراجعت نمودم، آخرهای روز به دیدن او رفتم، وقت سکرات بود، گاه از هوش میرفت و گاه به هوش می آمد، نورجهان بیگم به جانب من اشارت کرد و گفت می شناسید؟ درچنان وقتی این بیت انوری را خواند:

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود در جبین عالم آرایش ببیند مهتری

دو ساعت بر بالین او بودم، هرگاه به هوش می آمد هرچه میگفت از روی آگاهی و فهمیدگی بود، القصه شب هفدهم ماه مذکور بعد از انقضای سه گهری (هر گهری نیمساعت) به رحمت جاوید پیوست.

چه گویم ازین واقعهٔ وحشت‌افزای بر من چه گذشت، هم وزیر عاقل کامل بود و هم مصاحب دانای مهربان.

از شمار دو چشم یك تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

با آنکه بار چنین سلطنتی بر دوش اختیار او بود و این ممکن و مقدور بشر نیست که در دخل و تصرف همه را از خود راضی توان داشت، هیچکس به جهت عرض مطلب و مهم سازی خود پیش اعتمادالدوله نرفت که از پیش او آزرده برگشته باشد، هم دولتخواهی و کفایت صاحب را مراعات مینمود، و هم ارباب حاجت را خرسند و امیدوار میداشت، الحق این شیوه مخصوص او بود، از روزی که مصاحب او (همسرش که عمّهٔ میرزاجعفر آصفخان قزوینی بود) به جوار مغفرت ایزدی پیوست (۲۹ شوال ۱۰۳۰ ﻫ) دیگر به خود نپرداخت و روز به روز می گداخت، اگرچه در ظاهر به جهت سرانجام مهام سلطنت و تمشیت امور دیوانی محنت به خود قرار داده دست از کار نمیداشت، لیکن در باطن به آتش جدایی او میسوخت، تا آنکه بعد از سهِ ماه و بیست روز درگذشت.

روز دیگر به پرسش فرزندان و خویشان او رفته چهل و یك تن از فرزندان و اقوام و دوازده نفر از منشیان او را سر و پا عنایت نموده از لباس ماتم برآوردم.

جهانگیرنامه، چاپ تهران (ص ۳۸۶-۳۸۷)

دو هفته پس از این واقعه مرقوم داشته است: جاگیر و حشم و اسباب ریاست و امارت

اعتمادالدوله را به نورجهان بیگم ارزانی داشتم و حکم فرمودم که نقاره و نوبت او را بعد از نوبت پادشاهی مینواخته باشند.

همان کتاب (ص ۳۹۰)

نیز رك: ذخیرةالخوانین (۲: ۱۳-۱۸) تذکرهٔ میخانه (ص ۴۴۱-۴۴۲) مآثرالامرا (۱: ۱۲۷-۱۳۴) و در کتاب حاضر به ترجمهٔ: آصفجاه تهرانی، امین رازی، شاپور تهرانی، شریف تهرانی، وصلی تهرانی.

لازم به ذکر است که تذکره‌نویسان متأخر و معاصر داستانهایی دربارهٔ بدیهه‌سراییهای نورجهان بیگم و مشاعرات او با جهانگیر پادشاه نقل کرده‌اند که همه ساختگی است، و در این دروغ پردازیها ابیاتی از سروده‌های دیگران را به وی نسبت داده‌اند، از جمله مطلع ذیل را که از بنایی هروی (م: ۹۱۸ هـ) است و تمام غزل آن در دیوان وی (چاپ ۱۳۳۷ هرات، ص ۴۳) مسطور است، به نورجهان بیگم نسبت داده و داستانی برای آن جعل کرده‌اند:

ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر   شدست قطرهٔ خون منت گریبانگیر

و این مطلع که نوشته‌اند ازوست و بر لوح مزارش منقور است:

بر مزار ما غریبان نی چراغی نی گلی   نی پر پروانه سوزد، نی صدای بلبلی

اصل آن چنینست و از تجلّی کاشی است که ذکرش گذشت:

بر مزار ما شهیدان نه چراغی نه گلی   هر طرف پروانه‌ای در طوف و هر سو بلبلی

و مطلع ذیل که مصراع اول آن را به جهانگیر در وقت رؤیت هلال شوال نسبت داده‌اند و مصراع دوم را به نورجهان، از شاعر دیگری مقدم بر ایشانست که در حال تحریر نام وی را به خاطر ندارم:

هلال عید بر اوج فلك هویدا شد   کلید میکده گم گشته بود، پیدا شد

و با این دو بیت متحدالمضمونست:

حیدری همدانی شاعر نیمهٔ دوم قرن دهم

در نظر آید هلال عید مانند کلید   تا گشاید قفل از میخانه ساقی شام عید

قاسم کاهی (م: ۹۸۸ ھ)

چندگاهی گر در پیر مغان بربسته بود　　یافت آخر از کلید ماه عید آن در گشاد

مطلع ذیل را نیز که به وی منسوب داشته و داستانی متناسب با مضمون آن ساخته‌اند:

به قتل چون منی گر خاطرت خشنود میگردد　　بجان منّت، ولی تیغ تو خون آلود میگردد

در تاریخ نگارستان قاضی احمد غفاری (تألیف ۹۵۹ ھ) پس از ذکر داستانی مشابه آن از مهلّب و بدیعهٔ مطربه، آمده است.

چاپ بمبئی در ۱۲۴۵ هجری قمری (ص ۵۴)

۶۸۵- نورس قزوینی

تقی اوحدی گوید: مولانا رشید نورس تخلّص، از شعرای نورسیدهٔ تازه‌گوی این زمانست، در ملازمت عادلشاه میباشد (ابراهیم عادلشاه ثانی، ۹۸۸-۱۰۳۵ ھ) طبیعت خوب دارد، ولادت او در قزوین بوده.

بعداً افزوده است: درین ازمنه میوهٔ وجودش به باد فنا رفته: (دوازده بیت)

عرفات (برگ ۷۸۱-۷۸۲)

در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۲) به عنوان: «رشیدای قزوینی» مذکور است، و در نسخهٔ کتابخانهٔ وزیری یزد که خط و امضای نصرآبادی را هم دارد، آمده است:

نورس قزوینی - رشیدا نام داشته، به هند رفته در بیجاپور فوت شد: (ده بیت)

در روز روشن (ص ۷۲۰) مسطور است: نورس- ملّارشید معروف به رشیدا، از موزونان قزوین و سخنوری رنگین بود، و در عهد عادل شاه دکنی به ملك دکن ورود نمود و ملازم سدّهٔ شاهنوازخان [شیرازی] رکن رکین سلطنت عادلشاه گشت و تمتّع وافی برداشت، و به جمع اشعار دیوان خود نپرداخته بود که اجلش در رسید، ازین وجه اشعارش پریشان گردید.

ازوست:

زمن دو چیز به میراث ماند چون رفتم　　تنم به آتش و خاکسترم به باد رسید

*

نگاه گرم به روی تو حدّ هرکس نیست　　به خلوت تو نشد کشته بیگناه چراغ

*

چو آفتاب به هر روزنی سری دارم		هزار روزنه شد دل، که یار هرجاییست

*

در گلستانی که بوی دوست آید از نسیم		گل-گذارد مست عشق و باد در دامن کند

*

خوشا آن سوختن کز هستی خود پاك برخیزم		سبك دست نسیمی گیرم و از خاك برخیزم

*

همدرد ما کسی است که داغیش بر دلست		با ما درین دیار همین لاله آشناست

*

سگش را کباب از جگر می‌برم		ز مژگان دُر، از چهره زر می‌برم
به کوریِّ مرهم طلب، داغ دل		به دریوزهٔ نیشتر می‌برم

*

رخت گرمست وزو گلها نسوزد		بهاران، کردهٔ خود را نسوزد
نسوزم تا نسوزم دیگری را		در آتش چوب تر تنها نسوزد

*

بسکه لفظش زمعانی بالد		ثلث گردد چو نویسند غبار

*

مرا از مادر غم طفل شادی دیر میزاید		چو طفل غنچه کز شاخ طرب دلگیر میزاید
مپنداری نمك دارند خوبان خراسانی		نمك سرمایهٔ حسنست و در کشمیر میزاید

از بیتیِ که گذشت، معلومست که به کشمیر هم رفته بوده است.

به خاك رفته مگر باز تازه مجنونی؟		که ریگ بادیه امروز در پریشانیست

*

خدنگت میگذشت از سینه، دل بگرفت پیکانش
چو مهمانی که ناراضی رود، گیرند دامانش

۶۸۶- نوری شوشتری

ملاّ عبدالقادر بداونی حنفی قادری نوشته است: قاضی نوراللّه شوشتری - اگرچه شیعی مذهب است، امّا بسیار به صفت نصفت و عدالت و نیك‌نفسی و حیا و تقوی و اوصاف اشراف موصوفست، و به علم و حلم وجودت فهم و حدّت طبع و صفای قریحه و

ذکا مشهور است، صاحب تصانیف لایقه است، توقیعی بر تفسیر مهمل شیخ فیضی (= سواطع الالهام) نوشته که از حیّز تعریف و توصیف بیرونست، و طبع نظمی دارد و اشعار دلنشین می گوید، و به وسیلهٔ حکیم ابوالفتح [گیلانی] به ملازمت پادشاهی پیوست، و زمانی که موکب منصور به لاهور رسید و شیخ معین قاضی لاهور را در وقت ملازمت از ضعف پیری و فتور در قوا سقطه‌ای در دربار واقع شد، رحم بر ضعف او آورده و فرمودند که شیخ از کار مانده، بنابر آن قاضی نوراللّه به آن عهده منصوب و منسوب گردید، الحق مفتیان ماجن و محتسبان حیال لاهور را که به معلّم الملکوت سبق میدهند، خوش به ضبط درآورده و راه رشوت را بر ایشان بسته و در پوست پسته گنجانیده، چنانکه فوق آن متصوّر نیست، و میتوان گفت که قایل این بیت او را منظور داشته و گفته که:

تویی آن کس که نکردی همهٔ عمر قبول در قضا هیچ زکس جز که شهادت زگواه. . . .

منتخب التواریخ (۳: ۱۳۷ـ۱۳۸)

تقی اوحدی گوید: الفاضل الکامل، الامجدالارشد، السعید الشهید، گوهر دریای حق پروری ـ قاضی نوراللّه شوشتری ـ از بزرگان دین و اماجد صاحب یقین بود، مدتی در هند در عهد اکبرشاه قاضی القضات شد، علوم و رسوم را چنان دانسته بود که باید و شاید، از و تصنیفات نفیسه و تألیفات شریفه در میانست، از جمله حاشیه بر تفسیر بیضاوی نوشته، دیگر مصائب النواصب در [برابر] ردِّ روافض میرزا مخدوم شریفی، و کتاب احقاق الحق در ردّ ابطال الباطل ملاّ روزبهان (فضل بن روزبهان) که در ردّ نهج الحق نوشته، دیگر رسالهٔ جواب رسالهٔ استقصای شیخ بر ردّ آنچه ملاّ قطب رد کرده، دیگر رسالهٔ نماز جمعه و رساله در خلق اعمال و رساله در باب مسح از او در میانست، دیوان اشعارش قریب سه هزار بیت است اکثر قصاید، در اوایل جلوس جهانگیر پادشاه کشته شد، و جهتش آنکه چون وی شیعی مشهور بود و آن پادشاه که با شیعه و سنّی هر دو صلح کرده هر یك را به جای خود داشت، از مذهب وی سؤال کرد، وی تقیّه فرموده خود را شافعی وانمود، آن پادشاه را بد آمده بر وی غضب کرد که چرا با من راستِ نگفتی، و فرمود که پنج دُرّهٔ خاردار به وی زدند، در آن اثنا درگذشت.

الحق مردی بود که قول و فعل او یکی بود و بر حق، الاّ هجو و ذمّی که سیّد حسن غزنوی را بعد از گذشتن سیصد سال کرده درین قصیده که به جواب وی گفته و مذکور میشود، والحق این به غایت امری شنیع بود. . . . .

عرفات (برگ ۷۷۷)

قاضی نوراللّه به سال نهصد و پنجاه و شش (۹۵۶ هـ) در شوشتر ولادت یافت، در نهصد و هفتاد و نه (۹۷۹ هـ) به مشهد رفت و در آنجا به مطالعهٔ علوم دینی و معارف یقینی پرداخت، در نهصد و نود و سه (۹۹۳ هـ) رهسپار هندوستان شد، و در هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) به شرحی که گذشت شهید گردید، مرقد وی در آگره متصل به باغ قندهاری با گنبدی رفیع زیارتگاه شریف و وضیع است، قطعهٔ ذیل تاریخ شهادت اوست که محمد عارف شیرازی در ذیل ترجمهٔ وی ثبت کرده است:

سر اکابر آفاق، میر نوراللّه — سپهر فضل و وحید زمانه، پاك سرشت
به نیمهٔ شب بیست و شش از ربیع اخیر — ازین خرابه روان شد به سوی قصر بهشت
چو دل زفکر طلب کرد سال تاریخش — خرد به صفحهٔ دهر «افضل العباد» نوشت: ۱۰۱۹

همو رباعی ذیل را در رثای قاضی نوراللّه از پسر وی میرسید شریف شوشتری که ذکرش گذشت نقل کرده است:

گر خون تو ریخت خصم بد گوهر تو — شد خون تو سرخ رویی محشر تو
سوزد دل از آنکه کشته گشتیّ و چو شمع — جز دشمن تو نبود کس بر سر تو[۱]

تذکرهٔ لطایف الخیال (خطی)

۱ـ قاضی نوراللّه بجز میرسید شریف مذکور که با وی به هند رفته، سه پسر دیگر داشته که در هندوستان ولادت یافته‌اند، و این سه که از فضلا و دانشمندان عهد خود بوده طبع نظم نیز داشته‌اند، عبارتند از:

الف ـ قاضی میر ابوالمعالی متولد هزار و چهار در آگره و متوفی به سال هزار و چهل و شش در بنگاله و صاحب این شعر:

دایم ز می خراب نباشد کسی چرا — افیونی شراب نباشد کسی چرا
نفع سفر بس این که خلاص از وطن کند — دایم روان چو آب نباشد کسی چرا

ب ـ میر علاء الدوله متولد سال هزار و دوازده که صاحب صبح صادق در زمان حکومت قاسم‌خان جوینی (۱۰۳۸ـ۱۰۴۲) او را در جهانگیرنگر (داکا) دیده بوده، و ازوست:

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد — زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

*

چون شعله بی‌نقاب نباشد کسی چرا — عریان چو آفتاب نباشد کسی چرا

*

از سوز سینه، کلبهٔ ویرانه روشنست — درویش را زپرتو مه، خانه روشنست

ج ـ میرعلاء الملك که افضل و اعلم برادران بود، نخست علم از پدر آموخت و بعد به شیراز رفت و کامل گشت و به

←

ازوست:

شکر خدا که نور الٰهیست رهبرم — وز نار شوق اوست فروزنده اخگرم
منّت خدایرا که نهانخانهٔ ضمیر — هست از نقوش ذات و صفاتش مصوّرم...
نقدی که نیست سکّه‌اش از دین جعفری — گر زرّ جعفریست به یك جونمی خرم...
داند جهان که نورِ خداوند اکبرم — رخشنده گوهر صدف چار مادرم
آن کوکبم که جرم مه از بهر کسب نور — هر شام چون هلال زند حلقه بر درم
چون گوی آسمان شود از شوق بیقرار — گوی زمین اگر ببرد بوی مجمرم
دریاچهٔ مسلسل شهر سلاسلم — آب رخ نفاست دیبای ششترم
اندر حسب خلاصهٔ معنیّ و صورتم — و اندر نسب سلالهٔ زهرا و حیدرم
دارای دهر، سبط رسولم بود پدر — بانوی شهر، دختر کسری‌ست مادرم
صاحب کمال فضل اساطین مرسلم — نازك نهال باغ سلاطین کشورم
هان ای فلك چو این پدرانم یکی بیار — یا سر به بندگی نه و آزاد زی برم
شکر خدا که چون حسن غزنوی نیم — یعنی نه عاق والد و نه ننگ مادرم
بادم زبان بریده چو آن ناصبی اگر — مدح مخالفان علی بر زبان برم...
داند جهان که او به دروغش گواه ساخت — ور زآنکه گفت قرّهٔ عین پیمبرم
شایسته نیست این هم از آن ناخلف که گفت — شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم[۱]
اندر جواب او که سؤال از همال کرد — ننگ آیدم که گویم اینك من ایدرم
فرزند را که طبع پدر درنهاد نیست — پاکیّ ذیل مادر او نیست باورم...

*

→
هندوستان بازگشت، و چندی به تدریس پرداخت، سپس به دربار راه یافت و نزد شاهجهان منزلتی عظیم پیدا کرد و معلّم شاهزاده شجاع بود، وی در الٰهیّات و منطق و غیره تصانیفی دارد، رسالهٔ فردوس در تراجم سادات شوشتر نیز از تألیفات اوست که به تصحیح محدّث ارموی و اهتمام انجمن آثار ملّی در ۱۳۵۲ شمسی به طبع رسیده است، وازوست:

شب چشم تو بر بستر گل خواب کند — زلف تو به روز، سیر مهتاب کند
رو را همه‌کس به سوی محراب آرد — جز چشم تو کو پشت به محراب کند

۱ـ اشارتست بدین مطلع:

داند جهان که قرّهٔ عین پیمبرم — شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

بنگرید به دیوان سید حسن غزنوی، چاپ ۱۳۲۸ دانشگاه تهران، به تصحیح استاد فقید مدرّس رضوی (ص ۱۱۱-۱۱۷)

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست — من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست
آن نخل که شد مایهٔ بی‌برگی آدم — عشقست که آشوب و بلا برگ و بر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه گشایی — هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
وه کاین شب هجران تو بر ما چه درازست — گویی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهادصفت اینهمه جان کندن نوری — در کوه ملامت به امید کمر اوست

*

به تاراج دل ما هر زمان ای غم چه می آیی؟ — متاع خانهٔ درویش، غارت را نمی شاید

*

ای در سر زلف تو، صد فتنه به خواب اندر — در عشق تو خواب من، نقشیست بر آب اندر
در شرع محبّت زآن، فضلست تیمّم را — کز دامن پاکان هست، گردی به تراب اندر
در دفتر عشق او، چون صفر همه هیچند — کی من که کم از هیچم، آیم به حساب اندر؟

*

شبی که طلعت او پرتو چراغ منست — زشمع انجم و قندیل مه، فراغ منست
به این گمان که کشیدست باده با اغیار — گل شراب به دامان یار، داغ منست
زسیر باغ فراغم بود که چون نوری — دل از خیال گل عارض تو باغ منست

*

مجنون نهاد عشقم و غم وادی منست — خوش وادیی که [ ] ده شادی منست
از شعله گر به وادی ایمن گلی شکفت — دلهای چاك چاك، گل وادی منست
از قامت تو دلبری آموخت سرو و گفت — شاگردی تو مایهٔ استادی منست

نیز رك: تذکرهٔ شوشتر، چاپ اهواز (ص ۲۵۱) صبح گلشن (ص ۵۶۰) لغت‌نامه، حرف قاف (ص ۹۶ـ۹۷) تاریخ تذکره‌های فارسی (۲ : ۷۵۹ـ۷۶۶) مقدمهٔ احقاق الحق، چاپ کتابفروشی اسلامیّه، فرهنگ سخنوران (ص ۶۲۰)

۶۸۷ـ نوعی خبوشانی

مولانا نوعی ـ به لطف طبع و حدّت فهم اتّصاف داشته همواره چهرهٔ معانی را به گلگونهٔ عبارات تازه سرخ رویی میداده اشعار دلاویز به منصّهٔ ظهور میرسانیده و امروز (۱۰۰۲ هـ) در سلك ملازمان خاص شاهزادهٔ نیکوخصال شاهزاده دانیال انتظام دارد[1] و آن سدّه را

۱ـ شاهزاده دانیال پسر خرد جلال‌الدین اکبرشاه، در برهانپور خاندیس به‌سر میبرد، و سپهسالار کریم و نامدار ←

مقصد حاجات دانسته هر روز منتظر عنایات تازه و شفقت بی اندازه می باشد، از وارداتش آنچه به خاطر بود بیتی چند ثبت افتاد: (هفت بیت)
هفت اقلیم، ذیل خبوشان (۲: ۳۰۷-۳۰۸)

نوعی - خود را از نبایر حضرت شیخ حاجی محمد خبوشانی قدّس اللّه سرّه‌العزیز میگیرد[۱] امّا عملش تکذیب آن دعوی مینماید، طبعی به غایت شوخ دارد، حالا (۱۰۰۴ هـ) خدمت شاهزادهٔ خرد میکند: (چهار بیت)
منتخب‌التواریخ (۳: ۳۶۱-۳۶۲)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری نامش را ذکر کرده نوشته است: شایستگی دارد، اگر اندرزگویی بی مدارا یابد به بیشی گراید: (شش بیت)
آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۸-۳۱۹)

تقی اوحدی گوید: نهال گلشن نزاکت و جوانی، نخل حدیقهٔ لطافت و نکته‌دانی، سوار میدان رفیع و وسیع بلاغت و معانی، املح الزّمان، مولانا محمد رضای[۲] نوعی

←

میرزا عبدالرّحیم خانخانان، اتالیق و پدر زن وی بود، دانیال در شرابخواری افراط میکرد و چندانکه او را منع کردند سودمند نیفتاد و عاقبت جان در سر اینکار نهاد. ولادتش به سال نهصد و هشتاد هجری روز دوم جمادی‌الاولی در خانهٔ شیخ دانیال چشتی از مشایخ عهد واقع شد و در بیست و ششم شوّال هزار و سیزده که سی و سه سال و ششماه از عمرش میگذشت در برهانپور وفات یافت.
رك: اکبرنامه (۲: ۳۷۲ و ۳: ۸۳۷-۸۳۸)

۱- شیخ حاجی محمد - از نیکان زمان خود بوده، نسبت ارادتش به چهار واسطه به میر سید علی همدانی می پیوندد، و سی و هفت خلیفهٔ صاحب ارشاد داشته، . . . گاهی لب به شهد شعر شیرین میساخت چنانکه این بیت را می فرماید:

به قدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل منست که اندوه عالمی دارد
هفت اقلیم (۲: ۳۰۶-۳۰۷)

نثاری بخاری گوید که وی از اعاظم مشایخ سلسلهٔ کبرویّه است، مرقد منوّرش در شهر وزیر خوارزم واقع شده، و ازوست:

ای بر سر هر کوی زتو گفت و شنیدی — وی سرّ تو در سینهٔ هر پیر و مریدی
تنها نه منم کشته به تیغ ستم تو — افتاده چو من بر سر هر کوی شهیدی
«حاجی» چو طواف حرم دوست نمودی — ز آنرو به گدایان در دوست رسیدی
رك: مذکّر احباب (ص ۱۶۹-۱۷۱)

۲- اصل: صفایی، که کاتب غلط‌نویس و بی‌دقّت به جای «رضای» نوشته است، و تا کسی عرفات نسخهٔ بانکی پور را مثل بنده به کرّات و مرّات نخوانده باشد، نمیداند که کاتب از فرط غلط‌نویسی چه بلایی بر سر آن تذکره آورده است.

خبوشانی ـ الحق جوانی بوده در غایت نزاکت طبیعت و علوّ همّت و صفای ذهن و اضاءت خاطر و نهایت دقت خیال، اشعار او اکثر از تازه تازه‌تر است وصیت او از نغمات قانون عشق بلندآوازه‌تر، مدتها در هند بوده ملازمت شهزاده دانیال میکرده به اقسام سخن توانا و به انواع حقایق دانا شده، طبعی در نهایت علوّ و ذهنی در غایت سموّ داشته، وفاتش در برهانپور است در سنهٔ هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) ساقی نامه و مثنوی سوز و گداز گفته، دیوانش دو هزار بیت به نظر رسیده، اوراست: (هشتاد و دو بیت)

عرفات (برگ ۱۸۰ـ۱۸۱)

باقی نهاوندی مینویسد: مولانا نوعی ـ از قصبهٔ خبوشان توابع مشهد مقدّس است[1] و در طریق تنظیم اشعار از فارسان مضمار بلاغت مبادرت نموده، در وادی ترتیب افکار گوی مسابقت و فصاحت از همگنان ربوده، معانی رنگین و اشعار دلنشین که از طبع وقّاد ایشان سر زده بر افواه والسنهٔ مستعدان ایران جاری و مذکور است، و در صحایف خواطر خوش فهمان روزگار منقوش، و در ریاض چمن فصاحت طراوت ازهار میامن بلاغت یافته، کمالات کسبی را علاوهٔ وهبی نموده، و کمال قابلیّت و استعداد از حسن شمایلش، و حیثیّات از صحایف اعمال او ظاهر و باهر، او نیز به اتفاق میرحسین کفری که احوال او در تحت اسمش ثبت شده به عزم بندگی این دوحهٔ سلطنت و اقبال (خانخانان) به هندوستان آمدند، و قبل از وصول به خدمت ایشان در اثنای راه به خدمت نوّاب سیادت و نقابت دستگاه، هدایت و نجابت انتباه[2] ضیاء الملّة والدّین میرزا یوسف‌خان مشهدی[3] که در آن زمان به مزید تقرّب و ملازمت پادشاه جمجاه ملایك سپاه جلال الدین والدنیا محمد اکبرشاه مفتخر و سرافراز بود رسید، و چند روزی از زحمت و رنج راه در خدمت و

۱ـ در حاشیه از نسخهٔ دیگر نقل شده است: در سن صبی که ایّام نشو و نمای او بود، به اتفاق پدر خود از خبوشان به کاشان عراق که در آن ایّام بندر و مسکن تجار و سوداگران هندوستان و ایران و روم بود آمده، و چون پدر او از جملهٔ سوداگران معزّز بود، در آن شهر به خدمت حسّان العجم مولانا محتشم رسید، چون از جوهر ذاتی و فطرت جبلّی او را به صحبت شعرا و ظرفا میل تمام بود و طبعش به شعر گفتن و نکته‌سنجی مایل، همواره به خدمت و صحبت مولانا محتشم میرسید، و آنچه از طبع او سر میزد به شرف اصلاح مولانا میرسانید و به اصلاح ممتاز میگشت، و مولانا را توجه تمام به او و اعتقاد به سلیقهٔ او بود و در مقام تربیت او بود، او نیز از خدمت و شاگردی ایشان مفتخر بوده والحق از توجه ملّامحتشم ترقی تمام او را در کاشان روی داد و به شاگردی ایشان مشهور شد، و چون مدتی در کاشان به‌سر برد، رو به خراسان آورد.

مآثر رحیمی (ص ۶۳۵ حاشیهٔ ۱ منقول از نسخهٔ بانکی پور)

۲ـ کذا، ظ: اکتناه.

۳ـ بنگرید به ترجمهٔ «یوسف مشهدی» در همین کتاب.

مصاحبت و منادمت ایشان برآسود و فی الجمله رعایت یافت[۱] آخرالامر شرف بندگی این ممدوح عالمیان را دریافت، و در زمانی که شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزاده دانیال در برهانپور تشریف داشتند، در برهانپور به‌سر میبردند، شاهزادهٔ مومی الیه را صحبت مولانای مذکور پسند افتاده و در ترقی و تربیت او کوشیدند و سر بی‌نیازی او را فرق فرقدسای گردانیدند، و به این سعادت به وسیلهٔ این مربّی فضلا و دانشمندان سرافراز شد، در ایّام توقف برهانپور همیشه به مداحی و ثناگستری این خدیو ممالك‌ستان مشغول بود، و قصاید غرّا و ساقی نامه‌ای از لجّهٔ طبع زخّار در مدح این خلاصهٔ روزگار به ساحل ظهور رسانیده، اگرچه مکرّراً صلات و انعامات یافته بود، به جایزهٔ ساقی نامه یك زنجیر فیل و ده هزار روپیه و سر و پای لایقه یافت، چنانکه رسمی قلندر در قصیده‌ای که به مدح ایشان فرموده اشاره به این معنی نموده:

ز نعمت توبه نوعی رسید آن مایه — که یافت میرمعزّی زنعمت سنجر
زگلبن املش صد چمن گل امّید — شکفت تا که به مدح تو شد زبان آور

والحق آن ساقی نامه را در نهایت خوبی انشا نموده‌اند، و قریب به هفتصد بیت در میانهٔ مردم مشهور است، و آنچه به شرف اصلاح ایشان رسانیده و در کتابخانهٔ عالی بود، زیاده ازین نبود که ثبت شد.

چون متقاضی اجل بساط عمر شاهزادهٔ مشارالیه را در نوشت، مولانای مزبور به وظیفه و منصبی که از جانب پادشاه داشت اکتفا نموده در آنجا ساکن گردید، ما بقی عمر خود را صرف مدّاحی این عالیجاه کرد[۲] وصلهٔ لایق و جایزهٔ موافق یافت، والحق در میانهٔ

۱ـ در حاشیه از نسخهٔ (ب) نقل شده است: وچندی در لاهور و غیره در دربار پادشاهی با میرحسین به‌سر بردند و جزو لاینفك هم بودند، و به افراط وبیقیدی‌و لوندی و لاابالیگری مشهور شده بودند، چنانکه مکرّراً احوال ایشان به سمع آن پادشاه ظلّ اللّه رسید و انحراف خاطر نسبت به ایشان بهم رسانید، و اعیان آن زمان و جوانان آن اوان را میل تمام به صحبت شریف ایشان بهم رسیده بود، وگل سر سبد هر باغ و نقل هر بزم و مجلس شده بودند، و ظرافت و خوشطبعی را بر طاق بلندی نهاده بودند، چنانکه ذکر آن در خور حال ایشان نیست، آخر الامر ارادهٔ دریافت ملازمت این ممدوح عالمیان (خانخانان) گریبانگیر ایشان شد تا به دکن و خاندیس آورد و به آن سعادت استسعاد یافت.
(ص ۶۳۶)

۲ـ نوعی به ملازمت شاهزاده پرویزبن جهانگیر هم رسیده و او را مدح گفته است، جهانگیرپادشاه مینویسد: . . . روز سه‌شنبهٔ چهاردهم (شعبان ۱۰۱۸ هـ) فرزند پرویز را به خدمت تسخیر ملك دکن رخصت نمودم، . . . چون ولایت خاندیس و برار به فرزند مشارالیه داده شده، قلعهٔ اسیر را هم بدو مرحمت کردم، . . .
جهانگیرنامه (ص ۹۰)
←

تازه‌گویان این زمان ممتاز و مستثناست، اگرچه بعضی از مستعدان این زمان سخنان او را شترگربه میدانند و میگویند که رطب و یا بس در کلامش بسیار است، اشعار بلندش در غایت بلندیست و سایرش در نهایت پستی است.

به اعتقاد راقم درین زمان بی نظیر و بی مثالست، و مثنویی نیز در بحر خسرو و شیرین مسمّی به «سوز و گداز» در لباس نظم جلوه داده و بسیار بسیار خوب گفته، و هنوز دیوان قصیده و غزل و غیره ترتیب نداده بود که ودیعت حیات در دارالسّرور برهانپور به قابض ارواح سپرد، و آنچه درین خلاصه ثبت شده ابیاتیست که به مدح ایشان گفته، بمنّه وجوده: (سیصد و پنج بیت ساقی نامه، بیست و هفت بیت غزل)

مآثر رحیمی (۳: ۶۳۵-۶۷۹)

فخرالزّمانی قزوینی ترجمهٔ وی را چنین به قلم آورده است: عندلیب گلستان نکته‌دانی، مولانا نوعی خبوشانی ـ شاعری مرغوب و نکته‌دانی به اسلوبست، اکثر اشعار او ناخنی بر دل میزند، نام او محمدرضاست و مولد او از خبوشان متعلّق به نسا و باورد خراسانست(۱).

به تحقیق پیوسته که در صغر سن همراه پدر خود شیخ محمود از وطن به هند آمد و به عزم دیدن خواجه ابوالقاسم سیری که نسبت خویشی با ایشان داشته به گجرات رفته و خواجهٔ

←
و در وقتی که شاهزاده به برهانپور رسیده، نوعی ترکیب‌بندی در تهنیت ورود او گفته که از آنجاست:

صفیر بلبل و باد قفس گل آمیزست — که عهد خسروی شاهزاده پرویزست
به ذکر نزهت عهدش که نوبهار دلست — نفس چو باد چمن مشکبار و گل بیزست...

*

ز شاهراه طلب، قاصد نگاه رسید — که نور چشم جهان بین پادشاه رسید
غبار شوکتش از تارك ستاره گذشت — شرار نعل سمندش به مهر و ماه رسید...
خدیو دهر و ولیعهد سلطنت پرویز — که تا زمهد برآمد، به تختگاه رسید

واینکه اورا «ولیعهد سلطنت» خوانده است، مبالغه نیست واگر شاهزاده پرویز در سال هزار و سی و پنج اجلش سر نمیرسید، بعد از جهانگیر، سلطنت نصیب او میشد.

۱ـ خبوشان را مردم خراسان «قوچان» میدانند، ولی در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: ده از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان ـ ۳۶ کیلومتری شمال باختری.

و ملّاجلال منجّم گوید که شاه‌عباس: «چون از قوچان و خبوشان گذشتند و نزول به خرمکان واقع شد، ... الخ».

تاریخ عباسی (ص ۱۸۶)

مذکور در گجرات صاحب سامان بوده، پدر او را فراخور حال امدادی نموده به وطن روانه ساخته، چون محمدرضا در خدمت پدر به مشهد مقدس میرسد، پدرش در آنجا بقیّهٔ عمر به خداپرستی مشغول میشود، و میگویند که خیلی صاحب حالت شده و از اکسیر ریاضت به مرتبهٔ ولایت رسیده بود که عالم فانی را وداع کرده به سرای باقی میخرامد، بعد از فوت پدر، پسر در مشهد مقدّس در مقام انتظام نظم میشود و میراث پدر را به اندك زمانی با مردم اهل خوش طبعانه صرف مینماید، بعد از اتمام سامان بار دیگر ارادهٔ سیر هند میکند، این مثل میان عالمیان اشتهار سرشاری دارد که هر که یك نوبت گشت هند نمود و بهره‌ای ازین ملك فیّاض برداشت، وقتی که به ایران رفت اگر در راه این سرزمین و این بلاد نمیرد، البتّه در آرزوی این خاك مراد میمیرد، به هر تقدیر محمدرضا بار دیگر از خراسان به لاهور آمده از گرد راه در جرگهٔ ملازمان خان عالیشان میرزا یوسف‌خان درآمد و به همراه آن خان جم نشان به دارالعیش کشمیر رفت، از فیض آب و هوای آن گلشن همیشه بهار، طبیعت او رنگ و بوی دیگر بهم رسانید، چنانکه اشعار او دلپذیر و سخنان او مقبول طبع صغیر و کبیر شد، و تخلّص او در آنجا «نوعی» قرار یافت.

گویند که کماندار بی نظیر و پشته‌سوار به شمشیری بوده، یکروز پنج مرتبه در حضور میرزا یوسف‌خان هدف را به تیر ربوده[۱] چون رتبهٔ موزونیّت و مرتبهٔ اهلیّت او معروف و مشهور گشت، رفته رفته به تقریبی به سمع مبارك شاهزادهٔ عالیجاه دانیال شاه رسید، آن قدردان نکته‌سنجان از روی خواهش نوعی را از میرزایوسف‌خان گرفته داخل بساط بوسان محفل حشمت و شوکت خود گردانید.

آری نسیم فضل و هنر اطراف چمن ایّام را چون گل معطّر میسازد، و نافهٔ مشك افشان مناقب سخن گستر حواشی عالم خجسته فرجام را چون عنبرِ تر معنبر مینماید.

هنر چو مشك بود، مشك اگر نهان دارند — زفیض رایحهٔ او مشام را خبرست
نمیتوان به گل اندود چشمهٔ خورشید — زمان زمان اثر نور او زیاده ترست

چون داخل مداحان آن شاهزادهٔ عالی مقدار گردید، قصاید غرّا در مدح آن جوانبخت عالی تبار گفت، دیوانش قریب به چهار هزار بیت است و سوای ساقی نامه، مثنوی دیگر در

۱ـ خود وی در ساقی نامه‌اش گفته است:

نه‌تنها ز کلکم سرافرازی است — که با تیغ هم ذوق سربازی است
به کلك سخن گر عطارد فنم — به شمشیر، مرّیخ مرد افگنم

رك: مآثر رحیمی (۳: ۶۷۱) تذکرهٔ میخانه (حاشیهٔ ص ۲۷۷)

بحر خسرو و شیرین حضرت شیخ گرامی (= نظامی گنجوی) گفته و آن را «سوز و گداز» نام نهاده قریب پانصد بیت است، و این دو بیت از آن کتابست:

جوانی چون نسیم نوبهارست ولی بر رنگ و بوی گل سوارست
اگر دریافتی، بردانشت بوس وگر غافل شدی، افسوس افسوس

بعد از حیات شاهزاده دانیال باقی عمر خود صرف خدمت نواب سپهسالار میرزا عبدالرّحیم خانخانان کرد، و در چهل ونه سالگی در برهانپور در سنهٔ ثمان عشر و الف (۱۰۱۸ هـ) پیمانهٔ عمرش پر شد، قدم در ملك خموشان نهاد[۱] . . .

تذکرهٔ میخانه (ص ۲۵۸-۲۷۹)

ملك شاه حسین سیستانی در حیات نوعی ترجمهٔ حالش را به قلم آورده و چنین نوشته است:

ذکر مولانا نوعی خبوشانی ـ خبوشان ناحیه‌ایست از مشهد مقدس من اعمال خراسان و مولانا نوعی در بدایت حال به هندوستان افتاده، دو سه سال در آن ملك بود و ابتدا به شاعری نمود، به حسن خط موصوف و به صباحت خد معروف، و در شهور سنهٔ تسعین و تسعمائه (۹۹۰ هـ) که امیر محمد امین مشهدی که قافله سالار هند و ایران بود و از هند به اصفهان میرفت، اتفاقش به ولایت سیستان افتاده، مَلِكِ مَلَك خصال عاقبت محمود (ملك محمودخان والی سیستان) امیر مذکور را اعزاز و اکرام بسیار نموده مدتی در آن دیار بازداشت[۲] و مولانا نوعی در آن اوان رفیق سیادت پناه مزبور بود، و از صحبت فیض اثر آن قدوهٔ اهل نظم، ارباب استعداد آن ملك محظوظ گردیدند، و بعد از دو سه سال بودن در ایران مولانا نوعی به جانب هند معاودت نموده، چون در آن دیار سخن را رواجی عظیم است، شعر نوعی ترقی نمود.

۱ـ مؤلف میخانه بجز این در چند مورد دیگر تاریخ وفات معاصران را یك سال کم نوشته، که از آنجمله است: میرزاغازی وقاری (ص ۲۹۴) نظیری نیشابوری (ص ۷۹۳) شکیبی اصفهانی (ص ۳۰۶) ملك قمی (ص ۳۵۴) ظهوری ترشیزی (ص ۳۶۴).

۲ـ همین مؤلف در تألیف دیگر خود مینویسد: . . . در آن اثنا سیادت پناه امیرمحمد امین مشهدی که سالها در هندوستان بود، با قافله‌ای که قریب به ده هزار شتر بار داشتند به سیستان آمد، و امیر محمد امین اگرچه قافله‌باشی بود، امّا استعداد و قابلیّت و حالتش در بزرگیها به مرتبه‌ای بود که بر اکابر زمان در هر باب تفوق می جست، در میانهٔ او و ملك الملوك اختلاط به نوعی گرم شد که مدت یك ماه طفیلی ملك در سیستان ایستاد و جمیع اهل قافله مهمان ملك بودند، . . .

احیاء الملوك (ص ۲۲۰)

وقتی مزاج پادشاه عالیجاه هند (اکبرشاه) ازو منحرف گردیده مشارالیه و امیرحسین کفری را (که ذکرش گذشت) در قلعهٔ گوالیار محبوس نموده چند سال در آن حبس گرفتار بودند، قصیده‌ای که چند بیت ازو سمت ارقام می یابد گفته بعد از آن رقم استخلاص بر جریدهٔ احوال ایشان کشیده از آن بلیّه نجات یافتند[1] از ابیات اشعارش این چند بیت سمت ارقام پذیرفت: (هفتاد و چهار بیت)

خیرالبیان (برگ ۳۲۴ـ۳۲۶)

اینکه در نسخه‌ای از مآثر رحیمی (نسخهٔ بانکی پور) آمده است که نوعی در سن صبی همراه پدر خود به کاشان رفته و مدتی در آن شهر به‌سر برده و در شعر شاگرد محتشم بوده، قابل قبول نیست، و ظاهراً باقی نهاوندی چون متوجه اشتباه خود شده بوده، آن قسمت را از متن کتاب حذف کرده است، مؤلف خلاصة‌الاشعار هم که از مریدان محتشم و همیشه ساکن کاشان بوده، نه نوعی را دیده بوده و نه می شناخته و نه ترجمهٔ حالش را به قلم آورده است.

دلیل دیگر اینکه طرز سخن نوعی با محتشم اختلاف کلّی دارد، و در اشعار وی نه تنها ذکری از محتشم و کاشان نرفته، بلکه یك بیت هم که به شیوهٔ محتشم یعنی به زبان وقوع باشد دیده نمی شود.

۱ـ بجز آن قصیده که خواهد آمد، نوعی را مثنوی دیگریست در صفت بهار و شکایت از زندان مشتمل بر یکصد و شش بیت که به نام شاهزاده دانیال سروده و چون هموزن مثنوی سوز و گدازِ او بوده به دنبال آن در لکهنو (۱۲۸۴ هـ.ق) و تهران (۱۳۴۸ هـ.ش) به چاپ رسیده و ابیات ذیل از آنجاست:

من و دل در چنین خرّم بهاری:	طرب مهمان، زهر سو ناگواری
به زندان اجل کش، زار و محبوس	نواسنج ترنّم‌های افسوس
دریغ آباد زندان، طرف با غم	به کف گلدسته از گلهای داغم
چه‌زندان؟ دخمهٔ زردشت‌کیشان	کهن سردابهٔ دیر کشیشان
مشبّك سقفش از آه اسیران	چو روزن‌های دام صیدگیران
چو کژدم، عنکبوتش دشنه در کام	لعاب خون تنیده بر درو بام
مگس در وی چو زاغان جگرخوار	به خون آغشته تا دل چنگ و منقار
نگهبانان چو سرهنگان دوزخ	یخ از آتش سرشته، آتش از یخ
خنك‌رویان آتشخوی سرکش	به دلشان رحم، چون در پنبه آتش
نشیمن آن که گفتم، همنشین این	غرامت بر من و بر چرخ نفرین
اجل کرده بر آن محبوس بیداد	که زندان خانه شد، همخانه جلّاد
به پا زنجیر و بر سر موی ابتر	سیه چون نخل ماتم پای تا سر
ز بس کآلودهٔ گرد و غبارست	رخم چون پای مجنون خاکسارست

رك: سوز و گداز نوعی، چاپ بنیاد فرهنگ ایران (ص ۶۰ـ۶۱)

بنابراین و به استناد قول مؤلفان میخانه و خیرالبیان میتوان گفت که نوعی به سال نهصد و هفتاد (۹۷۰ هـ) ولادت یافته، در نهصد و هشتاد و هفت (۹۸۷ هـ) که هفده سال داشته گذارش به هندوستان افتاده و شاعری را در آنجا شروع کرده و در نهصد و نود (۹۹۰ هـ) به ایران آمده و پس از دو سه سال اقامت بار دیگر در حدود نهصد و نود و سه (۹۹۳ هـ) رهسپار هند شده، و در هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) که چهل و نه سال از سنین عمرش میگذشته در برهانپور وفات یافته است.

در دیوان نوعی به ندرت غزلی میتوان یافت که از وصف طبیعت خالی باشد، همچنان که از وصف باده، خود وی نیز بدین معنی توجه کامل داشته و گفته است:

از سخن بسکه رواج گل و بلبل دادم هند را غیرت شیراز و خراسان کردم

بسیاری از غزلهای نوعی در اقتفای غزلهای خواجه حافظ سروده شده و این بیت حاکی از کمال ارادت او بر خواجهٔ شیرازست:

هر ناقصی زاهل کمالی مراد یافت نوعی مرید حافظ معجز کلام شد

رویهمرفته نوعی شاعر پر احساس و خوش بیانیست و به انواع سخن قادر، اشعارش روان و نغز و دلنشین است، و از ترکیبات زشت لفظی و تعقیدات معنوی عاریست.

ساقینامه را بسیار به قدرت گفته و سوز و گدازش پر درد و سوز است، و قصاید و ترکیبات و رباعیّات و ترجیع و ترکیبش نیز همه خوب واقع شده است.

دربارهٔ مثنوی سوز و گداز نوعی که داستان یك سَتی است (زنی که همراه شوهر مرده خویشتن را بسوزد) و ستی نامه‌هایی که شاعران دیگر در هندوستان سروده‌اند، مقالتی جداگانه باید نوشت، اجمالاً اینکه مثنویات سوز و گداز یکی و دوتا نیست، و موضوعی را که نوعی به نظم آورده است به تقلید از شاعر دیگری نبوده و در نظیره‌گوییها هر شاعری سرگذشت ستی زمان خود را منظوم گردانیده که از آنجمله است: ستی نامهٔ وارستهٔ کشمیری مذکور در تذکرهٔ شعرای کشمیر (۴: ۱۶۴۶ـ۱۶۵۲) و ستی نامهٔ مجرم کشمیری مندرج در مقدمهٔ سوز و گداز نوعی (ص ۲۳ـ۲۹) و مانند اینها.

آنندرام مخلص (م: ۱۱۶۴ هـ) در «بدایع وقایع» راجع به ستی شدن زن جوانی به سال هزار و صد و پنجاه و هشت (۱۱۵۸ هـ) مینویسد: زمیندار فریدنگر که متعلق به مرادآباد است، . . . پسری داشت در سن بیست سالگی در نهایت رعنایی و خوشنمایی، از آنجا که زمیندار مذکور خیمه کنار دریا داشت، پسرش روزی با همسالان خود در دریا برای غسل

درآمد، هنگام بازی پایش از جا لغزید و تا به احوالش بپردازند، در آب غرق گردید، . . . بر حال بیچاره پدر پیر قیامت گذشت، و زنش که در وطن بود چون این خبر شنید، ستی گشت.

رك: اورینتل کالج میگزین (نوامبر ۱۹۴۱ عدد مسلسل ۶۷) ومقدمهٔ سوزوگداز نوعی (ص ۲۹)

این کار ناخردمندانه از دیرباز در میان هندوان معمول بوده، چنانکه خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ هـ) گوید:

جان فدای دوست کن، کم زآن زن هندو نیی
کـز وفای شـوی، در آتش بسوزد خویش را

و جهانگیر پادشاه دربارهٔ ستی شدن ده زن همراه یك جنازه در یادداشت هفتم صفر سال هزار و سی و یك مینویسد: درین ولا به عرض رسید که راجه بها و سنگه در صوبهٔ دکن مسافر ملك عدم گشت، . . . دو زن و هشت پرستار، خود را به آتش وفای او سوختند، . . . از ایّام شهزادگی به خدمت من پیوسته بود، به میامن تربیت من به والاپایهٔ پنجهزاری رسیده بود، . . .

جهانگیرنامه (ص ۳۸۴)

غیر از ستی شدن که به میل و دلخواه زن شوهر مرده صورت میگرفته، ستی کردن نیز در آن سامان مرسوم بوده، چنانکه ابوالفضل علّامی گوید: و از سوانح جان تازه یافتن نبیرهٔ مالدیو ـ در فراخنای هندوستان از حقیقت گزینی و غیرت منشی چون شوهر را زندگی به‌سر آید، زن او هرچند به ناکامی روزگار گذرانده باشد، به شکفته دلی و گشاده پیشانی خود را به آتش دراندازد، و اگر تردامنی و حیات‌پرستی ازین باز دارد، خویشاوندان فراهم شده کام و ناکام این شعله برافروزند و پاسبانی آبرو و ناموس پندارند، از آن باز که این ملكِ همیشه بهار به دادگری گیتی خداوند سرسبز و شادابست، در هر شهری و ناحیتی دیده‌وران راستگوی نامزداند که پیوسته این دو طرز را از یکدیگر بازشناسند و آن سوختن به زور را نگذارند.

درین ایّام «جمیل» را پیش امرای بنگاله با اسب یام فرستاده بودند، از تیزروی بی هنجار و افزونی تابش در حدود چوسا چراغ زندگانی او افسرده گشت، دختر موته راجه که همخوابهٔ او بود، به سوختن همتش یاوری نکرد، اودیسنگه پسر او با برخی از گنداوران بی خرد برین بیداد همت گماشت، چاشتی بلند بود که در شبستان دولت آگهی رسید،

شاهنشاه معدلت اندوز به اندیشهٔ آنکه مبادا در فرستادن دیگران تأخیر راه یابد، بر تکاور بادپیما برآمده رهگرای آن سرزمین شدند، . . . و از پرستاران حضور چندی نزدیك به مقصد پیوستند، از شکوه شاهنشاهی آن گروه را دست از کار رفت، در آن زمان که آن شهسوار عرصهٔ اقبال بدان هنگامه نزدیك شد، جگنّاته و رایسال پیشتر رفته سر گروه نادانان آشفته رای را گرفته آوردند، شهریار قدردان نقش پشیمانی از پیشانی آن گروه برخواند، و در چنان جوشش خشم، جان بخشوده زندانی گردانید، شهریار هشیار خرام در کمتر زمانی عدالت سترگ و رأفت والا و شجاعت بزرگ به جای آورده به آرامگاه آمد، گرد شورش فرونشست و ترانهٔ شادی بلندآوازه شد. (از رویدادهای سال ۹۹۱ هـ)
رك: اکبرنامه (۳: ۴۰۲-۴۰۳)

در تتمیم و تکمیل این سخن چند بیت دیگر که به خاطر است مذکور می افتد:

خسرو دهلوی

خسروا در عشقبازی کم زهندوزن مباش کز برای مرده سوزد زنده جان خویش را

تقی اوحدی

از آن عاشق که ماند زنده در هجران بود بهتر
زن هندو که خود را در وفا مردانه میسوزد

صائب

آتش عشق زخاکستر هندست بلند زن درین شعله ستان بر سر شوهر سوزد

*

چون زن هندو کسی در عاشقی مردانه نیست
سوختن بر شمع کشته، کار هر پروانه نیست

نوعی دو ترکیب بند استادانه در مرثیه دارد که هر دو را به سوز و درد تمام گفته است، یکی در رثای حکیم ابوالفتح گیلانی (م: ۹۹۷ هـ) که از آنجاست:

. . . چاره در خاك شد، چه چاره کنم درد بیدار شد، چه درمانست
گنج معنی به خاك شد امروز روز بازار خاکشویانست
چرخ بالید ازین بلیّه، بلی مرگ دانا، حیات نادانست
عرش و فرش‌اند خونچکان امروز سوگ حکمتخدای یونانست

بی‌وجـودش عیـار جـوهـر من بـر تمیـز زمـانـه تـاوانـست
ذکـر او از وجـودِ جمله بهست مـرگ او کـولـه‌بـار یـارانست
فهم کـج‌خلق این سخن فهمان [راستی] مـرگ راست طبعانست

گـر بـه اینهـا فتاد کـار سخن
وای بر اهل [و] روزگار سخن

مـرشـد فضـل و مقتـدای سخن خود قفا خـورده در قفای سخن
جنسی از خود نفیستر چو نداشت داد خـود را بـه رونمـای سخن
سخن از بس غذای روحش بود کرد هم روح خود غذای سخن
بی‌وجودت من و سخن چه کنیم؟ ای رسول من و خدای سخن. . .

بر سخن بیتو زندگی مرگست
خطّ آزاد بـنـدگـی مـرگسـت

وترکیب‌بند دیگر را در رثای شاهزاده دانیال سروده که از آنجاست:

. . . . تا آن گل شکفته شهید شراب شد دیر و چمن چو خانهٔ عاشق خراب شد
تا او خراب باده شد، ارباب ذوق را می در پیاله خون شد و خون زهر ناب شد
دست ستیزه بر سر خم جام جم شکست جام شکسته، سنگ سبوی شراب شد. . .
آزردگی بـه تعزیت عـافیت شتافت آسـودگـی بـه تهنیت انقـلاب شـد
زین آه جانگداز که از دل به لب رسید اجزای شعله در جگر سنگ، آب شد. . .
ز آندم که رفت پیکر نورانیش به خاك خـاك سیـاه، حـاملهٔ آفـتـاب شـد
باد خزان زتربت او بوی جان گرفت خاك لحد زنکهت او مشك ناب شد. . .
بس کز غمش بریشم طنبور خون گریست چون برگ لاله ناخن مطرب خضاب شد
دشمن‌گداز دوست‌نواز از جهان برفت احباب تلخکام و اجل کامیاب شد. . .

***

هودج نشین ابر سیه گشت ماه مـا ای خاك تیره بر سر بخت سیاه ما
کو آن سپهر حلم و مروّت، جهان عفو؟ کو خود شدی به جرم و گنه عذر خواه ما
سهوی اگر رود، که خط عفو درکشد؟ جرمی اگر کنیم، که بخشد گناه ما؟. . .

ابیات ذیل از قصیده‌ایست که در زندان گوالیار به مدح شاهزاده دانیال سروده، و وی

باعث استخلاص او و میرحسین کفری تربتی شده است:

سحر زنالهٔ گرمی که داشت بلبل زار
سپند آبله برمیدمیدش از منقار...
زبس که هر سر مویم رهین سلسله‌ایست
سزد که دعوی خویشی کنم به طرّهٔ یار
به زور تیشهٔ فرهاد، نگسلد پیوند
چنین که پشت من الفت گرفته با دیوار
زبار دل رگ جانم چو سبزه در ته سنگ
زموی سر، تن زارم چو سایه در بن خار
نظر چو آه شهیدان تشنه، کوثر سوز
نفس چو گرد بیابان کربلا خونبار
لب از ترنّم طاقت ربای ناله، ملول
دل از تبسّم بلبل فریب گل، بیزار...
به‌جرم‌شهره و بی بهره از قصاص، افسوس
خوشا زمانهٔ منصور و تازیانهٔ دار
ایا نسیم چمن مولد آله‌آباد
که پاسبان بهشتیّ و رازدار بهار
عنان جلوه زتسخیر چین چو برتابی
به فتح غالیه بوی و به بخت رایحه بار
هزار قافله گل پیش و بلبل اندر پی
تو در میانهٔ حور و پری سلیمان وار
به این تجمّل خوبیّ و احتشام قبول
کنی چو بر در دولتسرای شاه، گذار
پس از شرایط شوق و پس از قواعد طوف
شوی چو محرم جاروب فرش صفّهٔ بار
به نقش پای شه از خونچکان لب نوعی
هزار بوسهٔ مجروح، عرضه ده زنهار
بگویش ای گل گلبن ستاره، بلبل تو
به جغد همنفس است و به زاغ هم گفتار
نه بال شوق زپرواز کرده عنبر بوی
نه کام تلخ زآواز کرده شکّر بار
نشسته در قدمش خار آهنین تا دل
شکسته در جگرش تیر ناله تا سوفار
زبار کعبه و بتخانه بسته راه خیال
به شوق درگه حاجت روای شاه کبار
فروغ فتح و ظفر، دانیال اکبرشاه
که هست سایهٔ او بر من آفتاب نثار...

غزل

اشکم به خاکشویی ایران که می‌برد
از هند تخم گل به خراسان که می‌برد
بارم متاع پیرهن و بوی یوسف است
این کاروان مصر به کنعان که می‌برد
خون در رگم گره شده، این درّ آبدار
از قعر دل به ساحل مژگان که می‌برد
هر مرغ را عزیمت پرواز گلشنی است
این مرغ پر شکسته به بستان که می‌برد
از دود دل دماغ ملایك مشبّك است
این شمع کشته سوی شبستان که می‌برد
غیر از صبا که بلبل باغ محبّت است
راهی به بارگاه سلیمان که می‌برد
در عرش سای ناصیهٔ شوق، سجده را
بر آستان شاه خراسان که می‌برد
بر نقش پای قافله سالار انس و جان
صد کاروان نیاز غریبان که می‌برد

*

آن صاعقه کاندر شجر طور نهفتند در تخم گـل و دانهٔ انگـور نهفتند
نازی که به رویش در صد میکده بازست پیـرامـن آن نـرگس مخمـور نهفتند
هر روزنی از جلوهٔ او دست کلیمست ظلمتکـدهٔ مـاست کـه از نـور نهفتند
بگسل نظر از دامن محمل، که درین راه از دیـده نشـان قـدم مـور نهفتنـد
آن گنج حقیقت که در افلاك نگنجد در حـوصلهٔ خـاك نشابـور نهفتند[۱]
همچون نمك سوده که بر زخم فشانند اجـزای غمـم در دل رنجـور نهفتند
چون قیمت یوسف که به مفلس نتوان گفت نـرخ غـم او از دل مسـرور نهفتند
نوعی است تماشاگر آن جلوهٔ مستور کـز دیـدهٔ خـودبینیِ منصـور نهفتند

*

فصل گل بگذشت و از مرغان نوایی برنخاست
خم زجوش افتاد و از مستان صدایی برنخاست
صد بیابان در ره دیر و حرم پیموده شد
وز زمین خاری به استقبال پایی برنخاست
غایت افسرده طبعی بین که صد ره برق حسن
در جهان آتش زد و، دودی زجایی برنخاست
بخل در میخانه شایع شد چنان، کز پیر دیر
نـوشبادی بـرنیامـد، الصّلایی بـرنخـاست
بوی گل خضرِ ره گلزار شد، نوعی بیا
هیچ راهی طی نشد، تا رهنمایی برنخاست

*

خیمه بر باد زنم، تا به دیار تو رسم نور خورشید شوم، تا به غبار تو رسم
بازی بخت سیاهم نگذارد، هیهات که اگر زلف تو گردم، به عذار تو رسم
بال و پر سوخته پروانه‌ام ای شعلهٔ شوق نیست پایم که به پابوس شرار تو رسم
گر شوم باد، نیارم که به زلف تو وزم ور شوم گل، نتوانم به کنار تو رسم
گر شوم بال ملایك، نتوانم نـوعی که به گـرد قدم آبله دار تـو رسم

*

۱ـ مراد شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری است.

صبحست و از ترشّح باران، هوا خوشست
ای وقت صبح خوش، که ازو وقت ما خوشست
از بس نظر به شبنم گل پرورش گرفت
در دیده از خس مژه تا خار پا خوشست
دود چراغ مدرسه چندم گزد دماغ؟
رفتم، که بوی گل پی ماخولیا خوشست
بزم آرمیده، باده گوارا، حواس جمع
زین نوع جرم، داور روز جزا خوشست
خوش باد گوش نغمه شنو، کز توجهش
مطرب خوشست و ساز خوشست و نوا خوشست
نوعی منم که تایب و مخمور و ناخوشم
در موسمی که مست خوش و پارسا خوشست

*

آمد شبم به بالین، سرمست ولاابالی
دست از نگار پر گل، چشم از خمار خالی
از مو گشوده عنبر، وز خوی فشانده گوهر
چون باد نوبهاری، چون ابرِ برشکالی
رویی زسبزهٔ خط، صد خضر در حواشی
ماهی زحلقهٔ زلف، صد هاله در حوالی
در خوابگه درآمد، چون باد صبحگاهی
یوسف زچه برآمد، با حسن لایزالی
آمیخت رنگ و بویش، با جسم خاکی من
همچون شراب لعلی، در ساغر سفالی
من مست و محو و بیخود، کز شاخ سرو مرغی
ناگه به لحن داود، این بیت خواند حالی:
خوش دولتیست با دوست، شامی سحر نمودن
با شیشه‌های پر می، در خانه‌های خالی
عیشت حرام و خونت، برغم حلال نوعی
در شکر اگر نبالی، وز بخت اگر بنالی

*

باده میخواهم، به سیر ماهتابم کار نیست / هیچ ماه چارده چون ساغر سرشار نیست
باغبان در شهر دیدم، خار در چشمم شکست / زین خلاف رسم دانستم که گل بر بار نیست
بوی عشق ار بشنوی، میخانه را آتش زنی / هیچ کیفیّت به ذوق نشأهٔ دیدار نیست

*

ما عاشق و جز خانه‌خرابی فن ما نیست / خصمست به خود هر که به جان دشمن ما نیست
یکروز صبا بوی گلی برد به یعقوب / بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست

*

بخورِ مجمره سوز، آه شعله بار منست / شراب شیشه شکن، اشك بیقرار منست
چو قاصدی که به تاراج داده نامهٔ دوست / نسیم باغ خزان دیده، شرمسار منست

*

گل بیتوچه ارزد، زمی ناب چه خیزد؟ / در ساغرم آتش فگن، از آب چه خیزد؟

*

گداخت هند جگرخوارم، ای اجل مپسند / که استخوان هما، طعمهٔ کلاغ شود

*

به کعبه رفتم و کافر زکعبه برگشتم / کزین کرشمه غرض عاشق آزمایی بود

*

مرغ قفس آموخته‌ام، چون شوم آزاد / بر شاخ گل و سرو، غریبانه نشینم

*

مبین در آینه رخ، بی رضای دیدهٔ من / کدام آینه دارد صفای دیدهٔ من؟

*

دل شهید می و ساقی همه ته جرعه دهد / حال این میکده آشام چه خواهد بودن
سرانگشت، چو جمشید بزن بر لب جام / تا بگوید که سرانجام چه خواهد بودن

*

باده خور باده، که در محکمهٔ داور عشق / هر گناهی که نکردند، جزایی دارد

*

ماجرای شب مپرس، ار بشونی با کس مگو / باغبان در خواب و گل سرمست و مرغ آزاد بود

*

امشب به خانه نالهٔ مستانـه برده‌ایم / بلبل به جای جغد به ویرانه برده‌ایم

ای صبح بر فروز، که از بهر شعله‌ای امشب چراغ مرده به صد خانه برده‌ایم

*

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی کس از درون شیشه نبوید گلاب را

رباعی

میرفتم و خون دل به راهم میریخت دوزخ دوزخ شرر زآهم میریخت
می‌آمدم و زشوق آن گلشنِ کوی صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت[۱]

*

سودای تو دشمن سر و سامانست غارتگر کلبهٔ گدا مهمانست
چشم من و موج حسن و طاقت؟ هیهات درخانهٔ مور شبنمی طوفانست

*

یک شب دَرِ آه صبحگاهی نزدیم برقی نشدیم و بر گیاهی نزدیم
چون رهزن خفته بر گذرگاهِ نسیم صد قافله گل گذشت و راهی نزدیم

*

گه چون خم باده‌ام به جوش آوردی گه چون لب توبه در خروش آوردی
ایّامِ سلامتم به مستی دادی هنگام ندامتم به هوش آوردی

*

در گلشن دهر، جا بجا می‌گردم هرجا که نه اوست، بر قفا می‌گردم
پا بر سر خار و دست در دامن گل چون باد به بوی آشنا می‌گردم

نسخه‌های شناخته شدهٔ دیوان نوعی:

اینديا آفیس (ش ۲۷۵۱) فیلم آن در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد موجود است و از آن استفاده کرده‌ام.

کتابخانهٔ ملّی ملك (ش ۵۵۱۱) این نسخه نیز مورد استفادهٔ بنده بوده است.

بانکی پور (ف ۳ : ۱۱)

کتابخانهٔ رضا، رامپور (ش ۳۴۳۰)

کتابخانهٔ ملّی پاریس (ش SUPP. 1089)

۱ـ تقی اوحدی رباعی مذکور را به «میرسخی رازی» نسبت داده است و تقی کاشی به «شیخ رباعی».
رك: عرفات (برگ ۳۲۰ـ۳۲۱) و خلاصة‌الاشعار (خطی)

۶۸۸- نویدی اصفهانی

محمد قاسم نویدی اصفهانی از شاعران متوسط نیمهٔ اوّل سدهٔ یازدهم هجریست که در دکن میزیسته و دیوان ششهزار بیتی او به خط خود شاعر مورّخ چهارشنبهٔ پانزدهم شهر محرّم الحرام سال هزار و چهل و چهار هجری در کتابخانهٔ ملّی پاریس به شمارهٔ (1629. SUPP) شامل قصیده و غزل و ترکیب‌بند و قطعه و رباعی محفوظست.

قصایدش بیشتر در ستایش امامان دوازده‌گانه است، و ازوست:

چو غنچه، بسته لبی داشتی، چه دانستم — که در دو روز چو گل هرزه خند خواهد شد

*

هزار شکر که از گریه‌های مستی ما — تهی نگشت زخونابه جام هستی ما
برآمدیم زاسلام و برهمن نشدیم — که خاك بر سر ما باد و بت‌پرستی ما

رباعی

عمریست که گشته‌ام گرفتار محن — نه تاب سفر دارم و نه روی وطن
چون هند مغولم سر و سامانی نیست — سرکش تر و بیکس ترم از هند دکن[۱]

از تاریخ ادبیات در ایران (۵: ۱۱۱۵-۱۱۱۷)

۶۸۹- نویدی تربتی

مولانا نویدی ـ همیشه سیاحت پیشه کرده و ملازمت بیرامخان (م: ۹۶۸ هـ) را لازم گرفته مدام با ایشان صحبت داشتی، از وارداتش همین یك بیت سماع افتاد:

محبّتی که مرا با تو هست، میخواهم — همین تو دانی و من دانم و خدا داند

هفت اقلیم (۲: ۱۹۰)

بداونی گوید: نویدی تربتی ـ صاحب دیوانست، در هجو کچك بیگ بخشی بیرم خان ترجیعی گفته که نقوش آن به صد باران طوفان بار از لوح زمانه محو نگردد، این چند بیت ازوست:

. . . ایکه بهر تن پیست زخدا میخواهند — همه سُکّان سماوات چه در صبح و چه شام

۱ـ هند دکن (با اضافه) مقابل هند مغول است، و در کتابهای آن زمان چه هندی و چه ایرانی بسیار مصطلح بوده است، چنانکه در همین رباعی «هند دکن» مقابل «هند مغول» قرار گرفته است.

تب و قولنج و بواسیر و دق و استسقا
حصبه و کرم کدو دانه و صرع و سرسام
زار و بیمار چو از پای درآیی، به علاج
بنویسند دوای تو حکیمان بـه تمام
قی میمون و گه سگ بچهٔ ده روزه
آلت خرس و دم گربه و سرگین حمام
ای خوش آندم که شوی قبض زقولنج وترا
نسخـهٔ حقنه نـویسند اطبّـای عظام
دست خرپای شتر شاخ بز و گردن قاز
کلّهٔ خرس و سر استرو دندان گراز

. . . این چند بیت از دیوان نویدی است، امّا معلوم نیست که همین نویدی مذکور است یا غیر آن: (اشعار سستی است، و از نقل آنها صرفنظر شد)

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۴۵ـ۳۴۶)

۶۹۰ـ نویدی کرمانی

مولانا علی نویدی ـ اصل وی از نواحی کرمان است، و در شعر شاگرد شاه طاهر انجدانی[۱] و بعد از آنکه مولانای مشارالیه مدتی در عراق و خراسان به‌سر برده و کسب استعداد نموده به دیار هند شتافت، و چون به آن ولایت رسید، درالکهٔ پادشاه ذیجاه نظامشاه (برهان نظامشاه اول، ۹۱۴ـ۹۶۱ هـ) رحل اقامت انداخت، و به وساطت و اشارت سیادت پناه شاه طاهر قصیده‌ای در مدح آن پادشاه گفته منظور نظر عنایت شاهانه گردید، چنانکه هر سال از حزّاران پادشاه سوای وظیفهٔ مقرّری که داشت، صد تومان دیگر به او میرسید، امّا به واسطهٔ شوخی طبیعت اکثر مردم آن نواحی را از خود میرنجانید، چنانکه بعضی اوقات از مجلس پادشاه ممنوع شده «نومیدی» تخلّص میکرد[۲] به همه حال چون مولویّتی داشته، طرز قصیده را نیکو تتبّع کرده، چنانکه میتوان گفت که در آن وادی از استاد خود وانمانده، گویند در تاریخ سنهٔ خمس و سبعین و تسعمائه (۹۷۵) در شهر احمدنگر فوت شده و این قصیده که در مدح شاه مذکور گفته درین خلاصه صورت تحریر یافته:

عذار شاهد باغ از می نشاط بهار
شکفت گلگل و افروخت همچو عارض یار
به باغ بسکه پی رقص کف زده بر هم
ز شبنم آبله‌ها کرده است شاخ چنار
به جانب چمن انداخت سنگ ژاله سحاب
کبود گشت از آنرو بنفشه را رخسار

۱ـ بنگرید به ترجمهٔ «طاهر انکوانی» در همین کتاب.
۲ـ علی نومیدی از شاگردان شاه طاهر اندجانی (!) مذکور در فرهنگ سخنوران (ص ۶۲۱) به نقل از قاموس‌الاعلام (۴: ۳۱۹۹) همینست.

شکوفه بر فلك شاخ گرچه ثابت بود ولی زبـاد صبا گشت عـاقبت سیّار
ز رقص کـردن سرو و تـرنّم بلبل درید غنچه به بر صوف سبز، صوفی وار
به باغ نرگس رعنا به خواب رفت وسحاب فشاند آب به رویش که تا شود بیدار. . .
ز بیم آن که مبادا برون برد آبش کشیده از لب جو، سبزه خویش را به کنار. . .
برهنه بود سر شـاخ از تطاول دی به سر نهاد بهار از شکوفه‌اش دستار
به رقص آمده در باغ، قدّ سرو سهی سرودِ رود مگر گوش کرده از کهسار؟
سواد ابر مگر دود بود، کـز اثرش پر آب شد به چمن چشم نرگس بیمار؟
طبق طبق دُرِ سیماب، ابر نیسـانی به فرق شاهد گل ریخت از برای نثار
بـرای زیب گریبـان شاهـدان چمن نمـود غنچهٔ نـورسته تکمـهٔ زرکـار
چو زلف سلسله مویان، زطرّهٔ سنبل چمن فگنده به هر سو کمند مشکین تار. . .
به صد نشاط، بساط زمرّدی در باغ ز سبـزه بافتـه نسّاج کـارگـاه بهـار
بر آن امید که شاید قدم نهد آنجا نهال گلشن تمکین، گل ریاض وقار
شه سریر خلافت، نظامشاه که هست زمانه بر در قدرش کمینه خدمتگار
مدار مرکز دولت، نظام ملّت و دین مه سپهر سعادت، شه سپهر مدار. . .
همیشه تاکه درین باغ گلعذاران را بود زسبزهٔ خط، زیب گلشن رخسار
ترا به سبزهٔ عیش و طرب مزیّن باد ریاض دولت و اقبال همچو عارض یار
(این قصیده شصت و هشت بیت است)

*

مردم از شرمندگی تا درد دل گفتم به او خجلت بسیار در عرض تمنّا بوده است
من به ناکام اینچنین درماندهٔ خوی توام ورنه کار عشق کی صبر و مدارا بوده است؟
من نویدی را همی پنداشتم زاهل : صلاح او یکی ازلاابالیهای رسوا بوده است

*

دل بر وفا و مهر نهم یا به جور و کین؟ صد چیز فهم میشود از هر نگاه تو

*

دانسته‌ام که مهر و وفای تو تا کجاست قرب رقیب باعث حرمت نمی‌شود[1]
بی‌تـابیم زبـان تمنّـا گشـاده است دیگر حجاب مانع فرصت نمی‌شود

۱ـ آقا ملك معرّف اصفهانی (م: ۱۰۱۰ هـ) ازو گرفته و بهتر ساخته است:
غمگین نیم زصحبت گرم تو با رقیب دانسته‌ام که مهر و وفای تو تا کجاست

*

ای اجل پیشه اگر این نه به فرمودهٔ تست   هجر بر بستر مرگم زچه خوابانیده؟

*

تا کی به غیرت بینم ودوزم به پشت پا نظر؟   هرگز نشد چشم ترم، خرسند از دیدار تو

خلاصة‌الاشعار (خطی)

۶۹۱ـ نویدی نیشابوری

تقی اوحدی گوید: فیروزهٔ معدن منصوری، امیرنویدی نیشابوری ـ از بقیّهٔ شعرای زمان سلطان حسین میرزاست، در اواخر به هند افتاده در خدمت همایون پادشاه به‌سر میکرده و مدح وی و بعضی از سلاطین چغتای چون بهادر سلطان و خدا بردی سلطان حاکم نسف گفته و تصانیف او چون واردات غیبیّه و مخزن اللآلی با دیوان او که قریب به چهار هزار بیت بود به نظر بنده رسیده مشتمل بر غزل و قصیده و ترکیب و ترجیع و معمّیات و تألیفات و تواریخ، و وفاتش در سنهٔ نهصد و چهل و هشت (۹۴۸ هـ) بوده در آگره، و اوراست:

مگر باد خزان ای باغبان طی کرده بستان را؟
که بر هم خورده می بینم همه برگ درختان را؟
صنوبر بسته دل در باغ و گلها در چمن خندان
نمیدانند گویا بیوفاییهای دوران را

*

سرشته‌اند به مهر تو در ازل گل ما را   قرار نیست ازان بیتو یك زمان دل ما را
به یاد ابروی تو ماه نو کنیم تماشا   ببین خیال کج و آرزوی باطل ما را

*

به ناز سرمه مکش چشم بی‌ترحم را   سیاه چند کنی خان و مان مردم را

*

شام هجر او غم بسیار پیش آمد مرا   ای اجل رحمی که بس دشوار پیش آمدمرا

*

مده به باد سر زلف عنبر افشان را   که بسته‌ایم به زلف تو رشتهٔ جان را

*

دلا زخیل بتان یار و همنشین مطلب   وفا و مهر زخوبان نازنین مطلب
به هر زمین که درو جلوه کرد سرو قدی   گیاه مهر و وفا زان گل زمین مطلب

*

به غیر وصل تو ما را خیال دیگر نیست خوشست دولت وصلت ولی میسّر نیست
چرا زباغ برآورد سر به رسوایی گر از قدت گرهی در دل صنوبر نیست

*

دین عشّاق به جز دیدن جانان نبود هر کرا میل بدین نیست مسلمان نبود
نه همین ساعد سیمین تو دل برد از من هیچکس نیست که از دست تو حیران نبود

*

نظارهٔ رخت آسان نمود روز نخست
فتاد مشکل بسیار چون نظر کردم
چو غنچه سر بسر آغشته شد به خون، دل من
به باغ بی‌گل روی تو چون گذر کردم

*

میرود دل در رکابت، عمر من سرعت مکن گر بدینسان تندرانی از تو میماند دلم

*

معاذاللّه من و بزم وصال او، خیالست این
گدا و سلطنت جستن، تمنّای محالست این
مرا صد بار حال دل دگرگون شد زعشق او
زحال من نمی‌پرسد، نمیدانم چه حالست این

*

من و نظارهٔ رویت، چه عید بهتر ازین به روز عید تماشا که دید بهتر ازین
زدرد عشق دل من اگر خبر می‌داشت به دردمندی من میرسید بهتر ازین. . . .
عرفات (برگ ۷۶۰)

۶۹۲- نویدی نیشابوری

نویدی نیشابوری - فی الجمله تحصیلی داشته و در شعر صاحب رتبه بوده، از موطن خود به هند رفته و سالها در ملازمت جلال الدین اکبرشاه به‌سر برده و سرانجام در راه حج به بلدهٔ اجین از ملك مالوه در شب جمعهٔ سوم رمضان سال نهصد وهفتاد و سه (۹۷۳ ه) وفات یافته، و ازوست:

قضا چو نامهٔ جرم شرابخواره نویسد نوید عفو خداوند بر کناره نویسد

*

اگرم زاشك گلگون، شده لاله‌گون زمینها — نتوان شدن پریشان، گل عاشقیست اینها[1]

*

هلال خواست شدن حلقهٔ درت شب عید — ز دور بست خیالی ولی بهم نرسید

*

چه شوقیست هر لحظه روی تو دیدن — چه ذوقیست هر دم به کویت رسیدن
چنانم فتادست پیوند با تو — که نتوان به صد تیغ از تو بریدن
نویدی زلعل لب او چه حاصل — جز انگشت حسرت به دندان گزیدن

رك: نفایس المآثر، مذکور در تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۳۷۶ س ۳) طبقات اکبری (۲: ۵۰۲) منتخب‌التواریخ (۳: ۳۷۷)

نوید نیشابوری، مذکور در مذکّر احباب (ص ۳۴۴-۳۴۵) همینست و غلط چاپیست. در آنجا آمده است: به میر قریش نیشابوری قرابتی داشت، به تقریب اعتبار فرزندان به هند رفت و اعتباری پیدا کرد و همانجا رحلت نمود، . . . و این مطلع را به خود نسبت می کرد و بسیار نیکو واقع شده: هلال خواست. . . . الخ.

وقتی که محمد رحیم سلطان دندان خود را کند و به واسطهٔ آن از دنیا رحلت نمود، تاریخ آن را اینچنین گفت: «کند دندان و رفت از دنیا» (= ۹۴۲)

۶۹۳- نیازی اصفهانی

تقی اوحدی گوید: نقی عصّار نیازی- از صفاهانست، وپدر و برادر و خودش همیشه به عصاری در محلّهٔ در دشت قیام مینموده و مینماید، درین ازمنه به هند آمده سیّاحی کرد و برگردید: (پنج بیت)

عرفات (برگ ۷۸۲)

ازوست:

الّهی گر دگر نام تو آیذ بر زبان من — میان عشقبازان گم شود نام و نشان من
سر از من گر ببرّیدی به قربان سرت گردم — وگرچه دشمنی با من فدایت باد جان من

*

۱- بیت مذکور را نصرآبادی اشتباهاً به نام محمدرضا فکری اصفهانی (م: ۱۰۲۰ هـ) نسبت داده است. (ص ۲۶۹)

دست و شمشیر و مژه غرقه به خون می آید — عالمی کشته ببینید که چون می آید
شرمسار از رخ پیکان توام کز تف دل — آب میگردد و از دیده برون می آید

در بعضی از تذکره‌های متأخر هند، نثاری به جای نیازی و عطار به جای عصار و تقی به جای نقی آمده است.(۱)

۱ـ همزمان وی نیازی دیگری بوده است از استراباد، و اینکه تقی اوحدی نوشته است: «مدتی در زمان اکبرشاه به هند آمده بود» اشتباه کرده است.

در خلاصة‌الاشعار شرح مفصّلی دربارهٔ وی نوشته شده، و میرعلاءالدولهٔ کامی قزوینی خلاصهٔ آنرا در نفایس‌المآثر چنین به قلم آورده است:

مولانا علی نیازی ـ از قریهٔ هم مردان استراباد‌ست، شخص فاضل به حیثیّت بود، بعضی اوقات تقرّب حضرت شاه طهماسب داشت، چون بعضی حکایات که به او مناسبت نداشت میگفت، از آن قرب افتاده متوجه دکن شد، چون مقرّر است که در دریا هرگاه دو کشتی بهم رسیده در هر جا تفنگ و ضرب زن نهاده می اندازند، ملّا در آن وقت سر از کشتی بیرون کرده دفعةً ضرب زن خورده فوت کرده است:

بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین — بگشا گره از زلف و پریشانی من بین

*

از کیمیای عشقت، زر شد مسِ وجودم — رنگ دگر گرفتم، آن نیستم که بودم

رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۲۱/ ۳۱۹)

نیز ازوست:

از راه حرم می‌رسد آواز درایی — برخیز که خود را برسانیم به جایی

*

می‌شد به آه بیرون، غمها زسینه و اکنون — راه نفس گرفته، آه از کجا برآید؟

*

روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت؟ — آه حسرت کشم و سوی تو نظّاره کنم

*

بسکه از سنگدلیهای تو بیچاره شدم — عاقبت رو به سفر کردم و آواره شدم
بود صد پاره دل از تیغ جفای تو مرا — آخر از خاك درت با دل صد پاره شدم
مهر روی تو نخواهد زدلم بیرون رفت — اینقدر هست که محروم زنظّاره شدم

*

در حشر زبیداد تو خون گریم و گویم — من کشتهٔ این سنگدلم، قاتلم اینست
آغشته به خونست رخ از گریه نیازی — غم نیست که خاصیّت آب و گلم اینست

*

قد خمیدهٔ من شد نشان ناوك یار — کمان اگرچه نشد هیچگه نشانهٔ تیر

خلاصة‌الاشعار (خطی)

نیز رك: عرفات (برگ ۵۱۰)

و ★☆★

۶۹۴- واثق نیشابوری

ملّا واثق نیشابوری - طبعش شورانگیز و دل‌آویز بود و سودایی در سر داشت، چنانکه تتبّع سخنان ندیم باری خواجه عبدالله انصاری نموده پاره‌ای فقرات نوشته، دلگیر شده به هند رفته بعد از مراجعت در قمشه که مابین شیراز و اصفهان است فوت شد، شعرش اینست: (یازده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۱۵)

سرخوش گوید: میرزا حسن بیگ واثق - فکر عالی داشت، در معنی یابی استاد بود، در اوایل جلوس عالمگیری منصب گذاشته رخصت ولایت گرفت، یك دو مرتبه فقیر را با وی اتفاق صحبت افتاد، . . . (نه بیت)

کلمات الشعرا (ص ۱۲۲-۱۲۳)

ازوست:

هر خار خشك، ریشه به آب بقا رساند — حسرت هنوز نخل مرا آب می‌دهد

*

چه بیم سرکشی از توسن گنه داری؟ — عنان توبه به چنگست اگر نگه داری

*

از عالم عاری زعمل، راهنمایی — چون قبله نما ساختن اهل فرنگست

*

تا یك دمی به زیر فلك، ساز عیش کن — فرصت کمست خیمه نشینِ حباب را

*

خاك شدی واثق و زکبر نرستی — کوه به زیر آمد و پلنگ نیامد

*

آیینه‌ایست بر سر راه عدم وجود — هرکس رسید کرد نگاهیّ و درگذشت

*

ای جوان بر قامت خم گشتهٔ پیران نگر
رفته رفته زندگی بار گرانی می‌شود

رباعی

بی‌خدمت ابدال، کس ابدال نشد واثق نشد آنکه اهل این حال نشد
در ضمن کلاه نمدست این معنی بر سر نرسید هر که پامال نشد

مثنوی

راست بودن با کج اندیشان بلاست عکس سرو از آبِ موّاج، اژدهاست
صحبت نیکان طلای احمرست میوه، روی آفتابش بهترست

۶۹۵- واحدی

مولانا واحدی - از نوادر زمان خود بوده و در هند سیاحت بسیار کرده در اوّل عهد اکبری.
عرفات (برگ ۷۸۶)

واحدی - در طرز سخن پردازی یگانه بود و به عهد جلال الدین محمد اکبر پادشاه به هند رسیده ناکام به وطن خود عود نمود.
صبح گلشن (ص ۵۷۸)

ازوست:

صوفی تو حدیث می و معشوق زما پرس کاین نکتهٔ عشقست، ندانی تو به از ما

*

قدِّ تو نهالیست، نشان در برم او را کز دیده دهم آب و به جان پرورم او را

*

کور میخواهم زگریه دیدهٔ اغیار را تا نبیند چشم بد، دیگر جمال یار را

*

گر زاهدی به کوی خرابات بگذرد دیگر به عمر خود نکند رغبت صلاح

*

واحدی تایب و زاهد شده بودی دو سه روز باز عاشق شده‌ای، جای مبارکبادست

واحدی هندوستانی! مذکور در فرهنگ سخنوران (ص ۶۳۸) همینست.

۶۹۶- واحدی شیرازی

میرزاشاه باقر واحدی شیرازی - در عهد شاهجهان به هندوستان رفته و میرزا محمد

صادق مینا به سال هزار و چهل و هشت هجری در جهانگیرنگر (داکا) او را ملاقات کرده و نوشته است: طبعی درست داشت و چنین ابیات میگفت:

عاشق تا جان نه در ره جانان باخت — کی منزل اهل عشق را مأوی ساخت؟
تا بود درون بحر ماهی زنده — موجش از بحر، کی به ساحل انداخت؟

رك: صبح صادق (ص ۷۷)

۶۹۷- وارثی سبزواری

تقی اوحدی گوید: ملاّ وارثی ـ از سبزوار است و برادر کامی سبزواری (که ذکرش گذشت) شعر بسیار گفته است و سخن استادان متقدم بسیار جمع نموده، بنده او را دیده‌ام، با آنهمه تتبّع،ناتراش و خام غزل میگوید امّا بسیار میگوید، از کیفیّت به کمّیّت افزوده:

گر با من نیستت سر جنگ — چونست بر ابروانت آژنگ؟
در خاك میفگنم که هستم — چون گوهر قیمتی گرانسنگ
دل بی ظرفست و جام لبریز — راهم دورست و مرکبم لنگ. . .

عرفات (برگ ۷۸۸)

نیز رك: مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۱۲۸-۱۳۰) صبح گلشن (ص ۵۷۹)

۶۹۸- وارستهٔ چگنی رازی

ولیقلی بیگ شاملوی هروی مینویسد: دیگر از جملهٔ بلندخیالان طبقهٔ اتراك که از بدو حال به زور بازوی زبان آوری مشق سخن گستری و روش فن شاعری را پیشهٔ اندیشه نموده کمان بلند خانهٔ مرد آزمای فکرت را به زور بازوی قدرت چلّهٔ شهرت بسته، و به دستیاری فطرتِ فطنت همت از قید ترکیب رسته، خدّام امامقلی بیگ چگنی [وارسته] تخلّص است، مشارالیه خلف (؟) و مولد او ولایت ری است، در مبادی احوال به موجب تقدیر ملك لایزال به بلاد هندوستان افتاده و گوهر بی بهای شباب را در مدّت سی سال در آن دیار صرف نموده است، و از آنجا به سامان تمام مراجعت نموده در وطن مألوف ساکن شد، و از سرکار صاحبقران کامگار هر ساله بقدر وظیفه می گرفت، تا آنکه در سنهٔ هزار و هفتاد و سه ارادهٔ سیر ولایت اصفهان نموده در آن خطّهٔ بهشت نشان در ماه مبارك رمضان دعوت حق را لبّیك اجابت گفت، مدفن آن نو گذشته در بلدهٔ مذکور در قرب جوار امامزادهٔ

واجب‌التبجیل حضرت شاهزاده اسماعیل است، ابیات رنگینی از مرحوم‌الیه بر زبانها سایر و دایر است، دیوان اشعارش از آنچه به نظر رسیده تقریباً بیست هزار بیت و از نتایج افکارش این چند بیت است که خامهٔ صداقت شمامه به تحریر آن مبادرت جسته: (شش بیت)

قصص‌الخاقانی (خطی)

نصرآبادی گوید: ملّاوارسته ـ ازایل چگنی است، امام قلی بیگ نام داشت، خیالش از نظم و نثر غرابت داشت، مدتها در هند بود، سفر بسیار کرده و شعر بسیار گفته و سوانح سفری نوشته بود خیلی کیفیّت داشت، به اصفهان آمده در اوایل جلوس شاه‌عباس ثانی (۱۰۵۲ـ۱۰۷۷ هـ) در مجلس راه یافته، از راه مضحکه با میر مظفر ترك گفتگوهای درشت نموده، بعد از آن به یزد رفته درآنجا باز با میرمظفر خشونتی واقع شده زبان به هجو او گشوده، مثنوی پر زور نمکینی در آن باب گفته، بعد از آن به اصفهان دلّالی زغال و هیمهٔ میدان کهنه را به وظیفهٔ خود گذرانیده و در سنهٔ هزاروهفتادوپنج (۱۰۷۵ هـ) فوت شد، شعرش اینست: (دوازده بیت)

(ص ۳۳۵ـ۳۳۶)

ازوست:

آنکه پر جستیم و کم دیدیم و در کارست و نیست
نیست در معنی به جز انسان که بسیارست و نیست
لـذّت وحدت بجـز عنقا نمی‌دانـد کسی
یك کس از راز نهان ما خبر دارست و نیست

*

ای دهان تو، ظاهرالخفا، چون حقیقتِ، بی‌مجاز من
وی میان تو، از خیالها، آمده‌نهان، همچـو راز من
تا شدی به شان، در چمن چمان، گشت سایه‌سان، سرو بوستان
از پیت روانٓ، تا کشد به‌جان، سرو ناز تو، سرو ناز من
با تو گر زند، از خلاف دم، چرخ پشت خم، قادری تو هم
دست کن علم، پا میار کم، ساز رزم کن، رزمساز من
گر وجود را، بر عدم زنی، هست ممکنت، زآنچه دم زنی
کیست مانعت، گر بهم زنی، هر دو کون را، یکّه تاز من؟

*

سرو در رقص است و قمری مست و دست افشان چنار
وقت بشکن بشکن توبه‌ست، ساقی می بیار

*

به سنگ کم ترازوی کرم را سر فروناید | من از بهر همین بردوش‌دارم‌کوه عصیان‌را

*

ای زآتش عذار تو گلها شراره‌ها | چشم ترا فریب و فسون از اشاره‌ها
از بس که چرخ کشتی دریادلان شکست | این بحر یك سفینه شد از تخته پاره‌ها

*

چشمی که افتد از گل رویت به روی گل | پای برهنه‌ایست که بر خار میرود

*

ای که تلخی به همه ذائقه، ای وای به تو | گر مکافات کند حکم که خود را بچشی

*

بر ماست منّتی همه‌کس را چرا که ما | ممنون آن کسیم که ممنون او نه‌ایم

در مدح ذوالفقارخان بیگلربیگی قندهار گفته:

ای شان حیدری زنشان تو آشکار | نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار[1]

۱ـ نام اصلی بیگلربیگی قندهار اوتارخان بود، در سال هزار و شصت و سهٔ هجری که داراشکوه با لشکری گران رهسپار فتح قندهار شد و پس از ششماه ستیز و آویز شکست خورد و رفت، شاه‌عباس ثانی به پاس این خدمت پنجهزار تومان با خلعتی فاخر برایش فرستاد و او را موسوم به ذوالفقارخان گردانید.

وارستهٔ چگنی در حین بازگشت از هند چندی در قندهار توقف داشته و او را به مناسبت نام جدید و دفاع دلیرانه‌اش مدح گفته، و نصرآبادی به سال هزار و هشتاد و سه مطلع مذکور و بیتی از قصیدهٔ دیگرش را که متضمن نام ممدوح بوده در ذیل ترجمهٔ حالش ثبت کرده است. از آنجا که تذکرهٔ مزبور کتاب رایجی بوده و بخشی از آن در احوال شعرای هندوستانست، قطعاً به مطالعهٔ ناصرعلی سرهندی (م: ۱۱۰۸ هـ) رسیده بوده، چه وی در سال هزار و صد هجری که از سرهند به بیجاپور رفته، با تصاحب مطلع قصیدهٔ وارسته، غزلی هفت بیتی به نام امیرالامرا ذوالفقارخان پسر اسدخان وزیر اعظم اورنگزیب که در دکن بود آماده کرده و در روز ملاقات چون مطلع مزبور را خوانده است، ذوالفقارخان یك زنجیر فیل و سی هزار روپیه به او صله داده و گفته است: «بس کن که طاقت صلهٔ دیگر ابیات را ندارم». اتفاقاً شش بیتی را که ناصرعلی سروده بسیار ناتراش است، و آزاد بلگرامی گوید: «خیر همین بود که ذوالفقارخان بر مطلع اکتفا کرد، که قابل صله همین مطلع است، و رتبهٔ باقی ابیات بر نقاد سخن ظاهر».

رك: عباسنامه (ص ۱۶۶) خزانهٔ عامره (ص ۳۲۸) دیوان ناصرعلی (ص ۶۰) تذکرهٔ حسینی (ص ۲۲۲) تذکرهٔ شعرای کشمیر (۲ : ۹۲۸/ ۹۳۰/۹۴۳/۹۴۸)

*

شاه را در کف او جوهر اقبال بلند (!) ذوالفقارست به دست علی عمرانی

در باب محمد قلی سلیم گفته:

دخلی که نکردی به کلام‌اللّه است بیتی که نبرده‌ای تو، بیت‌اللّه است

۶۹۹- واضح اصفهانی

میرزا علی اصغر واضح اصفهانی - نخست در موطن خود زرکشی می‌کرد، و چون مستعد و طالب علم بود، دست از آن کار کشید و در سلك شاعران منتظم گردید، در عهد جهانگیرپادشاه به امّید کامیابی به هند رفت و سری به دکن کشید، ولی زمانه با وی سازگار نیفتاد و به مراد و مطلب نرسید و در همان دیار به سال هزار و سی (۱۰۳۰ ه‍) رخت از جهان بربست.

این دو بیت که مضمون واحدی دارد ازوست:

پس از ریزش ندارد روی ماندن ابر نیسانی فراری می‌کند ارباب همّت را پریشانی

*

روی استادن نمیدارد پس از ریزش سحاب اهل همّت را پریشانی فراری می‌کند

رك: محبوب‌الزّمن (ص ۱۱۴۵-۱۱۴۶)

۷۰۰- واضحی درگزینی

تقی اوحدی گوید: صاحب کمالی در آن واضحی و دلنشینی، نورالدین حسین واضحی ستانی درگزینی - و ستان قریه‌ایست از قرای درگزین مذکور، و وی را در اجمیر سنۀ هزار و بیست و شش دیدیم، این چند بیت ازو گرفته و نوشته شد. مردیست درویش هم «ستانی» و هم «واضحی» تخلّص میکند، هشتاد و کسری از عمرش گذشته بود، هم در آنجا فوت شد:

غنچۀ سربسته‌ام، باد سحر گم کرده‌ام بلبل سرگشته‌ام، راه گذر گم کرده‌ام

چاکها دارم به دل از مهر مهرویان بسی سوزن الماس عیسی در جگر گم کرده‌ام

واضحی هرگز ندیدم مهربانی در جهان ناتوان مورم که راه دادگر گم کرده‌ام...

عرفات (برگ ۷۸۸)

۷۰۱- واقفی مشهدی

واقفی ـ تخلّص خواجه ابن علی هروی الاصل است و در مشهد تولد یافته، حالا[1] در رکاب خلد انتساب (جلال الدین اکبرشاه) است؛ جوان وجیه کریم الطّبع ظریفست و به شعر خوب میرسد.

نفایس المآثر (خطی)[2]

مولانا ابن علی ـ در ولایت دکن به مرتبهٔ ایالت رسیده اصطناعش به اقاصی و ادانی میرسیده و «واقفی» تخلّص میکرده

هفت اقلیم، ذیل مشهد (۲ : ۲۱۵)

تقی کاشی گوید: . . . از نیکان مشهد است و از علوم متداوله واقف است و در بعضی از آن به صفت مهارت موصوف، و در زمرهٔ مستعدان به دانش و سیر مرضیّه معروف.

خلاصةالاشعار (خطی)

قاطعی هروی مینویسد: ملّاواقفی ـ هروی الاصل اند و تحصیل علوم در هرات نموده بودند، علم سیاق می دانستند، و در آگره دیوان به استقلال محمد معصوم فرنخودی[3] پسر خواجه معین [الدین احمد] فرنخودی که مسجد آگره ساختهٔ اوست بودند، و سامان خوب به دولت او بهم رساندند و خرج شعرا و اهل ساز مینمودند و صاحب دیوانند.

مجمع الشعرای جهانگیر شاهی (ص ۱۲۳-۱۲۴)

در عرفات (برگ ۷۸۴) ترجمه‌اش از هفت اقلیم گرفته شده، در طبقات اکبری (۲ : ۵۱۷) واثقی، در منتخب التواریخ (۳ : ۳۸۲) و صبح گلشن (ص ۵۸۳) واقعی ذکر شده و غلط چاپیست.

آذر بیگدلی وی را که از شعرای قرن دهم هجری بوده با خواجه علی پیشنماز مشهد شاعر قرن یازدهم مذکور در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۶۶) اشتباه کرده است. بنگرید به: آتشکده، ذیل طوس.

۱ـ مراد از حالا تاریخ تألیف نفایس المآثر است (= ۹۷۳-۹۷۹ هـ) زیرا سال تحریر ترجمه معلوم نیست.

۲ـ از تعلیقات دکتر محمد سلیم اختر بر مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۳۲۳).

۳ـ محمد معصوم فرنخودی از امرای دو هزاری اکبری بود، بارها علم بغی برافراشت و بخشوده شد، سرانجام در سال نهصد و نود (۹۹۰ هـ) به ضبط اکبرنامه: «بیست و سوم تیر، نیمشبی از درگاه همایون به بنگاه خود میرفت، چندی بر او ریخته، از هم گذرانیدند.»

طبقات اکبری (۲ : ۳۵۱-۳۶۳) اکبرنامه (۳ : ۳۹۰)

ازوست:

کام دل جستن زوصل یار جانی مشکلست
دردمنـــدان بـلا را کـامـرانی مشکلست
بی‌نشان گشتم به یاد آن دهان، از من مپرس
سرِّ این معنی، که سرِ بی‌نشانی مشکلست
وادی عشقست و طوفان بلا از هر طرف
چـاره‌جویـان سلامت را امـانی مشکلست
واقفی طی کن حدیث شوق و شرح درد را
ز آنکه با شاه سخندان، نکته‌دانی مشکلست

*

نه بر جبین تو از روی ناز، چین پیداست / که بحر حسن توزد موج و اینچنین پیداست
هنوزت از می نازست نشأه ای در سر / زسر گرانیت ای ترك نازنین پیداست
چه احتیاج به ماه نو است در شب عید / ترا که ماه نو از چاك آستین پیداست
به یار، واقفی اظهار ناتوانی چند؟ / چو ضعف حال تو از نالهٔ حزین پیداست

*

سگ آن طرفه غزالم که به عاشق باشد / آشکارا غضب‌آلود و نهـانی مشتاق
بغل غیر زمکتوب تو چون غنچه پر است / من بیچاره به یك حرف زبانی مشتاق

*

آن وصل کو، که از گله خاموشی آورد / وز محنت فـراق، فـرامـوشی آورد
بیرون میا زخانه، که ذوق امید وصل / بهتر ز دیدنیست که بیهوشی آورد

*

دلم چو آینه زآنرو زکس غبار ندارد / که چشم مردمی از اهل روزگار ندارد

*

شد مکرّر همه اوضاع جهان پیش نظر / جز غم عشق که تا حشر مکرّر نشود

*

ای خوش آن مستی که آرد بیخبر سوی توام / و آنچنان باشم که نتوان بردن از کوی توام

*

سر زلفش بر آن رخ از نسیم آه ما لرزد / چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

*

شود هر گه ز بیتابی هوای کوی آن ماهم
خیال بیوفاییهای او گیرد سرِ راهم

*

بی‌قید و لاابالیم و دردمند هم — خودبین و خودنما نیم و خودپسند هم

*

هرگه زمن حدیثی، آن دلنواز پرسد — عمداً کنم تغافل، شاید که باز پرسد

۷۰۲- واله شیرازی

جمالای واله تخلّص شیرازی ـ برادر شمسا مشهور به بینی است که شاگرد میرعماد (مق ۱۰۲۴ هـ) است، خوش مینوشت، طبعش خالی از لطف نبوده به هندوستان رفته ملازمت امرااختیار کرده به واسطهٔ وسعت مشرب که در هند بابست، اعتباری بهم رسانیده فوت شد، شعرش اینست:

گل روی تو مطلع عیدست — شام زلف تو صبح امّیدست
زیر تیغ تو خواب میبردم — سایهٔ تیغ، سایهٔ بیدست

*

فصل گل داد فراغت ز می ناب دهید — نخل عشرت بنشانید و ز می آب دهید

*

میان گریه چو آهی کشم، شود طوفان — ز باد، شورش دریا زیاد میگردد

*

شکفتگی نبود با گل حدیقهٔ من — مرا چو غم بگذارد، ملال میگیرد. . .

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۸۸)

۷۰۳- واله هروی

درویش واله هروی ـ شاعر خوش فکر و پر تلاشی بوده، متأسفانه تذکره‌نویسان معاصر او چیزی که به کار آید درباره‌اش ننوشته‌اند، مؤلف فرهنگ بهار عجم دیوان او را در دست داشته و ابیات زیادی از آن جزو شواهد لغوی آورده است.

تقی اوحدی نخستین کسی است که به ذکر او پرداخته و نوشته است: درویشی غنی از اموال معنوی، ملّادرویش [واله] هروی ـ جوانیست تازه به عرصه آمده از شاگردان میرزا

فصیحی انصاری[۱] والحق به غایت خوش طبیعت واقعست، اوراست: (دو بیت)
عرفات (برگ ۲۳۶)

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی در خاتمهٔ صبح صادق (ص ۶۹) آورده است: . . . و هم در زمان قاسم خان[۲] ملاّ درویش واله به این دیار (= بنگاله) رسید، به لطف طبع موصوف بود، اکنون (= ۱۰۴۸ ﻫ) در اودیسه است و از دوستان منست: (یك بیت)

سرخوش گوید: درویش واله ـ به طرف بنگاله به‌سر میبرد، صاحب معنی بود، یك بیت او که برابر لك بیت است (صد هزار بیت) تحریر می یابد:

آسمان گو خلعت منّت مپوشان بر تنم	ز آنکه همچون نغمه تاری بس بود پیراهنم

کلمات الشعرا (ص ۱۲۴)

در روز روشن (ص ۷۴۷ـ۷۴۸) آمده است: واله هروی ـ ملاّ محمد درویش، از مردم هرات بود و مشق سخن نزد ملاّفصیحی انصاری مینمود، و در عهد شاهجهان پادشاه از راه دریای شور به هندوستان رسیده در ملك بنگاله توطن گزید، و میرزا عبدالقادر بیدل در سیاحت دیار بنگاله با وی صحبتها داشت، و در «چهار عنصر» خود به ذکرش پرداخته.

ازوست:

ره و رسم عشقبازی، زتو گشت تازه و نو	نه بری به سوی خویشم، نه مرا به من گذاری

*

دانسته که روز سیه هجر تو پیشست	گردون کندم شب همه شب چشم نمایی

*

دارم دلی شکسته، که در هند میکنند	سبزان خراب، خانهٔ پروردگار را

*

از گریه‌ام زمانی، چشمش زگریه واماند	بدمست را تلافیست، در باده آب کردن

*

هر موی من از رنج سفر پای فگاریست	چون رشتهٔ تسبیح، تنم آبله زاریست

*

۱ـ واله هروی مادّهٔ تاریخ فوت استاد خود را چنین یافته است: بگو «فصیحی آزاده سوی جنّت شد» = ۱۰۴۹

۲ـ قاسم خان جوینی که در جای خود ذکرش گذشت، از هزار و سی و هشت تا هزار و چهل و یك (۱۰۳۸ـ۱۰۴۱) حاکم بنگاله بوده است.

صد ساله بهار در هم آورد چون خامه ثنای هند سر کرد

*

رشك بیقیدی کفر آتش ما دامن زد زینهمه قید که در کار مسلمانی شد

*

هشدار که مقتضای پیری تکلیف کند به گوشه‌گیری

*

در آن زلف، واله نگه کن دل خود ندیدی اگر آتش آرمیده

*

بر من نفگند چشم و دانم بر هیچکس اینقدر نینداخت

*

مرگ، اطفای حرارت نکند عاشق را سنگِ آتش به همان آتش خود در دریاست

*

ابرو بنما که جان دهم جان بی بسمله بسملم مگردان

*

بر باد دهد خرمن بس صبر و سکون را زلفت چو زنیرنگ کند باد به دامان

*

شد یار و دل به تفرقه مشغول کار ماند او بار بست و خاطر ما زیر بار ماند

*

کمر به خدمت آزاده‌ای ببند، که او نبسته بند زنجرید بر قبا هرگز

*

واعظ صفت میکده سر کرد به مجلس در پرده به رندان همه دشنام فرستاد

*

دیده را مژگان زبانست و نگه عرض نیاز نیستم از گفتگو خاموش اگر دم بسته‌ام

*

رفتم از جای، همان لحظه کز اینجا رفتی دیده هم رفت، نه از دیده تو تنها رفتی

*

هرکس کند انکار کرامات می ناب او را نتوان داد به از توبه سزایی

*

مپنداری که از بزم اسیران بیخبر رفتی گریبانها به دامن رفت، کز پیش نظر رفتی

*

مستان و به منّت مده، از داده مکن یاد   تا زنده کنی شیمهٔ ارباب همم را

*

آرام و راحتی که زدل ماتم تو برد   چون مرغ اشك، باز نیاید به آشیان

*

دَرِ مجادله در اوّلین سخن بستم   رقم زدم به سر نامه حرف پایان را

*

چو باشد رگ گردن و زور بازو   در افتادگیها بود پهلوانی

*

روی دست همه جهان خوردی   پشت دستی بنه تمامی را

*

بهر مرغی دام گستردم، که نقاش ازل   در حریم بال او تحریر پروازی نکرد

*

بیتوام نیست حیاتی که توان گفتن از آن   اینقدر هست که گاهی نفسی می‌آید

در تعریف اسب

پیش او بعد مسافت نبود، پنداری   کآسمان وار گرفتست زمین را به بغل

۷۰۴ـ وجودی شیرازی

وجودی ـ نامش محمدمؤمن است، در شیراز ولادت و نشو و نما یافته، در سی سالگی رهسپار هند شده و به دکن رفته، در آنجا یکچند مهمان همشهری خود شاهنوازخان شیرازی وکیل السلطنهٔ ابراهیم عادلشاه ثانی بیجاپوری (۹۸۸ـ۱۰۳۵ هـ) بوده و پس از فوت شاهنوازخان (۱۰۲۰ هـ) در برهانپور به سلسلهٔ خانخانان عبدالرّحیم خان (م: ۱۰۳۶ هـ) پیوسته و در سلك ستایشگران وی انتظام یافته است.

ازوست:

از جام دوی کم نشود دردسر غم   زین غصّه مگر باز خرد شرب مدامم

*

امشب که به دست نظرم جام نگاهست   بد مستیم از شیوهٔ آن چشم سیاهست
آلودهٔ عصیانِ هوس نیست نیازم   بر پاکی عشقم دل معشوقه گواهست

از تذکرهٔ میخانه (ص ۸۸۰)

۷۰۵- وجهی تفرشی

مولانا وجهی - در سلك احدیان این آستان دولت انتظام داشته و شعر هموار میگوید، از واردات اوست: (چهار بیت)

هفت اقلیم (۲: ۴۹۲-۴۹۳)

وجهی تفرشی - در عهد اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ ه) به هند آمده مدتها احدی بوده، گویند مردی نامراد، شکفته خاطر و وجیه بوده، ازوست:

چو تیغت خون من بر خاك ریزد — وز آن خون قطره‌ای در خاك ریزد
ازان خاك و ازان خون هرچه روید — بـه تـو راز دل من بـاز گـویـد

*

یارب ز می عیش ایاغت روشن — وز چشمهٔ حیوان گل باغت روشن
از مهـر سعادت و فـروغ اقبـال — چون نورِ دَم ِ صبح، چراغت روشن

عرفات (برگ ۷۸۹)

در صبح گلشن (ص ۵۸۷) وجهی تفرشی با وجهی هروی که ذکرش خواهد آمد، متحد شناخته شده است.

۷۰۶- وجهی هروی

باقی نهاوندی مینویسد: مولانا وجیه‌الدین وجهی - برادر مولانا حیدر خصالی هراتی است[۱] . . . . همیشه در قندهار در ملازمت رستم میرزا و مظفر حسین میرزای صفوی که از نبایر شاه غفران پناه شاه اسماعیل اند به‌سر می برد و از ممرّ سپاهیگری و مصاحبت با مولانا حیدر اوقات میگذرانیدند، و در میانهٔ امثال و اقران معزّز و مکرّم می بودند، و آن شاهزادگان را کمال لطف نسبت به حال این برادران بی مثل بود، تا آنکه میرزایان به جهت استیلای اوزبکیّه بر ملك خراسان و پریشانی طوایف قزلباش از قندهار به هندوستان آمدند[۲] و ایشان نیز در ملازمت به هند آمدند، و مولانا وجهی به خدمت این سپهسالار (خانخانان) سرافراز گشته صاحب جاگیر و علوفهٔ لایقه گردید، و از بندگی ایشان سر مباهات و افتخار بر آسمان سود، و بعد از مدتی از ملازمت عالی جدایی اختیار کرده در

۱- برای اگاهی بیشتر بنگرید به ترجمهٔ برادر کوچك وی «خصالی هروی» در همین کتاب.
۲- بنگرید به ترجمهٔ «فدایی صفوی».

خدمت ظفرخان پسر زین خان کوکه می باشد[1] و اشعار آبدار او در قندهار و زمینداور و هرات بسیار است، در هندوستان نیز ابیات غزل او بسیار گوشزد شد، و از آنچه به مدح این نامدار گفته به این قصیده که در کتابخانهٔ عالی موجود بود اکتفا نمود: (چهل و پنج بیت) مآثر رحیمی (۳: ۱۲۸۹-۱۲۹۷)

تقی اوحدی گوید: برید عرصهٔ جریده روی، وجهی هروی - مرد نامراد سیّاح است، مدتی شد که در هند است، به خدمت ظفرخان ولد زین خان می باشد، در گجرات او را دیدم، طبعی روان دارد و شعر بسیار میگوید، ابیات خوب بسیار از و سر میزند، اکنون (= ۱۰۲۴ هـ) در پتنه همچنان در ملازمت وی است.

و پس از بیست و سه بیت که از و نقل کرده است مینویسد: در سنهٔ هزار و نوزده (۱۰۱۹ هـ) جمعی از شعرا را در گجرات، قادری پانی پتی[2] به منزل برده بود، چون ملاّمحمدی رازی و مثل مولانا محمد صوفی و وجهی هروی و غیره، وجهی در شعر او دخل کرده و او حرفهای رکیك در میانه گفت، و خوش طبعیهای بسیار بیمزه و از اعتدال بیرون از جانبین سر زد، پس قادری حَبُّ السّلاطین به خورد وجهی داده، وجهی نیز دیوان او را گرفته ملوّث کرد، لذا من گفتم:

ای قادری دیو دل غول زبان   وجهی که زند حرف، ریدگاهِ بیان
دیوانه مثال، خوش ترا بر دیوان   گاه از ره کون رید، گه از راه دهان

عرفات (برگ ۷۸۹)

از وست:

به نیم چشم زدن آنچه کرد مژگانت   هزار سال به دل کاوش سنان نکند

*

دور شو از سرم ای ابر، که این خشك گیاه   قابل تربیت قطرهٔ رحمت نبود

*

۱- شکرالله ظفرخان بن زین خان کوکه از امرای اکبر و جهانگیر بود، در سوم شعبان هزار و بیست و یك با منصب سه هزاری به صاحب صوبگی بهار که مرکز آن پتنه است منصوب گردیده و در هزار و بیست و چهار به منصب سه هزار و پانصدی ارتقا یافته و مأمور بنگش گردیده و به سال هزار و سی و یك در غزنین درگذشته است، میر عبدالرّزاق خوافی اورنگ آبادی مخاطب به شاهنوازخان گوید: ظاهراً در اواخر عهد عرش آشیانی (اکبرشاه) خطاب ظفرخانی یافت.
رك: جهانگیرنامه (ص ۱۳۲ / ۱۷۴ / ۳۹۰) ماثرالامرا (۲: ۷۵۵-۷۵۶)

۲- دربارهٔ قادری پانی پتی بنگرید به فرهنگ سخنوران (ص ۴۶۱)

در نهانخانه‌های خاطر من عشق تا بزم غصّه گستردست
ناله بر فرق ناله دارد پای درد را تکیه بر سر در دست
وصل نادیده داد جان وجهی چه کند؟ هجر ناجوانمردست

٭

زلف کز جنبش صبا شکنی عطر گل دردم هوا شکنی
دلم از چین آستین بشکست آه اگر دامن قبا شکنی

٭

چو برق از جگر آتشین زنم خنده چو صبح از نفس آتشین برافروزم

٭

موافقت نپذیرد دو صوت و یك پرده به غیر مطرب و ساقی که بر یك آهنگ‌اند

٭

به مخموری که چون خمیازه بر خمیازه میغلطد
بشارت گونه‌ای از ساغر صهبا که خواهد گفت؟

٭

آزاد روی کجاست وجهی؟ کز حرف طلب، زبان بدزدد

٭

شب جورتوبه در قدح افگنده‌ام، ولی امروز بین که روزه به می باز کرده‌ام

٭

به کوی دوست به درویزهٔ لقا رفتم چو عطر گل به‌هم‌آغوشی صبا رفتم
شکسته‌ام قدم صدق را به پای طلب نه چون کلیم به‌طور از پی لقا رفتم

٭

به خاطری که تویی شوق را غلویی هست محبّتی و امیدیّ و آرزویی هست
هزار زخم به دل خوردم و ندانستم که چاك سینهٔ عشّاق را رفویی هست

٭

آتش ز جای می‌جهد و می‌کند فغان سوزی مگرزعشق تو بر جان آتشست؟

٭

جوهر فطرت روح از می بیغش باشد کز نسیم چمنش عقل در آتش باشد
نشنوم نغمهٔ بلبل که فریبست و فسون من و پروانه، که با سوز درون خوش باشد

رباعی

وجهی قـدح بادهٔ نـابی به کف آر چون ساغر گل جام شرابی به کف آر
از ظلمت غم، روز امید تو شب است در تیره شب غم، آفتابی به کف آر

*

وجهی رخ اندیشه به زانوچه نهی هر آینه را به سوی خود روچه نهی
از سـلسلهٔ زلـف پـری رخسـاران صد بند بلا بر سر هر مو چه نهی

*

هان وجهی اگر تو عاشقی دردت کو سیـمـای مـحبّـان و رخ زردت کو
سـوز دل و آه دردپـروردت کـو گیـرم کـه تهمتنـی، همـاوردت کو

*

من دل به فریب چشم مستت ندهم جـان را به لب بـادهپرستت نـدهم
ای در پی دل فتاده، برگرد که من صد پاره کنم دل و به دستت ندهم

*

درد تو غلو کرد و دل از سینه گریخت صبر از پی دل چو مهر از کینه گریخت
آن طفل محبّتم که در مکتب عشق از شومی من زهفته آدینـه گریخت

*

زنّـار پـرسـت و حـلقـهٔ زنّـاری وجهیّ و غمت، هر لُری و بازاری[۱]

۷۰۷ـ وحدت قمی

حکیم عبداللّه ولد حکیم اسماعیل ـ اصل ایشان کاشانی است امّا چون در قم بسیار بوده به قمی مشهور است، مشارالیه به جودت ذهن و درستی سلیقه آراسته در اکثر علوم مهارت دارد، . . . . و در ترتیب نظم طبع وقّادش قادر و اکثر خطوط را خوش می نویسد، در سال جلوس (شاه سلیمان، ۱۰۷۷ هـ) قصیدهای گفته هر مصرع تاریخ و به اصفهان آمده با اینکه داد سخنوری داده کسی متوجه شنیدن آن نشد، در اوّل حال راغب تخلّص داشت، چون به آن راغب نبود، الحال وحدت تخلّص میکند، شعرش اینست: (شانزده بیت)

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۶۴ـ۳۶۵)

۱ـ بیت دیگر رباعی بدست نیامد.

مؤلف روز روشن گوید که بعداً به ترك وطن پرداخت و به هند رسیده در ملك دکن مقام گزید، در هجو شهر گلکنده گفته:

گل کندنش از شاخ بود قطع ترقی! حاشا که زگلکنده کسی کام برآرد
گلبن که گلش کنده شود بوتهٔ خارست گلکنده کجا کام به ابرام برآرد؟
(ص ۷۵۲)

نیز ازوست:

زیر این نه آسیا کز خون دل در گردشند
استخوانی آرد می سازیم و نان معلوم نیست

*

تا سزای یکدگر را در کنار هم نهند کاش میگردید ظاهر، باطن یاران به هم

*

چنان دلم زغم دید و بازدید شکست که ناخنم به جگر از هلال عید شکست

*

چشم خون‌آلود ما را گریه روشن می کند در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند

*

چشم تو ندارد خبر از حال دل ما بیمار پی پرسش بیمار نیاید

*

در آشنایی تو به جایی رسید کار کز غیرت ترحّم بیگانه سوختیم

*

از بوی هر گلی همه‌جا جسته‌ام ترا وز داغ هیچ لاله نکردی سراغ ما

*

سبزه پامالست در پای درخت میوه‌دار در پناه اهل‌دولت هست خواری بیشتر

*

از گلستان تو جنّت طبقی است شوقم از دفتر حسنت ورقی است
زلف بگشود و برافروخت ز می طرفه شامیّ و قیامت شفقی است

رباعی

وحدت نتوانی چو عیانش دیدن با دیده مجوی جسم و جانش دیدن
معشوق به شیرینی شکّر خوابست تا دیده نبندی نتوانش دیدن

۷۰۸- وحدت کوه بنانی

مولانا حسین وحدت تخلّص کوه بنانی ـ . . . . مولد مومی الیه کوه بنان و مکان نشو و نما دارالامان کرمان است، در خدمت مولانا محمدرضای کرمانی که از اجلّهٔ علمای عصر است، تحصیل فنون و کمالات نموده، در سنهٔ هزار و پنجاه و هشت هجری (۱۰۵۸ هـ) حضرت آخوندی به بلاد هندوستان افتاده در آن اوان دیباچه‌ای بر دیوان حکیم سخن آفرین خطّهٔ دانش میرزا صائب تبریزی نوشته از هندوستان به ایران فرستاده، شعر را به غایت هموار میگوید، بعد از آنکه سنّ شریفش به عقد چهل رسیده، در سنهٔ هزار و هفتاد (۱۰۷۰ هـ) در بلدهٔ جهان آباد (دهلی) دعوت حق را لبیك اجابت گفته، مدفنش در بلدهٔ مذکوره و نمودی از جملهٔ کلام نظم و نثرش اینست:

کشور حسن عجب آب و هوایی دارد   که درو نشکفد آن گل که وفایی دارد
چه سعادت که در اقلیم گرفتاری نیست   سایهٔ هر قفسش فرّ همایی دارد
این نوا را چه بجا مرغ گرفتار سرود   هر شکاف قفسی راه به جایی دارد
چشم بد دور، که از سرمهٔ شبهای غمش   دیدهٔ عشرت ما طرفه جلایی دارد

*

زندهٔ جاوید شد از یاد جانان جان ما   یوسف ما طرفه فیضی برد از زندان ما
بارها از خویش گم گشتیم تا پیدا شدیم   هستی ما درد باشد، نیستی درمان ما
در تلاش جستجویت دایم اندر دست دل   کاسهٔ در یوزه باشد دیدهٔ حیران ما
بسکه ترسیده‌ست چشم از اختلاط مردمان   رم کند مرغ [نظر] از سایهٔ مژگان ما
همچو دریا کاسهٔ در یوزه بر کف نیستیم   ما سحابیم و گهر میریزد از دامان ما
همچو وحدت در ریاض عشق گلها چیده‌ایم   گریهٔ ما لالهٔ ما، آه ما ریحان ما

رباعی

ای غلغلهٔ زبان خاموش از تو   وی خامشی سینهٔ پر جوش از تو
نازك تنیِ رند خشن پوش از تو   بیهوشی مغزهای بیهوش از تو

چند فقره از دیباچه‌ای که بر دیوان حضرت ملك الشعرایی نوشته اینست:

ای بحر وجود از تو در جوش و خروش   در وصف تو همزبان چه گویا چه خموش
در فکر تو از حریم دل تا در گوش   صف بسته سپاه بیخودی دوش به دوش

بلندپرواز شاهباز سخن در هوای ثنای انجمن آراییست که طوطی شکرخای نطق و بیان

را در گلشن همیشه بهار عقل بوقلمون دستانسرای معانی ساخته، و قامت شاهد شیرین لقای زبان را که سرو موزون بوستان مقال و مصرع نمایان دیوان کمالست در چمن سرای رنگین ادایی به هزار رعنایی برافراخته درگلبرگ زبان معنی ترجمان که از دفتر صنعش در قلب ساده نقوش اسرار بیشمار به ودیعت نهاده و از تحریك نفس گسسته عنان که از هوای روضهٔ رضوان نسیمی است جدا افتاده، عقدهٔ بی برگی از کار دلها گشاده، نهال آه سحرگاه صبح نفسان بهشت خلوت تنهایی را همسایهٔ نخل سدره و طوبی ساخته، و از سرچشمهٔ معتکفان حریم خداجویی زلال نظّارهٔ مقصود حقیقی در جداول و انهار خطوط شعاعی به راه انداخته.

قصص الخاقانی (خطی)

۷۰۹ـ وحشت اردستانی

میرجمال الدین طباطبایی متخلّص به وحشت به سال هزار و سی و چهار در زواره ولادت یافته است، ولیقلی بیگ شاملو مینویسد به خلاصهٔ اینکه الیوم که سنهٔ هزار هفتاد و هشت (۱۰۷۸ هـ) و عقد سنّ شریفش چهل و چهار است، عدد ابیاتش تقریباً موازی بیست هزار است (و همه بد) و خطاطی جزئی از کمالات اوست، مدتها در هندوستان بوده، در هزار و هفتاد و سه (۱۰۷۳ هـ) به اصفهان آمده بالفعل در قصبهٔ اردستان به عبادت ملك منّان مشغولست،

هموازسوءِ تشخیص گوید: رویهٔ کلام آن روشنی بخش سواد عین مردمی مرادف کلام ملاّ ملك قمی است، و میتوان گفتن که طور خیال آن سالك دیار تجرید از مشارالیه بر مزیدست.» اشعار وی از این دست است:

در بزم یار، دل به خموشی نفس کشید　　منزل زبان ناله زکام جرس کشید

رك: قصص الخاقانی (خطی)

نصرآبادی نوشته است: ملاّجمال الدین محمد ـ خلف میرضیا از سادات طباطبایی اردستانست، سیّد آدمی صفتی است در کمال پاك طینتی، کلامش مرغوب و خیالش محبوب، با وجود آرامی «وحشت» تخلّص دارد، مدتی در هند بوده، مراجعت نموده به بلای کدخدایی مبتلا شده، بعد از مدتی طالعش مدد نموده زوجه‌اش فوت شد، باز بی علاج یك سال قبل از حال تحریر (= ۱۰۸۳ هـ) به هند رفت، امّید که به سلامت مراجعت نماید، . . .

(ص ۳۴۲ـ۳۴۳)

ازوست:

از جهان رنگ و بو، بیتاب میباید گذشت
زین خس و خاشاك، چون سیلاب میباید گذشت
دامن از می در شباب و شیب میباید کشید
از دو جانب همچو پل زین آب میباید گذشت

*

بهره‌ای نیست زنابود به بود آمده را   راحتی نیست به اقلیم وجود آمده را
نیستی زادهٔ ابلیس، به نخوت منگر   این کف خاك ملایك به سجود آمده را

*

درآمد از درم آن سرو قدّ لاله عذار   به خرّمی چو بهشت و به تازگی چو بهار
به پستهٔ نمکین تنگ بسته ره به شکر   به خندهٔ شکرین دل ربوده از گلزار

۷۱۰- وحشتی جوشقانی

وحشتی - به ضبط خلاصة‌الاشعار نامش خواجه حسین و مولدش جوشقان از توابع کاشان است، وی از غزلسرایان خوش طبع و استاد نیمهٔ دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری و از اقران ابوتراب بیگ فرقتی (م: ۱۰۲۵ ه) بوده است، در کاشان و شیراز شاگردی محتشم و غیرتی کرده و در اواخر رهسپار هند شده و در زمان محمد قلی قطبشاه (۹۸۹-۱۰۲۰ ه) به گلکندهٔ دکن رسیده، همانجا توطن اختیار کرده و درگذشته است.

تاریخ فوتش را تقی اوحدی هزار و دوازده و ناظم تبریزی هزار و سیزده و علی اکبر اندلانی اصفهانی دیباچه‌نویس دیوان او هفدهم ذیحجهٔ هزار و سیزده نوشته است.

نسخه‌ای از دیوان دو هزار بیتی او که بجز دو رباعی بقیه غزلست، در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۲۴۳۵) موجود است و در فهرست آن کتابخانه (۹: ۱۱۰۷) نامش به غلط «وحشی کاشانی» ذکر شده و آمده است: «با دیباچه‌ای از علی اکبر فرزند غیاث‌الدین منصور اندلانی سپاهانی مِستوفی و وزیر نظام‌الدین اغور لو بیگ یوزباشی غلام خاصهٔ شریفهٔ سفیر ایران در دربار قطبشاه».

ملك شاه حسین هادی سیستانی گوید: مولانا وحشتی کاشی - از اجلّهٔ شاگردان محتشم است، از وطن مألوف روی به دیار هند آورد، و بعضی از حدود هند را سیر کرده در هر مقام شعر تازه و در هر محل بیت بلندآوازه از صبح شعور آن شاعر ساحر طالع میگشت، این چند بیت ازو تحریر یافت: (ده بیت) خیرالبیان (برگ ۲۷۲)

استاد صادقی مینویسد: مولانا وحشتی ـ از جوشقانست که از توابع کاشان می باشد، خیلی قوی هیکل و پر زور به نظر می آید، و این بیت که گفته است با تنومندیش خیلی متناسب است:

فرهاد اگر از بیستون، گلگون به گردن میرود　　من بیستون را میبرم، کارم چو بر گردن فتد

مولانای مذکور با وجود این قدرت خیلی نامراد است، . . . . : (بیست و سه بیت)
مجمع الخواص (ص ۲۲۳ـ۲۲۵)

تقی اوحدی گوید: شاعر فصیح بلندپرواز، سخنور متتبّع نکته‌پرداز، مولانا وحشتی ـ از جوشقان کاشانست، به غایت عالی طبیعت، خوش شعر است، یکّه بیت‌های بلند ازو سر زده، و اگرچه از لباس فضل و کمال معرّا بود و تتبّع اشعار هم کمتر کرده بود، امّا فطرت بلند و طبعی ارجمند داشت، خود را شاگرد غیرتی شیرازی میدانست، به طرف گلکنده آمده و در شهور هزار و دوازده درگذشت، مدتها در صحبت ابوتراب بیگ فرقتی گرفتار بودو با او مخصوص و هم مشق، چنانکه در سنهٔ نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) وقتی که اردوی عباس پادشاهی به قلع یعقوب خان ذوالقدر از قلعهٔ اصطخر به شیراز آمده بود، و میان یاران غزلی از فغانی طرح شده بود، این مصرع گفت: «مرا به کوثر وصل ابوتراب رسان» ازوست: (هفتاد و سه بیت)

عرفات (برگ ۷۹۱ـ ۷۹۲)

وحشی جوشقانی و وحشی کاشانی مذکور در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۸۳۳/۵۱۷) روز روشن (ص ۷۵۴ـ۷۵۵) شمع انجمن (ص ۵۲۲ـ۵۲۳) فرهنگ سخنوران (ص ۶۴۶) الذریعه (۹: ۱۲۶۳) فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۹۸) همینست که نامش به غلط ضبط شده است.

در سفینهٔ نظم و نثر شمارهٔ (۶۴۱) آستان قدس، مورّخ ۱۰۵۵ (ص ۹۹ـ۱۰۷) دویست و سی و پنج بیت از غزلیاتِ وی تحت عنوان: «اشعار نفیسهٔ مولانا وحشتی کاشی علیه‌الرّحمة والغفران» مسطور است، و نگارنده از آن نیز استفاده کرده است.

ازوست:

تهی مدان زهوای جنون سر ما را　　که دست عشق درو ریخت مغز سودا را
به ابر آنقدر از آب چشم خود دادم　　که قطره قطره ادا کرد، وام دریا را
به خاك پات که تا دور ماندم از در تو　　بـه روی کس نگشودم در تمنّـا را

به گرد خاك درت همچو باد میگردیم   به شوق آنکه ببوسیم نقش آن پا را

*

دمی که فتنه کند زه، کمان جنگ ترا   هزار بار به جان میخرم خدنگ ترا
همیشه خوی تو با کاینات در جنگست   کسی نیافته تقریب صلح و جنگ ترا
چو وحشتی نکنم دمبدم خیال محال   ندیده چشم تصوّر دهان تنگ ترا

*

شد عاقبت قرین اجابت دعای ما   گردید کار عشق تو بر مدّعای ما
یکچند در مقابل جورت وفا کنیم   شاید که شرمسار شوی از وفای ما

*

بی رخت گشت پر از خون جگر ساغر ما   ریخت بی لعل تو یاقوت زچشم تر ما
بر سر کوی تو شبها گذراندیم به عیش   کآسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما
ز آتش حسرت ما سوختگان در گیرد   پا نهد دوزخ اگر بر سر خاکستر ما

*

از بسکه زغم سوخت دل پر هوس ما   خورشید سیه گشت زدود نفس ما
از سوز دل آن خشك گیاهیم درین دشت   کآتش به دل طور زند خار و خس ما

*

بتی دارم که گر در آب افتد عکس رخسارش
ز آتش روی برتابد دل آتش پرستان را
دلم چون عاصیی کز آتش دوزخ برون آید
به روز وصل دارد بر جبین صد داغ هجران را
ندارد آسمان هم در خور امّید من کامی
از آن هرگز ندیدم بر مراد خویش دوران را
حرامم باد هر نعمت که بر خوان بلا خوردم
ز خون وصل اگر بهتر ندانم خاك حرمان را

*

برخیز به قصد کشتن ما   کاین سر شده بار گردن ما
امشب زغمت چو شمع، گرمست   هنگامهٔ جان سپردن ما
در دشت غم محبّت تو   بر باد فناست خرمن ما
از دوستی تو بر نگردیم   گو باش رقیب، دشمن ما

*

صد ظلمات گم شود، در شب تار هجر او — چرخ مگر زبخت من، بافته این گلیم را؟

*

هر دیده که در ساغر او خون جگر نیست — از نشأهٔ دیدار تواش هیچ خبر نیست
نشکفته بماند گل او تا به قیامت — باغی که درو باد صبا آه سحر نیست

*

یك صبحدم شکفته به گلشن گذشته‌ای — بلبل هنوز نعره‌زنان در قفای تست

*

از آه من بترس، که دوزخ هزار بار — خود را زسوز سینهٔ من بر کران گرفت
از بس که سرکشست سمند وصال تو — دست تصوّرش نتواند عنان گرفت

*

یك لحظه گریه گر نکنم کور می‌شوم — گویا چراغ چشم من از آب روشنست

*

میسوزم و ندارم، از سوختن نشانی — تا کی مرا محبّت، از من نهان بسوزد؟

*

جان پیشتر از وعده به تن آمده، گویی — او را به غلط بر سر خاکم گذر افتاد
آتشکدهٔ عشق بود عالم افلاك — خاکستر دلهاست که بر یکدگر افتاد

*

کسی برای چه داغ تو بر جگر سوزد؟ — تو آن نیی که کس از بهرت اینقدر سوزد

*

تا چند به امّید وفا بند توان بود؟ — نومید زامّید تو تا چند توان بود؟
نه رنگ وفاداری و نه بوی حقیقت — در گلشن عشقت به چه خرسند توان بود؟

*

نشیند چون به‌بزمش غیر، خواهم زود برخیزد — نخواهم غیر من از بزم او خشنود برخیزد
چنان ترسیده‌ام از تاب خشم آتشین خویی — که هر گه بینم او را، از نهادم دود برخیزد

*

زمحبّت تو چندان، تف دل به خاك بردم — که فرشتهٔ عذابم، به سر مزار نامد

*

یار امروز گر اندیشهٔ فردا می‌کرد — بی‌سبب کی همه آزار دل ما می‌کرد

هر کجا بلهوسی را که نشان می‌دادند بهر آزار من سوخته پیدا می‌کرد
شب هجری به عذاب دو جهان می‌دادم گر کسی با من سودازده سودا می‌کرد

*

به یار همرهم، امّا دل از پریشانی هزار مرتبه هر گام ازو خبر گیرد

*

اهل نظر به قیمت یاقوت می‌خرند خونابه‌ای که بر سر مژگان گره شود

*

صد قیامت رفت و گرد از تربت ما برنخاست غمزه‌اش یارب چه در کار شهیدان کرده بود؟

*

روزی که شد به خاك تن ناتوان من چندین هزار تیر بلا در کمان بماند

*

در ره عشق آنچنان با بخت بد یارم که چرخ کینه از هر کس که دارد، انتقام از من کشد

*

من و دل کاروانسالار راه محنت و دردیم بلا از بیم جان در منزل ما بارنگشاید

*

بلای عشق تو با جان مبتلا چه کند؟ به من که تن به بلا داده‌ام، بلا چه کند؟
به گرد کوی تو چون گردباد می‌گردیم همیشه طالب وصلیم، تا خدا چه کند؟

*

خورشید یك نظر رخ او دید در ازل سرگشته میدود پی او در جهان هنوز

*

چو شمع چند شوی گرم محفل همه‌کس؟ روی چه سر زده شبها به منزل همه‌کس؟
زمین سینهٔ من کشتزار مهرگیاست گیاه مهر نمی‌روید از دل همه‌کس

*

آنچنان گشته‌ام از ضعف، که می افشانم خاك کوی تو به امداد صبا بر سر خویش

*

چون نور دیده در نظرم جلوه میکند با آنکه سالهاست کزو دور مانده‌ام

*

مگر آفتاب پنهان شده در سواد زلفت؟ که فلك نمی‌تواند، در صبح باز کردن

*

صبا غبار تنم را به آن جناب رسان | چو ذرّه خاك وجودم به آفتاب رسان
ز آب خضر، حیات ابد نمی‌خواهم | مرا به کوثر وصل ابوتراب رسان

*

شب گذاری به دل بی خور و خوابم کردی | آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
بر در میکده تا روز ابد خاك شدم | به همان لطف که در بزم شرابم کردی

رباعی

تا کعبهٔ کوی خود نمایان کردی | بر من ره طوف کعبه آسان کردی
عیدست، به کوی خویش قربانم کن | در کعبه همان گیر که قربان کردی

۷۱۱ـ وداعی هروی

وداعی هروی ـ از شعرای عهد اکبری است، بداونی گوید: به قدر تحصیلی داشت، به هند آمد و در گذشت.

ازوست:

نه از شراب به بزم تو هر زمان روم از خود | پیاله لعل تو بوسد، زرشك آن روم از خود

*

سواد هند که پر ظلمتست چون شب هجران | کسی که آمده اینجا به حسرتست و ندامت
زملك هند وداعی مجو غنیمت و بگذر | غنیمتست گر از هند جان بری به سلامت

رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۳۸۱)

۷۱۲ـ وصالی تبریزی

وصالی ـ نامش سلطان محمد و از اواسط النّاس تبریز بود، تقی کاشی گوید: درکتابت نستعلیق دعوی قدرت میکرد والحق بد نمی‌نوشت و فی الجمله طالبعلمی داشت و در بحث جانب حق را فرو نمی گذاشت، در اوایل شاعری از آنجا بیرون آمده ارادهٔ سفر هند نموده در محلّی که به دارالمؤمنین کاشان آمد به صحبت وی در رسیدیم، طبعش در غایت بلندی بود امّا شعر نمی فهمید و به این چند بیت که درین اوراق ثبت شده اعتقاد بیش از حد داشت، چنانکه به هر دیوار مسجد و مدرسه و بقعه‌ای که میرسید به قلم جلی رقم این ابیات بر آنجا می نگاشت، چون به جانب هند رفت متقاضی اجل بنگاه وجودش ویران ساخت.

ازوست:

لطف پیش آر و جفا بگذار و جور از حد مبر | تا نگردی منفعل روزی که یار من شوی

نگذرد در خاطرت هرگز خلاف وعده‌ای / شمّه‌ای گر با خبر از انتظار من شوی
عشق بیش از پیش من از جور روز افزون تو / می کند کاری که آخر شرمسار من شوی

*

ناامیدی سبب رفتنم از بزم تو بود / ورنه اندیشه‌ام از رفتن اغیار نبود (!)

*

به رغم من اگر حال رقیبان یار می پرسد / زرشکم تا کشد، یك حرف را صد بار می پرسد

*

به بزم وصل مه رویان وصالی چند می نازی / گرفتار بلای داغ هجران خواهمت دیدن

*

بعد عمری که زمن درد دلی گوش کند / بخت بدبین که همان لحظه فراموش کند

رك: خلاصة‌الاشعار (خطی)

۷۱۳ـ وصلی خوانساری

تقی کاشی گوید: مولانا وصلی ـ اصل وی از ولایت خوانسار است و برادر مهتر مولانا لطفی (که ذکرش گذشت) و او نیز در کاشان نشو و نما یافته، در ابتدا به عراق اوقات میگذرانید، بعد از آن به ملازمت میرمحمد یوسف صدر رسیده[1] مصاحب و ملازم آن جناب گردید، وچون مشارالیه از امر صدارت معزول شد، در ملازمت وی مسافرت اختیار کرد و به همراهی آن جناب به زیارت حرمین شریفین زاد هماالله شرفا مشرّف گشت، و به رفاقت آن حضرت از راه دریای مکّه (دریای سرخ) متوجه دیار هند گردید، و بعد از واقعهٔ طوفان و غرق شدن امیرمحمد یوسف (= ۹۷۷ هـ) مولانا به فلاکت تمام به کنار افتاد، و اندك مدتی در شهر گلکنده در ملازمت قطبشاه (ابراهیم قلی، ۹۵۷ـ۹۸۹ هـ) اوقات گذرانید، امّا چون بختش مساعدت نکرد، در آن ملازمت کاری نساخت، و سر در راه خوشطبعی و طمع نهاده با لب خشك و چشم تر بر کنار دریای امید جان درباخت. گویند آن پادشاه به واسطهٔ رنجشی که از وپیدا کرده بود، او را به خوردن انجیر بسیار مأمور ساخت، و چندان انجیر به وی خورانید که از عمر خود سیر شده همراه پیك اجل ازین سرا بیرون تاخت، و این چند بیت از منظومات اوست که به این کمینه سپرده والحال درین خلاصه ثبت گشته: (چهارده بیت)

خلاصة‌الاشعار (خطی)

۱ـ دربارهٔ امیر محمد یوسف صدر استرابادی بنگرید به ذیل ترجمهٔ «لطفی خوانساری».

مؤلف خلاصة‌الاشعار چون در کاشان به‌سر میبرده، از چگونگی مرگ وی به درستی آگاه نبوده است، چنانکه بداونی مینویسد: وصلی خوانساری برادر لطفی منجم، حرّاف خوش‌طبع بود، از ولایت عراق به سفر حجاز رفت، و از راه دریا متوجه هند شد، اهل کشتی به غرقاب افتاده به بحر فنا رفتند، و او به ساحل نجات رسیده در الکهٔ قطب شاه دکنی رفته با یکی از کشتی گیران سرپنجه گرفته غالب آمده و حریفان را عِرقِ حقد و حسد جبلّت در حرکت آمده زهری در کاسهٔ او کرده‌اند، و این واقعه در شهور سنهٔ سبع و سبعین و تسعمائه (۹۷۷ ه) روی نمود، این اشعار یادگار ازوست: (دو بیت)

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۸۴)

ازوست:

نگار من تو چنان تندخو برآمده‌ای — که کس به تندی خوی تو بر نمی‌آید

*

یك نفس جان در غمت بی نالهٔ جانسوز نیست — حال بیمار غمت امروز چون هر روز نیست

*

شادمان باد که خوش مایل شوخیست دلش — باز اگر عجز منش مایل تمکین نکند

*

به پیش او زده‌ام لاف صبر و مضطربم — که اضطراب دل بی‌قرار را چه‌کنم؟

*

دلی از دست برون رفته و جانی در پی — با چنین حال مرا طعن جهانی در پی
دلفریبانه به ره میرود و مضطربم — که مبادا بودش دل نگرانی در پی
منم آن صید که هرچند گریزد، بیند — ترك ناوك فگنی، سخت کمانی در پی

*

در آن کو میکشم از اعتبار خویش خواریها — خوشا آن روزگار رندی و بی اعتباریها

*

کسی کز یار دور افگند ما را همچو ما گردد — به درد دوری و داغ جدایی مبتلا گردد

*

سفر از خاك در سیمبر خود کردم — چه سفر بود که خاکی به سر خود کردم

*

کو بخت آن که از همه باز آورم ترا — پاشم نیاز و بر سر ناز آورم ترا

اخلاص آنقدر به تو ظاهر کنم که باز بی‌محرمی به جلوهٔ ناز آورم ترا

*

سرت گردم مه من هست وصلی از سگان تو
چه‌واقع شد، چرا هرگز نیاری بر زبان خود؟

قطعهٔ ذیل را در تاریخ سیل ویرانگر قزوین گفته است:

آن روز که سیل، رو به قزوین آورد وز هیبت آب، عالمی بر هم خورد
تاریخ طلب بود دلم از چپ و راست فریاد آمد که: خانها سیل ببرد =۹۶۵ هـ

۷۱۴- وصلی رازی تهرانی

امین رازی مینویسد: خواجه محمد طاهر وصلی - از علم سیاق وَسِعَتِ مشرب و بی تکلّفی بخشی موفور و نصیبی نامحصور دارد، و با این نسبت منشآتش عروسانند که بی غالیهٔ زینتِ باره (= گیسو) و بی تکلّف غازهٔ استعاره، عشرت بخش خاطر و مسرّت ده دلها توانند بود، و طفلان وارداتش اگرچه در دبستان وقوع چندان تعلیم ندیده‌اند، امّا در سلاست و متانت نهایت لطافت را دارند، چنانکه از فحوای این ابیات مستفاد میگردد: (هفت بیت)

هفت اقلیم (۳: ۷۰-۷۱)

تقی اوحدی گوید میرزامحمد طاهر وصلی بن خواجه محمد شریف هجری رازی[1] از

۱- خواجه محمد شریف هجری- به صفای طبع سلیم و ذکای ذهن مستقیم و حسن تدبیر و لطف تقریر بین همگنان سرآمد زمان خود بوده، بعد از فوت والد خود به خراسان وارد شده ابتدا به وزارت تاتار سلطان ولد محمدخان شرف‌الدین اغلی مخصوص گردیده و چون صورت کفایتش در آیینهٔ ادراك محمدخان چهره‌گشایی نمود، زمام مهام مال و ملك خود را در قبضهٔ درایت او نهاده وی را مطلق العنان ساخت، و پس از فوت محمدخان چند سال دیگر در وزارت ولد ارشدش قزاق‌خان نهایت کفایت به تقدیم رسانیده، چون او نیز از خلعت حیات منخلع آمد منظور نظر عنایت بی غایت شاه طهماسب صفوی گردیده به وزارت هفت سالهٔ یزد و ابرقوه و بیابانك ممتاز و سرافراز گردید، و چون از روی نصفت و شهامت آن خدمت را به انصرام رسانید، هراینه به وزارت اصفهان که نیمهٔ جهانست مفتخر گردید و در آن خدمت نیز عدالت و انصاف را دست افزار حصول نیکنامی نمود، و به استمالت رعیت و سپاه میپرداخت و در کمال جاه وجلال روزگار میگذرانید تا طایر روحش به عالم علوی طیران نمود، . . . .
تاریخ فوت او را مولانا ضمیری (اصفهانی) «گردید یکی کم زملاذ وزرا =۹۸۴» یافته، . . . .
هفت اقلیم (۳: ۶۷-۶۹)
نسخه‌ای از دیوان وی در فهرست فهمی ادهم (۱: ۲۷۳) استانبول، و نسخهٔ دیگر در فهرست سالار جنگ (۵:
←

جملهٔ اکابر بزرگوار و اماجد نامدار است، برادر کامگار ایشان میرزا غیاث بیگ مخاطب به اعتمادالدوله مدارالیه مهمّات شاه جهانگیر است که مخدّرهٔ علیّه بلقیس الزّمانی نور محل (= نورجهان بیگم) که حرم محترم آن پادشاهست گوهر صلبی اوست، و میرزاطاهر وصلی بالفعل با پسر خود میرزامحمد صادق[۱] که از مقبولان عالم و صاحب دولتان و خوش طبیعتان روزگار است به دیوانی لاهور مدتیست که در آن صوبه میباشد، و وی اقسامِ سخن گفته و تتبعات بسیار از قدما و متأخرین نموده است.

بعداً افزوده است: در هزار و بیست و چهار باز درآگره او را دیدیم: (شش بیت)

عرفات (برگ ۹۷۲)

از وست:

سرگرانست به من یار، نمیدانم چیست — مهربانست به اغیار، نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلومست — موجب عزّت اغیار نمیدانم چیست

→

۵۱) حیدرآباد دکن، نشان داده شده، و ازوست:

در امید نبستی چنان، که در همه عمر — کسی زپیش تو امّیدوار برخیزد
تلخکامیّ فراقت به من ارزانی داشت — آنکه در چشم و دل خلق ترا شیرین کرد
آه چه بودی اگر، روزی هجری شدی — هجر به مقدار وصل، وصل به مقدار هجر
آتش خرمن من سوخته خرمن داند — همچو من سوخته‌ای سوز دل من داند
سوزم که مگر داغ تمنای تو دارد — آنکس که به کویت گذری داشته باشد

دربارهٔ کلامی اصفهانی و برادرش سلامی که شاعران طماعی بودند، وقتی که وزارت اصفهان را داشته گفته است:

دو چیزست بدتر زتیر حرامی — کلام سلامی، سلام کلامی

۱ـ میرزا محمد صادق، میربخشی جهانگیرپادشاه و شاهجهان بود، و در هزار وسی و دو حکومت پنجاب یافت، منصب وی چهار هزاری بود و در هزار و چهل و سه درگذشت، عمدةالملك جعفرخان مذکور در ذیل ترجمهٔ «ابراهیم اردوبادی» فرزند اوست، سه پسر دیگرش: روشن ضمیر، عبدالرّحمن، بهرام نیز از ارباب مناصب بودند. میرعبدالرّزاق خوافی مینویسد: گویندصادق‌خان خلیق و متواضع بود و با همه کس آیین صلح می سپرد، حتی مهابت‌خان که دشمن این سلسله بود، از مدارا شعاری او را از خود میدانست.

رك: مآثرالامرا (۲: ۷۲۹ـ۷۳۱)

نیز بنگرید به: جهانگیرنامه (ص ۱۷۶/ ۴۳۸/ ۴۱۰) شاهجهان نامه (۱: ۶۱۶ـ۶۱۷ و ۳: ۴۵۲)

و لازم به ذکر است که در مآثرالامرا (۲: ۷۲۹ س ۱۰) محمد شریف هروی، غلط چاپیست، و محمد شریف هجری صوابست.

باعثی بود که هر بار زمن می‌رنجید سبب رنجش این بار نمیدانم چیست

*

چند از عشق دلا بی‌سر و سامان باشیم؟
به که یکچند ازین کرده پشیمان باشیم
هجر و وصلست کز آن شاد وغمین‌اند همه
ما چه در وصل و چه در هجر، پریشان باشیم
گر به وصلیم، جگر خستهٔ خارِ رشکیم
ور به هجریم، دل آزردهٔ هجران باشیم
وصل آمیخته با رشك، کم از هجران نیست
وصلی از وصلِ چنین به که گریزان باشیم

دیوان وصلی در کتابخانهٔ سالار جنگ (حیدرآباد دکن) به شمارهٔ (۱۸۲۴) موجود و در فهرست آن کتابخانه (۵ : ۱۰۷) معرّفی شده و بدین مطلع آغاز میگردد:

خوشوقت‌وخندان بگذران، خوشوقت‌وخندان صبح را
شاید که‌تا صبح‌دگر، دریافت نتوان صبح را

۷۱۵- وصلی شیرازی

میرنعمت‌اللّه وصلی شیرازی ـ شاگرد و پسر خواندهٔ مرشد بروجردی است که ذکرش گذشت، وقتی که مرشد در ملازمت میرزاغازی ترخان بود به دلگرمی او به هند رفت و در سند به وی پیوست و در جرگهٔ ملازمان خان ترخان درآمد، پس از فوت میرزاغازی که به سال هزار و بیست و یك در قندهار واقع شد، گذارش به اجمیر و پنجاب و لاهور افتاد، و چون هیچ‌جا نقش او درست ننشست، در هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) همراه محمودبیگ ترکمان که احوال وی نیز در جای خود مذکور افتاد، به بنگش نزد الّهدادخان افغان رفت، و او شغل وکالت خود را بهِ وصلی مفوّض داشت، و در هزار و بیست و شش (۱۰۲۶ هـ) او را همراه خود به حضور جهانگیرپادشاه برد، و چون الّهدادخان مجدداً به بنگش مرخص گردید، وصلی نیز در خدمت وی بدان صوب عزیمت کرد و دیگر معلوم نشد بر او چه گذشت. [۱]

۱ـ دربارهٔ الّهدادخان افغان مخاطب به رشیدخان و معروف به پسر جلاله فرزند جلال‌الدین روشنایی که از فرط تمرّد و عصیان به پیر تاریکی ملقب شده بود، بنگرید به جهانگیرنامه (موارد عدیده) و مآثرالامرا (۱ : ۱۰۶ و ۱۰۹).

ازوست:

صراحی چو بردارد از رخ نقاب — فرو شد زمین بر فلک آفتاب
بیا تا دماغی به می تر کنیم — رگ شیشه را تازه نشتر کنیم

بیتی چند از قصیده‌ایست که در مدح میرزاغازی ترخان گفته است:

وقت آنست کنون کز اثر باد شمال — سبز گردد به رخ حوروشان دانهٔ خال
در چنین فصل که عکس گهر از سینهٔ کان — شعله‌ور گردد چون شمع زفانوس خیال
من و آن می که نسیم ار برساند بویش — شخص را سایه زمستی نرود از دنبال
من و آن می که اگر پرتوش افتد به چمن — لب گلبن زند از غنچه سراپا تبخال...
درد دل را چه دهد شرح به بزمت وصلی — آن خبیری تو که ناخوانده بدانی احوال

رك: تذکرهٔ میخانه (ص ۶۶۹-۶۷۳)

۷۱۶- وفایی اصفهانی

وفایی اصفهانی - با زین‌خان کوکه میباشد[1] ازوست: (دو بیت)

طبقات اکبری (۲: ۵۱۶)

۱- زین‌خان کوکلتاش پسر خواجه مقصود علی هروی و برادر همشیر اکبرشاه و از امرای پنجهزاری وی، در شجاعت و دیگر صفات حمیده سرآمد ابنای روزگار و در فهم و عقل و دانش و سایر کمالات ممتاز بود، اکثر سازها را خوش مینواخت و شعری نغز می سرود، چون مادرش بیجه‌جان اکبرشاه را شیر داده بود، به لغت مغولی مشارالیها را (انگه) و شوهرش را (اتگه) و زین‌خان را (کوکه یا کوکلتاش) میگفتند، وی در اواخر حیات چندگاه حاکم کابل و غزنین شد و به سال هزارودوازده (۱۰۱۲ هـ) در آگره وفات یافت، و مقدار نه کرور روپیه (هر کرور هند ده میلیون) متروکات که به خط خود نوشته حوالهٔ فرزندان کرده بود تا به نظر پادشاه برسانند، داخل خزانهٔ بزرگ شد و مابقی به فرزند رشید او ظفرخان (که در ذیل ترجمهٔ وجهی هروی ذکرش گذشت) مرحمت گردید.

رك: اکبرنامه (۱: ۲۲۲ و ۳: ۷۹۶-۷۹۷) طبقات اکبری (۲: ۴۳۱) هفت اقلیم (۱: ۴۶۹) مآثرالامرا (۲: ۳۶۹)

تقی اوحدی گوید: ... شعرا و علما و ظرفا و ندما، فضلا و عرفا همیشه ازو به عنایات وافیهٔ شافیهٔ متواتره مستفید و مستفیض می شده‌اند، ...

عرفات (برگ ۲۸۳-۲۸۴)

ازوست:

به یك شب چه عشرت توان کرد با تو؟ — تماشا کنم؟ می خورم؟ راز گویم؟

*

رو به بَرِ مسیح من، لطف کن ای صبا بگو — نالهٔ دل تمام شد، چارهٔ کار ما بگو
نامه و قاصدم تویی، چون برسی به نزد او — گفتنی و نوشتنی، هر دو جدا جدا بگو

*

←

بداونی گوید: . . . چندگاه در کشمیر بود، و به لاهور آمده با زین خان کوکه میبود: (همان دو بیت)

منتخب‌التواریخ (۳: ۳۸۵)

ابوالفضل علاّمی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری به ذکر وی پرداخته و نگاشته است: وفایی سپاهانی - پرتوی از ذوق دارد، چندی آبله پای دشت تجرید شد، امروز طیلسان تعلّق بر دوش: (شش بیت)

آیین اکبری: ۱۸۶۹ لکهنو (۱: ۳۱۴)

تاریخ تألیف سه کتابی که نام بردیم به ترتیب: هزار و دو، هزار و چهار، هزار و شش (۱۰۰۲/۱۰۰۴/۱۰۰۶ هـ) است، و ازینرو معلوم میشود که وی در اواخر قرن دهم یا اوایل قرن یازدهم هجری به هندوستان رفته بوده است، و اینکه صادقی کتابدار در هزار و شانزده (۱۰۱۶ هـ) نوشته است: «وفایی اصفهانی - حریفی هرزه‌گرد و بی سر و پاست، خود را شاعر ساخته شاعرانه راه میرود». ناظر به زمانیست که در ایران به‌سر میبرده،
رك: مجمع الخواص (ص ۲۸۹)

تقی اوحدی گوید: مهرورز جهان‌وفا، مولانا وفا[1] از اصفهانست، مجرّدانه و قلندرانه مدتها سیّار بوده والحال روزگاریست که در هند می باشد و در امور دنیوی ترقی عظیم کرده، حال (۱۰۲۴ هـ) در ملازمت ظفرخان بن زین‌خان است، مرد از خودگذشتهٔ صوفی طبع وایافته‌ایست، در گجرات او را دریافتم، در مهمّات دیوانی و امور پرکنات و سپاهیگری به غایت صاحب وقوف و رشید و زبده است، در همه چیز داخل است، وقتی به عکس مشتهر بوده.

عرفات (برگ ۷۹۳-۷۹۴)



از امتداد هجر بدان خوشدلم که یار　　　گوید تو کیستی که فراموش کرده‌ام

*

گریان به کوی دوست نشینم به روز غم　　　چندان که رحم در دل دشمن درآورم
آتش زند به یك دو رقم خامه نامه را　　　گر حرف دوستی بـه نوشتن درآورم
آرامشم نمی‌دهد این چرخ کج خرام　　　تا رشتهٔ مراد بـه سوزن درآورم

۱- کذا: شاید به این تخلّص هم شعر می سروده.

ازوست:

خریدار یوسف خریدار نیست / خریدار آن شو که در کار نیست

*

ز حادثات به جان ایمنم، که نستاند / کس از گدای محلّت برهنه پایی را

*

ز آنسوی جوشنست گشاد خدنگ چرخ / خود را به هرزه از چه به جوشن درآورم؟
ای برق نیستی به من اوّل بزن، که من / تخمی نیم که خوشه به خرمن درآورم

*

دَرِ دل نیم شبان کوب، که چون روز شود / همه درها بگشایند و در دل بندند

*

بندی زوفا بر دل آزاد نهادیم / اندوه جهانی به دل شاد نهادیم
افتاد عنان دل ما در کف ناصح / افروخته شمعی به ره باد نهادیم
برداشتن از تو نتوان دل، که در اوّل / چندان که توان دل به تو بنهاد نهادیم

*

قحط وفاست این که نکویان روزگار / خوان نانهاده، خون دل میهمان خورند

*

گاهی قدم به پرسش بیمار خویش نه / هرگز میان ما و تو رسم اینچنین نبود

*

عیش خوش و ایّام جوانی همه‌گویی / چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت

*

زین یکدمه هجران چه کنی ناله وفایی / خاموش نشین، اینهمه فریاد ندارد

۷۱۷ـ وفایی خوافی

شیخ زین‌الدین خوافی متخلّص به وفایی، نبیرهٔ شیخ زین‌الدین خوافی[۱] و از شعرا و دانشمندان خراسانست، در عهد ظهیرالدین محمد بابرپادشاه (م: ۹۳۷ هـ) منصب صدارت داشته و کتاب بابرنامه یا واقعات بابری را که آن پادشاه به زبان ترکی جغتایی نوشته بوده با نثری فصیح و بلیغ به فارسی ترجمه کرده، مشهودات خود را نیز بر آن افزوده «طبقات

۱ـ شیخ زین‌الدین خوافی در ذیل ترجمهٔ «فارغی هروی» ذکرش گذشت.

بابری» نامیده، و در زمان همایون پادشاه (۹۳۷-۹۶۳ ه‍) به امارت رسیده است،

وی به سال نهصد و چهل (۹۴۰ ه‍) وفات یافته و در مدرسه‌ای که خود در آگره بر کنار آب جون ساخته بوده مدفون گردیده است.

ازوست:

آرمیدی به رقیبان و رمیدی از ما | ما چه کردیم و چه دیدی، چه شنیدی از ما
بهر دل بردن ما حاجت بیداد نبود | می‌سپردیم اگر می‌طلبیدی از ما

*

غم گریبانگیر شد، سر در گریبان چون کشم؟ | شوق دامنگیر آمد، پا به داماں چون کشم؟
ای گریبانم زشوقت پاره، دامن چاك چاك | بیتو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم؟

رك: اکبرنامه (۱: ۱۱۹) منتخب‌التواریخ (۱: ۳۴۱/۴۷۱-۴۷۲) تاریخ علمای هند (ص ۶۸-۶۹)

وفایی جامی! مذکور در شام غریبان (ص ۲۶۰) همینست.

۷۱۸- وفایی هروی

وفایی هروی که وفا هم تخلص میکرده و در تذکره‌ها به هر دو نام مذکور است، از شاگردان میرفصیحی انصاری هروی (م: ۱۰۴۹ ه‍) است، در هزار و هجده (۱۰۱۸ ه‍) به قصد سیر و سیاحت به هندوستان رفته و در مندو تقی اوحدی او را ملاقات کرده، پس از آن به برهانپور افتاده و خانخانان عبدالرّحیم‌خان را مدح گفته و از انعام عام او بهره‌مند گردیده است.

تقی اوحدی گوید: «الحال (= ۱۰۲۴ ه‍) ارادهٔ مراجعت دارد». و اگر این نیّت از قوّت به فعل آمده باشد، باید گفت که وی بار دیگر رهسپار هند شده است، چه میرزامحمد صادق مینای اصفهانی در زمان حکومت قاسم‌خان جوینی (۱۰۳۸-۱۰۴۱ ه‍) او را در بنگاله دیده است.

وفایی بعداً به موطن خویش بازگشته و همانجا درگذشته است، به گفتهٔ تقی اوحدی: «خالی از طبیعتی نیست، گاهی مصرعی میگوید و از شعرای تازه است». و به قول باقی نهاوندی: «از صاحب طبیعتان و موزونان دارالسلطنهٔ هراتست و به روش قدما حرف میزند».

رك: عرفات (برگ ۷۹۳) مآثر رحیمی (۳: ۱۳۹۷-۱۴۰۰) صبح صادق (ص ۶۹)

نصرآبادی که زمان پیری او را دریافته بوده است مینویسد: ملاّوفا ـ اصلش از هرات است، از کهنه شاعران است، امّا آوازهٔ او از صحبتش زیادتی داشت «آواز دهل شنیدن از دور خوشست» مدتی در هند بوده به اصفهان آمد، مکنتی داشت امّا توفیق خرج آن نداشت و به میراث خوار که برادر وی بود در اصفهان گذاشت، آن برادر هم توفیق خرج نیافته فوت شد.

(ص ۳۳۸)

ازوست:

بدوزم دیده را تا قدر بیداران شود پیدا
بپوشم چهره را تا حال بیماران شود پیدا
هوا ابر است، یکدم باش چون خورشید در منزل
که می‌ترسم خلل در کار میخواران شود پیدا

*

سهل باشد که کند دوستیی دوست به دوست گر توانی دو سه خار از ره دشمن بردار
شاخ نازك نکشد بار گران ای همدم لخت دل گر بتوان از مژهٔ من بردار
تا نگوید دهن زخم به کس راز ترا تیغ برداشت وفا یار و، تو سوزن بردار

*

از جنبش پیراهن تو رفت دل از جای دامان ترا خاصیت بال پری بود
افتادگی ما سبب خواری ما نیست خاك ره از آنیم که او رهگذری بود

*

از ما مپوش چهره که ما بی‌ادب نییم کوته‌ترست از مژهٔ ما نگاه ما

*

فقیران را قناعت پادشاییست همای پیرزن مرغ سراییست
زبان چرب بهر چیست در کام؟ به وقت دل شکستن مومیاییست

*

دو قصیدهٔ او که در مدح خانخانان سروده با مطلع و مقطع ذیل در مآثر رحیمی مسطور است:

ای میسّر به دولت تو کمال وی مقرّر به خدمت تو نوال
از صفاتت سخن وفایی را شد چو نظم حسن به حدّ کمال

*

عقل چون پرده ز رخسار سخن برگیرد نوعروس سخن از مدح تو زیور گیرد
خاتم ملك سخن همچو وفایی گردد هر کرا همچو نگین مهر تو در زر گیرد

این رباعی را هم در مدح خانخانان گفته است:

ای مهر رخت آینهٔ صبح امید خورشید کرم از تو منوّر جاوید
در خور نبود با رخت آیینهٔ ماه کآیینه برابر نشود با خورشید

۷۱۹- وقاری اصفهانی

تقی اوحدی گوید: وقاری - نام او معزّالدین محمد اژ نه‌ایست، و اژنه از قرای روی دشت صفاهانست، جوانیست در غایت قابلیّت و ادراك و نویسندهٔ خوبیست، در ملازمت تربیت‌خان[1] می باشد: (بیست و یك بیت)

دل من از پی عشق تو یك نفس ننشست بغیر درد تو با درد هیچ‌کس ننشست
چنان زناقهٔ لیلی جدا شدم که دگر غبار نالهٔ من بر دل جرس ننشست

*

خوش لذّتیست درد ترا، خواهم از خدای کاین درد بر رخ نفس واپسین کشم

*

به باغ زندگی پژمرده‌ام چندان که نزدیکست
که همچون نخل بی باری ز چشم باغبان افتم

*

هزار رخنه به دل کرده‌ام که شخص خیالت ز هر دریچه که خواهد، چو آفتاب درآید

*

بر درگهت چگونه نهد روی، آشنا؟ کز نقش پای مردم بیگانه پر شدست

۱- تربیت‌خان از ملازمان جهانگیر پادشاه بود و منصب سه هزار و پانصدی داشت، شاه مذکور ضمن یادداشت روز پنجشنبهٔ پنجم اردیبهشت ماه (سال ۱۰۲۸ هـ ،ق، اوایل جمادی‌الاولی) نوشته است: درین تاریخ تربیت‌خان که از خانه‌زادان موروثی این درگاه بود و به یمن تربیت من در سلك امراانتظام داشت، ودیعت حیات سپرد، خالی از نامرادی و سلامت نفس نبود و جوان عیّاش طبیعتی بود، تمامی عمر خود را میخواست که به فراغت بگذراند، به نغمهٔ هندی بسیار بسیار میل داشت و بد هم نمی فهمید، مردی بی بدل بود.

رك: جهانگیرنامه (ص ۱۸۲/۳۰۵)

*

پهلوی بلهوس چه نشینی به رغم من؟ — بنشین به چشم عاشق و بشناس جای خویش

*

ای غم بیا و بر اثر دیگران مرو — آسایشی که می طلبی، در دل منست

*

بر دلم تیری زدی کز ذوق در خون می طپم — ناوکی دیگر، که از اندازه بیرون می طپم

*

مرا هرچند دشمن دانی آخر جان طلب فرما — ببین آنگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

*

گه نوازش عاشق، حیا ادیب تو باشد — چمن بود قفس هر که عندلیب تو باشد

*

قفسم تنگ چنانست که می نتوانم — شاد سازم دل خونین به صدای جرسی

رباعی

ای آنکه به بزم، مطربت ناهیدست — دل بردی و جان نیز بر آن امّیدست
خطّست به دور صفحهٔ عارض تو — یا سبزه به گرد چشمهٔ خورشیدست؟ . . . .

عرفات (برگ ۹۷۴ـ۹۷۵)

۷۲۰ـ وقوعی نیشابوری

وقوعی ـ نامش میرمحمد شریف و ازسادات اسحاق آباد نیشابور است، چون طبعش به وقوع گویی مایل بود، ازین جهت تخلص خود را وقوعی قرار داد.

وی خواهرزادهٔ امیر شاهمیر معیّر است که مدتهای مدید در زمان شاه طهماسب صفوی صاحب عیار دارالضرب ممالك محروسهٔ ایران بود، و نیز با سیّد شهاب الدین احمدخان نیشابوری از امرای پنجهزاری اکبری که سالها حکومت گجرات و مدتها حکومت مالوه داشت، و به سال نهصد و نود و نه (۹۹۹ هـ) در اجین ودیعت حیات سپرد؛ خویشاوند بود. (۱)

امین رازی گوید: به حسن خط و لطف طبع موصوف بوده، در فن تاریخ دانی لوای مهارت می افراشت(۲) ابتدا که به هند وارد شد، ملازمت شهاب الدین احمدخان را لازم

۱ـ رك: طبقات اکبری (۲ : ۴۲۹) اکبرنامه (۳ : ۵۸۴) تاریخ فرشته، مقالهٔ دوم (ص ۲۶۷) مآثرالامرا (۲ : ۵۶۷).
۲ـ مجامع الاخبار در تاریخ عمومی تألیف وقوعی نیشابوری است.

رك: اینديا آفیس (ش ۱۷۵۸)

گرفته، و پس از فوت وی با سپهسالار عبدالرّحیم خان خانخانان همراه گشته، جهت این رباعی سه هزار محمودی صله یافت:

ای بزم ترا دُردیِ ساغر خورشید وی عیش شبت کشیده در بر خورشید
گر فضلهٔ خاك آستانت نشدی چون ظلمت شب شدی مکدّر خورشید

و پس از خدمت موفور به اعانت خان مزبور در سلك بندگان حضرت شاهنشاهی (جلال الدین اکبر) انتظام یافته روزگاری مهنّا داشت، تارایت سفر آخرت برافراشت، این ابیات ازوست: (دوازده بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۲۷۳-۲۷۴)

خواجه نظام الدین احمد هروی مینویسد: میرشریف وقوعی نیشابوری جوانی بود به فضایل آراسته، علم تاریخ را نیکو میدانست و در انشا و خط ممتاز بود، و در سلك خدمتگاران حضرت خلیفهٔ الٓهی منتظم بود، و به این فقیر نسبت صداقت تمام داشت، و در سنهٔ اثنی و الف (۱۰۰۲ هـ) درگذشت، و این ابیات ازوست: (دو بیت)
طبقات اکبری (۲ : ۵۰۵)

بداونی وی را قایل به تناسخ شناخته و سخت بر او تاخته است، و با این وصف مینویسد: قصاید در منقبت ائمهٔ طیّبین رضوان اللّه علیهم اجمعین گفته، مگر در اوایل حال بوده باشد، در وادی خط و انشا و مفرده‌نویسی دستی عجیب داشت. . .
این چند بیت از قصیده‌ایست که در منقبت حضرت امام حسین (ع) گفته:

هرگه از طغیان سوز عشق در گیرم چو شمع
شعله خود را هر زمان بر من زند پروانه‌سان
تا وفا و مهر من دانست، در بند جفاست
کاشکی تن در نمیدادم به جور امتحان
گر زفیض خاطرت گردد طبیعت بهره‌ور
میتوان پرداختن در یك سخن صد داستان
بسکه استغنا به عهد همّتت دارد رواج
جسم بیجان را بود نفرت زعمر جاودان
در مزاج باد اگر حلمت اثر ظاهر کند
بر زمین باد هوا چون حمل کوه آید گران

نیست چون من خسروی امروز در ملك سخن
هرکه شك دارد درین، بسم‌اللّه اینك امتحان
شاهدان بکر معنی، چون شود فکرم بلند-
عرض حسن خود کنند از غرفه‌های آسمان

*

هر جور کآید از تو، دلم تن در آن دهد　　شایـد تـرا خـدای، دل مهربان دهد
دارد هلاك، غیرت اینم که عشق تو　　دردی به جان هر که دهد، جاودان دهد
شبها که برفروزم از اندیشهٔ تو دل　　سوز دلم چراغ به هفت آسمان دهد

این قصیده را در مدح حضرت خاتون جنّت، زهرا سیّدهٔ نسا (ع) گفته، امّا چون درآمد به این طرز نزد من از جملهٔ بی ادبی ها بود، [باقی] ابیات درینجا ایراد نمودن مناسب ندید.
رك: منتخب‌التواریخ (۳: ۳۷۸-۳۸۱)

و امّا اینکه باقی نهاوندی نوشته است چون وقوعی به سن رشد و تمیز رسید وصیت بزرگی خانخانان را شنید، از وطن اصلی به قصد بندگی وی به هندوستان آمد و بغیر از آستانش نشیمن نگزید وبجزاو مدح کسی نگفت و تمام عمر خانخانان را ملازمت کرد؛ با توجه به آنچه مذکور افتادبکلّی بی اساس است.
رك: مآثر رحیمی (۳: ۶۸۷- ۶۹۷)

ازوست:

تیرخدنگت به‌جان، لذّت درمان شکست　　خار جفایت به دل، رونق بستان شکست
ذوق شهید غمت، گشت چو معلوم خضر　　جام بقا بر لب، چشمهٔ حیوان شکست

*

هر ساعتم به درد دگر متهّم کنی　　آزارجوی من زتو اینها عجیب نیست

*

من عافیت جو نیستم، یارب نصیب من بکن
دردی که آن در دل مرا، امّید درمان نشکند
قربان شوم آن چشم را، کز ناز سویم ننگرد
تا در دلم صد آرزو، پیدا و پنهان نشکند

*

به تاب حوصلهٔ عاشقی حسد دارم / که جان سپارد و اظهار مدعا نکند

*

باز از طپیدن مژه خونابه ریز شد / زخمی که غمزهٔ تو نمکسود کرده بود

*

صبحدم خار، دم از همدمی گل میزد / ناخنی بر دل صد پارهٔ بلبل میزد

*

شب فراق تو صد گونه ماتمست مرا / درین میانه به آه و فغان که سر دارد

*

عاشق نمیدارد روا، افشای راز یار خود / ای دل مکن رسوا مرا، از ناله‌های زار خود

*

میسوزم از درد نهان، ای گریه یاری کن دمی / تا آب بر آتش زنم، از چشم طوفان بار خود

*

همین ذوقست مقصد در حقیقت عشق و عاشق را
نپنداری که گر جان بر تو افشاندم زیان کردم

*

به این شوقم به دل گستاخ می آیی، نمیترسی / که بر پای خیالت روی آه آتشین مالم؟

*

ناله تا از تو جدا فاش نسازد رازم / برنیاید شب غم کاش زضعف آوازم

*

در زیر زخم تیغ تو عمدا همی طپم / شاید زناتوانی خویشت خبر کنم

*

نمیخواهم که در روز جزا پرسش کنند از من / که ترسم بایدم گفتن که درعشقت چها دیدم

*

میتوان دید از برون سوز دلم را در بدن / همچو نور شمع فانوس از درون پیرهن

*

از غم افتادم به حال مرگ هنگام وداع / تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

*

چسان پیشت زخجلت سر برآرم چون مرا بینی؟
که ماند از دست عشقم بر زبانها گفتگوی تو

*

مرا تاب جفای غیر در دل آتشی افگند
که صد بارش گر آزاری، نمی آرد به روی تو

*

هر کرا بینم ز خوبان بسکه دارم ذوق عشق
شعله از جانم برآرد آتش سودای او

*

من کیم؟ سر از گریبان بلا برکرده‌ای
خاك بیقدری به دست خویش بر سر کرده‌ای

*

هیچکس را ندهی غیر من آزار و خوشم
که سر و کار همین با من تنها داری

*

به تیر غمزهٔ او نیم‌کشته‌ام عمریست
هنوز جانب من ننگرد زیرکاری

رباعی

خوی تو که در ستیزه تقصیر نکرد
در کشتنم اندیشهٔ تقدیر نکرد
آن ناله که از سنگ برآورد فغان
فریاد که در دل تو تأثیر نکرد

*

بختم به وصال، رهنمون بایستی
یا درد دلم ازین فزون بایستی
چشمم زغمت اگرچه طوفان انگیخت
آلوده به اشکست، به خون بایستی

*

ای والی سینه قهرمان غم تو
جان در تن من دست نشان غم تو
جان دادم و کار بر خود آسان کردم
تا باز رهم زامتحان غم تو

*

معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش را یگانت ندهد
بگذار حدیث وصل، کآن پرده‌نشین
تا جان ندهی به خود نشانت ندهد

نیز رك: عرفات (برگ ۳۷۶) مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۵۸۴-۵۸۹)

☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★☆★ ۵

۷۲۱- هادی شهرستانی

نصرآبادی مینویسد: میرزاهادی خلف عالیجاه میرزا رفیع صدر شهرستانی است[۱]

۱- میرزارفیع از اجلّهٔ سادات شهرستان و داماد و صدر شاه‌عباس ماضی بوده و در زمان شاه صفی معزول شده و بعد ←

جوان قابل آدمی روشی است، در کمال اهلیّت و همت، مدتی به امر احتساب ممالك مشغول بود و در آن نهایت نسق و ضبط کار می فرمود، امّا همّت عالی آن جناب سر به آن منصب فرود نیاورده و به هندوستان رفت، الحال (۱۰۸۳ هـ) در آنجاست، و مناصب ارجمند به ایشان رجوع شده نهایت کمال اعتبار دارد، شعر بسیار گفته، این بیت به فقیر رسیده:

روزی خود میخورد، هر که درین عالم است — واسطه شو خوشنماست، مفت کرم داشتن

(ص ۹۶)

نیز رك: فرهنگ سخنوران (ص ۶۲۶)

۷۲۲ـ هاشمی اصفهانی

امیر شمس الدین ـ در اوایل عمر و زندگانی بعد از کسب فضایل نفسانی به بیجاپور وارد گشته به خطاب صدرجهان مخاطب گردید، و به واسطهٔ موزونی طبع گاهی درصدد انتظام نظم برآمده «هاشمی» تخلّص می کرد، این ابیات از آنجمله است:

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید — غلط گفتم که جانی در تن بیهوش می آید

مگر میخانهٔ عشقست کوی مهوشان کآنجا — زاهل هوش هر کس می رود مدهوش می آید؟

هفت اقلیم (۲: ۴۰۶ـ۴۰۷)

۷۲۳ـ هاشمی کرمانی

امین رازی گوید: شاه جهانگیر هاشمی ـ از جانب پدر به چهار واسطه به شاه قاسم انوار (م: ۸۳۷ هـ) میرسد، و از جانب مادر به شاه نعمت الله نوربخش[۱] می پیوندد، و شاه

→

از مدتی درگذشته است، ازوست:

مردودی دور ما زمقبولی به — فارغ بالی زقید مشغولی به

افسوس که شد آخر کارم معلوم — کز منصب روزگار، معزولی به

در فوت شاه‌عباس گفته است:

از مردن شاه دین ملك شیون کرد — وز مهر، فلك داغ به دل روشن کرد

در صبح عزا چرخ گریبان بدرید — وز ظلمت شب پلاس در گردن کرد

رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۶)

۱ـ کذا، و شاه نعمت الله ولی صوابست، شاه جهانگیر هاشمی در مظهرالآثار سی و هفت بیت به مدح وی سروده است. (ص ۷۵ـ۷۷)

مزبور سیّد کریم الطبع پاك دین نیکوعقیدت بود، به حکم آنکه طول اقامت موجب شآمت است، ارادهٔ سیاحت نمود، و چون به ولایت سند وارد گردید، والی آن دیار میرزاشاه حسن نبیسهٔ امیر ذوالنّون ارغون[1] مقدمش را گرامی داشته در غایت عزّت با وی سلوك نمود، بعد از چند سال مراجعت نموده چون به حوالی کیج و مکران رسید، جمعی از قطّاع الطّریق سر راه بر او گرفته رشتهٔ حیاتش را منقطع گردانیدند، و او را بـغیـر از مظهرالآثار که در تتبّع مخزن الاسرار گفته، دیوانیست مشتمل بر قصاید و غزل و رباعی، این چند بیت از آنجمله است: (سی و هفت بیت)

هفت اقلیم، ذیل کرمان (۱ : ۲۸۱)

۱ـ میرزاشاه حسن فرمانروای سند (۹۲۸ـ۹۶۲ هـ) پسر امیر شجاع شاه بیگ بن امیر ذوالنّون ارغون، مردی دانشمند، ادب‌پرور، شجاع، کریم الطبع و شاعر بود و به ترکی و فارسی شعر می سرود و «سپاهی» تخلّص می کرد، سلطان محمد فخری هروی، قاضی شیخ احمد، شاه جهانگیر هاشمی، مولانا علاءالدین لاری، شاه قطب‌الدین از اقارب شاه جهانگیر، مولانای سعید شیخ محمد، مولانا حسام الدین، مصلح الدین محمد کلامی لاری که از افاضل ممتاز بودند، و حیدر کلوچ هروی و دیگران همه در عهد وی به سند رفته‌اند، هاشمی کرمانی مثنوی مظهرالآثار را در نهصد و چهل به نام میرزا شاه حسن سروده، چنانکه مذکور خواهد شد، و فخری هروی «صنایع الحسن» و «روضة‌السّلاطین» را به نام او تألیف کرده، و در دیباچهٔ کتاب اخیر گوید:

آن بحر بیکرانه، آن گوهر یگانه — آن سرور زمانه، آن قبلهٔ قبایل...
رشك جم و فریدون، نقد شجاع و ذوالنّون — چشم و چراغ ارغون، شاه «حسن» خصایل
در بزم کامرانی، سر حلقهٔ سلاطین — در باب نکته‌دانی، سر دفتر افاضل

میرزاشاه حسن ارغون راست:

گردیدهٔ من منـوّر از روی تو نیست — ور شامّه‌ام معطّر از بوی تو نیست
ور زآنکه رهم به کعبهٔ کوی تو نیست — هرگز کشش دلم بجز سوی تو نیست

*

دامن به میان بر زده جانانه‌ام امروز — من عاشق آن طور یتیمانه‌ام امروز

*

ز اتشین رخ او خطّ عنبرین برخاست — به جان زد آتش و دود از دل حزین برخاست

*

به ناز و عشوه نشستی میان مهرویان — هزار فتنه و آشوب از کمین برخاست
هر ان خدنگ که بر دل زدی سپاهی را — نشست تیر و، زشست تو آفرین برخاست

*

دربارهٔ وی بنگرید به: روضة‌السّلاطین و مقدمهٔ آن، چاپ ۱۹۸۶ حیدرآباد سند، و مقدمهٔ مظهرالآثار، چاپ ۱۹۵۷ کراچی (هر دو به قلم دوست دانشمند فقیدم شادروان سیّد حسام الدین راشدی) و تاریخ سند معصومی، لبِّ تاریخ سند، و کتاب حاضر ذیل اسامی: حیدر کلوچ هروی، فخری هروی، کلامی لاری.

امیرمحمد معصوم بهکری (= بکری) متخلّص به نامی (م: ۱۰۱۴ هـ) در تاریخ سند (تألیف ۱۰۰۹ هـ) آورده است: شاه جهانگیر هاشمی - از اولاد شاه طیّب هروی[۱] شاعری بوده بلیغ و شیرین کلام، و در اوایل ایّام سلطنت میرزاشاه حسن از خراسان به سند آمده رحل اقامت انداخت، و در فنون شعر بی نظیر وقت بوده و مظهرالآثار در جواب تحفةالاحرار از نتایج طبع اوست[۲] و دیوان هاشمی نیز دارد، در اواسط شهور سنهٔ ست و اربعین و تسعمائه (۹۴۶ ه) عزیمت سفر حجاز از راه کیج و مکران نموده و در اثنای راه از دست قطّاع الطّریق شربت شهادت چشیده.

تاریخ معصومی، چاپ ۱۹۳۸ بمبئی (ص ۲۰۵-۲۰۶)

تقی اوحدی گوید: سیّد فاضل کامل واصل، جامع الفضایل والکمالات، مستحضر الشّمایل والحالات، ارشدالفصحا، امجدالفضلا، میر هاشمی المشهور به شاه جهانگیر - صاحب کتاب مظهر آثار است، و آن نظمی است با مزه و عالی رتبه، چه مطالب صوفیّه در آنجا همه مندرجست، و وی در غایت مولویّت و فضیلت و عرفان بوده، چنانکه در مجلس میرزاشاه حسن ارغون به مولانا مصلح الدین کلامی لاری و قاضی شیخ احمد که از افاضل ممتاز و علمای سرافراز زمانه بودند، به سبب قوت معرفت و قدرت توحید غالب مطلق می آمده و استحضار او در علوم صوری و معنوی همگنان را مبیّن و معیّن شده، گویند از نتایج شاه نعمت اللّه نوربخش! (ولی) و شاه قاسم انوار است، و در نسبت کریم الطّرفین واقعست، در خدمت مولانا جامی (م: ۸۹۸ هـ) صحبتها داشته[۳] در راه کیج و مکران به

۱- شاه طیّب پسر شاه محمود و او پسر شاه قطب الدین است، و میر معصوم بکری نامی در بارهٔ اخیرالذکر مینویسد: از اجلّهٔ اکابر سادات رفیع الدّرجات خراسانند، بعد از فترات ترکمانیّه در سال نهصد و سی از هرات به بهکر آمده به ملاقات میرزا شاه حسن رسیدند، و در بلدهٔ بهکر سکونت نمودند و در روز جمعه خلایق را مواعظ و ارشاد میفرمودند، و مشارالیه به غایت متّقی و متشرّع بوده و در اواخر سنهٔ سبع و سبعین و تسعمائه (۹۷۷ هـ) به عالم جاودانی انتقال فرمود، و تاریخ وفات ایشان «واعظ» است.

تاریخ معصومی (ص ۱۴۴)

شادروان سیّدحسام الدین راشدی افزوده است: همین شاه قطب الدین بود که بعد از آمدن به بهکر، شیخ الاسلام اوّلین سند مقرّر گشت، و بعد از انتقال او پدر میرمعصوم، میرسیّد صفایی (م: ۹۹۱ هـ) بدین عهده فایز آمد.

مقدمهٔ مظهرالآثار (ص ۱۹-۲۰)

۲- ترتیب ابواب مظهرالآثار تقریباً مشابه تحفةالاحرار جامی است.

۳- واله داغستانی پس از نقل مفاد ترجمهٔ میرهاشمی مندرج در عرفات، گوید: تقی اوحدی نوشته که مولوی جامی را دیده و با او صحبتها داشته است، و از مثنوی مظهرالآثار خلاف این معنی استنباط میشود.

ریاض الشعرا (خطی)

دست قطّاع الطّریق به دولت شهادت فایز شد، دیوانش در میان نیست (سی و نه بیت) عرفات (برگ ۷۹۸-۷۹۹)

رضا قلیخان هدایت وی را با میرمحمد هاشم شاه بن میرمحمد مؤمن عرشی اکبرآبادی از اولاد شاه نعمت اللّه ولی و از صوفیان مشهور هند که در هزار و هفتاد و سه (۱۰۷۳ هـ) ولادت و در هزار و صد و پنجاه (۱۱۵۰ هـ) شهادت یافته، اشتباه کرده و نوشته است که: «آبا و اجدادش از ایران به هندوستان رفته‌اند». (۱) و مثنوی مظهرالآثار را که در نهصد و چهل (۹۴۰ هـ) اتمام یافته و از میرجهانگیر هاشمی است، به وی نسبت داده است.

البتّه دربارهٔ میرهاشم شاه درست گفته است، چه جدّ او میر عبداللّه وصفی کرمانی پسر میر مظفر از اولاد شاه نعمت اللّه که شاعری قادر و خوشنویسی ماهر بوده در زمان اکبرشاه به هند رفته و از او خطاب مشکین قلمی یافته، و در زمان جهانگیر پادشاه به سال هزار و بیست و پنج (۱۰۲۵ هـ) در اجمیر درگذشته است، و میرمحمد مؤمن اکبرآبادی متخلّص به عرشی (م: ۱۰۹۱ هـ) و میرمحمد صالح متخلّص به کشفی (م: ۱۰۶۱ هـ) فرزندان وی هستند که خوشنویسی و شاعری را از پدر به ارث برده بودند، و با اعیان صوفیه همیشه آمیزش داشته‌اند. (۲)

ولی میرجهانگیر هاشمی شاعر قرن دهم را با میر هاشم شاه قرن دوازدهم یکی دانستن از جملهٔ صدها اشتباه دیگر وی در ریاض العارفین و مجمع الفصحاست.

و امّا آذر بیگدلی یکجا میر جهانگیر هاشمی را در ذیل شعرای کرمان با دو بیت از مظهرالآثار او مذکور داشته، و در جای دیگر او را شیخ الاسلام بخارا دانسته و یك بیت از وی ثبت کرده است. (۳)

و شگفتست که آقای دکتر ذبیح اللّه صفا شیخ الاسلامی میر جهانگیر هاشمی را در بخارا پذیرفته‌اند، و اگر چه ترجمهٔ حال خواجه هاشم صدیقی بخاری متخلّص به هاشمی را که شیخ الاسلام بخارا بوده است، در مآخذ عدیده میتوان یافت(۴) ولی پذیرفتن استدلال

۱- ریاض العارفین (ص ۲۶۵-۲۶۸) مجمع الفصحا (۲: ۵۶)

۲- رك: منتخب التواریخ (۳: ۳۸۳-۳۸۴) عرفات (برگ ۷۹۲) شاهجهان نامه (۳: ۴۴۴) تذکرهٔ خوشنویسان هفت قلمی، ۱۳۲۸ ق، کلکته (ص ۱۰۱-۱۰۲) تاریخ تذکره‌های فارسی (۲: ۷۸۳-۷۸۶).

۳- آتشکدهٔ چاپ بمبئی (ص ۱۳۰-۳۲۷)

۴- دربارهٔ هاشمی بخاری بنگرید به تحفهٔ سامی (ص ۳۸) ترجمهٔ مجالس النفایس (ص ۱۴۴-۱۴۵ / ۳۷۹) مذکّر احباب (ص ۱۸۰ / ۳۷۹) بدایع الوقایع، چاپ تهران (۱: ۱۶۵ / ۲۱۱ / ۲۳۴ / ۲۵۵ / ۲۵۸).

و برای مزید فایده ترجمه‌اش را از هفت اقلیم ذیلاً نقل میکنم:

←

ایشان را به اینکه: «چون زمان زندگی هر دو یکیست، دشوار است که او و جهانگیرشاه هاشمی (به جای شاه جهانگیر هاشمی) را دو کس بپنداریم» دشوارتر است.

و نیز آقای دکتر صفا مینویسند: شگفتست که هدایت مظهرالآثار را در دست داشته و از آن نقل کرده، ولی ندیده است که گوینده به ساختن و سرودن آن به سال نهصد و چهل در شهر تتهٔ سند تصریح نموده است.

و بنده میگویم شگفت‌تر از آن اینست که خود ایشان ممدوح صاحب مظهرالآثار را «شاه حسین بن امیر ذوالنون» نوشته‌اند، و علاوه بر اینکه پیش از نام امیر ذوالنون ارغون، نام پسر وی «شاه بیگ» را دو جا از قلم انداخته‌اند،(۱) این بیت مظهرالآثار را ندیده‌اند:

شاه حسن، خسرو شیرین سخن   اَنْبَتَهُ‌اللّه نَباتاً حسن

رك: مظهرالآثار (ص ۴۰)

همهٔ شاعرانی که در وزن مخزن الاسرار مثنوی سروده‌اند، حکیم نظامی و اثر بدیع وی را ستوده‌اند، و اگر از سرایندگان قرن دهم به بعد بوده‌اند، در منظومه‌های خویش از روح نظامی گنجوی، خسرو دهلوی، عبدالرّحمن جامی گویندگان: مخزن‌الاسرار و مطلع الانوار و تحفةالاحرار استمداد کرده‌اند، و هاشمی نیز این روش ستوده را دنبال فرموده و در ختام آن گفته است:

هاشمی این نظم که انگیختی   شور دگر در سخن آمیختی



خواجه هاشمی ـ نتیجهٔ خلف خواجه عصمت و نبیرهٔ خواجه محمد پارسا بوده، اجداد امجاد ایشان همیشه شیخ الاسلام و صاحب سجاده و فقیه و محدث بوده‌اند، و خواجه هاشمی نیز اوصاف مستحسنه بسیار داشته، روزی در مجلس عبداللّه خان بوده که جمعی از محتسبان بدان مجلس وارد شدند، خان گفته که فرشتگان گویا به صورت این جماعت می باشند، خواجه بر فور این بیت در بدیهه گفته:

فرشته صورت چندی که مانع می نابند   فرشته‌اند و لیکن فرشتگان عذابند

و این ابیات نیز مر اوراست:

چنان فرسوده‌ام از غم که گر دامن برافشانم   تن خاکی رود چون گرد از چاك گریبانم

*

به ناز سرمه مکش چشم بی‌ترحم را   نشسته گیر به خاك سیاه، مردم را...

هفت اقلیم (۳:۴۳۶) ذیل بخارا

مصراع اوّل بیت آخر در میان وی و نویدی نیشابوری (م: ۹۴۸ هـ) که ذکرش گذشت، مشترك است.

۱ـ رك: تاریخ ادبیات در ایران (۵: ۶۵۵/۶۵۸)

تازه شد از نظم تو جان سخن | کان نمك شد زتو خوان سخن
دهـر ازین شعبه پـرآوازه شد | نقش سخن بار دگر تازه شد
این سخن از پرده چو بیرون فتاد | غلغله در گنبـد گـردون فتـاد
لاجرم این نامهٔ قدسی نـظام | شـد زقضا «مـظهرالآثـار» نام
شکر که این نظم بدایعِ نظام | گشت بـه تـوفیق الٓهی تمـام
در بلد تتّـه، حـریم الشّمـال | حَـرَّمَـهُ الـلّه عَنِ الاخـتـلال
نهصد و چل بود که این نظم پاك | نقش بقا یافت ازین لوح خاك . . .
این رقم تازه که بعد از دو سال | ختم سخن یافت به میزان حال
همت من از سر زهد و ورع | زد قلم نسخ به حـرف طمع
از صله و جـایزهٔ این کتـاب | چشم طمع دوخت زروی صواب
کرد به یك لحظه زشوق تمام | پـیشـکش والی عـالی مقـام

(ص ۱۴۷ـ۱۴۸)

و جای دیگر دربارهٔ والی عالی مقام سند «میرزا شاه حسن ارغون» گوید:

حمد خدا را که چنین گلشنی | سبز شد از کلك نی چون منی
این چمن از گلشن جان آمده | تـازه بهاری بـه جهـان آمـده
بـاد مبارك بـه سپهـدار عهـد | آنکـه سبق برده زاقـران عهد
«شاه حسن» خسرو شیرین سخن | اَنْبَتَـهُ الـلّه نَبـاتـاً حـسـن

(ص ۴۰)

و پس از پانزده بیت که در مدح وی سروده است گوید:

شکر که در کـوکبهٔ عهـد تو | یافت بنا این رقم از جهد تو
آنچه رقم زد قلم سحر سنج | گنج نخستین بود از «پنج گنج»
داعیـه آنست کـه بـار دگـر | خامه کند چارهٔ چار دگر . . .

(ص ۴۱)

بنابراین معلوم می شود که وی قصد داشته پس از مظهرالآثار چهار مثنوی دیگر بگوید و خمسه را تمام کند، ولی چنانکه گذشت، در سال نهصد و چهل و شش (۹۴۶ هـ) به شهادت رسیده و اگر هم چیزی از مثنویات چهارگانه سروده بوده، از میان رفته است.

موعظهٔ نوزدهم از مظهرالآثار:

عشق چو اظهار تجلّی نمود / حسن ازل صورت معنی نمود
عشق چو با حسن ازل یار شد / عاشق و معشوق پدیدار شد
عالم ذرّات به صد امتداد / خلق شد از جاذبهٔ اتحاد
عاشق و معشوق به هم صادقند / هر دو به صد عشق به هم عاشقند
عشق بود آینهٔ روی دوست / هرچه بجز دوست بود عکس اوست
هست درین گلشن مینانگار / عاشق و معشوق هزاران هزار
بر سر هر شاخ که رعنا گلیست / در صفتش نغمه‌سرا بلبلیست
بلبل خوبان که گل عالمند / نکته‌سرایان مسیحا دمند
مردم اهلند، وضیع و شریف / بر صفت خاص و طریق لطیف
کرده ز نظم چو دُرِ شاهوار / در صفت حسن، گهرها نثار
ناطق انوار خردمندی‌اند / طوطی مرآت خداوندی‌اند
زنده‌دلانند که در بزم جمع / سوخته‌اند از دل خود همچو شمع
مستی ایشان ز می عشق یار / مشرب ایشان چو می خوشگوار
آتش ایشان چو نماید صعود / دود برآرند زچرخ کبود
همچو محك صیرفی جوهرند / آینهٔ چهرهٔ یکدیگرند
برده به چرخ از گهر نظم پاك / کوکبهٔ مدح عزیزان خاك
نامهٔ نامی که محرّر کنند / خاتمهٔ نامهٔ محشر کنند
عمر نکاهند به بحث و جدل / لب نگشایند مگر در محل
بی‌غرض از نیك و بد عالمند / همچو هنر عیب نمای همند
هرکه برین فطرت و ادراك نیست / داخل این طایفهٔ پاك نیست
اهل سخن طایفه‌ای قابلند / بلهوسان مردم بی‌حاصلند
مردم بی‌ذائقهٔ نظم گوی / هرزه درایند به هر شهر و کوی
نیست درین قومِ سخن ناشناس / ذائقه‌ای غیرِ گمان و قیاس
بی‌هنران در پیِ عیب همند / رخنه‌گر پردهٔ جیب همند
قایل عیب‌اند و هنر هیچ نه / منکر عشق‌اند و دگر هیچ نه
چون به مباهات زهم دم زنند / دفتر هم را همه بر هم زنند
حاضرِ دم باش که با این همه / رهزن شعرند و سخن‌چین همه

شعر کسان را ز پی کام خویش — بسته به صد سلسله بر نام خویش
بر در هر سفله زبهر تراش — آخته چون خامه زبان خراش
دربدر کشور خودکامی اند — بی هنر محضر بدنامی اند
آه ازین بی‌مزه‌پرداز چند — وای ازین خانه برانداز چند
ای دل ازین بی‌هنران دور باش — طالب خیری، زبدان دور باش
هرکه درو جاذبهٔ شوق نیست — در سخنش چاشنی ذوق نیست
ذائقهٔ هرکه نباشد سلیم — فطرت فهمش نبود مستقیم
فهم چو با ذائقه همره شود — شعرِ تو مطبوع و موجّه شود
هرکه درو نیست مذاق سخن — فهم سخن گر نکند، گو مکن
هست زبان تو سخن را کلید — لب مگشا جز به حدیث مفید
ای دهن تنگ تو کان سخن — لعل روان بخش تو جان سخن
نیست درین کهنه‌سرای سپنج — خوبتر از نقد سخن هیچ گنج
من که ز لعل تو سخن گفته‌ام — گوهر معنی به هنر سفته‌ام
بر سخنم نقد جهان صرف کن — کز تو جهان ماند و از من سخن
تا سخنم گوهر جانها بود — نام تو مشهور زبانها بود

(ص ۱۳۷-۱۳۹)

نیز ازوست:

کجاست آنکه مرا ساغری به دست دهد — نه‌دُرددانَد و نه صاف، هرچه هست دهد
چو هاشمی من و خون جگر، که ساقی دهر — می مراد به دون همّتان پست دهد

*

خوش آن وقتی که ما را مهوشی بود — حضور خاطر و وقت خوشی بود
گذشت آن صورت آرایی، که ما را — سرِ دستار و اَندازِ فشی بود

*

میروم از گلشن کویت گرانی می‌برم — رخت هستی بسته، بار ناتوانی می‌برم
اینچنین کز آستانت میروم ناداده جان — شرم میدارم که نام زندگانی می‌برم

*

خوبرویان چه کسانند، دلارامی چند — دامِ بدنامی و آشوبِ نکونامی چند
وه که پیمانهٔ ما پر شد و در پای خمی — نکشیدیم زدست صنمی جامی چند
هاشمی قطع تمنّا مکن از صبح وصال — گو به نومیدیِ هجران گذرد شامی چند

*

ذکرت به خیر باد که در بزم کاینات — خاموش نیست انجمنی از دعای تو

*

در بیابان عدم بودم به فکر آن دهن — شد پدید آن خطّ سبز و گشت خضر راه من

*

ره عشقت که عمر از قطع آن ره کوتهی کرده — در و عشاق چون نقش قدم قالب تهی کرده
از آن ریگ روانِ عشق آمد [همقدم ما را] — که چون گرد قدم تا کعبه ما را همرهی کرده
به پایت هاشمی بنهاد روی مسکنت جانا — گدایی آرزوی سایهٔ شاهنشهی کرده

*

معلّم عشق و عارف طوطی و مرآت، عرفانش
سبق معنیّ و صورت ابجد لوح دبستانش
عجب لوحیست لوح مکتب معمورهٔ عرفان
که عالمْ عالمِ معنیست در هر نکته پنهانش
درین ره جز خطر نبود، معاذاللّه چه راهست این
که شد ذرّات جسم رهروان ریگ بیابانش
چو صوفی وقت وجد از چرخ گردان دامن افشاند
نماید هیأت چرخ دگر از دور، دامانش
چو پشت پا زند مانند چوگان بر جهان سالك
نماید گنبد گردان چو گویی پیش چوگانش
سراسر دیده شو چون آینه تا روشنی بینی
که با این دیدهٔ تاریك هرگز دید نتوانش
تو تاریکی و گرنه بنگری آن آفتابی را
که تابانست نور فیض برآباد و ویرانش
دُروگوهر کجا آید به پیش چشم آن رندی
که باشد قطره‌های اشك چون دُرهای غلطانش
چنان از دوست مملو شد محیط باطن عارف
که از سر می‌رود بیرون سرشك چشم گریانش
جهان را در ره معراج همت مشت خاکی دان
که در چشم لئیمان میزند از مکر، شیطانش

بود منعم به اسباب جهان شاد و نمی‌داند
که آخر آنهمه خواهد شدن اسباب حرمانش
به مقدار تعلّق جان دهد هرکس، خوش آن مفلس
که از وارستگی شد تلخی جان کندن آسانش

۷۲۴- هجری جامی

خواجه هجری جامی - فضایل و کمالات داشت، اکثر عمر با میرزا هندال می بود[۱] آخر عمر در خدمت حضرت خلیفهٔ الّهی (اکبرشاه) گذرانید، دیوان شعر دارد، این رباعی ازوست: . . .

طبقات اکبری (۲: ۵۰۰)

هجری - از فرزندان حضرت شیخ جام (ت: ۴۴۱ م: ۵۳۶ هـ) قدّس اللّه سرّه است، بسیار صاحب تقوی و طهارت و نظافت است، و ملکی ملکات بود، دیوانی مشتمل بر پنجهزار بیت به اتمام رسانیده، از نتایج طبع اوست: (بیست و یك بیت)
منتخب‌التواریخ (۳: ۳۸۶-۳۸۸)

۱- میرزامحمد هندال روز جمعهٔ دوم ربیع‌الاوّل سال نهصد و بیست و پنج که ظهیرالدین محمد بابرپادشاه برای بار سوم متوجه تسخیر هندوستان بود، ولادت یافت و بدین جهت هندال نامیده شد، وی با وجود بهادری طبع لطیفی داشت، خطوط استادان را نیك می شناخت، و در جمع آوری کتب جهد بلیغ می کرد و مربّی و حامی شعرا و فضلا بود، در سال نهصد و پنجاه و هشت که حکومت غزنین و گردیز وبنگش را داشت و همایون پادشاه به دفع شورش برادر دیگر خود میرزاکامران به کابل آمده بود، در شبیخونی که کامران شب یکشنبهٔ بیست و یکم ذیقعدهٔ این سال درموضع خیراباد بر اردوی همایونی زد، میرزا هندال به دست یك افغانی کشته شد، و شعرای منتسب بدو مرثیت‌ها گفتند، از آنجمله است این رباعی از ملّا خرد زرگر ماوراءالنهری متخلص به فنایی:

هندال محمد شه فرخنده نسب ناگه زقضا شهید شد در دل شب
شبخون به شهادتش چو گردید سبب تاریخ شهادتش ز «شبخون» بطلب

ازوست:

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند به صد جلوه‌گری
تا بر رخ گل چکاند ای رشك پری حقا که هزار بار پاکیزه‌تری

٭

سرو قد تو مایل اهل نیاز نیست نازیست در سر تو، که در سرو ناز نیست

٭

تب غم دارم و دردسر هجران بر سر آمده جان به لب و نامده جانان بر سر

رك: اکبرنامه (۱: ۹۳/۳۱۱-۳۱۴) عرفات (برگ ۸۰۶) روضةالسلاطین، چاپ سند (ص ۵۹/۲۵۱-۲۵۲)

خواجه هجری الجامی ـ منسوب به شیخ الاسلام ژنده پیل احمد جامی است، به غایت آثار نجابت و علوّ همت از ناصیهٔ وجودش لایح و واضح بوده و از کمال لطافت طبع به ظرافت و مزاح مرتکب میشده، بسیار مجلس آرا و پاکیزه‌روزگار افتاده، اکثر اشعار وی مذیّل به مدح میرزا محمد هندال است، و از یاران مقرّر معروف معیّنست، قال: (پنج بیت) عرفات

ازوست:

سحرنوای طرب زن که بهجت‌انگیزست — انیس مجلس گل بلبل سحر خیزست
همای سدره‌نشین شو ز اوج دولت عشق — که باغ و منظر این ده کدورت آمیزست
دهان زدُرد معاصی به آب توبه بشوی — که رفت عمر به عصیان و وقت پرهیزست
بپوش جوشن طاعت که در کمینگه عمر — به دست رهزن ایّام تیغ خونریزست
مساز قصر اقامت درین رباط دو در — که فتنه رخنه‌گر و صر صر اجل تیزست
به حسن نظم حسن، هجری از طریق کمال — مرید عارف شیراز و پیر تبریزست

٭

خوش آن شبی که سر کوی دیر منزل بود — فروغ طلعت ساقی چراغ محفل بود
نسیم وصل دلارام زندگی بخشید — وگرنه زیستن از دست هجر، مشکل بود

٭

خوشست موسم دی خاصه در بهار شباب — گل نشاط اگر بشکفد زجام شراب

٭

سحر که بزم چمن پر گل و شقایق بود — دهان فاخته پر نکتهٔ حقایق بود

٭

دی هوای حرم و عزم گلستان کردم — رفتم و طوف سراپردهٔ جانان کردم

٭

گل مگر از بغل یار به گلزار آمد؟ — که ازو بوی خوش پیرهن یار آمد

٭

باز دل آشفتهٔ چشمان سحرانگیز کیست؟ — باز زنجیر جنونم زلف عنبر بیزکیست؟

٭

از آن نامهربان ترسم خلل در کار جان افتد — مبادا هیچکس را دلبری نامهربان افتد

٭

من کیم افتاده بر خاك درش بیچاره‌ای — نامرادی، بیکسی، از خان و مان آواره‌ای

*

ای گل که نمیرسد به دامان تو دست — بر نام تو عاشقیم و بر بوی تو مست
این طرفه که حاضریّ و غایب زمیان — پنهانی و ظاهر از تو هرچیز که هست

*

ای دل آواره بر خاك درش جا کرده‌ای — نیك جایی از برای خویش پیدا کرده‌ای

*

گر ترا هست به یاران وفادار سری — به وفایت که زمن نیست وفادارتری

*

طلبگار وصالت گشته عمری جستجو کردم
میسّر چون نشد وصلت، به هجران تو خو کردم

۷۲۵ـ هدایت شوشتری

سیّد عبداللّه شوشتری در بیان احوال شوشتر شرح عبرت انگیزی از سرگذشت هدایت شوشتری به قلم آورده است که عیناً نقل میشود:

وزیر در عهد واخشتوخان، حاجی محمد شریف بن آقا قاسم بن آقا علی بود، و او مردی به غایت سعید و خیرمند بود، و آقا هدایت اللّه بن آقا نعمت اللّه از اقارب سببی او، ملالی ازو بهم رسانید و به اردو رفته به اولیای دولت عرض نمود که وزیر شوشتر نابینا شده و امور وزارت مختل است، و رقم مطاع به اسم خود صادر نمود، و در مراجعت به خوانسار که رسید، آزار چشم او را عارض شد و به شوشتر که رسید نابینا شده بود، و او در مبادی حال به هندوستان رفته بود و با اورنگزیب پادشاه هند (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) نهایت اختصاص و تقرّب داشت، و در حین ترخّص وعدهٔ مراجعت کرده بود، و چون به سبب کوری از وفا به آن وعده و معاودت هند عاجز بود، لاجرم در شوشتر توقف نمود، و اورنگزیب او را تفقد نموده مکتوبی در کمال ملاطفت به او نوشت، و وجهی معتدّ به از نقود و امتعه جهت تدارك احوال او فرستاد و به حضور طلبید، و خواجه هدایت اللّه این رباعی به او فرستاد:

از خاكِ مرادِ هند تا گشتم دور — شد دیده‌ام از اشك پشیمانی کور
حبّ الوطنم کشید، ورنه هرگز — عاقل نرود به پای خود زنده به گور

و این رباعی نیز نوشته:

اورنگ نشین هند یادم کرده — وز لطف، خطابِ خانه زادم کرده

چون جام جهان‌نماست دل شاهان را / داند که زمانه نامرادم کرده

و او شاعری بی‌نظیر بود و اکثر اشعار او رباعیات است و این رباعی نیز ازوست:

یارب تا کی بهار و دی خواهد بود؟ / سال و مه و هفته پی به پی خواهد بود؟
تا کی کافر به عیش و مؤمن به عذاب؟ / این روز قیامت تو کی خواهد بود؟

و این رباعی را در وقت سکرات گفته:

پیمانه چو پر شد، به ضروری رفتیم / زین وادی محنت به صبوری رفتیم
عمری گذراندیم چو روشن خردان / صد حیف که عاقبت به کوری رفتیم

تذکرهٔ شوشتر، ۱۹۲۴ کلکته (ص ۵۰ـ۵۱)

۷۲۶ـ همایی آذربایجانی

درویش سهراب همایی ـ از شعرایی است که میرزا صائب او را در کشمیر دیده و مثنوی ذیل را از وی به بیاض خود نقل کرده است:

هرکه او درد ترا در خاك برد / راحت آسودگان را پاك برد
هرکه او در عقل نبود پیشوا / هست بی‌شبهه صوابش هم خطا
زآن عصای عقلت اکنون داده‌اند / تا که فردا عذر لنگت نشنوند
هرکجا تخمی به خاك آغشته‌اند / بر امید گریهٔ من کشته‌اند
هستی ما بانگ نایی بیش نیست / ما نفس‌هاییم و بود ما دمیست
قدر وقت خویش را نشناختیم / خوش عزیزی را به خواری باختیم
گر تویی مقصود جان ای بی‌همال / صبر بعد از مرگ هم باشد محال
جان زرنج و محنت پیری فسرد / قامتم چوگان شد و گویی نبرد
از سنایی معنی این بیت را / شاهد آوردم به وفق مدّعا
«در حقیقت زال دنیا مارتست / جمع گشتن نیست با مادر درست»
نیست از مادر حلال ای مستحق / غیر شیری کآن بود سدّ رمق
بیش ازینت گر تصرّف داد دست / مادر خود را به عقد آوردنست

دانشمندان آذربایجان (ص ۳۹۸ـ۳۹۹)

۷۲۷ـ همایی استرابادی

همایی ـ از بلندپروازان هوای معانی است، ولادتش از استراباد است، مدتها در هند

به‌سر کرده، از تازه‌گویان زمان و خوش فهمان دورانست، طبیعت بسیار عالی دارد، و دُرَرو لآلی متوالی:

بلبل از شوق به فریاد که گلزار کجاست؟ گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست؟

※

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین
مشت خاکی مانده بود، آنهم به سر کردم [زغم]

※

آویختم از غم تو در صبر چون غرقه که در گیازند چنگ
عرفات (برگ ۸۰۹)

۷۲۸ـ همت سیستانی

نصرآبادی گوید: میرزا همت ـ بنی عمّ ملك حمزه است[1] از این ولایت دلگیر شده به هندوستان رفته ملازم پادشاه است (= اورنگزیب) و نهایت اعتبار در آنجا دارد، طبعش خالی از لطفی نیست، همّت تخلّص دارد، شعرش اینست:

۱ـ ملك حمزه ولد جلال‌الدین از ملکان سیستان و متخلّص به غافل، طبعی در کمال لطف داشته، و نصرآبادی گوید: «جوان قابل به همتی بود، مدتی قبل از این به اصفهان آمده، فقیر ربط بی نهایت با او داشت، آنقدر گذشتگی از و ملاحظه شد که شرح نتوان داد، و در سنهٔ تخاقوی ئیل سابق فوت شد» ولی قلی بیگ شاملو سال وفاتش را هزار و پنجاه و شش ضبط کرده، و در تاریخ انبیا و اوصیا و ملوك، هزار و پنجاه و پنج مرقومست و به دنبال آن آمده است: ملك نصرت فرزند او به جای پدر حاکم سیستان شد.
رك: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۶) قصص الخاقانی (خطی) تاریخ انبیا و اوصیا و ملوك، نسخهٔ شمارهٔ (۱۲۳) آستان قدس رضوی

ازوست:

بر فرس تندرو، هرکه ترا دید گفت برگ گل تازه را، باد کجا می‌برد؟

※

پرسش مردم به فردای دگر خواهد فتاد روز محشر چونکه پیش آرند دیوان مرا

※

بیگانه نیم تا چو غمم یاری هست گر رفت زدست سبحه، زنّاری هست
دلجویی حمزه‌گر به ایران نکنند در پهلوی او هند جگرخواری هست

※

غافل نشوی ازین دو معنی غافل سرمایهٔ مرد ازین دو گردد حاصل
زین راهنمایان به یکی شو قایل یا عقل درست، یا جنون کامل

بهار رنگ تو چون گلگل از شراب شود — ز عکست آینه گلزار آفتاب شود
زدشمنان ملایم زبس که می‌ترسم — به موم آتش من چون رسید، آب شود

*

روشندلان به هند نگردند روشناس — در شب چراغ آینه خاموش می‌شود

*

به نسب فخر زنقص گهر و کم خردیست — چون نگین چند توان زیست به نام دگران؟

*

از بس که با خیال تو دارم وصالها — آیینه خانه‌ای شده‌ام از خیالها. . .

(ص ۳۸)

۷۲۹ـ همدمی کاشانی

همدمی ـ نامش میرزا علی و مولدش کاشان است، نخست به دباغی اشتغال داشت، در جوانی دست از شغل موروثی کشید و با نوری کلّه‌پز ارتباط پیدا کرد و بر اثر مصاحبت و مخالطت با وی شاعر شد، و رفته رفته در میان شاعران اعتباری یافت، و در عهد جلال‌الدین اکبر (۹۶۳ـ۱۰۱۴ هـ) به هندوستان رفت.

تقی کاشی گوید: در اواخر حال که از سفر هند معاودت نموده بود، و دیوان غزل تمام کرده، به واسطهٔ مداومت افیون و دیگر مکیّفات، سرو برگ شعر گفتنش نمانده بود و اکثر اوقات را به خواب و لعب شطرنج صرف می نمود.

همو گوید که وی را با شجاع کاشی مؤانستی بود، و چون او در نهصد و هشتاد و یك به اصفهان رفت و درگذشت، از همه‌چیز دلسرد شده ترك اختلاط یاران کرد و به یزد رفت و پس از اندك زمانی در نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲ هـ) همانجا وفات یافت.

ازوست:

تا قضا بر صفحهٔ هستی رقم خواهد کشید — صورتی مثل رخ خوب تو کم خواهد کشید
بی‌دهان تنگ تو آخر دل از ملك وجود — رخت هستی را به صحرای عدم خواهد کشید

*

به گردون میرسانم هر شب از هجر تو یار بها — به روز من چه خواهد کرد یارب یارب شبها؟

*

سخنم چاشنی زآن لب خندان دارد — جان من فهم سخن کن که سخن جان دارد

*

بنگت رسید و فکر طعامی نکرده‌ای ای همدمی چه میکنی از انفعال بنگ؟

*

غم فزودن به دل خسته‌دلان کاری نیست شادباد آنکه دل غمزده‌ای شاد کند

رك : خلاصة‌الاشعار (خطی)

ی ★☆★

۷۳۰- یتیم بروجردی

محمودای بروجردی - بزم افروز بساط بی تکلّفی بود، سخنانش گاهی نمکی داشت، مدتی به هند بود به اصفهان مراجعت نموده، . . . یتیم تخلص دارد، شعرش اینست:

من عاشقم و یار به کام دگرانست چون غرّهٔ شوال که عید رمضانست

*

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۹۵)

نسخه‌ای از دیوان یتیم بروجردی مشتمل بر دوازده هزار بیت در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۳۶۳۵) موجود و در فهرست آن کتابخانه (۱۲ : ۲۶۴۱) مذکور است و آغاز و انجامش اینست:

روز محشر که روم با دل غمناك آنجا سینهٔ خود زنم از دست تو صد چاك آنجا

*

ای خواجه که از غرور دولت مستی هشیار نگردی تو دگر تا هستی

۷۳۱- یحیی قمی

میرزامحمد صادق مینای اصفهانی در خاتمهٔ صبح صادق که مشتمل بر شرح احوال خود اوست آورده است: و در آن اوان میریحیی بن میرهاشم قمی موسوی به پتنه رسید، او از اکابر سادات عراق بود، از وطن به هند افتاد و سالها در دکن به‌سر برد و در عهد جهانگیرپادشاه (۱۰۱۴-۱۰۳۷ هـ) دیوانی و بخشیگری اودیسه یافت، چندی آنجا بود

پس معزول شد و به پتنه رسید، آنگاه او را دیدم، میان او و پدرم مودتی عظیم بود، پس از آن به درگاه شاهنشاهی رفت و بخشیگری کابل یافت و عن قریب (اوایل زمان شاهجهان) درگذشت:

آن خال سیه نبود، بر گوشهٔ چشم تو   افتاده سیه مستی، در گوشهٔ میخانه

صبح صادق (ص ۴۹)

در شام غریبان (ص ۲۷۲) سه بیت از اشعار میریحیی کاشی که مذکور خواهد شد، به نام میریحیی قمی ثبت شده است.

۷۳۲- یحیی کاشانی

میریحیی کاشانی - فرزند میرمحمد جعفر شیرازی مشهور به مکتبدار است که ساکن کاشان بوده و میریحیی در آن شهر ولادت یافته است، چنانکه خود گوید:

پدرم این خطا به عرفان کرد   که زشیراز جا به کاشان کرد
روح من زآن بلندپروازست   که گل من ز خاك شیرازست
لیك کاشانه‌ام به کاشانست   اینکه گاهی گزنده‌ام زآنست

آزاد بلگرامی گوید: میریحیی کاشی - شاعریست احیای معانی کارش و جان در کالبد سخن دمیدن شعارش، از ولایت خود در عصر صاحبقران ثانی شاهجهان رهگرای هند شد و در ذیل ثنا طرازان شاهی منسلك گردید، ملاّ عبدالحمید مؤلف پادشاهنامه گوید: «غرّهٔ ذیقعدهٔ سنهٔ تسع و خمسین و الف (۱۰۵۹ هـ) میریحیی شاعر را صد مهر انعام شد». و چون قلعهٔ ارگ دارالخلافهٔ شاهجهان آباد با سایر عمارات به صرف مبلغ شصت لك روپیه در سنهٔ ثمان و خمسین و الف (۱۰۵۸ هـ) انجام گرفت و صاحبقران وقت داخل شدن درین عمارات جشن عالی ترتیب داد، میریحیی تاریخ برآورد که: «شد شاهجهان‌آباد از شاهجهان آباد» در آن جشن تاریخ از نظر شاهی گذشت و هزار روپیه صله مرحمت شد، انتقال او در شاهجهان آباد یازدهم محرم سنهٔ اربع و ستین و الف (۱۰۶۴ هـ) اتفاق افتاد.

سرو آزاد (ص ۸۵-۸۶)

ازوست:

به دست قدرت خود خلق کرده همچوتویی   چرا به جان نپرستد کسی خدای ترا؟

*

همچون غلاف گر دو موافق یکی شوند با تیغشان زهم نتوان ساختن جدا

※

نومیدم از کرم به جزا می‌کند چرا؟ زاهد خلاف حکم خدا می‌کند چرا؟

※

آسایش ما بیتو محالست پس از مرگ نام تو نویسند مگر بر کفن ما

※

ساقیا تا بهار عمر به جاست می بده، وقت توبه بسیارست

※

گوشه‌گیری نیست یحیی را برای آخرت ترك دنیا بهر ترك اهل دنیا کرده است

※

زخنجرش دل عاشق نمی‌شود سیراب چو باغ تشنه که آن را به دست آب دهند

※

دوا یکیست به دارالشفای میکده‌ها زهر مرض که بنالد کسی، شراب دهند
زانتظار وعدهٔ وصلی توان کشتن مرا آه کآن بی‌رحم با من این ترحّم هم نکرد

※

کاش در نامه توان صورت احوال کشید غم دل راست نیاید به نوشتن، چه‌کنم

※

به هر طرف که برندم، به سوی کعبهٔ دوست بسان قبله‌نما بی‌اراده می‌گردم
گذشته‌اند رفیقان رفته صد منزل هنوز من پی تحقیق جاده می‌گردم
اگر صباح پذیرم هزار نقش، به شام چو لوح کودك نومشق، ساده می‌گردم

※

نیافتیم زخلق جهان بجز عنقا کسی که تهمت آسودگی برو بندیم

※

هم بزم غیر گشت که هجران طلب شوم میگیردم به مرگ که راضی به تب شوم

※

به آزار رقیبان نیستم شاد نمی‌خواهم که دلگیرت ببینم

※

حرف سبك اگر همه نسبت به دشمنست چندان مگو که بار دل دوستان شود

※

همیشه تیغ تو ما را به خواب می‌آید به خواب تشنه‌لبان دایم آب می‌آید[۱]

*

چرا به کوی تو دیر آمدن بود بهتر؟ سجود درگهت آخر نماز خفتن نیست
به وقت نزع چه خوش گفت میکشی یحیی کجاست باده که هیچم دماغ مردن نیست

*

ای که از فایدهٔ کم سخنی می پرسی عمر صد نوح طلب کن که سخن بسیارست

*

هوسناکان همین در عیش یارند شریك روزه کودك در سحورست

*

به کوی عشق دلیرانه پا منه، زنهار سر بریده در اینجا نشان فرسنگست

*

به راه دوست چندان گرمرو باش که گر خاری خلد در پا، بسوزد

*

داروی بیهوشیی چون دولت سرشار نیست لذّت بسیار میخواهی زمی، کمتر بخور

*

در جدا کردن احباب زهم، یابد چرخ آنچه اطفال زتسبیح گسستن یابند
هرکه برخاست به ذوق از سر دنیا، دریافت لـذّتی کآبله پایان ز نشستن یـابند

در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۲۴۲ـ۲۴۳) ذیل نام قاضی یحیی نوربخشی لاهیجی (م: ۹۵۲ هـ) احوال میریحیی کاشی آمده، و در ترجمهٔ میریحیی قمی که سبق ذکر یافت، تاریخ بنای شاهجهان آباد به او نسبت داده شده است، واله داغستانی و آذر بیگدلی و دیگر تذکره‌نویسان متأخر نیز قاضی یحیی لاهیجی شاعر قرن دهم را با میر یحیی کاشی قرن یازدهم متحد دانسته‌اند.

۷۳۳ـ یقینی مشهدی

تقی اوحدی گوید: مولانا یقینی مشهدی ـ درین ازمنه به هند آمده بوده سیاحت مینموده، مآل حالش را ندانستم: (ده بیت که معلوم نیست ازو باشد، چه بالای ابیات

۱ـ صائب هم این مضمون را اورده ولی خوب واقع نشده است:
تیغ او را در نظر دارند دایم کشتگان تشنگان در خواب می‌بینند صائب آب را

نوشته شده: گویند از غیر اوست و هر دو مشهدی)

عرفات (برگ ۸۱۵-۸۱۶)

شفیق اورنگ آبادی نامش را میرمحمد سعید نوشته است و گوید: در آغاز عشرهٔ رابع بعد الف در بلدهٔ پتنه وفات یافت:

در کهن خانهٔ دنیا به فراغت منشین گوش بر حلقهٔ درباش، که آوازی هست

رباعی

بس در خم و پیچ سر کشیدیم چو آب نالان نالان بسی دویدیم چو آب
چون از منزل نشان ندیدیم چو آب در آبلهٔ دل آرمیدیم چو آب

شام غریبان (ص ۲۷۱)

۷۳۴- یُمنی استرابادی

باقی نهاوندی گوید: میریمنی استرابادی - از سادات رفیع الشّأن استراباد است، مدتها در هندوستان به سیر و سیاحت مشغول بوده و تمامی هند را دریافته و طبعش خالی از انگیزی نبوده، در آخر به شرف بندگی این سپهسالار (خانخانان) رسیده در سلك مدّاحانش درآمده و به صلات و انعامات سرافراز گشته، مدتها در دربار ایشان به‌سر می برد، و قبل از فتح گجرات (۹۹۲ هـ) ملازم رکاب ایشان بوده و کمال اعزاز و احترام داشته و قصاید غرّا به مدح ایشان گفته، آنچه در کتابخانهٔ عالی بهم رسید همین قصیده بود که ثبت رفت:

به نیم عشوه چنان بست راه دعوی را که دل به دیده دهد مژدهٔ تسلّی را
کرشمه‌های تو آتش به جان طاقت زد شکوه ناز تو بشکست پشت دعوی را
برآر تیغ عتاب از میان که اکنون کرد کرشمهٔ تو به خونم درست، فتوی را
به جستجوی تو بخشم امید را آرام به گفتگوی تو تسکین دهم تسلّی را
مسوز ز آتش قربم، مگو حدیث وصال که با خیال تو خرسندی است یمنی را . . .

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۴۳۰-۱۴۳۵)

۷۳۵- یمنی گرجی

یمنی گرجی - از غلامان شاه طهماسب بوده، درین عصر (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) در هند بوده، او نیز فوت شد، اوراست:

دستی که عنان خویش گیرد — امروز در آستین کس نیست

عرفات (برگ ۸۱۶)

۷۳۶- یمینی شیرازی

میریمینی شیرازی - گویند درین ازمنه در بیجاپور فوت شده:

ذوق دیـدار دلبـری دارم — سینه در بیع خنجری دارم

نمکی بر جراحتم، نمکی — که به آشفتگی سری دارم

عرفات (برگ ۸۱۶)

۷۳۷- یوسف اَصَمّ استرابادی

امیریوسف اصمّ استرابادی - از شعرای قرن دهم هجریست که به هندوستان رفته و شهرانگیز خوبی که عبارتست از مجموعهٔ رباعیاتی موسوم به «صفات الاصناف» به تقلید «مجمع الاصناف» لسانی شیرازی دربارهٔ پیشه‌وران و صنعتگران به نام جلال الدین محمد اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ) سروده که آغاز و انجامش اینست:

نقد سخنم که بی‌غش و دلخواهست — بر شاه و گدا نفع رسان چون ماهست

در عالم معنی شرفش بـر زَرِ مُهر — از نـام جهـان پنـاه اکبـرشـاهست

*

یـوسف سخن از بتـان بـازار مگـو — تـا گل بـاشـد حکـایت خـار مگـو

در زاویـهٔ فکـر کـه خـامـوشـاننـد — خـاموش نشین، بیهـده بسیار مگـو

سیّد مسعود حسن رضوی پاکستانی در مقالهٔ شهرآشوب خود که در نشریهٔ «نقوش» مئی ۱۹۶۵ (ش ۱۰۲ ص ۶) چاپ لاهور، درج گردیده است، در (ص ۱۰) ذیل عنوان «یوسف جرجانی» دو رباعی مذکور را از وی آورده، و دکتر قمقام حسین جعفری عیناً آن را در شمارهٔ دوم از جلد پنجاه و دوم مجلّهٔ «سه ماهی اردو» چاپ کراچی، سال ۱۹۷۶ (ص ۹۸) نقل کرده است.

ذکر این شاعر فقط در عرفات (برگ ۸۱۶) آمده و از احوال و سایر آثار و تاریخ وفاتش اطلاعی در دست نیست.

تقی اوحدی گوید: عزیز مصر معانی و نامرادی، یوسف کنعان سخندانی و پاکنهادی، امیریوسف اصمّ استرابادی - اوراست:

شوخ بلبانی که به روزان و شبان — از نغمهٔ او خوشند عشرت طلبان
یك بوسه نمیدهد مرا از لب خویش — تا جان مرا نمی‌رساند به لبان

*

عطار که هست دلبر عشوه‌گران — جان برد لبش از کف صاحبنظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده — چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

۷۳۸- یوسف عزیز اصفهانی

ملّا یوسف عزیز صفاهانی - در زرگری به غایت قادر و ماهر بود، در سر کار عباس پادشاه در کارخانهٔ استاد یعقوب که زرگرباشی بود کار میکرد، و به هند آمده ملازم درگاه جهانگیری شد، چون در سنهٔ هزار و بیست و سه (۱۰۲۳ هـ) رخصت یافت که به ایران مراجعت نماید، او را سفر آخرت دامنگیر شد، در آگره به حق پیوست:

آن بت که هزار دل به زلفش بندست — در هر گامش هزار حاجتمندست
تا دل داری به دیگری نسپاری — چون یوسف روزگار بیمانندست

عرفات (برگ ۸۱۶)

۷۳۹- یوسف مشهدی

میرزایوسف‌خان رضوی مشهدی - از امرای پنجهزاری دورهٔ اکبری بود، و در خدمت جلال‌الدین اکبرشاه ترقی شگرف کرد و اعتباری بزرگ یافت، در نهصد و نود و شش حکمران کشمیر شد، در هزار و چهار گجرات را تیول یافت، در هزار و پنج به اتالیقی شاهزاده مراد بن اکبر منصوب گردید، و اکبرشاه از کمال التفات، دختر عمّ خود (صبیّهٔ میرزاعسکری، م: ۹۶۱ هـ) را به عقد وی درآورد.

میرزا یوسف‌خان مردی دانش دوست و ادب‌پرور بود و برخی از شاعران مذکور درین کتاب در ملازمت او به‌سر می برند، وفاتش به سال هزار و ده (۱۰۱۰ هـ) در جالناپور از مضافات دکن واقع شد و جنازه‌اش را به مشهد فرستادند.

جهانگیر پادشاه در ضمن وقایع سال هزار و بیست و هفت به تقریب ذکر یکی از خویشان وی نوشته است: «میرابوصالح خویش مرحوم میرزایوسف‌خان، حسب‌الحکم از دکن آمده سعادت آستان‌بوس دریافت، صد روپیه نذر و کلگی مرصّع گذرانید، میرزایوسف‌خان از سادات رضوی مشهد است و سلسلهٔ اینها در خراسان همیشه معزّز و

مکرّم بوده‌اند، و بالفعل شاه‌عباس صبیهٔ خود را به برادر خرد میرابوصالح مذکور نسبت کرده و پدرش میرزا الغ خادم‌باشی روضهٔ امام هشتم است، و میرزایوسف‌خان به میامن تربیت حضرت عرش آشیانی (اکبرشاه) به مرتبهٔ امارت و منصب پنجهزاری رسیده بود، و بی تکلّف خوب امیری بود، و نوکر را بسیار به توزك نگاه میداشت، و بسیاری از خویشان بر گرد او فراهم آمده بودند، در صوبهٔ دکن به رحمت حق پیوست، اگرچه فرزند بسیار از او ماند و نظر به حقوق قدیم رعایتها یافتند، خصوصاً در تربیت پسر کلانش (صفدرخان) نهایت توجه مبذول گشت و در اندك مدت او را به مرتبهٔ امارت رسانیدم، غایتاً از او تا پدر فرق بسیار است.»

تقی اوحدی گوید: عمدةالامراء والنّقباء، میرزا یوسفخان ـ در کمال جلالت و عظمتِ شان مدتها در هندوستان به امارت ممتاز بود، در جواب رباعی مولانا عرفی گفته حین ارتحال وی:

عرفی، رفتی به دوست پیوستی تو وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست، مایهٔ دست تهیست خوش باش کزین مایه قویدستی تو

رك: طبقات اکبری (۲: ۴۳۵) اکبرنامه (۳: ۷۲۴) تاریخ فرشته، مقالهٔ دوم (ص ۲۴۰) جهانگیرنامه (ص ۲۶۰ـ۲۶۱) عرفات (برگ ۸۱۸) مآثرالامرا (۳: ۳۱۴ـ۳۲۱)

یوسف مشهدی در صبح گلشن (ص ۶۱۸) به عنوان «یوسف دهلوی» مذکور است.

۷۴۰ـ یوسفی هروی

یوسف‌بن محمد بن یوسف طبیب هروی[۱] متخلّص به یوسفی ـ از پزشکان دانشمند و پرکار قرن دهم هجریست که اصلاً خوافی بوده و در ماوراءالنّهر دانش آموخته و در هرات به سال ۹۱۳ کتاب جامع‌الفواید یا طب یوسفی را که مشتمل است بر ۲۸۹ رباعی دربارهٔ علائم امراض و کیفیّت مداوا تألیف کرده، و سپس به دعوت ظهیرالدین محمد بابر پادشاه به هند رفته و رسایل چندی به نام وی و جانشین او نصیرالدین محمد همایون پادشاه نوشته که از آنجمله است: قصیده در حفظ صحّت که در ۹۳۷ به نام بابر به پایان رسانیده است، بدایع‌الانشا که در ۹۴۰ برای پسر خود رفیع‌الدین حسن نگاشته و در تاریخ اتمام آن گفته است:

۱ـ محمدبن یوسف طبیب هروی (پدر یوسفی) را کتابیست در لغات طبی موسوم به «بحرالجواهر» که در آخر رجب نهصد و سی و هشت هجری به اتمام رسیده و دو بار در تهران چاپ شده است.

رك: الذریعه (۳: ۳۳) فهرست کتابهای چاپی فارسی

این نامه کزوست بدعت فنّ نظام — کردیم او را بدایع الانشا نام
تکرار کنی چو نام او را یکبار — شك نیست که ره بری به سال اتمام

(کتاب مذکور به سال ۱۸۷۰ ع، به نام «بادی الانشا» به جای «بدایع الانشا» و بار دیگر در سال ۱۸۷۱ به عنوان: «انشای یوسفی» در دهلی به چاپ رسیده است)

دلایل البول را در ۹۴۲ و دلایل النّبض را در ۹۴۴ و نسخهٔ مأکول و مشروب را به شعر فارسی در ۹۴۶ و ریاض الادویه را نیز در همین سال به نام همایون پادشاه نوشته است، چنانکه خود گوید:

به نهصدوچل‌وشش گشت این رساله تمام — به یمن معدلت شاه عاطفت آیین
شهنشهی که خرد می‌نویسد القابش — سپهر لطف و عطا آفتاب دولت و دین . . .

بـجـز اینها آثار دیگری نیز دارد، از قبیل: فوایدالاخیار، ستّهٔ ضروریّة، قصیده دربارهٔ لغات و مصطلحات هندی به شعر فارسی، و اغلب آثار منظوم و منثور او در هندوستان و ایران به دفعات چاپ شده است، بر جامع الفواید او نیز دو شرح نوشته شده و هر دو به طبع رسیده است.

ابوالفضل علاّمی در شمار اصحاب قرب و ارباب کمال زمان ظهیرالدین محمد بابرپادشاه مینویسد: مولانا یوسفی طبیب ـ او را از خراسان طلب فرموده بودند، در مکارم اخلاق و میمنتِ دست و مزید توجه ممتاز بود.

(اکبرنامه، ۱: ۱۱۹)

وفات یوسفی به سال نهصد و پنجاه در هندوستان واقع شده است.

رك: ترجمهٔ فارسی مجالس النفایس (ص ۱۵۶) تحفهٔ سامی (ص ۱۶۰) عرفات (برگ ۸۱۵) تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۳۹۸/۸۰۸) تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان (ص ۳۴ـ۳۵) فهرست کتابهای چاپی فارسی.

ازوست:

میل سامان دارم و از یار دور افتاده‌ام — من کجا سامان کجا، بسیار دور افتاده‌ام

*

بر دل ریش من از داغ غمت صد المست — عاشق غمزده را بی تو ستم بر ستمست

*

ز بلبل در چمن زآن دمبدم فریاد می آید — که گل می بیند و روی تو او را یاد می آید

*

خال مشکینت سواد چشم گریان منست — حلقهٔ زلف تو طوق گردن جان منست
داغ پنهان من از رخسار آتشناك تست — آه آتشبار دل از داغ پنهان منست
نیست غیر از اشك خونین در غم آن سیمبر — تکمهٔ لعلی که بر چاك گریبان منست[1]

*

می‌زد سپهر لاف زرفعت به کوی او — شد آفتاب گرم و برآمد به روی او

یوسفی دهلوی مذکور در تذکرهٔ صبح گلشن (ص ۶۱۹) و یوسفی خوافی در فرهنگ سخنوران (ص ۶۶۲) همینست.

۷۴۱- یونس ابهری

تقی اوحدی گوید: امیر یونس ابهری- جوانکی بود در کمال ادراك و فهم، درین ازمنه به هند افتاد، از آنجا به کابل رفت، و در دهان ماهی اجل یونس‌وار جای کرد، در سن بیست سالگی درگذشته فی سنهٔ هزار و بیست و سه (۱۰۲۳) این شعر ازوست:

گهی دنبال بلبل گه پی پروانه میگردم — محبّت زاده‌ام از بیغمان بیگانه میگردم
به ذوق ناله‌ای کز دردمندی بشنود گوشم — جهان در خواب و من بر گرد هر ویرانه میگردم
نه ذوق ناله‌ای نه آه سردی نه دل گرمی — چو اسایش پرستان سخت بیدردانه میگردم...

عرفات (برگ ۸۱۶)

۱- ظاهرا یوسفی در بیت مذکور به این مطلع مشهور بنایی هروی (مق ۹۱۸ هـ) نظر داشته است:
ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر — شدست قطرهٔ خون منت گریبانگیر
رك: دیوان بنایی، چاپ هرات (ص ۴۳)

فائت

۷۴۲- تمکین کرمانی

تمکین ـ نامش سیّدرضاخان، مولدش قصبهٔ بم کرمان و از احفاد شاه نعمت‌اللّه ولی بوده و در تصوّف مقامی شامخ داشته، در هزار و هشتاد و پنج هجری ولادت یافته، در عهد محمد فرخ سیر (۱۱۲۴ـ۱۱۳۱ هـ) به هندوستان رفته و وی مقدمش را گرامی داشته است، پس از او محمدشاه (۱۱۳۱ـ۱۱۶۱) به تعظیم و احترامش به درجهٔ قصوی پرداخته است، سراج الدین علیخان آرزوی گوالیاری (م: ۱۱۶۹ هـ) به وی اعتقادی راسخ داشته و در ارضای خاطرش می کوشیده است.

از وست:

خواست در پرده کند شمع رخش جلوه‌گری　　　ساخت فانوس خیالی زوجود بشری

*

خاك پای او شدن گر دسترس باشد مرا　　　کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

صبح گلشن (ص ۹۰) ریاض العارفین (ص ۴۹)

۷۴۳- نوری سفیدونی

نورالدین محمد ترخان ـ مولد اوجام و منشای او از مشهد مقدس رضوی است، پدرش

سلطانعلی مشهور به سلطانی در هرات به امور شرعیّه قیام مینمود، مولانا به فضل و کمال و شجاعت و سخاوت اتصاف داشت و به هیأت و هندسه و اسطرلاب شوقمند بود، همراه قاضی برهان خوافی به ملازمت فردوس مکانی (ظهیرالدین بابر) استسعاد یافت، و صحبتش با جنّت آشیانی (همایون پادشاه) کوك گشته از جملهٔ ندیمان و مجلس نشینان بزم همایونی گردید، و در سفر عراق (۹۵۰-۹۵۱ هـ) ملتزم رکاب بوده بیست سال در ملازمت آن پادشاه عالیجاه به‌سر برد، گاهی پادشاه ازو استفادهٔ علوم میکرد و گاهی او از علم ریاضی خصوص اسطرلاب از جناب همایونی که درین فن مهارت تمام داشت استفاضه مینمود، طبعش موزون بود، دیوانی دارد. . .

به مناسبت اسم «نوری» تخلّص میکرد و او را نوری سفیدونی میگفتند، سفیدون قصبه‌ایست از توابع دهلی، چون مدتی در جاگیرش بود بدان شهرت گرفته، عرش آشیانی (اکبرشاه) در ایام فرمانروایی خود بنابر خدمات سابقه و لاحقه موردنوازش‌فرموده به خطاب خانی و پس از آن به ترخانی بر نواخته صاحب طبل و علم گردانید، . . . چون مولانا نورالدین محمدخان خطاب ترخانی یافته بود و معنی ترخانی نداشت این قطعه گفته:

زروی مکرمت وز راه احسان — به ترخان داد خانی شاه عادل
ازین منصب سرافراز جهان شد — میان خلق و در سلك اماثل
ازین خانی همین نامیست بر وی — ازین نام کلان او را چه حاصل؟
زترخانی هم او را شکوه‌ای نیست — به نزد خسرو دانای کامل
که غیر از خان خشکی می‌نماند — زترخانی تری گردد چو زایل

مآثرالامرا (۱: ۴۷۸-۴۸۱)

. . . در اوایل عهد جلال‌الدین محمد اکبرشاه، سال نهصد و هفتاد و شش هجری جوی آبی از دریای جمنا کنده زاید از پنجاه کروه به جانب کرنال برده که مردم از آن آب زراعت کردند و باعث رفاه عامّهٔ رعایا گردید، چون آن نهر به قرب همان ایّام که شاهزاده سلیم (جهانگیر) به خانهٔ شیخ سلیم چشتی تولد یافته به اتمام رسیده و اکبرشاه شاهزاده سلیم را «شیخو بابا» میگفت، آن نهر را به اسم «شیخونی» موسوم کردند که از آن سال اتمامش نیز برمی آید، و «نی» به کسر نون و یای مثنّاة تحتانیِ معروف به زبان هندی جوی را گویند، زمانیکه اکبرشاه بر سر حکیم میرزا (برادر خود) در سنهٔ نهصد و هشتاد و نه هجری لشکر کشید، خان مذکور تخلف نموده از پنجاب بازگشته به جاگیر خود رفت، این معنی

موجب بدگمانی بر او شد، بعد از مراجعت به فتحپور رسیده وی را به پای حساب و کتاب کشیده چند سال آزارش کردند، آخر شکستگی تمام از روزگار نادرست به حال او راه یافت، چون اکبرشاه به سال نهصد و نود و چهار (۹۹۴ هـ) جانب اتك تشریف فرما شد، وی را به تولیت مقبرهٔ همایون نامزد فرمود، همانجا به همان سال وفات یافت.

تذکرهٔ علمای هند (ص ۲۴۶-۲۴۷)

ابوالفضل علاّمی نوشته است که در ولادت جلال‌الدین اکبر این تاریخ را مولانا نورالدین ترخان یافته و به تحسین و احسان ممتاز شده بود:

چون کلك قضا نشان تقدیر نوشت آیات ابد را همه تفسیر نوشت
از بهر ولادت شهنشاه جهان تاریخ «شهشنه جهانگیر» نوشت=۹۴۹

همو گوید همایون پادشاه هنگام بازگشت از ایران به مشهد که رسید (۹۵۱ هـ): «مولانا نورالدین محمد ترخان را به جهت طلب شیخ ابوالقاسم جرجانی و مولانا الیاس اردبیلی که به فضایل صوری و کمالات معنوی آراستگی داشتند فرستادند، و در کابل آمده به شرف ملازمت مشرّف شدند، و از آمدن این دو عزیز بسیار منبسط و منشرح گشتند.»

رك: اکبرنامه (۱: ۴۷/ ۲۲۰-۲۲۱ و ۲۲۳)

نیز ازوست:

دلتنگ دور از آن لب خندان نشسته‌ایم مانند غنچه سر به گریبان نشسته‌ایم
چون دست ما به دامن وصلت نمیرسد پای طلب کشیده به داماں نشسته‌ایم

عرفات (برگ ۱۶۴)

ترخان - مولانا نورالدین دهلوی، مذکور در روز روشن (ص ۱۳۰) همینست.

۷۴۴- نویدی گیلانی

نویدی گیلانی - از وطن بریده و در عهد اکبری به هندوستان رسیده:

ای دلم دور از تو در آتش، دو دیده خونفشان بی‌توام در آتش و آب، آشکارا و نهان

صبح گلشن (ص ۵۶۹)

۷۴۵- یاری هروی

ملاّ یاری - اسم او یارمحمد است، و از دارالسّلطنهٔ هرات بود، به غایت منشی طبیعت و

بلاغت شعار بوده و اشعار او در سند مشهور است، وی از جانب سلطان محمودخان[1] به رسم ایلچیگری به درگاه معلّی (همایون پادشاه) رفت و کاری نساخته در قصبهٔ سیت پور رحل اقامت انداخت و آنجا فوت شد، ازوست:

گجرات خوش دیاریست، امّا به شرط یاری بی یار چون توان بود، در این چنین دیاری؟

مآثر رحیمی (۲ : ۳۳۷)

نیز رك : تاریخ سند معصومی، ۱۹۳۸ بمبئی (ص ۲۳۹) مقالات الشعرا (ص ۸۷۶)

۱ـ سلطان محمودخان بن میرفاضل کوکلتاش بن عادل خواجهٔ اصفهانی حاکم مستقل بهکر و بخشی از سند از نهصد و شصت و دو تا زمان وفات: (بیستم شهر صفر نهصد و هشتاد و دو)

دربارهٔ وی بنگرید به: لبّ تاریخ سند (ص ۶۲/۶۵ـ۶۶/۷۰ـ۷۳)

مشکوك

شاعرانی که درین بخش ذکر میشوند، یا ایرانی بودنشان مسلّم نیست و یا به هند رفتنشان.

۱- بیانی

مولانا بیانی - در عهد همایون پادشاه در هند بوده، ذهنی سلیم و طبعی مستقیم داشته، او راست:

بی‌مه روی تو کار من بیمار بد است   وه که بیمار غم هجر ترا کار بد است
ای بیانی نکنی پیش سگش نالهٔ زار   زآنکه آزردن یاران وفادار بد است

عرفات (برگ ۱۵۰)

۲- توسنی تبریزی

در روز روشن (ص ۱۳۶) از شعرای عهد اکبری ذکر شده و ترجمه‌اش در مأخذ دیگری مقدم بر تذکرهٔ مزبور به نظر نرسیده است، و از آنجا که وی در شعر از پیروان سبك صائب تبریزی بوده، باید از شعرای قرن دوازدهم هجری باشد.

صائب:

نیم زپرسش محشر به هیچ باب خجل   که خود حساب نمی گردد از حساب خجل

توسنی:

بلاست دست تهی دیدن هواخواهان　　عجب که بحر نمی‌گردد از حباب خجل

صائب:

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا　　بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

*

غوطه در گل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا　　نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا

توسنی:

داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز
تنگتر گیرد زمجنون در بغل صحرا مرا

۳- حالتی ترکمان

قاسم بیگ حالتی ترکمان رازی (م: ۱۰۰۰ هـ) احوال و آثارش به تفصیل در مکتب وقوع تألیف نگارنده (ص ۳۶-۵۷) مسطور است.

ملك شاه حسین سیستانی مینویسد که وی: اکثر اوقات انیس و جلیس مسیّب خان تکلّو بود و در آن اوقات ارادهٔ سفر هندوستان نموده به ملك دکن شتافت و به تدبیر صائب او نظامشاه و عادلشاه و قطب شاه با هم مصالحه نموده چنانکه یك روز این هر سه بر یك قالیچه نشستند، . . .

خیرالبیان (برگ ۲۵۵-۲۵۶)

مؤلف خیرالبیان قاسم بیگ حالتی را با قاسم بیگ حکیم (م: ۹۷۷ هـ) مذکور در تاریخ فرشته، مقالهٔ سوم، روضهٔ سوم (ص ۱۲۰/۱۳۰-۱۳۱) متحد دانسته است.

۴- حزنی علوی

حزنی - نامش میرسیف‌اللّه، از ساداتِ علوی است، در عهد جهانگیری به عنوان قلندری به هند افتاد، در سخندانی ممتاز بود، باز به وطن مراجعت نموده بر سر قبر استاد خود به افاده مشغول بود، ازو این دو شعر یادگار است:

چنانکه غنچه زباد بهار بگشاید　　دل از نسیم سر زلف یار بگشاید

*

شهید عشقم و از قتل خود خوشحالیی دارم — به امّیدی که در محشر رسد دستم به دامانی
عرفات (خطی)

حزنی اکبرآبادی مذکور در روز روشن (ص ۱۶۹) همینست.

۵- روزبه شیرازی

ملّا روزبه شیرازی - خوشنویس بی نظیر بود، به هند آمد و روزگاری به‌سر برد و همینجا به ملك عدم شتافت.

ازوست:

به ملك حسن به خوبی سرآمدست آن زلف — که در نسب ز دو جانب به آفتاب رسد
شام غریبان (ص ۹۵)

تقی اوحدی گوید: مولانا روزبه خوشنویس شیرازی - از مستعدان زمان و خوش فهمان عالی فطرت است، نسخ تعلیق را به غایت خوش می نویسد و در تذهیب و غیره استاد است، و به فضیلت و تتبعات آراسته، اکثر در وطن خود می‌باشد، ایشان دو برادر خوشنویس بودند و هر دو اکنون (۱۰۲۲-۱۰۲۴ هـ) در حیاتند، وقتی که مولانا ابوالقاسم امری را به نحوی که مذکور شده کشتند، وی «دشمن خدا» تاریخ یافته بود (= ۹۹۹ هـ):

خستگان، زخم تو آلوده به مرهم نکنند — با غمت یاد ز حال دل خرّم نکنند
لب آن زخم که آب از دم شمشیر تو خورد — خشکبند از نفس عیسی مریم نکنند
عرفات (برگ ۲۷۱)

ترجمهٔ روزبه شیرازی در شمع انجمن (ص ۱۷۸) مأخوذ است از شام غریبان.

۶- زکی همدانی

چنانکه در ذیل ترجمهٔ زکی اردستانی نوشته‌ام، زکی همدانی به دکن نرفته بوده و همدانی را به جای اردستانی گرفته‌اند، ملك شاه‌حسین سیستانی که از دوستان صمیم وی بوده، احوالش را چنین به قلم آورده است:

ذکر مولانا زکی همدانی: مولانای مزبور به حلیهٔ فضل و کمالِ صلاحیّت و تقوی آراسته است، و در اردوی ظفر قرین (شاه‌عباس) نشو و نما یافته، پیوسته با وزرای عالی قدر و اعیان حضرت جلیس است، و از موایدِ انعام و نوالِ اکرام اکابر ایران محظوظ، اکابر و

اصاغر خواهان صحبت مولانا اند، چه ذاتش مقتضی آنست که نزد خواص و عوام معزّز و مکرّم بوده باشد، ایّامی از عراق توجه به جانب خراسان نموده مدت سه سال در ممالك خراسان به خدمت آصف سلیمان شان قوام الاسلام والمسلمین محمّدا که نسبت با مولانا مرحمت کلّی داشت به‌سر برده، بالاخره عزیمت عراق نموده خود را به اردوی همایون که مسکن و موطن اکابر و اصاغر ربع مسکونست رسانیده، الیوم در اردوی معلّی به گفتن اشعار مواظبت دارد، و مولانا زکی همواره عاشق پیشه است، و مطلوب بر وفق اراده و اشاره‌اش عاشق‌وار در خدمتگاری ایستاده ایّام به کام میگذراند، و چون هوس پیرامن ضمیرش نگذشته، تأثیر محبّت کمند در گردن سرکشان انداخته به رقبهٔ فرمانش درمی آورد.

عشق ازین بسیار کردست و کند خرقه را زنّار کردست و کند

و مولانا زکی را با راقم تذکره الفت عظیمست و محبّت ما را غایتی و نهایتی نیست، امّید که ذات اهل دانش و درك از حوادث مصون بوده به خواهش خویش کامگار باشند، از اشعار آن زبدةالشعرایی این ابیات رقمزدهٔ کلك محبّت گردید: (۸۱ بیت)
خیرالبیان (برگ ۳۲۸-۳۳۰)

دربارهٔ وی بنگرید به تذکرهٔ میخانه (ص ۵۸۱-۵۸۷)

۷- رشدی

رشدی از سخنسرایان نیمهٔ دوم قرن دهم هجریست، و باقی نهاوندی مینویسد: . . . با آنکه مدتی در دربار فیض آثار این خان عالیشان (خانخانان عبدالرّحیم خان) چاکر و ملازم بوده هیچکس از مقام و مکان و نام و نشان او خبر نمیدهد، و اطلاعی بر احوال او ندارد که قابل تحریر و تقریر بوده باشد، اینقدر ظاهر شد که صاحب طبیعت و خوش سلیقه بوده و از مداحان قدیم این سپهسالار است، و مدتی ملازم و جاگیردار بوده، . . .

و به دنبال آن یك قصیده و ساقی نامهٔ او را که مختوم به مدح خانخانان است مسطور داشته که از آنجاست:

آمد بهار و خویشتن آراست گلستان می در پیاله کن که عزیزست میهمان
فرّاش باد صبح پی مقدم بهار از سبزه فرش گسترد، از ابر سایه‌بان
بر هر طرف که می نگری جلوهٔ گلست بر هر زمین که می گذری، روضهٔ جنان . . .

وقت نشاط میگذرد ساقی، الصّبوح — عمر عزیز رو به شتابست، هان و هان
پر کن به نام داور بیدار بخت، جام — در ده به یاد مجلس آن فخر دودمان
چون بحر در سخاوت و چون ابر در کرم — چون ماه بردبار و چو خورشید قهرمان . . .

*

بهارست، صبحی به صحرا خرام — که در نوبهارست خلوت حرام
به مستی سوی گلشن ار بگذری — ازین دامگاه خطر بگذری
گل و بلبل باغ، عیسی دم‌اند — به بوی بهاری خوش و خرّم‌اند
گل و بلبل آنجا در آغوش هم — پیاله کشانند از جوش هم
چنان نالهٔ بلبلان خوش نواست — که نرگس زخواب سحر برنخاست
به آب روان سبزه آمیخته‌ست — حیات ابد در چمن ریخته‌ست
چمن مشرب خانخانان گرفت — که از خنده‌اش خشك و ترجان گرفت

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۱۹۹-۱۲۱۱)

نیز بنگرید به تذکرهٔ پیمانه (ص ۱۷۹-۱۸۳)

۸- سیانی همدانی

باقی نهاوندی گوید که سیانی از قریهٔ سیان در گزین همدان است و از ستایشگران خانخانان بوده و به سه زبان ترکی، فارسی، هندی شعر می‌سروده، ولی فقط یك غزل ترکی ازو به قلم آورده است.

رك: مآثر رحیمی (۳: ۱۳۹۱-۱۳۹۲)

۹- صالح

تقی اوحدی گوید: دریِن ازمنه صالح نامی در هند موجود بوده، اوراست:

منشور وجود راشدم تا عنوان — بستم زنیاز عهد با ناامکان
چون دایره گرد نقطهٔ جوّاله — در هستی خویش مانده‌ام سرگردان

عرفات (برگ ۴۰۰)

۱۰- طالبی

مفرد کوی طالبی، امیر طالبی - گویند مدتهاست که در هند به سیاحت گذرانیده، امّا

هیچ از مولد و منشای وی آگاهی دست نداده است:

طواف کعبه و دور حجر چه دردسرست این — به گرد کوی تو گردم که کعبهٔ دگرست این
عرفات (برگ ۴۲۱)

۱۱ـ عاجزی

مولانا عاجزی از اهل این زمانست و درین عصر و ازمنه در دکن بوده، ازوست:

تا سر کوی عشق، خانهٔ ماست — چرخ در طوف آستانهٔ ماست
شاهباز هوای لاهوتیم — بام افلاك، آشیانهٔ ماست

*

جانا به گاه عشوه گره بر جبین مزن — وز شست ناز بر دل ما تیر کین مزن
در بزم وصل بر رخ من دست رد منه — وز ناز بر چراغ دلم آستین مزن
دل بد مکن زحلقهٔ آن زلف، عاجزی — از دست کفر خیمه به صحرای دین مزن

*

نگار من چو به زین اندرآورد پا را — به خاك درفگند عاشقان شیدا را

*

گوهر گداخت زآتش سوزان آه ما — دوزخ کناره کرد ز بیم گناه ما
سر میزند زدشت دل ما گیاه غم — خرّم نروید از گل رضوان گیاه ما
محنت کشان وادی عشقیم عاجزی — گردون فگند سنگ ملامت به راه ما
عرفات (برگ ۴۸۹ـ۴۹۰)

۱۲ـ غباری اردستانی

مولانا غباری ـ به لطف طبع موصوف بوده، این رباعی از وی می آید:

تا خط به رخ خوب تو محرم شده است — بیتاب شدست زلف و درهم شده است
گر شهره به خط گشت لبت نیست عجب — یاقوت به خط شهرهٔ عالم شده است
هفت اقلیم، اقلیم چهارم، اردستان (۲ : ۴۴۵)

وی به هند نرفته است و مؤلف شام غریبان او را به جای غباری کابلی (قاسمعلی پسر حیدر بقال) در شمار به هند رفتگان ذکر کرده است.

دربارهٔ غباری کابلی رك: منتخب التواریخ (۳: ۲۸۹-۲۹۱) مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۹۰/۲۷۰) عرفات (برگ ۵۱۹) و جز آن.

۱۳- فیضی تربتی

تقی اوحدی گوید: مولانا فیضی تربتی - آب و گل تربت وجودش از رشحات سحاب فیض سرشته، و کعبهٔ نمود بی بودش مهبط انوار فیض گشته، خوش طبیعت عالی فطرت آمده، قبل از شیخ فیضی به این تخلّص مستفیض شده، او نیز مدتها در هند بوده و سیاحت نموده و مدّاحی اکبرپادشاه نموده و شیخ فیضی نیز به سبقت و استادی او قایل بوده و به سبب نسبت هم تخلّصی در قطعه‌ای مدیح، وی را ستوده، و اوراست: (ده رباعی که شش رباعی آن از فکری مشهدی است و دو رباعی از دیگران)

عرفات (برگ ۵۷۷)

تذکره‌نویسان بعد از تقی اوحدی به تبع وی نوشته‌اند که فیضی تربتی به هند رفته و جلال الدین اکبرشاه را مدح گفته، و اگر چنین بود در نفایس المآثر، منتخب التواریخ، طبقات اکبری، آیین اکبری ذکرش می آمد، و آن قطعه که تقی اوحدی را به اشتباه افگنده اینست:

شنیدم در خراسان فیضیی بود — که گفتی بلبل این بوستانم
اگر او بود بلبل در خراسان — کنون من طوطی هندوستانم

دیوان خطی فیضی، کتابخانهٔ مجلس (ش ۳۰۰۱)

و چنانکه دیدیم ملك الشعرا فیضی آگره‌ای میگوید: شنیدم در خراسان بود، و نگفته است در هند دیدم.

ازوست:

مویی شده‌ام بی‌خط مشکین رقم او — کو بخت که آیم به زبان قلم او؟
مجنون به ره عشق زسر کرده قدم رفت — دارم من دیوانه قدم بر قدم او

*

از پیش من آن زهره جبین میگذرد — آشوب دل و آفت دین میگذرد
عمرم همه بگذشت و ندیدم رویش — افسوس زعمری که چنین میگذرد

دربارهٔ فیضی تربتی بنگرید: فرهنگ سخنوران (ص ۴۵۹)

۱۴- قدسی سبزواری

ابوالفضل علامی در شمار قافیه‌سنجان دربار اکبری تحت عنوان: «قدسی - نام میرحسین» سه بیت ازو نقل کرده است.

آیین اکبری، ۱۸۶۹ لکهنو (۱ : ۳۱۷)

با اینکه شعرای عصر اکبری در نفایس المآثر، طبقات اکبری و منتخب التواریخ هم مذکورند، میرحسین قدسی ذکرش در آن سه کتاب نیامده و در منابع ذیل نیز سفر هند او تأیید نشده است:

میرقدسی - مسمّی ابطحی کربلایی - از نجبا و نقبای آنجاست، امّا پدران ایشان به خراسان آمده در سبزوار ساکن شده‌اند و او سیّدی آدمی وش و فانی مشرب نفس الامری است و به غایت متعبّد و متّقی و در شعرشناسی هم مسلّم جمهور و در دیوان مهرورزی مقدّم و دستور، و خود نیز شعر بسیار گفته، قدسی تخلّص می کردند، این مطلع از جملهٔ اشعار اوست: . . . .

تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص ۳۶)

میرحسین کربلایی - از بزرگان بوده. . . به لطف طبع و اصابت تدبیر بین الجمهور مشهور است، والد ماجدش از نقبای کربلاست که بنابر تصاریف زمان به خراسان وارد شده و در سبزوار توطن گزیده بود، و میر مزبور در انجام ایّام و پایان حیات بنابر توجهی که حاکم هرات محمدخان (شرف الدین اغلی تکلّو) را بدو بهم رسید، از سبزوار بدان دیار نقل فرموده رعایت و اعتبار بسیار در آن حضرت یافت و مهم بسیاری از غربا و فقرا بساخت، تا هنگام آنکه نقد عمر به نرد اجل درباخت: (شش بیت)

هفت اقلیم (۲ : ۲۹۰)

مقدّس طینتی از لوث خبائث پاك، سمیّ قرّة‌العین مصطفایی، امیرحسین قدسی کربلایی - به‌لطف طبع و اضائت رای و شعلهٔ فهم مشهور و معروف است، گویند والد ماجدش از سادات نقبای کربلا بود که به خراسان آمده در سبزوار متوطن شد، و وی مدتها در هرات به‌سر میکرد و با محمدخان حاکم آنجا مختلط و متحد می بود، و در اواخر یکباره از سبزوار به هرات نقل نموده اعتبار بسیار یافت و هم در آنجا به مقرّ قدس خرامید، و وی را اشعار خوب بسیار است، از جملهٔ آنهاست: (سیزده بیت)

عرفات (برگ ۵۹۶-۵۹۷)

ازوست:

بغیر یاد توام ذوق زندگانی چیست
بجز حدیث توام حرف کامرانی چیست
نه خاطرت المی دیده نه دلت ستمی
بدین صفت که تویی، درد دل چه دانی چیست
دریغ و درد که هرگز به خاطرت نگذشت
که رسم مهر کدامست و مهربانی چیست

*

توسن چرخ به من رام نگردد هرگز
به مراد دلم ایّام نگردد هرگز
من و اندوه شب غم، چه کنم صبحی را
که به کام دل من شام نگردد هرگز
نام قدسی که سگ تست، چه واقع شده است
که زبان تو بدین نام نگردد هرگز؟

*

من که باشم که ترا دشمن من باید بود
در پی بودن و نابودن من باید بود

*

سیاه روزم و حال مرا کسی داند
که در فراق تو یك شب به حال من باشد

*

گر امید کام جان از لعل او بودی مرا
کی هلاك خویش هردم آرزو بودی مرا؟
آرزویش کی بدین زودی مرا کردی هلاك
گر شکیبایی به قدر آرزو بودی مرا؟

*

خون طلب کردن ازان شوخ ستمگر قدسی
آتش رشك به هنگامۀ محشر زدنست

*

نگذری بر تربت قدسی به این بی عزّتی
گر بدانی کو شهید غمزۀ خونخوار کیست

*

ز بس که مهر نمودم به دوست، دشمن شد
به کام دشمنم اکنون زمهربانیِ دوست

*

از ما متاب رو که ازین خاك آستان
رفتیم آنچنان که نیابی غبار ما

*

از سگان سر کوی تو بسی منفعلم
که به همصحبتی همچو منی ساخته‌اند

بداونی در ترجمهٔ «نوایی سبزواری» که ذکرش گذشت به تقریب خویشاوندی از قدسی یاد کرده است و گوید: برادرزادهٔ میرقدسی کربلایی است که صاحب این بیت است:

گر ذوق خرّمی نشناسم، عجب مدان قدسی به عمر خویش چو خرّم نبوده‌ام

مؤلف صحف ابراهیم در اوایل قرن سیزدهم او را نجفی نوشته و داستانی عشقی درباره‌اش جعل کرده است.

۱۵ـ کلب علی تبریزی

در روز روشن (ص ۵۷۷) آمده است که وی در عهد اکبری به هند آمده و در دانشمندان آذربایجان (ص ۳۱۵) نیز از آنجا نقل شده است. ولی تقی اوحدی که از احوال او آگاهی کامل داشته ترجمه‌اش را چنین به قلم آورده است:

افضل الفضلا، اعلم العلما، برهان البلاغت، عنوان الفصاحت، املح المذکّرین، اعرف الواعظین، نیسان عمّان گوهر ریزی، مولانا کلبعلی تبریزی ـ مردی جامع، کامل، فاضل، محقق، مدقّق، متشرّع، متعیّن، وارسته و شراب معرفت چشیده، به حق آرمیده، در هر وادی دویده بود، ذوق و حالی شگرف و لجّهٔ طبعی و مشربی به غایت ژرف داشت، در فهم سخن و موسیقی بی مثل بود و علوم ظاهری را بر نهج اعلی طی کرده و بسیار عاشق پیشه و پاك نظر آمده، مدتها بود که از مناهی به توبه و انابت رسیده.

و پس از نقل حکایتی دربارهٔ یکی از دو پسر وی و مولانا عبداللّٰه ثانی شوشتری مینویسد:

و مولانا کلبعلی را گویند در اتمام الف و عشرین (۱۰۲۰ هـ) در راه عتبات مشرّفات به جوار حق پیوسته، ذوق سخن بسیار داشت، امّا کم شعر می گفته:

افسوس که ماه رمضان آمد و رفت آن توبه ده پیرو جوان آمد و رفت
از بهر صلاح کار ما آمده بود از دست فساد ما به جان آمد و رفت

*

نه همنفسی نه همزبانی داریم وقت عجبی، طرفه زمانی داریم
با دود کباب دل خود ساخته‌ایم از عیش همین بزم دخانی داریم

عرفات (برگ ۶۳۱)

۱۶ـ لذتی همدانی

در صبح گلشن (ص ۳۵۳) نامش حسین بیگ و در عهد اکبرشاه ذکر شده است، و غالباً

مقصود از عبارت اخیر همزمان بودن شاعر است با آن پادشاه، و نه اینکه به هند رفته باشد، چنانکه تقی اوحدی مینویسد:

صاحب لذّت بی لذّتی، شرار آتش همه‌دانی، حسن بیگ لذّتی شراری همدانی[1] - طبیعتی درست و خوب داشته و قابلیّت ذاتی وی در کمال بوده، لهذا در عین جوانی به عین الکمال در رسیده در عنفوان شباب درگذشت، در سنهٔ هزار و بیست. (۱۰۲۰ هـ):

مرا زبستر هجران سر جدایی نیست — بجز خیال تو با غیرم آشنایی نیست
به دام عشق تو آن عاشق سیه روزم — که روزگارِ مرا رنگ روشنایی نیست

*

لـذّتی آخـر زمنـع بـاغبـانـان چمن — حسرت گل شد گره در گوشهٔ دستار ما

*

پیغـام لذتی بـه لب دوست می‌برد — آن گریه‌ای که بر سر پیمانه کرده‌ایم

*

صد شکر می‌کنم که چو ناسور دیگران — در پیش پنبه، داغ دلم آبرو نریخت

عرفات (برگ ۶۳۸)

در جنگ شمارهٔ (۲۴۴۶) کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران پاره‌ای از اشعارش مسطور است، بنگرید به فهرست آن کتابخانه (۹: ۱۱۴۵)

۱۷- ماتمی

مولانا ماتمی - در اوایل اکبرشاه در هند بود، اوراست:

خیال قدّ تو آمد شبی بـه مهمانی — شکسته زلف تو شد باعث پریشانی
جدا ز شمع رخت شام غم چو پروانه — بسـوخت جان مـرا آتش پشیمـانـی
ز بس که گنج غم حسنت آرزو کردم — عمـارت دلم آورد رو بـه ویـرانی
ز چشم مست تو خون ریختن عجب نبود — چرا که نیست درو شیـوهٔ مسلمانی
مقیم وادی غم ماتمی چرا نشویم؟ — که مانده‌ایم قدم بر بساط حیـرانی

عرفات (برگ ۶۹۶)

۱- اگر سهوالقلم کاتب نباشد ظاهراً مقصود: لذتی بن شراری همدانی است، ولی در احوال عبدی بیگ شراری همدانی که ذکرش گذشت، اشارتی به این نشده که حسن بیگ لذتی فرزند او بوده و در عین جوانی درگذشته است.

۱۸ـ محمدبیگ

محمدبیگ ـ در گلکنده می باشد و در تاریخ وفات محمد قلی قطبشاه (۹۸۹ـ۱۰۲۰ هـ) گفته است:

محمد قلی قطبشاه آنکه بود — به خرّم دلی خوبتر از بهشت
چو رفت از نظر آن بهشت آشیان — چو دوزخ جهان در نظر گشت زشت
بسا تخم نیکی که آن کامگار — کریمانه در مزرع دهر کشت
پی سال تاریخ آن نیکنام — رقم زد خرد «پادشاه بهشت»

عرفات (برگ ۷۰۴)

۱۹ـ محمدزمان

میرزای زمان، محمدزمان ـ در ملازمت اکبرشاه میبوده:

دلا گردیده‌ای داری منوّر — به هر ذرّه جمال دوست بنگر
ظهور قدرتش این بس که در باغ — زخار خشك آرد غنچهٔ تر
به ظاهر گرچه صد رنگست گلها — ولی در جمله یك آبست مضمر

عرفات (برگ ۷۰۶ـ۷۰۷)

۲۰ـ محمدمهدی

نادر زمانی، میرزا محمدمهدی ـ بالفعل در هند است، در تاریخ سرای نورالدین جهانگیرپادشاه گفته:

بود تاریخ عشرتگاه شاهی — بنای خانهٔ نور آلهی= ۱۰۲۱

*

رفت آنکه به بوی گل دماغ آلایم — یا دیده به نوخطان باغ آلایم
دارم بَدَل زلف سیاهت، شب غم — حیف آیدم این شب به چراغ آلایم

عرفات (برگ ۷۰۸)

۲۱ـ محمدیحیی

دستور و صاحب، خواجه محمدیحیی ـ گویند در هند است، استنباط ادراك او از سخن او میتوان کرد:

از تـو همه خنـدهٔ شکر ریـز وز من همه گریه‌های خـونبار
عرفات (برگ ۷۰۷)

۲۲ـ مرتضی

اجّل الزّمان، عمدةالدوران، صاحب‌الابـهت والجـلال، شاه مرتضی ـ از امرای عظیم الشّأن هند بود، مدتها به ضرب شمشیر آبدار دمار از جان اعادی برآوردی، اکثر بلاد هند به ضرب تیغ او مفتوح شده بود در اواخر از دکن به ملازمت اکبرشاه آمده سرافشانیها کرد.

ای از رخ تو ما را، صد عیش و کامرانی در عیش و کامرانی، صد سال زنده مانی
هرگز دلت زدوران، آزردگی نیـابد ای شاه دردمندان، وی عمر و زندگانی

*

آن سرو گلرخسار اگر، بنمایدم دیدار خود
دلشاد گرداند مرا، از پـرتو رخسـار خود
از حسرت دیدار تو، خون شد دل زارم ببین
خواهم دهی تسکین او، از لعل گوهربار خود
دل بی‌قد آن دلستان، نگشاید از سرو جنان
ای باغبان ما را مخوان، بیهوده در گلزار خود

*

گیرم به باغ آیم، بر یاد لاله‌رویی هرگز گلی نبویم، کز وی نیافت بویی
چون ابر در غم تو، از بس که گریه کردم از خون من روان شد، از هر کنار جویی
از بس که جور دیدم، وز بس که غم کشیدم گردید جسم زارم، از ضعف همچو مویی
عرفات (برگ ۷۱۱)

وی در صبح گلشن (ص ۴۰۰) سمنانی، و در نگارستان سخن (ص ۹۵) سیوستانی ذکر شده است.

نیز رك: روز روشن (ص ۶۲۲) تاریخ نظم و نثر (ص ۸۳۷/۶۵۹)

۲۳ـ منصور

تقی اوحدی گوید که در عهد اکبرشاه در هند بوده و ازوست:

همیکنم به تو اظهار ناتوانی خویش — خوشم به درد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان به لب و دم نمیتوانم زد — به جان رسیده‌ام از دست بی زبانی خویش

*

کی زدل مهر رخ آن بت چالاك رود؟ — این نه حرفیست که از صفحهٔ ادراك رود
رفت از دار فنا بی‌رخ جانان منصور — عاشق آنست که چست آمده چالاك رود

عرفات (برگ ۷۲۸)

۲۴ـ مونس

گوهری در بحر سخن یونس، مولانا مونس ـ درین ایّام در هندوستان بوده:

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی
نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
فغان از بلبلان خیزد چو برداری نقاب از رو
رود سرو سهی از جا چو در گشت چمن باشی
در آن مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند آنجا
ترا زیبد که بنشینیّ و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزد زآتش غیرت دل مونس
مبین در روی او آندم که با او در سخن باشی

عرفات (برگ ۷۲۹)

۲۵ـ میرمحمد

صاحب رموز معانی، میرمحمد [ ] گویند که در زمان اکبرشاه قدم سیاحت به ارض هند گذاشته بوده، در پیمایش [ ] سخن تمام بوده:

هنگامهٔ من زکینه بر هم زده‌ای — رخت هوسم به نیل ماتم زده‌ای
در نوبت هر کس زده‌ای فال سرور — جز نوبت من که قرعه بر غم زده‌ای

(رك: ص ۱۲۶۴) عرفات (برگ ۷۰۴ـ۷۰۵)

۲۶ـ ناصر

تقی اوحدی گوید: خواجه ناصر ـ مدتها در هند بوده خصوصاً در زمان اکبرشاه، و

مجموعه‌ای از و به نظر رسید مبنی بر نظم و نثر، سخنان خوب جمع کرده، این چند بیت از وی در مجموعه مرقوم بود، در خدمت یکی از امرای اکبری میبوده:

سرفرازا، سه سال شد که مرا نه کدر داده‌ای نه جامه نه شال
گویم احوال خویشتن، گرچه نیست پوشیده بر شما احوال
هست این جامهٔ سه ساله که من پوشم از روی اضطرار امسال
گرچه دانم که لطف خواهی کرد کدر و جامه، ای فرشته خصال
لیکن از لطف شاملت خواهم ای سپهر سخا، جهان کمال
که کنی پشت گرمم از شالی که بود اوّلش زآخر دال
تا شود درشتا چمن بی برگ تا بود در بهار، تازه نهال
چمن عمر دشمنت بی برگ نخل قدّ تو تازه‌تر هر سال

بعد از آمدن از پتن گفته مخدوم خود را:

تن اینجا بود و جان همراه جانان در پتن ما را
بحمدالله که جان رفته باز آمد به تن ما را
ز هجران دو روزی ناصرا چندین چه بیتابی؟
دری از وصل بگشاید خدای ذوالمنن ما را

عرفات (برگ ۷۶۲)

۲۷- نوعی اصفهانی

نوعی اصفهانی - اتوکشی می کرد، در عهد اکبر به هند آمد، صاحب دیوان است: (سه بیت که بیت سوم آن از نوعی خبوشانی است)

شمع انجمن (ص ۴۵۳)

تقی اوحدی گوید: رند از خود گذشتهٔ مجرّد چپانی، ملّانوعی صفاهانی - رند عامی امّی خوش طبیعت هموارگوی درست‌فکرتیست، نامراد و رند و خبیث، با رندان و لوندان همیشه در هرزه‌گردیست، در بدایت حال اتوکشی کردی، و از زمان مولانا ضمیری و قاسم زاری (شاعران عهد شاه طهماسب) تا حال در میان یارانست، غزل را خوب می گوید و هنوز (۱۰۲۴ هـ) در عرصه است. شعر بسیار گفته، اوراست: (دوازده بیت)

عرفات (برگ ۷۸۱)

حکیم شرف الدین حسن شفایی اصفهانی (م: ۱۰۳۷ هـ) در قصیدهٔ شهرآشوب خود این بیت را در هجو او گفته است:

چون چغندر نوعی مسکین نمی بیند به خواب
سخت از وی آرزوی آب دندان مضحکست

بجز ریاض الشعرا که انتحال عرفات است، ذکر نوعی اصفهانی در جای دیگر نیامده و معلوم نیست مأخذ مؤلف شمع انجمن چه بوده است؟.

ازوست:

به من هنوز دلت در مقام بیزاریست — شدم هلاك و همانت سر ستمکاریست
هزار بار دلم را ز غصّه خون کردی — هنوزم از تو جفاپیشه چشم دلداریست
فتادم از نظر اعتبار در عشقی — که عزّت دو جهانش نتیجهٔ خواریست
تویی که عهد شکستیّ و کینه هم داری — وگرنه شیوهٔ نوعی همان وفاداریست

*

یاد آن آداب بیجایی که ما میخواستیم — رخصت اظهار خواهش از حیا میخواستیم
بر مراد ما اسیران بود بزم وصل یار — داغ میکردیم آنجا هر کرا میخواستیم

*

چند نوعی بر جانان فگنی سر در پیش؟ — این چه شرمست؟ به عرفان زن و دیدار ببین

*

خجل از روی شفاخانهٔ امّید شدم — بسکه رفتم به علاج دل صد چاك آنجا

*

به خواری گرچه گشتم کشته امّا قاتلی دارم — که در روز قیامت رشك فرمای شهیدانم

۲۸- نویدی

تقی اوحدی گوید: در یکی از قلاع حِوالی دهولپور، عبدالوّهاب نویدی به خط خود نوشته بود در تعریف آن بقعه و آن بقعهٔ محمدصادق خان است: (۱)

این منزل خوش که میدهد یاد بهشت — صحنش همه از سبزه و گل مشک سرشت

۱- بنگرید به ترجمهٔ «صادق هروی» در گذشته به سال هزار و پنج هجری در همین کتاب.

کلك دو زبان خواست کند وصفش، لیك حرفی به صد اندیشه نیارست نوشت
عرفات (برگ ۴۹۴)

۲۹ـ وارد شاهجهان آبادی

وارد ـ محمد شفیع خلف محمد شریف تهرانی است، اجدادش از خدّام آستان مزار امامزاده عبدالعظیم بودند، هنگامی که عالمگیرپادشاه (۱۰۶۹ـ۱۱۱۸ هـ) ملاّسلیم تهرانی (؟) را طلب فرمود، محمد شفیع که شاگرد رشیدش بود همراه ملاّی مذکور به هندوستان رسید و در بندر سورت از ملاّ جدایی گزید و از آنجا به حیدرآباد به عهد فرمانروایی عبداللّه قطبشاه (۱۰۳۵ـ۱۰۸۳ هـ) آمده قیام کرد، بعد از آن در دهلی وارد شده به ملازمان بهادرشاه (۱۱۱۹ـ۱۱۲۴ هـ) خلف عالمگیرپادشاه انسلاك یافت، آخرِ کار بر دنیای دنی پشت پا زده خرقهٔ ترك و تجرید به‌بر کشید، تاریخ چغتا مشتمل بر وقایع سلاطین هند (= مرآت الواردات، تألیف در ۱۱۴۶ هـ) و مثنوی «گلستان نیرنگ» ازوست. (ده بیت)

روز روشن (ص ۷۳۰ـ۷۳۱)

خوشگو میگوید: شاه محمد شفیع وارد تخلص از خویشان سادات نعمة‌اللّهی است، از مدتی در شاهجهان‌آباد (دهلی) به حویلی بیرام‌خان‌پسر نواب روح‌اللّه‌خان میماند، در زیّ فقرا به‌سر می برد، مریدان و مخلصان بسیار دارد و شعر بسیار گفته و میگوید، . . .
سفینهٔ خوشگو، دفتر ثالث (ص ۲۹۷)

در شام غریبان (ص ۲۶۶ـ۲۶۷) به عنوان «وارد نگینی» مذکور است، منسوب به نگینه نزدیك سنبهل، و شفیق اورنگ‌آبادی با آنکه وی را در شمار واردان هند ذکر کرده و مرآت الواردات را ازو دانسته است، مینویسد که به سال هزار و هفتاد و هفت (۱۰۷۷ هـ) در شهر نگینه ولادت یافت.

متأسفانه دکتر آفتاب اصغر در کتاب خود «تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان» به ذکر مرآت الواردات نپرداخته است تا حقیقت حال مؤلف آن را بدانیم.

ازوست:

چون نور نبی گشت جدا از بیچون روشن گـردیـد نـه طلسم گـردون
گـل کرد زنـور مصطفی نـور علی چون عطر که از گلاب آید بیرون

*

جهان چیست، ویرانه‌ای سست بن ز خون عزیزان چمن طرح کن
درین پـرخـطرگـاه مـاتمسـرا ازین در درآ و از آن در بـرآ

*

عـروج منزلت کـاملان پـریشانیست که آبروی گهر در لباس عریانیست

*

میدهد ساقی می نابی که میسوزد مرا میزند بر آتشم آبی که میسوزد مرا
از درو دیوار سیل شعله می آید به چشم بی‌تماشای تو مهتابی که میسوزد مرا

نیز بنگرید به: تاریخ تذکره‌های فارسی، تألیف نگارنده (۲ : ۷۸۶-۷۸۷)

۳۰- وقوفی هروی

بداونی گوید: وقوفی هروی - اصل به میر واعظ مشهور است، و او در بدخشان توطن داشته مجلس وعظ او بسیار گرم بود، ازوست:

گر سرم خاك رهت گردد و بر باد رود نیست ممکن که خیال رخت از یاد رود

*

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من یك سر مو نگشادی گره از مشکل من

*

بی‌تکلف گردباد وادی غم گشته‌ام بهر نفس شوم سرگردان عالم گشته‌ام

*

بگذشت زحد قصّهٔ درد و الم ما عشق آمد و بگرفت زسر تا قدم ما

منتخب‌التواریخ (۳ : ۳۸۴)

در روز روشن (ص ۷۶۵) به عنوان «وقوعی هروی» مذکور است.

کاروان هند

«فهرست عام»

فهرست صاحبان تراجم

ب

پ

ت

د

ص

ض

ط

غ

ف

ن

و

هـ

ی

فهرست اعلام تاریخی

(اشخاص، طوایف، قبایل، فرق و سلسله‌ها)

پ

ت

خ

د

ش

غ

ف

ق

فهرست اسامی کتب و رسالات

ب

پ

ت

ج

چ

ح

خ

د

ذ

ر

غ

ف

ق

ک

ن

و

هـ

ی

فهرست نام جایها

ب

۱ـ آلهی همدانی بی برگ و نوا را وضع و حال چنان بوده که در قطعهٔ ذیل خطاب به مربّی و ممدوح خود (مهابت‌خان) به هزل و جد گفته است:

ای که بر صدق رای روشن تو — ماه و خورشید اعتراف کنند
کهنه ویرانه‌ایست مسکن من — که درو جوگیان طواف کنند

←



خفته‌ای گر درو گشاید چشم
زان عفونت که در هوایش هست
نیست در وسعش آنقدر میدان
هست گنجایشم درو ز آنسان
در عوض بخش منزلی که توان

مژه‌ها سقف را شکاف کنند
مگسان دمبدم رعاف کنند
که دو مور اندرو مصاف کنند
کاف را جا به چشم قاف کنند
الفی اندرو به کاف کنند

پ

ت

ج

چ

ح

ر

ز

ف

ق

ك

ی

استدراکات

صفحه	سطر	
سی‌وچهار	حاشیهٔ ۷	در کلمات‌الشعرا و ریاض‌الشعرا.
۲۶۲	حاشیه	رباعی هجو ولی دشت بیاضی را مؤلف هفت‌اقلیم به قاسمی خوافی نسبت داده است.
۲۸۹	۱۳	بیت از امیر شاهی سبزواری است و مؤلف مآثرالامرا اشتباهاً داخل غزل جعفر قزوینی کرده است.
۳۳۱	۲۱	«جهان چیست ماتمسرایی . . . الخ» به ضبط عرفات از قادری پانی‌پتی است که در ذیل ترجمهٔ «وجهی هروی» ذکرش آمده و صواب همین است.
۳۶۱ و ۱۴۶۵		«هلال عید بر اوج فلک هویدا شد» از شیخ یعقوب صرفی کشمیری (م:۱۰۰۳هـ) است، و صورت اصلی آن چنین است: «مگو هلال بر اوج فلک هویدا شد».

رك: تذکرهٔ شعرای کشمیر (۲ : ۶۴۸) و دیوان صرفی کشمیری

۳۷۶	۱۱	بیت از عرفی است و مؤلف خیرالبیان اشتباهاً به خسروی قاینی نسبت داده است.
۳۸۰	۹	«در گنه کز جانب ما بود... الخ» در تذکرهٔ نصرآبادی (ص۱۶۶) به ملاّخواجه‌علی پیشنماز برادر قدسی مشهدی نسبت داده شده و خطاست.
۴۴۵	۶	«در گلشن دهر» بجای «در گلشن عمر» صواب می نماید.
۴۷۵	۱۰	دربارهٔ قصد لشکرکشی جهانگیرپادشاه به ایران، بنگرید به جهانگیرنامه (ص ۳۹۳) از رویدادهای سال ۱۰۳۱ که شاه‌عباس قندهار را تسخیر کرد، و بر اثر آن جهانگیر خود را آماده می ساخت که به ایران بتازد، ولی چون شاهجهان به سرکشی و نافرمانی پرداخت و میان پدر و پسر جنگ خانگی درگرفت، این نیّت از قوّت به فعل نیامد.
۴۹۹	۱۲	«گر تو دانی» بجای «گر تو داری» درست می نماید.
۵۹۵	۱۷	«طرفه حالیست که عاشق... الخ» از صبوری تبریزی معاصر شاه طهماسب صفوی است و تذکره‌نویسان سهواً به سهوی تبریزی نسبت داده‌اند.
۵۹۶ س ۱۷ حاشیه، و ص۱۴۷۵ س۱۹		«جهان بین» خطای کاتب نسخه است، و «جهانگیر» درست می نماید.
۶۲۳	۱۳ـ۱۴	رباعی منسوب به میرشریف آملی، به خواجه نصیرالدین طوسی و امام فخر رازی و حکیم عمر خیّام هم نسبت داده شده است. بنگرید به: احوال و آثار نصیرالدین تألیف استاد فقید سیّد محمدتقی مدرّس رضوی (ص ۶۰۳) شرح حال و زندگی و مناظرات امام فخرالدین رازی تألیف غلامرضا مایل هروی، چاپ ۱۳۴۳ هرات (ص ۳۵۱) طربخانهٔ رشیدی تبریزی به اهتمام استاد فقید جلال‌الدین همایی (ص ۲۱۷).

۶۳۰	۳	ظ: آینهٔ خاطرم غبار گرفت.
۶۶۰	۲	[گومباش]
۶۶۲	۷	«بر رویم از قفس... الخ» با اندك اختلافی به شهیدی قمی (ص ۶۶۷ س ۷) هم منسوب است.
۶۷۱	۲۳ـ۲۴	دو بیت مذکور به ضبط تذکرةالمعاصرین حزین از محمد مسیح کاشانی متخلّص به صاحب است. و دیگران اشتباهاً به صاحب اصفهانی «حکیم محمدکاظم مسیح البیان» نسبت داده‌اند.
۶۸۶	حاشیهٔ ۲	رباعی منسوب به جهانگیرپادشاه، نخست در کلمات الشعرا (ص۲۲) ضبط شده است.
۸۷۰		«رسیده عشق به جایی... الخ» از سهوی تبریزی (ص۵۹۵) است، وعتابی تکلّو ردیف آن را تغییر داده و داخل غزل خود کرده است.
۱۰۶۰		رباعی: «گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد» که تذکره‌نویسان آن را به فنایی مشهدی (میرعلی اصغر) نسبت داده‌اند، در تحفهٔ سامی، چاپ علمی (ص۳۱۸) به فنایی مشهدی (علّاف) منسوب است.
۱۱۴۳	۱۵	«به ناحق کشتگان... الخ» از هلاکی همدانی است و اشتباهاً به قیدی شیرازی نسبت داده‌اند.
۱۲۶۱	رباعی ششم	در مجمع الفصحا (۴: ۹) و تاریخ ادبیّات در ایران (۴: ۳۳۳) با اندك اختلافی به آذری طوسی (م: ۸۶۶هـ) نسبت داده شده و خطاست.
۱۲۷۹	۲۹	ن‌ـل: ابر هر چند که گرید، رخ گلشن خندد. (جهانگیرنامه، ص۷۷)
۱۴۳۴	۳ـ۴	رباعی مذکور با چند غلط فاحش در دیوان فرخی سیستانی، چاپ ۱۳۱۱ عبدالرّسولی (ص ۴۴۶) درج

		شده است!
۱۴۷۲	۲۰	«بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد» مطلع یك غزل سه بیتی از ولی دشت بیاضی است که در هفت اقلیم به شیخ حاجی محمد خبوشانی و در آتشکده به فصیحی تبریزی نسبت داده شده است.
۱۴۸۳	۱۸	«زبار کعبه و بتخانه بسته راه خیال» کذافی الاصل.
۱۵۲۸	۵	در تحفهٔ سامی (ص ۲۰۵) چاپ علمی، مطلع غزلی پنج بیتی از نرگسی ابهری معاصر جامی است، و مصراع ثانی آن چنین است: ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما؟.
۱۵۵۱	۱۰	«کوه غم بر دل نشست. . . الخ» از هلاکی همدانی است و نصرآبادی اشتباهاً آن را به یتیم بروجردی نسبت داده است.

فرهنگ لغات

آبریزان ← ۱۴۵۲
آق سَقّال ← ۷۰۷
اَتالیق ← ۲۸۸
اَتگه ← ۱۵۲۵
اَحَدی ـ منصبداری از عهد اکبرپادشاه که برای اجرای حکمی بر امرا متسلّط می شده. (غیاث اللّغات)
ـ سواران خاصّه دوازده هزار قرار یافت، و آن یکّه‌تازان عرصهٔ شهامت را به زبان وقت «احدی» گویند. اکبرنامه: (۳: ۲۱۹)
ـ یکّه‌ها را از طوایف مختلف هر که باشد «احدی» خوانند که در عالم توحید اخلاص درست دارند، و لشکری که در طوفان آب و آتش خود را بزند ایشان خواهند بود.
منتخب‌التواریخ بداونی (۲: ۳۲۶)
ـ به من رسید که بنده‌های خدا از سلوك او (= حاکم جونپور) در عذابند، احدی فرستادم که او را از جونپور بیاورد. جهانگیرنامه (ص۱۷۱)
اردوی معلّی ـ لشکرگاه پادشاهی و دربار. (فرهنگ نفیسی)
اسب یام ـ اسب چاپار. (فرهنگ نفیسی)

اَفشان ← ۱۳۸۱

اِقطاع ـ جاگیر. (غیاث‌اللّغات) رك: جاگیر.

اُلجا، اُلجای ـ غنیمت و اسیر. (نفیسی)

اُلکا، اُلکه ـ پرگنه، زمین، ملك، بوم. مطلع‌السّعدین (۲ : ۱۵۳۰)

اَنگه ← ۱۵۲۵

اویماق، اُیماق ـ قوم، قبیله. (غیاث‌اللّغات)

بادِله ـ لفظ هندی است به معنی تار نقره که با طلا اندوده پهن سازند و جامه‌ها بدان بافند و پوشندهٔ این قسم جامه را «بادله‌پوش» خوانند. (بهار عجم)

باوَرچی ـ آشپز، پیشکار طعام و چاشنی‌گیر که بر سر طعام پادشاهان حاضر می‌گردد. (بهار عجم، نفیسی)

بِتَکچی ← ۱۰۱۳

بتکچیگری ← ۲۸۵

بَخشی ـ مشاهره دهنده. (آنندراج)

ـ در فقرات ذیل معانی دیگر نیز از آن استنباط می‌گردد:

ـ بخشیان عظام نام ایشان را به تجدید در دفتر ثبت نمودند.

تذکرهٔ همایون و اکبر (ص ۵۴)

ـ یرلیغ مطاع از مکمن سطوت ارتفاع یافت که بخشیان لشکرآرای به آیین شایسته مورچلها بر عساکر اقبال تقسیم نمایند. اکبرنامه (۲ : ۵۱)

ـ چون مکرّر به مسامع جلال رسید که امرای سرحدّی بعضی مقدّمات که به ایشان مناسبتی ندارد از قوّت به فعل می‌آورند، و ملاحظهٔ توره و ضوابط آن نمی‌کنند، به بخشیان فرمودم که فرامین مطاعه به امرای سرحدّی صادر گردانند که من بعد مرتکب این امور که خاصّهٔ پادشاهان است نگردند. جهانگیرنامه (ص۱۱۷)

ـ خواجه امین‌الدین محمود هروی. . . در کفایت اموال و درایت محاسبات موشکافی می‌کرد، حضرت جهانبانی (= همایون پادشاه) او را چندگاه بخشی حضرت شاهنشاهی (= جلال‌الدین اکبر شاه) کرده بودند. اکبرنامه (۱ : ۲۲۲)

ـ خواجه نظام‌الدین احمد هروی (مؤلف طبقات اکبری) چندی بخشیگری گجرات را داشت و سپس بخشی کل هندوستان شد.

(بنگرید به ترجمهٔ وی در کتاب حاضر)

ـ عبادی شیرازی، بخشی ملازم سلطان خسرو بن جهانگیر پادشاه است.

عرفات (برگ ۴۹۶)

بَرشکال ـ فصل باران. (نفیسی)

بَکاوُل بیگی ← ۱۱۲۲

بَندوق ← ۱۴۶۲

بیگه ← ۸۴۲

پاجی ← ۸۴۳

پَرگنه ـ زمینی که از آن مال و خراج گیرند. ناحیه، محال، بلوك. (آنندراج، نفیسی)

پلنگ ـ چهارپایهٔ چوبی که به ریسمان و نوار و امثال آن بافند، و در هندوستان بغایت شهرت دارد، محمدقلی سلیم:

جز هند و گلرخانش، جای دگر ندیدیم آهو که خوابگاهش، پشت پلنگ باشد

(بهار عجم)

پهر ← ۸۶۳

پیشوا ـ در دکن وزیر اعظم را می‌گفتند.

تال، تالاب ـ آبگیر.

تَری (ص۵۱۷) ـ بی‌دماغی و ناخوشی. (بهار عجم)

تسلیم ـ سلام و تحیّت و تکریم که در هندوستان آداب خاصی داشته است، صائب:

به زمینِ سیه هند، که رفت از ایران؟ که به هرکُرنش و تسلیم به سر دست نزد

تَنگه ـ نوعی از نقدینهٔ رایج هندوستان، لك تنگه (صدهزار تنگه) برابر صدوبیست‌وپنج تومان ایران و هر تومان برابر سی‌وسه روپیهٔ هندوستان بوده است.

منتخب‌التواریخ (۲ : ۳۵۲) جهانگیرنامه (ص۷۳/۲۰۷)

توره ـ روش، قاعده، طرز، آیین، شریعت، رسم. مطلع السّعدین (۲ : ۱۵۳۵) نفیسی

ـ به رسم و تورهٔ چنگیز خانی. جهانگیرنامه (ص۴۰)

تُوزُك ـ به ثانیِ مجهول، سامان و آرایش، انتظام و ترتیب لشکر، مجلس و دربار. (غیاث‌اللّغات)

ـ نوکر را بسیار به توزك نگاه می‌داشت. جهانگیرنامه (ص۲۶۱ س ۵)

ـ نام دو کتاب است که در کاروان هند ذکرشان آمده است:

۱ـ توزك بابُری که آن را بابُرنامه یا واقعات بابُری نیز گویند، و ابوالفضل علاّمی در توصیف آن نوشته است: دستورالعملی است بجهت فرمانروایان عالم، و قانونی است در آموختن اندیشه‌های درست و فکرهای صحیح برای تجربت‌پذیران و دانش‌آموزان روزگار.

اکبرنامه (۱ : ۱۱۸)

۲ـ توزك جهانگیری یا جهانگیرنامه که چگونگی آن در احوال جهانگیر پادشاه مذکور افتاد.

توشمال ـ خوانسالار، سفره‌چی، سنجرکاشی:

بر سفره کشید توشمالش خوانی که به گنج هفتخوان است

توغ، توق ـ به واو مجهول، چیزی است از عالمِ عَلَم که شکل پنجه بر سر آن نصب کنند و آن بر دو گونه بود، یکی چترتوق از عالمِ عَلَم لیکن کوتاهتر از او که قطاسی چند برافزایند. دوم هم از آن عالم لیکن درازتر از او، و در عَلَم‌ها این را پایه برتر نهند، و آخرین به بزرگ نوئینان اختصاص یابد. آیین اکبری به روایت بهار عجم

توقوز، تُغوز ← ۴۷۲

جاگیر، جای‌گیر ـ پاره‌ای از زمین که سلاطین به امرا و منصبداران و مانند آن دهند تا محصول آن را از کشت‌وکار هر چه پیدا شود متصرّف گردند، و به اصطلاحِ اربابِ دفاترِ سلاطین هندوستان تیول و قدری از ملك که عوض ماهانه تنخواه نمایند.

(بهار عجم، آنندراج)

جُلدو، جُلدوی ـ پاداش و انعامی که شخص بزرگی به کسی دهد. (نفیسی)

جَمْدَر ← ۱۲۶۹

جَوّانی ← ۸۶۴

چپاتی ـ به فتح اوّل و تشدید و تخفیف ثانی، منسوب به چپان (= لباس کهنهٔ مندرس) به معنی مردم بی سر و پا و ژنده‌پوش، و نیز غدّار و حیله‌باز.

(بهار عجم، نفیسی)

چراغپا (چراغ + پا) ـ اسبی که هر دو دست را بلند کرده و بر روی دو پا ایستد.

(آنندراج)

چوکَندی ـ عمارت بالای بام که از هر چهار طرف دَر داشته باشد، و به معنی عماری فیل مَجاز است. (بهار عجم) نیز رك: طبقات اکبری (۲ : ۱۳۲/ ۲۱۰)

چوکی ـ نگهبان، نگهبانی. (نفایس اللّغات)

ـ چند تن را که به طریق محافظِ و چوکی بیدار بوده‌اند، در ته شمشیر کشیده می‌کشند. جهانگیرنامه (ص ۱۶۶)

ـ در وقت تسلیم چوکی چون شمشیر بستن نمی دانست، بی اسلوب در میان ایستاده بود. منتخب‌التواریخ (۳ : ۳۱۲)

چوکی نویس ـ کشیك نویس.

چیره ـ نوعی دستارکه هندیان بر سر پیچند. (نفیسی، بهار عجم)

حَبّ‌السّلاطین ـ کرچك هندی. (نفیسی)
ـ خوردن آن اسهال شدید می آورد، از اینرو در آزار و شکنجهٔ مجرمان بکار می رفته است.
حرام توشه ـ کسی که از قوت حرام و نامشروع پرورش یافته باشد. نوعی فحش. (نفیسی)
حلال خوار ـ مردمان پست و رذل که تن به هر کاری می دهند. (نفیسی)
حناتراش ـ حنّا به فتح اوّل و تشدید ثانی به معنی تمام خانهٔ زین است که در زبان محاوره به تخفیف ادا می شود، و حناتراش: کسی که زین اسب از چوب می تراشد.
(غیاث‌اللّغات، بهار عجم، آنندراج، نفیسی)
خانسامان ـ ناظر، ناظری که کارش تهیّهٔ سفرهٔ بزرگان باشد. (بهار عجم، نفیسی)
داروغه ـ ناظر و مباشر، سرکار، کارگزار. (نفیسی)
ـ نخست سمت داروغگی حضور داشت و در اواخر داروغهٔ کتابخانهٔ سلطنتی شد.
(ص ۵۴۱ حاشیهٔ ۲)
دام ـ یك چهلم روپیه. شاهجهان‌نامه (۲ : ۵۵۷ س ۱۰ـ۱۱)
دَبوسه ـ خانهٔ پس کشتی. (نفیسی)
دُرّه ـ تازیانه.
دَرْسَنی ← ۱۱۸
دل بای‌دادن ـ از جا رفتن، ترسیدن، مرعوب شدن.
ـ دروازه مقفّل بود، چون دلها بای داده بودند، اقتدار بر شکستن قفل نیافتند.
اکبرنامه (۲ : ۵۳)
ـ آن دَد سیرتانِ روباه حیله به مجرّد شنیدن آواز نقاره، دل بای داده هرکس هرجا که بود از روی اضطراب رو به فرار نهاد. شاهجهان‌نامه (۳ : ۱۴۷)
دَیْدَن ـ عادت، دأب، خو. (نفیسی)
دیوان ـ وزیر.
دیوانی ـ وزارت.
ـ به جهت انتظام مهمّات ممالك، خواجه عبدالمجید (هروی) را که به شرف دیوانی سرکار اعلی سربلند بود، پایهٔ اعتبار افزوده به خطاب آصفخان سرافراز ساختند و حکومت دارالملك دهلی را ضمیمهٔ منصب گرامی وزارت فرموده گوش هوش خواجه را به نصایح پادشاهانه باز کردند. اکبرنامه (۲ : ۱۱۱)
دیوانیِ تن ـ وزارت وظایف.

دیوانیِ کل ـ وزارت اعظم.

راگ ـ سرود، نغمه، هندی‌الاصل است. (بهار عجم، نفیسی)

زرِسفید ← ۷۱۰

زنگ حیدری ـ زنگ کلانی که قلندران بر کمر بندند. (بهار عجم)

ـ مناسبت آن با بیت متن (ص ۷۵۲ س ۹) معلوم نشد.

ستم ظریفی ـ در پردهٔ ظرافت ستم کردن. (بهار عجم)

سَتی ← ۱۴۷۹

سَدَنَه ← ۸۲۴/۷۷۱

سرتُغُوز (تُوقُوز) ـ گلِ سرسبد هدایا و پیشکشها. ← توقوز.

سروپا ـ خلعت.

سَنّاسیان ـ جمع سَنّاسی و آن فرقه‌ای از فقیران هنود است. (غیاث‌اللّغات)

سنگِ یَده ـ سنگی است که هرگاه عزیمت بر آن خوانند و بر کف دست مقابل آسمان گیرند، باران بسیار ببارد، و این عمل در ترکان شایع است. (بهار عجم)

سیمگِل ـ به کسر کاف فارسی، گلابه‌ای که بر بام و دیوار مالند و روی آن کاهگل کنند. (نفیسی)

سَیورغال ـ تُیول و زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشد. (نفیسی)

شُنقار شدن ـ مردن.

ـ بعداز آنکه حضرت جنّت آشیانی در دارالخلافهٔ دهلی شُنقار شدند، . . .
جهانگیرنامه (ص۲۳)

صَوبه ـ دیاری که مشتمل بر اضلاع و پرگنه‌جات مختلف باشد. (آنندراج)

صوبه‌دار ـ فرمانروا و حاکم صوبه. (آنندراج)

ـ استاندار.

صدارت ـ منصبی است که قریب وزارت باشد. (غیاث‌اللّغات)

ـ تصدّی اوقاف: خواجگی محمدِصالح هروی به عهدهٔ صدارت منصوب گردید، امّا استقلال چندانی در انعام، و دادن اوقاف و زمین مدد معاش نداشت، و حکم حکم دیوانیان بود. منتخب‌التواریخ (۲ :۵۲)

ـ صدرالصّدور؛ عالم عالم اوقاف و انعامات و ادرارات به مستحقّان بخشید.
منتخب‌التواریخ (۲ :۷۱)

ضَرب‌زَن ـ توپ.

طُوی ـ در ترکی شادی را گویند، در اصل به تای قرشت است. (آنندراج)
ـ شادی، شادی عروسی، ضیافت، جشن. مطلع السّعدین (۱ : ۶۴۷)
طَیّار ـ بالتّشدید، بسیار پروازکننده، و به تای فوقانی (= تیّار) مرغِ جهنده، و فارسیان به مناسبت هر دو معنی به معنی آماده و مهیّا استعمال نمایند، و حق آنست که در اصل اصطلاح قوشچیان است که چون جانور شکارانداز از گریز آمده مهیّای شکاراندازی می شود، می گویند که طیّار شده، و چون بدین معنی شهرت گرفته، مجازاً به معنی مطلقِ آماده و مهیّا استعمال یافته. (بهار عجم)
ـ به همین معنی در خراسان به تای منقوط و تخفیف یا (تیار) مستعمل است.

قوّاسِ من آنست که بی باك رود در شیوهٔ خویش چست و چالاك رود
آرد چو کمان گوشهٔ طیّار، به زه از گوشه صدای زه بر افلاك رود

از شهرانگیز لسانی شیرازی

عُرس ـ مجلس فاتحهٔ بزرگان که به روز وفات بعد از سالی کنند، و این مَجازست. (آنندراج)
ـ سالگرهٔ وفات.
عَرضِ مکرّر ـ از مناصب درباری عهد تیموریان هند است، و عرایض ارباب حاجت که به عرض پادشاه می رسید، برای رسیدگی به دارندهٔ این سمت ارجاع می شد، و او بار دیگر همان عرایض را از نظر شاه می گذرانید و نتیجهٔ تحقیق خود را نیز معروض می داشت.
علایی ـ سکّهٔ طلای منسوب به سلطان علاءالدین محمد خَلْجی (۶۹۵ـ۷۱۵هـ)
ـ از جملهٔ اموال و خزاین چوراگدهه که آصفخان تنها بر آن دست یافته بود، صد دیگ پر اشرفی علایی بود. اکبرنامه (۲ : ۲۱۵)
قابو ـ فرصت. (آنندراج)
قابوجویی ـ فرصت طلبی.
قاپوچی ـ دربان. (آنندراج)
قَبَل ← ۱۴۶۲
قَشْقِه ـ نشانی که هندوان از زعفران و صندل و جز آن بر پیشانی گذارند. (بهار عجم)
قَلاوُزی ـ رهبری. (آنندراج)
قلم جدول ← ۱۱۷۰
قورچی ـ سِلاحدار. (نفیسی)
کُچه ـ حلقهٔ انگشتری بی نگین. (برهان قاطع)

کچه گل کردن ـ ظاهر شدن و فاش کردن چیزی نهانی. (نفیسی)
کدوخیاره ← ۵۴۵
کروتی ـ آبخوری: بعداز طلبِ آب، از کروتی خاصّهٔ خود به او دادند.
منتخب‌التواریخ (۲ : ۹۸)

کرور ـ در هندوستان ده میلیون بوده است.
ـ روزی که اعلیحضرت به عیادت او رفتند، سوای حویلی لاهور که به بیست لك روپیه (هر لك صد هزار) مرتّب شده بود و دیگر منازل و بساتین دهلی و آگره و کشمیر، دو کرور و پنجاه لك روپیه از جواهر و نقد و طلا و اجناس دیگر نوشته از نظر اعلیحضرت گذرانید. مآثرالامرا (۱ : ۱۵۹-۱۶۰)
کلاغ گرفتن ـ طعنه زدن، ریشخند کردن. (بهار عجم)
کروه ← ۱۰۳۴
کوتوال ـ مأخوذ از هندی، محافظ و نگهدارندهٔ قلعه و شهر، رئیس و حاکم شهر.
(نفیسی)

کوچ ← ۱۴۵۸
کوکلتاش، کوکه ← ۱۳۱۰/۱۵۲۵
گری (= گهری) ← ۱۴۶۴/۷۷۲
گیت ـ قسمی از سرود. (بهار عجم، نفیسی)
مسلسل ـ به زنجیر بسته. رك: ص ۸۶۳
مُخَیَّم ـ اردو، خیمه‌گاه، لشکرگاه. (نفیسی)
مورچال، مورچَل ـ گودالی که هنگام محاصرهٔ قلعه در اطراف آن کنند.
(غیاث‌اللّغات، آنندراج، نفیسی)

مُهر، زرمِهر ← ۱۱۰۹
میان ـ در اصطلاح هندیان یعنی آقا و خداوند و شخص ارجمند.
بستان‌السّیاحه (ص۲۲)

میر بخشی ـ مهتربخشیان. ← بخشی.
ـ جهانگیر پادشاه شیخ فرید بخاری را که بخشی حضور بود به پایهٔ بلند میربخشیگری سر افتخار برافراخت. سیرالمتأخرین (۱ : ۲۳۷)
میرجُمله ـ به اصطلاح دکن وزیر را گویند. پادشاهنامه (۱ : ۲۵۸)
میر سامان ـ رئیس دیوان. (نفیسی)
ـ منصب میر سامانی خود را به دستوری در کف کفایت ایشان گذاشتند که وکلا و

عمّال آن سر کار را در عرض نمودن مهمّات مشکله به وجود ایشان رجوع بود.
مآثر رحیمی (۳: ۶۰۶)

میر عَرْضی ـ یکی از طرزدانان بساط قرب را به منصب میرعرضی اختصاص بخشیدند که عرایض و ملتمسات جهانیان را بی ملاحظهٔ اغراض نفسانی در هنگام کشیك خود به موقف عرض رساند و عالمیان را از محنت انتظار و سرگردانی گوناگون خلاص کند. اکبرنامه (۳: ۱۴۶ـ۱۴۷)

ناشپاتی ـ میوه‌ایست مشابه امرود در زردی. (آنندراج)

نواره ـ کشتی های جنگی.
ـ به مجرّد رسیدن موکب مقدّس به مستقرّ سلطنت، لشکرخان و پر مانند، خویش راجه تودرمل را که سر براهی نواره یعنی کشتی های جنگی مشتمل بر توپخانه و عملهٔ آن به او متعلّق بود با نواره فرستادند. اکبرنامه (۳: ۷۰)

نوئین (نویین) ـ امیراعظم، . . . نوئینان: امرای بزرگ. (آنندراج)

ولا ـ هنگام، وقت. درین ولا: درین هنگام. (نفیسی)

هون ـ نام زری رایج در ملك دکن. هر هون برابر چهار روپیهٔ هند.
شاهجهان نامه (۲: ۱۸۹)

یَساق ـ مهم، سفر، آمادگی جنگ و جهاد، . . .
مطلع السّعدین (۱: ۶۵۲)[1]

۱ـ بنگرید به: فرهنگ الفاظ ترکی و مغولی به قلم دانشمند فقید پروفسور محمدشفیع لاهوری در مطلع السّعدین (۱: ۶۳۸ـ۶۵۴ و ۲: ۱۵۲۸ـ۱۵۵۰) چاپ دوم لاهور در ۱۳۶۰ و ۱۳۶۸هـ.ق.

سپاسنامه

از دقّت نظر و حسن سلیقهٔ مسؤولین محترم امور فنّی مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی سپاسگزارم که حق زحمات چندین سالهٔ مرا ادا کرده، «کاروان هند» را به این زیبایی و نفاست از کار درآورده‌اند. خدایشان یار و معین باد، بمنّه و کرمه.

احمد گلچین معانی

فهرست انتشارات مؤسسه

کد	نام کتاب	مؤلف	مترجم	تعدادصفحات
۱	اربعین جامی	نورالدین عبدالرحمن جامی	کاظم مدیر شانه‌چی	۴۸ صفحه
۲	کیفیت آب در آبیاری	شینبرگ واوستر	دکتر امین علیزاده	۹۶ صفحه
۳	راهنمای نگارش و ویرایش	دکتر محمدجعفر یاحقی، دکتر محمدمهدی ناصح		۱۹۲ صفحه
۴	تعلیم و تربیت و مراحل آن	دکتر غلامحسین شکوهی		۲۱۶ صفحه
۵	نوسواد (کتاب ۱)	دکتر نادر جهانگیری، دکتر احمد صادقی، جواداديب‌پور، جواد نعیمی		۳۶ صفحه
۶	آموزش علوم تجربی قبل از دبستان	جری ـ دی. کینگ، جان ـ وی. اسکیپرز	دکتر احمد صادقی، منوچهر مجاور	۱۲۰ صفحه
۷	راهنمای عملی روان‌شناسی تجربی	پل فرس	دکتر حمزهٔ گنجی	۴۵۸ صفحه
۸	جغرافیای کاربردی و مکتبهای جغرافیایی	دکتر حسین شکوئی		۲۰۸ صفحه
۹	الذریعة الی تصانیف الشیعة	الشیخ آغابزرگ الطهرانی	السید احمد الحسینی	۴۰۸ صفحه
۱۰	خطوط برجسته‌ای از فلسفه و کلام اسلامی	محمدجواد مغنیه	محمدرضا عطائی	۲۰۵ صفحه
۱۱	چهل حدیث حضرت علی علیه‌السلام	حسین‌بن سیف‌الدین هروی	کاظم مدیر شانه‌چی	۶۴ صفحه
۱۲	دو مقاله دربارهٔ نهج‌البلاغه	دکتر سیدجواد مصطفوی		۸۰ صفحه
۱۳	بافت‌شناسی	لیسن و لیسن	دکتر محبوبه آروند	۸۷۶ صفحه
۱۴	چهارده اختر تابناک	احمد احمدی بیرجندی		۲۵۶ صفحه
۱۵	فرهنگ تحفة‌الاحباب	حافظ سلطانعلی‌اوبهی‌هروی	فریدون تقی‌زاده طوسی، نصرت‌الزمان‌ریاضی‌هروی	۴۳۶ صفحه
۱۶	ماجرای اسرائیل ـ صهیونیسم سیاسی	روژه گارودی	دکترمنوچهربیات‌مختاری	۱۹۲ صفحه
۱۷	نگاهی‌گذرابه زندگی‌علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع)	دکتر محمدمهدی رکنی		۴۸ صفحه
۱۸	مبانی فلسفهٔ کتابداری آموزشی	جان م . کرایست	دکتر اسدالله آزاد	۱۹۴ صفحه
۱۹	الدرة الباهرة من‌الأصداف الطاهرة	الشهید الأول		۴۸ صفحه
۲۰	اصول و مبانی کلیهٔ مصنوعی	زنژر و همکاران	دکتر عطاءالله‌بهروزاقدم، دکتر افضل وثوقی	۱۶۴ صفحه

کد	نام کتاب	مؤلف	مترجم	تعدادصفحات
۲۱	تاریخ تاریخ‌نگاری در اسلام	فرانتس روزنتال	دکتر اسدالله آزاد	۲۶۰ صفحه
۲۲	چهل حدیث حضرت رضا علیه‌السلام	کاظم مدیر شانه‌چی	باقرزاده (بقاء)	۱۲۸ صفحه
۲۳	اسلام و استعمار	رادولف پیترز	محمد خرقانی	۲۶۰ صفحه
۲۴	اصول زراعت درمناطق خشک (جلد اول)	آی ــ آرنون	دکتر عوض کوچکی، دکتر امین علیزاده	۲۶۰ صفحه
۲۵	میاستنی و سندرمهای همسان	دکتر محمدمهدی اعتمادی		۱۵۶ صفحه
۲۶	برگزیده‌ای از متون نظم و نثر عربی	دکتر سیدمحمد رادمنش		۱۷۲ صفحه
۲۷	خودآموز خوشنویسی	علی‌اکبر اسماعیلی قوچانی		۹۰ صفحه
۲۸	الدلیل الی‌فقه اللغة وسرالعربیة للثعالبی	ابومنصور ثعالبی	الشیخ محمدحسن بکائی	۲۷۲ صفحه
۲۹	اختلالات آب و الکترولیتها	ر ــ د . کولینز	دکتر احمد فرزاد، دکتر فاطمه حقیقت	۳۳۲ صفحه
۳۰	تقویم و تقویم‌نگاری در تاریخ	دکتر ابوالفضل نبئی		۳۱۸ صفحه
۳۱	عفونتهای سیستم عصبی مرکزی	گروه نویسندگان	دکتر محمدرضا سروقد، دکتر عبدالعلی خوارزمی	۲۷۲ صفحه
۳۲	مواعظ و حکم سعدی دربوستان و گلستان	دکتر ابراهیم شکورزاده		۱۲۸ صفحه
۳۳	بررسی روش اداری وآموزشی ربع رشیدی	محمدمهدی بروشکی		۱۵۰ صفحه
۳۴	پاتوفیزیولوژی‌بیماریهای‌روماتیسمی‌وخودایمنی	دکتر رضا فریدحسینی		۱۶۴ صفحه
۳۵	نهاد دادرسی در اسلام	محمدحسین ساکت		۶۰۸ صفحه
۳۶	دعای کمیل			۴۰ صفحه
۳۷	لطایفی از قرآن کریم	رشیدالدین میبدی	به کوشش دکتر محمدمهدی رکنی	۴۴۲ صفحه
۳۸	حقائق التأویل فی متشابه التنزیل	علامه شریف رضی	دکتر محمود فاضل	۵۰۲ صفحه
۳۹	اصول زراعت درمناطق خشک (جلد دوم)	آی ــ آرنون	دکتر امین علیزاده، دکتر عوض کوچکی	۲۷۰ صفحه
۴۰	شعرکهن فارسی درترازوی نقداخلاق اسلامی (جلد اول)	دکتر حسین رزمجو		۱۳۴ صفحه
۴۰	شعرکهن فارسی درترازوی نقداخلاق اسلامی (جلد دوم)	دکتر حسین رزمجو		۳۹۰ صفحه
۴۱	المعجم‌الاحصائی‌لألفاظ القرآن‌الکریم (سه‌جلد)	دکتر محمود روحانی		۲۶۵۶ صفحه
۴۲	روح اسلام	امیر علی	ایرج رزاقی، محمدمهدی حیدرپور	۴۶۴ صفحه
۴۳	کودک عقب‌ماندهٔ ذهنی	نانسی ام . رابینسون، هالبرت بی . رابینسون	فرهاد ماهر	۷۳۶ صفحه
۴۴	حضرت ابراهیم (ع) (باترجمه انگلیسی)	گروه زبان‌شناسی		۴۰ صفحه
۴۵	حضرت اسماعیل (ع) (باترجمه انگلیسی)	گروه زبان‌شناسی		۲۴ صفحه
۴۶	حضرت یوسف (ع) (باترجمه انگلیسی)	گروه زبان‌شناسی		۷۲ صفحه
۴۷	تلخیص داده‌ها و تجزیه و تحلیل خطا برای علوم فیزیکی	فیلیپ آر . بوینگتن	دکتر تقی عدالتی، دکتر ابوالقاسم بزرگ‌نیا	۳۲۰ صفحه

کد	نام کتاب	مؤلف	مترجم	تعداد صفحات
۴۸	پژوهشی در تاریخ معاصر ایران	دکتر مریم میراحمدی		۱۶۰ صفحه
۴۹	آداب الصلاة	آیة‌الله العظمی امام خمینی	به اهتمام سیداحمدفهری	۴۲۴ صفحه
۵۰	تجلی هنر در کتابت بسم‌الله	محمدمهدی هراتی		۵۰۰ صفحه
۵۱	یادگیری قرآن مجید به روش آسان همراه با تجوید	سیدابراهیم محمودی‌هاشمی		۶۴ صفحه
۵۲	سنگهای رسوبی شیمیایی و بیوشیمیایی	فرنسیس جان پتی جان	مهندس محمدحسین آدابی	۳۴۴ صفحه
۵۳	مقدمات کامپیوتر و برنامه‌سازی فرترن	دکتر محمود نقیب‌زاده		۲۶۲ صفحه
۵۴	رساله‌ای از مولای منقیان امیرمؤمنان علی‌بن ابیطالب (ع)		دکتر عبدالحسین مشکوة‌الدینی	۱۳۴ صفحه
۵۵	جغرافیای تاریخی ولایت زاوه	محمدرضا خسروی		۴۷۰ صفحه
۵۶	بهره برداری از سیستم قدرت	رابرت اچ. میلر	مهندس محمدرضا ابراهیم پور	۲۰۸ صفحه
۵۷	جغرافیا در ایران از دارالفنون تا انقلاب اسلامی	دکترمحمدحسن گنجی		۷۰۸ صفحه
۵۸	باکتری شناسی پزشکی	دکتر محمد ناظم، محبوبه نادری نسب		۳۲۰ صفحه
۵۹	مجموعهٔ مقالات جغرافی (شمارهٔ ۴)	دکترمحمدحسین پاپلی‌یزدی		۳۵۲ صفحه
۶۰	کلک خوشنویسی در مقام معلم	علی‌اکبر اسماعیلی قوچانی		۴۰ صفحه
۶۱	متالورژی پودر	ارهارد کلار	دکتر علی حائریان	۳۰۴ صفحه
۶۲	طالش منطقه‌ای قومی در شمال ایران (جلد اول)	مارسل بازن	دکتر مظفرامین فرشچیان	۳۱۲ صفحه
۶۲	طالش منطقه‌ای قومی در شمال ایران (جلد دوم)	مارسل بازن	دکتر مظفرامین فرشچیان	۴۵۴ صفحه
۶۳	فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری	دکتر رضا اشرف‌زاده		۶۶۰ صفحه
۶۴	تاریخ سرچشمه‌های اسلامی آموزش وپرورش غرب	پرفسور مهدی نخستین	عبدالله ظهیری	۲۷۲ صفحه
۶۵	حضرت نوح (ع) (با ترجمه انگلیسی)	گروه زبان‌شناسی		۲۸ صفحه
۶۶	شناخت استکبار جهانی	جواد منصوری		۱۹۲ صفحه
۶۷	مبانی ماشینهای الکتریکی و کاربرد الکترونیک قدرت در کنترل آنها	بی. جی. مک لارن	دکترهاشم اورعی میرزمانی، مهندس بهزاد قهرمان	۳۲۰ صفحه
۶۸	مبانی طیف سنجی مولکولی	ک: ن. بنول	دکترمسعود حسن‌پور، دکتر رضا اسلامپور	۴۲۴ صفحه
۶۹	کلات نادری	محمدرضا خسروی		۹۶ صفحه
۷۰	سلیمان باشکوه	آنتونی بریج	محمدحسین آریا	۲۶۰ صفحه
۷۱	سوختگیها	دکتر مسعود سیدی		۱۵۲ صفحه
۷۲	ادبیات نو افریقایی	آلموت نوردمن سیلر	دکتر افضل وثوقی	۱۴۰ صفحه
۷۳	خورشید در خدمت خانواده	مهندس ایرج موحدی		۱۵۲ صفحه
۷۴	تجلی شاعرانهٔ اساطیر و روایات تاریخی و مذهبی در اشعار خاقانی	سید علی اردلان جوان		۳۵۲ صفحه
۷۵	رسوب‌شناسی	دکتر سیدرضاموسوی حرمی		۴۸۰ صفحه
۷۶	حضرت موسی (ع) (با ترجمهٔ انگلیسی)	امیر رسولی		۸۸ صفحه
۷۷	دعای کمیل با ترجمهٔ نظم ونثر فارسی			۷۸ صفحه
۷۸	طرح خطوط هوایی انتقال انرژی	مهندس محمدحسین جاویدی‌دشت بیاض		۲۶۸ صفحه

کد	نام کتاب	مؤلف	مترجم	تعدادصفحات
۷۹	نژادپرستی وآپارتاید درآفریقای جنوبی و نامیبیا	دکتر حسین الهی		۱۹۲ صفحه
۸۰	تاریخ در قرآن	دکتر عزت‌الله رادمنش		۱۷۶ صفحه
۸۱	الباب الحادی عشر	علامهٔ حلی	دکتر مهدی محقق	۲۹۲ صفحه
۸۲	بدیع‌القرآن	ابن ابی‌الاصبع المصری	دکتر سیدعلی میرلوحی	۵۳۶ صفحه
۸۳	شناخت عمومی علم	یاکوب برونوفسکی	دکترمحمدعلی‌پورعبدالله	۱۷۴ صفحه
۸۴	فرهنگ ترجمه و قصه‌های قرآن	دکترمحمد جاویدصباغیان		۳۴۴ صفحه
۸۵	تاریخ تاریخ‌نگاری دراسلام (جلد دوم)	—	دکتر اسدالله آزاد	۴۵۰ صفحه
۸۶	تاریخ جنبشها و تکاپوهای فراماسونگری در کشورهای اسلامی	دکتر عبدالهادی حائری		۲۵۲ صفحه
۸۷	پرسش و پاسخ در تجزیه وتحلیل طیفهای ترکیبات آلی	—	دکتر مهدی بکاولی، دکتر مسعود حسن‌پور	۳۳۸ صفحه
۸۸	ایران و جهان اسلام	دکتر عبدالهادی حائری		۲۸۲ صفحه
۸۹	نظامهای آبیاری سنتی‌درایران (جلد دوم)	جواد صفی‌پور		۲۲۸ صفحه
۹۰	نشانه شناسی بیماریهای جراحی		دکتر احمد فرزاد	۷۶۸ صفحه
۹۱	سقوط بغداد وحکمروایی مغولان درعراق	بی. نن. رشیدوو	دکتر اسدالله آزاد	۳۴۴ صفحه
۹۲	مبانی و اصول آموزش و پرورش	دکتر غلامحسین شکوهی		۲۵۶ صفحه
۹۳	افسردگی	راس میچل	دکتر وحید رواندوست	۱۰۴ صفحه
۹۴	نامه‌نگاری به زبان انگلیسی برای دانشجویان ایرانی	ساراجین راتلج مریدی		۱۲۴ صفحه
۹۵	درمان بیماران بی‌دندان با پروتز دندانی (بوچر ۱۹۸۵)	هیگی ـ زرب ـ بولندر	محمد درهمی، مهرداد رادور	۸۵۲ صفحه
۹۶	بیزاری از مدرسه	جک اچ. کان و ...	حسن سلطانی‌فر	۲۷۶ صفحه
۹۷	کودکان دژمنش	ژاک بوشارلا	محمدرضا شجاع رضوی	۱۹۲ صفحه
۹۸	تریستورها و کاربردهای آن	م. رامامورتی	مهندس بهزاد قهرمان	۴۰۰ صفحه
۹۹	لطائف‌المعارف	ابومنصورعبدالملک ثعالبی نیشابوری	دکتر علی‌اکبر شهابی خراسانی	۲۸۰ صفحه
۱۰۰	منتخب سراج السائرین	احمدجام نامقی (ژنده‌پیل)	به تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل	۵۳۶ صفحه
۱۰۱	نهاد آموزش اسلامی	دکتر منیرالدین احمد	محمدحسین ساکت	۲۹۴ صفحه
۱۰۲	خوشنویسی و فرهنگ اسلامی	آن‌ماری شیمل	دکتر اسدالله آزاد	۳۴۸ صفحه
۱۰۳	روش تهیه نقشه‌های زمین‌شناسی	اف. احمد ـ دی. سی. آلموند	دکتر رضا موسوی حرمی	۱۰۰ صفحه
۱۰۴	دلائل الاعجاز فی القرآن	شیخ عبدالقاهر جرجانی	دکتر سیدمحمد رادمنش	۶۸۸ صفحه
۱۰۵	مختصری از زندگی حضرت علی‌بن موسی‌الرضا (ع)			۲۴ صفحه
۱۰۶	مبانی بررسی نمونه‌ای	تورد النیوس	دکتر حسن صادقی، دکتر ابوالقاسم بزرگ‌نیا	
۱۰۷	آشنائی با دانش جدید نور	گرانت آر. فائولز	غلامحسین سدیر عابدی	۲۴۴ صفحه

کد	نام کتاب	مؤلف	مترجم	تعداد صفحات
۱۰۸	تحلیل فراوانی وقایع پرمیک درهیدرولوژی	ج ـ د ـ کایت	دکتربزرگ‌نیا، دکترنقیب‌زاده، دکتر علیزاده، مهندس خیابانی	۳۰۰ صفحه
۱۰۹	طراحی مدارهای عملی الکترونیک	جروم ـ دی ـ الکسی	دکتر مافی‌نژاد، مهندس محسن کفائی رضوی	
۱۱۰	روش طراحی و تحلیل مدارهای الکترونیک	دکتر خلیل مافی‌نژاد، مهندس فرامرز صبوری		۲۸۰ صفحه
۱۱۱	انگیزش و شخصیت	ابراهام ـ اچ ـ زلو	احمد رضوانی	۴۶۴ صفحه
۱۱۲	بهین نامهٔ باستان	دکتر محمدجعفر یاحقی		۵۷۶ صفحه
۱۱۳	ایمونولوژی	دکتر فرید حسینی (همکاران)		۴۸۰ صفحه
۱۱۴	راهنمای تمرکز بهتر	ملوین پاورز ـ رابرت ـ اس ـ استارت	حسین نیّر	۱۱۲ صفحه
۱۱۵	بختیاریها در پویه تاریخ	دیتر رامان	سید محسن محسنیان	
۱۱۶	جاسوسی و ضدجاسوسی	ج ـ پ ـ آلِم	ابوالحسن سروقدمقدم	۱۲۰ صفحه
۱۱۷	نقش ورزش در کارآیی قلب	دکتر لنور ـ ار ـ زومان	امیر سبکتکین ـ دکتر حجت‌الله نیکبخت	
۱۱۸	سیاهان در ایالات متحده امریکا	کلود فاهلن	قاسم صنعوی	۱۴۴ صفحه
۱۱۹	دیوان کلیم همدانی	محمد قهرمان		
۱۲۰	کاروان هند (در دو جلد)	احمد گلچین معانی		۱۷۴۸ صفحه